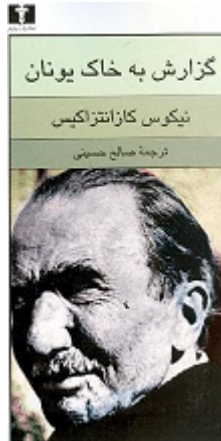


بسم الله الرحمن الرحيم

# گزارش به خاک یونان (عریضه به ال گرکو)

نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه صالح حسینی



تهران - نیلوفر - ۱۳۶۸



## توضیحاتی پیرامون این نسخه الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ نخست این کتاب تهیه شده است:

گزارش به خاک یونان (عریضه به ال گرکو)؛ نیکوس کازانتزاکیس، برگردان صالح حسینی (تهران، نیلوفر، ۱۳۶۸)

۲. گاهی برای بهتر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.
۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و گردآورنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.
۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهمیم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.ir>



## یادداشت مترجم

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس  
 زهر هجری کشیده‌ام که مپرس  
 گشته‌ام در جهان و آخر کار  
 دلبری برگزیده‌ام که مپرس  
 «حافظ»

این کتاب، شرح احوالات گونه‌ای است در شیوه‌ی رمان. قهرمان و راوی آن، کازانتزاکیس است که حدیث سیر و سلوک خویش را بازگو می‌کند. اقرار نیوش او خاک محبوبش، کرت است. کرت فرزندان‌ی خواسته است مبارز و سلاح در دست، و او که با سلاحی دیگر - قلم - جنگیده است، گزارش نبرد خویش را به سان سربازی به پیش‌گاه سپهسالار کرت عرضه می‌کند.

قهرمان کتاب، همه‌ی عمر را تلاش می‌کند تا به رغم اسیر بودن در تخته‌بند تن، از محدودیت‌های جسمانی فراتر برود. تنها راه‌هایی را در عروج می‌بیند. بنابراین مانند مسیح، صلیب بر دوش می‌گیرد تا به معراج جلجتای خویش صعود کند. او می‌داند که با فرا شدن به جلجتا، مصلوب می‌شود. اما تصلیب را تنها راه رستاخیز می‌داند.

بی‌قرار و جست‌وجوگر، دست به سفر می‌زند. راهی را برمی‌گزیند. به پایان راه که می‌رسد، می‌بیند که گرداب مرموز دهان گشوده است. وحشت سراپای وجودش را می‌گیرد. برمی‌گردد و راهی دیگر در پیش می‌گیرد و در پایان، بار دیگر به گرداب مرموز می‌رسد. دوباره عقب‌نشینی می‌کند و باز سفری نو، و ناگهان دوباره همان مغاک.

هر یک از این سه راه، به ترتیب در وجود مسیح، بودا، و لنین تجسم می‌یابد. این سه، ساین‌های اویند؛ آن مخلوقات اساطیری که با چنگ و آواز خویش، انسان را از خود بی‌خود می‌کنند و آدمی بی‌اختیار به سوی آنان کشیده می‌شود. یکی از آنان آواز عشق می‌خواند، دیگری چنگ عرفان می‌نوازد، و سومی هم آوای عدالت سر داده است. از یک سو چنان مسحور آواز آنان شده است که نمی‌تواند انکارشان کند و از سویی دیگر، با هر کدام که راه می‌افتد، به لبه‌ی گرداب مرموز می‌رسد و وحشت‌زده برمی‌گردد.

چاره را در این می‌بیند که این سه آواز خصم‌آلود را یگانه کند. این کار را می‌کند و راه می‌افتد. باز هم به لبه‌ی گرداب مرموز می‌رسد. اما دیگر وحشت‌زده نمی‌شود. شگفتا که گرداب مرموز، در هر صورت وجود دارد. نهایت، چیره شدن بر ترس است. هنگامی که آدمی بدون ترس با گرداب مرموز رویارو شود، در کام آن فرو می‌رود و فنا می‌شود. اما این فنا شدن، جاودانگی از پی دارد و فنا عین بقا می‌شود.

کازانتزاکیس، در مقدمه‌ی کوتاکی بر این کتاب، چنین می‌گوید: «در این صفحات جا پای سرخی را می‌بینید که قطرات خون من بر جای نهاده است؛ جا پای که سفرم را در میان انسان‌ها و اندیشه‌ها مشخص می‌کند. هر انسانی، شایسته‌ی نامیده شدن فرزند انسان، صلیبش را بر دوش می‌کشد و از جلجتای خویش بالا می‌رود. بسیاری به منزل‌گاه اول یا دوم می‌رسند و نفس‌زنان در نیمه‌راه سفر بر زمین می‌غلتنند و به معراج جلجتا - به بیانی دیگر، معراج وظیفه، یعنی مصلوب شدن و رستاخیز کردن و نجات روح - نمی‌رسند. ترسان از تصلیب، دل می‌بازند. ایشان نمی‌دانند که صلیب تنها راه رستاخیز است. راه دیگری وجود ندارد.»

\* \* \*

در ترجمه‌ی کتاب، دوستان و سروران عزیز، استاد ابوالحسن نجفی و دکتر احمد کریمی حکاک، با سعه‌ی صدر ارشاد و راهنمایی‌ام کرده‌اند. ضمناً، دکتر کریمی، علاوه بر راهنمایی و اظهار نظر، قبول زحمت فرموده و شعری را که در پیش‌گفتار آمده است، با مهارت و استادی ترجمه کرده‌اند.

انتشار کتاب را مدیون همت والای دوست گران‌مایه‌ام، آقای حسین کریمی، مدیر محترم انتشارات نیلوفر هستم و زبانم قاصر از ادای سپاس.

و نکته‌ی آخر: تمامی پانویس‌ها، به جز مواردی که مأخذ آن ذکر شده، از مترجم است.

سه گونه روان، سه گونه نیایش:  
خداوندگارا، کمانی در دستان توام. مرا می کش، مهل تا بیوسم.  
خداوندگارا، چندانم مکش اءا، که بشکنم.  
خداوندگارا، چندانم بکش تا بشکنم، باری چه باک از شکستنم.

### پیش‌گفتار

ابزارهایم را جمع می‌کنم: بینایی، بویایی، بساوایی، چشایی، شنوایی، عقل‌گرا شب‌دامن در کشیده است. کار روزانه به انجام رسیده است. چون موش کوری به لانه‌ی خود، زمین، بازمی‌گردم. نه از آن جهت که خسته‌ام و نمی‌توانم کار کنم. خسته نیستم. اما خورشید فرو نشسته است.

خورشید فرو نشسته است. تپه‌ها تاریکند. رشته‌جبال ذهنم هنوز نوری کوچک را بر فراز قله‌هایش حفظ کرده است. اما شب مقدس بر سرم سنگینی می‌کند. از زمین فرا می‌رود و از آسمان فرو می‌آید. نور پیمان بسته است تا تسلیم نشود. اما می‌داند که رستگاری در میانه نیست. تسلیم نمی‌شود، ولی به محاق خواهد رفت. نگاهی واپسین به پیرامونم می‌افکنم. با که وداع گویم؟ با چه وداع گویم؟ با کوه‌ها، دریاها، چفته‌های پر از انگور بر ایوان خانهم؟ با فضیلت، گناه؟ با آب خوش‌گوار؟... بیهوده است، بیهوده. اینان همه با من به گور سرازیر خواهند شد.

صندوقچه‌ی اسرار شادی‌ها و غم‌هایم را - بی‌قراری‌های دن‌کیشوت‌وار و عارفانه‌ی جوانی، و سپس ستیزی سخت با خدا و انسان‌ها و در آخر غرور وحشی دوران پیری که هنوز می‌سوزد، اما تا وقت مرگ از خاکستر شدن سر باز می‌زند - به که بسپارم؟ حدیث لغزیدن و فروافتادن‌های پیاپی‌ام را به هنگام رفتن به معراج خشن و ناهمساز خدا و دوباره و دوباره برخاستن و از سرگیری معراج را با بدنی غرقه به خون، به که گویم؟ کجا می‌توانم روحی تسلیم‌ناپذیر را که داغ هزاران زخم دارد، مانند روح خودم، سراغ گیرم تا اعترافاتم را گوش کند؟

با مهربانی و عطوفت، قطعه‌ای از تربت «کرت» را در مشت می‌فشارم. این قطعه تربت را همواره در درازهای تمامی آوارگی‌هایم با خود نگاه داشته‌ام و به هنگام اضطراب عظیم آن را در مشت فشردم و توان یافته‌ام؛ چنان‌که از فشردن دست یار عزیزی. اما حال که خورشید فرو نشسته و کار روزانه به انجام رسیده است، با توان چه می‌توانم بکنم؟ دیگر به آن نیاز ندارم. این تربت کرت را در دست نگاه می‌دارم و با شادی و ملاحظت و سپاس و صف‌ناپذیری آن را می‌فشرم؛ گویی پستان زنی را که دل‌باخته‌اش بودم، می‌فشرم و با آن وداع می‌گویم. این خاک، جاودانه من بودم. این خاک، جاودانه من خواهد بود. ای تربت خشن کرت، آن لحظه که تو به صورت انسان مبارزی سرشته شدی، گویی به سرعت شهابی افول کرده است.

در آن یک مشت خاک چه مبارزه‌ای بود، چه اضطرابی، چه تلاشی برای دستیابی به جانور آدم‌خوار ناپیدا، چه اهورا - اهرمنی نیروهای خطرناکی! آن خاک با خون و عرق و اشک عجین شده بود. گل شد، انسان شد، و عروجش را برای رسیدن آغاز کرد. برای رسیدن به چه؟ نفس‌زنان از حجم تاریک خدا به بالا خزید، بازوانش را دراز کرد و کورمال به جست‌وجوی سیمای خدا پرداخت.

و در همین سال‌های آخر، وقتی که این مرد با نومی‌دی احساس کرد که حجم تاریک سیمایی ندارد، چه مبارزه‌ی تازه‌ای را - سراسر گستاخی و وحشت - متحمل شد تا این قله‌ی بی‌شکل را بتراشد و سیمایی به آن ببخشد - سیمای خودش!

اما حال کار روزانه به انجام رسیده است. ابزارهایم را جمع می‌کنم. بگذار مشت خاک‌های دیگر بیابند و مبارزه را ادامه دهند. ما میرندگان گردان کار جاودانگانیم. خون ما مرجان سرخ است و جزیره‌ای بر روی گرداب مرموز می‌سازیم.

خدا در کار ساخته شدن است. من نیز سنگریزه‌ی سرخم، قطره‌ای خون را به کار برده‌ام تا به او استحکام بخشم، مبادا فرو ریزد و تا او هم به من استحکام ببخشد. مبادا فرو ریزم. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام..

بدرود!

دستم را دراز می‌کنم. دستگیره‌ی در دنیا را می‌چسبم تا آن را بگشایم و بروم. اما اندکی دیگر در آستانه‌ی درخشان درنگ می‌کنم. چشمانم، گوش‌هایم، اندرون‌ها، بریدن از سنگ‌ها و سبزه‌های دنیا را دشوار می‌یابند. انسان می‌تواند به خود بگوید که در عین خشنودی و عافیت است. می‌تواند بگوید که نیاز دیگری ندارد، وظیفه‌اش را به انجام برده و آماده‌ی رفتن است. اما دل از رفتن سر باز می‌زند و همچنان که سنگ‌ها و سبزه‌ها را چنگ زده است، التماس می‌کند: «اندکی بمان!» جدالم همه این است تا قلبم را تسلا دهم و راضی‌اش کنم تا آری را آزادانه بر زبان آرد. ما باید زمین را، نه چون

بردگان تازیانه خورده و گریان، بلکه مانند شاهانی که پس از سیر خوردن و نوشیدن دست از سفره می‌کشند، ترک کنیم. ولی دل هنوز در قفس سینه می‌تپد و در حالی که فریاد می‌زند «اندکی بمان»، از رفتن سر باز می‌زند.

من هم می‌مانم و نگاهی واپسین به نور می‌اندازم. نور نیز همانند دل آدمی ابا می‌ورزد و می‌ستیزد. ابرها آسمان را پوشیده‌اند. نم‌نم بارانی گرم بر لبانم می‌ریزد. خاک عطرآگین است. صدایی شیرین و افسون‌گر از خاک برمی‌خیزد که: «بیا... بیا... بیا...»

نم‌نم باران شدت گرفته است. اولین پرنده‌ی شب‌گرد آه می‌کشد. درد پرنده در این هوای نم‌ناک با حلاوتی وصف‌ناپذیر، از شاخسار شب‌گرفته، فرو می‌افتد. آرامش، حلاوتی شگرف! کسی در خانه نیست... بیرون، چمنزارهای تشنه، اولین باران پاییزی را با سپاس و تن‌درستی گنگ می‌نوشیدند. زمین، چون نوزادی خود به پا خیزانده بود تا پستان آسمان را بمکد.

در حالی که چونان همیشه قطعه‌ی تربت کرت را در دست داشتیم، چشم بر هم گذاشتم و به خواب رفتم. به خواب رفتم و خوابی دیدم. چنین می‌نمود که روز طالع می‌شد. ستاره‌ی صبح بالای سرم آویخته بود و من که یقین کرده بودم بر سرم خواهد افتاد، به خود لرزیدم و بی‌یار و یاور از میان کوه‌های خشک و بی‌حاصل گریختم. خورشید در مشرق ظاهر شد. خورشید نبود که آتش‌دان برنزی گداخته‌ای مملو از زغال برافروخته بود. هوا شروع به جوشیدن کرد. گاه و بی‌گاه، کبکی خاکستری‌رنگ، از یک برآمدگی بیرون می‌آمد، بال‌هایش را به هم می‌زد و با فقهه‌ی خود مسخره‌ام می‌کرد. کلاغی با دیدن من، از شیب کوه به بالا پرواز گرفت. بی‌شک در انتظار ظاهر شدن من بود. خندان خندان، مرا دنبال می‌کرد. از روی خشم خم شدم، سنگی برداشتم تا به او پرتاب کنم. اما کلاغ تغییر هیأت داده، پیرمردی کوچک شده بود و به من لبخند می‌زد.

آسیمه‌سر، گریز را از سر گرفتم. کوه‌ها می‌چرخیدند و من با آن‌ها می‌چرخیدم. و دایره‌ها دم‌به‌دم به هم برمی‌آمدند. سرم به دوار افتاد. کوه‌ها گرداگردم می‌رقصیدند و ناگهان احساس کردم که آن‌ها کوه نبودند، بلکه بقایای فسیلی یک جمجمه‌ی ماقبل تاریخی بودند و در سمت راست، بر فراز سرم، صلیبی بزرگ، داخل تخته‌سنگی قرار گرفته و بر روی آن مار برنزی هیولاواری به صلیب کشیده شده بود.

تسمه‌ی آذرخشی بر گرده‌ی ذهنم کشیده شد و کوه‌های پیرامونم را روشن ساخت. دیدم. وارد دره‌ی تنگ و پیچ‌پیچ و وحشت‌آلودی شده بودم که بنی اسرائیل، به سرکردگی یهوه، هزاران سال پیش به هنگام فرار از سرزمین پربرکت فرعون، آن را پشت سر گذاشته بودند. این دره‌ی تنگ، کوره‌ی آزمایشی بود که در آن قوم بنی اسرائیل در گرسنگی و تشنگی و کفر، آب داده شد.

ترس، ترس و شادی شگرفی سراسر وجودم را فرا گرفت. پشت به تخته‌سنگی دادم تا دوار ذهنم فروکش کند و چشمانم را بستم. به یک‌باره همه چیز در پیرامونم محو شد و خطی از ساحل یونان پیش رویم دامن گسترد: دریای تاریک نیلگون، تخته‌سنگ‌های سرخ، و میان تخته‌سنگ‌ها باریکه‌راهی به یک غار سیاه شبق‌رنگ. دستی پرده‌ی هوا را شکافت و مشعلی روشن در دستم نهاد. فرمان را دریافتیم. با کشیدن علامت صلیب، درون غار خزیدم.

سرگردان، از میان آب سیاه یخ‌زده این سو و آن سو می‌رفتم. قندیل‌های بلور آبی‌رنگ و نمور بالای سرم آویخته بودند. ذکر سنگی عظیمی که در روشنایی مشعل برق می‌زد و می‌خندید، از زمین سر راست کرد. این غار، زهدان رودی بزرگ بوده که پس از طی قرون، تغییر مسیر داده و غار را ترک گفته بود.

مار برنزی از سر خشم سوت کشید. چشمانم را گشودم و کوه‌ها، دره‌ی تنگ و پرتگاه‌ها را دوباره دیدم. سرگیجه‌ام فروکش کرده بود. همه چیز به سکون گرایید و انباشته از روشنایی شد. فهمیدم. یهوه نیز به همین ترتیب درون کوه‌های درخشان پیرامونم نقبی زده بود. من وارد زهدان وحشت‌آلود خدا شده بودم و پا جای پای او می‌گذاشتم و مسیرش را دنبال می‌کردم.

در رؤیای خودم فریاد برآوردم: «راه این است. راه انسان این است. تنها راهی که وجود دارد!» و همین که این کلمات بی‌پروا از لبانم گریختند، گردبادی مرا در خود پیچید. بادهای وحشی مرا از جا کنندند و ناگهان خود را در قله‌ی طور سینا یافتیم. هوا بوی گوگرد می‌داد و لبانم گفتمی بر اثر اصابت جرقه‌های بی‌شمار و ناپیدا به زق‌زق افتاد. به بالا نگریستم. چشمانم و اندرون‌ام هیچ‌گاه از دیدن چنان منظره‌ای غیرانسانی و در هماهنگی کامل با قلبم این‌گونه لذت نبرده بود؛ منظره‌ای بی‌آب، بی‌درخت، بی‌انسان، بی‌امید. روح انسانی مغرور یا نومید می‌توانست این‌جا سعادت غایی را بیابد.

به تخته‌سنگ زیر پایم نگریستم. دو حفره‌ی عمیق در سنگ خارا ایجاد شده بود. حتماً جا پای پیغمبر شاخ‌دار بودند؛ هم‌او که ظاهر شدن شیر گرسنه را انتظار می‌کشید. مگر نه این شیر پیغمبر را فرمان داده بود تا این‌جا، بر قله‌ی سینا، چشم به راه بماند؟ و او چشم به راه مانده بود.

من نیز چشم به راه ماندم. به پرتگاه تکیه دادم و به دقت گوش سپردم. ناگهان تندر خفیه گام‌هایی را از دوردست شنیدم. کسی نزدیک می‌شد. کوه‌ها لرزیدند. پره‌های بینی‌ام لرزیدن گرفتند. هوای اطراف بوی بز پیشاهنگ را می‌داد. زمزمه کردم که: «او دارد می‌آید.» و کمر بندم را محکم کردم. خود را آماده‌ی جنگ می‌کردم.

آه که چگونه برای آن لحظه که با جانور گرسنه‌ی جنگل آسمانی روبه‌رو شوم. آرزو کرده بودم: لحظه‌ای که رخ به رخ با او قرار گیرم، بی آن که دنیای مفرغی پیدا مانع شود و گمراهم کند! لحظه‌ای که با «پدر» ناپیدا، سیری‌ناپذیر و ساده‌دل که فرزندانش را می‌درد و از لبان و ریش و ناخن‌هایش خون می‌چکد، رویارو شوم، دلبرانه با او سخن گویم، از رنج انسان و از رنج پرنده و درخت و سنگ با او بگویم. بگویم که ما بر آن شده‌ایم که نمیریم. در دستم طوماری داشتم که به امضای تمام درختان، پرندگان، جانوران، و آدم‌ها رسیده بود: «پدر، ما نمی‌خواهیم که تو ما را بخوری!» این طومار را به او می‌دادم، ترسی هم نمی‌داشتم.

چنین گفتم و التماس کردم و در تمام این احوال کمر بندم را محکم می‌کردم و به خود می‌لرزیدم و در آن حال که منتظر ایستاده بودم، چنین نمود که سنگ‌ها جابه‌جا می‌شود. صدای نفس‌های تندی را شنیدم.

زمزمه‌کنان گفتم: «او را باش! او آمده است!»

با لرزشی در جانم برگشتم. اما یهوه نبود. یهوه نبود. این تو بودی، پدر بزرگت، از تربت محبوب کرت. پیش رویم، تو اصیل‌زاده‌ای ترش‌رو، ایستاده بودی. با ریش بزی سفیدبرفی‌ات، لبان خشک کشیده‌ات، و نگاه پرجذبات آکنده از شعله و بال. ریشه‌ی مرزنگوش به موی سرت چسبیده بود.

مرا می‌نگریستی و در نگاهت احساس کردم که این دنیا ابری است مالا مال از تندر و باد، روح انسان ابری است مالا مال از تندر و باد، و خدا بر فراز آن‌ها پف می‌کند و رستگاری در میانه نیست.

سر بالا کردم و تو را نگریستم. می‌خواستم بپرسم: «پدر بزرگ، راست است که رستگاری در کار نیست؟» اما زبانم به کام چسبیده بود. می‌خواستم به تو نزدیک شوم، اما زانوانم وا رفتند.

با ولع دستت را چسبیدم. رنگ‌های گوناگون بر آن پخش شده بود. گفتم هنوز در حال رنگ زدن بودی. دستت می‌سوخت. با لمس کردن آن نیرو گرفتم و توان حرف زدن یافتم.

- پدر بزرگ عزیز، به من فرمان بده.

با تبسمی، دست بر سرم نهادی. دست نبود. آتشی رنگارنگ بود. شعله تا بن مغزم دوید.

- فرزندم، برس به آن‌چه می‌توانی.

صدایت جلدی و تاریک بود. گویی از حلقوم عمیق زمین برمی‌آمد. صدا تا بن مغزم رسید. اما در قلبم اثر نکرد.

دوباره صدا زدم - و حالا بلندتر - «پدر بزرگ، فرمانی دشوارتر، کرتی‌تر به من بده.» کلامم تمام شده بود که به یکباره شعله‌ای هیس‌کنان هوا را شکافت. نیای تسلیم‌ناپذیر، با ریشه‌ی مرزنگوش بر رموی سرش، از جلوی دیدگانم محو شد و بر قلعه‌ی سینا فریادی بر جای ماند؛ فریادی فرمان‌آلود. و هوا لرزید.

- برس به آن‌چه نمی‌توانی.

یکه‌ای خوردم و بیدار شدم. روز آغاز گشته بود. برخاستم. به سوی در رفتم و به ایوان خانه، با چفته‌های پر از انگور، برآمدم. اکنون باران فروکش کرده بود. سنگ‌ها می‌درخشیدند و می‌خندیدند. اشک بر روی برگ‌ها سنگینی می‌کرد.

- برس به آن‌چه نمی‌توانی.

این صدای تو بود. به جز تو، پدر بزرگ سیری‌ناپذیر، کسی دیگر یارای به زبان آوردن چنان فرمان مردانه‌ای نداشت. مگر نه این که تو سپهسالار نومید و تسلیم‌ناپذیر نژاد مبارزم هستی؟ و مگر نه این که ما آن قوم زخمی و قحطی‌زده، سبک‌مغز و احمقی هستیم که وفور و یقین را پشت سر گذاشتیم تا به سرکردگی تو به مرزها بتازیم و ویرانشان کنیم؟

خدا درخشان‌ترین چهره‌ی ناامیدی، درخشان‌ترین چهره‌ی امید است. پدربزرگ تو مرا به آن سوی امید و نومیدی می‌رانی و آن سوی مرزهای کهن؛ به کجا. به پیرامونم خیره می‌شوم. به درونم خیره می‌شوم. فضیلت حیران شده است. هندسه و ماده حیران گشته‌اند. ذهن قانون‌ساز باید دوباره بیاید تا نظمی نو و قوانینی نو برقرار سازد. دنیا باید به یکپارچگی غنی‌تری دست یابد.

این است آن‌چه تو می‌خواهی. این است جایی که مرا می‌رانی؛ جایی که همیشه مرا رانده‌ای. فرمانت را روز و شب شنیدم. به قدر وسع ستیز کردم تا به محال دست یابم. این را وظیفه‌ی خویش قرار دادم. توفیق یا شکستم را تو باید به من بگویی. خبردار روبه‌روی تو می‌ایستم و منتظر می‌مانم.

ای سپهسالار، جنگ به پایان نزدیک می‌شود و گزارش می‌دهم. عرصه‌ی جنگ و چگونگی مبارزه‌ام چنین است. زخم برداشتم، ناامید شدم، اما از آوردگاه نگریختم. هرچند که دندان‌هایم از ترس به هم می‌خورد، پیشانی‌ام را با دستمالی سرخ محکم بستم تا خون را بپوشانم و به میدان شتافتم.

در پیش‌گاهت پرهای قیمتی روح زاغ‌سرشتم را یکایک می‌کنم تا مشت کوچک خاکی که از خون و عرق و اشک سرشته شده است، بر جای ماند. حدیث مبارزه‌ام را برایت بازگو می‌کنم تا بارم را سبک کنم. فضیلت و شرم و حقیقت را به کناری می‌نهم تا بارم را سبک کنم. روح من شبیه آفریده‌ی توست. «تولدو در توفان»<sup>۱</sup> که با تندر و ابرهای سیاه خفناک احاطه شده است و با نور و ظلمت جنگ می‌کنم؛ جنگی نومید و سستی‌ناپذیر. تو روحم را می‌بینی و میان ابروان پرپشتت آن را وزن می‌کنی و به داوری می‌پردازی. آن ضرب‌المثل وزین کرتی را به یاد داری که می‌گوید «برگرد به جایی که شکست خورده‌ای، رها کن جایی را که پیروز شده‌ای»؟ اگر شکست خوردم، به آوردگاه بازمی‌گردم. حتی اگر ساعتی بیش به پایان عمرم نمانده باشد. اگر پیروز شدم، زمین را باز می‌کنم تا بیایم و در کنارت آرام پذیرم.

بنابراین ای سپهسالار، گزارشم را بشنو و داوری کن. پدربزرگ، حدیث زندگی‌ام را شنو و اگر در رکاب تو جنگیدم، اگر زخم برداشتم و نگذاشتم کسی از رنجم آگاه گردد، اگر هیچ‌گاه پشت به دشمن نکردم

دعای خیرت را از من دریغ مدار!

<sup>1</sup> Toledo in the storm



## نیاکان

به درونم نظر می‌افکنم و به خود می‌لرزم. نیاکانم از جانب پدری بر روی آب دزدان دریایی خون‌خوار بودند و در خشکی جنگاور. نه ترسی از خدا داشتند و نه از انسان. از جانب مادری، نیاکانم کشت‌کاران پاک‌نهادی بودند که تمام روز را با صداقت بر روی خاک خم می‌شدند، بذر می‌پاشیدند، با اعتماد منتظر باران و خورشید می‌ماندند، می‌درویدند، و به هنگام عصر بر سکوی درگاهی خانه‌شان می‌نشستند، بازوانشان را بغل می‌کردند، و به خداوند امید می‌بستند.

آتش و خاک. چگونه می‌توانستم این دو نیای مبارز را در درون خودم هماهنگ سازم؟ احساس می‌کردم که یگانه وظیفه‌ام این بود تا آشتی‌ناپذیری‌ها را آتشی دهم؛ تا تاریکی غلیظ نیاکانی را از صلبم بیرون بکشم و فراخور همت خویش، به روشنایی‌اش مبدل کنم. مگر شیوه‌ی خدا هم این‌گونه نیست؟ و مگر این وظیفه را نداریم که با پی‌گیری گام‌های او این شیوه را به کار ببریم؟ عمر ما لحمه‌ای بیش نیست. اما بس است.

تمامی جهان، بی آن که خود بداند، این شیوه را دنبال می‌کند. هر موجود جان‌دار کارگاهی است که خداوند در آن نهانی گل تهیه می‌کند و از روح خویش در گل می‌دمد. از این روست که درختان شکوفه می‌کنند و بار می‌دهند، حیوانات زاد و ولد می‌کنند. و باز از همین روست که میمون پا بر سرنوشت خویش گذاشت و توانست بر روی دو پای خود بایستد. از تاریخ آفرینش جهان تاکنون، برای نخستین بار، انسان توان آن را یافته است که وارد کارگاه خدا شود و همراه او کار کند. هرچه بیش‌تر گوشت تن را به عشق و دلاوری و آزادی بدل سازد، فرزند خدا شدن را بیش‌تر تحقق می‌بخشد.

چنین وظیفه‌ای خردکننده و سیری‌ناپذیر است. من سراسر عمر جنگیدم و هنوز هم می‌جنگم. اما رسوبی از تاریکی در دلم بر جای مانده است و کشمکش دم‌به‌دم از سر گرفته می‌شود. نیاکان پدری در من بسیار ریشه دوانیده‌اند. مرتب دگرگون می‌شوند و برایم مشکل است در تاریکی بی‌انتهای، چهره‌شان را تمیز دهم. در جست‌وجو برای یافتن نخستین نیای وحشت‌آور در درونم، هرچه بیش‌تر جلو می‌روم، و به داخل لایه‌های انباشته‌ی روح - فرد، ملیت، انواع انسانی - نفوذ می‌کنم، وحشت مقدس بیش‌تر بر من چیره می‌شود. ابتدا چهره‌ها چهره‌ی برادر یا پدر می‌نمایند. سپس به سوی اعماق که پیش می‌روم، از کمرگام نیایی پشمالو با آرواره‌ی درشت بیرون می‌جهد. تشنه و گرسنه است و فریاد می‌زند و چشمانش را خون گرفته است. این نیا، جانور جثه‌دار بی‌قواره‌ای است که به من داده شده است تا به انسان تبدیلش سازم و اگر در فرصتی که به من عطا شده است، بتوانم حتی بالاتر از انسان بنشانم. عروج از میمون به انسان، و از انسان به خدا، چه هراس‌انگیز است!

یک شب با دوستی بر روی کوهی بلند و برف‌گرفته راه می‌رفتیم. راهمان را گم کرده بودیم و تاریکی ما را فرا گرفته بود. ابری در آسمان پیدا نبود. ماه در بدر کامل خویش، خاموش بالای سر ما آویخته بود. از بالای کوه، جایی که خود را یافتیم، تا دامنه‌ی دشت، برف به رنگ آبی کم‌رنگ می‌درخشید. سکوت رعب‌آور و پریشنده بود و طاقت‌سوز. حتماً هزاران میلیون سال پیش، شب‌های به ماه شسته نظیم امشب بوده‌اند؛ پیش از آن که خدا هم چنین سکوتی را طاقت‌سوز یافت و گل برداشت تا انسان را سرشته کند.

چند قدمی از دوستم جلو افتادم. ذهنم را دوار غریبی فرا گرفته بود. چونان مستی تلوتلو می‌خوردم. چنین می‌نمود که بر روی ماه راه می‌رفتم یا بر سرزمینی کهن و غیرمسکون، اما خیلی آشنا؛ پیش از آن که انسان بر آن گام گذارد. ناگهان سر پیچی در دوردست‌های دشت نزدیک ته دره، کوروس چراغ‌هایی به چشم خورد. حتماً آبادی کوچکی بود که ساکنانش هنوز بیدار بودند. در آن لحظه حالت شگفت‌آوری بر من عارض شد که هنوز از یادآوری آن به خود می‌لرزم. ایستادم. مشت گره‌کرده‌ام را به سوی دشت تکان دادم و با خشمی دیوانه‌وار فریاد کشیدم: «همه‌ی شما را می‌کشم!»

این صدای خشک و شکسته، صدای من نبود. با شنیدن آن، همه‌ی اعضای بدنم از وحشت به لرزه افتاد. دوستم به سوی من دوید. با نگرانی دستم را گرفت و پرسید: «تو را چه می‌شود؟ چه کسی را می‌خواهی بکشی؟»

زانونم وا رفته بود. ناگهان احساس خستگی مفرطی کردم. اما با دیدن دوستم، به خود آمدم. زمزمه‌کنان گفتم: «من نبودم. من نبودم. کسی دیگر

بود.»

کسی دیگر بود. چه کسی؟ اندرونه‌ام هیچ‌گاه چنان عمیق و آشکار باز نشده بود. از آن شب به بعد، حدس سالیانم به یقین پیوست. درون ما لایه به لایه انباشته از تاریکی است؛ صداهای خشک و شکسته، جانوران پشمالوی گرسنه. پس به این ترتیب، هیچ‌چیز از بین نمی‌رود؟ نکند که در این دنیا هیچ‌چیز از بین نمی‌رود؟ تشنگی، گرسنگی، و عذاب نخستین، تمامی شب‌ها و ماه‌ها پیش از آمدن انسان، مادام شکنجه را پذیرا می‌شوند. با شنیدن فریاد بار هراسناکی که بر گرده‌ی احشایم حمل می‌کنم، وحشت‌زده شدم. یعنی هیچ‌گاه نجات نخواهم یافت؟ آیا اندرونه‌ام تطهیر نخواهد شد؟

گاه و بی‌گاه، ندایی نوشین از عمیق دلم برمی‌خیزد که: «ترس نداشته باش. من قانون می‌گذارم و نظم می‌آفرینم. من خدا هستم. ایمان داشته باش.» اما به یکباره از اعماق وجود صدای غرشی سنگین می‌آید و آن صدای نوشین خاموش می‌شود: «خودستایی موقوف! من قانونت را باطل می‌کنم، نظمت را بر هم می‌زنم، و تو را هم نابود. من هرج‌ومرج هستم.»

می‌گویند که خورشید گاهی در مسیر حرکت خود می‌ایستد تا برای شنیدن آواز دخترکی جوان، گوش بخواباند. کاشکی این گفته حقیقت می‌داشت. چه می‌شد اگر ضرورت، با افسون دختری آوازه‌خوان، مسیر خود را عوض می‌کرد! چه می‌شد اگر می‌توانستیم با گریه و خنده و آواز، قانونی بیافرینیم تا بر روی هرج‌ومرج نظم برقرار کند! چه می‌شد اگر صدای نوشین درون ما می‌توانست خروش را بپوشاند!

زمانی که مست مستم یا خشمناکم، یا وقتی بدن زنی را که دوست می‌دارم لمس می‌کنم، یا گاهی که دست بی‌عدالتی حلقوم را می‌فشرده و دست به عصیان بر ضد خدا، شیطان، یا خلیفگان خدا و شیطان بر روی زمین برمی‌دارم، فریاد این هیولاها را در درونم می‌شنوم که به دریچه‌ی یورش می‌آورند و در صددند تا آن را بشکنند، دوباره به سوی نور برخیزند، و بار دیگر اسلحه‌ی برگیرند. هرچه باشد، من آخرین و عزیزترین نواده هستم و ایشان به جز من امید و پناه‌گهی ندارند. تنها از طریق من است که می‌توانند انتقام بکشند. لذت ببرند یا رنجور شوند. اگر نابود شوم، با من نابود خواهند شد. هنگامی که به گور سرازیر شوم، فوجی از هیولاهای پشمالو و آدم‌های رنج‌دیده با من به گور سرازیر خواهند شد. شاید به این سبب است که این‌گونه شکنجه‌ام می‌دهند و چنین در شتابند. شاید به این سبب باشد که جوانی‌ام آن‌گونه ناشکیبا، تسلیم‌ناپذیر، و نکبت‌بار بود.

ایشان، بی‌آن که روح خود یا دیگران را ارجی نهند، کشتند و کشته شدند. و با همین انزجار بیش از حد، از مرگ بری بودند و زندگی را دوست می‌داشتند. مانند غولان می‌خوردند، شتروار می‌نوشیدند، وقتی سخن از جنگ بود پیکر خود را با زنان نمی‌آلودند.

در تابستان تن‌پوشی نداشتند و زمستان پوستین بر تن داشتند. تابستان و زمستان بوی حیوانات به فحل آمده را می‌دادند.

هنوز هم احساس می‌کنم که خون جدم در شریانم جاری است. معتقدم که از میان همه و بیش از آنان، او در رگ‌هایم زندگی دارد. فرق سرش تراشیده بود و طره‌ی بافته‌ای در پشت سر داشت. با دزدان دریایی الجزایری محشور بود و به دریاهای آزاد یورش می‌برد. اینان مخفی‌گاه خود را در جزایر متروک گرابوسا Grabousa در گوشه‌ی غربی کرت مستقر ساخته بودند. از آن‌جا بادبان برمی‌افراشتند و به کشتی‌هایی که می‌گذشتند حمله می‌کردند. بعضی از کشتی‌ها زیران مسلمان را به مکه می‌برد و بعضی دیگر مسیحیان را به طواف مرقد مطهر. دزدان دریایی، نعره‌زنان، چنگک پرتاب می‌کردند و خود را به عرشه‌ی کشتی می‌انداختند. رحم به مسیحی و مسلمان نمی‌کردند. با ساطور پیرمردان را می‌کشتند. جوان‌ها را به اسارت می‌گرفتند، خود را بر روی زنان می‌انداختند، و دوباره به مخفی‌گاهشان برمی‌گشتند؛ در حالی که از سیل‌هاشان خون می‌چکید و بوی زن می‌داد. سایر اوقات به فایق‌هایی که محموله‌ی آن‌ها ادویه و عطریات بود و از مشرق می‌آمد حمله می‌کردند. پیرمردان هنوز داستانی را به یاد می‌آورند که یک بار بوی دارچین و مشک تمام جزیره‌ی کرت را گرفته بود. چرا که نیای من، کشتی پر از ادویه‌ای را به تاراج برده بود. از آن‌جا که راه استفاده‌ای برای آن نیافته بود، همه را به آبادی‌های کرت به عنوان رهاوردی برای پسرخوانده‌ها و دخترخوانده‌هایش فرستاده بود.

چند وقت پیش، وقتی که پیرمرد صد ساله‌ای از اهالی کرت این واقعه را برایم تعریف کرد، بی‌اندازه به هیجان آمدم. چون بی‌آن که بدانم، همواره دوست می‌داشتم شیشه‌ای دارچین و چند دانه مشک در سفرهایم و نیز بر روی میز کارم پیش رو داشته باشم.

با گوش سپردن به صداهای نهانی درونم، هرگاه موفق می‌شدم به جای ذهن دنبال خون بروم، با یقینی عارفانه به دورترین آغاز نیاکانی‌ام می‌رسیدم. بعدها، به موقع خود، این یقین مرموز با علایم ملموس در زندگی روزانه تقویت گردید. هرچند که ابتدا این علایم را تصادفی می‌انگاشتم و به آن‌ها بی‌توجه بودم، دست‌آخر با آمیختن صدای دنیای پیدا و صداهای ناپیدای درونم، توانستم به ژرفای ظلمت ازلی ذهنم نفوذ کنم، دریچه را بردارم و ببینم.

و از آن لحظه‌ای که دیدم، روحم قوام گرفت. دیگر مانند آب به اوج بر نمی‌آمد و فرو نمی‌افتاد. پیرامون هسته‌ی شفاف، چهره‌ای نقش می‌بست و شکل می‌گرفت؛ چهره‌ی روحم.

در امتداد راه‌های همیشه در تغییر، به جای آن که ابتدا به راست و سپس به چپ بروم، تا دریابم که پس افتاده‌ی کدام جانوری هستم، با اطمینان به پیش رفتم. چون چهره‌ی حقیقی‌ام را می‌شناختم و تنها وظیفه‌ام را هم می‌دانستم. تنها وظیفه‌ام این بود که این چهره را با همه‌ی حوصله و عشق و مهارتی که در وسعم بود، بپردازم. آن را «بپردازم»؟ یعنی آن را به شعله بدل سازم و چنان‌چه پیش از آمدن مرگ فرصت می‌داشتم، این شعله را مبدل به نور کنم تا این که چیزی از من نماند که عزرائیل آن را ببرد. چرا که بزرگ‌ترین جاه‌طلبی‌ام این بود که برای مرگ چیزی به جز چند استخوان باقی نگذارم.

چیزی که بیش از همه در راه رسیدن به این یقین کمک کرد، خاکی بود که نیای پدری‌ام در آن زاده و پرورده شده بودند. نسب پدرم از دهی بود به نام بربری Barbari که تا مگالو کاسترو Megalo Kastro دو ساعت فاصله داشت. هنگامی که در قرن دهم امپراتور بیزانس، نیسفوروس فوکاس Nicephorus Phocas کرت را از اعراب بازپس گرفت، اعرابی را که در چند دهکده جان سالم به در بردند، به زندان انداخت و این روستاها بربری نامیده شدند. در روستایی مانند این روستاها بود که نیاکان پدری‌ام ریشه گرفتند. همه‌ی آنان خصایص عربی دارند. ایشان مغرور، کله‌شق، کم‌حرف، پارساخو، و ضد اجتماعی هستند.

کین و عشقشان را سالیان سال در انبان سینه نگه می‌دارند و لب از لب نمی‌کشایند و آن‌گاه ناگهان شیطان در پوستشان می‌رود و در خشمی جنون‌آمیز منفجر می‌شوند. نعمت بزرگ برای آنان زندگی نیست، که شور و شراست. آدم‌های خوب و سازگاری نیستند. محضرشان خفقان‌آور است؛ نه به خاطر دیگران، بلکه به خاطر خودشان. دیوی درونی چنگ در حلقومشان می‌فشارد. برای رها شدن از چنگ خفگی و پیدا کردن آرامش، دزد دریایی می‌شوند یا در منتهای مستی، رگ خود را می‌زنند یا این که زنی را که دوست دارند می‌کشند، مبادا بنده و برده‌ی او شوند. یا مثل من، نوه‌ی بی‌جوهرشان، می‌کوشند تا وزن ظلمانی را دگرگون سازند و به روح تبدیلش کنند. یعنی این که نیاکان وحشی‌ام را به روح مبدل سازم؟ معنایش این است که با قرار دادن آنان در معرض آزمون دشوار و متعال، محو و نابودشان کنم.

هنوز صداهای دیگر پنهانی ره به جانب نیاکانم برده‌اند. هر گاه به نخلی می‌رسم، قلبم از شادی می‌تپد؛ چنان‌که گویی به زادبومش برمی‌گردد، به ده بی‌حاصل و خاک‌گرفته‌ای در کنار دشت که تنها زینت قیمتی‌اش نخل است. و یک بار هنگامی که سوار بر شتر وارد صحرای عربستان شدم و بر امواج شن‌های بی‌حد و یأس آلود که در برابرم گسترده بود - شن‌های زرد و کم‌رنگ، بنفش به هنگام عصر، بدون رد پای از شب - دیده دوختم، سرمستی عجیبی مرا گرفت. قلبم چون شاهین ماده‌ای که به آشیانه برمی‌گردد، آشیانه‌ای که هزاران سال پیش آن را ترک گفته بود، به فریاد آمد.

یک بار یکه و تنها در کلبه‌ای متروک نزدیک یک آبادی یونانی روزگار می‌گذراندم. به قول زاهدی بیزانسی، مشغول «شبانای بادها» بودم. و به دیگر سخن، شعر می‌نوشتم. این کلبه‌ی کوچک میان درختان زیتون و کاج پنهان بود و دریای بی‌کران و نیل‌گون اژه از میان شاخه‌هایش دیده می‌شد. کسی از آن‌جا نمی‌گذشت، مگر فلوروس Floros، چوپانی ساده‌دل و پیرهن‌چرکین با ریشی خرمایی. هر روز صبح همراه گوسفندانش می‌آمد. شیشه‌ای شیر، هشت تخم‌مرغ پخته، و کمی نان برایم می‌آورد و می‌رفت. با دیدن من که بر روی کاغذ خم شده و مشغول نوشتن بودم، همیشه سرش را تکان می‌داد. «خداوند ما را در امان بدارد. ارباب، این همه نامه‌نویسی برای چیست؟ مگر خسته نمی‌شوی؟» و پس از این گفته، به خنده می‌افتاد. یک روز با شتاب از کنار کلبه گذشت. چنان کج‌خلق و خشمگین بود که حتی سلام هم نکرد. صدا زد: «فلوروس، چه شده؟» مشت بزرگش را تکان داد و گفت: «می‌خواستی چه بشه، ارباب؟ دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. مگر تو نشنیدی؟ پس گوش‌هایت چه شده؟ لعنت بر آن چوپان که آن‌جا بر روی کوه است. یادش رفته بود زنگوله‌های گله‌اش را میزان کند! خوب چطور می‌توانستم بخوابم... من می‌روم.»

- فلوروس، کجا می‌روی؟

- معلوم است. می‌روم که آن‌ها را میزان کنم تا بتوانم آرام بگیرم.

روزی وقت شام، برای آوردن نمک‌دان به طرف گنجه رفتم. کمی نمک بر روی کف کتیف اتاق ریخت. قلبم از حرکت ایستاد. با شتاب خم شدم و نمک را ذره ذره جمع‌آوری کردم. ناگهان دریافتم که چه کار می‌کردم و هراسان شدم. این همه وسواس برای کمی نمک پاشیده‌شده برای چه؟ مگر چه ارزشی داشت؟ هیچ.

روی شن‌ها هم اگر به جست‌وجو می‌پرداختیم، نشانه‌های دیگری می‌توانستم بیابم که مرا به نیاکانم می‌رسانید. این نشانه‌ها آتش بود و آب.

وقتی متوجه شوم که آتش بیهوده می‌سوزد، همیشه با دلواپسی از جا می‌جهم. چون نمی‌خواهم فنای آن را ببینم. وقتی می‌بینم که شیر آبی باز است، بی آن که سبویی از آن پر شود، یا انسانی از آن بنوشد، یا باغی با آن آبیاری شود، می‌بندم‌ش.

من همه‌ی این چیزهای عجیب و غریب را از سر می‌گذراندم. اما هیچ‌گاه آن‌ها را به وضوح در ذهنم پیوند نمی‌دادم تا وحدت رازگونه‌شان را کشف کنم. دلم هرز رفتن آب، آتش، یا نمک را نمی‌یارست. هر زمان که درخت خرمایی می‌دیدم، به وجد می‌آمدم. هنگامی که به صحرایی پا می‌گذاشتم، نمی‌خواستم از آن بیرون بیایم. اما ذهنم بیش‌تر رفتن را نمی‌پذیرفت. سال‌های زیادی چنین گذشت. ولی در کارگاه تاریک درونم، این خواست ظاهراً در نهان به کار مشغول بود. همه‌ی آن واقعه‌های بیان‌ناشده در درونم پنهانی پیوند می‌خوردند. همین که در کنار هم قرار گرفتند، اندک‌اندک معنایی یافتند. و یک روز که در شهری بزرگ، بی‌هدف راه می‌رفتم و به این معنا فکر نمی‌کردم، آن را یافتم. نمک، آتش، و آب، دار و ندار صحرا بودند. بنابراین به یقین از نیاکانم یکی در درون من بود و وقتی می‌دید نمک و آتش و آب به هدر می‌روند، برمی‌خاست و به یاری می‌شتافت.

آن روز در آن شهر بزرگ، باران ملایمی می‌بارید. یادم می‌آید دختری را دیدم که در زیر سایبان دری پناه‌گاهی بسته بود. بسته‌های کوچک گل بنفشه می‌فروخت. بنفشه‌ها تر شده بودند. ایستادم و به او نگریستم. اما ذهنم که اکنون آرام گرفته و خوشحال بود، آن دوره‌های دور در صحرا پرسه می‌زد.

چه بسا که همه‌ی این‌ها اوهام درونی باشد؛ بی‌قراری موهوم برای چیزهای بیگانه و دور. تمام رویدادهای عجیبی را که برشمردم، ای بسا که عجیب نباشند، یا معنایی که به آن‌ها می‌دهم نداشته باشند آری، امکانش هست. با این همه، ترفندی چنین منظم و پرورش‌یافته، و این فریب (اگر بتوان فریبش نامید) که در عروقم دو گونه خون جریان دارد، خون یونانی از جانب مادرم و خون عربی از پدرم، تأثیری مثبت و پربار داشته و نیرو و لذت و مکتب به من ارزانی داشته است. تلاش من برای ترکیب این دو جریان خصم‌آلود به زندگی‌ام هدف و یگانگی بخشیده است. لحظه‌ای که گمان نامشخص درونم بدل به یقین گردید، دنیای پیدای پیرامونم نظم یافت و زندگی درون و بیرونم، با جستن ریشه‌ی دوگانه‌ی آباء و اجدادی، به آرامش دست یافت سال‌ها بعد، آن نفرت کهنه که نسبت به پدرم احساس می‌کردم، پس از مرگش بدل به عشق گردید.

## پدر

پدرم به ندرت حرف می زد. هیچ وقت نمی خندید. هیچ گاه خود را قاطی نزاع و جنجال نمی کرد. فقط گاهی اوقات دندان به هم می فشرد یا مشت گره می کرد. اگر بر حسب تصادف بادم سخت پوسی را به دست داشت، با انگشتانش آن را فشار می داد و خردش می کرد. یک بار وقتی دید که آغایی پالان بر دوش یک نفر مسیحی گذاشته و مانند خر بر او بار نهاده است، چنان خشمی بر او مستولی شد که به سوی آن ترک رفت. می خواست به او فحش بدهد، اما لبانش به هم برآمده بودند. چون نمی توانست کلامی بر زبان آورد، مثل اسب شروع به شیهه کشیدن کرد. آن وقت ها من بچه بودم و در حالی که از ترس به خود می لرزیدم، به تماشا ایستاده بودم. یک روز ظهر هم که از کوچه ی باریکی می گذشت تا برای ناهار به خانه بروم، صدای جیغ و داد زنان را شنید و بسته شدن درها را. ترک نکره ی مستی با شمشیر آخته، سر به دنبال مسیحیان گذاشته بود. پدرم را که دید، در دم به سوی او حمله ور شد. گرما بیداد می کرد و پدرم که خسته ی کار بود، دل و دماغ نزاع را نداشت. لحظه ای پیش خود فکر کرد که به کوچه ی دیگری بزند و فرار کند. کسی نگاه نمی کرد. اما چنین کاری شرم آور بود. پیش بندی را که بر تن داشت باز کرد و آن را دور مشتش پیچید و درست لحظه ای که ترک نکره شروع به بالا بردن شمشیرش نمود، مشت محکمی به شکم او کوبید و پخش زمینش کرد. آن گاه خم شد و شمشیر را از دست ترک بیرون آورد و راهش را به سوی منزل کشید. مادرم پیراهن تمیزی برای او آورد. خیس عرق بود. و من (گمان می کنم در حدود سه سالم بود) بر روی صندلی نشسته بودم و خیره نگاهش می کردم. سینه اش پر مو بود و بخار از آن بلند بود. به محض آن که پیراهنش را عوض کرد و خنک شد، شمشیر را در کنار من بر روی صندلی انداخت. سپس رو به زنش کرد و گفت: «وقتی که پسر بزرگ شد و به مدرسه رفت، این را به عنوان قلم تراش به او بده.»

یادم نمی آید که کلام گرم و نرمی از او شنیده باشم. چرا، تنها یک بار، زمانی که در بحبوحه ی انقلاب در ناکسوس بودیم و به مدرسه ی فرانسوی که کشیش های کاتولیک اداره اش می کردند می رفتم و جایزه های امتحانی زیادی برده بودم - کتاب های قطور با جلد زرکوب - چون نمی توانستم همه را خودم بردارم، این بود که نصفش را پدرم برداشت. سعی داشت تا لذتی را که احساس می کرد ببوشاند؛ لذتی که پسرش او را سرشکسته نکرده بود. وقتی که به منزل رسیدیم، دهانش را باز کرد، با لحنی نوازش آمیز و در حالی که نگاهم نمی کرد، گفت: «تو کرت را سرشکسته نکردی.»

اما بی درنگ به خود نهیب زد. ابراز احساسات او را لو داده بود. بقیه ی آن روز را عبوس باقی ماند و از نگاه کردن به من پرهیز کرد.

ترسناک و تحمل ناپذیر بود. وقتی خویشان و همسایه ها که تصادفاً به دیدن ما آمده بودند شروع به خنده می کردند یا گپی می زدند، اگر در باز می شد و پدرم به درون می آمد، صحبت و خنده شروع می شد و سایه بر اتاق سنگینی می کرد. با بی میلی سلامی می کرد و در جای همیشگی خود، گوشه ی نیمکت در کنار پنجره ی حیاط، جلوس می کرد. چشم به زیر می انداخت، کیسه ی توتونش را باز می کرد و سیگاری می پیچید، بی آن که حرفی بزند. میهمانان گلوی خشک خود را صاف می کردند، نگاهی پنهانی به یکدیگر می انداختند، و به فاصله ی کمی برمی خاستند و پاورچین پاورچین خود را به در می رسانیدند.

از کشیش ها نفرت داشت. هر وقت که کشیشی را در کوچه می دید، علامت صلیب رسم می کرد تا طلسم این برخورد شوم را باطل کند. اگر هم کشیش بی چاره عرض ادب می کرد و با عنوان «پهلوان میکائیل»<sup>۱</sup> به او روز به خیر می گفت، پاسخ می داد: «به من لعنت بفرست.» هیچ وقت در مراسم عشای ربانی شرکت نمی کرد تا از شر دیدن کشیش ها در امان بماند. اما یکشنبه ها، پس از پایان مراسم که همه کلیسا را ترک گفته بودند، وارد می شد و روبه روی تمثال معجزنمای سن میناس Saint Minas شمع روشن می کرد. سن میناس را برتر از هر مسیح و مریم باکره ای تقدیس می کرد. آخر سن میناس پهلوان مگالوکاسترو بود.

وزنه ی دلش برداشته نمی شد. چرا؟ او در عین سلامت بود. اموراتش به خوبی می گذشت. شکوه و شکایتی از بابت زن و بچه هایش نداشت. مردم احترامش می نهادند. بعضی ها، فرودست ترین آدم ها، هنگام عبور او برمی خاستند و دست بر سینه می نهادند و به نام پهلوان میکائیل او را می خواندند. روز عید پاک، مطران به کاخ اسقفی دعوتش می کرد و بعد از رستاخیز، همراه ریش سفیدان شهر، قهوه و کیک مخصوص عید با تخم مرغ رنگی به او تعارف می کرد. روز سن میناس، یازدهم نوامبر، جلوی در خانه می ایستاد و وقتی که دسته عبور می کرد، دعا می خواند.

<sup>۱</sup> Captain Michael

اما دلش باز نمی‌شد. روزی پهلوان الیاس Elias، اهل مسارا Messara به خود جرأت داد و پرسید: «پهلوان میکائیل، چرا هیچ‌وقت خنده بر روی لبانت نیست؟» پدرم، در حالی که ته‌سیگاری را که می‌جوید تف می‌کرد، پاسخ داد: «چرا کلاغ سیاه است، پهلوان الیاس؟»

روز دیگری شنیدم که به خادم سن‌میناس می‌گفت: «باید پدرم را می‌دید، نه مرا. برای خودش غولی بود. من در مقابل او چه هستم؟ یک خاشاک.» پدربزرگم، با وجود پیری و نابینایی، دوباره در انقلاب ۱۸۷۸ اسلحه برگرفته و به کوه‌ها رفته بود تا بجنگد. اما ترک‌ها او را محاصره و با پرتاب کمند دستگیرش کرده و بیرون صومعه‌ی ساواتینا Savathiana سرش را بریده بودند. رهبانان جمجمه‌اش را در محراب نگه داشته بودند. روزی از میان پنجره‌ی کوچک کلیسا نگاه کردم و جمجمه را دیدم. براق بود و با روغن مقدس چراغ نذری تدهین شده و ضربه‌های شمشیر تا عمق آن را شکافته بود.

از مادر پرسیدم: «پدربزرگم چه شکلی بود؟»

- مثل پدرت، کمی تیره‌تر.

- کارش چه بود؟

- جنگ.

- در زمان صلح چه می‌کرد؟

- چپقی بلندی را چاق می‌کرد و به کوه‌ها خیره می‌شد.

به خاطر تقدس ایام جوانی، سؤال دیگری کردم: «آیا به کلیسا می‌رفت؟»

- نه. ولی اوّل هر ماه همراه خود کشیشی را به منزل می‌آورد و او را و او می‌داشت تا دعا کند که کورت دوباره اسلحه برگردد. وقتی که کاری برای انجام دادن نداشت، طبیعی بود که بهانه بگیرد. وقتی که دوباره اسلحه برمی‌گرفت، از او پرسیدم: «پدر، از مردن نمی‌ترسی؟» اما او نه پاسخم را داد و نه حتی برگشت که به من نگاه کند.

بزرگ‌تر که شدم، خواستم از مادرم بپرسم: «آیا زنی او را دوست می‌داشت؟» اما خجالت کشیدم و هیچ‌وقت به این امر پی نبردم. ولی حتماً زنان زیادی را دوست می‌داشته است. زیرا وقتی که کشته شد و افراد خانواده صندوقچه‌ی او را باز کردند، متکابی را یافتند که با گیسوهای سیاه و قهوه‌ای انباشته شده بود.

## مادر

مادرم زن باتقوایی بود. در عجبم که چگونه توانسته بود دم و بازدم شیری را به مدت پنجاه سال در کنار خود احساس کند و قلبش آزرده نشود. او حوصله و تحمل و حلاوت خود زمین را داشت. پیشینیان من، از جانب مادری، کشت کار بودند. بر روی خاک خم می‌شدند. به خاک چسبیده بودند. دست و پا و ذهنشان مالمال از خاک بود. به زمین عشق می‌ورزیدند و همه‌ی امیدشان را به آن می‌بستند. نسل بعد نسل، ایشان و زمین یکی شده بودند. در ایام خشکسالی همراه زمین از عطش سیاه می‌شدند. با آمدن اولین باران پاییزی، استخوان‌هایشان صدا می‌کرد و مانند نی باد می‌کرد. وقتی که با خیش، حفره‌های عمیق در آن ایجاد می‌کردند، در سینه و رانشان شب زفاف خویش را دوباره احساس می‌کردند.

سالی دو بار، در عید پاک و کریسمس، پدربزرگم از آباید خود که بسیار دور بود راه می‌افتاد و به مگالوکاسترو می‌آمد تا دختر و نوه‌هایش را ببیند. قبلاً حساب می‌کرد که چه وقت بیاید و دق‌الباب کند که آن داماد جانورش در خانه نباشد. او پیرمردی چالاک و قوی‌بنیه بود. موهایش رنگ سلمانی به خود ندیده بود. چشمانش آبی و خندان و دست‌های بزرگ و سنگینش پینه‌بسته بود. هر وقت که نوازشم می‌کرد، پوستم مور مور می‌شد. همیشه‌ی خدا پوتین‌های سیاه می‌پوشید و لباس مخصوص یکشنبه‌اش را که رنگ نیلی داشت، به تن می‌کرد. دستمالی سفید هم با خال‌های آبی داشت. همیشه هم همان هدیه را در دست داشت؛ یک خوک شیری بریان که با برگ‌های لیمو پیچیده شده بود. روی آن را که برمی‌داشت، بوی عطر در تمام خانه پراکنده می‌شد. پدربزرگم چنان با خوک شیری بریان و برگ‌های لیمو در هم آمیخته بود که از آن روزها به بعد، با بوییدن خوک شیری بریان و قدم نهادن به باغ لیمو، نتوانسته‌ام او را تداعی نکنم؛ با آن خوش‌خندگی‌هایش و بی‌مزگی او، خوک شیری بریان در دستش. و از این بابت خوشحالم. چون او، مادام که زنده هستیم، درون من زنده خواهد ماند؛ هرچند که حالا کسی در دنیا او را به یاد نمی‌آورد. ما با هم خواهیم مرد. این پدربزرگ نخستین کسی بود که مرا واداشت آرزوی مرگ نکنم - تا مرده‌های درونم نمیرند. از آن زمان به بعد، عزیزان از دست رفته‌ی بسیاری فرافتاده‌اند، نه به گور که به خاطره‌ام. و من اکنون می‌دانم، مادام که زنده‌ام، آنان نیز زنده خواهند بود.

با یادآوری او قلبم، با این شناخت که می‌تواند بر مرگ غلبه کند، اطمینان می‌یابد. در عمرم هیچ‌گاه آدمی را ندیده‌ام که چون او صورتش چنان پرتو مهربان و درخشنده‌ای داشته باشد. گفתי پرتو چراغ نذری بود. نخستین بار که هنگام ورودش به خانه او را دیدم، فریادی کشیدم. با آن تن‌پوش مخصوص یکشنبه‌اش و کمر بند قرمز، با صورت شفاف ماه‌تابی‌اش و اطوار شاد و شنگول، به نظرم مثل ارواح آب می‌آمد یا روح زمین که در همان لحظه از باغ‌ها بیرون آمده بود و بوی علف تر می‌داد.

در حالی که کیسه‌ی توتونی از پر شالش بیرون می‌آورد، سیگاری می‌پیچید و با آتش‌زنه چاقش می‌کرد و دود می‌کرد و از سر رضایت به دختر و نوه‌ها و خانه نگرستن می‌گرفت. گاهی هم دهان می‌گشود و درباره‌ی مادپانش که کراهی به دنیا آورده، درباره‌ی باران و تگرگ، خرگوش‌های پر زاد و ولدش که بوستانش را خراب می‌کردند، حرف می‌زد. و من که بر روی زانوانش نشسته بودم، دست در گردنش می‌انداختم و گوش می‌کردم. دنیایی ناشناخته در ذهنم جان می‌گرفت؛ مزارع، ریزش باران، خرگوش‌ها. و من نیز خرگوشی می‌شدم و دزدکی به بوستان پدربزرگم می‌خزیدم و کلم‌هایش را به نیش می‌کشیدم.

مادرم حال و احوال اهل آبادی را جویا می‌شد؛ روز و روزگارشان چگونه بود، آیا هنوز زنده بودند؟ و پدربزرگم گاهی پاسخی می‌داد که آنان زنده‌اند، بر و بچه‌ای راه انداخته‌اند و به خوبی و خوشی روزگار می‌گذرانند. گاهی هم درباره‌ی مرگ عده‌ای می‌گفت - یکی دیگر هم ریغ رحمت را سر کشیده، شما زنده باشید! درباره‌ی مرگ طوری سخن می‌گفت که درباره‌ی تولد؛ آرام، با همان لحن، گفתי درباره‌ی سبزی و خرگوش‌ها حرف می‌زد. می‌گفت: «دختر جان، او هم رفته است. خاکش کردیم. پرتقالی هم به دستش دادیم تا به عزرائیل بدهد، پیغام‌هایی هم برای خویشاوندان و هادس<sup>۱</sup>. همه چیز طبق رسوم پیش رفت. شکر خدا.» سپس به سیگارش پک می‌زد. دود از بینی‌اش بیرون می‌داد و لبخند می‌زد.

<sup>۱</sup> Hades: جایگاه مردگان در اساطیر یونانی

زنش سالها پیش به شمار رفتگان پیوسته بود. هر زمان که پدربزرگ به خانه‌ی ما می‌آمد، از او یاد می‌کرد و پشمانش از اشک پر می‌شد. او را بیش از مزرعه‌اش، بیش از مادیانش دوست می‌داشت. احترامش هم می‌نهاد. هرچند که هنگام عروسی فقیر بوده، با همت و پشتکار چرخ زندگی را گردانده بود. می‌گفت: «فقر و عریانی چیز نیستند، در صورتی که زن خوبی داشته باشی.» آن روزها بر طبق سنتی دیرپا، در آبادی‌های کرت رسم بر این بود که زن برای شوهرش که از مزرعه برمی‌گردد، آب گرم تهیه کرده باشد و پاهای شوهر را بشوید. یک روز عصر پدربزرگ خسته و کوفه از سر کار برمی‌گردد، در حیاط می‌نشیند. زنش با لگن آب گرم می‌آید، جلوی او زانوی می‌زند تا پاهای گردآلود او را بشوید. پدربزرگم به دل‌سوزی به او نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که دست‌های او بر اثر کار خانه فرسوده شده است و گیسوانش به سفیدی می‌گراید. با خودش می‌گوید: «حالا دیگر این طفلکی پیر شده است و گیسوانش در خانه‌ی من سفید شده‌اند.» احساس دل‌سوزی برای زنش باعث می‌شود که لگن آب را با لگد به کناری پرت کند. می‌گوید: «زن، از این ساعت تو دیگر پاهایم را نمی‌شویی. آخه تو برده‌ی من که نیستی، تو زن من و "بانوی" من هستی.»

شنیدم که روزی می‌گفت: «وا هیچ چیز را از من مضایقه نکرد... مگر یک بار. امیدارم که خداوند روحش را غریق رحمت کند.»

آهی کشید و خاموش ماند. اما پس از لحظه‌ای درآمد که: «هر روز عصر دم در می‌ایستاد و منتظر می‌شد تا از مزرعه برگردم. می‌دوید و وسایل را از دوشم برمی‌داشت. بعد با هم وارد خانه می‌شدیم. اما یک روز عصر فراموش کرد. به سوی من ندوید و این موضوع دلم را شکست.» علامت صلیب کشید و زمزمه‌کنان گفت: «خدا بزرگ است. من به خدا امید می‌بندم. او را خواهد بخشید.» با چشمانش که اکنون برق می‌زدند، به مادرم نگاه کرد و لبخند زد.

یک بار از او پرسیدم: «پدربزرگ، مگر از کشتن خوکچه‌ها بیزار نیستی؟ مگر موقع خوردن برایشان احساس ترحم نمی‌کنی؟»

همچنان که از خنده روده‌بر می‌شد، پاسخ داد: «پسرم، چرا، چرا. خدا خودش می‌داند که احساس ترحم می‌کنم. ولی چه کنم که این ناکس‌های کوچولو خیلی لذیذند.»

هر زمان که این دهقان سرخ‌گونه‌ی پیر را به یاد می‌آورم، ایمانم به خاک و زحمت انسان بر روی خاک افزایش می‌یابد. او یکی از رکن‌هایی بود که دنیا را بر دوش خود نگه می‌دارند و از سقوط آن جلوگیری می‌کنند.

پدرم تنها کسی بود که از او خوشش نمی‌آمد. وقتی به خانه‌ی ما می‌آمد و با من حرف می‌زد، پدرم ابراز ناخشنودی می‌کرد. گفتم می‌ترسید که خون من آلوده شود. وقتی هم سفره‌ی کریسمس و عید پاک پهن می‌شد، لب به خوک شیری بریان نمی‌زد. از بوی عطر آن حالت تهوع پیدا می‌کرد و از سفره کنار می‌کشید و سگاری روشن می‌کرد تا بوی گند را از دماغش بزاید. هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت؛ مگر یک بار پس از رفتن پدربزرگم که ابرو در هم کشید و با نفرت زمزمه کرد که: «امان از چشم‌های آبی!» بعدها فهمیدم که پدرم از چشم‌های آبی بیش از هر چیز دیگر در دنیا متنفر بود. می‌گفت: «شیطان چشم‌های آبی و موی سرخ دارد.»

وقتی پدرم نبود، خانه چه آرامش و صفایی داشت! و زمان چه سعادت‌بخش و سریع درون باغچه‌ی چهاردیواری حیاطمان می‌گذشت! چفته‌ی مو روی چاه، گل افاقای بلند و معطر در گوشه‌ی حیاط، گلدان‌های ریحان و جعفری، و یاسمن‌های عربی در کنارهای گلدان‌ها... مادرم جلوی پنجره می‌نشست و جوراب می‌بافت، سبزی پاک می‌کرد، موی خواهر کوچکم را شانه می‌زد، یا او را تاتی می‌کرد و من بر روی چهارپایه‌ای می‌نشستم و او را نگاه می‌کردم. همچو که به صدای پای عابران بیرون در بسته گوش می‌دادم و بوی یاسمن و خاک نمناک را به ریه‌هایم می‌فرستادم. استخوان‌های سرم صدا می‌کردند و چهارطاق باز می‌شدند تا دنیایی را که وارد بدنم می‌شد، پذیرا شوند.

ساعاتی را که همراه مادرم می‌گذراندم، پر از رمز و راز بود. روبه‌روی هم می‌نشستیم؛ او بر روی صندلی در کنار پنجره، من بر روی چهارپایه‌ام. و من احساس می‌کردم که سینه‌ام در میان سکوت آکنده از رضایت می‌شود. گفتم هوای میان ما شیر بود و من پستان می‌مکیدم.

بالای سرمان گل افاقیا قد کشیده بود. وقتی گل می‌داد، حیاط خانه پر از عطر می‌شد. وه که شکوفه‌های زرد و عطرناک آن را چه دوست می‌داشتم! مادرم شکوفه‌ها را در صندوقچه‌ها، لباس‌های زیر، و پیراهن‌های ما قرار می‌داد. تمامی دوران کودکی‌ام بوی افاقیا می‌داد.

صحبت می‌کردیم و مدتی دراز با هم آرام گپ می‌زدیم. گاهی مادرم درباره‌ی پدرش و آبای زادبومش حرف می‌زد. زمانی من زندگی قدیسان را که خوانده بودم برایش نقل می‌کردم و در تخیل خود به آن‌ها شاخ و برگ می‌دادم. آزمون شهیدان برایم بسنده نبود. آزمون‌های جدیدی به آن‌ها می‌افزودم. هنگامی که مادرم زیر گریه می‌زد، دلم به حالش می‌سوخت. بر روی زانوانش می‌نشستم، دست بر سرش می‌کشیدم، و تسلیش می‌دادم:



– مادر، آن‌ها به بهشت رفته‌اند. غصه مخور. اکنون در زیر درختان پرشکوفه قدم می‌زنند و با فرشتگان حرف می‌زنند و شکنجه‌هایشان را از یاد برده‌اند. یکشنبه‌ها لباس طلایی بر تن می‌کنند، کلاه قرمز منگوله‌دار بر سر می‌گذارند، و به دیدار خدا می‌روند.

مادرم اشک از دیده می‌سترد و با لبخندی نگاهم می‌کرد. گفتم می‌پرسید: «که حقیقتاً راست است؟» و قناری در داخل قفس صدایمان را می‌شنید، گلویش را دراز می‌کرد و با نشئه‌ای مستی‌آلود چهچه می‌زد. انگار از بهشت فرود آمده، قدیسان را لحظاتی چند تنها گذاشته و برای شاد کردن دل آدمیان به زمین آمده بود.

مادرم، اقاکیا، و قناری در ذهنم جدایی‌ناپذیر و جاودانه به هم گره خورده‌اند. هرگز اقاکیایی را ننویسید یا صدای قناری را نشنیده‌ام، مگر آن که احساس کرده‌ام که مادر از گورش – از بطونم – به پا می‌خیزد و با عطر و آواز قناری یگانه می‌شود.

هیچ‌گاه خنده‌ی مادرم را ندیده بودم. او فقط لبخند می‌زد و به همه به چشم حوصله و مهربانی نگاه می‌کرد. در خانه مانند روحی مهربان رفت‌وآمد می‌کرد و همه‌ی نیازهایمان را بی‌سروصدا و تقلا برآورده می‌ساخت. گفتم دست‌هایش حامل آیه‌ی رحمت و قدرتی جادویی بودند که بر نیازهای روزانه، خیرخواهانه حکم‌روایی می‌کردند. آرام که تماشایش می‌کردم، به فکر می‌رسید شاید همان نریدی<sup>۱</sup> باشد که در افسانه‌های پریان آمده است و تخیل در ذهن کودکی‌ام دست به کار می‌شد. پدرم شبی که از کنار رود می‌گذشته، در زیر نور ماه او را در حال رقص دیده، چنگ انداخته و دستمالش را ربوده بود. و چنین بود که او را به خانه آورده و به زنی اختیارش کرده بود. اکنون مادرم تمام روز در خانه رفت‌وآمد می‌کرد تا دستمال را بجوید و آن را بر روی سرش ببندد و دوباره نریدی بشود و عزیمت کند. رفت‌وآمدش را تماشا می‌کردم و گشودن جالباسی و صندوقچه‌ها را، باز کردن سبوها را، خم شدن برای نگرستن به زیر رختخواب را، و بر خود می‌لرزیدم که مبادا دستمال جادویی‌اش را بیابد و ناپیدا شود. این ترس سال‌ها طول کشید و بر روح تازه متولد یافته‌ام زخمی عمیق بر جای نهاد. حتی امروز هم این زخم همچنان تبین‌ناپذیرتر باقی است. تمام مردم و اندیشه‌هایی را که دوست می‌دارم با رنج و درد، نگاه می‌کنم. چون می‌دانم که آن‌ها در جست‌وجوی دستمالشان هستند تا عزیمت کنند.

تنها یک مورد را به یاد می‌آورم که چشمان مادرم با نوری عجیب برق زد و خندید و مانند روزهای نامزدی‌اش، یا زمان دختری‌اش، لذت برد. روز اوّل ماه می بود و ما به فودلی (Phodhele)، آبادی پر آب و پر از درخت پرتقال، رفته بودیم تا پدرم شاهد مراسم غسل تعمید طفلی بشود. ناگاه طوفان شدیدی سرریز کرد. آسمان‌ها به آب بدل و بر روی زمین خالی شدند. زمین هم با خنده و شغف باز شد و آب‌های نر را در سینه‌هایش جا داد. ریش سفیدان ده، همراه زنان و دخترانشان، داخل اتاقی بزرگ در خانه‌ی فرزندخوانده جمع شدند. باران و برق از درون پنجره و از شکاف در به درون می‌آمد. هوا بوی نارنج و خاک می‌داد. پیشکش‌های شراب و عرق و مزه بود که داخل می‌آمد و بیرون می‌رفت. هوا رو به تاریکی نهاد. چراغ‌ها روشن شدند. مردها سر کیف آمدند. زنان چشم‌های فروافتاده‌شان را بلند کردند و مانند کبک به قدق افتادند. بیرون خانه خداوند همچنان می‌غرید. تندر فزونی یافت. کوچه‌های باریک آبادی به رودخانه بدل گشته بودند، سنگ‌ها در میان رودخانه پیش می‌گلتیدند و وحشیانه می‌خندیدند. خداوند بدل به طوفانی شده بود و زمین را بغل می‌کرد، آبیاری می‌نمود، و بارور می‌ساخت.

پدرم را به سوی مادرم نمود. نخستین بار بود که می‌دیدم با عطف نگاهش می‌کند. نخستین بار بود که حلاوت در صدایش می‌شنیدم. گفت: «مارگی (Marghi) آواز بخوان.»

به مادرم اجازه‌ی آواز خواندن می‌داد؛ آن هم روبه‌روی نامحرم. عصبانی شدم؛ هرچند نمی‌دانم چرا. با اضطراب برخاستم و به سوی مادرم دویدم. گفتم می‌خواستم حمایتش کنم. اما پدرم انگشت بر روی شانهم گذاشت و مرا به نشستن واداشت. مادرش تشخیص‌ندادنی می‌نمود. چهره‌اش می‌درخشید. انگار تمامی باران و برق آن را در آغوش می‌گرفتند. سرش را عقب انداخت. به یاد می‌آورم که گیسوان شبق‌رنگش ناگهان از هم باز شد و بر روی شانهم فرو ریخت و تا لمبرهایش رسید. آواز را شروع کرد... چه آوایی بود: عمیق، نوشین، با سایه‌ای از گرفتگی، و پرشور. همچنان که نگاه نیمه‌بازش را به پدرم انداخته بود، ترانه‌ای خواند که هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود. آن زمان نفهمیدم که این ترانه را چرا و برای چه کسی خواند. بعدها که بزرگ‌تر شدم، فهمیدم. صدای نوشین او آکنده از شور بود.

در عجبم که چرا خیابان‌ها به شکوفه نمی‌نشینند،

هنگامی که گردش می‌کنی و عقابی با بال‌های طلایی نمی‌شوی.

<sup>۱</sup> Nereid: هر یک از پنجاه حوری دریایی، دختران نروس خدای دریا

برای پرهیز از دیدن پدرم، برای احتراز از نگرستن به مادرم، سویی دیگر را نگاه می‌کردم. به سوی پنجره رفتم. پیشانی‌ام را به شیشه فشردم و به ریزش باران که خاک را می‌خورد نگاه کردم.

طوفان تمام روز ادامه یافت. شب بر سرما دامن گسترده بود. دنیای بیرون تاریک شد. آسمان و زمین در هم آمیختند. هر دو به گل بدل می‌شدند. چراغ‌های بیش‌تری روشن شد. همه به سوی دیوارها آمدند. میزها و چهارپایه‌ها به کناری نهاده شدند تا جا باز شود. جوان و پیر می‌خواستند برقصند. کمانچه‌کش، که وسط اتاق خود را بر روی چهارپایه‌ی بلندی نشانده بود، کمانچه را چنان‌که گویی شمشیری است، برگرفت. زیر لب، یک رباعی سر داد و شروع به نواختن کرد. مورمورها به پاها افتاد و قرها به کمرها. زنان و مردان به یکدیگر نگرستن و بر روی پاهای خود جستند. اولین نفری که وارد صحنه شد، زنی رنگ‌پریده و باریک‌اندام بود که در حدود چهل سال سن داشت. لبانش نارنجی بود. چون به آن‌ها برگ‌گردو مالیده بود و موی شبق‌رنگش که به آن روغن درخت غار زده بود، برق می‌زد. همین که برگشتم و این زن را دیدم، هراسناک شدم. چون هاله‌ی محزون و کبودی در زیر چشمانش خیمه زده بود. مردمک سیاه چشمانش درخشیدن گرفت، و چه می‌گویم، به سوختن آمد. لحظه‌ای خیال کردم که به من نگاه می‌کند. پیش‌بند مادرم را چسبیدم. احساس کردم که این زن می‌خواهد بازویم را بگیرد و مرا با خود ببرد.

پیرمردی قوی‌هیكل که ریش بزی داشت، فریاد زد: «بارک‌الله، سورملینا Sourmelina» خود را به جلوی سورملینا انداخت. دستمال سیاهش را بیرون آورد. یک گوشه‌ی آن را به دست او داد و گوشه‌ی دیگر را خودش به دست گرفت. سپس دو نفری، در حالی که سرهاشان را بالا گرفته و بدن‌هایشان را چون شمع راست نگه داشته بودند، خود را به دست رقص سپردند.

سورملینا کفش چوبی به پا داشت. کفش‌هایش را با تمام نیرو به کف اتاق می‌کوبید و همه‌ی خانه را می‌لرزاند. روسری سفیدش باز شد و لیره‌هایی را که زینت‌گردنش بودند، نمایان ساخت. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شدند و هوا را بو می‌کشیدند. بخار نفس‌های مردانه گرداگرد او موج می‌زد. زانوانش را خم می‌کرد، چرخ می‌خورد، و تا می‌آمد بر روی مردی که روبه‌رویش می‌رقصید بیافتد، بی‌درنگ با پیچش سرین از جلوی او ناپدید می‌شد. پیرمرد رقص‌دوست مانند اسبی شیهه می‌کشید، در نیمه‌ی راه زمین و هوا او را می‌گرفت و محکم نگهش می‌داشت. اما او دوباره می‌گریخت. ایشان بازی می‌کردند. سر به دنبال هم گذاشتند. تندر و باران ناپدید شد، دنیا از میان برداشته شد، و چیزی بر روی مغاک نماند به جز این زن، سورملینا، که می‌رقصید. کمانچه‌کش که دیگر نمی‌توانست بر روی چهارپایه‌اش بنشیند، بر روی پاهای خود جست. کمانچه، سرکش شد و در حالی که مانند آدمیزاد آه می‌کشید و فریاد می‌زد، خود را با گردش پای سورملینا هماهنگ کرد.

صورت پیرمرد وحشی شده بود. همچنان که تا بناگوش سرخ شده بود و لبانش می‌لرزیدند، زن را زیر چشم می‌پایید. احساس می‌کردم همین حالا بر روی زن جست می‌زند و تکه‌تکه‌اش می‌کند. کمانچه‌کش هم حتماً چنین احساسی داشت. چون یکباره موسیقی قطع شد. رقص پایان گرفت و دو رقص‌دوست با پای در هوا بی‌حرکت بر جای ماندند. عرق از تمام نشان بیرون می‌زد. مردها به سوی رقص پیر دویدند، او را به کناری بردند و با عرق بدنش را مالش دادند. زن‌ها دور سورملینا را گرفتند تا مردها او را نبینند. من که هنوز مرد نشده بودم، از میان زنان برای خود راه باز کردم. مانع نشدند. سینه‌بندش را باز کرده بودند و به گلو، زیر بغل، و شقیقه‌هایش آب نارنج می‌پاشیدند. او هم پلک‌هایش را بر روی هم گذاشته بود و لبخند می‌زد.

همان وقت بود که رقص، سورملینا و ترس، یا رقص و زن و گرگ، در درونم به هم آمیختند و یکی شدند. چهل سال بعد، بر ایوان بلند «هتل ورینت Hotel Orient» در تفلیس Tiflis، یک زن هندی به رقص برخاست. ستاره‌ها بر فراز او برق می‌زدند. چراغی در بام نبود. ده دوازده نفری گرداگرد او ایستاده بودند و به جز روشنایی کم‌سوی سیگارشان چیزی دیده نمی‌شد. زن هندی زیر بار النگو، جواهر، گوشواره و خلیخال‌طلایی، با ترسی مرموز به آهستگی می‌رقصید؛ گفتم بر لبه‌ی گرداب مرموز، با خدا رقص می‌کرد و با او بازی می‌کرد. پیش می‌آمد، عقب می‌نشست، او را تحریک می‌کرد، و در تمام این احوال از سر تا پا می‌لرزید، مبادا بیافتد. گاه و بی‌گاه بی‌حرکت بر جای می‌ماند؛ حال آن که بازوانش چون مار به هم می‌پیچیدند و از هم باز می‌شدند و در هوا با هم جفت می‌شدند. روشنایی سیگارها خاموش شد و بر پهنه‌ی شب چیزی به جز این رقصه و ستارگان بالای سر او بر جای نماند. ستارگان هم، بی‌حرکت به رقص پرداختند. نفس را در سینه‌هایمان حبس کرده بودیم. ناگهان وحشت‌زده شدم. آیا یک زن بود که بر لبه‌ی گرداب مرموز می‌رقصید؟ نه. روح خود ما بود که با مرگ نرد عشق می‌باخت.

## پسر

هرچه وارد ذهن کودکانه‌ام می‌شد، با چنان عمقی نقش می‌بست و با چنان ولعی آن را می‌گرفتم که حتی جالا، در دوران پیری، هیچ‌گاه از یادآوری و احیایش خسته نمی‌شوم. نخستین آشنایی‌ام را با دریا، آتش، زن و رنگ و بوی دنیا، بی‌کم و کاست به یاد می‌آورم.

دورترین خاطره‌ی زندگی‌ام این است: هنوز به درستی نمی‌توانستم بر روی پا بایستم که چهار دست‌وپا به آستانه‌ی در می‌خزیدم و هراسان و مشتاق سر کوچکم را به هوای آزاد حیاط دراز می‌کردم. تا آن زمان از شیشه‌ی پنجره نگاه کرده و چیزی ندیده بودم. حالا نه تنها نگاه می‌کردم، که دنیا را برای نخستین بار می‌دیدم. و چه منظره‌ی شگفت‌آوری بود! باغچه‌ی حیاطمان بی‌کرانه می‌نمود. وزوز هزاران زنبور نامرئی در فضا بود. عطر سکرآوری به مشام می‌رسید و گرمای خورشید به غلظت غسل بود. هوا گفتمی از شمشیر برق می‌زد و میان شمشیرها، حشراتی راست‌قامت و فرشته‌سان، با بال‌های رنگارنگ و بی‌حرکت به سویم پیش می‌آمدند. فریادی از ترس می‌کشیدم، چشمانم از اشک پر می‌شد و دنیا ناپدید می‌گردید.

روزی دیگر را به یاد می‌آورم که مردی با ریش سیخ‌سیخ در آغوشم گرفت و مرا به بندر برد. نزدیک می‌شدیم که صدای آه و غرش جانوری وحشی به گوشم خورد. زخم برداشته بود، یا در صدد ایجاد رعب بود. هراسناک، از آغوش آن مرد بالا پریدم و مانند پرنده‌ای جیغ کشیدم. می‌خواستم برگردم. ناگهان بوی زنده‌ی دانه‌های خرنوب‌شامی، قیر، و لیموهای گندیده به مشامم خورد. اندرون‌ام برای پذیرفتن این بو باز شد. شروع کردم به جهیدن در میان بازوان پشمالویی که مرا گرفته بود، تا این که در پیچ خیابانی تمامی دریا، کف‌آلود، به درونم سرازیر شد؛ دریای نیلگون، همه فریاد و بو (چه شگفت جانوری بود! چه طراوتی! چه منظره‌ی بی‌کرانه‌ای!) و سرم انباشته از خنده و نمک و ترس شد.

زنی را به یاد می‌آورم به اسم آنیکا Annika، که همسایه‌ی ما بود. نوعروس بود و تازه‌مادر. تپل و خوشگل بود، با گیسوان بلند و بور و چشمان درشت. آن روز عصر در حیاط بازی می‌کردم. گمان می‌کنم در حدود سه سالم بود. باغچه بوی تابستان می‌داد. زن خم شد، مرا بر روی دامنش نشانید و بغلم کرد. من هم چشمانم را بستم و خود را روی پستان او انداختم و بدنش را بوییدم؛ عطر گرم، غلیظ، و تند شیر و عرق از بدن تازه‌عروس برمی‌خاست. با نشئه‌ی هم‌آغوشی این بخار را به درون می‌فرستادم. ناگهان سرم گیج رفت و بی‌هوش شدم. همسایه‌ی وحشت‌زده که از خجالت سرخ شده بود، میان دو گلدان ریحان بر زمین گذاشت. از آن پس هیچ‌گاه مرا بر دامنش نشانید. فقط با چشمان درشتش نگاه نوازش‌گری به من می‌انداخت و لبخند می‌زد.

یک شب تابستان در حیاط بر روی عسلی کوچکی نشسته بودم. به یاد دارم که سر بلند کردم و ستارگان را برای نخستین بار دیدم. بر روی پا جست زدم و از شدت ترس فریاد کشیدم: «شعله، شعله!» آسمان به آتش‌سوزی عظیمی می‌مانست. بدن کوچکم بر آتش بود.

چنین بود اولین تماسم با زمین، دریا، زن، و آسمان پرستاره. اکنون نیز در ژرف‌ترین لحظات زندگی‌ام، این چهار عنصر ترسناک را با همان شوق دوران کودکی‌ام احساس می‌کنم. در نیل به تجربه‌ی دوباره‌ی این عناصر ترسناک، با همان شگفتی، هراس و شوق دوران کودکی‌ام است که امروز نیز آن‌ها را با عمقی در خور جسم و روح احساس می‌کنم. چون اولین نیروهایی بودند که جا گرفتن آن‌ها را در روحم آگاهانه دریافتم. در درونم به طریزی جداناپذیر پیوند خوردند و یکی شدند. به صورت واحدی می‌مانند که مدام چهره عوض می‌کنند. به آسمان پرستاره که می‌نگرم، گاه تصور می‌کنم باغی پر از گل است، گاهی دریایی تاریک و پرخطر، و زمانی صورتی غرقه در اشک.

به‌علاوه هر یک از عواطف و اندیشه‌هایم، حتی انتزاعی‌ترینشان، از این چهار ترکیب اولیه ساخته شده‌اند. در درونم، فلسفی‌ترین مسأله نیز پیکری گرم و زمینی به خود می‌گیرد و بوی دریا و خاک و عرق می‌دهد. «کلمه» برای آن که مرا لمس کند، باید پیکری گرم شود. زمانی درک می‌کنم که بتوانم ببویم، ببینم، و لمس کنم.

افزون بر این چهار تماس، روحم از رویدادی تصادفی عمیقاً متأثر شد. تصادفی؟ چه می‌شود کرد که ذهن کم‌دل وقتی از تفسیر چیزی وامی‌ماند، دست به دامن تعابیر محتاطانه و بی‌مروت می‌زند، مبدا ژاژخایی کند و غرورش را جریحه‌دار سازد. گمان می‌کنم چهار سالم بود. روز سال نو پدرم یک

قناری و کره‌ای گردان به من عیدی، یا آن‌گونه که در کرت می‌گوییم، «تبرک» داد. در و پنجره‌ی اتاقم را می‌بستم، در قفس را می‌گشودم، و قناری را رها می‌کردم. عادت کرده بود که بالای کره بنشیند و ساعت‌ها نغمه‌سرایایی کند. من هم نفس در سینه حبس می‌کردم و گوش می‌دادم.

به گمانم این رویداد بسیار ساده، زندگی‌ام را بیش از همه‌ی کتاب‌ها و آدم‌هایی که بعدها شناختم، تحت تأثیر قرار داد. در سیر و سلوک سالیانم بر روی زمین و درودها و بدرودها، احساس می‌کردم سرم آن کره بود و یک قناری در حال نغمه‌سرایایی بالای سرم آشیانه داشت.

شرح جزء به جزء یادهای کودکی‌ام، به دلیل افسون بزرگشان نیست. برای آن است که در این دوره، چون رؤیا، رویدادی به ظاهر کم‌اهمیت مثله‌نشده و حقیقی، روح را بیش‌تر از تجزیه و تحلیل روان‌کاوی آشکار می‌سازد. وسیله‌ی بیان در کودکی با رؤیا بسیار ساده است و از این رو، ظریف‌ترین غنای درونی هم بدون شاخ و برگ تحویل می‌شود و تنها جوهر بر جای می‌ماند.

ذهن کودک صاف و تنش لطیف است. خورشید، ماه، باران، باد، و سکوت بر او فرود می‌آیند. او خمیر ورآمده است و آن‌ها او را ور می‌آورند. کودک با ولع دنیا را می‌بلعد. دستگاه گوارشی او آن را می‌پذیرد، هضمش می‌کند، و به کودک تبدیلش می‌سازد.

وقتی که خورشید سوزان هوا را تفتیده می‌کرد، در خانه‌ی بزرگ همسایه انگور لگد می‌کردند و دنیا انباشته از شیرهی انگور بود، اغلب بر سکوی خانه‌مان می‌نشستم. دیدگانم را با رضایت می‌بستم، دست‌هایم را دراز می‌کردم و منتظر می‌ماندم. خدا به صورت کودکی مثل خودم، همیشه می‌آمد و اسباب‌بازی‌هایش را - خورشید و ماه و باد - در دستم قرار می‌داد. می‌گفت: «هدیه است. با آن‌ها بازی کن. اسباب‌بازی‌های بیش‌تری دارم.» چشم باز می‌کردم. خدا ناپدید می‌شد. اما اسباب‌بازی‌هایش در دستم می‌ماند.

قدرت مطلق خداوند در اختیارم بود (و این را نمی‌دانستم، چون تجربه‌اش می‌کردم). دنیا را آن‌گونه که می‌خواستم، می‌آفریدم. من خمیر بودم، دنیا هم. به یاد دارم که در دوران کودکی، آلبالو و گیلان را بیش از سایر میوه‌ها دوست داشتم. ولدی را با آب چاه پر می‌کردم، آلبالو و گیلان در آن می‌انداختم، خم می‌شدم و به دانه‌ها، که به محض ورود در آب آماس می‌کردند، به دیده‌ی تحسین نگاه می‌کردم. همین که بیرونشان می‌آورم، با کمال نومی‌دی می‌دیدم پژمرده می‌شوند. بنابراین چشمانم را می‌بستم تا پژمردنشان را نبینم و آن‌ها را به دهان می‌انداختم.

این رویداد بی‌اهمیت در کلیت خویش روشی را که از طریق آن با واقعیت روبه‌رو می‌شوم، حتی حالا در دوران پیری، آشکار می‌سازد. من واقعیت روشن‌تر، بهتر، مناسب‌تر به مقصودم، بازآفرینی می‌کنم. ذهن فریاد برمی‌دارد، توضیح می‌دهد، نشان می‌دهد، اعتراض می‌کند. اما آوایی در درونم برمی‌خیزد و فریاد می‌زند: «ای ذهن، ساکت باش. بهتر است صدای دل را بشنویم.» کدام دل؟ جنون: جوهر زندگی. و دل نغمه‌سرایایی آغاز می‌کند.

یکی از عرفای بیزانسی می‌گوید: «حالا که نمی‌توانیم واقعیت را دگرگون کنیم، بهتر است چشمی که واقعیت را می‌بیند عوض کنیم.» دوران کودکی‌ام این کار را کردم. حالا هم در خلاق‌ترین لحظات زندگی‌ام این کار را می‌کنم.

حقا که ذهن و چشم و گوش کودک چه معجزاتی هستند! با سیری‌ناپذیری این دنیا را می‌بلعد و سیر می‌شوند. دنیا پرنده‌ای با پرهای قرمز، سبز، و زرد است. و کودک این پرنده را شکار می‌کند.

حقا که به چشمان خدا چیزی شبیه‌تر از چشمان کودک نیست. دنیا را برای اولین بار می‌بیند و آن را می‌آفریند. پیش از این، دنیا هرچ‌ومرج است. تمام آفرینه‌ها (حیوانات، درختان، آدمیان، سنگ‌ها)، و اشیاء (شکل، رنگ، صدا، بود، شعاع آذرخش)، جلوی چشمان کودک بیان‌ناشده جاری می‌شوند - جلوی چشم نه، در درون - و او نمی‌تواند آن‌ها را به هم پیوند دهد و نظم در میانشان برقرار سازد. دنیای کودک از خاک ساخته نشده تا دوام آورد. از ابر درست شده است. نسیمی خنک بر شقیقه‌های می‌وزد و دنیا از هم می‌پراکند و ناپدید می‌شود.

لابد، هرچ‌ومرج به همین گونه، پیش از «آفرینش»، پیش روی خدا گذشته است.

هنگامی که کودک بودم، با آسمان، حشرات، دریا، باد، یعنی همه‌ی آن‌چه می‌دیدم یا لمس می‌کردم، یکی می‌شدم. باد سینه داشت، دست داشت، و نوازشم می‌کرد. گاهی عصبانی می‌شد، با من مخالفت می‌کرد، و نمی‌گذاشت راه بروم. زمانی بر زمینم می‌زد. برگ تاک‌ها را می‌کند، موهایم را که مادرم با دقت شانه کرده بود آشفته می‌کرد، دستمال را از سر همسایه‌مان، آقای دیمیتروس Dimitros می‌قایید و دامن پنلوب Penelope، زن او را بالا می‌برد.<sup>۱</sup>

<sup>۱</sup> گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می‌چسبانید

نور می‌آمد، دست در گردن من می‌انداخت

دنیا و من هنوز از هم جدا نشده بودیم. اما آهسته آهسته، خود را از آغوش او بیرون آوردم. او در کناری ایستاد و من هم کناری دیگر، و جنگ آغاز شد.<sup>۱</sup>

کودک همچنان که بر سکوی خانه می نشیند و طوفان انبوه و تیره‌ی دنیا را دریافت می کند، روزی ناگهان می بیند. حواس پنج گانه، خود را تثبیت می کنند. هر یک راه خود را همواره می سازد و سهم خود را از دنیا می گیرد. به یاد دارم که حس بویایی اوّل از همه خود را در من تثبیت کرد. نخستین حسی بود که شروع به ایجاد نظم بر روی هرج و مرج کرد.

دو سه ساله بودم که هر کس بوی مخصوص خود را برایم داشت. پیش از آن که سر بلند کنم و کسی را ببینم، از بوی متوجه او می شدم. مادرم، پدرم، خالوهایم، زن های همسایه، هر کدام بوی مخصوص خود را داشتند. وقتی کسی بغلم می کرد، از بوی او که دوستش می داشتم یا دست و پا زدن آغاز می کردم و او را از خود می راندم. به مرور این قدرت از وجودم رخت بریست و بوی های گوناگون در هم شدند.

تشخیصم از بوی مسیحی و ترک خدشه ناپذیر بود. خانواده ای ترک و خون گرم در مجاورت خانه ی ما زندگی می کردند. خانم خانه که به دیدار ما می آمد، استشمام بوی مرا دچار تهوع می کرد. شاخه ی ریحانی می کندم و آن را می بوییدم، یا گل افاقایی را به سوراخ بینی ام فرو می کردم. اما این زن ترک، فاطمه خانم Fatome، دختر بچه ی چهار ساله ای به نام آمنه Emine داشت. (گمان می کنم من سه سالم بود). دخترک بوی غریبی می داد که ترکی یا یونانی نبود و آن را شامه نواز می یافتم. آمنه سفید و تپل مپل بود و با کف دست و پای حنا کرده. از بافه های گیسویش صدف یا منجوق نظر قربانی آویزان بود. بوی مشک می داد.

می دانستم چه وقت مادرش در خانه نیست. بیرون می رفتم و آمنه را می دیدم که بر آستانه ی در نشسته بود و سقز می جوید. رفتنم را علامت می دادم. اما خانه سه پله داشت که به نظرم خیلی بلند می آمدند. چگونه می توانستم از آن ها بالا بروم؟ با تقلا و عرق ریختن از اولین پله بالا می رفتم. بعد تقلا می کردم از پله ی دوم بالا بروم. لحظه ای می ایستادم تا نفسی تازه کنم. سر بالا می کردم تا نگاهش کنم. می دیدم همچنان بی اعتنا بر آستانه ی در نشسته است. به جای آن که دستی برای کمک دراز کند، نگاهم می کرد و بی حرکت در انتظار می ماند. گفتمی گفت: «بر موانع که چیره شوی، همه چیز بر وفق مراد خواهد بود. به من می رسی و با هم بازی خواهیم کرد... اگر نمی توانی، برگرد.» اما من، پس از تلاش بسیار، بر موانع پیروز می شدم و به جایگاهش می رسیدم. برمی خاستم، دستم را می گرفتم و به داخل اتاقم می بردم. مادرش تمام صبح را نمی آمد. رخت شوری می کرد. بی آن که لحظه ای را از دست بدهیم، جوراب هایمان را در می آوردیم و دمرو دراز می کشیدیم و کف پایمان را به هم می چسباندیم. لب از لب باز نمی کردیم. چشمانم را می بستم و احساس می کردم که گرمای تن آمنه از کف پایش به کف پایم عبور می کند، آهسته آهسته از زانوانم، شکمم، سینه ام بالا می آید و همه ی وجودم را فرا می گیرد.<sup>۲</sup> لذتی که می بردیم، چنان عمیق بود که تصور می کردم بی هوش می شوم. در تمام عمرم هیچ گاه زنی لذتی ترسناک تر از آن به من نداده است و راز گرمای تن زن را با چنان عمق احساس نکرده ام. و حالا، پس از هفتاد سال، نیز چشمانم را می بندم و گرمای تن آمنه را که از کف پاهایم برمی خیزد و در تمام تن و جانم پخش می شود، احساس می کنم.

آهسته آهسته از راه رفتن و بالا رفتن ترسم ریخت. وارد خانه های مجاور می شدم و با بچه های همسایه بازی می کردم. دنیا وسیع تر می شد.

عشق شوخی می کرد

زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید، یک چنار پرسار

زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود

یک بغل آزادی بود

زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود (سهراب سپهری، «صدای پای آب»)

<sup>۱</sup> طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه ی سنجاک ها

بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون

دلم از غربت سنجاکک پر (سهراب سپهری، «صدای پای آب»)

<sup>۲</sup> این صحنه، بدون کم و کاست، در «آخرین وسوسه ی مسیح» آمده است.

پنج سالم بود که مرا به خانه‌ی آموزگاری سپردند تا کشیدن خط و دایره را بر تخته یاد بگیرم. این کار دستم را عادت می‌داد تا بزرگ‌تر که شدم، بتوانم حروف الفبا را بنویسم. زنی ساده و روستایی بود، با قدی کوتاه، چاقالو و کمی قوزی. زگیلی در طرف راست چانه‌اش بود. اسمش مادام آرت Madam Arete بود. دستم را می‌گرفت و نشانم می‌داد چطور گچ را در دست بگیرم و انگشتانم را حرکت دهم. (دهانش بوی قهوه می‌داد).

ابتدا کاری به کار او نداشتم. نه از بوی دهانش خوشم می‌آمد و نه از قوزش. ولی بعد نمی‌دانم چطور شد که یواش‌یواش جلوی چشمانم تغییر قیافه داد. زگیل ناپدید شد، قوزش صاف گردید، بدن چاقش لاغر و زیبا شد، و سرانجام پس از چند هفته، فرشته‌ی لاغراندازی شد که پیراهنی بلند به سفیدی برف پوشیده و شیپور برنزی بزرگی در دست داشت. حتماً این فرشته را در یکی از تمثال‌های کلیسای سن میناس دیده بودم. بار دیگر چشمانم کودکی دست به معجزه زده و فرشته و خانم آموزگار یکی شده بودند.

سال‌ها گذشت. به خارج رفتم و دوباره به کرت برگشتم. به سراغ معلمم رفتم و پیرزن کوچولویی بر سکوی خانه‌اش جلوی آفتاب نشسته بود. از زگیل چانه‌اش او را به جا آوردم. نزدیک که شدم و خودم را معرفی کردم، از شوق گریستن آغاز کرد. هدایایی برایش آورده بودم: قهوه، شکر، و جعبه‌ای راحت‌الحلقوم. لحظه‌ای تردید کردم. از پرسیدن خجالت می‌کشیدم. اما تصویر فرشته‌ی شیپور به دست چنان در درونم پا گرفته بود که نتوانستم جلوی خود را بگیرم. پرسیدم: «مادام آرت، آیا تا به حال پیراهن بلند و سفیدی به تن داشته‌ای با شیپور برنزی بزرگی در دست؟»

پیرزن بی‌چاره، علامت صلیب رسم کرد و فریاد زد: «خدا خودش رحم کند. من و پیراهن سفید و شیپور؟ خدا به دور! من و آوازه‌خوان.»

همه‌چیز معجزه‌آسا در مایه‌ی ذهن کودکی‌ام از نو سرشته می‌شد، از معقول فراتر می‌رفت و به جنون نزدیک می‌شد. اما این جنون نمکی است که بر عقل سلیم پاشیده می‌شود و آن را از گندیدن بازمی‌دارد. در دنیای افسانه‌های پریان، که هر لحظه می‌آفریدم، زندگی می‌کردم و حرف می‌زدم و حرکت می‌کردم و راه‌هایی برای عبور از میانه‌ی آن‌ها باز می‌کردم. هیچ‌چیز را دو بار نمی‌دیدم. زیرا هر بار چهره‌ای تازه به آن می‌دادم و تمیزدانی‌اش می‌کردم. به این ترتیب، بکارت دنیا دم‌بدم تجدید می‌شد.

میوه‌های به‌خصوصی، افسون بیان‌ناشده‌ای برایم داشتند. گل سرسبد این میوه‌ها، گیلان و انجیر بود. از برگ‌های انجیر و عطر آن‌ها، مانند خود انجیر افسون می‌شدم. چشمانم را می‌بستم و برگ‌های انجیر را می‌بوییدم و از خشنودی ترسناک تن رنگ از رخساره‌ام می‌پرید؛ خشنودی نه، از هیجان ترس، لرزیدن. گفتمی وارد جنگلی تاریک و خطرناک شده بودم.

روزی مادرم مرا با خود به ساحل خلوتی بیرون مگالوکاسترو برد. محل شنای زنان بود. ذهنم را دریایی بی‌کران و جوشان پر کرد. چنین می‌نمود که از میان این نیلگونه‌ی جوشان بدن‌های رنگ‌پریده، ضعیف و غریب بیرون زده است. گفتمی بیمار بودند. جیغ و داد به راه انداخته بودند و آب بر سر و روی هم می‌پاشیدند. تا کمر از آب بیرون بودند. به خود گفتم: پایین‌تر از کمر باید ماهی باشند، همان دختران دریا که مردم درباره‌شان حرف می‌زنند. قصه‌ی مادر بزرگم را درباره‌ی یک دختر دریایی، که خواهر اسکندر کبیر بود، به یاد آوردم. همچنان که دریاها را در جست‌وجوی برادرش درمی‌نورد، از قایق‌هایی که عبور می‌کنند می‌پرسد: «اسکندر شاه زنده است؟» و قایق‌ران فریاد می‌زند: «بلی بانوی من، او زنده و شاداب است. بدا به حال قایق‌رانی که بگوید او مرده است. چون دختر دمش را به دریا می‌زند، طوفانی به پا می‌کند و تمام قایق‌ها را از بین می‌برد.»

یکی از این دختران دریا پیش روی موج بالا آمد و چیزی از من پرسید. اما همه‌ی دریا چنان بود که حرف او را نشنیدم. از پیش وارد دنیای افسانه شده بودم و فکر می‌کردم درباره‌ی برادرش می‌پرسد. با ترس و لرز فریاد زدم: «او زنده است، زنده و شاداب.» ناگهان تمام دختران دریا زیر خنده زدند. با شرمی آمیخته با خشم، گریختم. زمزمه‌کنان گفتم: «لعنت به آنان. زن هستند، نه دختران دریا.» و روی سنگ کوچکی نشستم و از روی حقارت پشت به دریا کردم.

خدا را سپاس می‌گویم که این رؤیای شاداب کودکی هنوز در تمامیت رنگ و صدایش با من است. و همین است که ذهنم را از دست آفت می‌رهاند و از پژمردگی و خشکیدن باز می‌دارد. قطره‌ی مقدس آب حیات است که از مردن می‌رهاندم. هر زمان که بخواهم در آثارم از دریا، زن، یا خدا بگویم، دیده بر دلم می‌دوزم، به گفتار کودک درونم گوش می‌سپارم، و او به من املا می‌کند. اگر گاهی به نیروهای بزرگ زن، دریا، و خدا نزدیک می‌شوم و از طریق کلمات به بیانشان می‌پردازم، این را مدیون کودکی هستم که هنوز با من است. از نو کودکی می‌شوم تا بتوانم همواره دنیا را برای اولین بار، با چشمان بکر تماشا کنم.

والدینم در رگ‌هایم جریان دارند. یکی خشن، سخت و عبوس، و دیگری ملایم، مهربان و باتقوا. ایشان را همواره با خود داشته‌ام. هیچ‌یک نمرده‌اند. مادام که زنده باشند، آنان نیز در درونم زنده خواهند بود و برای حکومت کردن بر پندار و کردارم ستیز خواهند کرد. همه‌ی عمر تلاش می‌کنم تا آنان را آشتی دهم تا یکی قدرتش و دیگری ملایمت خود را به من بدهد، تا ناسازگاری آنان را که بی‌امان در درونم جریان دارد، در دل پسرشان به هماهنگی بدل کنم.

حضور والدینم در دست‌هایم نمود آشکاری دارد. دست راستم قدرت زیادی دارد. از احساس تهی است و کاملاً مردانه است. دست چپم بسیار حساس است. با یادآوری پستان زنی که دوست می‌داشتم، در دست چپم احساس درد می‌کنم و کف آن به مورمور می‌افتد. چیزی نمی‌ماند که از درد کبود شود و زخمی واقعی در آن پیدا شود. در خلوت تنهایی خویش که پرواز پرنده‌ای را تماشا می‌کنم، گرمای شکمش را در کف دست چپم احساس می‌کنم. در دست‌هایم بود و فقط در دست‌هایم، که والدینم را به جای گذاشتند. دست راست را پدرم و دست چپ را مادرم در اختیار گرفتند.

همین‌جا بیافزایم که یک رویداد تأثیری عمیق بر زندگی‌ام گذاشت. اولین زخمی بود که بر روحم وارد می‌آمد. گرچه اکنون پیرم، این زخم هنوز التیام نیافته است.

تصور می‌کنم چهار ساله بودم. یکی از خالوهایم دستم را گرفت. از قرار به دیدن همسایه‌ای در گورستان کوچک سن‌ماتیو 'Saint Matthew' که درون دیوارهای شهرمان قرار داشت، می‌رفتیم.

فصل بهار بود. گل‌های بابونه بر روی گورها خیمه زده بودند. بوته‌ی گل سرخی در یک گوشه مملو از شکوفه‌های کوچک بهاری بود. وسط روز بود. آفتاب زمین را گرم کرده و علف عطراگین بود. در کلیسا باز بود. کشیش بخور در مجمر ریخته و زنار بسته بود. با گذشتن از آستانه‌ی در، به سوی گورها آمد.

از خالویم، در حالی که بوی بخور و خاک را فرو می‌کشیدم، پرسیدم: «چرا مجمر را می‌گرداند؟» بویی گرم بود و اندکی ناخوشایند می‌نمود. مرا به یاد بوی حمام ترکی که همراه مادرم شنبه‌ی قبل شنیده بودم می‌انداخت.

از خالویم که در سکوت میان قبرها پیش می‌رفت، دوبار پرسیدم: «چرا مجمر را می‌گرداند؟»

- ساکت باش، الان می‌بینی. دنبالم بیا.

پشت کلیسا که پیچیدیم، صدای صحبت شنیدیم. پنج یا شش زن سیاه‌پوش اطراف گوری ایستاده بودند. دو مرد سنگ‌گور را برداشتند. بعد یکی از آنان وارد گور شد و مشغول کندن شد. نزدیک رفتیم و کنار گودال ایستادیم.

پرسیدم: «چه کار دارند می‌کنند؟»

- استخوان‌ها را از خاک بیرون می‌آورند.

- کدام استخوان‌ها؟

- صبر کن. می‌بینی.

کشیش بالای گور ایستاده بود و مجمر را بالا و پایین می‌آورد و زیر لب دعا می‌خواند. روی خاک تازه کنده‌شده، خم شدم. بوی تعفن می‌آمد. بینی‌ام را گرفتم. گرچه دچار تهوع شده بودم، خود را عقب نکشیدم. منتظر ماندم. مرتب از خود می‌پرسیدم: استخوان‌ها؟ کدام استخوان‌ها؟ و منتظر ماندم. ناگهان مردی که خاک را می‌کند، قامتش را راست کرد. جمجمه‌ای در دست داشت. خاک را از آن زدود. انگشت را داخل حلقه‌ی آن کرد و گل را بیرون آورد. سپس آن را لب گور نهاد، دوباره خم شد و کندن آغاز کرد.

من که از ترس به خود می‌لرزیدم، از خالویم پرسیدم: «چی؟»

- مگر نمی‌بینی؟ کله‌ی مرده است. یک جمجمه.

- جمجمه‌ی که؟

- یادت نمی‌آید. جمجمه‌ی همسایه‌مان، آنیکا است.

- مجموعه‌ی آنیکا؟

به گریه افتادم و شروع به جیغ و داد کردم. فریاد زدم: «مجموعه‌ی آنیکا، مجموعه‌ی آنیکا!» خود را بر روی زمین افکندم و هر چه سنگ به دستم آمد، به سوی گورکن پرتاب کردم. با شیون و فریاد می‌گفتم چه زیبا بود و چه بوی قشنگی می‌داد! به خانه‌ی ما می‌آمد، مرا بر روی زانویش می‌نشاند و جعد مویم را با شانه‌ای که از گیسویش در می‌آورد، شانه می‌کرد. زیر بغلم را قلقلک می‌داد و من می‌خندیدم. مثل پرنده‌ای جیک‌جیک می‌کردم.

خالویم مرا در بغل گرفت و قدری آن‌سوتر برد. از روی خشم گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ چه خیال کردی؟ او مرد. همه می‌میریم.»

اما من به موهای بور، چشمان درشت، لبان قرمزی که مرا می‌بوسید فکر می‌کردم و حالا...

جیغ زدم که: «و موهایش، لبانش، چشمانش؟...»

- از بین رفتند. خاک آن‌ها را خورد.

- چرا؟ چرا؟ نمی‌خواهم مردم بمیرند!

خالویم تکانی به شانه‌هایش داد و گفت: «وقتی بزرگ شدی، چرایش را درمی‌یابی.»

من هیچ‌گاه درنیافتم. بزرگ شدم، پیر شدم، و هیچ‌گاه درنیافتم.



## دبستان

با چشم همیشه جادویی‌ام، ذهن آکنده از عسل و وزوز زنبورم، پشمین کلاهی قرمز بر سرم و نعلینی با منگوله‌های قرمز بر پایم، یک روز صبح، نیمی به رضا و نیمی به خشنودی، عازم مدرسه شدم. پدرم دستم را گرفت. مادرم شاخه‌ای ریحان به من داده (از قرار، بو کردن آن به من شهامت می‌داد) و صلیب طلایی مراسم تعمیدم را به گردنم آویخته بود. در حالی که با غرور به من نگاه می‌کرد، زمزمه‌کنان گفت: «عنایت خداوند و دعای خیر من شامل حالت باد.»

به قوچ قربانی کوچکی می‌مانستم که زینت‌آلات بر گردنش سنگینی می‌کند. در درونم احساس غرور و ترس می‌کردم. اما دستم در چنگ مردانه‌ی پدرم کلید شده بود و با شهامت راه می‌سپردم. از کوچه‌های باریک پیش رفتیم، به کلیسای سن‌میناس رسیدیم، دور زدیم و وارد ساختمانی قدیمی، که حیاطی وسیع داشت شدیم. چهار اتاق بزرگ در چهارسوک حیاط و یک درخت چنار خاک‌آلود در وسط قرار داشت. ترس برم داشت و در پیش رفتن تردید کردم. دستم در میان دست بزرگ و گرم پدرم دچار لرزش شده بود.

پدرم خم شد و از روی نوازش، دست بر سرم کشید. یکه خوردم. چون تا آن‌جا که یادم می‌آمد، اولین باری بود که مرا نوازش کرده بود. چشم بالا نمودم و هراسناک به او نگریستم. متوجه ترسم شد و دستش را پس کشید. گفت: «در این‌جا خواندن و نوشتن یاد می‌گیری تا بتوانی برای خودت مردی بشوی. علامت صلیب بکش.»

آموزگار دم در ظاهر شد. ترکه‌ی بلندی در دست داشت و در نظرم به جانوری با پوزه‌ی بزرگ می‌مانست. به فرق سرش دیده دوختم، شاید شاخی ببینم. اما نتوانستم. چون کلاه بر سر داشت.

پدرم گفت: «این پسر من است.» دستم را از لای دستش بیرون آورد و مرا به آموزگار سپرد و اضافه کرد: «استخوانش مال من است و گوشتش مال تو. دلت به حال او نسوزد. شلاقش بزنی و از او آدمی بساز.»

آموزگار به ترکه‌اش اشاره کرد و گفت: «پهلوان میکائیل، نگران مباش. این وسیله‌ایست که آدم می‌سازد.»

از آن روزهای دبستان، توده‌ای از سرها در خاطرمان مانده است. توده‌ای از سرهای بچه‌ها که مانند جمجمه به یکدیگر چسبیده باشند. بیان واقع این که تا به حال اکثر آن سرها جمجمه شده‌اند. اما بالاتر از آن سرها، چهار آموزگارم در خاطرمان نامیرا مانده است.

در کلاس اول، پاتروپولس Paterpoulos: پیرمردی ریزنقش و کوتاه‌قد، با چشمانی وحشی و سبیل آویخته. ترکه هیچ‌وقت از دستش نمی‌افتاد. با اشاره‌ی ترکه ما را جمع می‌کرد. بعد به صف صفمان می‌کرد. گفתי اردک‌هایی بودیم که برای فروش به بازار می‌برد. هر پدری با سپردن بزبچه‌اش به او می‌گفت: «آقا معلم، استخوانش مال من است، گوشتش مال تو، شلاقش بزنی تا برای خودش آدمی بشود.» و او هم با بی‌رحمی شلاقمان می‌زد. همه‌ی ما، از معلم و شاگرد، منتظر روزی می‌ماندیم که این کتک‌ها از ما آدمی بسازد. بزرگ‌تر که شدم، نظریه‌های انسان‌دوستانه ذهنم را به گمراهی افکند. این شیوه‌ی تعلیم را وحشیانه می‌خواندم. ولی با بهتر شناختن ماهیت انسان، ترکه‌ی مقدس پاتروپولس را دعا کردم و هنوز هم دعا می‌کنم. همین ترکه بود که یادمان داد در راه عروج از حیوانیت به انسانیت، بزرگ‌ترین مرشد، رنج است.

تی تیروس Tityros - «چه نوع - پنیر» - بر اریکه‌ی تخت کلاس دوم سلطنت می‌کرد. بی‌چاره فقط سلطنت می‌کرد، نه حکومت. آدمی رنگ‌پریده و عینکی بود با پیراهن یقه‌آهار و کفش چرمی پاشنه‌کوتاه و نوک‌باریک. بینی بزرگ و پشمالویی داشت و انگشت‌های کشیده‌اش را دود توتون زرد کرده بود. اسم اصلی‌اش «چه نوع - پنیر» نبود، پاپاداکیس Papadakis بود. اما روزی پدرش، که کشیش دهکده بود، به شهر می‌آید و به عنوان هدیه برایش پنیر می‌آورد. پسر می‌گوید: «پدر، چه نوع پنیری است؟» از قضا همسایه‌ای می‌شنود و آن را پخش می‌کند و معلم بی‌چاره این لقب را می‌گیرد. «چه نوع پنیر» شلاق نمی‌زد، تهدید می‌کرد. «رابینسون کروزو Robinson Crusoe» را برای ما می‌خواند و کلمه به کلمه توضیح می‌داد. آن‌گاه با مهربانی و دلهره به ما خیره می‌شد. گفתי خواهش می‌کرد که بفهمیم. ولی ما مشغول ورق زدن کتاب می‌شدیم. خلسه‌آلود به تصاویر جنگل‌های گرمسیری دیده می‌دوختیم و

به درختانی که برگ‌های بزرگ و ضخیم داشتند و به رابینسون، با کلاه حصیری لبه‌پهنش و پهنه‌ی اقیانوس متروک گرداگردش. «چه نوع پنیر» بی‌چاره در زنگ تنفس کیسه‌ی توتونش را بیرون می‌آورد، سیگاری می‌پیچید، و ملتمسانه به ما می‌نگریست و منتظر می‌ماند.

یک روز که «تاریخ مقدس» را می‌خواندیم، به نام «عیسو»<sup>۱</sup> برخوردیم؛ همو که به جهت شوربای عدسی که برادرش یعقوب پخته بود، حق بکریت خود را فروخت. شام که به خانه رفتیم، از پدرم معنای «حق بکریت» را پرسیدم. در حالی که سرش را می‌خارانید و سرفه می‌کرد، گفت: «از خالو نیکولاکی Nikolaki بپرس.»

خالو نیکولاکی دوره‌ی ابتدایی را تمام کرده بود و همین او را باسوادترین عضو خانواده می‌کرد. قد کوتاه بود و خپله و سر طاس بود. چشمانی درشت و جبان داشت و دست‌های غول‌آسایش پر مو بود. با لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهانش عروسی کرده و همواره مورد شامت زن زدنو و بدعقش بود. زنک حسود هم بود. هر شب پای او را به پایه‌ی تختخواب می‌بست مبادا سراغ کلفت چاقالو و مشک‌پستانشان که پایین می‌خوابید برود. صبح که می‌شد، بندش را باز می‌کرد. خالوی بی‌چاره‌ام پنج سال به این شهادت تن داد. اما بعد اراده‌ی خداوند بر این تعلق گرفت که این زن بدعق بمیرد. (برای همین است که خداوند را «خوب مطلق» می‌نامیم.) این بار خالویم با دختر روستایی مهربان و تن‌درست و گرددهنی ازدواج کرد که دیگر او را نمی‌بست. با سرافرازی برای دیدن خواهرش به خانه‌ی ما می‌آمد و مادرم می‌پرسید: «نیکولاکی، با زن تازه‌ات چطوری سر می‌بری؟»

- مارگی، مپرس که چقدر خوشحالم. او مرا نمی‌بندد.

از پدرم می‌ترسید و هیچ‌وقت سر بلند نمی‌کرد که به صورت او نگاه کند. اما مرتب، در حالی که دست‌های پشمالویش را به هم می‌مالید، دیده بر در می‌دوخت. در این روز به‌خصوص، به محض این که شنید پهلوان میکائیل کارش دارد، با دهان پر از سر سفره برخاست و به سمت منزل ما شتافت. در حالی که لقمه‌اش را می‌جوید، با عصبانیت از خود می‌پرسید: «این وقت روز آقاغوله چه کاری ممکن است با من داشته باشد؟ خواهر بی‌چاره‌ام چطور می‌تواند تحملش کند؟» اما با یادآوری زن اولش، از سر رضایت لبخندی زد و زمزمه کرد: «سپاس خداوند را به من بالأخره نجات یافتم.»

پدرم همین که او را دید، گفت: «بیا این‌جا. تو درس خوانده هستی. این را توضیح بده.» و دو نفری روی کتاب خم شدند و به مشورت پرداختند.

پدرم، پس از اندیشه‌ای طولانی، درآمد که: «یعنی لباس شکار.»

خالویم، اعتراض کنان گفت: «گمان می‌کنم به معنی تفنگ باشد.» اما صدایش می‌لرزید.

پدرم غرید که: «گفتم لباس شکار.» ابروهایش را در هم کشید و خالویم جا زد.

روز بعد معلم پرسید: «حق بکریت یعنی چه؟»

از جا پریدم و گفتم: «لباس شکار.»

- مزخرف می‌گویی. کدام الاغی این را به تو گفت؟

- پدرم.

معلم جا خالی کرد. او که مثل هر کس دیگری از پدرم می‌ترسید، چطور می‌توانست حرفی روی حرفش بزند؟ آب دهانش را به زحمت قورت داد و درآمد که: «بلی، بلی، البته، گاهی ولی خیلی به ندرت، معنی لباس شکار می‌دهد. ولی در این‌جا...»

«تاریخ مقدس» موضوع مورد علاقه‌ام بود. قصه‌ی پریانی بود عجیب، پر از ظرایف با مارهایی که حرف می‌زنند. طوفان‌ها و رنگین‌کمان‌ها، دزدان و آدم‌کشان، برادر، برادر، برادر می‌کشت. پدری می‌خواست تنها پسرش را سر ببرد. خداوند هر دو دقیقه یک بار دخالت می‌کرد و سهم کشتارش را انجام می‌داد. آدم‌ها، بی آن که پیشان تر شود، از دریا می‌گذشتند.

این‌ها را نمی‌فهمیدیم. از معلم می‌پرسیدیم و او سرفه می‌کرد، از روی خشم ترکه‌اش را بلند می‌کرد و داد می‌زد: «فضولی موقوف! چند بار باید به شما بگویم که حرف بی‌حرف!»

<sup>۱</sup> چون وی به جهت شوربای عدسی که یعقوب برادرش پخته بود، حق بکریت خود را فروخت، بدین واسطه و به ملاحظه‌ی سرخ‌رو بودنش، وی را عیسو نام کردند. لقب او «آدم» است؛ یعنی سرخ و عدسی‌رنگ. - «قاموس کتاب مقدس»

و ما که: «قربان، آخر نمی فهمیم.»

معلم جواب می داد: «این ها همه کار خداست. به ما نیامده که بفهمیم. گناه دارد.»

گناه! این واژه‌ی ترسناک را می شنیدیم و از هراس خود را جمع و جور می کردیم. واژه که نبود، ماری بود؛ همان ماری که حوا را فریب داده و حالا از جایگاه معلم پایین می آمد و دهان می گشود تا ما را بلعد. سر جایمان می نشستیم و لب از لب باز نمی کردیم.

واژه‌ی دیگری که اولین بار به گوشم خورد و از ترس لبریزم کرد، «ابراهیم» بود. «اه» و «ای» این واژه در درونم طنین می انداختند. چنین می نمود که از دورهای دور، از درون چاهی عمیق و تاریک و پرخطر می آمدند. پنهانی با خود زمزمه می کردم «ابراهیم، ابراهیم» و صدای پا و نفس نفس پشت سر می شنیدم. کسی با پاهای گول آسا و برهنه دنبال می کرد. همین که دانستم روزی پسرش را برده بود سر ببرد، وحشت زده شدم. بی شک او همان کسی بود که بچه‌های کوچک را سر می برید. پشت میزم قایم می شدم مبادا مرا ببیند و با خود ببرد. وقتی معلم به ما گفت آن کس که از فرمان‌های خدا پیروی کند به سینه‌ی ابراهیم خواهد رفت، سوگند یاد کردم که همه‌ی فرمان‌ها را نقض کنم تا خود را از رفتن به سینه‌ی ابراهیم نجات دهم.

واژه‌ی «حقوق»<sup>۱</sup> را هم که اولین بار شنیدم، دچار هیجان مشابهی شدم. این واژه نیز برایم فوق‌العاده تاریک می نمود. «حقوق» لولو خرخره‌ای بود که با فرا رسیدن تاریکی در حیاط خانه‌مان کمین می کرد. (خوب می دانستم کمین‌گاهش کجاست: پشت چاه). یک بار که جرأت کردم تنهایی شبانه به حیاط بروم، از پشت چاه برجست، دست دراز کرد و فریاد زد: «حقوق!» و به عبارت دیگر، «بایست، می خواهم بخورمت!»

واژه‌هایی چند، به ویژه واژه‌های عبری، هیجان زده‌ام می کرد و این هیجان از ترس بود، نه از شادی. پدر بزرگم به من گفته بود که ایام «جمعه‌ی نیک» یهودی‌ها بچه‌های مسیحی را می گرفتند، آنان را داخل تغاری لبه‌میخی می انداختند و خونشان را می نوشیدند. اغلب چنین می نمود که واژه‌ای عبری در «عهد عتیق» - و بالاتر از همه، واژه‌ی «یهوه» - تغاری لبه‌میخی بود و کسی می خواست مرا به داخل آن بیاندازد.

معلم ما در کلاس سوم، پریاندر کراساکیس Perander Krasakis بود. کدام پدرخوانده‌ی بی‌رحمی اسم آن جانور بی‌رحم قرتی Corinth را به این کبوتر بیمار به نام آدم داده بود؟ پیراهن یقه‌آهار می پوشید تا خنازیر گردنش را ببوشاند. پاهایش به پاهای ملخ می مانست. همیشه‌ی خدا هم دستمال کوچکی روی دهانش می گذاشت و مرتب تف می کرد؛ گویی نفس‌های آخرش را می کشید. این یکی جنون نظافت داشت. هر روز دست، گوش، بینی، دندان، و ناخن‌هایش را واری می کرد. کتک نمی زد، تهدید هم نمی کرد. کله‌ی گنده و بی‌تناسبش را که پر از جوش بود، تکان می داد و فریاد می زد:

- جانورها! خوک‌ها! اگر هر روز دست و رویتان را با صابون نشوید، هیچ وقت آدم نمی شوید. می دانید آدم شدن یعنی چه؟ یعنی شست و شو با صابون. طفلکی‌ها، مغز کافی نیست. صابون هم لازم است. چطور می خواهید در پیش‌گاه خدا با آن دست‌ها ظاهر شوید؟ بالله بروید حیاط و دستتان را بشوید.

ساعت‌ها با توضیح این که کدام یک از حروف صدادار بودند، کدام یک کوتاه، زیر و زبر کدام است، حواسمان را پرت می کرد. در همان حال که او شر و ور می بافت، به صداهایی که از کوچه می آمد، صدای سبزی‌فروشان، بچه‌های کلوچه‌فروش، عرعر خرها، خنده‌ی زنان گوش می دادیم و منتظر زنگ می ماندیم تا در برویم. او را نگاه می کردیم که با تکرار مرتب نکات گرامری عرق می ریخت و تمام سعی‌اش این بود که آن نکات را در ذهنمان فرو کند. اما فکر ما جای دیگر بود: بیرون زیر آفتاب و سنگ‌پرانی. به این بازی عشق می ورزیدیم و اغلب با سر شکسته به مدرسه می آمدیم.

یک روز خدایی بهار پنجره‌ها باز بودند. در کوچه‌ی مجاور یک درخت نارنگی شکوفه داده بود و عطر شکوفه وارد کلاس می شد. ذهن ما به درخت پرشکوفه‌ی نارنگی بدل شده بود. دیگر تحمل شنیدن زیر و زبرها را نداشتیم. درست در همان لحظه پرنده‌ای آمد، بر روی شاخه‌ی درخت چنار حیاط مدرسه نشست و نغمه‌سرای آغاز کرد. نوآموز رنگ‌پریده و موقرمزی که آن سال از ده آمده و اسمش نیکولیوس Nikolios بود، نتوانست جلوی خود را بگیرد. انگشت بالا کرد و داد زد: «قربان ساکت باشید و بگذارید صدای پرنده را بشنویم.»

بی‌چاره پریاندر کراساکیس! یک روز او را به خاک سپردیم. سرش را آرام بر روی میزش نهاد، لحظه‌ای مانند ماهی تکان خورده، و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. ما که از دیدار مرگ در جلوی چشمانمان وحشت زده شده بودیم، با جیغ و داد به حیاط گریختیم.

<sup>۱</sup> Habakkuk: حقوق یا هاباکوک، از انبیای بنی اسرائیل

روز بعد لباس‌های مخصوص یکشنبه‌ی خود را پوشیدیم، دست‌هایمان را به دقت شستیم (می‌خواستیم به حرف‌هایش جامه‌ی عمل بپوشانیم) و او را به سوی گورستان قدیمی کنار دریا بردیم. بهار بود. آسمان می‌خندید. زمین بوی بابونه می‌داد. روی تابوت باز بود. صورت مرده پر از جوش‌های چرکین بود. صورتش سبز و زرد شده بود. و وقتی دانش‌آموزان او یک‌یک خم شدند تا بوسه‌ی وداع از صورتش بگیرند، دیگر بهار بوی بابونه نمی‌داد، که بوی گوشت گندیده می‌داد.

\*

در کلاس چهارم، معلم ما مدیر مدرسه بود که هم سلطنت می‌کرد و هم حکومت. کوتوله بود و خپل، به چاقی خمره. ریش کوتاه و کم‌پشتی داشت، با چشمان خاکستری و همیشه خشم‌ناک، و پاهای کج. طوری که نشوند، پیچ می‌کردیم: «تو را خدا، پاهای را باش. ببین چطوری دور هم می‌پیچند. سرفه‌اش را باش. او کرتی نیست.» از آتن برایمان آمده بود. معلمی تازه‌نفس بود که ظاهراً با خود «پداگوژی نو» آورده بود. تصور می‌کردیم باید خانمی به نام «پداگوژی» باشد.<sup>۱</sup> ولی بار اول که با او روبه‌رو شدیم، تنها بود. «پداگوژی» آن‌جا نبود. حتماً خانه مانده بود. در دستش شلاق کوچک و به‌هم‌بافته‌ای از پوست گاو داشت. ما را صف می‌کرد و شروع به سخنرانی می‌کرد. می‌گفت: «هرچه یاد می‌گیریم، باید ببینیم و لمس کنیم، و الاً روی کاغذ نقطه‌چین رسمش کنیم.» باید حواسمان را کاملاً جمع می‌کردیم. تحمل شنیدن مهملی را نداشت؛ حتی خنده و فریاد در زنگ تنفس. باید دست‌هایمان را صلیب‌وار بر روی هم می‌انداختیم و هر گاه کشیشی را می‌دیدیم، باید دستش را می‌بوسیدیم. می‌گفت: «طفلکی‌ها، حواستان را کاملاً جمع کنید. چون در غیر این صورت - به شلاقش اشاره می‌کرد - این را که می‌بینید. فقط حرف نمی‌زنم، عمل هم می‌کنم!» حقیقتش هم این بود. اگر بی‌نظم می‌بودیم، یا این که اوقاتش تلخ بود، شلوارمان را می‌کند، شورتمان را پایین می‌کشید، و با شلاق به پوست عریانمان می‌زد. اگر حوصله‌ی کندن شلوارمان را نداشت، به بناگوشمان آن‌قدر شلاق می‌زد که خون می‌آمد.

یک روز خودم دل دادم، انگشت بلند کردم و پرسیدم: «آقا، پداگوژی‌خانم کجاست؟ چرا به مدرسه نمی‌آید؟»

از روی صندلی برجهد و شلاق را از قلاب روی دیوار برداشت و فریاد زد: «بچه‌نهی بین‌المللیادب، یالله بیا این‌جا، شلوارت را در بیا.»

خودش حوصله نداشت که شلوارم را در بیاورد. همچو که شلاق می‌زد، می‌غرید که: «بیا! بیا! بیا!» عرق که بر سر و رویش نشست، از زدن دست کشید و گفت: «پداگوژی‌خانم همین جاست. دفعه‌ی دیگر خفه‌خون بگیر.»

این آقامعلم، شوهر «پداگوژی‌خانم»، شیطان مکاری هم بود. یک روز به ما گفت: «فردا می‌خواهم راجع به کریستف کلمب و چگونگی کشف او از قاره‌ی آمریکا برای شما حرف بزنم. اما برای آن که بهتر بفهمید، می‌خواهم که هر کدام از شما تخم‌مرغی در دست داشته باشید. هر کس که در خانه تخم‌مرغ ندارد، بهتر است مقداری کره بیاورد.»

دختر دم‌بختی داشت به نام ترپسیکور Terpsichore. قد کوتاه، اما خوشگل بود. با وجود داشتن خواستگارهای زیاد، پدرش نمی‌خواست او را شوهر بدهد. می‌گفت: «از این افتضاح‌کاری‌ها در خانه‌ام نمی‌خواهم.» وقتی هم که اوایل زمستان گربه‌های نر بیرون می‌آمدند و روی ناودانی میومیو می‌کردند، نردبان می‌گذاشت، به بام خانه می‌رفت و آن‌ها را دنبال می‌کرد. زمزمه‌کنان می‌گفت: «لعنت به طبیعت که اخلاق سرش نمی‌شود.»

ایام «جمعه‌ی نیک» ما را به کلیسا می‌برد تا در برابر «مصلوب» به سجده بیافتیم. پس از آن ما را به مدرسه برمی‌گردانید تا درباره‌ی آنچه دیده و کسی که ستایش کرده بودیم و معنای تصلیب، شرح دهد. خسته و کوفته بر روی نیمکت‌ها می‌افتادیم. چون به خاطر چشیدن طعم رنج مسیح، چیزی به جز لیمو و سرکه نخورده و نوشیده بودیم. فی‌الحال، شوهر «پداگوژی‌خانم» با صدایی موقر شروع می‌کرد به شرح چگونگی فرود آمدن خداوند بر روی زمین، مسیح شدنش، رنجش و مرگش به خاطر نجات ما از گناه. ماهیت دقیق این گناه را نمی‌فهمیدیم. ولی به روشنی می‌فهمیدیم که او دوازده حواری داشت و یکی از آنان، یهودا، به او خیانت کرده بود.

- و یهودا مثل ... مثل که بود؟

معلم از جایگاهش پایین می‌آمد، آهسته و تهدیدآلود از میزی به میز دیگر پیش می‌رفت و یکایک ما را زیر نظر می‌گذرانید.

- یهودا مثل ... مثل ... بود.

<sup>۱</sup> واژه‌ی نو، در یونانی معنای خانم جوان هم می‌دهد - توضیح مترجم انگلیسی

انگشت سبباهش را دراز می‌کرد. آن را از محصلی به محصل دیگر حرکت می‌داد و می‌کوشید دریابد کدام یک از ما شبیه یهودا است. همگی از ترس خود را خیس می‌کردیم، مبدا این انگشت ترسناک روی یکی از ما قرار گیرد. ناگهان فریادی برمی‌کشید و انگشتش روی پسر بچه‌ای رنگ‌پریده، که جامه‌ی فقیرانه به تن داشت، توقف می‌کرد. او نیکولیوس بود؛ همان پسر بچه‌ای که سال قبل در کلاس سوم گفته بود «آقا ساکت باش، بگذار صدای پرنده را بشنویم».

معلم فریاد می‌زد: «خودش است. مثل نیکولوس. مو نمی‌زند. به همان رنگ‌پریدگی، با همان لباس. یهودا هم سرخ‌مو بود؛ سرخ تند، مانند شعله‌های جهنم.»

نیکولیوس بی‌چاره که این را می‌شنید، زیر گریه می‌زد. بقیه‌ی ما که از خطر جسته بودیم، نگاه‌های وحشیانه و نفرت‌بار به او می‌انداختیم و با هم قرار و مدار نهایی می‌بستیم که به محض تعطیل مدرسه له و لورده‌اش کنیم. آخر او به مسیح خیانت کرده بود.

معلم که از دنبال‌گیری شیوه‌ی «پداگوژی‌خانم» در نشان دادن ملموس یهودا به ما راضی بود، کلاس را تعطیل کرد. با رسیدن به خیابان، نیکولیوس را دوره کردیم و شروع به انداختن تف و کتک زدند کردیم. با چشمانی اشک‌بار گریخت. ولی با سنگ پی او گذاشتیم و آن‌قدر یهودا یهودا کردیم که به خانه‌اش رسید و داخل شد.

نیکولیوس دیگر در کلاس پیدایش نشد و هیچ‌وقت پا به مدرسه نگذاشت. سی سال بعد که از سفر اروپا به کرت برگشته بودم، در خانه‌مان را زدند. «شنبه‌ی مقدس» بود. پدرم به مناسبت عید پاک برای ما سفارش کفش نو داده بود. مردی رنگ‌پریده و ضعیف با موی سر و ریش سرخ بر آستانه‌ی در ایستاد. کفش‌ها را که با ظرافت لای پارچه‌ای رنگی پیچیده شده بود، تحویل می‌داد. با شرمناکی بر آستانه‌ی در ایستاده، به من نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

درآمد که: «مرا به جان نمی‌آوری؟ فراموش کرده‌ای؟»

این را که گفت، شناختمش.

در حالی که او را بغل می‌کردم، داد زدم: «نیکولیوس!»

گفت: «یهودا» و به تلخی لبخند زد.

\*

اغلب به یاد مردان و زنان همسایه‌مان می‌افتم و در این وقت دچار وحشت می‌شوم. اکثر آنان دمدمی و نیمه‌خل بودند. با سرعت از کنار در خانه‌هایشان می‌گذشتم، چون می‌ترسیدم. بالاخانه‌شان را اجاره داده بودند. شاید برای آن که تمام سال در چهاردیواری خانه‌ی خود محبوس بودند و از دیگران بریده بودند، شاید هم به دلیل ترسشان از ترک‌ها و علاقه‌شان به زندگی، شرف، و مال که در خطر روزانه قرار داشت. آنان درباره‌ی قتل‌عام‌ها و جنگ‌ها، آزمون دشوار مسیحیان، از پیرمردان داستان‌ها می‌شنیدند و مو بر اندامشان راست می‌شد. اگر کسی می‌آمد و جلوی در آنان می‌ایستاد، روی پا جست می‌زدند و از ترس خود را خراب می‌کردند. شب‌ها چطور می‌توانستند به خواب روند؟ با چشمان دریده، گوش به زنگ، چشم به راه ساعت شومی می‌ماندند که به یقین از راه می‌رسید.

بیان واقع این که با وحشت مردان و زنان همسایه‌مان را به خاطر می‌آورم. بانو ویکتوریا Victoria، که کمی پایین‌تر از خانه‌ی ما مسکن داشت، گاهی حال و احوال گرمی با آدم می‌کرد و وراجی‌اش پایانی نداشت. گاهی در به رویت می‌بست و پشت آن دشنام می‌داد.

روبه‌روی او بانو پنلوپ بود. چاق و چرب‌وچیلی بود و با روزگار مدارا می‌کرد. همیشه‌ی خدا شبدر می‌خورد تا مثلاً دهانش خوش‌بو شود. مرتب می‌خندید، گفتمی قفلکش می‌دادند. آقای دیمیتروس، شوهرش، آدمی کم‌حرف و سودایی بود. اغلب اوقات چترش را برمی‌داشت و به کوه‌ها می‌زد. دو سه ماه بعد با لباس پاره‌پاره برمی‌گشت. جیب‌های شلوارش خالی بود و از گرسنگی نا‌نداشت. همین که سر و کلاهش از دور پیدا می‌شد، بانو پنلوپ زیر خنده می‌زد. با صدای بلند به همسایه‌ها می‌گفت: «این‌هاش، دوباره آمده تا شلوارش را پر کند.» و آنان از خنده ریسه می‌رفتند.

پایین کوچه، آقای مانوسوس Manousos زندگی می‌کرد. تاجر خوش‌بیاری بود. ولی ما خلق‌الله او کمی عیب داشت. صبح‌ها که خانه‌اش را ترک می‌گفت، با تکه گچی که در دست داشت، صلیبی رسم می‌کرد. ظهرها هم که برای ناهار به خانه برمی‌گشت، سر ساعت معین، خواهرش را کتک

می‌زد. فریاد خواهرش را که می‌شنیدیم، می‌دانستم وقت ناهار است و سر سفره می‌رفتیم. مانوسوس هیچ‌وقت برای گفتن صبح‌به‌خیر لبش را باز نمی‌کرد. فقط با آمیزه‌ای از سببیت و ترس نگاهت می‌کرد.

آقای اندریاس «دیده‌بان»<sup>۱</sup>، کمی بالاتر از ما، سر کوچه در خانه‌ی بزرگی سکنی داشت. ثروتمند بود و آبله‌رو. بینی گنده‌ای با سوراخ‌های گشاد داشت که به گوساله‌ای مانندش می‌کرد. هر وقت در خانه‌اش را می‌بست، می‌ایستاد و به مدت یک ساعت آن را دستمالی می‌کرد تا مطمئن شود باز نمانده است. و تمام مدت زیر لب ورد می‌خواند تا دزدها و آتش و مرض را دور کند. آخرالامر، سه بار علامت صلیب رسم می‌کرد، به راه خود می‌رفت و دم‌به‌دم پشت سرش را نگاه می‌کرد. بچه‌های همسایه متوجه شده بودند که همیشه از روی سنگ‌های مشخصی می‌رود. برای آن که سر به سرش بگذارند، روی این سنگ‌ها را با گل یا پهن اسب می‌انباشتند. اما او با عصایش توده‌ی گل و پهن را کنار می‌زد و کار همیشه‌اش را تکرار می‌کرد.

در همسایگی‌مان، دکتر پریکلس Pericles عالی‌مقام را داشتیم که افتخار محله بود. پزشکی بود که به تازگی، پس از اخذ دکترا از پاریس، آمده بود. مو بور و خوش‌هیكل بود. عینک طلا می‌زد، کلاه لگنی بر سر می‌گذاشت (اولین کلاهی که وارد مگالوکاسترو شده بود). با دمپایی به عیادت مریض‌هایش می‌رفت، چون به قول خودش پاهایش متورم بود. خواهر ترشیده‌اش، که تمام جهیزش را خرج تحصیل او کرده بود، این دمپایی را گل‌دوزی کرده بود. پزشک خانوادگی‌مان بود. خم می‌شدم و گل‌دوزی را - گل‌های سرخ ابریشم وسط برگ‌های سبز - با تحسین نگاه می‌کردم. یک بار که تب داشتیم و به دیدنم آمد، ملتمسانه به او گفتم که اگر می‌خواهد خوب بشوم، باید دمپایی‌ها را به من بدهد. و او با جدیت دمپایی‌ها را به پای من کرد تا ببیند اندازه است یا نه. اما خیلی به پایم بزرگ بودند. برای آن که خود را تسلا دهم، بینی‌ام را به گل‌دوزی چسباندم تا آن را ببویم. بو می‌داد، اما بوی گل نبود.

همواره با خنده‌ی آمیخته با اشک، همسایه‌هایم را به یاد می‌آورم. آن روزها آدم‌ها در یک قالب سرشته نمی‌شدند. هر کس برای خودش دنیایی جداگانه داشت با ویژگی‌هایش. خنده و صحبتش با خنده و صحبت همسایه توفیر داشت. در به روی خود می‌بست و از روی شرم یا ترس، آرزوهای پنهانش را برای خود نگه می‌داشت. این آرزوها در درونش شاخ و برگ می‌افشانند و او را خفه می‌کردند. اما چیزی نمی‌گفت و زندگی‌اش وقاری شاهانه می‌یافت. فقر هم قوز بالا قوز بود. تازه این هم بس نبود. غرور اجازه نمی‌داد که کسی از این فقر باخبر شود. مردم نان و زیتون و ساقه‌ی خردل می‌خوردند تا با لباس وصله‌دار پا از خانه بیرون نگذارند. یک بار شنیدم که همسایه‌ای می‌گفت: «فقر کسی است که از فقر می‌ترسد. من از فقر نمی‌ترسم.»

<sup>1</sup> Mr. Anreas the Feeler

## مرگ پدربزرگم

گمان می‌کنم دوره‌ی دبستان را تمام نکرده بودم که چوپانی سراسیمه از آبادی آمد تا مرا با خود نزد پدربزرگم ببرد. ظاهراً پدربزرگ نفس‌های آخرش را می‌کشید. از من جويا شده بود تا در حقم دعای خیر کند. یادم می‌آید که ماه اوت بود. گرما بیداد می‌کرد. من سواره بودم و چوپان پیاده از پشت سر می‌آمد. با چوب دوشقه‌اش که میخی بر نوک آن بود، مرتب حیوان را سیخونک می‌زد. خون جاری می‌شد و حیوان رنج‌کشیده لگدپرانی می‌کرد و شروع به دو می‌کرد. برمی‌گشتم و با التماس از چوپان می‌خواستم که: «رحم داشته باش. مگر نسبت به این حیوان رحم نداری؟ داری زخمی‌اش می‌کنی.»

و او جواب می‌داد: «فقط آدم‌ها احساس درد می‌کنند. خر، خر است.»

ولی با رسیدن به موستان‌ها و زیتونستان‌ها، درد خر را از یاد بردم. زن‌ها هنوز انگور می‌چیدند و انگورها را در جاهای خشک روی پارچه پهن می‌کردند تا مویز شوند. دنیا عطرآگین بود. صدای ملخ‌ها گوش را کر می‌کرد. یکی از انگورچین‌ها ما را دید و زیر خنده زد.

از خرکچی پرسیدم: «کریاکوس (Kyriakos) چرا می‌خندد؟» (تا آن وقت اسمش را یاد گرفته بودم.)

- قفلککش می‌دهند و می‌خندد.

و تف کرد.

- قفلککش می‌دهند؟ کی قفلککش می‌دهد کریاکوس؟

- شیاطین.

من نفهمیدم. ولی دچار ترس شدم. برای آن که شیاطین را نبینم، چشمانم را بستم و با مشت به جان خر افتادم تا ما را سریع‌تر از آن‌جا دور کند.

آدم‌های پشمالو و غول‌پیکری در یکی از روستاهایی که از آن می‌گذشتیم، انگور لگد می‌کردند. ایشان که تا کمر لخت بودند، درون چرخشت می‌رقصیدند و شوخی‌های رکیکی می‌گفتند که از خنده روده‌برشان می‌کرد. زمین بوی شیرهی انگور می‌داد. زن‌ها گرده‌های تازه‌ی نان را از تنون بیرون می‌آوردند، سگان عوعو می‌کردند، زنبوران وزوز می‌کردند. خورشید رو به غروب چهره‌ی سرخس را پایین آورده بود و مست مست بود. گفتم همراه دیگران انگور لگد می‌کرد. من هم خنده سر دادم. سوت‌زنان، چوب را از چوپان گرفتم و به سیخونک زدن خر پرداختم.

زمانی که به خانه‌ی پدربزرگ رسیدیم، از دست خستگی و خورشید و ملخ، منگ بودم. همین کرسیدیم و او را دیدم که وسط حیاط دراز کشیده و بچه‌ها و نوه‌هایش دورش را گرفته‌اند، نفس راحتی کشیدم. چون شب فرا رسیده، گرما فروکش کرده بود و پدربزرگم با چشمان بسته آرمیده و از حضور من بی‌خبر بود. به این ترتیب، از شر دست بزرگی که هر بار مرا لمس و پوستم را قرمز می‌کرد، می‌گریختم.

به زنی که مرا بغل کرد و از خر پایینم آورد، گفتم: «من خسته‌ام.»

جواب داد: «حوصله داشته باش. پدربزرگت هر لحظه ممکن است به رحمت ایزدی ببیوندد. بهتر است نزد او بمانی تا اولین نفری باشی که از

دعای خیرش بهره‌مند می‌شود.»

این دعای خیر که برای بهره بردن از آن این‌همه راه آمده بودم، به هدیه‌ای سحرآمیز، یک اسباب‌بازی گران‌قیمت می‌مانست؛ مثل موی اژدها که در افسانه‌های پریان آمده. این مو را به عنوان طلسم نزد خود نگه می‌داشتی و هنگام درماندگی آن را آتش می‌زدی و اژدها به رهایی‌ات می‌آمد. بنابراین منتظر ماندم تا پدربزرگم چشم باز کند و موی اژدها را به من بدهد.

درست در همان وقت، فریادی کشید و به صورت مجاله بر روی پوست گوسفندی که زیرش گسترده بود، نشست.

بانوی پیری درآمد که: «فرشته‌اش را دید. هر لحظه ممکن است مرحوم شود.» و در حالی که صلیب می‌کشید و قطعه‌ای موم برمی‌داشت، شروع به گرم کردن موم با نفسش کرد و با انگشتانش آن را نرم کرد. آن را به صورت صلیب درمی‌آورد تا لبان مرده را مهر کند.

یکی از پسرها از جا برخاست. ریش سیاه شبق‌رنگ و تیزی داشت. داخل اتاق شد. اناری آورد و آن را در کف دست پدرش گذاشت تا با خود به هادس برود.

همگی نزدیک شدیم و به او خیره گشتیم. زنی سرود عزا سر داد. اما پسری که ریش تیز داشت دست روی دهان او نهاد.

- ساکت!

در همین وقت پدر بزرگم چشمانش را گشود و به اطرافیان اشاره کرد نزدیک شوند. آنان جلوتر رفتند. پسرهایش حلقه‌ی اول را تشکیل دادند، نوه‌های ذکور پشت سر آنان قرار گرفتند، و بعد دخترها و عروس‌ها.

محضر دست‌هایش را دراز کرد. پیرزن متکایی را پشت گردن او نهاد. صدایش را شنیدیم. گفت: «بچه‌ها. خداحافظ. سهم نان خود را خوردم. حالا می‌روم. حیاط خانام را پر از بچه و نوه کردم. سبوهایم را با روغن و عسل و چلیک‌هایم را با شراب انباشتم. گله‌ای ندارم. خداحافظ.»

دستش را به علامت وداع به ما تکان داد. آهسته به اطراف چرخید و یکایک ما را ورنانداز کرد. موضوع دعای خیر را به کلی از یاد برده بودم. پشت سر دو سه تا از دایی‌زاده‌هایم قایم شده بودم و او مرا نمی‌دید. کسی حرف نمی‌زد. پیرمرد دوباره لب به سخن گشود.

- بچه‌ها، به آخرین وصیت‌هایم گوش کنید. از حیوانات، گاوها، و گوسفندان و خران مواظبت کنید. خود را گول نزنید. آن‌ها هم مثل ما روح دارند. آن‌ها هم آدمند؛ متها دم دارند و نمی‌توانند حرف بزنند. نسل آن‌ها به آدم می‌رسد. خوراک کافی به آن‌ها بدهید. از درخت‌های زیتون و مو مواظبت کنید. اگر می‌خواهید به شما میوه بدهند، از دادن کود و آب و قلمه زدن آن‌ها کوتاهی نکنید. نسل آن‌ها هم به آدم می‌رسد. ولی چون خیلی دور است، یادشان نمی‌آید. ولی انسان یادش می‌آید. برای همین است که ما آدم هستیم... گوشتان با من است، یا دارم با لال و کرها حرف می‌زنم؟

صداهایی پاسخ دادند: «سراپا گوشیم، سراپا گوشیم.»

پیرمرد دست غول‌آسایش را تکان داد و پسر بزرگش را صدا کرد: «کستاندیس Kostandis، بیا این‌جا.» کستاندیس، نکره‌ای مو فرفری با ریش خاکستری و چشمان بزرگ گاوی، دست پدرش را گرفت.

- قربان، من این‌جام. گوش به فرمان شما هستم.

- مقداری گندم دست‌چین در سبوی کوچک دارم. مدت‌هاست آن را برای سفره‌ی ختم نگه داشته‌ام. روز نهم آن را بجوشان. یادت باشد که بادام زیادی هم به آن مخلوط کنی (خدا را شکر که بادام به اندازه‌ی کافی داریم). در مورد شکر هم، آن‌طور که معمولت هست، گدابازی در نیاوری. می‌شنوی؟ آدم لثیمی هستی و به تو اعتماد ندارم.

پسر بزرگ، که سر به علامت تصدیق تکان می‌داد، گفت: «به وصیت شما احترام می‌گذارم. ولی بهتر است دیگران هم در خرج و مخارج سهیم شوند. در این صورت همه‌چیز روبه‌راه می‌شود. پای سفره‌ی ختم در کار است. شوخی‌بردار نیست. پول لازم دارد. بعدش هم پای شمع در میان است و پولی که به کشیش و گورکن باید داده شود. فراموش مکن. بعد هم شیرینی مراسم خاک‌سپاری و مزه و شراب پس از ختم. قهوه‌ای را که زن‌ها می‌نوشتند، درز می‌گیرم. حضور شما عرض شود که این همه پول لازم دارد. شوخی‌بردار نیست. همه‌ی ما در خرج و مخارج سهیم خواهیم شد.»

رو به برادرانش اضافه کرد: «می‌شنوید؟ همه‌ی ما باید سهم خود را بپردازیم. بهتر است این موضوع روشن بشود.»

پسرها دندان‌فروچه رفتند. یکی از آن‌ها به صدای بلند گفت: «بسیار خوب، کستاندیس، سر این موضوع دعوا راه نمی‌اندازیم.»

به داخل اولین حلقه خزیده بودم. پیش‌تر هم گفتم که مرگ همواره رازی شگفت بود که افسونم می‌کرد. بنابراین نزدیک‌تر شده بودم تا مرگ پدر بزرگم (پدر مادرم) را خوب ببینم.

چشم پدر بزرگ به من افتاد.

- کوچولوی ما از کاسترو خوش آمده. خم شو تا در حق تو دعای خیر کنم.



بانوی پیری که موم نرم می‌کرد، سرم را چسبید و آن را خم کرد. دست غول‌آسا و سنگین پدر بزرگم بر سرم گسترده شد. گفت: «نوهی کاسترویی‌ام، تو را تقدیس می‌کنم. امیدوارم که روزی مردی بشوی.»

لبانش را برای گفتن چیز دیگر حرکت داد. اما رمقش تمام شده بود و چشمانش را بست.

با صدایی بی‌جان گفت: «در مسیر غروب آفتاب درازم کنید.»

دو تا از پسرهایش او را رو به مغرب کردند.

زمزمه‌کنان گفت: «خدا حافظ. من می‌روم.» و با کشیدن آهی عمیق، پاهایش را در هم پیچید. سرش از بالش افتاد و به سنگفرش حیاط اصابت کرد.

از یکی از دایی‌زاده‌های کوچکم پرسیدم: «او مرد؟»

جواب داد: «ریغ رحمت را سر کشید. بهتر است برویم و غذا بخوریم.»

### کرت در برابر ترکیه

آنچه بر زندگی‌ام تأثیری شایان گذاشت - بیش از مدرسه و معلم و عمیق‌تر از نخستین شادی‌ها و هراس‌هایم به هنگام نگرستن به دنیا - مبارزه‌ی کرت با ترکیه بود؛ مبارزه‌ای که مرا به راهی یگانه کشانید. بدون این مبارزه، زندگی‌ام به راه دیگری کشیده می‌شد و خدا یقیناً چهره‌ی دیگری می‌یافت. از همان روز تولدم دم این نبرد پیدا و نهان خوفناک را در هوایی که تنفس می‌کردم، فرو داده‌ام.

مسیحیان و ترک‌ها را می‌دیدم که نگاه‌های غیظ‌آلود به یکدیگر می‌انداختند و سیل‌هاشان را از فرط خشم تاب می‌دادند. زمانی که سربازان تفنگ به دوش قوای اشغال‌گر، کوچه‌ها را قرق می‌کردند، مسیحیان را می‌دیدم پشت درها را سنگر لعنت می‌بستند. پیرمردان درباره‌ی جنگ‌ها، کشتارها، دلاوری‌ها، آزادی، یونان، داستان‌ها می‌گفتند و من می‌شنیدم. و عمیق و گنگ در همه‌ی آن‌ها زندگی می‌کردم. چشم به راه زمانی می‌ماندم که بزرگ شوم و معنای این‌همه را دریابم؛ تا من نیز آستین‌هایم را بالا بزنم و به جنگ بروم.

به وقت خود، همه‌چیز را دریافتم. کرت و ترکیه در برابر هم صف‌آرایی کرده بودند. کرت برای کسب آزادی می‌جنگید و ترکیه پنجه در حلقومش افکنده بود و نمی‌گذاشت. پس از آن، اشیای پیرامونم شکل یافتند؛ شکل کرت و ترکیه. در تخیم و در تنم نیز همه‌چیز مظه‌ری شد یادآور این مصاف خوفناک. روزی در تابستان، پانزدهم ماه اوت، شمایل «حلول روح‌القدس در مریم عذرا»<sup>۱</sup> را به کلیسا آوردند و روی کرسی عبادت گذاشتند. مادر مسیح با دست‌های صلیب‌وار آرمیده بود. فرشته‌ای در طرف راست، شیطان در طرف چپ، و هر دو به امید غلبه بر روح او پیش می‌دویدند. فرشته شمشیرش را برکشیده و دو دست شیطان را از میج انداخته بود. دست‌های خون‌چکان در نیمه‌راه معلق مانده بود. به شمایل نگرستم و قلبم از خوشحالی لبریز شد. با خود گفتم: «مریم کرت است، شیطان سیاه، ترک، و فرشته‌ی سفیدبرفی هم پادشاه یونان است. روزی پادشاه یونان، دست‌های ترک را خواهد انداخت. کی؟» با خود گفتم: «به محض آن که بزرگ شدم.» و سینه‌ی کودکانه‌ام لبریز از غرور شد.

این سینه‌ی نازک کودکی آکنده از بی‌قراری و نفرت می‌شد. من هم، آماده‌ی ورود به عرصه‌ی پیکار، مشت‌های کوچکم را می‌فشردم. خوب می‌دانستم که وظیفه‌ام درافتادن با کدام‌یک از دو طرف پیکار است. در شتاب بودم که بزرگ شوم تا بتوانم راه پدربزرگم و پدرم را دنبال کنم و بجنگم.

این بذر بود. نهال درخت زندگی‌ام از این بذر کاشته شد، جوانه زد، گل و سپس بار داد. ترس یا درد نبود که ابتدا روحم را تکان داد. لذت و بازی هم نبود. شوق آزادی بود. باید آزادی را کسب می‌کردم. اما از چه؟ از که؟ آهسته‌آهسته به مرور زمان، از معراج خشن و ناهمساز آزادی بالا رفتم. نخستین قدم، کسب آزادی از ترک بود. سپس مبارزه‌ی جدید آغاز شد: کسب آزادی از درون - از جهل، شرارت و حسد، ترس و تنبلی، پندارهای دروغ، و دست‌آخر از بت‌ها، تمامی بت‌ها، حتی از محترم‌ترین و معززترینشان.

بزرگ که شدم و ذهنم بازتر شد، مبارزه نیز وسعت یافت. از محدوده‌ی کرت و یونان گذشت، تمام زمان‌ها و مکان‌ها را درنوردید و تاریخ بشری را زیر نگین گرفت. اکنون، کرت و ترکیه با هم در جنگ نبودند، که خیر و شر بود، روشنی و تاریکی بود، و خدا و شیطان بود. همواره نیز همان جنگ بود؛ جنگ دایم. و همواره کرت نیز پشت سر خیر، نور و خدا ایستاده بود و ترکیه پشت سر تاریکی و شیطان. قسمتم این بود که در لحظه‌ی بحرانی جنگ کرت برای آزادی در این سرزمین به دنیا بیایم و به این ترتیب، از همان اوایل کودکی متوجه شوم دنیا مالک خیری است عزیزتر از زندگی، نوشین‌تر از سعادت: آزادی.

پهلوان سالخورده‌ای دوست پدرم بود، معروف به پلی‌مانتیلیاس Polyantiliias - «چنددستماله». لقب «چنددستماله» را از آن جهت گرفته بود که همیشه با خود چند دستمال داشت؛ یکی برای موی سر، دیگری برای زیر بغل چپ. دو دستمال از کمربند ابریشمین او آویزان بود. یک دستمال هم در دست داشت که برای پاک کردن پیشانی به کار می‌برد، چون همیشه از پیشانی‌اش عرق سرازیر بود. مغازه‌ی پدرم پاتوقش بود. پدرم سفارش قلیان و فنجان قهوه برایش می‌داد و هم‌سن و سال‌هایش گرد او جمع می‌شدند. کیسه‌ی توتونش را باز می‌کرد، مقداری توتون در سوراخ‌های بینی‌اش می‌چپاند، عطسه می‌زد، و سر صحبت را باز می‌کرد.

<sup>1</sup> Assumption of the Blessed Virgin

من هم گوشه‌ای می‌ایستادم و گوش می‌دادم. جنگ‌ها، تجاوزها، کشتارها. مگالوکاسترو ناپدید می‌شد و کوه‌های کرت پیش رویم سر برمی‌افراشتند. هوا را نعره می‌آکند: نعره‌ی مسیحیان، نعره‌ی ترکان. تفرنگ‌های دسته‌نقره‌ای پیش پشمانم برق می‌زدند. کرت و ترکیه بودند که با هم نبرد می‌کردند. یکی فریاد می‌زد «آزادی»، و آن دیگری «مرگ» و ذهنم انباشته از خون می‌شد.<sup>۱</sup>

روزی پهلوان سالخورده چشمانش را به من دوخت و ورناندام کرد. گفت: «گندم از گندم بروید، جو ز جو<sup>۲</sup>. پالیکار<sup>۳</sup> کوچولوی من، می‌فهمی؟»  
سرخ شدم و پاسخ دادم: «نه‌خیر پهلوان.»

- پدر تو یک پالیکار است. تو هم، چه بخوای و چه نخواهی، یک پالیکار خواهی شد.

چه بخوای و چه نخواهی! این کلمات گرانبار در ذهنم نشست کرد. کرت از زبان این پهلوان پیر حرف می‌زد. در آن وقت گفتار او را نفهمیدم. بعدها بود که متوجه شدم صاحب نیرویی برترم. این نیرو از آن من نبود و بر هستی‌ام حکم می‌راند. بارها می‌خواستم سر خویش بگیرم، اما این نیرو نمی‌گذاشت. کدام نیرو؟ کرت!

کودک هم که بودم، در صدد غلبه بر ترس برمی‌آمدم؛ از سویری به خاطر عزت نفس ناشی از کرتی بودن، و از سوی دیگر به دلیل ترس از پدرم. اوایل، شب‌ها جرأت رفتن به حیاط را نداشتم. شیطانی ریزنقش با چشم‌های براق در هر گوشه، پشت گلدان‌ها و از لبه‌ی چاه، دزدانه مرا می‌پایید. اما پدرم به من زخم‌زبان می‌زد، در حیاطم می‌انداخت و در را پشت سرم قفل می‌کرد.

تا آن وقت نتوانسته بودم بر ترس خودم از زلزله چیره شوم. مگالوکاسترو اغلب می‌لرزید. صدای غرشی در پستوهای دنیا می‌پیچید، پوسته‌ی زمین ترک برمی‌داشت، و بی‌چاره مردم به راه جنون می‌رفتند. باد که ناگهان فروکش می‌کرد، برگ‌ها هم نمی‌جنبید و سکوتی هراسناک بر همه‌جا مستولی می‌شد. ساکنان کاسترو از خانه یا مغازه بیرون می‌دویدند و اول به آسمان، و سپس به زمین نگاه می‌افکندند. آنان حب سکوت می‌خوردند، مبادا شر بشنود و بیاید. اما با وحشت به خود می‌گفتند که «الآن زلزله می‌آید» و علامت صلیب می‌کشیدند.

یک روز معلم ما، پاتروپولس پیر، بر آن شد که خیال ما را از بابت زلزله راحت کند. چنین توضیح داد: «بیان واقع این که زلزله چیزی نیست. از آن ترسید. گاو زیر زمین هست. این گاو نعره می‌زند، به زمین شاخ می‌زند و زمین می‌لرزد. یونانیان باستان او را مینوتور<sup>۴</sup> می‌خواندند. از من بشنوید که زلزله چیزی نیست.»

استراتیس Stasis تپل و کوچک، پسر خادم کلیسا، پرسید: «پس چرا سن میناس او را نمی‌کشد؟»

ولی معلم عصبانی شد و فریاد زد: «مزخرف نگو.» آن‌گاه از سر میز بلند شد و گوشمالی حسابی به استراتیس داد.

با این حال، یک روز که با سرعت تمام از محله‌ی ترکان می‌گذشتم، چون بوی بدن ترکوها حالم را به هم می‌زد، زمین از نو شروع به لرزیدن کرد. درها و پنجره‌ها به صدا افتادند. قرمبه‌ای، گویی از فرو ریختن خانه‌ها، به گوشم خورد. سراپا وحشت وسط کوچه‌ی باریکی ایستادم و دیده به زمین دوختم. منتظر بودم زمین ترک بردارد و گاو بیرون بیاید و مرا بخورد. ناگهان دری طاق‌دار که باغی را نمایان می‌ساخت، گشوده شد و سه دختر ترک پابره‌نه، آشفته‌مو، و بی‌حجاب بیرون دویدند. سراسیمه به هر سو می‌دویدند و مانند پرستو جیغ می‌کشیدند. تمام کوچه بوی مشک می‌داد. از آن لحظه به بعد، زلزله چهره‌ی دیگری به خود گرفت؛ چهره‌ای که در همه‌ی عمر با من ماند. دیگر چهره‌ی ترسناک گاو نبود. از نعره باز ایستاده بود و مانند پرنده به جیک‌جیک افتاد. زمین‌لرزه و ترکان کوچک یکی شدند. اولین بار بود که می‌دیدم نیروی تاریک با نور بیرون می‌آید و شفاف می‌شود.

بارها در زندگی‌ام، گاهی دانسته و گاهی ندانسته، به همین ترتیب سرپوشی مناسب بر وحشت‌ها، عشق، فضیلت، ناخوشی نهادم و از این راه زندگی را تحمل‌پذیر کردم.

<sup>۱</sup> عنوان یکی از رمان‌های کازانتزاکیس «آزادی یا مرگ» است که با ترجمه‌ی درخشان محمد قاضی، به فارسی درآمده است.

<sup>۲</sup> در متن: از تخم کلاغ کبوتر بیرون نمی‌آید.

<sup>۳</sup> Pallikari: انسان واقعی که مراد از آن، انسان شجاع و زورمند است.

<sup>۴</sup> Minotaur: «انسان‌گاو»

### افسانه‌ی قدیسان

آزادی، نخستین خواست بزرگم بود. دومین خواست، که تا به امروز در وجودم نهفته است و عذابم می‌دهد، خواست برای تقدس بود. قهرمان و قدیس با هم؛ الگوی متعال بشر چنین است. حتی در دوران کودکی‌ام این الگو را بر فراز سرم در آسمان نیلگون ثبت کرده بود.

در آن روزها، هر کس که در مگالوکاسترو، ریشه در اعماق زمین و آسمان داشت. به همین دلیل، پس از یادگیری هجاها و ساختن واژه، اولین چیزی که مادرم را واداشتم برای من بخرد، افسانه بود: کلام مقدس رسولان. «جلوه‌ی خدا، معجزه‌ای شگفت است! سنگی از آسمان به زمین افتاد...» و این سنگ شکست، درون سنگ نوشته بود: «بدا به حال آن کس که روزهای چهارشنبه یا جمعه روغن مصرف کند یا شراب بنوشد!» کلام مقدس را برمی‌گرفتم، چون پرچمی آن را بر سر دست بلند می‌کردم، و هر چهارشنبه و جمعه در خانه‌ها را می‌زدم؛ خانه‌های بانو پنلوپ، بانو ویکتوریا، بانو کاترینا دلیواسیلاینای Katrina Delivasilaina پیر. سر از پا نشناخته، به درون خانه‌هایشان جست می‌زدم، یگراست به سوی آشپزخانه می‌رفتم و بو می‌کشیدم، و بدا به روزی که بوی گوشت یا ماهی می‌شنیدم. تهدیدآلود، کلام مقدس را تکان می‌دادم و فریاد می‌زدم: «بدا به حالت، بدا به حالتان!» فی‌الحال، همسایه‌های وحشت‌زده نوازشم می‌کردند و با التماس از من می‌خواستند ساکت شوم. و یک روز که ضمن پرسش از مادرم فهمیدم به هنگام کودکی در روزهای چهارشنبه و جمعه پستان مکیده و بنابراین در آن روزهای مقدس شیر خورده‌ام، ناله و ندبه سر دادم.

با فروش تمام اسباب‌بازی‌هایم به دوستان، زندگی قدیسان را به چاپ‌های معمولی، به شکل جزوه می‌خریدم. عصرها روی چهارپایه‌ی کوچک، در میان ریحان و همیشه‌بهار حیاطمان، می‌نشستم و آزمون‌های دشوار و گوناگون قدیسان را که در راه رستگاری روح متحمل شده بودند، به صدای بلند می‌خواندم. همسایه‌ها با بافتنی یا کارشان، اطرافم گرد می‌آمدند. بعضی جوراب می‌بافتند و بقیه قهوه می‌ساییدند یا ساقه‌ی خردل پاک می‌کردند. آنان گوش می‌دادند و آهسته‌آهسته صدای شیون برای رنج‌ها و شکنجه‌های قدیسان در حیاط طنین می‌انداخت. فناریک قفسش زیر افاقیا آویزان بود، با شنیدن صدای شیون، مستانه سرش را عقب می‌انداخت و چهچهه سر می‌داد. باغچه با بوی عطر و چفته‌ی مو بر فرازش چون مزار گل‌باران مسیح به حجله‌ی عزا می‌مانست که زنان بر گردش نوحه‌سرایبی می‌کنند. رهگذران می‌ایستادند و به یکدیگر می‌گفتند کسی آن‌جا مرده است. سراغ پدرم می‌رفتند که خیر اسفانگیز را به او بدهند. اما او سر تکان می‌داد و می‌گفت: «چیزی نیست. پسر من می‌خواهد همسایه‌ها را از راه به در کند.»

دریاهای دور در تخیل کودکی‌ام دامن می‌گسترده. قایق‌ها می‌شکست. در میان پرتگاه‌ها دیرها می‌درخشیدند. شیران برای تارک‌دنیاها آب می‌بردند. ذهنم از نخل‌ها و شتران لبالب می‌شد. فاحشه‌ها کشمکش می‌کردند وارد کلیسا شوند. ارابه‌های آتشین به آسمان برمی‌خاستند. نغمه‌ی کفش‌ها و خنده‌ی زنان در دشت‌ها طنین می‌افکند. خناس، مانند بابانوئی مهربان می‌آمد و هدایای خوراکی، زن و طلا، برای تارک‌دنیاها می‌آورد. اما ایشان دیده به خدا می‌دوختند و خناس ناپدید می‌شد.

سخت‌گیر و شکیباباش، سعادت را حقیر بشمار، ترسی از مرگ نداشته باش، و رای این دنیا به خیر متعال بنگر. چنین بود آوایی که از آن کتاب‌ها بر می‌شد و قلب کودکی‌ام را تعلیم می‌داد. و عطشی سوزان برای عزیمت‌های پنهانی و سفرهای دور و دراز، برای سرگشتگی‌های مملو از شهادت، پا به پای آوا می‌آمد.

افسانه‌ی قدیسان را می‌خواندم. به افسانه‌های پریان گوش می‌دادم. صحبت‌ها را می‌شنیدم و این همه در درونم به صورت دروغ‌های فریبا درمی‌آمد. هم‌کلاس‌ها یا بچه‌های همسایه‌ام را گرد می‌آوردم و این دروغ‌ها را، ماجراهای خود قلمداد می‌کردم. به ایشان می‌گفتم که به تازگی از بیابان برگشته‌ام. آن‌جا شیری با من بود، دو سبو بر پشت او نهاده بودم و برای آوردن آب با هم به چشمه رفته بودیم. یا می‌گفتم چند روز پیش بیرون خانه‌مان فرشته‌ای دیدم. آن فرشته یکی از پره‌های خود را کند و به من داد. حتی پر را در دست داشتم تا به آنان نشان دهم. (چند روز پیش خروس سفیدی را سر بریده بودیم و یکی از پره‌های بلندش را کنده بودم). اضافه می‌کردم که تصمیم دارم از پر قلمی درست کنم و با آن بنویسم.

- بنویسی؟ چه بنویسی؟

- زندگی قدیسان را. زندگی پدربزرگم را.

- مگر پدر بزرگت قدیس بود؟ مگر به ما نگفته بودی که با ترک‌ها می‌جنگیدی؟

در حالی که نوک پر را با قلم تراش می‌تراشیدم تا به صورت قلم دریاورمش، پاسخ دادم: «مگر چه فرقی دارد؟»

روزی در دبستان، در کتاب الفبای ما می‌خواندیم که طفل خردسالی در چاه افتاده بود. در آن‌جا شهر شگفت‌انگیزی یافته بود با کلیساهای تذهیب‌کاری، باغ‌هایی پرگل و ریاحین، مغازه‌های پر از کیک، آب‌نبات و تفنگ عروسکی. ذهنم آتش گرفت. دوان‌دوان به خانه رفتم، کیفم را به داخل حیاط پرت کردم و خود را به لبه‌ی چاه انداختم تا به داخل آن بیافتم و وارد شهر افسانه‌ای شوم. مادرم در کنار پنجره‌ی مشرف به حیاط نشسته بود و موهای خواهر کوچکم را شانه می‌زد. همین که چشمش به من افتاد، جیغی زد و در همان حال که پا بر زمین می‌کوفتم تا خیز بردارم و به چاه دریافتم، کمرم را گرفت!<sup>۱</sup>

یک‌شنبه‌ها که به کلیسا می‌رفتم، تمثالی را می‌دیدم که مسیح را در حال برخاستن از گور و پرسه زدن در هوا، با پرچمی سفید در دست، نشان می‌داد. پایین تمثال، نگهبانان او بر پشت افتاده و با وحشت به او می‌نگریستند. داستان‌های زیادی درباره‌ی قیام مردم کرت و جنگ شنیده بودم. اطلاع یافته بودم که پدر بزرگم رهبر نظامی بزرگ بوده است. و همچنان که به تمثال دیده می‌دوختم، آهسته‌آهسته به خود می‌باوراندم که مسیح در حقیقت پدر بزرگم بوده است. بنابراین دوستانم را دور تمثال جمع می‌کردم و به آنان می‌گفتم: «به پدر بزرگم نگاه کنید. پرچم را به دست گرفته و به جنگ می‌رود. آدم‌هایی را هم که پای تمثال می‌بینید، ترکانند.»

آن‌چه می‌گفتم، نه راست بود و نه دروغ. از مرزهای منطق و اخلاقیات می‌گذشت تا در هوایی سبک‌تر، آزادتر به پرواز درآید. اگر به دروغ متهم شده بودم، از شرم می‌گریستم. پری که در دست داشتم، دیگر پر خروس نبود. فرشته آن را به من داده بود. من دروغ نمی‌گفتم. ایمانی راسخ داشتم که مسیح پرچم به دست، پدر بزرگم بود و نگهبانان وحشت‌زده‌ی پای تمثال، ترکان بودند.

مدت‌ها بعد، وقتی به نوشتن شعر و رمان پرداختم، دریافتم که این پرداخت سری را اصطلاحاً «آفرینش» می‌نامند.

یک روز که افسانه‌ی سن‌ژان Saint John را می‌خواندم، به پا جستم و تصمیمی گرفتم: «به کوه آتوس می‌روم تا قدیس شوم!» بی آن که سر برگردانم و به مادرم نگاه کنم (سن‌ژان هم این کار را نکرده بود)، از آستانه‌ی در پا بیرون گذاشتم. با گرفتن کوچه‌های پرت و دویدن تمام راه، از ترس آن که مبدا یکی از خالوهایم مرا ببیند و به خانه‌ام بازگرداندن، به بندر رسیدم. به سوی قایقی رفتم که آماده‌ی حرکت بود. دریانورد آفتاب‌سوخته‌ای روی نرده خم شده و در تلاش باز کردن طناب بود. در حالی که از هیجان می‌لرزیدم، به سوی او رفتم.

- ناخدا، مرا هم با خودت می‌بری؟

- کجا می‌خواهی بروی؟

- کوه آتوس.

- کجا؟ کوه آتوس؟ که چه کار کنی؟

- قدیس بشوم.

دریانورد زیر خنده زد. با زدن دست به هم، گفتمی که مرغی را کیش می‌کرد، داد زد: «یاالله برگرد!»

با شرمساری به خانه برگشتم. زیر تخت خزیدم و همواره این راز را سر به مهر نگه داشتم.

امروز اولین باری است که به آن اقرار می‌کنم. سعی اولیه‌ام برای قدیس شدن بر باد شد. بی‌چارگی‌ام سال‌ها، شاید تا به امروز، دوام یافت. آخر من جمعه، هیجدهم ماه فوریه، روز ارواح، روزی سخت مقدس، به دنیا آمدم. مامای پیر مرا بر دو دست گرفته بود و زیر نور به دقت تماشایم کرده بود. گفتمی متوجه علائمی رمزی در من شده بود. گفته بود: «از من داشته باشید که روزی این پسر اسقف خواهد شد.»

<sup>۱</sup> عین این ماجرا در رمان «زوربای یونانی» آمده است.

به مرور زمان که از پیش‌گویی ماما آگاه شدم، آن را باور کردم. با اشتیاق‌های نهانی‌ام جور درمی‌آمد. مسئولیتی بزرگ به گردنم افتاد و دیگر کاری نمانده بود که اسقف‌ها کرده باشند و من انجامش ندهم. بعدها که اعمال اسقف‌ها را به چشم دیدم، عقیده‌ام را عوض کردم و از آن پس، برای حفظ حرمت تقدسی که از دل و جان خواهانش بودم، از همه‌ی چیزهایی که اسقف‌ها می‌کردند، تبری می‌جستم.

## آرزوی گریز

در آن دوران، روزها دیرپا و یکنواخت می‌گذشتند. مردم روزنامه نمی‌خواندند. هنوز رادیو، تلفن، و سینما پیدا نشده بود. زندگی بی‌سروصدا، جدی و بی‌حرف، پیش می‌گشت. هر کس دنیای بسته‌ای بود و جفت و بست خانه‌ها هم انداخته. بزرگان خانواده روز به روز پیرتر می‌شدند. به نجوا سخن می‌گفتند مبادا صدایشان شنیده شود. در نهم نزع می‌کردند، یا خموش ناخوش می‌افتادند و می‌مردند. سپس برای بیرون آوردن جسد در باز می‌شد و لحظه‌ای در چهاردیواری خانه‌شان رازها برملا می‌شد. اما دوباره در بسته می‌شد و از نو زندگی به جوییدن بی‌سروصدا عمر مشغول می‌شد.

مردم لباس‌های خود را هنگام تعطیل سالیانه - تولد، مرگ، یا رستاخیز مسیح - به تن می‌کردند و به کوچه‌ها می‌ریختند. مقصدشان کلیسای جامع بود که با درهای باز انتظارشان را می‌کشید. شمعدان‌ها و قنادیل آن روشن شده، و مهتر و صاحب‌خانه، یعنی سن‌میناس، بر آستانه‌ی در ایستاده بود تا دوستان گرمی‌اش، ساکنان مگالوکاسترو را به حضور پذیرد. دل‌ها باز می‌شد، بدبختی‌ها فراموش می‌شد، نام‌ها از یاد می‌رفت. همه یکی می‌شدند. ایشان دیگر برده نبودند. مشاجرات و ترکان وجود نداشتند. مرگ نیز هم. درون کلیسا، به رهبری پهلوان میناس اسب‌سوار، هر کسی خود را از یک ارتش جاودان می‌دانست.

در آن سال‌ها، زندگی عمیق و ساکن بود. در آن زمان، در مگالوکاسترو خنده کم بود، گریه فراوان، و درد دل‌های برملا نشده فراوان‌تر. شهروندان اصیل، جدی بودند و سرگرم کار خود. توده‌ی مردم سر به راه بودند. هرگاه ثروتمندی عبور می‌کرد، به احترام از جا برمی‌خاستند. اما عشقی یگانه و مشترک همه را به هم پیوند می‌داد و سبب می‌شد تا درد و محنت‌ها و گنجینه‌ی اسرارشان را فراموش کنند و برادروار به هم برآیند. باری؛ این عشق را آشکار نمی‌ساختند، چون از ترک‌ها می‌ترسیدند.

و یاللعجب، که یک روز آب‌های ساکن به حرکت افتادند. یک کشتی بخاری آراسته با پرچم، یک روز صبح وارد بندر شد. کاسترویی‌هایی که آن وقت تصادفی در بارانداز بودند، با لب و لوجه‌ی آویزان بر جا می‌ماندند. این قایق رنگارنگ، پر زیب و زیور و آراسته با پرچم، چه بود که میان دو برج و نیزی در دماغه‌ی بارانداز خزیده بود؟ کشتی نزدیک می‌شد. پناه بر خدا! یکی می‌گفت دسته‌ای پرنده است. دیگری می‌گفت گروه بالماسکه است. عده‌ای می‌گفتند یک باغ شناور است؛ از آن باغ‌هایی که سندباد بحری در دریاها گرم دوردست دیده بود. در این حیص‌ویص، صدایی نکره و وحشی از کافه‌ی بندر فریاد برآورد: «دستمال‌گردن‌ها صفا آورده‌اید!» تماشاگران نفسی عمیق کشیدند. قضیه دستگیرشان شده بود. در همین احوال قایق نزدیک‌تر آمده بود. اکنون محموله‌اش پیدا بود: زنان شیک‌پوش، با کلاه و پر و دستمال‌گردن‌های رنگارنگ و گونه‌هایی آغشته به روژ قرمز. با دیدن ایشان کرتی‌های پیر علامت صلیب رسم کردند و زمزمه‌کنان، در حالی که بر روی سینه‌هایشان تف می‌کردند، گفتند: «شیطان دو شو، کور شو.» پتیاره‌ها این‌جا چه کار داشتند؟ این‌جا مگالوکاستروی نظر کرده بود و چنین فضاحتی را نمی‌یارسد!

ساعتی بعد آگهی‌های سرخ‌رنگ دیوارها را پر کرده بود و مردم خبر شدند که این افراد، یک گروه نمایشی مرکب از هنرمندان زن و مرد بودند. آمده بودند تا اهالی کاسترو را سرگرم کنند.

تا به امروز نتوانسته‌ام بفهمم که معجزه چگونه رخ داد. ولی پدرم دستم را گرفت و گفت: «برویم تآتر و ببینیم این دیگر چه جانوری است.» شب فروافتاده بود. دستم را گرفت و به سوی بندر، به محله‌ی فقیری که بر من نامعلوم بود، به راه افتادیم. همه‌جا آغل گوسفند بود و تک و توکی خانه. از یکی از آغل‌ها نور بیرون می‌زد. صدای قره‌نی و طبل از درون آن شنیده می‌شد. یک بادبان به در ورودی آویخته بود. آن را بلند می‌کردی و وارد می‌شدی. وارد که شدید، متوجه میز و چهارپایه و صندلی شدید. زن و مرد بر روی آن‌ها نشسته و به پرده‌ای که روبه‌رویشان بود چشم دوخته بودند و انتظار کنار رفتن پرده را می‌کشیدند. نسیمی ملایم از دریا می‌آمد. هوا عطر آگین بود. مردان و زنان حرف می‌زدند، می‌خندیدند، و پسته یا تخمه کدو می‌شکستند.

پدرم، که مثل من برای نخستین بار به چنین جاهایی می‌رفت، پرسید: «پس تآتر کو؟» پرده را نشان دادند. بنابراین ما هم نشستیم و به این پرده دیده دوختم. بالای پرده با حروف درشت نوشته شده بود: «راه‌زان، اثر شیلر، سرگرم‌کننده‌ترین نمایش» و در زیر: «از آن‌چه می‌بینید، هراسان نشوید. تخیلی است.»

از پدرم پرسیدم: «تخیلی یعنی چه؟»

جواب داد: «هوای داغ.»

پدرم هم اشکالات مخصوص خود را داشت. برگشت تا از بغل دستی‌اش بپرسد این راهزنان چه کسانی بودند، اما دیر شده بود. سه ضربه شنیده شد و پرده باز شد. با حیرت نگریستن گرفتم. پیش رویم بهشتی گسترده بود: فرشته‌های مرد و زن، شیک‌پوش، با پر و طلا و گونه‌های رنگ‌شده‌ی سفید و نارنجی، می‌آمدند و می‌رفتند. صدا بلند کردند و فریاد زدند، اما من نفهمیدم. عصبانی شدند. اما ندانستم چرا. سپس دو غول نکره وارد شدند. ظاهراً برادر بودند و شروع به مشاجره و لیچارگویی کردند و به قصد کشتن دنبال یکدیگر گذاشتند.

پدرم گوش‌هایش را تیز کرده بود و گوش می‌داد و از سر نارضایتی می‌لنیدید. روی صندلی‌اش پیچ‌وتاب می‌خورد. روی زغال سوزان نشسته بود. دستمالش را درآورد و عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود پاک کرد. اما وقتی متوجه شد که آن دو برادر دیلاق با هم نزاع می‌کنند، با خشمی تمام روی پا جست.

با صدای بلند گفت: «این دیگر چه مسخره‌بازی است. یالله برویم خانه.» دستم را گرفت و آن‌جا را ترک کردیم و از سر شتاب، دو سه صندلی را واژگون کردیم.

شانم را گرفت و به شدت تکان داد: «دیگر نبینم پا به تآتر بگذاری. شنیدی؟ اگر پا بگذاری قلم پایت را می‌شکنم.»

و این نخستین آشنایی من با تآتر بود.

\*

نسیمی گرم می‌وزید. گیاه در ذهنم جوانه می‌زد. اندرون‌ام از شقایق آکنده می‌شد. بهار همراه نامزدش، سن‌ژرژ، سوار بر گردونه‌ی سفید می‌آمد. بهار می‌رفت، تابستان از راه می‌رسید و عذرای مقدس روی زمین پربار می‌آرمید تا او نیز پس از به دنیا آوردن چنان پسری استراحت کند. سن‌دیمتریس در میان باران سوار بر اسب کهر سر می‌رسید، پاییز را به دنبال خود می‌کشید و برگ‌های مو را پژمرده می‌ساخت. زمستان بر سرمان فرود می‌آمد. در خانه (وقتی پدرم نبود) مادرم، خواهرم، و من، منقل را آتش می‌کردیم، دور آن می‌نشستیم، و بلوط یا نخود کباب می‌کردیم. به انتظار تولد مسیح می‌نشستیم تا پدر بزرگ لپ‌گلی‌ام با خوک شیری بریان و پیچیده در برگ‌های لیمو بیاید. زمستان در تصور ما درست این‌گونه بود: همچون پدر بزرگم، با پوتین‌های سیاه، سبیل سفید، و خوک شیری بریان در دست.

زمان می‌گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم. داخل حیاط، گلدان‌های ریحان همیشه‌بهار می‌پژمردند. حالا با یک قدم از پله‌های خانه‌ی آمنه بالا می‌رفتم. آرزوهای نو در کنار آن‌ها جوانه می‌زدند افسانه‌های قدیسان دیگر به خفقانم دچار می‌کردند. باور از دست نداده بودم. باور داشتم. اما اکنون قدیسان در نظرم آدم‌های بزه‌واری جلوه می‌کردند. ایشان دم‌به‌دم در مقابل خدا سر تسلیم فرود می‌آوردند و بلی‌قربان‌گویی می‌کردند. خون کورت در درونم بیدار گشته بود. بی آن که این معنا را در ذهنم تفسیر کنم، حس ششم من دریافته بود که انسان واقعی کسی است که مقاومت می‌کند، مبارزه می‌کند، و به هنگام نیاز بزرگ نمی‌ترسد از این که به خدا هم «نه» بگوید.

این هیجان تازه را نمی‌توانستم به رشته‌ی کلمات بکشم. اما در آن مرحله از زندگی‌ام نیازی به کلمات نداشتم. بدون کمک عقل یا کلمات، می‌فهمیدم. دریافتم خدشه‌ناپذیر بود. وقتی قدیسان را می‌دیدم که با بازوان بغل‌کرده، دم در بهشت نشسته و ملتسمانه انتظار باز شدن در را می‌کشیدند، اندوه سراپای وجودم را فرامی‌گرفت. جذامی‌هایی را به یادم می‌آوردند که هر وقت به باغ می‌رفتم می‌دیدمشان. آن‌ها بیرون دروازه‌ی شهر با بینی فروریخته، انگشت‌های افتاده، و لبان چرکین می‌نشستند و داغمه‌ی بازوانشان را به سوی رهگذران دراز می‌کردند و صدقه می‌خواستند. ذره‌ای احساس ترحم برایشان نمی‌کردم. حالم را به هم می‌زدند. همواره سر برمی‌گردانیدم و با سرعت تمام رد میشدم. قدیسان نیز در ذهن کودکی‌ام تا این حد تنزل کردند. آیا راه دیگری برای ورود به بهشت نبود؟ با پشت سر نهادن ازدها و شاهدخت‌های افسانه‌های پریان، همراه قدیسان سائل وارد بیابان تبس Theban desert شده بودم و اکنون از ایشان نیز باید می‌گریختم.

مادرم برای اعیاد مهم شیرینی می‌پخت: گاهی کلوچه‌ی قندی، زمانی راحت‌الحلقوم، و در عید «پاک» کیک مخصوص سفره‌ی عید. بهترین جامه‌ام را به تن می‌کردم و شیرینی‌ها را به نشان محبت‌مان برای عمه‌ها و خالوهایم می‌بردم. آنان نیز به من سکه می‌دادند تا مثلاً شکلات و عکس‌برگردان بخرم.



اما روز بعد به کتابخانه‌ی کوچک آقای لوکاس می‌شتافتم و جزوه‌های مربوط به سرزمین‌های دور و کاشفان بزرگ را می‌خریدم. بذر «رابینسون کروزو» در ذهنم افتاده بود. اکنون برگ و بار می‌داد.

از این افسانه‌ی جدید قدیسان زیاد سر در نمی‌آوردم. اما جوهر آنان در عمق روحم نشت می‌کرد. دریچه‌ی ذهنم اکنون گشوده می‌شد و از برج‌های قرون وسطی، وحشیان با پره‌های سرخ، در درونم قدم می‌نهادند، می‌رقصیدند، آتش روشن می‌کردند، آدمیزاد کباب می‌کردند، و جزایر پیرامونشان بوی اطفال تازه به دنیا آمده را می‌داد. قدیسان جدید، درخواست صدقه نمی‌کردند. هرچه می‌خواستند، با شمشیر به دست می‌آوردند. با خود می‌گفتم: چه می‌شد که آدم می‌توانست به همین ترتیب، سوار بر اسب، همچون آن دلاوران، وارد بهشت شود! قهرمان و قدیس با هم: انسان کامل چنین است.

خانه‌ی پدری‌ام تنگ می‌شد، مگالوکاسترو هم. اکنون زمین به جنگلی استوایی می‌مانست با پرندگان و چرندگان رنگارنگ، میوه‌های رسیده، به شیرینی عسل، و من می‌خواستم (تصورم چنین بود) تمامی این جنگل را زیر پا بگذارم تا از دوشیزه‌ی رنگ‌پریده و پریشان‌حمایت کنم. یک روز که از کنار کافه‌ای می‌گذشتم، چهره‌اش را دیدم. اسمش جنویو Henevieve بود.

اکنون در تخیلیم قدیسان و دلاوران به هم درمی‌آویختند. ایشان برای نجات دنیا، «مرقد مطهر»، یا یک دوشیزه عازم می‌شدند. ایشان و کاشفان بزرگ نیز به هم درمی‌آمیختند و کشتی‌های کریستف کلمب که از یک بند کوچک اسپانیا روانه می‌شدند. همان کشتی‌ها بودند و همان باده‌ها بر بادبان‌هایشان می‌افتادند، همان‌گونه که کشتی‌های روان‌شده در درونم به سوی بیابان تا آن وقت پر از قدیسان بود.

بعدها که سروانتس را خواندم، قهرمان او، دن کیشوت، برایم قدیس و شهیدی بزرگ می‌نمود که در میان مسخره و خنده روانه شده بود تا واری روزمرگی‌ها، به کشف جوهری بپردازد که پشت نموده‌ها پنهان است. کدام جوهر؟ آن زمان نمی‌دانستم. بعدها فهمیدم. تنها یک جوهر وجود دارد و همیشه هم همان است. با این حال، انسان به جز در هم ریختن ماده و تسلیم روح به هدفی که مایه‌ی تعالی فرد می‌شود، هرچند هم آن هدف افسانه‌ای باشد، راه دیگری نیافته است. وقتی دل باور می‌کند و دوست می‌دارد، افسانه‌ای وجود ندارد. چیزی به جز شهامت، توکل، و عمل پربار وجود ندارد.

سال‌ها سپری شده‌اند. کوشیدم تا بر هرج و مرج تخیلیم پلی از نظم بزنم. اما این جوهر، جوهری که به هنگام کودکی‌ام غبارآلود چهره می‌نمود، همواره به صورت قلب حقیقت خود را به من نشان داده است. این وظیفه‌ی ماست که واری سوداهای فردی خویش، واری عادت‌های راحت و دل‌چسب، فراتر از وجودمان، هدفی برای خود تعیین کنیم و با خوار شمردن خنده، گرسنگی، حتی مرگ، شب و روز تلاش کنیم تا به آن هدف برسیم. رسیدن به هدف نه روح خودستا، به محض رسیدن به هدف خویش، در فاصله‌ی دورتری قرارش می‌دهد. نه رسیدن به هدف، که هیچ‌گاه توقف نکردن در عروج. فقط در این صورت است که زندگی به اصالت و یگانگی دست می‌یابد.

چنین بود شعله‌هایی که کودکی‌ام را در آن‌ها گذراندم. فراز و نشیب‌های متعدد قدیسان و قهرمانان در نظرم به صورت ساده‌ترین و واقعی‌ترین مسیر انسان می‌نمود. اما این شعله‌ها با دیگر شعله‌های بزرگ‌تری که در آن دوران بردگی، مگالوکاسترو و کرت را می‌سوزانید، پیوند یافت.

در آن دوران‌های قهرمانی دیرین، مگالوکاسترو تعدادی خانه و مغازه و کوچه‌ی به هم پیوسته، در امتداد خط ساحلی کرت، روبه‌روی دریایی همیشه خشمگین نبود. ساکنانش گروهی از مردان و زنان و کودکان بی‌نظم و بی‌سری یا چندسری نبودند که تمام هم و غم خود را صرف علائق روزانه، از قبیل خوراک و بچه و زن کنند. نظمی خشک و نانوشته بر آن‌ها فرمان می‌راند. کسی دستش را به علامت عصیان بر ضد قانون خشن بالای سرش بلند نمی‌کرد. بر فراز سرش، کسی فرمان می‌داد. تمامی شهر پادگانی بود و هر شهرنشینی پادگانی جاودانه محصور. پهلوان او هم قدیسی بود به نام سن‌میناس؛ مدافع مگالوکاسترو. این قدیس، سوار بر اسبی خاکستری، با نیزه‌ی دستش رو به آسمان، تمام روز را بی‌حرکت در کلیسای کوچکش روی تمثالش - وحشی چشم، آفتاب سوخته، با ریشی کوتاه و مجعد - بر جای می‌ماند. سراسر روز، زیر بار دخیل‌های نقره‌ای - دست، پا، چشم، قلب - که اهالی کاسترو برای شفا یافتن به او آویخته بودند، بی‌حرکت بر جای می‌ماند و وانمود می‌کرد که تمثالی بیش نیست؛ یک نقاشی روی قطعه‌ای چوب. اما با افتادن پرده‌ی شب و گرد آمدن مسیحیان در خانه‌های خود و خاموش شدن تک‌تک چراغ‌ها، نقاشی‌ها و دخیل‌ها را به اشاره‌ی دستی کنار می‌زد. اسبش را شلاق می‌زد و به پاسداری محله‌های یونانی‌نشین می‌رفت. درهاری را که مسیحیان از روی فراموشی باز گذاشته بودند، می‌بست. برای جغدهای شب سوت می‌کشید تا به لانه‌هایشان بازگردند. هر گاه نوایی می‌شنید، دم در می‌ایستاد و با جذب و شعف گوش می‌داد. زمزمه‌کنان می‌گفت: «حتماً عروسی‌ای در کار است. دعای خیر بر زوج خوش‌بخت باد. امیدارم برای افزایش عده‌ی مسیحیان، برویچه راه بیاندازند.» پس از آن سری به استحکامات مگالوکاسترو می‌زد و خروس‌خوان، پیش از دمیدن صبح، اسبش را شلاق می‌زد و با یک خیز وارد کلیسا می‌شد، وارد تمثالش می‌شد، و بار

دیگر قیافه‌ی بی‌اعتنایی به خود می‌گرفت. ولی مرکوبش عرق کرده، دهانش کف‌آلود بود. وقتی آقای هارالامبیس Haralambis خادم کلیسا، صبح اوّل وقت برای گردگیری و صیقل دادن شمعدان‌ها می‌آمد، اسب سن‌میناس را خیس عرق می‌دید. با این حال، تعجب نمی‌کرد. چون می‌دانست (همه می‌دانستند) که قدیس تمام شب را پاسداری می‌داد. هر زمان ترک‌ها تیغ تیز می‌کردند و خود را برای حمله به مسیحیان آماده می‌ساختند، سن‌میناس بار دیگر از تمثالش بیرون می‌پرید تا شهروندان مگالوکاسترو را حمایت کند. ترک‌ها او را نمی‌دیدند. اما شیپهی اسبش را می‌شنیدند، صدا را تمیز می‌دادند، جرقه‌ی سم اسب را به هنگام برخورد با سنگ‌ها می‌دیدند، و وحشت‌زده به خانه‌های خود می‌گریختند و پنهان می‌شدند.

آنان چند سال پیش سن‌میناس را با چشم‌های خود دیده بودند. کشتار دیگری را تدارک می‌دیدند، اما سن‌میناس سوار بر اسب، به محله‌ی ترکان تاختن آورده بود. همین که از کنار کوچه‌ای دور می‌زده، حاج مصطفی Hodja-Moustafas نیمه‌دیوان او را دیده بود. پا به فرار گذاشته و جیغ و داد به راه انداخته بود: «الله، الله، سن‌میناس دارد بر سر ما فرود می‌آید!» ترک‌ها از گوشه‌ی در نگاهی به بیرون انداخته بودند. همین که قدیس را با زره زرین، ریش خاکستری معجد، و نیزه‌اش دیده بودند، زانوانشان وارفته، تیغ‌های خود را غلاف کرده بودند.

سن‌میناس، برای اهالی کاسترو، تنها مقدس نبود. پهلوانشان بود. پهلوان میناس خطابش می‌کردند و در خفا اسلحه‌های خود را برای تبرک پیش او می‌آوردند. حتی پدرم شمع برای او روشن می‌کرد. فقط خدا عالم است که به خاطر عقب انداختن آزادی کرت، چه‌ها به او می‌گفت و چه سرزنش‌هایی بارش می‌کرد.

او پهلوان دنیای مسیحیت بود. حسن بیگ Hassan Bey، خصم خشم‌آلود مسیحیان، همسایه‌ی او بود. محراب حسن بیگ، دیوار به دیوار کلیسا بود. یک شب صدای ضربه‌ای را بر دیوار شنید. شستش خبردار شد. سن‌میناس بود که تهدیدش می‌کرد، چون همان روز یک مسیحی را به قصد کشت زده بود. پهلوان میناس از این بابت خشمگین شده بود و حالا به دیوار خانه‌ی او می‌کوفت. حسن بیگ هم مشتش را بلند کرد و به دیوار کوفت. فریاد زد: «آهای همسایه، حق با توست. آری، به ایمانم حق با توست. ولی دست از ضربه زدن بردار. هر سال دو خیک روغن برای چراغ نذری و بیست بسته موم برایت می‌آورم تا خشمت را فرو بنشانم. ما همسایه‌ایم. بهتر است جنگ نکنیم.» و از آن پس حسن بیگ (سگا!) هر ساله نوکرش را روز یازدهم نوامبر، که اختصاص به مراسم سن‌میناس داشت، روانه می‌کرد و همراه او دو خیک روغن و بیست بسته موم می‌فرستاد. سن‌میناس دیگر هیچ‌گاه ضربه‌ای به دیوار خانه‌ی او نزد.

شعله‌ای در کرت هست - بهتر است آن را روح بنامیم - که قوی‌تر از زندگی یا مرگ است. غرور هست و لجاجت و داوری، و همراه با این‌ها، چیز دیگری بیان‌ناشده و خارج از ادراک؛ چیزی که تو را از این که انسان هستی به شوق می‌آورد و در عین حال لرزه بر اندامت می‌افکند.

بچه که بودم، هوای کرت بوی نفس ترک، نفس جانور وحشی می‌داد. یک غداره‌ی ترکی بالای سرم آویخته بود. سال‌ها بعد، با دیدن «تولدو در توفان»، دریافتم که هنگام کودکی چه نوع هوایی فرومی‌داده‌ام و کدام فرشته‌ها مانند شهاب بر فراز کرت آویخته بوده‌اند.

\*

در زمان کودکی‌ام، ماه اوت را بیش‌تر از ماه‌های دیگر دوست می‌داشتم و هنوز هم چنین است. فراموش نکنیم که در این ماه انگور و انجیر، طالبی و خربزه می‌رسد. اسم آن را «اوت قدیس» گذاشته بودم. به خود می‌گفتم: حامی من این جاست. نمازم را به سوی او می‌گذارم. از «اوت قدیس» طلب حاجت خواهم کرد. او هم از خدا تقاضا می‌کند و خداوند حاجتم را برآورده می‌کند. یک بار با آبرنگ نقاشی‌اش کردم. شکل و شمایل پدر بزرگ روستایی‌ام را به خود گرفت، با همان گونه‌های چاقالو و لبخند پهن، اما پابرهنه درون چرخش بود و انگور لگد می‌کرد. پاهایش را تا زانو، حتی تا ران، با شیرهی انگور رنگ زدم و بر سرش تاجی از برگ‌های مو قرار دادم. با این همه، نقاشی چیزی کم داشت. چه؟ ورنه‌اندازش که کردم، میان برگ‌های مو دو شاخ نهادم. چون دستمالی که پدر بزرگم بر سرش می‌بست، دو گره بزرگ شاخ‌مانند، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ داشت.

لحظه‌ای که اوت را کشیدم و مشخصاتش را صبت کردم، اطمینانم به او در درونم ثبت شد و هر سال منتظرش می‌ماندم تا بیاید و در موستان‌های کرت انگور بچیند، انگور را لگد مال کند و معجزه‌اش را در تبدیل انگور به شراب نشان دهد. چون به یاد دارم که این راز بیش از حد آزارم می‌داد. چطور ممکن است انگور شراب شود؟ چنین معجزه‌ای تنها در ید قدرت اوت قدیس بود. چه می‌شد اگر از روی تصادف می‌توانستم او را در موستانی که بیرون مگالوکاسترو داشتیم، ببینم و این راز را از وی بپرسم! از این معجزه سر در نمی‌آوردم. غوره انگور، و انگور شراب می‌شد و همه‌ی مردم شراب می‌نوشیدند و مست می‌شدند. چرا؟ چرا مست می‌شدند؟ این همه جلوه‌ی رازهای ترسناک را برایم داشت. یک بار که در این باره از پدرم جویا شدم، سگرمه‌هایم در هم رفت و پاسخ داد: «فضولی موقوف!»

نیز در ماه اوت بود که خوشه‌های انگور را بروی پارچه می‌گسترده تا خشک و به مویز تبدیل شود. یک سال به باغمان رفته بودیم و در خانه‌ی باغ اتراق کرده بودیم. هوا عطرآگین بود. زمین می‌سوخت و ملخ‌ها هم. چنین می‌نمود که روی زغال سوزان نشسته‌اند.

پانزدهم اوت بود؛ روز «حلول روح‌القدس در مریم عذرا». کارگرها در مرخصی بودند. پدرم در پای درخت زیتونی نشسته بود و دود می‌کرد. همسایه‌ها هم که انگور پهن کرده بودند، در کنار او نشسته و در سکوت دود می‌کردند. نگران می‌نمودند. به پاره ابر تاریکی چشم دوخته بودند که در افق آشکار شده و پیش‌روی آغاز کرده بود. چون دیگران، نزدیک پدرم نشسته بودم و ابر را تماشا می‌کردم. از آن خوشم می‌آمد. همچون ململ، به رنگ خاکستری تیره بود. دم‌بدم بزرگ‌تر می‌شد و چهره و بدنش را مرتب عوض می‌کرد. گاهی شبیه خیکی در دوز می‌شد، گاهی لاشخور سیاه‌پر، زمانی فیلی که در تصویر دیده بودم. خرطومش را بالا و پایین می‌برد و می‌کوشید زمین را بجوید و لمسش کند. بادی گرم در وزیدن آمد. برگ‌های درخت زیتون به لرزه افتادند. یکی از همسایه‌ها روی پا جست و دست به سوی ابر دراز کرد.

زیر لب گفت: «لعنت بر شیطان. دروغ‌گو باشم اگر آن ابر بر سر ما رگبار نریزد.»

پیرمرد پارساخو درآمد که: «بهتر است مواظب حرف زدنت باشی. مریم عذرا به آن ابر اجازه نخواهد داد. امروز روز اوست.»

پدرم غرولندی کرد. اما حرفی بر زبان نراند. به مریم عذرا ایمان داشت. ولی دریاره‌ی توانایی او برای فرمان دادن به ابرها، تردید داشت.

همچنان که ایشان حرف می‌زدند، سراسر آسمان را ابر فراگرفت و اولین قطره‌های درشت و گرم فروافتادن آغاز کردند. ابر به زمین نزدیک شد. تسمه‌ی آذرخش بر گرده‌ی آسمان نواخته شد. همسایه‌ها فریاد زدند: «یا باکره‌ی مقدس، کمک کن.»

روی پا جستند و از همه سو پخش شدند. شتابان به سوی موستان خود می‌رفتند؛ جایی که محصول سالیانه‌ی مویزشان پهن شده بود. هوا دم‌بدم تاریک‌تر می‌شد. شلاله‌های سیاه از ابر آویخته بود و رگبار آغاز شد. کربندی‌ها از آب سرریز شد. از جاده‌ها گفتی رودخانه به راه افتاد. از موستان‌ها صدای شیون و فریاد برخاست. عده‌ای دشنام می‌دادند، عده‌ای دیگر از مریم عذرا می‌خواستند که بر حال آنان رحمت آورد و پادرمیانی کند. عاقبت از موستان‌ها، پشت درختان زیتون، فریاد ندبه و زاری بلند شد.

از خانه‌ی باغ بیرون خزیدم و زیر رگبار، در حالی که شوقی عجیب شبیه مستی سراپایم را گرفته بود، پا به فرار گذاشتم. برای نخستین بار این کشف وحشتناک را کردم که به محض وقوع مصیبت‌های بزرگ، شوقی بیان‌ناشده و غیرانسانی بر وجودم مستولی می‌شود. بار اول که آتشی دیدم، وقتی خانه‌ی عمه‌ام، کالیوپ Kallope سوخت، جلوی شعله‌ها به رقص و جست‌وخیز پرداختم تا این که یک نفر گردنم را گرفت و از مسیر حریق دورم کرد. و وقتی معلممان، کراسیس، مرد، به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفتم. گویی معلم و خانه‌ی عمه‌ام، طوق‌هایی بر گردنم بودند و اکنون این طوق‌ها باز شده و نفسی به راحت کشیده بودم. آتش، طوفان و مرگ، برایم جلوه‌ی اشباح دوست‌داشتنی داشتند. احساس می‌کردم متعلق به خانواده‌ی اشباح بودم. همه‌ی ما دیوهای بودیم در تلاش برای رهاندن زمین از شر خانه‌ها و ساکنانش.

به جاده رسیدم. اما سیل در آن جاری بود و نتوانستم عبور کنم. همان‌جا ایستادم و به تماشا پرداختم. انگورهای نیمه‌خشک، حاصل زحمت یک سال، بغل‌بغل به دست جریان آب افتاده و به سوی دریا روان بود. ندبه و ناله بالا می‌گرفت. عده‌ای از زنان تا زانو در آب فرو رفته بودند و تلاش می‌کردند تا مستی مویز بگیرند. عده‌ای دیگر لچک از سر انداخته، در حاشیه‌ی جاده ایستاده بودند و موی خود را می‌کنند.

شتابان، مثل موش آب‌کشیده، و در حالی که تلاش می‌کردم شادی‌ام را پنهان کنم، به خانه برگشتم تا واکنش پدرم را ببینم. آیا گریه می‌کند؟ آیا ناسزا می‌گوید یا داد و فریاد به راه انداخته است؟ آخر تمام انگورهای ما را هم باران به تاراج برده بود. او را یافتم که بی‌حرکت بر آستانه‌ی در ایستاده بود و سبیلش را می‌جوید. مادرم پشت سرش ایستاده بود و گریه می‌کرد.

فریاد زدم: «پدر، انگور ما از بین رفته است.»

پاسخ داد: «ما که از بین نرفته‌ایم. خفه شو!»

آن لحظه را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. تصور می‌کنم در بحران‌های زندگی‌ام درسی عظیم به من آموخت. همواره پدرم را به یاد می‌آورم که آرام و بی‌حرکت، بر آستانه‌ی در ایستاده بود، بی آن که ناسزا بگوید، تهدید کند، یا گریه کند. بی‌حرکت به تماشای مصیبت ایستاده و در میان تمام همسایه‌ها، به تنهایی غرور انسانی‌اش را حفظ کرده بود.

## کشتار

در کرت ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «بدبختی وقتی بدون همراه می‌آید، گو خوش آمد.» و این گفته راست است. چون بدبختی به ندرت بدون همراه می‌آید. روز بعد آسمان صاف صاف بود. روز پیش زهر خود را ریخته بود و امروز می‌خندید. صاحبان باغ، موستان‌های خود را سرکشی می‌کردند. همه‌ی انگورها از دست رفته بود. مَشْت‌مَشْت انگور غرق‌شده در میان گل هنوز به چشم می‌خورد. درست سر ظهر، پدرم با عجله از کاسترو برگشت. یکی از دوستانش صبح زود سررسیده، چیزی در گوشش گفته و رفته بود. شایع شده بود که مسیحیان آغای سرشناسی را در روستایی کشته‌اند. ترکان خشمناک شده، و به مسیحیان خود را مسلح کرده بودند. قیام دیگری در پیش داشتیم. ترکان به مگالوکاسترو سرازیر شده بودند تا پشت دیوارهای ونیزی پناه‌گاهی بجویند.

مادر و خواهرم و من در موستانمان، آخرین خوشه‌های انگور را که بر موها مانده بود، می‌چیدیم. گرما به اوج خود رسیده بود. هوا جوش آورده بود. ناگهان صدای فریاد و عرعر در جاده به گوشمان خورد. جمعیتی بزرگ و پرولوله عبور می‌کرد. لاوک و کتری و زنان ترک بر پشت خرها بودند. پشت سر آنان مردان عمامه بر سر، عده‌ای پابره‌نه، بعضی با گالش، در میان گل و شل راه می‌رفتند. داد و فریاد زنان، بدون حرف، به طرف کاسترو در حرکت بودند.

مادرم زیر لب غرید که: «پدرسگ‌های ترک.» زیر بغل ما را گرفت و به داخل خانه برد.

زانوانش را چسبیدم و پرسیدم: «مادر، چرا شتابان می‌روند؟ چه می‌خواهند؟ چرا می‌لرزی؟»

دستی به مویم کشید و پاسخ داد: «پسر، امان از چیزهایی که به چشم می‌بینی. کرتی به دنیا آمدن چیز وحشتناکی است.»

از درز پنجره به بیرون نگاه کردیم. جمعیت دور شده بود. پشت درختان زیتون از نظر ناپدید می‌شدند. جاده ساکت شد.

پدرم گفت: «یاالله عجله کنید. باید پیش از غروب آفتاب برسیم.»

مادرم دست‌های ما را گرفت. پدرم تپانچه‌اش را از زیر بالش بیرون آورد. آن را امتحان کرد. پر بود. در حالی که تپانچه‌اش را داخل جیبش می‌گذاشت، پشت سر ما به راه افتاد.

دمدمه‌های غروب بود که از میان دروازه گذشتیم. اما در کوچه‌ها گویی شب استقرار یافته بود. مردم با شتاب می‌دویدند. کلون درها انداخته می‌شد. مادران بچه‌های خود را از کوچه صدا می‌کردند. فاطمه، همسایه‌ی ترک ما، ما را دید و احوال‌پرسی نکرد.

پدرم در جای همیشگی‌اش بر روی نیمکت، در کنار پنجره‌ی رو به حیاط نشست. مادرم منتظر دستور، روبه‌روی او ایستاد. می‌دانست که در کار دادن دستور بود. پدر کیسه‌ی توتون را بیرون آورد. آهسته و با فراغت سیگاری پیچید. سپس بی آن که سر بلند کند، گفت: «هیچ‌کس نباید پا از خانه بیرون بگذارد.»

با غیظ رو به من کرد: «می‌ترسی؟»

پاسخ دادم: «نه خیر.»

- اگر ترک‌ها در را شکستند چطور؟ اگر داخل شدند و تو را کشتند چطور؟

به خود لرزیدم. اما از نگاه پدرم سرافکننده شدم. ناگهان سینه‌ام پریاد شد. احساس می‌کردم دلم آکنده از غیرت و مردانگی شده است. گفتم: «حتی اگر بکشندم، نخواهم ترسید.»

پدرم گفت: «خوبه» و سیگارش را روشن کرد.

تابستان گذشته که به ده رفته بودم تا شاهد مرگ پدر بزرگم باشم، با یکی از خالوهایم در بوستان خوابیدم. خود را به دست خواب سپرده بودم که ناگهان در پیرامونم صدای قرچ قرچ شنیدم. وحشت زده، پهلوی خالویم خزیدم. پرسیدم: «این سروصدا چیه؟ من می ترسم.» خالویم، خشمگین از این که بیدارش کرده بودم، پشت به من کرد و گفت: «بچه شهری، به خواب برو. مگر تا حالا چنین صدایی به گوشت نخورده است؟ خربزه‌ها دارند بزرگ می شوند.» در این روز هم، همچنان که پدرم به من دیده دوخته بود، احساس می کردم دلم بزرگ تر می شود و صدا می دهد.

مگالوکاسترو چهار دروازه داشت. ترکان هر روز غروب آفتاب آن‌ها را می بستند و با طلوع آفتاب بازشان می کردند. سراسر شب را کسی نمی توانست به شهر وارد یا از آن خارج شود. به این ترتیب، مسیحیان به تله‌ی موش می افتادند. مادام که دروازه‌ها بسته بودند، ترکان می توانستند شبانه دست به کشتار بزنند. زیرا هم تعدادشان بیش تر بود و هم پادگان داشتند. نخستین بار بود که شاهد کشتار می شدم. چند روز پیش، ذهن کودکی‌ام چهره‌ی حقیقی زندگی را در ورای نقاب زیبای دریا، موهای پر از انگور، نان گندم، و لبخند یک مادر می دید. آری، چهره‌ی حقیقی زندگی: جمجمه.

نیز در همین زمان بود که بذری در درونم پاشیده شد. این بذر مقرر بود مدت‌ها بعد گل بدهد و میوه‌اش به صورت چشم سوم من، چشم درونی، دربیاید: چشمی زلال که روز و شب باز باشد و بیم و ترس نشناسد.

مادرم، خواهرم، و من، به هم چسبیده و داخل خانه سنگر گرفته بودیم. بیرون، صدای فحش و تهدید ترکان دیوانه را می شنیدیم و شکستن درها را و کشتار مسیحیان را. صدای عوعو سگان را می شنیدیم و فریادها و جان کندن زخمیان را. همه‌های در فضا بود که گویی زلزله‌ای روی داده است. پدرم پشت در، با تفنگ پر، به انتظار ایستاده بود. به خاطر دارم که سنگی مستطیل شکل در دست داشت که آن را سنگ تیزکنی می نامید. چاقوی بلند و دسته‌سیاهی را تیز می کرد. ما به انتظار نشسته بودیم. پدرم گفت: «اگر ترک‌ها در را بشکنند و وارد شوند، تصمیم دارم پیش از آن که به دست آن‌ها بیافتید، خودم شما را بکشم.» مادرم، خواهرم، و من موافقت کرده بودیم. اکنون به انتظار نشسته بودیم.<sup>۱</sup>

در چنان دقایقی، اگر ناپیدا پیدا می شد، گمان می کنم روحم به بلوغ می رسید. احساس می کردم به فاصله‌ی چند ساعت به یکباره از یک بچه، به مردی تغییر شکل داده‌ام.

شب به این ترتیب گذشت. صبح آمد. همه‌همه فروکش کرد. سپاه مرگ عقب نشست. درها را به دقت باز کردیم و سر بیرون بردیم. چند تن از زنان همسایه با ترس و لرز و دزدانه پنجره‌ها را باز کرده بودند. کوچه را واری می کردند. در همان لحظه کلوچه‌فروش ترک سر رسید؛ هم‌او که صدایش بلند بود و ریش نداشت. کلوچه‌های دارچینی و خشخاشی خود را که روی طبقی بر سر داشت، با آواز جار می زد. چه کیفی داشت! چنین می نمود که همه چیز تولدی دیگر یافته است. گفتم اولین بار بود که آسمان و ابر و طبقی مملو از کلوچه‌های معطر می دیدیم. مادرم یک دانه برایم خرید. با کیفی وصف‌ناپذیر به خوردن پرداختم.

پرسیدم: «مادر، کشتار تمام شد؟»

وحشت زده گفت: «فرزندم، اسم کشتار را نبر. ممکن است صدایت را بشنود و بازگردد.»

همین الآن که واژه‌ی «کشتار» را بر کاغذ آوردم، موی سرم سیخ ایستاد. آخر وقتی بچه بودم، این واژه فقط پنج حرف از حروف الفبا نبود، که همه‌های بزرگ بود. پاهایی بود که درها را با لگد می شکست. چهره‌های وحشتناکی بود با چاقو در میان دندان‌هایشان. جیغ و فریاد زن‌های همسایه بود. و مردانی که پشت درها زانو زده، تفنگ پر می کردند. برای ما که در آن دوران بچه بودیم و در کورت زندگی می کردیم، واژه‌های دیگری نیز هست که خون و اشک از نوکشان فرو می ریزد: واژه‌هایی که بر سر آن‌ها سر خلقی بر دار بلند گشته است: «آزادی»، «سن میناس»، «مسیح»، «انقلاب».

نویسنده، سرنوشتی ظالم و تلخ دارد. چون ماهیت کارش او را وادار به استخدام واژه می کند تا جوشش درونش را به سکون تبدیل کند. هر واژه‌ای صدفی سخت است که نیرویی بزرگ و انفجارآلود در خود نهفته دارد. برای یافتن معنایش باید بگذاری در درونت مانند بمبی منفجر شود و از این راه روحی را که زندانی کرده است، آزاد سازد.

<sup>۱</sup> تمام این ماجرا در «آزادی یا مرگ» شبیه‌سازی شده است.

یک بار خاخامی بوده که همواره، پیش از رفتن به کنیسه برای نیایش، وصیت می‌کرده و اشک‌آلود با زن و فرزندانش وداع می‌گفته است. آخر او نمی‌دانسته است که پس از نیایش آیا زنده می‌ماند. به قول خودش، «وقتی کلمه‌ای را، مثلاً اسم خدا، بر زبان می‌آورم، این کلمه قلبم را خرد می‌کند. وحشت‌زده می‌شوم و نمی‌دانم آیا می‌توانم به سوی کلمات بعد، "بر من رحمت آور" خیز بردارم.»

چه می‌شد اگر کسی می‌توانست شعری را این‌گونه بخواند، یا واژه‌ی «کشتار» را، یا نامه‌ای از زنی را که دوست می‌دارد - یا این «گزارش» را که وصف حال انسانی است که بسی در زندگی مبارزه کرد، و با این همه، دستاوردی بس اندک داشت.

\*

روز بعد، اوّل صبح، پدرم دستم را گرفت و گفت: «بیا.»

مادرم وحشت‌زده درآمد که: «بچه را کجا می‌بری؟ حتی یک مسیحی خانه‌اش را ترک نکرده است.»

پدرم دوباره گفت: «بیا.» در را باز کرد و بیرون شدیم.

پرسیدم: «کجا می‌رویم؟» دستم درون دست مردانه‌ی او می‌لرزید.

بالا و پایین کوچه را از نظر گذراندم. جز دو زن ترک که در سوک کوچه در کنار شیر آب شست‌وشو می‌کردند، کسی نبود. آب سرخ شده بود.

- می‌ترسی؟

- بلی.

- عیبی ندارد. به آن عادت می‌کنی.

از سوک کوچه چرخیدیم و به سوی دروازه‌ی بندر به راه افتادیم. از در خانه‌ای عبور کردیم که هنوز دود از آن بلند بود و خانه‌های بسیار دیگری با در شکسته که هنوز خون بر آستانه‌شان بود. وقتی به میدان اصلی با حوض مجسمه‌ی شیری آن و چنار کهن عظیم بر حاشیه‌اش رسیدیم، پدرم ایستاد.

در حالی که با دست اشاره می‌کرد، گفت: «نگاه کن!»

به چنار نگاه کردم و فریادی کشیدم. سه نفر بر فراز آن به ردیف به دار آویخته بودند. پایشان برهنه بود و تن‌پوششان لباس خواب. زبان‌شان به رنگ سبز تیره از دهن آنان بیرون آویخته بود. این منظره فوق طاقتم بود. سر برگردانیدم و به زانوی پدرم چسبیدم. اما سرم را با دست گرفت و آن را به سوی چنار برگردانید.

دوباره فرمانم داد که: «نگاه کن!»

پهنه‌ی دیدگانم مملو از سربهداران شد.

- تا عمری داری، امیدوارم این سربهداران از جلوی چشمانت محو نشوند!

- که آنان را کشت؟

- آزادی. که خداوند مبارکش بگرداند!

سر در نیاوردم. با چشمان دریده، سه جسد را که در میان برگ‌های زرد چنار آهسته در نوسان بودند، نگریستن گرفتم.

پدرم چشم به اطراف گرداند و گوش‌هایش را تیز کرد. کوچه‌ها خلوت بودند. رو به من کرد و گفت: «می‌توانی به آن‌ها دست بزنی!»

وحشت‌زده جواب دادم: «نه!»

- چرا، می‌توانی... بیا.

نزدیک رفتیم. پدرم با شتاب علامت صلیب کشید. فرمان داد: «به پاهایشان دست بز.» دستم را گرفت. پوست سرد و خشک آنان را بر نوک انگشتانم حس کردم. شبنم شبانه هنوز روی آن‌ها بود.

حالا پدرم دستور داد که: «ببوسشان. مراسم نیایش به جای بیاور.» وقتی متوجه شد که می‌خواهم در بروم، زیر بغلم را گرفت، بلندم کرد، سرم را خم کرد و لبانم را به پاهای چسبانید. سپس مرا به زمین گذاشت. تنم بر روی پاهایم سنگینی می‌کرد. پدرم خم شد و به من نگاه کرد. گفت: «برای این بود تا تو را در عادت کردن به مرگ یاری کند.»

بار دیگر دستم را گرفت و به خانه برگشتیم. مادرم با نگرانی پشت در به انتظار ایستاده بود. در حالی که بغلم کرده بود و با ولع مرا می‌بوسید، پرسید: «محض رضای خدا او را کجا بردی؟»

پدرم پاسخ داد: «برای انجام نیایش رفتیم.» و نگاهی حاکی از اعتماد به من افکند.

\*

دروازه‌ها به مدت سه روز بسته ماندند و در روز چهارم باز شدند. اما ترکان در کوچه‌ها می‌گشتند، کافه‌ها را می‌انباشتند، در مساجد جمع می‌شدند. سوز درونشان هنوز فروکش نکرده بود. چشمانشان پر از کشتار بود. کرت آماده‌ی انفجار بود. جرقه‌ی کوچکی می‌خواست. مسیحیان بچه‌دار در کشتی‌های بخاری و قایق‌ها نشستند و عازم یونان آزاد شدند. آنانی که بچه‌دار نبودند، مگالوکاسترو را ترک گفتند و به کوه زدند.

ما در شمار افرادی بودیم که به قصد عزیمت به بندر رفتیم. پدرم پیش‌قراول بود و من پس‌قراول و مادر و خواهرم به دنبال پدرم می‌رفتند.

پدرم رو به من گفته بود: «ما مردها باید مواظب زن‌ها باشیم - هنوز هشت سالم نشده بود - من از جلو می‌روم، تو عقب بایست و حواست را کاملاً جمع کن.»

از کنار خانه‌ی همسایه‌ها که سوزانده شده بودند، عبور کردیم. عده‌ای از قربانیان را هنوز نبرده بودند. جسدها بو کرده بودند. پدرم دم دری خم شد و سنگ آغشته به خونی را برداشت. آن را به من داد و گفت: «نگهش دار.»

سرانجام به راز رفتار خشن پدرم پی برده بودم. او روش «پداگوژی‌نو» را به کار نمی‌بست. او دنباله‌روی روشی دیرینه و بی‌رحم بود؛ تنها روشی که می‌تواند نژاد را حفظ کند. گرگ بچه‌ی نخست‌زاده‌ی خود را یاد می‌دهد شکار کند و بکشد و از طریق کلک یا مردانگی، از تله بگریزد. حوصله و سرسختی خودم را که همواره در اوقات خطیر در کنارم ایستاده‌اند، به «پداگوژی» خشن پدرم مدیونم. نیز اندیشه‌های تسلیم‌ناپذیری را که اکنون در پایان عمرم بر من حکم می‌رانند و حاضر به قبول تسلای من از خدا یا شیطان نمی‌شوند، به این خشونت مدیونم.

\*

پیش از آن که خانه را ترک کنیم، پدرم به من گفت: «بهتر است به اتاق تو برویم و تصمیم بگیریم.»

وسط اتاق ایستاد و به نقشه‌ی یونان که بر دیوار آویزان بود، اشاره کرد.

- پیره Piraeus یا آتن را نمی‌خواهیم. همه آن‌جاها جمع می‌شوند. بعدش چس‌ناله راه می‌اندازند که چیزی برای خوردن ندارند و دست به گدایی دراز می‌کنند. این قبیل کارها حالم را به هم می‌زند. جزیره‌ی دیگری انتخاب کن.

- هر کدام را که من بخواهم؟

- آری، هر کدام را که تو بخواهی.

بر روی صندلی رفتم و تمام جزایر اژه را - نقطه‌چین‌های سبز روی دریای آبی - از نظر گذراندم. سپس از سانتورینی Santorini شروع کردم و انگشتم را روی ملوس Melos، سیفونوس Siphnos، میکونوس Mykonos، و پاروس Paros به حرکت درآوردم و روی ناکسوس Naxos نگهش داشتم.

گفتم: «ناکسوس.» از شکل و اسمش خوشم آمد. در آن لحظه چگونه می‌توانستم پیش‌بینی کنم آن انتخاب تصادفی و خطرناک چه تأثیری بر تمام زندگی‌ام می‌گذاشت.

در حالی که به پدرم نگاه می‌کردم، دوباره گفتم: «ناکسوس.»

پاسخ داد: «بسیار خوب، به ناکسوس می‌رویم.»

## ناکسوس

این جزیره صفا و آرامش عظیمی داشت. همه جا توده‌های بزرگ خربزه، هلو، و انجیر بود و دریایی آرام بر گردش. به ساکنان جزیره نگاه کردم. چهره‌هاشان مهربان بود. هیچ وقت از ترکان یا زلزله به وحشت نیافتاده بودند و چشمانشان بر آتش نبود. این جا آزادی، شوق آزادی را خاموش کرده بود. زندگی چون ورقه‌ای آب بی جنبش که با وجود تلاطم گاه به گاهی، هیچ گاه طوفان حسابی به پا نکرده بود، جریان داشت. در اطراف که قدم می‌زدم، اولین هدیه‌ای که متوجهش شدم، امنیت بود؛ امنیت، و چند روز بعد، ملالت. با آقای به اسم لازاروس Lazaros آشنایی پیدا کرده بودیم. ناکسوسی ثروتمندی بود که در انگارس Engares، به فاصله‌ی یک ساعت از شهر اصلی، باغ باشکوهی داشت. ما را به آن جا دعوت کرد و دو هفته‌ای ماندیم. چه فراوانی و چه درخت‌های پرمیوه و چه زیبایی‌ای! کرت افسانه‌ی پریان شد، ابری تهدیدآلود در آن دورها که نه خطری داشت، نه از خون‌ریزی خبری بود و نه از مبارزه برای آزادی. این‌ها همه ذوب شدند و در نعمت‌های ناکسوس ناپدید گشتند.

تعدادی کتاب در گنجی خانه‌ی باغ یافتیم. مرور زمان آن‌ها را زرد کرده بود. آن‌ها را برداشتم و هر روز در زیر درخت زیتونی می‌نشستم و با ولع مشغول ورق زدن آن‌ها می‌شدم. به تصاویر کهنه و بی‌رنگ جنگاوران و بانوان، جانوران وحشی و موزهای جنگلی می‌نگریستم. در کتابی دیگر، تصاویر دریا‌های یخ‌زده بود و کشتی‌های به یخ نشسته، و بچه‌های خرس که مانند پنبه روی برف می‌غلتیدند. و در کتابی دیگر، تصاویر شهرهای دوردست با دودکش‌های بلند، کارگران، و آتش‌های عظیم.

ذهنم وسعت می‌یافت و دنیا هم به همراه آن وسعت می‌گرفت. تخیلیم از درختان عظیم، حیوانات عجیب، آدم‌های سیاه و زرد انباشته می‌شد. در یکی از این کتاب‌ها به این کلمات برخوردم: «خوشا به سعادت کسی که بیش‌تر دریا و قاره‌ها را ببیند.» در کتابی دیگر، این جمله توجهم را جلب کرد: «گاو نر شدن به روزی، بهتر از گاو ماده شدن به سالی.» این جمله را خوب نمی‌فهمیدم. اما می‌دانستم که نمی‌خواهم گاو ماده بشوم. با بستن کتاب، و دیده دوختن به درختان زردآلو و هلوی پر بار، هوای گرم و عطرآگین را فرو می‌دادم. حشره‌ای بودم که هنوز بال‌هایش رشد نیافته بود و با پاهای کوچکش به خاک می‌زد تا مگر پر بگیرد؛ هرچند که دلش می‌لرزید. آیا موفق می‌شد یا شکست می‌خورد؟ همان به که اندکی دیگر صبر پیشه رد.

من صبر پیشه کردم. بی آن که بویی ببرم، در نهان خود را برای روزی آماده می‌کردم که بال‌هایم آماده‌ی پرواز شود و بروم.

اما خواهرزاده‌ی آقای لازاروس، دختر دوازده ساله‌ی آتش‌پاره‌ای به نام استلا Stella. به درخت زیتون مجاور تابی آویزان کرده بود. در هوا تاب می‌خورد و آواز می‌خواند. بر اثر تاب، دامنش بالا می‌رفت و زانوان سفیدبرفی و گردش در نور آفتاب برق می‌زد. تحمل شنیدن آوازی دیدن زانوانش را نداشتم و یک روز با عصبانیت کتاب‌هایم را به زمین کوبیدم. در حالی که سقز می‌جوید، نگاهم کرد و زیر خنده زد. بیش‌تر اوقات هم با آوازه‌های طعنه‌آمیز مرا دست می‌انداخت. به جز یکی، همه‌ی آن آوازه‌ها را فراموش کرده‌ام:

آن چشمان سیاه را که به من می‌نگرند پایین بیافکن

جواهرم، آن‌ها را پایین بیافکن که به جانم آتش می‌زنند.

در حالی که بر روی پا جست می‌زدم، فریاد برآوردم: «اسلا، یا تو می‌روی یا من.» سپس صدایش را پایین می‌آورد و اضافه می‌کرد: «دوست بی‌چاره‌ام، بهتر است با هم برویم. چون روز دوشنبه در مدرسه‌ی کاتولیک‌ها زندانی خواهی شد. شنیدم که در این باره پدرت با دایمی‌ام حرف می‌زد.»

داخل قلعه‌ی ناکسوس، که فاتحان فرانکی قرن‌ها در آن سکونت گزیده بودند، مدرسه‌ی مشهور فرانسوی بود که کشیش‌های کاتولیک اداره‌اش می‌کردند. پدرم و من روزی به آن جا رفته بودیم. پدرم مدتی به آن دیده دوخت. آن‌گاه سر تکان داد و گفت:

- این جا برای تحصیل حرف ندارد. ولی معلمانش کشیش‌های کاتولیک هستند. لعنت بر آن‌ها باد. ممکن است کاتولیک بشوی.

هرچند که دوباره اسمی از آن مدرسه بر زبان نیاورد، می‌دانستم که این فکر سقلمه‌اش می‌زند و او نمی‌داند که چه تصمیمی بگیرد. شب همان روزی که استلا خبردارم کرده بود، پدرم پس از شام مرا با خودش در باغ به گردش برد. ماهتاب برآمده بود. همه‌چیز آرام و عطرآگین بود.



مدتی لب به سخن نگشود. وقت برگشتن که رسید، ایستاد و گفت: «در کورت انقلاب به درازا خواهد کشید. من به آنجا برمی‌گردم. سزاوار نیست که برادران مسیحی‌ام بجنجنگند و من اینجا در باغ‌ها گردش کنم. باید بروم. تو هم نباید فرصت را از دست بدهی. می‌خواهم برای خودت مردی بشوی.»

دوباره ساکت شد. گامی چند برداشت و بار دیگر ایستاد.

– می‌فهمی؟ یک مرد. یعنی مفید به حال سرزمینت. افسوس که نافت را برای درس و مشق، و نه برای اسلحه بریدند. ولی متأسفانه کاری نمی‌شود کرد. راه تو این است. آن را دنبال کن. می‌فهمی؟ درس بخوان تا کورت را در راه کسب آزادی یاری کنی. هدف تو باید این باشد. و الاً مرده‌شور تحصیل را ببرند. معلم، کشیش، یا سلیمان حکیم نمی‌خواهم بشوی. روشن شد؟ من تصمیم خود را گرفته‌ام. حالا تو تصمیم خودت را بگیر. اگر از راه قلم یا سلاح نتوانی کورت را یاری کنی، بهتر است دراز بکشی و بمیری.

گفتم: «من از کشیش‌های کاتولیک می‌ترسم.»

– من هم همین‌طور. آدم حسابی می‌ترسد. اما بر ترسش غلبه می‌کند. من به تو ایمان دارم.

لحظاتی در اندیشه شد و گفته‌ی خود را این‌گونه تصحیح کرد: «نه، به تو ایمان ندارم. به خونی که در رگ‌هایت جریان دارد، به خون کورت ایمان دارم. یالله، صلیب بکش. مشت‌هایت را به هم بفشار و روز دوشنبه، به امید خدا می‌رویم اسمت را می‌نویسیم.»

روزی که من و پدرم از تپه‌ی منتهی به قلعه بالا می‌رفتیم، باران می‌بارید؛ باران ریز و پراکنده‌ی پاییزی که راه‌ها را تاریک می‌کرد. پشت سر ما، دریا آه می‌کشید. نسیمی ملایم برگ درختان را می‌بیخت. برگ‌ها تک‌تک، به رنگ زرد و قهوه‌ای بر زمین می‌ریختند و سربالایی نمناک را می‌آراستند. بادی تند که لابد آن بالاها می‌وزید، ابرها را می‌تاراند. سر بالا کردم و نگاهی سیری‌ناپذیر به ابرها انداختم. می‌دویدند، به هم می‌پیوستند، جدا می‌شدند، و بعضی از آن‌ها شلاله‌های خاکستری بلند بر جای می‌گذاشتند تا مگر زمین را لمس کنند.

از دوران کودکی‌ام به این سو، دوست می‌داشتم طاقباز در حیاط دراز بکشم و ابرها را تماشا کنم. بیش‌تر وقت‌ها پرنده‌ای، کلاغ یا پرستو یا کبوتر، می‌گذشت و چنان احساس هویتی با آن می‌کردم که گرمای سینه‌اش را بر کف دستم احساس می‌کردم. همسایه‌مان، بانو پنلوپ، روزی به مادرم می‌گفت: «مارگی، تصور می‌کنم پسر ت یک آدم رؤیایی یا غیب‌گو از آب دربیاید. همیشه به ابرها نگاه می‌کند.»

مادرم پاسخ داد: «نگران مباش، پنلوپ. بازی زمانه او را و او را می‌دارد که نگاهش را پایین بیاورد.»

اما زمانه هنوز بازی آغاز نکرده بود و آن روز، همچنان که به بالای قلعه می‌رفتم، ابرها را می‌ستودم. دم‌به‌دم سکندری می‌خوردم و پایم می‌لغزید. پدرم شانم را می‌گرفت و می‌گفت: «ابرها را فراموش کن. سنگ‌های زیر پایت را نگاه کن تا نیافتی و خودت را به کشتن بدهی.»

دختری جوان و پژمرده از در خانه‌ی نیمه‌مخروبه‌ای بیرون می‌آمد. او هم به آسمان می‌نگریست. زار و نزار بود و در چهره‌اش علامت نجابت و بزرگی پیدا بود. شال مندرسی به خود پیچیده بود و می‌لرزید. بعدها متوجه شدم که متعلق به یکی از خانواده‌های مشهور کاتولیک بود. افراد خانواده، دوک و دوشس بوده‌اند و قرن‌ها پیش ناکسوس را فتح کرده و این قلعه را برای نشیمن خود بنا کرده بودند. قلعه در بلندترین نقطه‌ی شهر قرار داشت و از آنجا می‌توانستند بر عوام ارتدوکس اشراف داشته باشند و جان‌کندشان را در امتداد بندر و جلگه‌ی پشت سر به خاطر منافع آنان نگاه کنند. اما اکنون به خاک مذلت افتاده بودند. کاخ‌هایشان ویران شده بود و نیبره‌های اصل و نسب‌دارشان گرسنگی می‌کشیدند و رنگ‌پریده می‌شدند. این دخترها شوهری باب میل خود نمی‌جستند. زیرا مردمان هم‌شان آنان مردانگی‌شان را از دست داده بودند. ایشان یا میل به ازدواج نداشتند، یا از عهده‌ی معیشت زن و فرزند بر نمی‌آمدند. از سوی دیگر، ازدواج با خانواده‌ی پست ارتدوکس دون‌شان این بانوان شریف بود. آنان غرور خود را پایین نمی‌آوردند، چون غرور تنها مایملک آنان بود... دخترک لحظه‌ای به آسمان نگریست، سر تکان داد و دوباره به درون رفت.

تمام ماجرای آن روز را که از قلعه بالا می‌رفتم تا وارد مدرسه‌ی کاتولیک‌ها شوم، مو به مو به یاد می‌آورم. هنوز می‌توانم گریه‌ای را که بر روی سکویی در باران نشسته بود ببینم. رنگ سفید با لکه‌های نارنجی داشت. دختر جوانی پابرنه نیز یک منقل پر از زغال سرخ در دست داشت و می‌دوید. صورتش از تابش آتش برافروخته بود.

پدرم گفت: «رسیدیم» دست دراز کرد و حلقه‌ی در بزرگ را کوبید.

در زندگی فکری‌ام، این نخستین و شاید مهم‌ترین خیزش بود. دری جادویی درون ذهنم گشوده شد و به دنیای شگفت رهنمونم شد. تا این زمان روحم در دنیای بسته‌ی کرت و یونان اسیر بود. اکنون دنیا وسعت می‌یافت. تقسیمات جوامع بشری بیش‌تر می‌شد و استخوان‌های سینه‌ی نوجوانی‌ام در تلاش برای جا دادن همه‌ی این‌ها صدا می‌داد. پیش از این لحظه، با چنان یقینی دریافته بودم که دنیا خیلی بزرگ است و رنج و تلاش نه‌تنها جنگاوران همنشین و همراه کرت، بلکه هر انسانی هستند. و بالاتر از همه، از طریق شعر می‌توان تمامی این رنج و تلاش را به رؤیا مبدل کرد. جلوه‌های هستی هر اندازه زودگذر هم باشند، شعر می‌تواند آن‌ها را به صورت آواز جاودانی کند. تا این زمان تنها دو یا سه عشق بدوی بر وجودم فرمان رانده بود: ترس، مبارزه برای غلبه بر ترس، و شوق آزادی. اما اکنون دو عشق نو در درونم شعله‌ور شد: زیبایی و عطش یادگیری. می‌خواستم بخوانم و یاد بگیرم، سرزمین‌های دوردست را ببینم، از رنج و شادی تجربیه‌ی شخصی داشته باشم. دنیا وسیع‌تر از یونان بود. رنج دنیا بزرگ‌تر از رنج ما بود. و شوق آزادی ملک طلق کرت نبود که مبارزه‌ی دایم تمام ابنای بشر بود. با این همه، کرت از پهنه‌ی ذهنم محو نگردید. در عوض، تمامی جهان در درونم به صورت یک کرت بزرگ درآمد که دچار ظلم انواع و اقسام ترکان بود، اما دم‌به‌دم روی پاهایش می‌جست و آزادی را طلب می‌کرد. از این راه، با تبدیل تمامی جهان به کرت، در سال‌های اولیه‌ی نوجوانی‌ام توان آن را یافتن و رنج و درد تمام نوع بشر را احساس کنم.

در این مدرسه‌ی فرانسوی، از تمام یونان محصلانی گر آمده بودند. از آن‌جا که من کرتی بودم و کرت در آن زمان با ترکان می‌جنگید، وظیفه‌ی خود دانستم تا مایه‌ی سرافکندگی سرزمین نشوم. مسؤولیت داشتم که شاگرد اول بشوم. این اعتقاد، که به نظرم برخاسته از غرور شخصی‌ام نبود و از وظیفه‌ای ملی نشأت می‌گرفت، توانایی‌ام را افزایش داد و از همه‌ی هم‌کلاس‌هایم جلو زدم - نه، من نه، بلکه کرت. به این ترتیب، ماه‌ها در سرمستی بی‌سابقه‌ای سپری می‌شد؛ میلی سکرآور برای یاد گرفتن و پیشرفت کردن و دنبال کردن مرغ روح.

ذهنم چنان جسارتی یافته بود که روزی بر آن شدم تا مقابل هر واژه‌ای در فرهنگ لغت فرانسوی، برابرنامه‌ی یونانی‌اش را بنویسم. این کار ماه‌ها وقتم را گرفت. از فرهنگ لغات گوناگونی کمک گرفتم. سرانجام وقتی تمام شد، با غرور آن را نزد پی‌یر لورن Père Laurent، مدیر مدرسه بردم. او کشیش دانشمندی بود. کم‌حرف بود و چشمان خاکستری‌رنگ، لبخندی تلخ، ریش پهن نیمه‌سفید، نیمه‌بلوند داشت. فرهنگ لغت را در دست گرفت، آن را ورق زد، از روی تحسین به من نگاه کرد و دستش را، گفتمی به علامت تقدیس، بر سرم گذاشت. گفت: «کرتی جوان، کاری که کرده‌ای نشان می‌دهد روزی آدم مهمی خواهی شد. تو آدم خوش‌بختی هستی که در این سن و سال راحت را یافته‌ای. پژوهش - راحت این است. عنایت پروردگار شامل حالت باد.»

آکنده از غرور، سراغ معاون مدرسه، پی‌یر للیور Père Lelièvre رفتم. کشیشی خوب چریده، شوخ و شنگ و نظرباز بود. می‌خندید و شوخی‌های رکیک تعریف و با ما بازی می‌کرد. تعطیلات هفته به یکی از باغ‌های اطراف مدرسه ما را گردش می‌برد. همه با هم کشتی می‌گرفتیم، می‌خندیدیم، میوه می‌خوردیم، روی چمن‌ها غلت می‌زدیم، و خستگی تمام هفته را از تن به در می‌کردیم.

بنابراین با شتاب به سراغ پی‌یر للیور رفتم تا شاه‌کارم را به او نشان بدهم. او را در حیاط مدرسه یافتیم. گل‌های زنبق را آب می‌داد. فرهنگ لغت را از من گرفت و ورق به ورق آن را نگاه کرد. هرچه بیش‌تر ورق می‌زد، قیافه‌اش برافروخته‌تر می‌شد. ناگهان آن را بلند کرد و به صورت پرت کرد. فریاد زد: «حجالت نمی‌کشی؟ تو یک پسر بچه‌ای یا ریش‌سفید لِرزانک؟ این کار پیرمردها چیه که وقتت را روی آن تلف کرده‌ای؟ به جای خنده و بازی و تماشای دختران، مثل یک پیر خرفت می‌نشینی و فرهنگ لغت ترجمه می‌کنی! یالله گم شو که قیافه‌ات را ببینم! از من داشته باش که اگر این راه را دنبال کنی، هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسی! یک معلم بی‌چاره‌ی گورِپشت و عینکی می‌شوی. اگر به‌راستی کرتی هستی، این فرهنگ لعنتی را بسوزان و خاکسترش را برای من بیاور. آن‌گاه در حق تو دعای خیر می‌کنم. خوب فکرهایت را بکن. حالا برو گم شو!»

سراپا گیج برگشتم. حق به جانب که بود؟ تکلیفم چه بود؟ کدام‌یک از دو راه درست بود؟ این پرسش سال‌ها عذابم داد و زمانی که سرانجام به راه درست پی بردم، موهام سفید شده بود. روحم میان پی‌یر لورن و پی‌یر للیور در نوسان بود. به فرهنگ لغت نگاه می‌کردم که واژه‌های یونانی با خط قرمز ریز در حاشیه‌ی آن نوشته شده بود و از یادآوری نصیحت پی‌یر للیور دلم می‌شکست. نه، من شهامت سوزاندن و بردن خاکسترش را برای او نداشتم. سال‌ها بعد، وقتی سرانجام به موضوع پی بردم، آن را در آتش افکندم. اما خاکسترش را جمع نکردم. چون پی‌یر للیور مرده بود.

پدرم به محض این که مرا به مدرسه گذاشت و از این بابت آسوده‌خاطر شد، در قایقی نشست و پنهانی عازم کرت شد تا بجنگد. یک بار یادداشت کوتاهی روی کاغذ آغشته به باروت برایم نوشت:

«من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. با ترکان می‌جنگم. تو هم بجنگ. جا خالی نده و نگذار آن کاتولیک‌ها کله‌ات را خراب کنند! آن‌ها سگند، درست مثل ترک‌ها. فراموش نکن که تو اهل کرت هستی. ذهنت مال تو نیست. به کرت متعلق است. تا می‌توانی تیزش کن که روزی بتوانی برای آزادی کرت به کارش ببری. حالا که با سلاح نمی‌توانی کتک کنی، چرا با قلم این کار را نکنی؟ قلم هم تفنگ است. می‌فهمی که چه از تو می‌خواهم؟ بگو آری! همین برای امروز، فردا، و همیشه بس است. مرا روسیاه نکن.»

تمام کرت را بر شانه‌هایم احساس می‌کردم. اگر درس‌هایم را خوب نمی‌فهمیدم، از حل مسأله‌ی ریاضی عاجز می‌ماندم، در امتحانات شاگرد اول نمی‌شدم، کرت سرافکنده می‌شد. من لاابالی‌گری، طراوت و سبک‌سری دوران نوجوانی را نداشتم. وقتی می‌دیدم هم‌کلاس‌هایم می‌خندند و بازی می‌کنند، آن‌ها را می‌ستودم. من هم خنده و بازی را دوست می‌داشتم. اما کرت جنگ می‌کرد و در مخاطره افتاده بود. وحشتناک‌تر از همه این که تمام معلمان و دانش‌آموزان مرا به اسم خطاب نمی‌کردند. «کرتی» صدایم می‌کردند که یادآور بی‌امان وظیفه‌ام بود.

و اما از بابت کاتولیک شدن ترسی نداشتم. نه از آن جهت که می‌دانستم کدام مذهب برحق است. عامل دیگری در میانه بود که به رغم ظاهر بی‌اهمیتش، روح نوجوانی‌ام را عمیق‌تر از هر آیین مذهبی تحت تأثیر قرار داد. هر روز صبح در نمازخانه‌ی مدرسه، مراسم نماز اجباری داشتیم. نمازخانه اتاقی کوچک و ساده در وسط ساختمان مدرسه بود. در تابستان وحشتناک گرم بود و در زمستان وحشتناک سرد. دو مجسمه‌ی رنگی از گچ داشت؛ یکی از آن مسیح و دیگری مریم باکره. دسته‌دسته گل زنبق سپید در گلدان‌های شیشه‌ای بلند بر روی محراب مقدس قرار داشت. از گل‌ها مواظبت چندانی به عمل نمی‌آمد و چندین روز آبشان عوض نمی‌شد. در نتیجه، بو می‌گرفتند و صبح‌ها که وارد نمازخانه می‌شدم، بوی تعفن حالم را به هم می‌زد. یادم هست که یک بار بی‌هوش شدم. به این ترتیب، آهسته‌آهسته زنبق‌های پوسیده و کلیسای کاتولیک در درونم به هم آمیختند و از آن پس، فکر کاتولیک شدن حالم را به هم زده است.

با این حال، لحظه‌ای فرا رسید که بر لبه‌ی پرتگاه خیانت به ایمانم قرار گرفتم (حتی امروز هم با شرم به یادش می‌آورم). چرا؟ کدامین شیطان سیخونکم زد؟ این شیطان چقدر باید هفت‌خط و صبور باشد تا پشت فضایل ما در کمین بنشیند و خود نیز به جامه‌ی فضیلت درآید و مطمئن باشد دیر یا زود، اما بدون سوخت و سوز، ساعتش فرا خواهد رسید!

و در حقیقت، یک روز آن ساعت فرا رسید. کاردینالی که مدارس کاتولیک را در مشرق بازرسی می‌کرد، یک روز صبح از رم سر رسید. جبهه‌ی سپاهی ابریشمین با حاشیه‌ی سرخ بر تن، کلاه سرخی لبه‌پهن بر سر، جوراب‌های سرخ یک‌دست بر پا، و انگشتری بزرگ عقیق بر دست داشت. فضای پیرامونش می‌درخشید و آکنده از عطر بود. لحظه‌ای که سر و کلاهش پیدا شد و پیش روی ما ایستاد، شک نکردیم که گلی بیگانه است و از بهشت نازل شده است. دست فربه و سفیدش را، همان دستی که انگشتری عقیق بر آن بود، بلند کرد و ما را تقدیس کرد. همگی احساس کردیم نیروی مرموزی از فرق سر تا نوک پایمان جاری می‌شود. گفתי شراب انگور نوشیده بودیم و مغزمان به سرخی غلیظ خون می‌گرایید.

حتماً پی‌یر لورن درباره‌ی من با او صحبت کرده بود. چون وقتی می‌رفت، به من اشاره کرد دنبالش بروم. به اتاقش رفتیم. بر روی چهارپایه‌ای در کنار پایش به من اجازه‌ی نشستن داد.

با لحنی که به شیرینی عسل می‌مانست گفت: «دوست داری همراه من بیایی؟»

با شگفتی پرسیدم: «کجا؟ من کرتی‌ام.»

کاردینال خندید. جعبه‌ای را گشود، شکلاتی بیرون آورد و داخل دهانم گذاشت. دهان خود او کوچک، گرد، و تمیز بود و لبانش کلفت، به رنگ قرمز روشن. هر بار که دستش را تکان می‌داد، هوا عطرآگین می‌شد.

گفت: «می‌دانم. درباره‌ی تو همه‌چیز را می‌دانم. تو کرتی هستی. به عبارت دیگر، بزوی وحشی. اما صبر کن و به من گوش بده. ما به رم، شهر مقدس خواهیم رفت. برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ی بزرگی می‌روی تا مشهور بشوی. کسی چه می‌داند. شاید روزی به کسوت من درآیی. و فراموش نکن که یک کرتی پاپ شد، یعنی رهبر مسیحیان جهان، بالاتر از یک امپراتور. آن‌گاه تو می‌توانی وارد عمل بشوی و کرت را آزاد کنی... شنیدی چه گفتم؟»

زمزمه‌کنان گفتم: «بلی. بلی.» سرم را بلند کرده بودم و با اشتیاق گوش می‌دادم.

- فرزندم، درست در همین لحظه، زندگی‌ات در خطر است. اگر جواب مثبت بدهی، نجات می‌یابی و الا نابود خواهی شد. اگر این‌جا بمانی، چه‌کاره خواهی شد؟ پدرت چه‌کاره است؟

- تاجر.

- در این صورت تو هم تاجر خواهی شد. فوقش، قاضی یا پزشک. و به عبارتی دیگر، هیچ‌کاره. یونان ده‌کوره‌ای بیش نیست. فرزندم، از ده‌کوره بیرون بیا. خیلی چیزها درباره‌ی تو شنیده‌ام. دلم نمی‌خواهد حرام بشوی.

قلبم به شدت می‌تپید. بار دیگر، دو راه پیش رویم گسترده بود. باید کدام‌یک را برمی‌گزیدم؟ دست یاری به سوی چه کسی دراز می‌کردم؟ پی‌یر لورن مرا به راهی می‌کشید، و پی‌یر للیور به راهی دیگر. کدام راه درست بود؟ چطور بود از پدرم می‌پرسیدم؟

پدرم را که به یاد آوردم، وحشت‌زده شدم. آغشته به باروت، تازه از کرت بازگشته و بازویش زخم مهلکی برداشته بود. اکنون تفنگ‌ها خاموش بودند. پس از قرن‌ها خون و خون‌ریزی، عروس آزادی پا به خاک کرت نهاده بود. به زودی شاه‌زاده ژرژ هلنی‌ها Prince George of Hellenes سر می‌رسید و درست در زمانی که کرت و یونان برای همیشه با هم یگانه می‌شدند، حلقه‌ی عروسی هدیه می‌کرد.

پدرم به محض برگشتن از کرت، به دیدن من آمده بود. ابتدا او را نشناختم. پوستش سیاه‌تر از پیش شده و لبخندی بر لبانش شکفته بود. اولین لبخندی بود که بر چهره‌ی او می‌دیدم. با خنده از من پرسید: «اوضاع چطور است؟ به آیین جدید درنیامده‌ای؟» از شرم سرخ شدم. دست بزرگش را بر سرم نهاد و افزود: «دارم شوخی می‌کنم. به تو اعتماد دارم.»

اکنون که در حضور کاردینال به یاد گفته‌های پدرم افتادم، رنگم کبود شد. کاردینال دست فربه خود را با ملایمت بر سرم نهاد و پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

زمزمه‌کنان گفتم: «جواب پدرم را چه بدهم؟»

- او نباید بویی از این موضوع ببرد؛ نه او و نه کسی دیگر. ما شبانه به طور مخفی از این‌جا خواهیم رفت.

- مادرم چطور؟ او گریه خواهد کرد.

- گفته‌ی عیسی را مگر نشنیده‌ای که: «هر کس پدر و مادرش را انکار نکند، نمی‌تواند پیرو من باشد.»

مهر سکوت بر لبانم زده شد. از دوران کودکی‌ام به این‌سو، چهره‌ی عیسی افسونم کرده بود. از روی تمثال‌ها، داستان زندگی او را قدم به قدم دنبال کرده بودم: تولد، رسیدن به دوازده سالگی، ایستادن بر قایق و دراز کردن دست برای آرام کردن دریا، سپس تازیانه خوردن و مصلوب شدن، و فریاد او بر روی صلیب «الهی، الهی، چرا منهنجا گذاشتی؟»، و پس از آن در صبحی دل‌انگیز که از قبر برخاست و در حالی که پرچم سفیدی را در دست داشت به آسمان صعود کرد. با دیدن او، من نیز تازیانه می‌خوردم، مصلوب می‌شدم، و رستاخیز می‌یافتم. و زمانی که «کتاب مقدس» را می‌خواندم، داستان‌های کهن زنده می‌شدند؛ روح انسان به جانوری وحشی و خفته می‌مانست که در خواب فریاد می‌کشید. ناگهان دروازه‌ی آسمان‌ها باز می‌شد و مسیح فرود می‌آمد. این جانور را می‌بوسید و جانور در حال آهی نوشین می‌کشید، بیدار می‌شد و به صورت همیشگی‌اش، شاه‌دختی بسیار زیبا، در می‌آمد.

دست کاردینال را بوسیدم و گفتم: «بسیار خوب، من پدر و مادرم را انکار می‌کنم.»

کاردینال درآمد که: «پسرم، در همین لحظه روح‌القدس را دیدم که بر تو نازل می‌شد. تو نجات یافته‌ای.» و با این گفته، انگشتی عقیقش را به سوی من دراز کرد تا آن را ببوسم.

قرار بود سه روز بعد عزیمت کنیم. می‌خواستم پدر و مادرم را ببینم و بی آن که راز را برملا کنم، با ایشان در دل وداع گویم. اما کاردینال نپذیرفت و گفت: «انسان واقعی کسی است که عزیزانش را بدون وداع ترک گوید.»

از آن‌جا که دلم می‌خواست انسان واقعی شوم، پا بر قلبم گذاشتم و دم برنیاوردم. مگر نه در افسانه‌ها به کرات خوانده بودم که تارکان دنیا وقتی عزم بیابان می‌کردند، همین کار را انجام می‌دادند؟ ایشان برای دیدن مادرانشان سر بر نمی‌گردانیدند، خداحافظی نمی‌کردند. من نیز باید همین کار را می‌کردم.

چند کتاب سنگین و زرکوب به من دادند. درباره‌ی رم جاودانه و پدر مقدس، پاپ می‌خواندم. به تصاویر کلیسای سن پطرس، واتیکان، نقاشی‌ها و مجسمه‌ها می‌نگریستم و سرمست می‌شدم.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. در تخیل خویش عازم شده بودم و با گذر از دریا به شهر مقدس رسیده و تحصیلاتم را تمام کرده بود. جبه‌ای سرخ با حاشیه‌ی ابریشمین به تن داشتم و همچنان که به انگشت وسطی دست راستم نگاه کردم، انگشتی عقیق در تاریکی برق می‌زد... ولی دست سرنوشت یکباره به حرکت درآمد و راهم را سد کرد. کسی در گوش پدرم زمزمه کرده بود: «کاتولیک‌ها دارند پسر را می‌برند!» شب بود. کرتی خشن از رختخواب بیرون می‌پرد و چند قایق‌ران و ماهی‌گیر آشنا را بیدار می‌کند. مشعل روشن می‌کنند، یک پیت نفت و کمند و تیشه به همراه می‌آورند و از قلعه بالا می‌آیند. در مدرسه را می‌کوبند و فریاد می‌زنند که قصد به آتش کشیدن آن‌جا را دارند. کشیش‌ها سراسیمه می‌شوند. پی‌یر لورن شبکلاهی به سر می‌گذارد، سر از پنجره بیرون می‌برد، و نیمی به فرانسه نیمی به یونانی به داد و فریاد و التماس می‌افتد.

پدرم با حرکت دادن مشعل بانگ برمی‌دارد: «پسر را می‌خواهم. ای سگ‌های طرفدار پاپ، پسر را می‌خواهم. و الا با آتش و تیشه طرف خواهید بود.»

مرا بیدار کردند. با شتاب لباس پوشیدم. داخل سبیدی، از پنجره پایینم فرستادند و داخل بازوانم پدرم افتادم. گردنم را گرفت و سرم را سه بار بر زمین کوبید. آن‌گاه رو به همراهانش نمود و گفت: «مشعل‌ها را خاموش کنید. یالله برگردیم.»

پدرم سه روز با من حرف نزد. ترتیب حمام و لباس تمیز برآیم داد. سرم را هم با روغن چراغ نذری باکره تدهین کردند. سراغ کشیش فرستاد تا بیاید و آب مقدس بر من بپاشد و با خواندن دعا، جادوی کتیف کاتولیک را باطل کند. سپس رو به من کرد و با دندان قروچه گفت: «یهودا.» و سه بار تف کرد.

اما خداوند مهربان بود و چند هفته بعد خبر خوش رسید که شاهزاده ژرژ بر سر راه خود به کرت بود تا قدرت را به دست گیرد. پدرم به پا جست، سه بار به سجده افتاد، علامت صلیب کشید، و سراغ سلمانی رفت. صورتش هیچ‌گاه رنگ تیغ به خود ندیده بود. ریش خود را تا سینه دراز کرده بود. چون عزادار بود. عزادار کرت بود که در اسارت به سر می‌برد. نیز به همین سبب بود که نمی‌خندید و خنده‌ی مسیحیان خشمگینش می‌کرد. در ذهن او خنده عملی ضد میهن‌پرستی تلقی می‌شد. اما اکنون، منت خدای را که کرت آزاد شده بود. بنابراین یگراست به سراغ سلمانی رفت. وقتی به خانه برگشت، صورت تراشیده و نشاط‌یافته‌اش برق می‌زد و تمامی خانه را بوی عطری که سلمانی بر سرش ریخته بود، فراگرفت.

سپس رو به مادرم نمود، به من اشاره کرد و لبخند زد.

- کرت آزاد شده است. گذشته‌ها گذشته. بهتر است حتی یهودا را هم ببخشیم.

چند روز بعد راهی کرت شدیم. چه سفر پرظفیری بود و آفتاب در آن روز پاییزی چگونه تا عمق دل نفوذ می‌کرد! عبور کشتی از دریای اژه چه به درازا کشید! سپیده‌دم پدرم روی کشتی خم شده، به سمت جنوب خیره شده بود. و اگر چشم آدمی قدرت می‌داشت تا کوه‌ها را از جا بردارد، کرت را می‌دیدیم که همچون کشتی بادبانی به سوی ما پیش می‌آید.

## آزادی

پس از گذشت این همه سال، هنوز هم با یادآوری آن روز چشمانم از اشک پر می شود؛ روزی که شاهزاده ژرژ هلنی ها، و به عبارتی آزادی، قدم به خاک کرت نهاد. حقا که مبارزه ی بشر، عبادتی قطع ناشدنی است. این سفالینه ی پست و ترک خورده چیست که انسان ها، آن انگل های پوشیده با گل و لجن، باید در جست و جوی آزادی خویش بر روی آن بخرند؟ چه تکان دهند ه است تماشای یونانیان در رأس لشکر، که از بلندای بی پایان آزادی بالا می روند و با خفتان و نیزه، یا تفنگ های ۱۸۲۱، یا تنبان های گشاد کرتی، راه را می گشایند.

یک پهلوان کرتی را به یاد می آورم که چوپان بود و بوی سرگین و بز نر می داد. تازه از جنگ برگشته بود. مثل شیری نبرد کرده بود. یک روز بعد از ظهر در آغل گوسفندان او بودم. از جامعه ی «اخوت کرتی» آتن یادداشتی به دستش رسید که با حروف بزرگ قرمز و سیاه بر روی طوماری نوشته شده بود. مردانگی اش را تبریک می گفت و قهرمان خطابش می کرد.

با خشم از نامه رسان پرسید: «این چیه؟ نکند گوسفندانم دوباره به گندمزار ریخته اند؟ باید گرامت بپردازم؟»

نامه رسان با شادی یادداشت را باز کرد و به صدای بلند خواند.

- خودمانی بگو تا بفهمم. یعنی چه؟

- یعنی این که تو قهرمانی. ملت تو این یادداشت را برایت فرستاده است تا برای بچه های آن را قاب کنی.

پهلوان دست غول آسایش را دراز کرد و گفت: «بدش به من.»

طومار را گرفت، تکه پاراش کرد و آن را داخل آتشی که دیگ شیر بر آن بار بود افکند.

- برو به آن ها بگو من جنگ نکردم تا این تکه کاغذ را بگیرم. من جنگیدم تا تاریخ بسازم!

تا تاریخ بسازم! چوپان مکتب ندیده خوب می دانست چه می خواهد بگوید. اما نمی دانست آن را چگونه بگوید. شاید هم به بهترین وجه ممکن آن را گفت.

نامه رسان از مشاهده ی طومار تکه پاره و به آتش افکنده شده، غمگین گردید. پهلوان به پا خاست. کاسه ای شیر و مقداری پنیر و دو قرص نان جو آورد. سپس به نامه رسان رو کرد و گفت: «برادر، بیا این جا. جوش نخور. بخور و بنوش. مرده شور هرچه یادداشت هست ببرند. به آن ها بگو من مزد نمی خواهم. می جنگم، چون دوست دارم. این را بهشان بگو... یالله بیا جلو بخور!»

در زندگی ام دو روز باشکوه هست. اولی روزی بود که شاهزاده ژرژ قدم به خاک کرت گذاشت. و دومین روز، سال ها بعد، دهمین جشن سالگرد انقلاب روسیه بود. در آن دو روز احساس کردم که جسم و مغز و جان انسان توانایی ویران شدن را دارد و بشر، پس از آوارگی ترسناک و خونبار، دوباره امکان می یابد که به یگانگی بدوی و خدایی خویش رجعت کند. در چنین وضعی، دیگر «من» و «تو» و «او» رخت برمی بندد و همه چیز یگانه می شود. این یگانگی سرمستی عارفانه و عمیقی است که در آن مرگ داسش را از دست می دهد و از هستی ساقط می شود. جدا از هم، یک به یک می میریم. اما در پیوند با هم، جاودانه می شویم. مانند پسران عیاش<sup>۱</sup>، پس از گرسنگی و تشنگی و عصیان زیاد، آغوش می گشاییم و پدر و مادرمان، آسمان و زمین را در بغل می گیریم.

پهلوانان کرتی، که ریش اشک ریش هایشان را تر کرده بود، دستمال خود را در هوا تکان می دادند. مادران بچه های شیری خود را بر سر دست می گرفتند تا بتوانند این غول موطلائی، این شاهزاده ی افسانه های پریان را ببینند؛ هم او که قرن ها پیش صدای ناله و ندبه ی کرت را شنیده بود و مانند سن ژرژ سوار بر اسب برای آزادی جزیره آمده بود. کرتی ها از بس به دریا خیره شده بودند که دیدگانشان بی نور شده بود. نگاه کنید، او آمده است! نه،

<sup>۱</sup> اشاره به انجیل لوقا، باب پانزدهم

او هنوز ظاهر نشده است، اما هر لحظه ممکن است آشکار شود... گاهی ابر بهاری یا بادبانی سفید آن‌ها را به اشتباه می‌افکند و زمانی هم، در عمق شب، رؤیا. ولی همیشه ابر پراکنده می‌شد، بادبان ناپدید می‌گشت، رؤیا تمام می‌شد، و بار دیگر کرتی‌ها به سوی شمال، به یونان، به موسکووی *Muscovy*، به خدای بی‌رحم و کندرو، دیده می‌دوختند.

و اکنون، بنگر! تمامی کرت به لرزه افتاد. گورهایش دهان باز کردند و صدایی از قله‌ی پسیلوریتی *Psiloriti* پیچید: «او می‌آید، او رسیده است. او را بنگرید.» پهلوانان پیر با داغ زخم‌ها و تفنگ‌های نقره‌ای از کوه‌ها پایین جستند. جوانان با دشنه‌های دسته‌سیاه و کمانچه‌های کوک‌کرده آمدند. ناقوس‌ها به صدا درآمدند. برگ‌های خرما و مورد شهر را آذین بسته بودند. و سن‌ژرژ موطلابی در کجاوهای آراسته به برگ درخت غار ایستاده بود و دریای کرت از پشت شانه‌هایش می‌درخشید.

کرتی‌ها در میخانه‌ها آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند. می‌نوشتند، کمانچه می‌زدند، اما آرام و قرار نمی‌یافتند. از آن‌جا که نمی‌توانستند در قالب تن بگنجند، دست به خنجر بردند و بر بازو و ران خود فرو کردند تا خون جاری و عقده‌هایشان خالی شود. مطران پیر بازوانش را زیر گنبد کلیسا بلند کرد و به تمثال قدرت بی‌چون<sup>۱</sup> دیده دوخت. می‌خواست موعظه کند، اما گلویش به هم آمده بود. با گشودن لب، فریاد برآورد: «فرزندانم، مسیح برخاسته است.» و بیش از این نتوانست چیزی بر زبان آورد. صدا در صدا پیچید که: «حقا او برخاسته است.» و قندیل‌های بزرگ کلیسا، گفتی بر اثر زمین‌لرزه، به تکان درآمدند.

من آن‌وقت جوان و بی‌تجربه بودم. این سرمستی مقدس تا مدت‌های مدید در وجود ماند. شاید هنوز هم بر جای مانده باشد. حتی اکنون، در عمیق‌ترین لحظات شادی، وقتی به دریا، آسمان پرستاره، یا درخت بادامی شکوفه‌داده می‌نگرم، یا زمانی که اولین تجربه‌ی عشقی‌ام را احیا می‌کنم، نهم دسامبر سال ۱۸۹۸، روزی که نامزد کرت (شاهزاده‌ی یونان) پا به خاک کرت نهاد، در درونم برق می‌زند و دلم به سان آن روز کرت با مورد و برگ‌های درخت غار آذین بسته می‌شود.

سر بعدازظهر، در حالی که مردم مگالوکاسترو از شادی فریاد می‌کشیدند، پدرم دست مرا گرفت و در امتداد خیابان اصلی به گشت پرداختیم. سراسر خیابان پوشیده از مورد و برگ درخت غار بود. سپس از درون دروازه‌ی شهر عبور کردیم و سر از مزارع درآوردیم. زمستان بود، اما هوا گرمای دل‌پذیری داشت و یک درخت بادام، پشت پرچین، نخستین شکوفه‌هایش را ترکانده بود. مزارع، بر اثر فریب لطافت هوا، به سبزی گراییده بودند. حال آن که در سمت چپ ما، کوه‌های سلنا *Selena* برف بر سر نهاده بودند. هرچند درختان مو، کنده‌های خشکی بودند، شکوفه‌ی پیش‌قراول بادام ورود بهار را اعلام کرده بود و بنابراین کنده‌های مو بار دیگر جوانه می‌زدند تا انگورهای سفید و سیاه درونشان را آزاد سازند.

مردی غول‌پیکر با یک بغل برگ درخت غار به طرف ما می‌آمد. پدرم را که دید، بر جای ایستاد و گفت: «پهلوان میکائیل، مسیح برخاسته است!»

پدرم دست بر سینه نهاد و پاسخ داد: «مسیح برخاسته است!»

به راه خود ادامه دادیم. پدرم در شتاب بود و من باید می‌دویدم تا عقب نیافتم.

نفس بریده پرسیدم: «پدر، کجا می‌رویم؟»

- به دیدن پدربزرگ تو، یا الله راه بیا.

به گورستان رسیدیم. پدرم در را با تنه باز کرد. بر سر در، مجموعه‌ای بالای دو استخوان نقاشی شده بود. استخوان‌ها به شکل ضربدر (X) تشکیل اولین حرف مسیح (در یونانی، اسم مسیح با X شروع می‌شود) را می‌دادند؛ هم‌او که رستخیز کرد. زیر درختان سرو، از سمت راست بر روی گورهای متروک با صلیب‌های شکسته، پیش رفتیم. از مرده می‌ترسیدم و در حالی که مرتب سکندری می‌خوردم، دامن لباس پدرم را چنگ زده بودم و پشت سرش می‌رفتم.

پدرم در کنار یکی از گورهای متروک ایستاد. برآمدگی کوچک و گردی بود، با صلیبی چوبی بر روی آن. اسم مرده را گذشت زمان محو کرده بود. پدرم، دستمال سرش را برداشت و با صورت بر زمین افتاد. سپس با ناخن خاک گور را خراشید و سوراخ کوچکی ایجاد کرد. دهانش را بر دهانه‌ی

<sup>۱</sup> پانتو کراتور *Pantocrator*: «قدرت بی‌چون» برابر نهاده‌ی آقای محمد قاضی برای این واژه است. ایشان در «مسیح باز مصلوب» در توضیح آن، از قول مترجم فرانسه‌ی این رمان، گفته‌اند که در کلیساهای یونانی تصویر بزرگی از مسیح به نام پانتو کراتور به زیر گنبد نقش است.

سوراخ گذاشت و سه بار به صدای بلند گفت: «پدر، او آمد، پدر، او آمد، پدر، او آمد!» صدایش بلندتر و بلندتر می‌شد و به نعره بدل می‌گردید. بطری کوچکی پر از شراب از جیبش بیرون آورد و قطره‌قطره درون سوراخ می‌ریخت تا خاک آن را بنوشد. آن‌گاه بر روی پا جست زد، علامت صلیب کشید، و به من نگاه کرد. چشمانش برق می‌زد.

پرسید: «شنیدی؟» صدایش از هیجان خشن شده بود. «شنیدی؟»

خاموش ماندم. صدایی نشنیده بودم.

پدرم با عصبانیت گفت: «شنیدی؟ استخوان‌هایش صدا داد.»

\*

هرگاه آن روز را به یاد می‌آورم، خداوند را سپاس می‌گویم که مرا آفرید. او را بیش‌تر سپاس می‌گویم که مرا کرتی آفرید؛ آن هم در زمانی که با دو چشم خویش شاهد عبور آزادی از روی برگ‌های درخت غار و پیش‌روی آن‌ها از دروازه‌ی بندر به کنام سن‌میناس باشم. چه شرم‌آور است که چشمان خاکی انسان نمی‌تواند ناپیدا را ببیند. اگر چشم قدرت دیدن ناپیدا را می‌داشت، آن روز سن‌میناس را می‌دیدم که از تمثالش به در می‌آید، دم کلیسا سوار بر اسب می‌ایستد، و همچنان که انتظار شاهزاده‌ی یونان را می‌کشد، اشک از گونه‌های آفتاب‌سوخته و ریش خاکستری‌اش سرازیر است.

عاقبت پس از فرونشستن موج شادی، و چند روز بعد، پس از برخاستن بادی تند که برگ‌های درخت غار را از کوچه و خیابان رویید، پس از آمدن بارانی تازه که شراب‌های فروریخته بر پیاده‌روها را شست، زندگی دوباره هوشیار شد و ذهنمان به حریم محدودیت‌های خود بازگشت. سلمانی‌ها آشغال موی ریش را از کف مغازه‌شان روفته بودند. صورت‌های تراشیده‌ی مسیحیان می‌درخشیدند. گاه و بی‌گاه صداهاى خشک و شکسته‌ای از میخانه‌ها شنیده می‌شد.

من در کوچه‌های خیس باران می‌گشتم. هرگاه هم متوجه خلوت کوچه‌ها می‌شدم، جیغ می‌کشیدم و فریاد می‌زدم تا آرامش یابم. هزاران نسل در درونم جیغ می‌کشیدند و فریاد می‌زدند تا آرامش یابند.

هیچ‌گاه چنین عمیق احساس نکرده‌ام که نیاکان مرحوم ما نمرده‌اند. در لحظات حساس ایشان فریاد برمی‌آورند، بر روی پا جست می‌زنند، و چشم، دست، و ذهن ما را زیر سلطه‌ی خود می‌گیرند. در خلال آن روزها، هر گاه کوچه خلوت بود و کسی ما را نمی‌دید، تمامی اجداد مقتولم به دست ترکان، تمامی مادرزبانان شکنجه‌شده‌ام به دست ترکان، از شادی فریاد می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. من شادی می‌کردم، چون به فراست دریافته بودم که من نیز نخواهم مرد و حتی پس از مرگم توانایی اندیشیدن و دیدن را خواهم داشت. تنها هستی مداوم قلب‌ها مورد نیاز بود تا در خاطرها بمانم.

\*

از میان آن دروازه، آن طاق‌نصرت درخت مورد و استخوان‌های اجدادی، وارد سال‌های نوجوانی‌ام شدم. دیگر بچه نبودم.



### مشکلات نوجوانی

سال‌های نوجوانی‌ام با مشکلات معمولی دوران شباب سپری شد. دو جانور غول‌پیکر در درونم بیدار شدند: تن، آن یوزپلنگ، و ذهن، آن عقاب سیری‌ناپذیر که اندرونی انسان را می‌خورد و هرچه بیش‌تر می‌خورد، گرسنه‌تر می‌شود.

سه یا چهار ساله بودم. زیر سلطه‌ی حس کنجکاو و خشن، در صدد برمی‌آمدم تا راز تولد را بگشایم. از مادر و عمه‌هایم می‌پرسیدم: «بچه‌ها چطور به دنیا می‌آیند؟ چگونه است که آن‌ها ناگهان وارد خانه می‌شوند؟ از کجا می‌آیند؟» دلیل می‌آوردم که باید کشوری پرنعمت باشد، شاید بهشت، که در آن بچه‌ها مانند شقایق می‌رویند. هرچند یک بار پدری وارد بهشت می‌شد، گل شقایقی می‌چید و آن را به خانه می‌آورد. بی آن که اعتبار چندانی به آن بدهم، در ذهنم بارها و بارها زیر و رویش می‌کردم. مادر و عمه‌هایم یا نمی‌توانستند پاسخی به من بدهند، یا قصه‌ی پریان برایم می‌گفتند. اما بیش از آن‌چه آنان و خودم تصور می‌کردیم، من می‌فهمیدم و قصه‌ی پریان ایشان را باور نمی‌کردم.

در همان دوران، یک روز همسایه‌مان، بانو کاتینا *Madame Katina*، که زن جوانی بود، مرد. وقتی از خانه بیرونش آوردند و عده‌ی زیادی دنبال تابوتش شتابان راه افتادند و در پیچ کوچکی ناپدید شد، وحشت سراسر وجودم را گرفت. پرسیدم: «چرا او را بردند؟ او را کجا می‌برند؟» گفتند: «او مرد». پرسیدم: «مرد؟ یعنی چه؟» اما توضیحی برایم ندادند. پشت نیمکت کز کردم، صورتم را با دست پوشاندم و زیر گریه زدم. گریه‌ام از سر اندوه یا ترس نبود. برای آن بود که نمی‌فهمیدم. اما چند سال بعد که معلم کراسیس مرد، مرگ دیگر شگفت‌زده‌ام نمی‌کرد. احساس می‌کردم آن را درک می‌کنم و دیگر چیزی نمی‌پرسیدم.

تولد و مرگ، اولین رازهایی بودند که روح کودکان‌ام را به تب و تاب انداختند. مشت کوچکم را به دیوار بسته‌ی این دو می‌کوبیدم تا بازشان کنم. متوجه شدم که نباید در انتظار کمک از سوی کسی باشم. یا ساکت می‌مانندند یا به من می‌خندیدند. خودم باید یاد می‌گرفتم.

آهسته‌آهسته تن نیز بیدار شد. قلمرو من، که از مکاشفه و ابر تشکیل می‌شد، جسمیت یافت. حرف‌های کوچکی و بازار به گوشم می‌خورد. هرچند درک روشنی از این حرف‌ها نداشتم، بعضی از آن‌ها به نظرم رازآمیز و گناه‌آلود می‌رسید. به این ترتیب، جای آن‌ها را در ذهنم مشخص و با خودم تکرارشان می‌کردم تا از یادم نرود. اما روزی، یکی از این اصطلاحات ممنوعه از دهانم پرید. در حضور مادرم. آن را بلند بر زبان آوردم. هراسان شد و بر سرم بانگ زد: «این حرف زشت را چه کسی به تو گفت؟ نینم تکرار شود!» به آشپزخانه رفت، با خود مقداری فلفل کوبیده آورد و به دهانم مالید. شروع به جیغ و داد کردم. دهانم آتش گرفته بود. اما از روی کینه، همان‌جا پنهانی با خودم عهد بستم که آن حرف را، ولو به خودم، بگویم. چون با گفتن آن‌ها احساس لذت می‌کردم.

ولی از آن زمان به بعد، هر کلمه‌ی ممنوعه‌ای لبانم را سوزانیده و بوی فلفل داده است؛ حتی حالا، پس از گذشت سال‌ها و گناهان بی‌شمار.

\*

در آن دوران‌های دور در کورت، بلوغ خیلی دیر شروع می‌شد. از فرط خجالت تلاش می‌کرد تا خود را پشت نقاب‌های گوناگون پنهان کند. از میان این نقاب‌ها، برای من اولی دوستی بود، عشقی که به یکی از هم‌کلاس‌هایم داشتم. این هم‌کلاس جزء آدم‌ها به حساب نمی‌آمد. پس‌رکی قدکوتاه و خپله بود، با پای خمیده و بدن ورزیده، اما تهی از کنجکاو و اندیشه. هر روز نامه‌های آتشین رد و بدل می‌کردیم. حتی اگر یک روز هم نامه‌ای از او به دستم نمی‌رسید، احساس غبن می‌کردم و اغلب زیر گریه می‌زدم. اطراف خانه‌اش پرسه می‌زدم و منتظر که کی به در آید. وقتی بیرون می‌آمد، قلبم لحظه‌ای از حرکت بازمی‌ایستاد. تنم بیدار شده بود، اما هنوز نمی‌دانست چه هیأتی به خواستش بدهد و تفاوت میان مرد و زن را خوب بشناسد. از سوی دیگر، دوستی با یک پسر حتماً کم‌خطرتر و راحت‌تر می‌نموده است. وقتی با زنی روبه‌رو می‌شدم، نفرت آمیخته با ترس در خودم احساس می‌کردم. زمانی که باد می‌وزید و گوشه‌ی لباسش را بلند می‌کرد، سرم را بی‌درنگ برمی‌گرداندم و از شرم و نفرت تا بناگوش سرخ می‌شدم.

یک روز - گمانم ظهر بود، چون آفتاب مانند کوره می‌سوخت - بر سر راهم به خانه، در امتداد کوچه‌ای باریک و سایه‌دار، قدم می‌زدم. به ناگاه زنی ترک از طرف دیگر کوچه ظاهر شد. از جلوی من که عبور می‌کرد، پیراهنش را اندکی باز کرد و سینه‌های عریانش را نمایان ساخت. زانوانم وا رفتند. افتان و خیزان خود را به خانه رساندم و روی دست‌شویی خم شدم و استفراغ کردم.

سال‌ها بعد که نامه‌های دوستانم را درون گنج‌های از یاد رفته پیدا کردم، وحشتم گرفت. خدای بزرگ، چه اشتیاق و معصومیتی! بی آن که بخواهم یا آگاه باشم، این هم کلاس بی‌قواره نقابی شده بود تا چندین سال زن را از من پنهان کند. مطمئناً اگر اندکی آن لحظه‌ی مرگبار را، یعنی فرو افتادن او به دام وحشتناک زن، به تأخیر انداخته بودم، من هم برای او به همان صورت در می‌آمدم.

خبر رسید که او عاقبت به دام افتاد. افتاد و از بین رفت.

روزهای تعطیل یک تابستان، این دوست و من، همراه هم کلاس دیگری، «انجمن دوستان»<sup>۱</sup> نوی بنیان نهادیم. جلسات محرمانه تشکیل می‌دادیم و سوگند وفاداری یاد می‌کردیم. برای زندگی‌مان هدفی قابل‌شدیم. هدف این بود که تا زنده‌ایم، جنگی سازش‌ناپذیر با دروغ، بردگی، و بی‌عدالتی بکنیم. به نظرمان دنیا بر پایه‌ی دروغ و بی‌عدالتی و نیرنگ بنا شده بود. مسئولیت نجات دنیا را ما سه نفر بر عهده گرفتیم. ما اتحاد برقرار کرده و خود را از دیگر هم کلاس‌ها بریده بودیم. برای رسیدن به هدف، نقشه‌ها مطرح می‌کردیم. سهم من در این مبارزه، عبارت بود از نوشتن نمایشنامه و از آن دوستم، اجرای نمایشنامه. نفر سوم هم که جنون ریاضیات داشت، باید مهندس می‌شد و کشف بزرگی می‌کرد تا پول کلانی عایدمان می‌شد و از این راه می‌توانستیم به مسکینان و مظلومان یاری کنیم. علی‌المجاله، تا فرا رسیدن این لحظه‌ی بزرگ، تمام کوشش ما بر آن بود تا به سوگندهایمان وفادار بمانیم. هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفتم. بچه‌های ترک را، در صورت برخورد با آنان در کوچه پس‌کوچه‌ها، کتک می‌زدیم، زیرپیراهنی‌های ما سفید و آبی، رنگ پرچم یونان بود.

شام‌گاه یک روز زمستانی، در کنار بندر متوجه یک حمال ترک شدیم که پیر بود و کز کرده، در گوشه‌ای می‌لرزید. هوا تاریک شده بود. کسی نگاه نمی‌کرد. یکی از ما زیرپیراهن، نفر دوم پیراهن، و نفر سوم جلیقه‌اش را بیرون آورد. آن‌ها را به آن مرد دادیم. حتی می‌خواستیم او را در بغل بگیریم. اما جرأت نکردیم. مشوش و شرمگین از این که نتوانسته بودیم وظیفه‌مان را تمام و کمال به انجام رسانیم، از آن‌جا دور شدیم.

دوستم پیشنهاد کرد که: «بهتر است برگردیم و او را پیدا کنیم.»

- بسیارخوب، برگردیم.

دوان‌دوان به سراغ حمال پیر رفتیم تا در بغلش بگیریم. اما رفته بود.

روزهای دیگر، شنیدیم که یک قاضی مشهور کاسترویی با بانوی جوان و ثروتمندی نامزد کرده بود. عروسی در همان یک‌شنبه انجام می‌گرفت. در این حیص‌وبیص، بانوی جوان دیگری از آتن سررسیده بود. این بانوی زیبا اما فقیر، دوست‌دختر زمان دانشجویی قاضی بوده است و قول داده بود با او ازدواج کند. با شنیدن این خبر، اعضای «انجمن دوستان» را به تشکیل جلسه فراخواندم. هر سه نفرمان، که از خشم می‌جوشیدیم، در اتاق من جمع شدیم. بر طبق آیین‌نامه‌ی درون‌گروهی‌مان، بی‌عدالتی‌هایی از این دست را نمی‌توانستیم تحمل کنیم. پس از ساعت‌ها بحث بر سر چگونگی اجرای تصمیمات اخذ شده، عاقبت به این نتیجه رسیدیم که سه نفری به حضور مطران شرفیاب شویم و این عمل ضد اخلاقی را منکوب کنیم. در ضمن نامه‌ای به امضای «انجمن دوستان» برای قاضی فرستادیم مشعر بر این که اگر با دوروتی (دختر آتنی) ازدواج نکند، باید به خدا و ما حساب پس بدهد.

لباس مرتب مراسم کلیسا را پوشیدیم و به محضر مطران رفتیم. پیرمردی نحیف و مسلول بود و در عین حال، نیرنگ‌باز. هرچند به زحمت حرف می‌زد و دچار تنگی نفس می‌شد، چشمانش مانند زغال برافروخته می‌درخشید. تمثال آویزان به دیوار مشرف بر میز کارش، مسیح سرخ‌چهره و خوش‌خوراکی را نشان می‌داد که فرقی در موهایش باز کرده است.

تصویر سنگی بزرگی از سن‌سوفی Saint Sophia به دیوار مقابل آویزان بود.

مطران، که با شگفتی به ما می‌نگریست، پرسید: «بچه‌ها، چه کار دارید؟»

سه نفری با هم صدا در صدا دادیم که: «قربان، بی‌عدالتی بزرگی در شرف وقوع است.»

<sup>۱</sup> «انجمن دوستان» در ۱۸۲۱، پایه‌های انقلاب یونان را ریخت.

مطران سرفه کرد، در دستمالش تف انداخت، و با لحنی نیش‌دار گفت: «بی‌عدالتی بزرگ؟ خوب این موضوع چه ربطی به شما دارد؟ شما بچه‌مدرسه‌ای هستید. درست می‌گوییم؟ به درستان پردازید.»

دوستم که سخنران ماهر جمع ما بود، درآمد که: «قربان...» و ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کرد.

و چنین نتیجه‌گیری کرد: «قربان، تا این بی‌عدالتی رفع نگردد، ما آرام نخواهیم گرفت. قاضی باید با دوروتی ازدواج کند.»

مطران دوباره سرفه کرد. عینکش را گذاشت و مدتی دراز ما را ورنانداز کرد. چنین می‌نمود که سایه‌ی اندوهی عجیب بر صورتش نشسته است. هر سه نفرمان در اضطراب، منتظر ایستاده بودیم. عاقبت لبانش را از هم گشود و گفت: «شما جوانید. شما هنوز بچه‌اید. نمی‌دانم آیا خداوند آن اندازه به من عمر خواهد داد که ببینم شما پانزده یا بیست سال بعد چگونه با بی‌عدالتی برخورد می‌کنید.» زمانی کوتاه ساکت شد. آن‌گاه زمزمه‌کنان، گویی با خود حرف می‌زند، گفت: «همه‌ی ما همین‌گونه شروع می‌کنیم.»

همین که دریافتیم می‌خواهد موضوع را عوض کند، در جا گفتیم: «قربان، چه کار باید بکنیم تا جلوی بی‌عدالتی را بگیریم؟ برای استقرار عدالت، در صورتی که شما دستور بفرمایید، ما حاضریم خود را درون تنور مشتعل بیاندازیم.»

مطران به پا خواست و در حالی که دستش را برای بوسیدن به سوی ما دراز می‌کرد، گفت: «همراه دعای خیر من بروید. شما وظیفه‌ی خود را انجام دادید. همین بس است. بقیه به من مربوط است.»

خوشحال و شادان برگشتیم. دوستم، در حالی که دست به گردن ما دو عضو دیگر که در طرفین او بودیم می‌انداخت، گفت: «بارک‌الله، انجمن دوستان!»

همان یک‌شنبه، قاضی با بانوی ثروتمند ازدواج کرد و بعدها خبردار شدیم که مطران جریان بازدید آتشین ما را، با سر دادن فهقهه، برای دوستانش نقل کرده بود.

\*

هرچه رمان به دستمان می‌افتاد، می‌خواندیم. ذهنمان آتش می‌گرفت. مرزهای میان واقعیت و تخیل، حقیقت و شعر از بین می‌رفت و چنین می‌نمود که روح انسان توانایی قبول و کارآیی همه‌چیز را دارد.

اما ذهنم هرچه بازتر می‌شد و مرزهای حقیقت را پس می‌راند، به همان میزان قلبم از اندوه آکنده می‌شد. زندگی برایم بیش از اندازه تنگ می‌نمود. و چون نمی‌توانستم در آن بگنجم، آرزوی مرگ می‌کردم. تنها مرگ بود که جلوه‌ی بی‌کرائگی داشت و بنابراین می‌توانستم در آن بگنجم. یک روز - یادم می‌آید - که خورشید می‌درخشید و احساس تن‌درستی و رضایت می‌کردم. به دوستم پیشنهاد کردم دست به خودکشی بزنیم. از پیش، نامه‌ی بلندبالایی پر از اندوه نوشته بودم. وصیت‌نامه‌ای بود که ضمن آن، با دنیا وداع می‌کردم. اما دوستم نپذیرفت و من هم هیچ میل نداشتم تنها بروم.

این اندوه بیان‌ناشده و درنیافتنی، چنان در وجودم پنجه افکنده بود که دوستم نیز برایم تحمل‌ناپذیر شد. شام‌گاهان بیرون می‌زدم و تنهای تنها در امتداد دیوارهای ونیزی بر بالای امواج قدم می‌زدم.

هوا چه معجزنا بود! چه نسیم دریایی دل‌نوازی! بانوان جوان با نوار ابریشمین بر موهای افشانشان گردش می‌کردند. ترکان کوچولو و پابره‌نه، با آوای دخترانه‌شان یاسمن و تخم کدو می‌فروختند. بارباراریس Barbararis در کافه میز و صندلی‌ها را مرتب می‌کرد تا مردهای متشخص همراه زنانشان، جوانان با نامزدهایشان، آن‌جا بروند و سفارش قهوه و شربت و مربا بدهند و از سر رضایت، فرو رفتن خورشید را تماشا کنند.

اما من چیزی نمی‌دیدم؛ نه دریای بی‌کران و آرام را، نه دماغه‌ی بلند و افسون‌گر آجیپلاجیا Aghia Plaghia را، نه استرومبولاس Stroumboulas، کوه هرمی‌شکل را با «نمازخانه‌ی مصلوب» آن و تخم‌مرغی کوچک و سفید بر قله‌اش، نه جوانان را با نامزدهایشان. جلوی دیدگانم از اشک تار شده بود، چرا که روحم را دو راز بزرگ به تب و تاب افکنده بود. رازهایی که آن سال معلم فیزیک برملا کرده بود. تصور می‌کنم زخم‌هایی که این معلم در روحم ایجاد کرد، تاکنون ناسور مانده است.

نخستین راز، رازی در حقیقت ترسناک، این بود که زمین، بر خلاف عقیده‌ی ما، مرکز جهان نیست. خورشید و افلاک پرستاره بر گرد زمین نمی‌چرخند. سیاره‌ی ما ستاره‌ی کوچک و بی‌مقداری بیش نیست که با بی‌اعتنایی در کلهکشان پرتاب شده است و دور خورشید می‌گردد... تاج شاهی از تارک «زمین» مادرمان فرو افتاده بود.

وجودم ملامت تلخی و اندوه شد. ما نیز، همراه مادرانمان، از عرش فرو افتاده بودیم. به تعبیری دیگر، زمین ما چون بانویی بی‌حرکت در مرکز افلاک، با ستارگان بر گردش، قرار نگرفته است. این بانو در میان شعله‌های عظیم در هرج‌ومرج سرگردان است و جاودانه در تعقیب و گریز. به کجا می‌رود؟ به آن‌جا که راهنمایی می‌شود. به پای سرورش، خورشید بسته است و به دنبال او می‌رود. ما نیز بسته‌ایم. ما هم برده‌ایم و دنباله‌روشن‌گر خورشید هم همین‌طور...

این قصه‌ی پریان چه بود که آموزگاران ما با بی‌شرمی تا به حال برایمان گفته بودند - که مثلاً خداوند خورشید و ماه را زینت زمین آفرید و افلاک پرستاره را به صورت قندیل بر فراز ما آویخت تا به ما نور بدهند!

این نخستین زخم بود. زخم دوم این بود که انسان آفریده‌ی عزیز و برگزیده‌ی خدا نیست. خداوند خدا از روح خویش در او ندمید. او نیز مانند آفریده‌های دیگر، حلقه‌ی کوچکی در میان حلقه‌ی بی‌نهایت حیوانات است و نوه یا نییره‌ی میمون. پشتمان را که بخاریم، روحمان را که بخاریم، آن زیر مادربرگمان، میمون را می‌یابیم.

تلخی و خشک وجودم تحمل‌ناپذیر بود. تنهای تنها در امتداد ساحل یا در میان مزارع می‌گشتم. شتابان راه می‌پیمودم تا خسته شوم و فراموش کنم. ولی چگونه می‌توانستم فراموش کنم؟ سربرهنه می‌گشتم و می‌گشتم. تمام دگمه‌های پیراهنم را باز می‌کردم، چون خفه می‌شدم. راه می‌پیمودم و از خود می‌پرسیدم: چرا این همه سال فریب خورده‌ایم؟ چرا تاج شاهی زینت تارک ما انسان‌ها و مادرمان، زمین شده بود که بعدها فرو افتد؟ و یعنی این که زمین ناچیز بود، ما انسان‌ها بی‌مقدار بودیم، و روزی فرا می‌رسید که همه نابود می‌شدیم؟ بر خود بانگ می‌زدیم: نه، نه. من از پذیرفتن آن سر باز می‌زنم. ما باید آن قدر حلقه بر در سرنوشتیمان بکوبیم تا به رویمان باز شود و خود را نجات دهیم.

یک روز عصر که دیگر این وضع را نمی‌توانستم تحمل کنم، به سراغ معلم فیزیک رفتم. قیافه‌ای زردنوبو داشت. کم‌گو و گزیده‌گو بود، اما گفتارش همیشه نیش و کنایه داشت. ذکاوت و بدجنسی از چشمان سرد و لبان نازکش می‌بارید. با پیشانی کوتاه و موی سری که تا ابروانش می‌رسید، فی‌الواقع به میمونی ناخوش می‌مانست. او را بر روی صندلی راحتی در حال مطالعه یافتیم. به من نگرینست و آشکارا متوجه تشویش من شد، چون لبخندی طعنه‌آلود بر لبانش نقش بست.

پرسید: «چه عجب؟ حتماً موضوع مهمی هست.»

- عذر می‌خواهم که مزاحم شدم. ولی می‌خواهم حقیقت را بدانم.

با ریشخند پاسخ داد: «همین! جوان، تقاضای تو بیش از اندازه است. کدام حقیقت؟»

- این حقیقت که «او» خاک را برگرفت و از نفس...

- که؟

- خدا.

خنده‌ای خشک و برنده از لبان نازکش بیرون جست.

به انتظار ماندم. اما معلم جعبه‌ی کوچکی را باز کرد. آبنباتی برداشت و مشغول جویدن آن شد.

به خود جرأت دادم و پرسیدم: «قربان، قصد جواب دادن ندارید؟»

در حالی که آبنبات را در دهن می‌گردانید، جواب داد: «چرا، چرا.»

مدتی گذشت. از نو پرسیدم: «چه وقت؟»

- ده سال، شاید هم بیست سال بعد. وقتی ذهن کوچکت ذهن حسابی شد. حالا خیلی زود است. به خانه‌ات برگرد.

زاری کنان می‌خواستیم بگویم قربان، بر من رحم کن، حقیقت را بگو، تمام حقیقت را. اما گلویم به هم آمده بود.

دوباره گفت: «به خانه‌ات برگرد.» و در را نشانم داد.

در راه بازگشت معلم دینی‌مان<sup>۱</sup> را دیدم. آدمی ساده و باتقوا بود. ثقل سامعه داشت و خپله بود. به مادر پیرش، که در آبادی کوچکی دور از کاسترو زندگی می‌کرد، عشق می‌ورزید. اغلب با چشم اشکبار به ما می‌گفت که او را به خواب دیده است. حتماً بر اثر پاکدامنی، مردی‌اش را هم از دست داده بود. زنگ که می‌خورد و درس تمام می‌شد، لحظه‌ای دم در خروجی می‌ایستاد، سپس برمی‌گشت و با لحنی تضرع‌آمیز به ما می‌گفت: «فرزندانم، در ازدیاد نسل بکوشید.» ما هم که از زور خنده می‌ترکیدیم، داد می‌زدیم: «نگران مباش قربان، نگران مباش.»

از این معلم هیچ خوشم نمی‌آمد. ذهنی گوسفندوار داشت که بعبع می‌کرد و نمی‌توانست هیچ‌یک از دلهره‌هایمان را رفع کند. روزی که اصول دین بر ایمان می‌گفت، انگشتش را به علامت پیروزی بالا برد: «خدا یکی است - یکی‌ی! - چون اصول دین می‌گوید من به خدای واحد معتقدم. اگر خدا دو تا بود، می‌گفت من به دوو خدا معتقدم.» دل‌مان برایش سوخت و کسی اعتراض را روا ندید.

اما یک روز، دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم. درباره‌ی قدرت مطلق خدا برای ما می‌گفت. مداد بلند کردم و پرسیدم: «قربان، آیا خدا می‌تواند واقعیت وجودی این مداد را نقض کند؟»

معلم دینی بی‌چاره سرخ شد. لحظه‌ای اندیشید و تلاش کرد پاسخی بیابد. عاقبت، وقتی نتوانست، تخته‌پاک‌کن را به صورتم پرتاب کرد. بر روی پا جست زدم و با غروری تمام گفتم: «این که جواب نشد.»

سه روز از مدرسه اخراجم کرد و عصر همان روز به سراغ پدرم رفته بود که:

- پسرت بی‌انضباط و گستاخ است. عاقبت بدی در انتظار اوست. بهتر است افسارش را محکم کنی.

- چه کار کرده؟

معلم دینی تمام داستان را از سیر تا پیاز تعریف کرده بود. پدرم شانه بالا انداخته و گفته بود: «در صورتی که دروغ بگوید یا کتک بخورد، به من مربوط می‌شود. در غیر این صورت، حالا او برای خودش مردی است. بگذار هرچه دوست دارد بکند.»

الغرض، حالا که این آقا معلم دینی را دیدم، سر برگردانیدم تا مجبور نشوم به او سلام کنم. آخر در آن لحظه خشمگین بودم. سرانجام فهمیده بودم که او و اعوان و انصارش، سال‌ها مسخره‌مان کرده بودند. در ارتباط آن بخش از مقدس‌ترین تلاش بشر، مسخره‌مان کرده بودند.

خوشا به روزگارانی که دو جرعه‌ی آذرخش تسمه بر گرده‌ی ذهنم می‌کشید! وه چه شب‌هایی! خواب به چشمانم نمی‌آمد. وسط شب از رختخواب بیرون می‌پریدم، آهسته روی نوک پا از پله‌ها پایین می‌آمدم، مبادا صدا کنند و مرا لو بدهند، در را مثل دزدی باز می‌کردم و به کوچه می‌زدم. همه‌جا خلوت، درها بسته، چراغ‌ها خاموش... در کوچه‌های باریک کاسترو پرسه می‌زدم و به دقت به تنفس آرام شهر فروخته گوش می‌دادم. اما گه‌گاه متوجه زن دل‌باخته‌ای می‌شدم که پشت پنجره‌ی بسته با گیتار و بریط آواز محزون عاشقانه می‌خواندند؛ آوازی پرشکوه و تضرع‌آمیز که از پشت‌بام‌ها فرا می‌رفت. سگان همسایه آواز را می‌شنیدند، بیدار می‌شدند، و بنای عوعو می‌گذاشتند. ولی من از عشق و زن بیزار بودم. مرتب از خودم می‌پرسیدم مردم چطور می‌توانند آواز بخوانند، چگونه است که دل ایشان برای آموختن چگونگی ماهیت خدا و این که از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم نمی‌تپد؟ به سرعت رد می‌شدم. به دیوارهای ساحلی می‌رسیدم و نفس راحتی می‌کشیدم. دریای قیرگون در آن پایین می‌گرید، به دیوارها یورش می‌برد، و آن‌ها را می‌فرسود. کف آب از دیوارها بالا می‌آمد و به پیشانی، لب، و دستم می‌پاشید و طراوتم می‌داد. ساعت‌ها بر فراز آب می‌ماندم و احساس می‌کردم که دریا، و نه زمین، مادرم است. فقط دریا بود که دلهره‌ام را درک می‌کرد. زیرا آن هم در این دلهره سهیم بود و نمی‌توانست به خواب رود. دریا بر سینه‌اش می‌کوبد، به ساحل یورش می‌برد، و او نیز ضربه می‌خورد. در جست‌وجوی آزادی، می‌کوشد تا دیوارهای حایل را از میان بردارد و ورای آن‌ها برود. خشکی، آرام و امن، ساده‌دل و کوشاست. شکوفه می‌دهد، میوه می‌دهد، و می‌پژمرد. اما هراس به دل راه نمی‌دهد. چون اطمینان دارد که خواه‌ناخواه، بهار بار دیگر از خاک برمی‌خیزد. ولی مادرم دریا امن نیست. شکوفه نمی‌دهد، میوه نمی‌دهد، در عوض آه می‌کشد و شب و روز می‌ستیزد.

<sup>۱</sup> اصل این واژه archimanrite است، مرکب از archos یعنی رئیس، و mandrita یعنی شبان.

من به آن گوش می‌دادم، آن هم به من گوش می‌داد و یکدیگر را تا دمدمه‌های سپیده‌دم تسلا می‌دادیم. سپس، هراسان از این که مردم ما را ببینند، با عجله به خانه برمی‌گشتم و بر روی رختخوابم دراز می‌کشیدم. رضایتی تلخ و نمکین در تنم می‌دوید. شادمان بودم که نه خاک، بلکه از آب دریا ساخته شده بودم.

یکی از همسایگان نزدیک ما میمونی داشت: موجودی بی‌شرم و کپل‌سرخ با چشمان آدمیزاد. این همسایه هم‌دم بیک پیری اهل اسکندریه بوده است و این میمون را به او داده بود. هر وقت رد می‌شدم، بر روی چهارپایه‌ای در کنار در آن را می‌دیدم. همیشه پسته پوست می‌کرد و می‌خورد. مرتب هم بدنش را می‌خاراند تا از شر شپش‌هایش خلاص شود. پیش‌ترها به تماشای حرکات و خنده‌اش ایستاده بودم. به نظرم کاریکاتور آدم می‌آمد؛ موجودی سنگول و بی‌حیا و خالی از راز. مردم ممکن بود از سر بی‌خیالی نگاهش کنند و بخندند. اما اکنون وحشت‌زده شدم. برای این که قیافه‌اش را نبینم، راهم را عوض می‌کردم. آیا مادر بزرگم این بود؟ مایه‌ی خفت انسان بود. شرمگین و خشمناک، احساس می‌کردم که قلمرو درون من ویران می‌شد. آیا مادر بزرگ اولیه‌ام این بود؟ به تعبیری دیگر، آیا حقیقت داشت که خدا مرا با دست صنع خویش نیافرید و از روح خودش در من ندید؟ آیا من پس‌انداخته‌ی میمونی نر بودم که تخمش را از رحم میمونی ماده به میمون ماده‌ی دیگری منتقل کرده بود؟ و خلاصه، آیا من پسر خدا نبودم، که پسر میمون بودم؟

سرخوردگی و خشمم ماه‌ها دوام آورد. کسی چه می‌داند. شاید تا حال نیز دوام آورده باشد. در یک سوی گرداب مرموز، میمون ایستاده بود و در سویی دیگر، معلم دینی. میان آن‌ها، روح هرج‌ومرج نخی کشیده شده بود و من روی این نخ توازن خود را حفظ کرده، با وحشت پیش می‌رفتم. برایم زمان دشواری بود. تعطیلات فرا رسیده بود. با باری از کتاب‌های امانتی در مورد حیوانات و گیاهان و ستارگان، در را به روی خود بستم. چون آدمی که از تشنگی تلف می‌شود و کنار نه‌ری با صورت بر زمین می‌افتد تا آب بنوشد، شب و روز بر روی کتاب‌ها خم می‌شدم. بیرون نمی‌رفتم. عمداً نصف سرم را می‌تراشیدم. وقتی دوستانم به سراغم می‌آمدند تا برای گردش بیرون برویم، سر از پنجره بیرون می‌بردم و با اشاره به سر نیمه‌تراشیده‌ام می‌گفتم: «مگر نمی‌بینید؟ با این وضع چطور می‌توانم بیرون بیایم؟» آن‌گاه از نو خودم را بر روی کتاب‌ها می‌انداختم و با آرامش به خنده‌ی مسخره‌آلود دوستانم، که دور می‌شدند، گوش می‌دادم.

هرچه بیش‌تر به معلومات خود اضافه می‌کردم، قلبم از تلخی بیش‌تری لبریز می‌شد. سر برمی‌داختم و به جیغ و داد همسایه‌ام میمون گوش می‌دادم. روزی طنابش را پاره کرد، به داخل حیاط آمد و از اقا قیلا بالا رفت. سرم را که بلند کردم، متوجه شدم از میان شاخه‌ها مرا می‌پایند. به خود لرزیدم. به عمرم چنین چشمان انسانی ندیده بودم. این دو چشم گرد، سیاه و بی‌حرکت، مالمال حیل و تمسخر، به من دوخته شده بودند.

از جا برخاستم و کتاب‌هایم را کنار زدم. به بانگ بلند گفتم: «راهش این نیست. من به خلاف ماهیت آدمی رفتار می‌کنم و به خاطر شبح از تن چشم‌پوشی می‌کنم. زندگی از تن و گوشت تشکیل شده و من گرسنه‌ام.» از پنجره به بیرون خم شدم و گردویی برای میمون انداختم. گردو را در هوا گرفت، میان دندان‌هایش آن را شکست، پوستش را جدا کرد و در حالی که از روی تمسخر نگاهم می‌کرد و صدا می‌داد، به جویدن آن مشغول شد. به نوشیدن شراب آموخته شده بود. به انباری دویدم و پیاله‌ای شراب آوردم و آن را کنار پنجره گذاشتم. پره‌های دماغ میمون با آزمندی لرزید. خیزی برداشت و خود را به کنار پنجره رسانید. پوزه‌اش را داخل پیاله کرد و شروع به نوشیدن کرد. از سر کیف زبانش را به صدا درآورد. سپس دست در گردنم انداخت، گفتم دلش نمی‌خواست مرا رها کند. موی سیبش به بینی‌ام فرو می‌رفت، قلقلکم می‌داد و به خنده می‌افتادم. تمام بندش را به بدنم فشار می‌داد و چون انسان آه می‌کشید. گرمای تنم در هم می‌آمیخت. نفس‌های میمون دنبال نفس‌های من برمی‌آمد. با هم دوست شده بودیم. وقتی رفت، احساس کردم این در آغوش گرفتن به عید تبشیری Annunciation شوم می‌مانست. فرشته‌ای سیاه، پیام‌آور خدایی پشمالو و چهارپا، از پنجره‌ی اتاقم بیرون می‌رفت.

روز بعد، طرف‌های شام به بندر رفتم؛ گو این که از قبل چنین نقشه‌ای در ذهن نداشتم. وارد میخانه شدم که پاتوق ماهی‌گیران بود. سفارش شراب دادم. نمی‌دانستم غمگین و خشمناکم یا خوشحال. همه‌چیز - میمون، آسمان ستاره‌باران، خدا، منزلت آدمی - در درونم گره خورده بود. گویی امید به الکل بسته بودم تا این گره را باز کند.

در گوشه‌ای چند نفر ماهی‌گیر و باربر، که همه عرق‌خورهای قهاری بودند، جرعه‌جرعه شراب می‌نوشیدند. مرا که دیدند، زیر خنده زدند.

یکی از آنان گفت: «هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد و دارد ادای مردها را در می‌آورد.»

دیگری گفت: «ادای باباش را در می‌آورد. ولی راه درازی در پیش دارد.»

با شنیدن این کلمات از خشم داغ شدم. فریاد زدم: «آهای رفقا، بیاید این‌جا تا شما را مست کنم.»

ایشان، خنده‌کنان، سر میز من آمدند. گیلان‌ها را تند و تند تا لبه پر می‌کردم و لاجرعه بالا می‌انداختیم. آنان با خشم مرا می‌نگریستند. نه حرف می‌زدیم و نه آواز می‌خواندیم. فقط گیلان‌های پر را بالا می‌انداختیم و به یکدیگر خیره می‌شدیم تا ببینیم چه کسی تا به آخر دوام می‌آورد. عزت نفس کرتی ایشان آتش گرفته بود. این عرق‌خورهای قهار خجالت می‌کشیدند که جوانکی آنان را شکست دهد.

با این حال، یکی یکی پخش زمین شدند و من تا به آخر هوشیار ماندم. ظاهراً دردم آنقدر زیاد بود که بر شراب غلبه یافت.

شب بعد و شب‌های دیگر، همین ماجرا تکرار شد. داستان هم‌نشینی شبانه‌ام با ماهی‌گیران و باربران بارانداز نقل محافل شد و در سراسر کاسترو به عنوان عرق‌خور مشهور شدم.

دوستانم از سقوط من خوشحال بودند. آخر نمی‌توانستند این واقیعت را هضم کنند که من از هم‌نشینی با ایشان اکراه داشته باشم و در به روی غیر ببندم و مطالعه کنم، یا در این اواخر، با کتابی در جیبم تنهای تنها به گردش بروم. ایشان با نگاهی از روی نفرت، طعنه‌زنان گفته بودند: «سرش به ستاره‌ها می‌خورد و هزار تکه می‌شود.» اما اکنون که می‌دیدند با اراذل بی‌سروپای کاسترو مشروب می‌خورم و مایه‌ی روسیاهی خود را فراهم می‌کنم، خوشحال بودند. به سراغم می‌آمدند، شاید هم از سر مهرورزی. و شنبه‌شبی با قرار و مداری پنهانی، مرا به بهترین کاباره‌ی شهر بردند. اسم کاباره، «مبارزان ۱۸۲۱» بود. یک گروه نمایشی جدید، زیارویانی از رومانی و فرانسه، چندی پیش سر رسیده بودند و هوش از سر شهرنشینان محترم می‌ربودند. عصرهای شنبه، این مردان، با احتیاط از خانه می‌گریختند و دزدانه وارد بهشت ممنوع و نیمه‌تاریکی می‌شدند. با ترس و لرز بر روی میزهای دورافتاده می‌نشستند، به اطراف نظر می‌افکندند تا مطمئن شوند نگاه آشنایی مراقبشان نیست. سپس دست به هم می‌زدند تا زن آوازه‌خوانی عطرزده و روغن مالیده بیاید و بر روی زانوانشان بنشیند. با این کار، طفلکی شهرنشینان مکرم، می‌توانستند چند لحظه‌ای عیب‌جویی و پرخاش را که لازمه‌ی زندگی توأم با فضیلت است، از یاد ببرند.

دوستانم مرا به آن‌جا بردند و سفارش مشروب دادند. زن رومانیایی چاق و چله‌ای سر میز ما آمد. پستان‌های عرق‌کرده‌اش بیرون زده بود. به تناسب سن و سالی که داشت، درسش را حسابی روان بود. دوستانم گیلان پشت سر گیلان برایم می‌ریختند و من می‌نوشیدم. سر کیف آمدم. از شنیدن بوی تند جنس مخالف، حس می‌کردم میمون درونم بیدار می‌شود. لنگه‌ی دمپایی زن آوازه‌خوان را برداشتم، مرتب با شامپانی پرش می‌کردم و می‌نوشیدم.

روز بعد داستان رسوایی بزرگ در کاسترو پیچید: چه نشسته‌اید که قدیس، سلیمان حکیم، آن سر به هوا، شب را در کاباره‌ای گذرانده و در لنگه دکمپایی آوازه‌خوانی مشروب خورده است. دنیا به آخر رسیده بود! یکی از عموهایم، منقلب از سقوط فضیحت‌آمیز برادرزاده‌اش، به سراغ پدرم می‌رود و خبر را به گوش او می‌رساند. اما پدرم شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و جواب می‌دهد: «به عبارت دیگر، او حالا یک مرد است. یعنی دارد مرد می‌شود. تنها کاری که باید بکند، این است که برای آن آوازه‌خوان یک جفت دمپایی بخرد.»

و اما خود من، قلباً خوشحال بودم. چون قانون را نقض می‌کردم. از شر معلم دینی و آن «ده فرمان» لولوخرخره، خودم را خلاص می‌کردم و قدم‌های استوار و مطمئن نیای پشمالویم را دنبال می‌کردم.

به سراسیمگی سقوط افتاده بودم و آن را خوش داشتم. آخرین سال دبیرستانم بود. به معلم دینی که در پناه فضیلت خویش، آرام لبخند می‌زد، نگاهی نفرت‌بار می‌افکندم. این گوسفند، با خاطری آسوده از بابت دنیا و آخرتش، به ما گرگ‌ها از روی مهربانی نگاه می‌کرد و من تحمل آن را نداشتم. باید آرامش او را بر هم می‌زد. در عروقتش توفانی به پا می‌کردم و آن لبخند احمقانه را از پنهای چهره‌اش می‌زدودم. بنابراین یک روز صبح دست به کاری شیطانی زدم. یادداشت کوتاهی به این مضمون برایش فرستادم: «حال مادرت خیلی بد است. در بستر مرگ افتاده است. به بالین او بشتاب تا از دعای خیرش محروم نمایی.» نامه را پست کردم، به مدرسه رفتم و منتظر ماندم. آن روز معلم دینی به کلاس نیامد. روز بعد و روز سوم هم. پنج روز بعد برگشت. دیگر نمی‌شد او را شناخت. صورتش بر اثر اگزما ورم کرده و از ریخت افتاده بود. اگزما تا گلو و زیر بغلش رسیده بود. مرتب خودش را می‌خاراند، سرخ می‌شد، نمی‌توانست حرف بزند و پیش از زنگ کلاس را ترک می‌کرد. سه ماه به تخت بیماری افتاد. سپس یک روز صبح برگشت. صورتش دیگر ورم نداشت، ولی نا نداشت و علائم بیماری هنوز بر چهره‌اش پیدا بود. با مهربانی به ما می‌نگریست. بار دیگر لبخند چهره‌اش را

پوشانده بود. و اولین کلماتش چنین بود: «فرزندان من، خدای را سپاس می‌گویم. آن دست را او وا داشت که بنویسد حال مادرم خیلی بد است و به این ترتیب، به من فرصت ارزانی فرمود تا به سهم خویش، در گرامی‌داشت بشریت بکوشم، یعنی رنج ببرم.»

این کلمات لرزه بر اندامم افکند. پس آیا غلبه بر فضیلت این همه مشکل بود؟ لحظه‌ای خواستم از جا برخیزم و فریاد بزنم: «مرا ببخش، چون مرتکب گناه شده‌ام!» اما بی‌درنگ صدای دیگری از درونم برخاست که آکنده از طعنه و شرارت، می‌گفت: «تو سگی، سگ معلم دینی. شلاق خورده‌ای و دستی را که شلاقت می‌زند، می‌لیسی...» نه، کردارم درست بود. نیایستی توبه کنم!

\*

روز بعد، اعضای «انجمن دوستان» را احضار کردم. به ایشان گفتم: «حالا که ذهن ما روشنایی یافته است، وظیفه داریم ذهن دیگران را روشن سازیم. مأموریت بزرگ انجمن دوستان باید این باشد. هر جا سفر می‌کنیم، هر جا توقف می‌کنیم، هر یک از گفتار و کردار ما باید هدف یگانه‌ای داشته باشد: روشن‌گری.»

مأموریت روشن‌گری آغاز شد. دبیرستان را تمام کرده و آزاد بودیم. پدرم که می‌خواست وارد سیاست شوم، مرا به یک آبادی فرستاد تا شاهد غسل تعمید بچه‌ای باشم و دوست خود را همراه بردم. این‌جا فرصت مغتنمی بود تا تمام اهالی را روشن‌گری بدهیم. پس از ختم مراسم غسل تعمید که سر سفره نشستیم و سورچرانی آغاز شد، دوست صمیمی‌ام با حرارت تمام شروع به وعظ و روشن‌گری کرد. پیش از هر چیز، ابتدا برای آنان از منشأ انسان سخن گفت و اظهار داشت که نیای اولیه‌ی ما میمون است و ما نباید لاف بزنیم که اشرف مخلوقات خدا هستیم.

در تمام مدتی که دوستم خطابه‌اش را ایراد می‌کرد، کشیش آبادی با چشمان از حدقه درآمده، به او زل زده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. روشن‌گری که به پایان رسید، سرش را از روی مهربانی تکان داد و گفت: «پسرم، عذر می‌خواهم که هنگام سخنرانی به تو خیره شده بودم. به قول تو، امکان دارد همه‌ی انسان‌ها خلف میمون باشند. امیدوارم که مرا عفو کنی. ولی من گمان می‌کنم تو خلف صدق خر باشی.»

لرزشی بر جانم دوید. دوستم را نگریستم. گفتم برای اولین بار می‌دیدمش که چانه‌ی پهن و آویخته، گوش‌های گل‌کلمی دراز و چشمان آرام و مخملی‌اش، الحق که به خر می‌مانست. چگونه تا به حال متوجه این امر نشده بودم؟ رشته‌ای در درونم گسست و از آن روز به بعد نامه‌ای برایش نفرستادم و دیگر به او حسد نبردم.

روزهای بعد، همچنان که مگالوکاسترو را زیر پا می‌گذاشتیم و به روستاها سفر می‌کردیم، در تلاش خویش برای روشن‌گری بشر، متحمل رنج بسیار شدیم. ما را هو می‌کردند و پوست لیمو نثارمان می‌کردند. اما با غرور سر خود را بالا نگه می‌داشتیم و از درون سرزنش‌ها و پوست لیمو پیش می‌رانندیم. مایه‌ی دل‌خوشی مان این بود که به خاطر «حقیقت» شاهد شهادت می‌شویم و آن را به جان می‌خریم. برای تسلا دادن خویش، به یکدیگر می‌گفتیم که مگر همیشه چنین نبوده است؟ چه لذت‌بخش است مردن در راه اندیشه‌ای بزرگ!

یک بار سه نفری برای گردش به قصبه‌ای رفتیم که دو ساعت با کاسترو فاصله داشت. این قصبه به خاطر مویزهایش مشهور بود و در پای کوه یوکتاس Yiochtas قرار داشت. می‌گویند که زئوس، پدر خدایان و آدمیان، در این کوه مقدس مدفون است. اما این خدای مرده زیر سنگ‌هایی که آرمیده است، هنوز قدرت آن را دارد تا کوه را از نو سرشته کند. از این رو وضعیت سنگ‌ها را تغییر داده و شکل کله‌ای وارونه و غول‌آسا به آن‌ها داده است. می‌توانستی آشکارا تشخیص بدهی که درختان بلوط و خرنوب‌های شامی و درختان زیتون، به شکل ابرو، بینی و ریش بلند، تا سطح جلگه گسترده شده‌اند.

دوستی که امیدوار بود مخترع بشود و «انجمن دوستان» را ثروتمند کند، گفت: «حتی خدایان هم می‌میرند.»

جواب دادم: «خدایان می‌میرند. اما الوهیت جاودانی است.»

- منظورت چیست؟ ما نمی‌فهمیم.

خنده‌کنان جواب دادم: «خودم هم به درستی نمی‌فهمم.» هرچند احساس می‌کردم درست می‌گویم، نمی‌توانستم منظورم را روشن بیان کنم. در نتیجه، از خنده سپری ساختم و شانه خالی کردم. در مواقع خطر، همواره خنده را به صورت راه‌گریز اختیار کرده‌ام.



به قصبه رسیدیم. هوا بوی الکل و شیرهی انگور می‌داد. اهالی کار انگورچینی را تمام کرده، شیرهی انگور را در چلیک ریخته و از تفاله‌ی پوست انگور عرق کشیده بودند. اکنون در کافه نشسته بودند و عرق می‌خوردند. یا بیرون بر روی سکوه‌های سنگی ورق بازی می‌کردند یا زیر سپیدارها خستگی از تن به در می‌کردند.

چند نفری به احترام ما برخاستند. ما را سر میز خود نشانده و با آب آلبالو از ما پذیرایی کردند. سر صحبت را باز کردیم. سه نفری با هم به توافق رسیده بودیم و آهسته‌آهسته با ظرافت موضوع صحبت را به معجزات علم کشانیدیم.

پرسیدیم: «می‌توانید تصور کنید که چطور کاغذ ساخته می‌شود و روزنامه به چاپ می‌رسد؟ چه معجزه‌ی بزرگی! درختان یک جنگل بریده می‌شود، الوارها به داخل دستگاه انداخته می‌شود، دستگاه آن‌ها را خمیر می‌کند، خمیر کاغذ می‌شود، از یک در به چاپخانه می‌رود و از در دیگر روزنامه بیرون می‌آید.»

ایشان سراپا گوش می‌نشستند. آنانی که دور و بر نشسته بودند، بر سر میز ما آمدند. به خود می‌گفتیم: «خوب با آن‌ها کنار می‌آییم. دارند روشن می‌شوند.» اما در دم، نره‌غولی که به اندازه‌ی بار خری چوب برداشته بود، جلوی ما سبز شد. ایستاد تا به صحبت ما گوش دهد. کسی به او گفت: «آهای دیمتروس، این چوب‌ها را کجا می‌بری؟»

- برای درست کردن روزنامه.

با این گفته، همه، حتی آنانی که از روی ادب خویشتن‌داری کرده بودند، زیر خنده زدند.

زمزمه‌کنان به دوستانم گفتیم: «گمان می‌کنم بهتر است از این‌جا برویم. احساس می‌کنم که الآن با پوست لیمو مواجه خواهیم شد.»

روستاییان، که از زور خنده می‌ترکیدند، داد زدند: «بچه‌ها، کجا؟ بمانید و بیش‌تر برایمان حرف بزنید. می‌خواهیم بخندیم.» آن‌گاه دنبال ما راه افتادند. فریاد می‌زدند:

- بگویید ببینیم، کدام اول آمد؟ مرغ یا تخم‌مرغ؟

- چرا خدا سفال را بدون میخ روی دیوار نگاه می‌دارد؟

- سلیمان حکیم، مرد بود یا زن؟ بچه‌ها پایین‌تنه‌ی خود را نشان بدهید!

- چرا بز خال‌دار می‌خندد؟ می‌توانید به ما بگویید؟...

ولی ما پا به فرار گذاشته بودیم.

بیان واقع این که از روشن‌گری بشر از طریق گفتار دل‌زده شده بودیم. یک روز تصمیم گرفتیم بیانیه‌ای برای توده‌های مردم به چاپ برسانیم و در آن به روشنی و بی‌شائبه‌ی غرض، به بیان هدف خود و ماهیت وظیفه‌ی انسان پردازیم. پس اندازه‌های خود را روی هم ریختیم و به سراغ یک ناشر رفتیم. اسمش مارکولیس Markoulis بود. «آقای پرولتاریا» هم نامیده می‌شد. چون ضمن صدور بیانیه‌هایی، بی‌چارگان را به قیام و اتحاد دعوت می‌کرد. هدفش این بود که نیرویی بزرگ از آنان به وجود آورد تا او را به نمایندگی مجلس برگزینند. بنابراین به سراغش رفتیم. مردی میان‌سال بود، با موی خاکستری مجعد، عینک، پیراهن گشاد و پاهای خمیده‌ی ریزنقش. دستمال روغنی قرمزرنگی دور گردنش بسته بود. دست‌نوشته‌ی ما را به صدای بلند و غلوآمیز دکلمه کرد. هرچه بیش‌تر می‌خواند، بیش‌تر بر سر شوق می‌آمدیم. چقدر عالی و درخشان تحریر شده بود. با چه قدرتی! سه نفری گردن‌هایمان را مانند خروس‌های در حال خواندن، به علامت پیروزی جلو آوردیم.

مارکولیس، در حالی که دست‌نوشته را لوله می‌کرد، گفت: «بچه‌ها، بارک‌الله. این خط و این هم نشان که روزی به نمایندگی مجلس برگزیده خواهید شد و مردم را نجات خواهید داد. در این صورت چرا به نیروها نپیوندید؟ من هم بیانیه صادر می‌کنم. یالله دست بدهید!»

اما من ابا کردم و گفتم: «تو فقط به فکر بی‌چاره‌ها هستی. ما به فکر همه هستیم. هدف ما بزرگ‌تر است.»

ناشر، رنجیده‌خاطر پاسخ داد: «ولی ذهن شما کوچک‌تر است. تصور می‌کنید ثروتمندها را هم می‌توانید با خود هم‌رأی کنید؟ مثلی است معروف که: زنگی به شستن نگردهد سفید<sup>۱</sup>. از من داشته باشید که آدم ثروتمند وضعیتش روبه‌راه است و نمی‌خواهد چیزی را دگرگون کند؛ نه خدا، نه کشور، و نه زندگی مرفه خود را. در این صورت هرچه می‌خواهید در آدم کر را بزیند. خروس‌های جوان من، شما بیایید با بی‌چاره‌ها شروع کنید، با آن‌ها که روبه‌راه نیستند، با مظلومان. و الا سراغ ناشر دیگری بروید. به من می‌گویید: آقای پرولتاریا.»

هر سه نفر در دم رفتیم تا مشورت کنیم. بدون فوت وقت، به تصمیمی مشترک رسیدیم. دوستم رو به ناشر کرد و گفت: «نه، ما از قبول پیشنهاد شما سر باز می‌زنیم. سازشی در کار نیست. بر خلاف شما، ما فرقی بین فقیر و غنی نمی‌گذاریم. همه باید به روشن‌گری برسند.»

مارکولیس غرید که: «در این صورت، ای بچه‌جلف‌ها، گم شوید.» و دست‌نوشته را به صورتمان پرت کرد.

<sup>۱</sup> در متن: شستن یک کاکاسیاه، تلف کردن صابون است.

### دختر ایرلندی

با این حال، هنوز کاملاً اقیانوس نشده بودم. راهی را که در پیش گرفته بودم، دوست می‌داشتم. اما احساس می‌کردم که باید به انتهای آن برسم. آن سال یک دختر ایرلندی به کاسترو آمد. انگلیسی درس می‌داد. چون همیشه، شوق یادگیری در من زبانه می‌کشید. از او خواستم انگلیسی بنویسم و به مردمی که خارج از یونان زندگی می‌کردند، روشن‌گری بدهم. چرا باید بگذاریم در تاریکی بمانند؟ بنابراین از دل و جان به یادگیری انگلیسی، آن دنیای عجیب و جادویی، پرداختم. چه لذت‌بخش بود آن زمان که همراه دختر ایرلندی در دنیای شعر غنایی انگلیس به گلگشت پرداختم. زبان انگلیسی، با مصوت‌ها و صامت‌هایش، پرندگان نغمه‌سرا شده بودند. تا دیروقت شب در خانه‌ی دخترک می‌ماندم. از موسیقی حرف می‌زدیم، شعر می‌خواندیم، و هوای میان ما آتش می‌گرفت. همچنان که روی شانه‌هایم خم می‌شدم و اشعار کیتز و بایرون<sup>۱</sup> را دنبال می‌کردم، بوی گرم و تند زیر بغل او را می‌شنیدم. ذهنم آشفته می‌شد، کیتز و بایرون ناپدید می‌شدند و دو حیوان ناآرام، یکی در پوشش شلوار و دیگری در جامه‌ی زن، در اتاق کوچک بر جای می‌ماندند.

اکنون که دوره‌ی دبیرستانم تمام شده بود، خود را برای رفتن به آتن آماده می‌کردم تا در دانشگاه ثبت‌نام کنم. که می‌دانست روزی دختر کشیش ایرلندی، این دختر آبی‌چشم، اندکی خمیده اما گوشه‌تالو را دوباره ببینم! با نزدیک شدن روز فراق، ناراحتی‌ام فزونی می‌یافت. انجیر رسیده‌ای را در نظر آوریم که شهد شیرین آن می‌تراود. گرسنه و تشنه‌ایم. با ولع دست دراز می‌کنی تا آن را از شاخه بچینیم و در همان حال چیدن، دهانمان آب می‌افتد. به همین ترتیب، من نیز دزدانه به این دختر ایرلندی رسیده نظر می‌افکنم و مانند انجیر در تخیل خویش، از شاخه‌اش می‌چیدم.

یک روز در سپتامبر تصمیم خود را گرفتم. از او پرسیدم: «دوست داری با هم به کوه پسیلوریتی برویم؟ از قلعه‌اش تمام کورت پیدااست و نمازخانه‌ای هم دارد که می‌توانیم شب را در آنجا بیتوته کنیم و من هم می‌توانم با تو وداع گویم.»

گوش‌هایش سرخ شد. اما پذیرفت. در آن گلگشت چه رازی نهفته بود. چه حلاوتی، چه انتظار دلهره‌انگیزی - درست مثل ماه عسل! شبانه عازم شدیم. از ماه، عسل می‌تراوید. دیگر به عمرم ماه را چنین ندیدم. آن چهره، که همواره خون‌آلود می‌نمود، اکنون می‌خندید و در همان حال که با ما از مشرق به مغرب پیش می‌آمد، رندانه تماشایمان می‌کرد. از یقه‌ی باز پیراهنمان تا گلو و از آن‌جا تا سینه و شکممان پایین می‌رسید. مهر سکوت بر لب زده بودیم. هراسان بودیم، مبدا کلمات، تفاهم کامل بدن‌هایمان را که در کنار هم گام برمی‌داشتند، بر هم زند. همچنان که در امتداد راهی باریک پیش می‌رفتیم، گاهی رانمان به هم می‌خورد. اما ناگهان هر یک از ما خود را کنار می‌زد. چنین می‌نمود که نمی‌خواهیم آرزوی طاقت‌فرسان را در لذت‌های حقیر صرف کنیم. آن را دست‌نخورده برای لحظه‌ی بزرگ نگاه می‌داشتیم. شتابان راه می‌بریدیم؛ نه مثل دو دوست، که چون دو دشمن کینه‌توز. به سوی معرکه‌ای می‌شتافتیم که در آن پنجه در پنجه و سینه به سینه، با هم درمی‌افتادیم.

هرچند تا این لحظه کلام عاشقانه‌ای به هم نگفته بودیم و در این گلگشت هم قرار و مداری با هم نگذاشته بودیم، هر دو به خوبی می‌دانستیم که کجا می‌رویم و چرا می‌رویم. دلواپس رسیدن بودیم. احساس می‌کردم که دلواپسی او بیش‌تر از من بود.

سپیده‌دم خود را در دهکده‌ای در پای پسیلوریتی یافتیم. خسته بودیم و در خانه‌ی کشیش دهکده اتراق کردیم. درباره‌ی همراهم با کشیش حرف زدیم که دختر کشیشی در جزیره‌ای دور و پربرکت است و دلش می‌خواهد تمام کورت را از قلعه‌ی کوه تماشا کند. زن او سفره گسترده. غذا خوردیم. سپس بر روی نیمکت نشستیم و به صحبت مشغول شدیم. ابتدا درباره‌ی قدرت‌های بزرگ - انگلستان، فرانسه، آمریکا، مسکو - بحث کردیم. پس از آن درباره‌ی انگور و زیتون. بعد کشیش از مسیح سخن گفت که مسیح ارتدوکس است و هر بلایی بر سرش بیاورند، پروتستان نخواهد شد. و شرط بست که اگر پدر این دختر با ما بود، یک‌شبه کاتولیکش می‌کرد. اما دختر آبی‌چشم خواب‌آلود بود و کشیش به زنش گفت: «برای او رختخواب بیانداز تا استراحت کند. هرچه باشد زن است و خسته شده.» و در حالی که رو به من می‌کرد، ادامه داد: «و اما تو یک مرد قوی‌بنیه‌ی کرتی هستی. برای کرتی مایه‌ی سرافکندگی است که در عرض روز بخوابد. بیا تا موستانم را نشانت بدهم. هنوز مقداری انگور نچیده باقی است. با هم انگور می‌خوریم.»

<sup>۱</sup> جان کیتز و لرد بایرون، از شعرای رمانتیک قرن نوزدهم

از خستگی و بی‌خوابی نا داشتیم. اما چه می‌توانستم بکنم؟ کرتی بودم و نمی‌شد کرت را سرافکننده سازم. به موستان رفتیم. از انگورهای پس‌مانده خوردیم و گشتی در دهکرده زدیم. تفاله‌های انگور در حیاط‌ها می‌جوشید و تبدیل به عرق می‌شد. به اندازه‌ی کافی عرق گرم نوشیدیم و بازو به بازو، تلوخوران، به خانه برگشتیم. طرف‌های غروب بود. دختر ایرلندی بیدار شده و زن کشیش مرغی را سر بریده بود. دوباره خوردیم.

کشیش درآمد که: «امشب، صحبت بی‌صحت. بگیرید بخوابید. نصف‌شب بیدارتان می‌کنم و به عنوان بلد، چوپانکم را همراه شما می‌فرستم تا گم نشوید.»

به حیاط رفت و چون ستاره‌شناسی آسمان را واری کرد. سپس با چهره‌ای خشنود به اتاق برگشت و گفت: «بخت با شما یار است. فردا هوای معرکه‌ای خواهد بود. همه‌چیز را به خدا واگذار کنید. شب به خیر.»

طرف‌های نیمه‌شب، کشیش پایم را گرفت و بیدارم کرد. دخترک را هم با کوبیدن قابلمه‌ی مسی بیدار کرد. چوپانک، پسری با گوش‌های دراز و نگاه وحشی، در حیاط انتظارمان را می‌کشید. بوی بز نر و لادن می‌داد.

با بلند کردن عصای چوپانی‌اش گفت: «آماده، یالله به پیش تا طلوع خورشید باید به قله برسیم.»

ماه هنوز شادان و نوشیم، در افق بود. هوای بیرون سرد بود. خود را در پالتو پیچیدیم. بینی کوچک دختر ایرلندی سفید شده، اما لبانش به سرخی خون بود. سر برگردانیدم تا آن لب‌ها را ببینم.

کوهی خشن بود. با پشت سر گذاشتن موستان‌ها و زیتونستان‌ها، آن‌گاه بلوط‌ها و سروهای وحشی، به صخره‌سنگ‌های بی‌اصل رسیدیم. کفش‌های ما میخ نداشت. مرتب می‌لغزیدیم. دختر ایرلندی دو سه بار به زمین خورد. اما بدون کمک بلند شد. دیگر سردمان نبود. عرق کرده بودیم. در حالی که لبانمان را بر روی هم فشار می‌دادیم تا از نفس نیافتیم، در سکوت پیش می‌رفتیم. چوپانک از جلو، دختر ایرلندی در وسط، و من هم از عقب.

حاشیه‌ی افق نقره‌فام شد. تخته‌سنگ‌ها نمودار شدند. شاهین‌های سحرخیز به جست‌وجوی شکار در هوای کبود پرسه می‌زدند. عاقبت وقتی قدم به قله نهادیم، مشرق گل‌رنگ شد. اما در آن فاصله چیزی را نمی‌توانستیم ببینیم. مهی غلیظ گردآگردمان را فرا گرفته، زمین و دریا را کفن‌پوش کرده بود. تمام جسم کرت پوشیده بود. در حالی که از سرمای وحشتناک به خود می‌لرزیدیم، در کوچک نمازخانه را باز کردیم و وارد شدیم. در این حیص و بیص، چوپانک به جست‌وجوی شاخه‌های خشک پرداخت تا آتشی علم کند.

نمازخانه از سنگ، بدون ملاط سیمان، بنا شده بود. من و دختر ایرلندی تنها ماندیم. مسیح و عذرا در محراب محقر به ما خیره شده بودند. اما ما به ایشان خیره نشده بودیم. شیاطین مخالف مسیح و عذرا، ضد مسیح‌ها، ضد باکره‌ها، در درونمان سر برداشته بودند. دست دراز کردم و گردن دختر را گرفتم. بدون مقاومت تسلیم شد - این همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشید - و دو تایی بر روی سنگفرش غلتیدیم.

دریچه‌ای سیاه برای بلعیدن دهان گشود و درون آن فنا شدم. همین که پلک گشودم، متوجه شدم که عیسی از درون تمثال، با غیظ نگاه می‌کند. گوی سبزرنگی که بر دست راست داشت، در نوسان بود. گویی در کار پرتاب به سوی من است. وحشت کردم. اما بازوان زن به دورم پیچید و از نو در هرج‌ومرج فرو رفتیم.

در را که باز کردیم بیرون برویم، زانوانم می‌لرزید. کلون در را که برمی‌داشتم، دستم می‌لرزید. ناگهان ترسی دیرینه بر وجودم مستولی شده بود. خداوند صاعقه‌ای فرو می‌فرستد و هر دوی ما را، دختر ایرلندی و من - حوا و آدم - به خاکستر بدل می‌کند. به یقین، بی‌حرمتی به خانه‌ی خدا، آن هم پیش چشم عذرا، بی‌کیفر نمی‌ماند... فشاری به در دادم و به بیرون جست زدم. به خود گفتم: بگذار هر اتفاقی می‌افتد، زودتر انجام گیرد.

اما همین که به بیرون دویدم، چه دیدم! وه که چه شادی عظیمی! این معجزه که در برابرم گسترده بود، چه بود! خورشید نمایان شده، مه کنار رفته و تمام جزیره‌ی کرت از این سر تا آن سر، سفید و سبز و گلی می‌درخشید و چون نگین میان چهار دریایش قرار گرفته بود. کرت با سه قله‌ی رفیعش - کوه‌های سفید، پسیلوریتی و دهکییتی Dhiki - قایقی سه‌دکله بود که در میان امواج شرع می‌درخشید. هیولای دریایی بود؛ یک گورگون<sup>۱</sup> با پستان‌های

<sup>۱</sup> Gorgon: گورگون‌ها سه تن بودند. از میان این سه، فقط مدوز فناپذیر بود. معمولاً عنوان گورگون به مدوز داده می‌شود و او را گورگون اصلی می‌دانستند. سر آن‌ها را تعدادی مار احاطه کرده بود. دندان‌های بزرگی مانند دندان‌های گراز داشتند و دارای دست‌های مفرغی و همچنین بال‌های زرین بودند که به کمک آن‌ها می‌توانستند به پرواز درآیند. چشم‌های آن‌ها بسیار شفاف، و نگاهشان به حدی نافذ بود که هر کس بر آن نظر می‌کرد، به تخته‌سنگی تبدیل می‌شد. (به نقل از فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه‌ی دکتر احمد بهمنش)

بی‌شمار که بر امواج آرمیده بود و آفتاب می‌گرفت. در خورشید صبح‌گاهی صورت، دست، پا، دم، و پستان برآمده‌اش را آشکارا دیدم... در مدت عمر لذت‌های زیادی چشیده‌ام. شکوه و شکایتی ندارم. اما دیدار جزیره‌ی کرت بر امواج، بزرگ‌ترین لذت بود. برگشتم تا به دختر ایرلندی نگاه کنم. به دیوار کلیسای کوچک تکیه کرده بود، دانه‌ای شکلات در دهانش بود و آرام و بی‌اعتنا، لبانش را که پوشیده از گازهای من بود، می‌لیسید.

بازگشت به کاسترو ملالت‌خیز بود. عاقبت رسیدیم. دیوارهای ونیزی معروف با شیرهای بال‌دار سنگی ظاهر شدند. دختر ایرلندی از فرط خستگی به من نزدیک شد تا بر بازویم تکیه کند. اما بوی او و چشمان سربی‌اش را نتوانستم تحمل کنم. او سیبی به خوردم داده بود که لب و دندانم را به خاکستر آغشته بود. با چالاکی خود را کنار کشیدم. او هم بی آن که کلمه‌ای بگوید، قدمی از من عقب افتاد. هق‌هق گریه‌اش را شنیدم. می‌خواستم برگردم، او را در بغل گیرم و کلامی دل‌نشین به او بگویم. اما در عوض قدم‌هایم را تند کردم و ساکت ماندم. عاقبت به خانه‌اش رسیدیم. کلید از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. سپس بر آستانه‌ی در به انتظار ماند. با سری آویخته به انتظار ماند. داخل می‌شدم یا نه؟ ملاطفتی فوق‌تحمیل و کلماتی سرورانگیز و حزن‌آور از درونم برشدند و تا حنجره‌ام رسیدند. اما لبانم را بر هم فشردم و حرف نزدیم. با او دست دادم. از هم جدا شدیم. روز بعد عازم آتن شدم. میمونی نداشتم تا هدیه‌اش کنم. اما از طریق یکی از محصلانش، سگی کوچک برایش فرستادم؛ سگی که دوست داشت گاز بگیرد و آن را دوست می‌داشتم. اسمش کارمن<sup>۱</sup> بود.

<sup>۱</sup> Carman. به معنای صدای ساحره است.

## آتن

جانوری جانوری کور و ناهمگن است. غذا می‌خواهد، اما نمی‌خورد. خجالت می‌کشد بخورد. خوشبختی در کوچه می‌گردد و کافی است که سری برای آن تکان دهد و خوشبختی از روی میل می‌آید. اما سر تکان نمی‌دهد. شیر آب را باز می‌کند و می‌گذارد تا زمان بدون مصرف جاری و گم شود. گویی زمان آب است. جوانی چنین است: جانوری که خودش نمی‌داند جانور است.

با یادآوری روزهای دانشجویی‌ام در آتن، قلبم می‌شکند. هرچه نگاه می‌کردم، چیزی نمی‌دیدم. دنیا پوشیده از مه غلیظ اخلاق و اندیشه‌های وهم‌آلود و ابتذال‌گرایی، از دیدگان من پنهان بود. جوانی تلخ و نفرت‌بار است. چیزی سرش نمی‌شود. تا به خودت بجنبی، جوانی از دست رفته است. آن حکیم چینی که بود، هم‌او که با موی سر و ریش سفید، چشمان پراشک به دنیا آمد؟ با گذر زمان، آهسته‌آهسته مویش سیاه شد، خنده به چشمانش آمد، دلش سبک‌بال شد و عاقبت که به مرگ نزدیک می‌شد، گونه‌هایش مانند گونه‌های جوان عزیزی تازه موی‌رسته شد... اگر خداوند بر بشر رحم می‌کرد، عمر ما بایستی این‌گونه به سر می‌آمد.

در کرت، بر ضد سرنوشتم به عصیان برخاسته بودم. برای یک لحظه خود را در دامن شراب، و لحظه‌ای دیگر در آغوش دختر ایرلندی انداخته بودم. اما راه من این نبود. احساس می‌کردم گناه کرده‌ام. شرمسار و نادم، به تنهایی و کتاب بازگشتم.

از برنایی تا پیری، هر گفتار یا کرداری که مرا از مسیر سرنوشتم منحرف می‌کرد، گناه می‌شمردم. سرنوشتم چه بود و به کجا می‌کشاندم؟ از آن‌جا که عقلم به کنه راز پی نمی‌برد، اختیارم را در کف دل نهادم: «این را بکن، آن را نکن. به پیش! نیست و فریاد مزن. تنها یک وظیفه داری و آن هم رسیدن به نهایت است.» می‌پرسیدم: «کدام نهایت؟ مپرس و پیش برو!»

همچنان که در تنهایی به نصیحت سبک‌سرانه و پرادعای دلم گوش می‌سپردم، خواست‌هایم فزونی می‌گرفت و آن‌چه در شهر پرآوازه‌ی آتن می‌دیدم یا می‌شنیدم، نمی‌توانست عطشم را فرو نشانند. دروس دانشکده‌ی حقوق از برآوردن نیازهای روحی‌ام عاجز بود. کنجکاوی فکری‌ام را هم اقلان نمی‌کرد. در مجالسی که دوستانم با هم دوره‌های دخترشان داشتند، لذتی احساس نمی‌کردم. سببی که دختر ایرلندی به خوردم داده بود، هنوز خاکسترش بر لبانم بود. گاه و بی‌گاه به تأثر یا کنسرتی می‌رفتم و لذت می‌بردم. اما این لذت سطحی بود و درونم را دگرگون نمی‌کرد. به خانه که می‌رسیدم، فراموشش می‌کردم. آموختن زبان‌های خارجی را ادامه می‌دادم. آگاهی یافتن از وسعت اندیشه، سخت شادمانم می‌کرد. اما بی‌درنگ باد مرموز و گرم جوانی می‌وزید و گل شادمانی را می‌پژمرد. چیز دیگری می‌خواستم؛ چیزی ورای زن یا یادگیری، ورای زیبایی. اما چه؟

آن دو زخم دوره‌ی نوجوانی‌ام دم‌به‌دم ناسورتر می‌شد. همه‌چیز بیهوده و بی‌مقدار می‌نمود. چون زودگذر بود و به درون گرداب مرموز پیش می‌تاخت. دستی نامریی و بی‌رحم آن را مانند شوخی بی‌مزه‌ای برمی‌انگیخت. نقاب چهره‌ی شاداب دختران جوان را پس می‌زد و عجزه‌ی آینده را می‌دیدم. گل می‌پژمرد. پشت دهان خندان ایشان اسکلت آرواره‌ها را می‌دیدم. دنیا در پیش چشمانم آهنگی تند و خشن به خود می‌گرفت و به نابودی کشیده می‌شد. جوانی در جست‌وجوی جاودانگی است، آن را نمی‌یابد، به سازش تن نمی‌دهد، و به این ترتیب، از روی نخوت تمام کیهان را رد می‌کند. این امر مصداق کلی ندارد. وقتی حقیقت داغ بر جای بگذارد، این امر مصداق پیدا می‌کند.

یک‌شنبه‌ها، تک و تنها بیرون می‌رفتم. احساس می‌کردم که مصاحبت دوستان - صحبت، شوخی، و خنده‌شان - سکوت مقدس را می‌آلاید. غسل و درختان کاج، کوهستان‌ها را عطرآگین می‌کردند. وارد زیتونستان‌ها می‌شدم و دیدگانم طراوت می‌یافت. اگر دهقانی - مثلاً یک آلبانیایی با پیشانی کوتاه و کلاه کتیف و سیاه که بوی شیر و سیر می‌داد - بر حسب تصادف عبور می‌کرد، دو سه کلامی رد و بدل می‌کردیم. گفتارش عامیانه، سردرگم، و آکنده از کنجکاوی بود. این دهقانان از گوشه‌ی چشمان مکار و ریزنقششان به من می‌نگریستند. به مغز کوچکشان فشار می‌آوردند تا اسم و رسم مرا کشف کنند و دلیل گشت و گذارم را در کوه‌ها بیابند. جاسوس بودم؟ دیوانه یا دوره‌گرد؟ با درنده‌خویی به کوله‌پشتی‌ام دیده می‌دوختند. می‌پرسیدند: «رفیق، چه می‌فروشی؟ کتاب مقدس؟ نکند فراماسون باشی؟»

یک روز که صدای جیک جیک شیدم و پرنده‌ای آبی‌رنگ را در حال پرواز دیدم، از دهقانی که می‌گذشت پرسیدم: «دوست من، آن چه نوع پرنده‌ای است؟ اسمش چیست؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «بی‌چاره جوش نزن. به درد خوردن نمی‌خورد.»

سپیده‌دم بیدار می‌شدم. ستاره‌ی سحری بر زمین نور می‌افشانند. مهی سبک بر فراز کوه هیمتوس Hymettus پرسه می‌زد. نسیمی خنک بر صورتم بخ می‌پاشید. چکاوک‌ها سرودخوانان اوج می‌گرفتند و در روشنایی گم می‌شدند. یک‌شنبه روزی بهاری - یادم می‌آید - دو سه درخت پرشکوفه‌ی آلبالو را در مزرعه‌ای تازه شخم‌زده دیدم. دلم مالا مال سعادت شد. در همان لحظه خورشید طالع شد. گویی همان روز از قلم صنع خدا بیرون آمده بود. خلیج سارونیک Saronic Gulf می‌درخشید. در دوردست، اجینا Aegina در نور صبح‌گاهی مملو از گل‌های سرخ بود. دو کلاغ که بال‌هاشان مانند زه کمان در ارتعاش بود، از سمت راست من پر گرفتند. آن را به فال نیک گرفتم.

از یک سو امواج سپید یال چون اسبان هومر، اشعار تیزتک و طروات‌بخش هومر. در سویی دیگر، زیتون پر از روغن و روشنایی آتنا Athena و درخت غار آپولو Apollo و انگور معجزه‌نمای دیونیزوس Dionysus، همه شراب و آواز. و زمین خشک و مقتصد که سنگ‌هایش در زیر آفتاب به رنگ سرخ درآمده‌اند، و کوه‌ها به رنگ آبی در میان هوا آویخته‌اند، زیر نور بخار می‌کنند و عریان، مانند پهلوانان، با آرامش زیر نور آفتاب دراز کشیده‌اند.

پیش می‌رفتم، و همچنان که پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم تمامی زمین و آسمان با من سفر می‌کند. همه‌ی معجزات پیرامونم در درونم نفوذ می‌کرد. می‌شکفتم، می‌خندیدم، و من نیز مانند زه کمان، به ارتعاش درمی‌آمدم. وه که چگونه در آن روز یک‌شنبه روحم ناپدید می‌شد و سرودخوانان، مانند چکاوک، در نور صبح‌گاهی گم می‌شد.

از تپه‌ای بالا رفتم و به سواحل باریک و گل‌رنگ، دریا، جزایر نیم‌پیدا نگرستن گرفتم. چه لذتی داشت! یونان، با تن باکره‌اش، چگونه در میان امواج شنا می‌کند و بالای امواج قامت راست می‌کند و خورشید، چون دامادی، بر او می‌تابد! چگونه سنگ‌ها و آب را رام کرده، خودش را از رکود و خشونت ماده رهانیده، و تنها جوهر را حفظ کرده است!

من می‌گشتم تا با آتیکا Attica آشنا شوم (یا این‌گونه تصور می‌کردم). اما در واقع می‌گشتم تا با روحم آشنا شوم. می‌خواستم آن را بیابم و در درختان، کوه‌ها، و تنهایی به شناختن نائل شوم. اما بیهوده بود. دلم از شادی نمی‌تپید و این نشانه‌ی مطمئنی بود که آن‌چه می‌جستم، نیافته بودم.

تنها یک بار، روزی هنگام ظهر، باورم شد که آن را یافته‌ام. تک و تنها به سونیون Sounion سفر کرده بودم. تابستان فرا رسیده و صمغ از شکاف تنه‌ی درختان کاج بیرون زده بود. ملخی بر شانه‌ام فرود آمد و همان‌جا قرار گرفت. مدتی با هم سفر کردیم. تمام تنم بوی کاج می‌داد. من کاج شده بودم. سپس با بیرون آمدن از جنگل کاج، ستون‌های سفید معبد پوزیدون Poseidon را دیدم و میان معبدها دریای مقدس، نیلگونی‌ی در حال نوسان را. زانوانم وا رفت. بر جای ایستادم. با خود گفتم: زیبایی این است. پیروزی بی‌بال، قله‌ی شادی این است. آدمی نمی‌تواند از این فراتر برود. یونان این است.

تماشای زیبایی یونان برای لحظه‌ای چنان شادمانی بر جانم ریخت که باورم شد دو زخم من التیام یافته و این دنیا، به رغم زودگذر بودنش - و دقیقاً به سبب زودگذر بودنش - ارزشمند است. باورم شد که در تلاش خویش برای دیدن عجوزه‌ی آینده در ورای چهره‌ی دختر جوان، به راه خطا رفته‌ام. بایستی در چهره‌ی عجوزه، طراوت و جوانی دختری را که دیگر نبود، بازآفرینی کنم و رستخیز دهم.

چشم‌انداز آتیکا افسونی بیان‌ناشده و نافذ دارد. احساس می‌کنی که هر چیز تابع آهنگی ساده، مطمئن، و موزون است. این‌جا همه چیز صاحب وقار و آرامشی اشرافی است. زمین مقتصد و خشک، انحنای فریبای هیمتوس و پنتلیکوس Pentelicos، درختان برگ‌نقره‌ای زیتون، سروهای باریک‌اندام و خلوت‌نشین، تابش بازیگوشانه‌ی سنگ‌ها در زیر آفتاب، و بالاتر از همه، نور شناور و شفاف ملکوتی که بر تن اشیاء جامه می‌پوشاند و به در می‌آورد.

چشم‌انداز آتیکا خطوط چهره‌ی انسان آرمانی را رسم می‌کند: خوش‌تراش، کم‌گو، رها از تعنم، قدرتمند، اما در عین حال، قادر به مهار کردن قدرتش و تعیین حدود تخیلش. گاهی چشم‌انداز آتیکا خشک و بی‌پیرایه می‌شود، اما از مرز آن فراتر نمی‌رود. در صلابتی شوق‌آفرین و پرلطف می‌ماند. فریبایی‌اش در مرداب سوز و گداز فرو نمی‌شود و قدرتش به خشونت نمی‌گراید. همه موزون و سنجیده است. حتی فضایلش به راه افراط نمی‌روند و از مرز طاقت انسان نمی‌گذرند. بلکه در جایی می‌مانند که در صورت رفتن به ورای آن، یا ظالمانه و غیرانسانی، یا ملکوتی می‌شوند. چشم‌انداز آتیکا فخر نمی‌فروشد. به استعاره رو نمی‌آورد، ننه من غریبم بازی در نمی‌آورد. با تاکیدی آرام و مردانه به بیان مافی‌الضمیر می‌پردازد. خطوط اصلی را به ساده‌ترین وسیله‌ی ممکن ترسیم می‌کند.

اما گاه و بی‌گاه، در میان این صلابت لبخندی هست: دو سه درخت شاخه‌نقره‌ای زیتون در دامنه‌ی کوهی خشک و بی‌حاصل، تک و توکی درختان سبز کاج، شقایق‌هایی بر کناره‌ی رودی خشک و سفید، بافه‌ای بنفشه‌ی وحشی در میان سنگ‌های براق و کبود. این‌جا اضداد پیوند می‌یابند، در هم می‌آمیزند، و به سازش می‌رسند و هماهنگی را، که بالاترین معجزه است، به وجود می‌آورند.

این معجزه چگونه رخ داد؟ فریبایی کجا این همه صلابت یافت و صلابت این همه فریبایی؟ قدرت چگونه توانست از سوء استفاده بر حذر باشد؟ این‌ها همه معجزه‌ی یونان را تشکیل می‌دهند. همچنان که در آتیکا می‌گشتم، لحظاتی در اندیشه می‌شدم که این سرزمین در تمدن و نجابت و قدرت می‌تواند درسی والا باشد.

هر بار، پس از سیر و سفر در حومه‌ی آتیکا، به آکروپولیس Acropolis می‌رفتم تا پارتنون Parthenon را دوباره و دوباره تماشا کنم. این معبد برایم رمزآلود است. نمی‌توانم آن را دو بار یکسان ببینم. چنین می‌نماید که مرتب تغییر می‌یابد، به زندگی بازمی‌گردد، در عین سکون می‌گردد، با نور و چشم انسان بازی می‌کند. اما پس از آرزوی طولانی دیدار، وقتی برای اولین بار با آن روبه‌رو شدم، چون اسکلت جانوری بدوی، بی‌حرکت بر من جلوه کرد و قلبم مانند گوساله‌ای جوان از جا نجست. (در سراسر زندگی‌ام، این جهش قلب به منزله‌ی علامتی خطاناپذیر بوده است. هر وقت با طلوع خورشید، با نقاشی، با زن یا با یک فکر روبه‌رو می‌شوم، قلبم مانند گوساله‌ای جوان برمی‌جهد، می‌دانم که خوش‌بختی به من رو آورده است.) اولین بار که روبه‌روی پارتنون ایستادم، قلبم برنجید. ساختمان، شاه‌کار عقل - اعداد، هندسه - اندیشه‌ی بی‌عیب مرمین، دستاورد ممتاز ذهن می‌نمود و تمام محاسن را داشت، به جز یکی که ارزش‌مندترین و عزیزترین است: بنای پارتنون قلب انسان را نمی‌نواخت.

احساس می‌کردم که پارتنون عدیی زوج، از قبیل دو و چهار است. اعداد زوج مخالف قلبم هستند. مرا با آن‌ها میانه‌ای نیست. زندگی آن‌ها خیلی آسان نظم و نسق داده شده است. خیلی استوار بر روی دو پا ایستاده‌اند و کوچک‌ترین تمایلی به تغییر مکان ندارند. قانع، محافظه‌کار، و بی‌دلهره‌اند. هر مسأله‌ای را حل کرده‌اند. خواست را به واقعیت تغییر داده و آرامش یافته‌اند. عدد فرد با مضراب قلبم دمساز است. زندگی عدد فرد، آسان نظم و نسق داده نشده است. عدد فرد، زندگی آن‌گونه که هست دوست ندارد و می‌خواهد تغییرش دهد، به آن بیافزاید، و آن را پیش براند. بر روی یک پا می‌ایستد، پای دیگر را آماده در هوا نگه می‌دارد و می‌خواهد حرکت کند. به کجا؟ به سوی عدد زوج بعدی، تا لحظه‌ای بایستد، نفسی تازه کند و تجدید قوا نماید.

این خردگرایی هوشیار و مرمین، به مذاق دل‌عصبان‌گر جوانی خوش نمی‌آید. این دل می‌خواهد بساط کهنگی را برچیند و دنیایی نو دراندازد.<sup>۱</sup> پارتنون به پیر یاهوگو و دوران‌دیشی می‌مانست که با پند و اندرز، در پی آن بود تا برای غلیان دل، افساری تدارک ببیند. با پشت کردن به پارتنون، در چشم‌انداز والایی غرق شدم که تا دریا می‌گسترده. خورشید در نصف‌النهار بود، نه سایه‌ای بر زمین می‌افتاد و نه نور بازی می‌کرد، که بی‌پیرایگی بود و تعالی و کمال. به شهر نگرستم که زیر تابش آفتاب درخششی سفید داشت، و به دریای مقدس که گرداگرد سالامیس Salamis برق می‌زد، و به کوه‌های پیرامونم که عریان و قانع زیر آفتاب آرمیده بودند. غرق در این چشم‌انداز، پارتنون را که پشت سرم بر جای ایستاده بود، از یاد بردم.

اما پس از هر بازگشت مجدد از زیتونستان‌های آتیکا و خلیج سارونیک، هماهنگی نهفته، حجاب‌هایش را یک‌به‌یک کنار می‌زد و کم‌کم و آهسته‌آهسته خود را بر ذهن آشکار می‌ساخت. هر بار که دوباره به آکروپولیس می‌رفتم، به نظرم می‌آمد که پارتنون با حالتی مانند رقصی بی‌حرکت، می‌جنبید و نفس می‌کشید.

ماه‌ها، شاید سال‌ها، این رازآموزی دوام یافت. وقتی که با رازآشنایی کامل جلو پارتنون ایستادم - روز دقیق آن را به خاطر ندارم - قلبم مانند گوساله‌ای جوان برنجید. این معبد که پیش رویم قد برافراشته بود، شگفت‌یادگاری بود و ثمره‌ی همکاری میان عقل و دل و میوه‌ی ممتاز کوشش بشری! فضا مغلوب شده و تمایز میان کوچک و بزرگ محو گشته بود. بی‌کرانگی وارد این متوازی‌الاضلاع باریک و جادویی شده و آن‌جا آرمیده بود. زمان نیز مغلوب شده بود. لحظه‌ی رفیع به ابدیت بدل گشته بود.

نگاهم را بر روی مرم‌گرم، که خوراکش را از آفتاب می‌گرفت، گردانیدم. سنگ‌ها را لمس می‌کرد، مانند دستی درون آن‌ها می‌دوید و رازهای نهفته را آشکار می‌ساخت. به سنگ‌ها می‌چسبید و از رفتن ابا می‌کرد. ستون‌های به ظاهر موازی را دیدم که سر به سوی یکدیگر خم کرده تا در

<sup>۱</sup> بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم - فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم (حافظ)



مجموعه‌ای هماهنگ، با لطف و قدرت، بار امانت سنگ‌نگاره‌های مقدس را بر دوش کشند. حرکت‌های موجی هیچ‌گاه چنین خطوطی مستقیم نیافریده‌اند. اعداد و موسیقی هیچ‌گاه با چنان تفاهم و عشق به هم نیامیخته‌اند.

\*

گمان می‌کنم این بزرگ‌ترین لذتی بود که در چهار سال دانشجویی‌ام در آتن احساس کردم. هوای تنفسی‌ام را دم زنانه‌ای نیالود. اما دوستانی داشتم که همراه ایشان به کوه می‌رفتم و روزهای تابستان در دریا با هم شنا می‌کردیم. درباره‌ی رویدادهای زودگذر حرف می‌زدیم و گاه و بی‌گاه مجالسی به پا می‌کردیم که بعضی از آنها دوست‌دخترهایشان را هم می‌آوردند. بی‌دلیل می‌خندیدیم، چون جوان بودیم. بی‌دلیل غم می‌خوردیم، چون جوان بودیم. گوساله‌های فحل را می‌مانستیم که آه می‌کشند، زیرا قدرشان آن‌ها را خفه می‌کند.

امکانات زیادی بر سر راهمان گسترده بود. به چشمان یکایک دوستانم می‌نگریستم و می‌کوشیدم حدس بزنم قدرشان در چه مسیری خواهد افتاد. یکی از آنان، وقتی لب می‌گشود تا درباره‌ی اندیشه‌ای یا عشقی حرف بزند، به یکباره آتش می‌گرفت. با بلبل‌زبانی به بیان افکارش می‌پرداخت و شنیدن گفتارش لذتی وافر داشت. به او رشک می‌بردم. چون هر وقت لب به سخن می‌گشودم، بی‌درنگ پشیمان می‌شدم. کلمات به دشواری به ذهنم می‌آمد. اگر هم بر حسب اتفاق در اثبات نظری که داشتم دلیل می‌آوردم، بلافاصله دلیل مخالف، که به همان اندازه درست بود، به ذهنم می‌آمد. شرمسار از گفتن دروغ، ساکت می‌شدم... دوستی دیگر، کم‌گو و گزیده‌گو بود. هیچ‌گاه لب از لب نمی‌گشود، مگر در نقل قضایای حقوقی دانشکده‌ی حقوق. همچنان که مسائل حقوقی را به عمد گره‌افکنی می‌کرد و با تردستی گره‌ها را می‌گشود، استاد و دانشجو با ستایش به او گوش می‌کردیم. یکی دیگر سازمان‌ده بزرگی بود و بر توده‌ها حکومت می‌کرد. خود را درگیر سیاست می‌ساخت، تظاهرات را سازمان می‌داد، سخنرانی می‌کرد، زندان می‌رفت، آزاد که می‌شد دوباره مبارزه را از سر می‌گرفت. همه می‌گفتیم که بدون شک روزی زمام‌دار بزرگی می‌شود. یکی دیگر، گیاه‌خوار رنگ‌پریده و نازک‌صدایی بود. چشمانی آبی و رنگ‌پریده و دست‌های زنانه‌ای داشت. با کوشش بسیار کلویی راه انداخته بود که علامت آن زنبق سفید، و بر سردر این کلمات نوشته شده بود: «پاها پاک‌تر از دست‌ها». ماه را دوست می‌داشت. می‌گفت: «ماه تنها زنی است که عزیزش می‌دارم». یکی دیگر، به زنبق دست‌نخورده‌ای می‌مانست؛ رنگ‌پریده، افسرده، با شمان درشت آبی‌رنگ و انگشتان دراز. شعر می‌نوشت. دو سه بیتی بیش‌تر از شعرهایش در خاطرمان مانده است. هر وقت این ابیات را در تنهایی زمزمه می‌کنم، چشمانم پر اشک می‌شود. چون شبی این جوان را بیرون صومعه‌ی کایساریانی Kaisariani یافتند که به شاخه‌ی درخت زیتونی آویخته بود.

دوستان بسیاری هم بودند، هر یک با روح فردی خودشان، پر از غنچه‌های نشکفته. از خود می‌پرسیدم: غنچه کی می‌شکفتد و میوه می‌دهد؟ ملت‌مان از خدا می‌خواستیم آن‌قدر مهلتم دهد تا آن‌ها را ببینم، و ببینم کدام غنچه‌ها در درون من می‌شکفتد و چه میوه‌ای به بار می‌آورد. با دلهره و اندوهی بیان‌ناشده، به دوستانم می‌نگریستم. گویی با ایشان وداع می‌کنم. می‌ترسیدم زمان تندبادی باشد که به هنگام جوانه زدن طبیعت بوزد. می‌ترسیدم که این باد با بی‌رحمی بوزد و این روح‌ها را خشک کند.

\*

هنگام عزیمت از آتن، دو تاج برگ «غار» را، که تنها جایزه‌های دوران زندگی‌ام بودند، بر جای گذاشتم. اولی را به مناسبت شمشیربازی گرفتم. سنگین بود. با نوارهای سفید و آبی در تار و پودش. از برگ غار بود و مثلاً از دره‌ی معبد دلفی چیده شده بود. می‌دانستم که دروغ است. هر کسی می‌دانست. ولی این دروغ، برگ‌ها را در شکوه غرقه می‌ساخت. دومی را در مسابقه‌ی نمایشنامه‌نویسی دریافت داشتم. نمی‌دانم چرا. ولی روزی احساس طغیان کرد و نمایشنامه‌ای پرسوز و گداز نوشتم. درباره‌ی عشق بود؛ عنوانش هم «سپیده می‌دمد». می‌پنداشتم اخلاقی والاتر، آزادی‌از بزرگ‌تر، نوری تازه به دنیا هدیه می‌کردم. یکی از استادان که آدمی جدی بود و پیراهن یقه‌بلندی به تن داشت، به عنوان ژوری، نمایشنامه‌ی مرا بهترین تشخیص داد. ولی با لحنی مؤدب و رسمی، عبارات بی‌پروا و بیان عاشقانه‌ی مهارنشده را لکه‌ی ننگی بر دامن نمایشنامه شمرد و چنین نتیجه‌گیری کرد: «تاج برگ غار را به شاعر می‌دهیم، اما از این محیط مقدس اخراجش می‌کنیم.» من، دانشجوی بی‌تجربه و مو بر عذار نرسته، آن‌جا در سالن بزرگ دانشگاه بودم و گوش می‌دادم. در حالی که تا بناگوش سرخ شده بودم، از جا برخاستم، تاج را بر روی میز ژوری گذاشتم و بیرون آمدم.

دوستی داشتم که در وزارت امور خارجه بود. به تازگی قرار گذاشته بودیم که با هم به اروپای غربی سفر کنیم. روزی به من گفت: «بهتر است که جایزه‌ی شمشیربازی‌ات را همراه بیاوری. آن‌جاها برگ درخت غار گیرمان نمی‌آید. برای خورشت لازم داریم.»

تاج را به دیوار آویختم و آن را از دست ندادم. سال‌ها گذشت. وقتی رؤیای ما جامه‌ی عمل پوشید و به آلمان رفتیم، آن را با خود بردم. در عرض دو سال، همه‌ی برگ‌ها را برای خورشت مصرف کرده بودیم.

### بازگشت به کرت، کنوسوس

برای گذراندن آخرین تعطیلی دوران دانشجویی ام به کرت برگشتم. مادرم جای همیشگی اش، در کنار پنجره‌ی رو به حیاط نشسته بود و جوراب می‌بافت. عصر بود و خواهرم گل‌دان‌های ریحان و مرزنگوش را آب می‌داد. چفته‌ی مو بر بالای چاه پر از خوشه‌های انگور پر آب و نرسیده بود.

هیچ چیز در خانه جابه‌جا نشده بود. همه چیز سر جای خود بود: نیمکت، آینه، چراغ، و تصویر قهرمانان جنگ ۱۸۲۱ با سیل‌های کلفت، سینه‌های پشمالو، هفت‌تیر به کمر، وحشی و عاشق، توانا به خوب و بد، بر دیوار. کاریاسیکاکیس Kariaskakis به پهلوان استورناراس Stournaras نوشته بود: «پهلوان نیکولاس، برادر دلیرم، نامه‌ات رسید. آنچه نوشته‌ای دیده‌ام. ذکر هم شیبور می‌نوازد و هم توبلیکیا. هر کدام را که عشقم بکشد، می‌نوازم!» توبلیکیا، آلت موسیقی ترکی است و شیبور، یونانی. این قهرمانان روح‌های بزرگی داشتند و روح‌های بزرگ، همیشه خطرناکند.

اغلب در بحر این راز غرق می‌شوم که چنین لجن‌زاری - لجن‌زار نفرت، خیانت، نفاق، شحاعت، عشق آتشین برای سرزمین پدری رفیق در زالونگون<sup>۱</sup> - چگونه گل‌آبی‌رنگ آزادی تغذیه کرده و شکوفه داده است!

روز بد علی‌الطووع، به سراغ دو یار دبیرستانی‌ام رفتم. چهار سال بود آنان را ندیده بودم. تشخیص‌ناپذیر بودند. زیر آوار زندگی قامتشان تا شده بود. وقتی از «انجمن دوستان» حرف می‌زدند، به خنده می‌افتادند. یکی از آنان صدای خوبی داشت و به همه‌ی عروسی‌ها، غسل تعمیدها، و جشن‌ها دعوت می‌شد. می‌خورد و می‌نوشید و آواز می‌خواند. مردم برای آواز قشنگش به او آفرین می‌گفتند. او هم دلش غنچ می‌زد. راه سقوط را پیش گرفته بود. بر اثر خوردن مشروبات زیاد، دست‌هایش می‌لرزید. آن دیگری تعلیم گیتار دیده بود. در مصاحبت دوستانش، آهنگ‌های عاشقانه و شاد می‌نواخت. هر دو را سرکیف و خوش‌دماغ یافته‌م. در کارخانه‌ی صابون‌پزی کار پیدا کرده بودند. از زندگی لذت می‌بردند و در فکر ازدواج بودند.

به آنان نگرستم. به گفتارشان گوش دادم. اما حرف نزد. راه گلویم بسته بود. پس آیا شعله می‌توانست به خاکستر بدل گردد؟ آیا روح در چنین پیوند نزدیک با تن بود؟ ایشان می‌دانستند که جهیز دختران جوان چقدر است، کجا می‌شود راحت‌الحلقوم اعلا خورد، و کدام میخانه بهترین شراب را دارد.

با دلی پردرد، ایشان را ترک گفتم. گویی تازه از مراسم خاک‌سپاری بازگشته‌ام. با خود اندیشیدم فضایل کوچک خطرناک‌تر از رذایل کوچک است. اگر ایشان خوب آواز نمی‌خواندند و خوب نمی‌نواختند، به مهمانی‌ها دعوت نمی‌شدند، مست نمی‌کردند، وقتشان را به بطالت نمی‌گذراندند، و نجات می‌یافتند. اما در حال و روز کنونی، با آوای زیبا و نواختن گیتار، راه سقوط در پیش گرفته بودند.

روز بعد، همین که ایشان را از دور دیدم، مسیرم را تغییر دادم. شرمناک بودم. چون آن‌همه دوستی و آرزو با چنان سرعتی در درونم رنگ باخته و آن‌همه نقشه‌های بزرگ برای نجات دنیا بر باد شده بود. بادی در وزیدن آمده و درخت شکوفای جوانی را از شاخ و برگ تهی کرده بود. آیا این درخت جوانی دیگر بار نمی‌داد؟ چنین نبود آیا که زورق‌های بسیار بادبان برافراشتند تا بر اقیانوس‌ها ظفر یابند، اما سرانجام خود را در ماندابی خرد یافتند؟

تک و تنها در کوچه‌های باریک راه می‌رفتم و دوباره و دوباره به بندر برمی‌گشتم تا بوی دل‌نواز خرنوب شامی و لیموی گندیده را از نو بشنوم. همواره کتابی در دست داشتم؛ گاهی دانه و زمانی هومر. با خواندن این اشعار جاودان، احساس می‌کردم انسان می‌تواند جاودان شود و صورت ناهم‌رنگ خانه‌ها، مردم، شادی‌ها، اهانت‌های دنیا - هرج و مرج نامربوطی که زندگی‌اش می‌نامیم - می‌توانست هماهنگی یابد.

روزی سراغ دختر ایرلندی را گرفتم. رفته بود. بار دیگر سراغش را گرفتم. از کرده‌ها و نکرده‌هایم پشیمانی عجیب و جانگزایی احساس می‌کردم. گفتم جنایتی مرتکب شده بودم و در درون دایره‌های تنگ‌شونده، به سوی قربانی جنایت کشیده می‌شدم. جواب نداشتم. شبی که از محله‌ی ترکان

<sup>۱</sup> زالونگون Zalongo، پرتگاهی در اپروس، که در تاریخ یونان مشهور است. در ۱۸ دسامبر ۱۸۰۳ در همین پرتگاه بود که پنجاه‌وهفتمین زن یونانی مرگ را به افتادن به دست ترکان ترجیح داد. این زنان، پس از پرتاب بچه‌هایشان به پایین، دایره‌ای تشکیل می‌دادند و آن‌قدر می‌رقصیدند تا از پرتگاه فرو می‌افتادند و به کام مرگ می‌رفتند. (یادداشت مترجم انگلیسی)

می‌گذشتم، آواز زنی را شنیدم که با صدایی سوزناک، «آمان آمان» می‌خواند. آوا خشک و شکسته بود. از اعماق وجود زن بر می‌شد و شب را از نومی‌دی و افسردگی می‌انباشت.

قدرت پیش رفتن از من سلب شد. ایستادم. سر به دیوار تکیه دادم و گوش کردم. نفسم بند آمده بود. مرغ روحم، که دیگر نمی‌توانست در تخته‌بند تن بگنجد، می‌خواست به پرواز درآید. این آوا که از سینه‌ی پرسوز زن بر می‌شد، از عشق نبود، از هم‌آغوشی نبود، از شادی و امید داشتن پسر هم نبود. فریادی این سینه را می‌خراشید؛ فریادی آمرانه برای شکستن زنجیر اخلاق، شرم و امید، و سپردن اختیار خویش به دست «عاشق» ترسناک و وسوسه‌گر، تا در او گم و با وی یکی شویم: آن عاشقی که در تاریکی کمین کرده است و خدایش می‌نامیم. آن شب با گوش دادن به آواز سوزناک زن، احساس کردم که عشق و مرگ و خدا یکی است. با گذشت زمان، به این تثلیث ترسناک که در گرداب هرج‌ومرج - در گرداب قلبمان - کمین کرده است، عمیق‌تر آگاه شدم. تثلیث نبود. به قول عارفی اعلیٰ بیزانس، «جوهر فرد مبارز»<sup>۱</sup> بود.

صدای آوازه‌خوان قطع شد. سر از دیوار برداشتم. دنیا دوباره از هرج‌ومرج سر برآورده بود. خانه‌ها استواری یافتند، کوچه‌ها بار دیگر در راهم آغوش گشودند، و توانستم راه بروم. شب همه شب راه سپردم. ذهنم گنگ بر جای ماند. هیچ فکری به ذهنم خطور نکرد تا تشویشم را فرو نشانند یا شکلش را تغییر دهد. در حالی که اختیارم را به دست تن سپرده بودم تا هر کجا می‌خواهد مرا ببرد، در امتداد دیوارهای ونیزی به گردش پرداختم. آسمان برق می‌زد. همه‌چیز روشن شده بود. صور فلکی جابه‌جا می‌شدند، به سوی مغرب می‌لغزیدند، و محو می‌شدند. روحم با آن‌ها محو می‌شد. نسیمی خنک از کوهستان‌ها می‌وزید و از شکاف پنجره‌ها وارد خانه‌ها می‌شد و ساکنان خفته و عرق‌کرده را خنک می‌کرد. صدای نفس‌های شهر را در سکوت عمیق می‌شنیدم.

آن شب دوباره از کنار خانه‌ی دختر ایرلندی گذشتم. ساعت‌ها می‌گشتم و بی آن که بخواهم یا آگاه باشم، در دایره‌های تنگ‌شونده، به مرکز، به خانه‌ی او کشیده می‌شدم. گفتم فریادی در آن خانه بر جای مانده بود؛ فریادی آمرانه و سرزنش‌آمیز که صدایم می‌کرد و مقاومت کردن نمی‌توانستم. اما دمدمه‌های صبح که بار دیگر در کار رسیدن به جلوی پنجره‌ها و درهای بسته‌ی خانه‌ی او بودم، تسمه‌ی آذرخشی بر ذهنم کشیده شد و آن را روشن ساخت. فریاد نبود. آواز زن بود؛ آن آواز خشک و شکسته و جان‌سوزی که شام‌گاه آن روز در محله‌ی ترکان شنیده بودم. آواز اکنون در درون من تغییر صورت داده، به زوزه‌ی جانوری تنها و بی‌جفت و مطرود بدل گشته بود.

آواز، زوزه‌ی جانور، فریاد نومید دختر ایرلندی، چون قلاده‌ای دور گردنم آویخته بودند و خفهام می‌کردند. به یاد گفتار پیرمرد مسلمانم افتادم: «اگر زنی از تو طلب هم‌آغوشی کند و آن را قبول نکنی، به لعنت دچار می‌شوی. خداوند آن را نمی‌بخشاید. در قعر جهنم هم‌نشین یهودا خواهی شد.» یادآوری این گفته به وحشتم انداخت. عرق سردی بر تنم نشست. در حالی که مانند حیوانی زخم‌خورده تلوتلو می‌خوردم، شتابان راه خانه را پیش گرفتم.

پاورچین پاورچین، از پله‌ها بالا رفتم؛ مبدا صدا کنند و پدرم بیدار شود و خود را درون رختخواب افکنم. می‌لرزیدم. لحظه‌ای احساس گرمایی آشنا می‌کردم و لحظه‌ای دیگر لرز بر بدنم می‌افتاد. به ظاهر تب داشتم. خواب مانند عنکبوتی زهردار فرا رسید و تارهایش را به دورم تنید. روز بعد که طرف‌های ظهر بیدار شدم، هنوز می‌لرزیدم. این اضطراب سه روز دوام یافت. اضطراب نبود. گرهی بزرگ در دلم بود و دهانم مانند زهر تلخ بود. همچنان که از پنجره‌ی اتاقم به افاقا در وسط حیاط خیره شدم و به چفته‌ی پرانگور مو، و خواهرم که ملیله‌دوزی می‌کرد و مادرم که در زنجیر بردگی مقدس خانواده خاموش می‌آمد و می‌رفت، گره به گلویم آمد و به خفگی دچار شدم. احساس کردم که گویی از بهشت رانده شده‌ام. نه، رانده نشده بودم. گفتمی به میل خویش از نرده‌ی باغ بهشت بیرون پریده و گریخته بودم و حالا که بیرون درهای بسته تسکین‌ناپذیر می‌گشتم، از کرده پشیمان بودم. روز چهارم، صبح زود از رختخواب بیرون پریدم و بی آن که هدف مشخصی در ذهن داشته باشم یا بدانم چه کار می‌کنم، قلم برگرفتم و نوشتن آغاز کردم.

این اقدام، در زندگی‌ام لحظه‌ای سرنوشت‌ساز شد. شاید در این صبح، از این راه اضطراب درونی‌ام دری می‌گشود و می‌گریخت. شاید با تجسم این اضطراب از راه قلم، می‌توانستم چهره‌اش را ببینم و دیگر از آن نترسم. من مرتکب گناه بزرگی شده بودم. اگر این گناه را اعتراف می‌کردم، آرامش می‌یافتم.

<sup>۱</sup> Militant Monad

بنابراین، اشعار، افسانه‌ی قدیسان، و رمان‌هایی که خوانده بودم بالا آوردم و به گسیل دادن واژه‌ها پرداختم. در حالی که بی‌اراده از این و آن کش می‌رفتم، شروع به نوشتن کردم. اما نخستین کلماتی که بر صفحه‌ی کاغذ نوشتم، مایه‌ی شگفتی‌ام شد. چنان چیزی در ذهن نداشتم. از نوشتن ابا کردم، ولی چرا آن را نوشته بودم؟ چنان‌که گویی برای همیشه از اولین هم‌آغوشی‌ام نرهمیده باشم (مع‌ذک، مطمئن بودم که رهمیده‌ام)، داستانی آکنده از عشق و تخیلات و هم‌آلود در پیرامون دختر ایرلندی شکل دادم. هیچ‌گاه چنان کلمات ملایم به او نگفته بودم. در تماس تنمان هیچ‌گاه چنان جذب‌های، به سان جذب‌های که اکنون با نوشتن آن به من دست می‌داد، احساس نکرده بودم. این‌ها همه دروغ بود. اما با نوشتن این دروغ‌ها، با شگفتی بسیار دریافتم که در حقیقت با او لذتی بزرگ چشیده بودم. پس آیا این‌همه دروغ، در واقع راست بود؟ چرا هنگام احساس کردن این لذت، از آن آگاه نبوده‌ام؟ و حالا که وصف لذت را بر کاغذ می‌آورم، چرا برای اولین بار از آن آگاه می‌شوم؟

در حین نوشتن، پر از باد نخوت می‌شدم. آیا من خدا نبودم که مطابق میل عمل می‌کردم و واقعیت را، آن‌گونه که باید باشد و دوست داشتم که چنان باشد، تغییر شکل می‌دادم؟ راست دروغ را به هم می‌یافتم. نه، دیگر چیزی به اسم راست و دروغ وجود نداشت. همه‌چیز خمیری نرم بود که آن را ورز می‌دادم و مطابق دستور خیال، بی آن که از کسی کسب اجازه کنم، با غلتک صاف می‌کردم. امر نامتقینی هست که از خود یقین، متقین تر است. ولی یکی از این‌ها باید داستانی رفیع‌تر از بنای کم‌ارتفاع داستان بشری بیابد که اسمش حقیقت است.

این دختر ایرلندی حقیر و اندکی خمیده، در اثرم تشخیص‌ندادنی شده بود. خودم هم که خروس پرکنده‌ای بودم، پره‌ای رنگارنگ و بزرگی به خود چسبانیده بودم که از آن من نبود.

نوشته‌ام را چند روزه به پایان بردم. دست‌نوشته را جمع کردم و با حروف درشت بر بالای آن نوشتم: «مار و زنبق»<sup>۱</sup>. آن‌گاه از جا برخاستم و به سمت پنجره رفتم تا نفسی عمیق بکشم. اکنون دختر ایرلندی آزارم نمی‌داد. مرا ترک گفته بود تا بر روی کاغذ بیارامد و دیگر هیچ‌گاه از آن جدا نشود. نجات یافته بودم!

آسمان را ابر پوشانده بود. هوا تاریک بود و باران می‌بارید. برگ‌های پهن مو برق می‌زد و انگورهای درشت می‌درخشید. عطر خاک نمناک را به ریه‌هایم فرستادم. این عطر برایم همواره یادآور گور تازه کنده شده است. اما امروز بخار مرگ افسون شده و ذهنم ملامال رایحه‌ای خوش بود. گنجشکی، خیس باران، فرود آمد و در کنار پنجره پناه‌گاهی جست. روی بام، آب مانند دسته‌ای کبوتر بغوغو می‌کرد.

دست‌نوشته را محکم نگاه داشته بودم. گفتمی موجود ریزنقش جان‌داری بود که نمی‌خواستم از دستم بگریزد. گویی گنجشک خیس را در مشت می‌فشرم. یا انگار با دختر ایرلندی به صلح رسیده بودم: خاکستر بدل به سیل شده بود و من آن را در دست داشتم.

به حیاط رفتم و در زیر باران، در میان گلدان‌ها، به قدم زدن پرداختم. در لذتی سهیم شدم که درختی خاک‌گرفته و تشنه، هنگامی که آسمان بر او رحم می‌آورد و باران باریدن می‌آغازد، احساس می‌کند باران همواره لذتی بیان‌ناشده به من داده است. اگر حجاب شرم مانع نبود، می‌گفتم که لذت جنسی به من داده است. احساس می‌کنم که به زمین، زمینی تشنه می‌مانم. عنصر زنانه‌ی وجودم، زنی که در بطونم نهفته است، بیدار می‌شود و آسمان را در آغوش می‌گیرد؛ آن‌چنان که مردی را... با شور و شغف زیر باران قدم می‌زدم. دلم سبکبار شده بود. دیگر به دختر ایرلندی فکر نمی‌کردم، جز این که با کلمات او را دوباره سرشته بودم. او اکنون بر کاغذ آرمیده بود. آن حقیقت که زمانی دراز در جانم اضطراب ریخته بود، حقیقتی واقعی نبود. حقیقت واقعی این نوزاد تخیل بود. از راه تخیل، واقعیت را محو کرده بودم و احساس آرامش می‌کردم.

مبارزه میان واقعیت و تخیل، خدای آفریننده و انسان آفریننده، لحظه‌ای بر جانم سکر شراب ریخته بود. همچنان که در حیاط، زیر باران بالا و پایین می‌رفتم، فریاد زدم: «راه این است، وظیفه‌ام این است.» هر انسانی در کارزار با دشمن، هیأت او را به خود می‌گیرد. کارزار با خدا، حتی به قیمت نابودی‌ام، مرا شادمان می‌ساخت. او برای آفریدن دنیا گل برگرفت، و من با هوا و تخیل، ماده‌های سازنده‌ی رؤیا، انسان‌های دیگری با روح بیش‌تر سرشته می‌کنم؛ انسان‌هایی که در برابر تاراج زمان مقاومت می‌کنند. در حالی که انسان‌های خدا می‌مردند، انسان‌های من زنده می‌مانند.

اکنون با یادآوری این غرور شیطانی، احساس شرم می‌کنم. اما آن‌وقت جوان بودم و جوانی یعنی ویران کردن دنیا و در انداختن طرحی نو.

سینه‌ام ملامال اضطراب بود. هرچند ناآرامی‌های دیرین آهسته به گوشه خزیده بودند، ناآرامی‌های نو سر بر می‌آوردند. راهی که اکنون پیش رویم می‌درخشید، راهی دشوار و پرنشیب بود. این راه که هیچ‌گاه تاکنون بر من رخ ننموده بود، چگونه به ناگاه آشکار می‌شد؟ چه کسی این در درونی را باز

<sup>۱</sup> Snake and Lily

کرد و با اشاره به آن از من تقاضا می‌کرد که وارد شوم، گفتم دری به رستگاری‌ام بود؟ آیا این کار عشق برآورده نشده بود، یا این در را قدیسانی که افسانه‌شان را هنگام کودکی در کتاب‌ها خوانده بودم باز کردند؟ یا کرشمه‌ی کرت بود که چون می‌دید نمی‌توانم با جنگیدن یاری‌اش کنم، سلاح‌های دیگری در دستم نهاد؟

\*

برای تغییر رشته‌ی افکارم، صبح روز بعد که ناقوس‌ها به صدا درآمد و مسیحیان برای ادای نیایش به کلیسای سن‌میناس روان شدند، من عزم زیارت‌گاهی دیگر کردم. رفتم تا سر بر آستان سن‌کرت بسایم که در سال‌های اخیر از زیر خاک دیرینه‌ی کنوسوس Knossos سر بیرون آورده بود.

کرت رازی بس عمیق دارد. هر کس بر این جزیره قدم گذارد، احساس می‌کند که نیرویی مرموز با گرمی و رحمت در عروقت جریان می‌یابد. احساس می‌کند که روحش رستن می‌آغازد. اما از زمان کشف این تمدن ذوفنون و رنگارنگ در زیر خاک، که ملامال اصالت و شادی جوانی استفا این راز عمیق‌تر شده است.

شهر را ترک گفتم و جاده‌ی افسون‌گری را که به گورستان تازه منتهی می‌شود، در پیش گرفتم. به شنیدن صدای شیون و فریاد، قدم تند کردم. تاجری اصل‌ونسب‌دار در همسایگی ما، یکی از شخصیت‌های بزرگ مگالوکاسترو، دو روز پیش مرده و در این گورستان تازه به خاک سپرده می‌شد. جوان مرده بود و زنش به تابوت چسبیده بود و نمی‌گذاشت دوستانش او را به خاک بسپارند. در همان لحظه بود که از آن‌جا می‌گذشتم. صورتم را برگرداندم تا نعلش او را نبینم. برایتان نقل کرده‌ام که چهار ساله بودم و دیدم که استخوان‌های همسایه‌مان، آنیکا را از قبر بیرون می‌آوردند. از آن روز تاکنون نتوانسته‌ام مرده‌ای را نگاه کنم. ترس سراسر وجودم را می‌گیرد. آنیکای بی‌مو، بی‌چشم، و بی‌لی روبه‌رویم ظاهر می‌شود و جلو می‌دود تا مرا بگیرد و دوباره بر روی زانوانش بنشاندم. البته می‌دانم که چنین چیزی حقیقی نیست. اما این را هم می‌دانم که چیزی حقیقی‌تر از خود حقیقت وجود دارد و به این دلیل هرگاه نعشی می‌بینم، ترس برم می‌دارد و قدم‌هایم را تند می‌کنم.

پیرامونم را زیتونستان و موستان فرا گرفته بود. انگورچینی شروع نشده بود. خوشه‌های انگور سر بر خاک نهاده بودند. هوا بوی گرم انجیر می‌داد. بانوی پیر ریزنقشی پیش آمد. ایستاد، دو سه برگ انجیری را که بر روی سبد دستش بود کنار زد و دو انجیر برداشت و به من داد.

پرسیدم: «بانوی پیر، مرا می‌شناسی؟»

با تعجب به من نگریست: «نه، پسر. مگر باید تو را بشناسم تا چیزی به تو بدهم؟ تو انسان هستی. من هم انسانم. همین بس نیست؟» و در حالی که خنده‌ی دخترانه‌ای می‌کرد، بار دیگر لنگ‌لنگان راهش را به سمت کاسترو پیش گرفت.

از انجیرها عسل می‌تراوید. لذیذترین انجیرهایی بود که به عمرم خورده بودم. همچنان که آن‌ها را می‌خوردم، گفتار بانوی پیر طراوت می‌داد. تو انسان هستی. من هم انسانم. همین بس است!

سایه‌ای در کنار سایه‌ام افتاد. برگشتم و کشیش کاتولیکی را دیدم. به من نگاه کرد و لبخند زد. دست پیش آورد و گفت: «آبه‌مونیه<sup>۱</sup>. دوست داری با هم قدم بزنیم؟ من یونانی جدید نمی‌دانم. یونانی قدیم بلدم: ای الهه، سرود خشم مرگبار اخیلوس فرزند پله‌ئوس را بسرای...»

و من افزودم: «... که برای یونانیان هزاران درد و اندوه به بار آورد<sup>۲</sup>...»

همچنان که پیش می‌رفتم، خنده‌کنان به خواندن اشعار جاودان پرداختیم. بعدها دریافتم این کشیش، که هنگام خنده و خواندن شعر بافه‌ای از موی خاکستری بر پیشانی‌اش پریشان می‌شد، تقدس و فراستش شهره بود. در پاریس ملحدان بسیاری را به راه آورده بود. با ذهنی سرشار از هوش، دنیا را زیر پا می‌گذاشت. با بانوان بزرگ حرف می‌زد و متلک می‌گفت. اما در ورای این ظاهر بازیگوش و پرتحرک، مسیح مصلوب، همچون صخره‌ای بی‌حرکت و رخنه‌ناپذیر، قد برافراشته بود. نه، مسیح مصلوب نه، که مسیح رستخیز یافته.

<sup>۱</sup> Abbé Mugnier

<sup>۲</sup> اولین بیت «ایلیاد»، اثر هومر

نگهبان کاوش‌گاه برای ادای سلام و توضیح پیش‌دوید. او کرتی ساده و خوش‌مشری بود، با شلوار گشاد کرتی و عصایی بلند در دست. اسمش داوود بود. به عنوان نگهبان و بلد در کنوسوس، چیزهای زیادی آموخته بود. از قصر به گونه‌ای حرف می‌زد که گویی خانه‌ی خود اوست و در مقام صاحبخانه ما را پذیرفت. پیش‌پیش می‌رفت و با اشاره‌ی عصا قسمت‌های مختلف کاوش‌گاه را نشان ما می‌داد.

- پیش روی شما حیاط بزرگ شاهی است. شصت متر در بیست‌ونه متر. این‌جا انبار است با سبوه‌های زینتی بزرگش. پادشاه غلاتش را در این‌جا نگاه می‌داشت تا به رعایای خود خوراک بدهد. در سبوها ته‌نشست شراب و روغن زیتون، دانه‌ی خرما، گندم، جو، و عدس پیدا کردیم. آتش‌سوزی‌های عظیم همه‌چیز را زغال کرده است.

به طبقه‌ی بالاتر رفتیم. همه‌سو ستون‌های کوتاه و ضخیم به رنگ سیاه و بنفش. در راهروها، نقاشی دیواری گل، سپر، و گاو دیدیم. به ایوان مرتفع رسیدیم. چشم‌انداز آشنا گرداگردمان گسترده بود. در مرکز افق یوکتاس، سر‌خوابیده‌ی زئوس قرار داشت. قصر نیمه‌ویران، نیمه‌تعمیر یافته، پس از هزاران سال دیگر بار زیر آفتاب مردانه‌ی کرت، با شکوه تمام می‌درخشید. در این قصر معماری موزون یونان را نمی‌بینی. این‌جا تخیل و گیرایی و بازی آزاد قدرت خلاق بشر فرمان می‌راند. این قصر آهسته‌آهسته مانند اندام‌واره‌ی زنده، درختانه رشد کرد و رونق یافت. با نقشه‌ای ثابت و از پیش‌پرداخته بنا نشد. با افزون، بازی کردن، و هماهنگ ساختن نیازهای همواره تجدیدشده‌ی زمان بالید. این‌جا منطق خشک و فریب‌ناپذیر راهنمای انسان نبود. عقل مفید بود؛ اما به عنوان خدمتگزار، نه سرور. سرور چیزی دیگر یا کسی دیگر بود. آن را چه بنامیم؟

به کشیش رو کردم. اندیشه‌ام را آشکار ساختم و عقیده‌اش را جویا شدم.

با لبخندی پاسخ داد: «می‌خواهی بدانی که سرور که بود؟ از کشیش چه انتظار دیگری داری به جز این که بگوید سرور خدا بود؟ خدای کرت سرور بود. او دست‌ها و ذهن‌های آن‌ها را راهنمایی کرد و آن‌ها آفریدند. خدا استاد بنا بود. این خدای کرت، مانند دریایی که جزیره را در آغوش گرفته، چالاک و بازیگوش بود. از این روست که چشم‌انداز، قصر، نقاشی، و دریا چنان هماهنگی و وحدت بی‌نقصی دارند.»

از پله‌های سنگی پایین آمدیم و در سکوت به تماشای نقاشی‌های دیواری پرداختیم: گاو، زنبق، ماهی در دریای آبی، پرنده‌ماهی‌ها که باله‌هایشان را باز کرده بودند تا بر فراز موج خیز بردارند، گفنی آب - عنصر مادرانه‌شان - آن‌ها را خفه می‌کرد و می‌خواستند در فضایی رقیق‌تر دم بزنند. در تماشاخانه ایستادیم. این‌جا بلد آتش گرفت و با برقی از غرور بر صورتش، درآمد که: «گاو‌بازی در این محل انجام می‌شد. اما گاو‌بازی کرتی مانند گاو‌بازی وحشیانه‌ی اسپانیایی نبود. در اسپانیا، آن‌طور که شنیده‌ام، گاو را می‌کشند و روده‌ی اسب‌ها را بیرون می‌ریزند. این‌جا گاو‌بازی مسابقه‌ای بدون خون‌ریزی بود. آدم و گاو با هم بازی می‌کردند. گاو‌باز شاخ گاو را می‌گرفت، گاو خشمگین می‌شد و سرش را بالا می‌انداخت. همین سبب می‌شد که گاو‌باز با یک جست به چالاک‌ی بر پشت گاو قرار گیرد. سپس جستی دیگر می‌زد و پشت گاو بر زمین قرار می‌گرفت. در آن‌جا دختری جوان به انتظار ایستاده بود تا او را در آغوش گیرد.»

کشیش به نشیمن‌های سنگی تماشاخانه دیده‌دوخته بود. به ظاهر می‌کوشید تا معنای نهفته‌ی مسابقه‌ی الهی را آشکار سازد. گفتار نگهبان را برای او تشریح کردم. بازویم را گرفت و به گشت ادامه دادیم. زمزمه‌کنان گفت: «بازی کردن با خدا، بدون خون‌ریزی، فوق‌العاده دشوار است.»

در کنار ستونی گرد ایستادیم. در بالای ستون، نشان مقدس تبر دو لبه نقر شده بود. کشیش دست در هم انداخت. زانو خم کرد و لبانش را، گفنی به نیایش، حرکت داد. شگفت‌زده پرسیدم: «نیایش می‌کنی؟»

- دوست جوانم. البته که نیایش می‌کنم. هر نژاد و هر دوره‌ای به خدا نقاب مخصوص خود را می‌دهد. اما در ورای همه‌ی نقاب‌ها، همواره همان خدای تغییرناپذیر وجود دارد.

لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «نشان مقدس ما صلیب است. نیاکان باستانی تو تبر دولبه را به عنوان نشان مقدس داشتند. اما من نمادهای گذرا را کنار می‌زنم و در ورای صلیب و تبر دولبه، خدای واحد را می‌بینم. او را می‌بینم و به نیایش می‌پردازم.»

در آن وقت من خیلی جوان بودم. آن روز نفهمیدم. اما سال‌ها بعد ذهنم توانست آن کلمات را بگیرد و بارورشان سازد. سپس من هم سیمای جاودانی و تغییرناپذیر خدا را در ورای نمادهای مذهبی دیدم. از آن پس نیز وقتی ذهنم وسعت بیش‌تری یافت و قلبم گستاخ‌تر شد، در ورای سیمای خدا چیزی دیگر هم مشاهده کردم؛ هرج‌ومرج، تاریکی ترسناک و غیر مسکون. آن روز در کنوسوس، این کشیش مقدس، بی آن که چنین قصدی داشته

باشد، راهی بر من گشوده بود. این راه را پیش گرفتم، اما در ایستگاه مورد نظر او توقف نکردم. زیر سلطه‌ی کنجکاو‌ی شیطانی پیش‌تر رفتم و گرداب مرموز را کشف کردم.

در میان دو ستون بر زمین نشستیم. آسمان آتشناک، مانند فولاد، برق می‌زد. در زیتونستان‌های پیرامون قصر، صدای زنجیره‌ها گوش را کر می‌کرد. نگهبان به ستون تکیه داد، کیسه‌ی تنباکو را از پر شالش بیرون آورد و سیگاری پیچید. هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم. تقدس زمان و مکان را حس می‌کردیم و می‌دانستیم که تنها سکوت زینده است. دو کبوتر بالای سرمان پر کشیدند و بر روی یکی از ستون‌ها نشستند. پرندگان مقدس الهه‌ی بزرگ معبود کرتی‌ها بودند. گاهی بر ستونی می‌نشیند و زمانی الهه آن‌ها را میان پستان‌های پرشیرش می‌نشانند.

آهسته گفتم: «کبوتران...» گویی می‌ترسیدم از صدایم هراسان شوند و پر بگیرند.

کشیش انگشت بر لب گذاشت و زمزمه کرد: «ساکت!»

هرچند ذهنم لبریز از سؤال بود، حرف نزدیم. نقاشی‌های دیواری دوباره از برابر دیدگانم گذشتند؛ چشمان درشت بادامی، خرمن طره‌های سیاه، بانوان منتفخ با سینه‌ی برهنه و لبان هوسناک، پرندگان - قرقاول و کبک - میمون‌های آبی‌رنگ، شاهزاده‌هایی با پر طاووس بر موی سر، گاوهای وحشی مقدس، دوشیزه‌های روحانی با مارهای مقدس آویزه‌ی بازوانشان، پسران نورسته در باغ‌های پرشکوفه. شادی، قدرت، مکتب: دنیایی پر از راز. آتلانتیسی<sup>۱</sup> که از اعماق خاک کرت سر برآورده بود. این دنیا با چشمان سیاه و درشت به ما می‌نگریست، اما بر لبانش هنوز مهر بود.

از خود پرسیدم: «این چه نوع دنیایی است؟ کی لب به سخن باز خواهد کرد؟ این‌جا، بر روی خاکی که اکنون پا می‌گذاریم، این نیاکان چه کارهای نمایانی انجام داده‌اند؟»

کرت، نخستین پل میان اروپا، آسیا، و آفریقا بود. کرت در اروپای تاریک آن زمان، اولین مکانی بود که روشنایی تمدن به آن تابید. و همین‌جا بود که روح یونانی مأموریت مقدرش را انجام داد: خدا را به مقیاس انسان تنزل داد. این‌جا در کرت تندیس‌های گول‌پیکر و حرکت‌ناپذیر مصر و آشور، کوچک و فریبا شد؛ با بدن‌هایی که حرکت می‌کرد، دهان‌هایی که لبخند داشت. شمایل و قامت خدا، شمایل و قامت انسان را یافت. بشری نو و اصیل، مملو از چالاک‌ی، فریبایی، و تجمل شرقی به خاک کرت می‌زیست و بازی می‌کرد؛ بشری که با یونانیان خلف توفیر داشت.

همچنان که در پیرامونم به تپه‌های کوچک، درختان زیتون کم‌برگ، درخت سرو باریک که از میان صخره‌ها قامت کشیده بود و اندک نوسانی داشت نگریدم، همچنان که به صدای زنگوله‌های ملایم و هماهنگ گله‌ای بز ناپیدا گوش دادم و نسیم عطرآگین دریا را که بر تپه‌ها یال می‌کشید فرو دادم، راز دیرینه‌ی کرت عمیق‌تر از همیشه در اندرونم رخنه کرد و ابهام آن کم‌تر و کم‌تر شد. این راز را سروکاری با مسائل فوق روزمره نیست که با مسائل روزمره، با همه‌ی جزئیات آن و مسائل پیوسته نوشونده‌ی زندگی انسان بر روی زمین درگیر است.

کشیش پرسید: «به چه فکر می‌کنی؟»

- به کرت.

- من نیز به کرت فکر می‌کردم؛ به کرت و روحم... اگر عمری دوباره می‌یافتم، دوست داشتم روشنایی را در اینجا، بر روی این خاک ببینم. نوعی جادوی ناپیدا این‌جا وجود دارد... بیا، بهتر است برویم.

از جا برخاستیم و نگاهی واپسین، از روی تأمل، به این منظره‌ی فوق‌العاده انداختیم. من دوباره آن را می‌دیدم. اما کشیش با اهی زمزمه کرد: «خداحافظ... خداحافظ برای آخرین بار.» برای ستون‌ها، حیاط، نقاشی‌های دیواری دست تکان داد و گفت: «خداحافظ. از آن سوی زمین، یک کشیش کاتولیک به قصد نیایش به زیارت شما آمد. نیایش کرد و اکنون و وداع می‌گوید.»

راه بازگشت را پیش گرفتیم. راه داغ و خاک‌آلود، کشیش را خسته کرد. در خانقاه کوچکی که در آن روزهای جمعه دروایش رقص و سماع داشتند، توقف کردیم. در هلالی به رنگ سبز بود و بر سردر، یک پنجه‌ی برنزی - مظهر مقدس اسلام - قرار داشت. وارد حیاط ساده‌ی خانقاه شدیم. از قلماسنگ سفید فرش شده بود. چهار طرف حیاط گلدان و پیچک، و در وسط، درخت غار پرمیوه‌ای قرار داشت. در زیر سایه‌ی این درخت ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. درویشی از حجره‌اش ما را دید. نزدیک آمد و به علامت سلام، دست بر سینه و لب و پیشانی‌اش نهاد. خرقره‌ای آبی به تن داشت و

<sup>۱</sup> Atlantis: جزیره‌ای که گویند سابقاً در مغرب جبل الطارق وجود داشته و بر اثر زلزله به دریا فرو رفته است.



کلاهی از پشم سفید بر سر. ریش درازش به رنگ شبق بود و گوشواره‌ای نقره‌ای، آویزه‌ی گوش راستش. دست بر هم زد. پسرکی فربه و پابره‌نه برایمان چهارپایه آورد. نشستیم. درویش درباره‌ی گل‌های درون گلدان‌ها و سپس دریا که در میان برگ‌های نيزه‌ای درخت غار برق می‌زد، به سخن گفتن پرداخت. دست‌آخر درباره‌ی رقص حرف زد.

– اگر کسی رقصیدن نتواند، نماز هم نمی‌تواند بخواند. فرشتگان دهان دارند. اما حرف زدن نمی‌توانند. ایشان با خدا به زبان رقص حرف می‌زنند.

کشیش پرسید: «مرشد، به خدا چه نامی می‌دهید؟»

درویش پاسخ داد: «خدا نامی ندارد. او در محدوده‌ی اسماء نمی‌گنجد. اسم زندان است. خدا آزاد است.»

کشیش اصرار ورزید که: «خوب، در صورتی که بخواهید اسمی به او بدهید، وقتی نیاز به نامیدن او باشد، چه نامی به او می‌دهید؟»

درویش سر خم کرد و به فکر فرو رفت. عاقبت گفت: «هو! او را هو می‌نامم. نه الله، که هو!»

کشیش مشوش شد و زمزمه کرد: «حق با اوست.»

پسرک دوباره ظاهر شد. این بار داخل یک سینی قهوه، آب سرد، و دو خوشه‌ی بزرگ انگور با خود می‌آورد. یک جفت کبوتر بر پشت‌بام عشق‌بازی می‌کردند و بغبغو سر داده بودند. آیا این کبوتران همان‌هایی بودند که در کنوسوس دیده بودیم؟ لحظه‌ای که ساکت ماندیم، هوای خانقاه آکنده از آه‌های عاشقانه شد. رو به کشیش نمود. به کبوتران و آسمان پشت سر آنها خیره شده و اشک در چشمانش حلقه زده بود.

فهمید که به او می‌نگرم. با لبخندی درآمد که: «دنیا زیبا است. آری، دنیا در سرزمین‌های آفتابی، هر جا که آسمان آبی و کبوتر و انگور پیدا می‌شود، زیباست. به شرط آن که درخت غاری هم بالای سرت باشد.»

با رضایتی کامل، انگور را دانه‌دانه می‌خورد. احساس می‌کردی که در آرزوی پایان نگرفتن این لحظه است.

گفت: «حتی اگر یقین می‌داشتم که به بهشت می‌روم، از خدا می‌خواستم تا رخصتم دهد از درازترین راه بروم.»

در حیاط خانقاه، چنان احساس سعادت می‌کردیم که نمی‌توانستیم دل به رفتن بدهیم. دیگر درویشان از حجره‌ها بیرون آمدند. جوان‌ترها چهره‌های رنگ‌پریده و چشمان آتشین داشتند. ایشان در طلب نومیدوار خدا بودند. پیرها که حتماً خدا را جسته بودند، سرخ‌چهره بودند و چشمانی پرنور داشتند. دور ما چمباتمه زدند. عده‌ای تسبیح از پر شال خود برگرفتند و به آرامی شروع به انداختن تسبیح کردند و با کنجکاوی به کشیش مسیحی خیره شدند. عده‌ای دیگر چپ‌های بلند خود را بیرون آوردند، چشمان خویش را نیم‌بسته کردند و از سر رضایت به کشیدن چپ مشغول شدند.

کشیش زمزمه‌کنان گفت: «چه لذتی! چهره‌ی خداوند، این‌جا نیز در ورای تمام این چهره‌ها، چه روشن می‌درخشد!»

دست بر شانهم زد و التماس‌کنان گفت: «دراویش از فرقه‌ی مذهبی هستند. خواهش می‌کنم بپرس که طریقت ایشان چیست.»

پیرترین آنان، که ریشی سفید و بلند داشت، چپش را بر زانو نهاد و پاسخ داد: «فقر، نداری کامل، و سیری به سوی خدا در جاده‌ای پرگل. خنده و رقص و شادی، فرشتگانی هستند که دست ما را می‌گیرند و رهنمونمان می‌شوند.»

کشیش دوباره به من رو کرد: «از ایشان بپرسد که برای حضور در پیشگاه الهی چگونه خود را آماده می‌کنند؟ از راه روزه؟»

درویشی جوان با خنده پاسخ داد: «نه، نه، ما می‌خوریم و می‌نوشیم و خدا را برای عطای غذا و آب به انسان شکر می‌گوییم.»

کشیش پرسید: «خوب، چطور؟»

درویش ریش سفید جواب داد: «با رقص.»

کشیش گفت: «رقص؟ چرا؟»

– چون رقص، نفس را می‌کشد. وقتی نفس کشته شود، حایل دیگری برای پیوند با خدا وجود ندارد.

چشمان کشیش برق زد. شگفت‌زده، دست درویش پیر را فشرده و گفت: «فرقه‌ی سن‌فرانسیس! سن‌فرانسیس هم همین کار را می‌کرد. با رقص بر روی زمین به آسمان صعود کرد. می‌گفت ما چیزی به جز میمون‌های خدا نیستیم. زاده شده‌ایم تا دل انسان را التیام بخشیم و به وجد آوریم. به این ترتیب، دوست جوان من، بار دیگر می‌بینی که همیشه همان خدای تغییرناپذیر در میانه است.»

به خود جرأت دادم و گفتم: «اگر چنین است، چرا مبلغان مذهبی به اکناف جهان می‌روند و سعی می‌کنند بومیان را وا دارند نقاب درخور خدایشان را بدرند، به جای آن نقابی بیگانه، نقاب خدای ما را بگذارند؟»

کشیش از جا برخاست و گفت: «پاسخ این پرسش خیلی دشوار است. به خواست خدا، اگر برای تکمیل تحصیلات به پاریس آمدی، به سراغ من بیا.» و در حالی که لبخندی حیل‌گرانه بر لب داشت، افزود: «شاید تا آن وقت پاسخ را پیدا کرده باشم.»

با درویش خداحافظی کردیم. با لبخند و تعظیم ما را بدرقه کردند.

در آستانه‌ی در، کشیش گفت: «خواهش می‌کنم به ایشان بگو ما همه خدای واحدی را می‌پرستیم. بگو من هم درویشی در خرقره‌ی سیاه هستم.»

---

<sup>۱</sup> یکی از نوشته‌های کازانتراکیس، اختصاص به زندگی سن‌فرانسیس دارد، به نام: «خدای گدا: سن‌فرانسیس اسیزی» که با عنوان «سرگشته‌ی راه حق»، با ترجمه‌ی خانم منیر جزنی به فارسی درآمده است.

## زیارت یونان

در صورت اخذ درجه‌ی عالی تحصیل، پدرم وعده‌ی سفر یک‌ساله‌ای به من داده بود. پاداشی بزرگ بود و من با دل و جان به تحصیل پرداختم. یکی از دوستان کرتی‌ام که هوش شیطان داشت، امتحاناتش را با من می‌داد. روز موعود فرا رسید. هر دو با هول و هراس راه دانشگاه را پیش گرفتیم. همه‌چیز را یاد گرفته و فراموش کرده بودم. ذهنم خالی بود. احساس وحشت می‌کردم.

دوستم پرسید: «چیزی به یاد داری؟»

- هیچ چیز.

- من هم همین‌طور. صلاح در این است که به آبجوفروشی برویم، مست شویم و لگام از زبان بگیریم. پدرم هم مست لایعقل به جنگ می‌رفت.

- یاالله برویم.

به نوشانوش پرداختیم و احساس شادمانی کردیم.

دوستم پرسید: «دنیا را چگونه می‌بینی؟»

- دو تا.

- من هم آن را دو تا می‌بینم. می‌توانی راه بروی؟

بلند شدم و چند قدمی برداشتم. جواب دادم: «اره.»

- پس بهتر است برویم. قانون رومی - بلرزا!

ابتدا بازو به بازوی هم راه افتادیم. اما بعد هر کدام به خود دل دادیم و روی پای خود به رفتن ادامه دادیم. فریاد زدم: «آهای باکوس سلحشور من! پتکی بر ژوستینیان و فرمان‌هایش فرود آور. سردش کن و بر زمیش بیافکن!»<sup>۱</sup>

دوستم درآمد که: «چرا از باکوس همت می‌طلبی؟ ما آبجو نوشیدیم، نه شراب.»

- مطمئنی؟

- اگر باور نمی‌کنی، برگردیم بپرسیم.

برگشتیم.

صاحب کافه، که از خنده ریشه می‌رفت، گفت: «آبجو، آبجو. حالا بفرمایید کجا تشریف می‌برید؟»

- می‌رویم امتحان حقوق بدهیم.

- صبر کنید. من هم محض خنده می‌آیم.

پیش‌بندش را باز کرد و دنبال ما راه افتاد. استادان انتظار ما را می‌کشیدند. بر روی جایگاه‌های خود به ردیف جلوس کرده بودند و به مگس می‌مانستند. از مغز ما آتش می‌تراوید. پرسش‌های ایشان را از هوا می‌قاپیدیم و با بی‌قیدی آمیخته با گستاخی پاسخ می‌دادیم و واژه‌های لاتینی هم چاشنی گفتارمان می‌کردیم. زبان ما بدون وقفه در کام می‌گشت و هر دو با درجه‌ی عالی بیرون آمدیم.

<sup>۱</sup> باکوس Bacchus یا دیونیزوس: خدای شراب و خلسه در اساطیر یونان؛

Justinian: آخرین امپراتور تاریخ رم. شهرت او مرهون فرمان‌هایی است که وضع کرد.

شادی ما وصف‌ناپذیر بود. دوستم به فکر افتاد که در کرت، دفتر وکالتی باز کند و وارد سیاست شود. و من از این بابت خوشحال بودم که راه گریزی به رویم باز می‌شد. در دوران زندگی، یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم مسافرت بوده است: دیدن و لمس کردن کشورهای ناشناخته، شنا کردن در دریای ناشناخته، دور زمین گشتن، دیدن سرزمین‌ها، دریاها، مردمان و اندیشه‌های نو، دیدن همه‌چیز برای نخستین بار و آخرین بار، انداختن نگاهی آهسته و طولانی، سپس بستن چشم‌ها و احساس کردن این همه غنا، که آرام یا توفانی در درونم ته‌نشست می‌شوند تا عاقبت زمان آن‌ها را در غربال بریزد و عصاره‌ی غم‌ها و شادی‌ها را الک کند. گمان می‌کنم این کیمیای قلب لذتی بزرگ است که همه‌ی انسان‌ها سزاوار آنند.

قناری، همان پرنده‌ی جادویی که پدرم آن را به عنوان هدیه‌ی سال نو به من داده بود، سال‌ها پیش لاشه شده بود. نه، لاشه نشده بود. شرمندهم که چنین گفتم. مانند انسان، جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. یا بهتر بگویم، نغمه‌اش را به خدا واگذار کرده بود. آن را در باغچه‌ی حیاط به خاک سپردیم. خواهرم گریه کرد. اما من آرام بودم. چون می‌دانستم مادام که زنده‌ام، نمی‌گذارم از بین برود. همچنان که خان بر روی آن می‌ریختم، زمزمه می‌کردم: «نخواهم گذاشت از بین بروی. ما با هم زندگی و سفر می‌کنیم.»

بزرگ‌تر که شدم و کرت را ترک گفتم و به جهان‌گردی پرداختم، همواره احساس می‌کردم این قناری بر فرق سرم نشسته است و آواز می‌خواند - ترجیح‌بند آوازش هم یکی بود - «برخیز تا برویم. چرا این‌جا نشسته‌ایم؟ ما پرنده‌ایم نه صدف. برخیز تا برویم.» سرم کره‌ای خاکی شده بود. قناری بر قطب آن نشسته بود و گلوی گرمش را به سوی آسمان بلند می‌کرد و آواز می‌خواند.

آورده‌اند که در روزگاران پیش، زنان صیغه‌ای حرم، حمام‌کرده و عطرزده، هر شامگاه در باغ‌هایشان به صف می‌ایستادند و سلطان نزول اجلال می‌کرد تا یکی را برگزیند. در دستش دستمالی کوچک داشت که زیر بغل زن‌ها می‌کشید و بو می‌کرد. زنی را برمی‌گزید که بوی عطرش به دماغ او آن شب خوش‌تر می‌آمد.

کشورهای گوناگون نیز مانند زنان صیغه‌ای، در برابرم به صف ایستاده بودند. با شتاب و ولع، نقشه را از نظر گذرانیدم. کجا بروم؟ کدام قاره؟ کدام اقیانوس را اول ببینم؟ تمام کشورها دست دراز کرده بودند و دعوت می‌کردند. سپاس خدای را که دنیا وسیع بود و عمر آدم هم - بگذار خورده‌گیران هر چه می‌خواهند بگویند. برای دیدن تمام کشورها مهلت خواهم داشت.

چرا از یونان شروع نکنم!

\*

زیارتم از یونان، سه ماه طول کشید. حالا هم، پس از گذشت سال‌ها، با یادآوری کوه‌ها، جزایر، آبادی‌ها، صومعه‌ها، و خطوط ساحلی، دلم از خوشحالی و ناآرامی می‌تپد. سفر کردن به یونان و دیدن آن، لذتی بزرگ است؛ لذتی بزرگ و عذاب.

یونان را گشتم و آهسته‌آهسته چیزی را با چشمانم دیدم و با دست‌هایم لمس کردم که فکر مجرد از دیدن و لمس کردن آن عاجز است: طریقه‌ی پیوند قدرت و فریبایی. تصور نمی‌کنم این دو معجون کمال، آرس و افروdit،<sup>۱</sup> در هیچ‌کجا مانند سرزمین بی‌پیرایه و همیشه خندان یونان این چنین گویا به هم درآمیخته باشند. بعضی از نواحی یونان خشن و مغرور است؛ بعضی دیگر آکنده از لطافت زنانه، و برخی نقاطش جدی و در عین حال خندان و مهربان. اما نفخه‌ی روح بر آن‌ها دمیده شده و از طریق معبد، اسطوره یا قهرمان، روح مناسب هر یک به آن‌ها واگذار گردیده است. به همین سبب، اگر زایر یونان چشمی برای دیدن و ذهنی برای اندیشیدن داشته باشد، در سلسله‌ی وحدتی ناگسستنی و جادویی از یک پیروزی روحی به پیروزی روحی دیگر سفر می‌کند. در یونان، انسان تصدیق می‌کند که روح ادامه و نوبر ماده است و اسطوره بیان ساده و یکپارچه‌ی واقعیت ملموس. روح سالیانی بس دراز بر سنگ‌های یونان پا نهاده است و هر کجا بروی، جا پای ملکوتی‌اش را کشف می‌کنی.

نواحی متعددی در یونان ماهیت دوگانه‌ای دارند و عاطفه‌ای که از آن‌ها برمی‌خیزد نیز ماهیتی دوگانه دارد. خشونت و ملایمت، پهلو به پهلو ایستاده‌اند. مکمل یکدیگرند و مانند زن و مرد با هم درآمیخته‌اند. اسپارتا Sparta یکی از این سرچشمه‌های خشونت و ملایمت است. روبه‌روی تو تایتوتوس Taygetus قرار دارد؛ قانون‌گذاری سخت‌گیر و نفرت‌انگیز، پر از تخته‌سنگ و پرتگاه. اما پایین، زیر پایت، جلگه‌ی پر بار و وسوسه‌گر، مانند زنی عاشق، دامن گسترده است. از یک سو تایتوتوس، کوه طور یونان، آن‌جا که خدای بی‌رحم قوم فرمان‌های خشن خویش را املا می‌کند: زندگی جنگ است، دنیا میدان جنگ، و وظیفه‌ی تو پیروزی؛ خواب نرو، به خود مپرداز، نخند، حرف زن، تنها هدف زندگی تو جنگیدن است، بنابراین بجنگ! و از

<sup>۱</sup> آرس Ares: خدای جنگ؛ افروdit Aphrodite: الهه‌ی عشق

سوی دیگر، در پای تایژتوس، هلن Helen- درست هنگامی که می‌خواهی وحشی شوی و از حلاوت زمین رو برگردانی، ناگهان نفس هلن چون درخت لیمویی گل داده، افسونت می‌کند.

در شگفتم که آیا این جلگه‌ی اسپارتا واقعاً چنین لطیف و هوسناک است؟ آیا شمیم شقایق‌های آن چنین سکرآور است؟ یا شاید این افسون از تن بوسه‌خورده و ولگرد هلن برمی‌خیزد؟ مطمئناً ایروتاس Eurotas طنازی امروزش را نمی‌داشت اگر در اسطوره‌ی جاودان هلن جاری نمی‌شد. بر کسی پوشیده نیست که سرزمین‌ها، دریاها، و رودها با اسامی بزرگ و محبوب پیوند می‌یابند و در دل‌هایمان جاری می‌شوند. در امتداد سواحل محقر ایروتاس قدم بزن، احساس می‌کنی دست و موی سر و افکارت در عطر زنی تخیلی، که واقعی‌تر و ملموس‌تر از زنی است که دوست می‌داری، گره می‌خورد. امروز دنیا در خون غرق می‌شود. در دوزخ پره‌رج و مرج کنونی، هیجان‌ها به جوش آمده‌اند. با این همه، هلن در عرصه‌ی اشعار فوق‌العاده‌اش، جاودانه و دست‌نخورده، بی‌حرکت بر جای ایستاده است و زمان از برابر او می‌گذرد.

خاک عطرآگین بود. قطرات شبنم از گل‌های لیمو آویخته بود و در نور آفتاب می‌رقصید. ناگهان نسیمی ملایم در وزیدن آمد. گل لیمویی بر پیشانی‌ام خورد و بر صورتم شبنم پاشید. لرزشی در جانم نشست. گویی دستی ناپیدا مرا لمس کرده بود. تمام زمین به هلن تازه شست‌وشو کرده و خندان و گریان می‌مانست. حجابش را که با گل‌های لیمو ملیده‌دوزی شده بود، از رخ برگرفته و دست بر دهان نهاده بود. در حالی که بکارتش دم‌به‌دم نو می‌شد، دنبال قوی‌ترین مردها می‌افتاد. و همچنان که پاهایش را بلند می‌کرد و قوزک سفیدبرفی پایش نمایان می‌شد، کف گرد پاهایش از خون برق می‌زد.

اگر نفس هومر بر هلن ندمیده بود، بر سر او چه می‌آمد؟ بر او همان می‌رفت که بر هزاران هزار زن زیبای دیگر. به دنیا می‌آمد و از بین می‌رفت. ربوده می‌شد، همان‌گونه که دخترهای زیبا هنوز هم در آبادی‌های کوهستانی ما ربوده می‌شوند. حتی اگر این اربابش جنگی برمی‌انگیخت، جنگ و زن و کشتار، در صورتی که شاعر به نجات آن‌ها دست نمی‌یازید، از بین می‌رفتند. هلن نجات خویش را مدیون شاعر است. ایروتاس، این بستر رود، جاودانگی‌اش را مدیون هومر است. لبخند هلن، تمامی فضای اسپارتا را در بر گرفته است. از این نیز فراتر رفته و به جریان خون ما وارد شده است. هر مردی در تناول القربان سهمی از او برگرفته است و تا به امروز، هر زنی شکوه او را بازمی‌تاباند. هلن فریاد عشق شده است. قرن‌ها را درمی‌نوردد، در هر مردی آرزوی بوسه و جاودانگی را بیدار می‌کند. هر زنی را که در آغوش می‌گیریم، حتی ساده‌ترین زنان را، به هلن تبدیل می‌کند.

به برکت وجود این ملکه‌ی اسپارتی، هوس جنسی عناوین پررفعت اصیل‌زادگی به خود می‌گیرد. حسرت نهانی برای هم‌آغوشی گم‌شده، جانور وحشی درونمان را رام می‌سازد. وقتی می‌گیریم یا فریاد می‌زنیم، هلن در جام شوکرانی که می‌نوشیم، شهدی جادویی می‌ریزد و درد خویش را فراموش می‌کنیم. در دستش گلی دارد که ماران را دور می‌کند. کودکان زشت بر اثر تماس او زیبا می‌شوند. سوار بر بز مراسم باستانی باکوس، پایش را تکان می‌دهد و تمام دنیا به موستان تبدیل می‌شود. یک روز که شاعر باستان، استریکوروس Stersichorus در یکی از غزلیاتش کلامی ناشایست درباره‌ی او آورد، در دم نابینا شد. سپس، لرزان و پشیمان، بربط خود را برگرفت. در جشن‌های بزرگ مقابل یونانی‌ها می‌ایستاد و توبه‌نامه‌ی معروف خود را می‌خواند.

هلن، آنچه درباره‌ی تو گفتم درست نیست.

تو هیچ‌گاه در کشتی‌های بادپا ننشستی

و هیچ‌گاه به قلعه‌ی تروا نرسیدی

او گریه می‌کرد و دست حاجت پیش می‌گرفت و به یکباره روشنایی در میان اشک بیرون آمد و در گوشه‌ی چشمانش نشست.

نیاکان ما به افتخار هلن، مسابقه‌ی زیبایی - «هلنیا» Heleneia - ترتیب می‌دادند. هر آینه، زمین میدان مسابقه است و هلن، پیروزی دست‌نیافتنی. ورای زندگی است. شاید اصلاً وجود نداشته و شبحی بیش نباشد. در یکی از آیین‌های رمزی، به رازآموزان گفته می‌شد که آکایی‌ها در تروا به خاطر هلن حقیقی ننجکیدند. در تروا فقط شبح او کشف شد. هلن حقیقی در مبعدی مقدس در مصر پناه گرفته، از نفس آلوده‌ی انسان ایمن بود. که می‌داند - ما نیز شاید این‌جا، بر روی زمین، فقط به خاطر شبح هلن می‌جنگیم و می‌گیریم و یکدیگر را می‌کشیم. چه می‌دانم، شاید شبح هلن با خونی که طی قرن‌ها و هزاره‌ها نوشیده است، بتواند دوباره به زندگی بازگردد. مگر نه اشباح با نوشیدن خون انسانی زنده در هادس به زندگی بازگشتند؟ عاقبت شاید شبح هلن به تن او بپیوندد و بتوانیم روزی بدن واقعی و گرم هلن را در آغوش بگیریم. شاید!

تایژتوس، جنگاور وحشی، و زن او، هلن. بوییدن عطر هلن در میان شقایق‌های ایروتاس، از خود بی‌خبرم کرده بود و احساس شرمندگی کردم. یک روز صبح عازم کوهستان تایژتوس شدم تا هوایی رقیق‌تر استنشاق کنم.

سفای کوهستان، عطر درخت کاج، صخره‌های آتشین، شاهین‌های پرسه‌زن بر بالای رم، خلوت نفوذناپذیر، همه دست به دست هم دادند و به من شهمت بخشیدند. ساعت‌ها با خوشحالی بالا می‌رفتم. ولی دمدمه‌های ظهر، ابرهای سیاه پدیدار شدند. آهنگ خفگی تندر به گوش می‌رسید. شتابان راه برگشت پیش گرفتم. فرا رسیدن طوفان را پشت سرم احساس می‌کردم. از سنگی به سنگی می‌پریدم. با طوفان مسابقه‌ی دو می‌دادم. سعی می‌کردم جلو بیافتم. ناگاه کاج‌ها لرزیدند. دنیا تاریک شد و جرقه‌های آذرخش در میانم گرفتند. اسیر گردباد شده بودم. با صورت، خود را بر زمین افکندم تا نیافتم. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. ناگاه طوفان سرریز کرد. باد فروکش کرد و آویزه‌های عظیم آب از آسمان سرازیر شد. بوی عطر مرزنگوش و پونه و ریحان در هوا پراکنده شد. تمام کوه بخار می‌کرد.

برخاستم و فرود آمدن را از سر گرفتم. صورت و موی سر و دست‌هایم را باران شلاق‌کش می‌کرد و من لذت می‌بردم. زئوس با تمام قدرت بر روی زئوس، یعنی زمین، فرو می‌افتاد و زمین نیز با فهقه از هم می‌گشود و آب‌های نر را به خود می‌کشید.

به زودی آسمان صاف شد. طوفان، نزول خشن روح‌القدس بود. اکنون، فاخته خبر پایان آن را اعلام می‌کرد. در همان لحظه خورشید فرو می‌رفت. آن دورهای دور، در زیر پایم، خرابه‌های باران‌شسته‌ی قلعه‌ی فرانک را بر روی تپه‌ای واقع در میسترا *Mistra* دیدم. تمام آسمان به رنگ طلایی و سبز بدل گشته بود.

\*

روز بعد، از درون باغ‌ها و سروستان‌ها، به زیارت میسترا، پمپی یونان رفتم. این تپه‌ی مقدس، این تپه‌ی مقدس، زادگاه یونان نو، با افسون پیدا و پنهان خود، سرکش‌ترین روح‌ها را هم به دام می‌اندازد؛ درختان لیمو و پرتقال، کوجه‌های تنگ و پیچاپیچ، بچه‌های نیمه‌عریان که در خیابان‌ها بازی می‌کنند، زنانی که به جنگ می‌روند، دخترانی که در زیر درختان پرشکوفه نشسته‌اند و ملبله‌دوزی می‌کنند. زندگی دوباره چنگ زدن به این خاک را از سر گرفته و در تلاش است تا از نو بر تپه‌ی نیاکانی بالا رود. این ناحیه‌ی سبز و مسکون، اولین ناحیه‌ی میسترا است. جلوتر که بروی، منطقه‌ی بی‌درخت و غبارآلود شروع می‌شود. با گذشتن از میان خانه‌های فروریخته، به کلیساهای افسون‌گر و آفتاب‌سوخته‌ی بیزانسی می‌رسید؛ پریولپتوس *Pervleptos*، متروپولی *Metropoli*، آجیو تئودوری *Aghioi Theodoroi*، آفندیکو *Aphendiko*، پانداناسا *Pandanassa*. این جا دومین ناحیه‌ی میسترا است.

تشنه‌ام بود. به کلیسای پانداناسا رفتم تا راهبه‌ها جامی آب به من بدهند. حیاط کلیسا برق می‌زد. حجره‌های بی‌پیرایه با دوغاب آهک سفید شده و بر روی نیمکت‌ها، پتوهای پشمی قلابدوزی پهن بود. راهبه‌ها شتابان به پیشوازم آمدند. عده‌ای جوان و عده‌ای دیگر، بر اثر روماتیسم، مانند چوب خشک بودند. همگی رنگ‌پریده بودند، چون برای گذران معاش باید به سختی کار کنند. ایشان شب‌زنده‌داری می‌کنند، عبادت می‌کنند، و هیچ‌وقت غذای کافی ندارند تا گرسنگی خود را فرو نشانند. هرگاه ساعت فراغتی داشته باشند، روی کاردستی خود خم می‌شوند و به قلابدوزی مسطوره‌های سنتی می‌پردازند: گل سرخ ریز با نخ قرمز ابریشمی، صلیب صومعه، گلدان پر از میخک، درخت سرو کوچک، با غرور، این قلابدوزی‌ها را جلوت پهن می‌کنند، گویی جهیزیه‌شان را نشانت می‌دهند، و اندوه در جانت می‌دود. ایشان لبخند می‌زنند. چیزی نمی‌گویند. اما می‌دانی که دامادی در کار نیست.

درخشش پانداناسا در هوای سایه‌روشن به جام عاج بیزانسی می‌مانست؛ جامی پرداخته‌ی حوصله و عشق تا در نفس نوشین مریم عذرا پناه گیرد. این کلیسا، از سنگ زیرینا گرفته تا انحای گنبد، چه وحدت و فریبایی و تمرکزی دارد! تمامی این معبد افسون‌گر، چون پیکره‌ای زنده و گرم نفس می‌کشید. همه‌ی سنگ‌ها، حجاری‌ها، نقاشی‌ها، و راهبه‌ها، به صورت اجزای تشکیل‌دهنده‌ی این کلیسا، در هم بافته شده‌اند. گویی همه با هم یک روز ظهر پا به عرصه‌ی حیات نهاده‌اند.

چنین ملایمت و تفاهم گرم انسانی در نقاشی‌های بیزانسی، دور از انتظارم بود. پیش از این، تنها شکل‌هایی زاهدانه و خشن یافته بودم که طومارهایی با حروف قرمز در دست گرفته، ندایمان می‌دادند تا طبیعت را خوار بداریم و به بیابان بگریزیم، بمیریم تا نجات بیابیم. ولی این جا رنگ‌های باشکوه و صورت‌های دل‌نواز وجود داشت. مسیح، سوار بر حیوان فرودست، مهربان و تبسم بر لب، وارد اورشلیم می‌شد. حواریون با برگ‌های نخل دنبال او می‌رفتند و جمعیت با چشمان پرجذبه ایشان را می‌نگریستند؛ گویی به ابری که بر آسمان می‌گذرد و سپس پراکنده می‌شود خیره شده‌اند... و فرشته‌ای که در آفندیکو دیدم، دلوری زیبا بود به رنگ سبز. موهای جعدآلودش با نواری پهن بسته شده بود. با گام‌های شتاب‌آلود و زانوان محکم و گرد، به دامادی می‌مانست که به... می‌رفت. راستی با چنان شوق و شتاب به کجا می‌رفت؟

در همان لحظه ناقوس با صدای نرم و دلکش، زمان احیای شب «جمعه‌ی نیک» را اعلام کرد. داخل کلیسا شدم. در وسط مزار گل‌ریزان مسیح پوشیده از گل‌های لیمو بود. روی گل‌های لیمو، هم‌او که پیوسته می‌میرد و پیوسته رستخیز می‌یابد، آرمیده بود. او را زمانی ادونیس می‌خواندند و اکنون

مسیح نامیده می‌شد. زنان رنگ‌پریده و سیاه‌پوش پیرامون او حلقه زده، رویش خم شده بودند و برای او شیون می‌کردند. تمام کلیسا، مانند کندوی عسل، بوی موم می‌داد. به یاد کاهنه‌های دیگر، ملیساها<sup>۱</sup>، در معبد آرتمیس در افز<sup>۲</sup>، و معبد آپولو در دلفی، که از موم و پر ساخته شده‌اند، افتادم.

ناگهان شیون زنان اوج گرفت. می‌دانستم رنج نیرویی بود که خدا را رستخیز می‌داد. اما این‌جا در قلمرو دهن، دلم هوای شیون نمی‌کرد. هنوز تاریکی فرونیافته بود. برخاستم و بالاروی از این تپه را از سر گرفتم. دروازه‌ی بزرگ باز بود و حیاط‌ها متروک. از پله‌های فروریخته بالا رفتم و به برج و باروها رسیدم. دسته‌ای کلاغ، شگفت‌زده از دیدار من، پر گرفتند. به جلگه‌ی حاصل‌خیز زیر پایم و دودی که از کلبه‌های مفلوک برمی‌خاست، نگاه کردم. صدای غژغژ یک گاری به گوشم خورد، و آوازی پرشور. فضای پیرامونم آه کشید. هوا پر از اشباح شد. دختران موخرمایی سینیورهای فرانکی از گور برخاستند؛ شوالیه‌های زره‌پوش هم، شوالیه‌هایی که در نقش فاتح از پلوپونز Peloponnesus به این‌جا آمدند، دختران یونانی را به زنی گرفتند، خون یونانی در رگ‌هایشان جاری شد، و سرزمینشان را از یاد بردند. از دولتی سر زنان تیره‌پوست مشکین‌مو و درشت‌چشم یونانی، فاتحان مغلوب شدند.

\*

چند روز بعد، منظره‌ای دیگر مرا به وجد آورد. از بستر رودی خشک می‌گذری که درختان چنار بر آن سایه انداخته و جگن‌ها گل‌بارانش کرده‌اند، از کوهی بی‌پیرایه بالا می‌روی که بوی پونه و مرزنگوش می‌دهد و خالی از آبادی، مرد، بز و گوسفند است. سرازیر که می‌شوی، پشت یک پیچ، ناگهان در قلب پلوپونز، معبد آپولو را می‌بینی که پیش رویت قد برافراشته است. سنگ بنایش از همان سنگ خاکستری کوه است و لحظه‌ای که در برابر آن قرار می‌گیری، ارتباط میان معبد و کاوش‌گاه را درمی‌یابی. جزیی از کوه را می‌ماند که با صخره‌های خودش بالا آمده و خود یک تخته‌سنگ عظیم است؛ اما تخته‌سنگی که روح از فراز آن عبور کرده است. طرز تراشیده شدن و قرار گرفتن ستون‌های این معبد، بیان‌گر چشم‌انداز پیرامون آن است. این‌جا، هنرمندی پیشینیان، که ادامه‌دهنده و بیان‌کننده‌ی چشم‌انداز به کمال است، تو را از حیرت نفس‌بریده نمی‌کند. در امتداد راهی بشری، چنان آرام و ماهرانه به قلعات می‌کشاند که نفس‌بریده نمی‌شوی. گویی که تمام کوه درون حجم تاریک خویش، میلیون‌ها سال در آرزوی آراسته شدن به جامه‌ی بیان بوده است. و لحظه‌ای که این معبد در اختیارش قرار گرفت، آرام پذیرفت. احساس آرامش کرد. به دیگر سخن، معنایی یافت؛ معنای خودش را. و شادمان شد.

گشت‌وگذار هرروزه در سرزمین یونان، بیش از پیش متوجهم می‌ساخت که تمدن باستانی یونان، گلی فراسپهری آویخته در نیمه‌راه زمین و آسمان نبود. درختی بود که ریشه در عمق خاک داشت. از خاک تغذیه و آن را به گل مبدل می‌کرد. هرچه بیش‌تر از خاک تغذیه می‌کرد، گلش نیز رنگ و بوی غنی‌تری می‌یافت. سادگی و توازن و آرامش باشکوه پیشینیان، ثمره‌ی فضیلت‌های طبیعی و سهل‌الوصول نژادی ساده و موزون نبود. آن‌ها ثمره‌ی کشمکش‌های سخت بودند و غنایم مبارزاتی دردناک و پرخطر. آرامش یونان، تو در تو و محزون است. توازنی است میان نیروهای خشن و مخالف که پس از کشمکشی رنج‌آلود و دیرپا، از در صلح و صفا درآمدند و به جایگاهی رسیدند که دیگر تلاش را در آن راه نیست؛ یعنی اوج تلاش.

نور، مایه‌ای است که کوه‌ها، آبادی‌ها، و خاک یونان را شناور و غیرمادی می‌گرداند. در ایتالیا، نور نرم و زنانه است؛ در یونیا<sup>۳</sup>، ملایم و آکنده از بی‌قراری شرق، در مصر غلیظ و هوسناک. در یونان، نور به تمامی ملکوتی است. در پرتو این نور، انسان به برقراری نظم بر روی هرج‌ومرج و ایجاد یک «کیهان» توفیق یافت. و کیهان، یعنی هماهنگی.

پیرزنی ریزاندام از کلبه‌ی نگهبان که مجاور معبد بود بیرون آمد. دو دانه انجیر و خوشه‌ای انگور در دست داشت. نوبر بودند و پیرزن دوست داشت آن‌ها را به عنوان هدیه به من بدهد. زنی مهربان و خوش‌رو بود. حتماً در جوانی تودل‌برو بوده است.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

– ماریا Maria.

تا آدم اسمش را یادداشت کنم، دست چروکیده‌اش را پیش آورد و با عشو‌ی دخترانه‌ای گفت: «ماریتسا Mariyitsa، ماریتسا».

<sup>۱</sup> Melissa. چند بانوی قهرمان به نام ملیسا معروف بوده‌اند (ملیسا = زنبور عسل). (۱) ملیسا، خواهر آملته، که زئوس را در کودکی غذا داد. (۲) یکی از کاهنه‌های سالخورده‌ی دمتر. – نقل از فرهنگ اساطیر یونان و رم، ترجمه‌ی دکتر احمد بهمنش

<sup>۲</sup> Ephese: شهری در آسیای صغیر

از آنجا که اسمش از طریق نوشتن جاودانی می‌شد، می‌خواست اسم خودمانی‌اش را نگه دارد. این اسم، لحظات شیرین زندگی را در یادش زنده می‌کرد.

هراسان از این که مبدا نشنیده باشم، دوباره گفت: «ماریتسا...»

شادمان بدوم که می‌دیدم نیروی لایزال زنانگی، حتی در این پیکر فرتوت ریشه دارد.

پرسیدم: «این همه که اطراف ماست، چیست؟»

- مگر نمی‌بینی؟ مثنی سنگ.

- پس چرا آدم‌ها از اقصی نقاط دنیا می‌آیند که این سنگ‌ها را ببینند؟

پیرزن لحظه‌ای تردید کرد. سپس صدایش را پایین آورد و پرسید: «غریبه‌ای؟»

- نه، یونانی‌ام.

شانه بالا انداخت و خنده‌کنان گفت: «غریبه‌های ابله!»

بار اول نبود که این پیرزن پاسدار معابد قدیمی یا کلیساهای مشهور - حاوی تمثال‌های معجزنا - را می‌دیدم که به قدیسان یا خدایان مرمربین کهن از روی بی‌حرمتی می‌خندند. هرچه باشد، با آن‌ها محشورند. از قدیم هم گفته‌اند: دوری و دوستی<sup>۱</sup>.

همچنان که خوشه‌ی انگور ترش و شیرین را به نیش می‌کشیدم، ماریتسای پیر از روی خشنودی نگاهم می‌کرد.

پرسیدم: «راجع به سیاست چه نظری داری؟» می‌خواستم سر به سرش بگذارم.

با غروری نامنتظر پاسخ داد: «پسرم، چه بگویم؟ ما در این اوج از دنیا بریده‌ایم. قیل و قال آن را نمی‌شنویم.»

منظورش از «ما»، معبد و خودش بود. و «بریده‌ایم» را با لحنی ادا کرد که «برتر» را ایفا می‌کرد. خوشحال شدم. گفته‌ی پیرزن، بیش‌تر از خود معبد، دلم را از خشنودی آکند. زیر ستون‌ها بالا و پایین می‌رفت. دو روز پیش باران آمده و حوضچه‌های آب هنوز هم بی‌حرکت و زلال در گودی‌های مرمرب شکسته بر جای مانده بود. خم شدم و ابرهای سفید را دیدم که مانند اشباح بر سطح آب گذر می‌کنند. جایی خوانده بودم که در شرق دور، الوهیت را به همین ترتیب، در حفره‌های پر از آب که ابر از روی آن‌ها می‌گذشته، پرستش می‌کردند.

به دشت که برمی‌گشتم، پیرمردی را دیدم بر روی سنگ‌ها زانو زده بود. بر روی خندقی خم شده بود و گذر آب را تماشا می‌کرد. چهره‌اش را نشئه‌ای بیان‌ناشده فرا گرفته بود؛ گفتمی که بینی و دهان و گونه‌اش محو شده بود. چیزی به جز دو چشم بر جای نمانده بود و این دو چشم هم آب را، که در میان صخره‌ها جریان داشت، دنبال می‌کرد. به سوی او رفتم و پرسیدم: «پیرمرد، آن‌جا چه می‌بینی؟»

و او، بی آن که سر بردارد یا چشم از آب برگیرد، پاسخ داد: «گذر عمرم را...»

\*

در یونان، کوه‌ها و رودخانه‌ها و دریاها و دره‌ها، «انسانی» می‌شوند. به زبانی نزدیک به زبان انسان با آدم حرف می‌زنند. او را پریشان و درمانده نمی‌کنند. دوست و همکارش می‌شوند. فریاد آشفته و قرارنیافته‌ی شرق، با گذر از نور یونان، شفاف می‌شود. و وقتی انسانی شد، بدل به لوکوس - عقل - می‌گردد. یونان، با تلاش بسیار، همه‌چیز را از صافی خود می‌گذراند: حیوان را به انسان، بردگی شرقی را به آزادی، مستی وحشانه را به خردگرایی هوشیار بدل می‌کند. عطای چهره به بی‌چهره و معیار به بی‌معیار، توازن دادن به نیروهای کور در حال نبرد: چنین است مأموریت دریا و زمین بسیار ضربه‌خورده‌ای به نام یونان.

گشت‌وگذار در یونان، لذتی واقعی و غنایی بزرگ است. خاک یونان چنان با خون و عرق و اشک آمیخته شده و کوه‌های یونان از بس شاهد تلاش انسان بوده‌اند که اندیشیدن به این حقیقت که این‌جا، روی این کوه‌ها و سواحل، سرنوشت نژاد سفید - سرنوشت تمام بشر - در خطر بوده است،

<sup>۱</sup> در متن: آشنایی مایه‌ی نفرت است.



پشتت را می‌لرزاند. حتماً بر روی یکی از این سواحل بوده که انتقال معجزآسای حیوان به انسان صورت گرفته است. حتماً در چنین مکانی، اشتارت Astrate هزارپستان از آسیای صغیر لنگر انداخت و یونانیان، این مجسمه‌ی چوبی را که وحشیانه و خشن کنده شده بود، گرفتند، از حیوانیت مبری ساختند و تنها دو پستان انسانی بر جای گذاشتند و بدنی انسانی و پروقار به آن دادند. یونانیان از آسیای صغیر، اشتارت - غریزه‌ی بدوی، مستی هرزه‌درا، فریاد وحشیانه - را گرفتند. غریزه را به عشق، گاز را به بوسه، هرزه‌درایی را به نیایش مذهبی، فریاد را به ترنم عاشق، و اشتارت را به افروودیت تبدیل کردند.

حوزه‌ی ملکوتی و جغرافیایی یونان، مأموریت و مسؤولیتی عارفانه بر دوش دارد. زیرا دو جریان فعال در زمین و دریاهاش، پیوسته تلاقی می‌کنند. دو حوزه‌ی ملکوتی و جغرافیایی همواره در معرض گردباد بوده‌اند. و این حوزه‌ی سرنوشت‌ساز، تأثیری بنیادی بر سرنوشت یونان و نیز سرنوشت سراسر دنیا نهاده است.

تک و تنها، با عصایی از چوب زیتون و کوله‌باری بر دوش، یونان را زیر پا گذاشتم و آن را تماشا کردم، بوییدم، و لمس کردم. و همچنان که یونان در درونم نشست می‌کرد، احساس می‌کردم که جوهر عرفانی زمین و دریایش آهنگین است. چشم‌انداز یونان هر لحظه دگرگون می‌شود و در عین حال، بی‌تغییر می‌ماند. زیبایی‌اش نوسان می‌یابد و تجدید می‌شود. وحدتی عمیق و در عین حال تنوع پیوسته نو شونده‌ای دارد. در شگفتم که آیا همین آهنگ بر هنر یونانیان باستان حاکم نبود؟ این هنر در پرتو نگاه و عشق و تفاهم و بخشیدن بیان ملموس به دنیای پیدای پیرامونش، پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. به اثری از دوره‌ی بزرگ کلاسیک بنگرید: بی‌حرکت نیست. لرزش محسوس حیات آن را در بر گرفته است. به سان شاهینی که در اوج پروازش لحظه‌ای می‌ایستد، بال بر هم می‌زند و با وجود این در نظر ما بی‌حرکت می‌آید، مجسمه‌ی باستانی به طرز محسوس می‌جنبد و زندگی می‌کند. در یک لحظه‌ی ابدی، که هم سنت هنری را ادامه می‌دهد و هم مسیر آینده‌ی هنر را نیز آماده می‌سازد، گردش سه‌لایه‌ی زمان را در تعادل کامل نگه می‌دارد.

یونانیان، به وسیله‌ی مبارزه، هر ناحیه‌ای را مقدس کردند و هر کدام را زیر فرمان معنای والا، که جوهر تشکیل‌دهنده‌ی آنان بود، آوردند. از طریق زیبایی و عشق انضباط‌یافته، ماهیت فیزیکی هر ناحیه‌ای را تبدیل به جوهری متافیزیکی کردند. گیاه و خاک و سنگ را کنار زدند و جان خنک هر ناحیه را در عمق خاک یافتند. این جان را گاهی در معبدی فریبا، زمانی در یک اسطوره، و زمانی در خدایی خندان و طبیعی تجسم دادند.

ساعت‌های پی‌درپی به چشم‌انداز مقدس المپ دیده دوختم؛ به آرامش اشرافی و اندیشناکش، به دره‌ی شاداب و مهمان‌نواز که کوهپایه‌های پیرامونش از آفت باد خشن شمال و باد تازیانه‌زن جنوب مصونش داشته و تنها از سوی غرب آن را در معرض آب قرار داده‌اند؛ جایی که نسیم خنک دریا می‌آید و از مسیر آلفیوس Alpheus به بالا می‌رود. هیچ کاوش‌گاه دیگری در یونان احساس آرامش و هماهنگی را با چنان ملایمت و اجبار، بر نمی‌انگیزد. یونانیان باستان با دیدی لغزش‌ناپذیر این کاوش‌گاه را مکانی قرار دادند تا اقوام یونانی، هر چهار سال یک بار، با برادری در آن دیدار کنند. با چنین مقصدی، آن را لبریز از معنا کردند و آرامش و قدرتش را افزایش دادند تا بتواند سازش را القا کند.

یونان را تعصب و کینه و جنگ داخلی از هم می‌پاشید. دموکراسی‌ها، آریستوکراسی‌ها و ستمگری‌ها، یکدیگر را از بین می‌بردند. کوره‌راه‌ها، جزایر جداشده، خطوط ساحلی تک‌افتاده و شهرستان‌های مستقل، پیکری چند سر به وجود می‌آوردند که نفرت دوجانبه، شیرازه‌ی آن را از هم می‌گسیخت. سینه‌ها از خشم می‌جوشید. ناگاه، هر چهار سال یک بار، چاووشی‌خوانان گل بر سر<sup>۱</sup>، به هنگام تابستان از این دره‌ی مقدس به راه می‌افتادند و شتابان، تا دورافتاده‌ترین مرزهای دنیای یونان می‌رفتند. «ماه مقدس Hieromenia» مسابقات را اعلام می‌کردند، آتش‌بس عمومی می‌دادند، دوست و دشمن را دعوت می‌کردند که به المپ بیایند و در مسابقات شرکت جویند.

از تمام پلوپونز و یونان قاره‌ای، از مقدونیه Macedonia، تسالی Tessaly، اپیروس Epirus، و تراس Thrace، از سواحل دریای سیاه، آسیای صغیر، مصر و قیروان Cyrene، از ماگناگراسیا Magna Graecia و سیسیل، پهلوانان و زایران می‌آمدند و گهواره‌ی مسابقات را همراهی می‌کردند. برده، مجرم، غریبه، و زن را راه نمی‌دادند. فقط یونانیان آزاد حق ورود داشتند.

ارزش آشکار و نهان ورزش را هیچ مردمی چنین کامل درنیافته بودند. هنگامی که زندگی با قیل و قال تلاش‌های روزانه در غلبه یافتن به دشمنان پیرامونش توأم می‌شود - نیروهای طبیعی، جانوران وحشی، گرسنگی، تشنگی، مرض - خوش‌بختانه گاهی قدرت فراوانی از آن بر جای می‌ماند و در پی آن است که این قدرت را صرف ورزش کند. تمدن در لحظه‌ی شروع ورزش آغاز می‌شود. مادام که زندگی در تلاش برای بقاست - تا خود را از

<sup>۱</sup> Spondophorio

آسیب دشمن ایمن دارد و بر روی زمین باقی بماند - تمدن متولد نمی‌شود. تمدن لحظه‌ای به دنیا می‌آید که زندگی از نیازهای ابتدایی اقلان شده و در کار پرداختن به اندکی فراغت است.

این فراغت چگونه به کار برده شود، در میان قشرهای گوناگون اجتماعی چگونه تقسیم شود، چگونه تا حد غایی افزوده و پالوده شود؟ بر حسب چگونگی حل این مسائل، می‌توان ارزش و جوهر تمدن هر نژاد و دوره‌ای را داوری کرد.

در میان خرابه‌های آلتیس Altis بالا و پایین می‌رفتم و سنگ‌های صدف‌دار را که در بنای معبد به کار برده شده بودند، با لذت تماشا می‌کردم. مسیحیان این سنگ‌ها را شکسته، و زلزله‌ها ویرانشان کرده‌اند. باران و سیل آلفی درخشش حیرت‌آورشان را از بین برده‌اند. مجسمه‌ها سوخته و گچ شده‌اند. چند تایی باقی مانده، اما همین‌ها برای تسلاهی ذهنمان بس است. دو سه شاخه ریحان از شکافی که می‌گویند قرارگاه مجسمه‌ی طلا و عاج فیدیاس Phidias بوده است، سر برآورده بودند. آن‌ها را چیدم و انگشتان از عطر جاویدان آکنده شد /

این مکان عرفانی، عرصه‌ی کارزار انسان بوده است. اما پیش از او، خدایان در آن کارزار کرده بودند. زئوس با پدرش، کروئوس، جنگید تا قدرت و اختیارات او را به اختیار خویش درآورد. آپولو، خدای روشنایی، هرمس را در مسابقه‌ی دو و مشت‌زنی شکست داد. اندیشه بر زمان پیروز شد و روشنایی بر نیروهای تاریک فریب و خشونت غالب آمد. پس از خدایان، قهرمانان برای کارزار به این‌جا آمدند. پلوپس Pelops از آسیا آمد، اناموس Oenomaus خون‌آشام و وحشی را شکست داد، و هیپودامیا Hippodamia، دختر اسب‌رام‌کن او را به زنی گرفت. تمدن پیشرفته‌ی یونان Ionian، پروقار و فریبا، بومیان بی‌فرهنگ این ناحیه را شکست داد. اسب را به خدمت انسان گرفت و قدرت بشری را استوار ساخت. هراکلس، قهرمانی دیگر، پس از نظافت اصطبل‌های اوژیاس<sup>۱</sup>، این‌جا آمد تا به افتخار زئوس، خدای جدید، قربانی‌های بزرگی هدیه کند. از خاکستر قربانی‌ها، محرابی به پا کرد و نخستین مسابقات المپ را اعلام نمود. این محراب مقدس با خاکستر قربانی‌های جدید بلندتر شد و المپیا، کوره‌ای که نژادهای گوناگون یونانی، بدن‌های برنزی خود را در آن آبداده می‌کردند.

ایشان این کار را به خاطر زیبایی اندام نمی‌کردند. یونانیان هیچ‌گاه هنر را برای هنر به کار نمی‌بردند. زیبایی همواره هدفی داشت: در خدمت زندگی بودن. بدن‌های قوی و زیبا را از آن رو می‌خواستند که قالب عقل موزون و سالم باشند. و هدف والا، در ورای این خواست، دفاع از پولیس (شهر) بود.

برای یونانیان، ورزش برای زندگی هر شهروند، به عنوان عضوی از جامعه، لازم بود. شهروند کامل کسی بود که با حضور مرتب در ورزشگاه‌ها، می‌توانست اندامش را قوی و هماهنگ، و به عبارت دیگر، زیبا کند و آن را آماده‌ی دفاع از نژادش سازد. با نگرستن به مجسمه‌ای از عصر کلاسیک، فوری درمی‌یابید که انسان تصویر شده، آزاد یا برده بوده است. اندامش بیان‌گر آن است. مشخصات انسان آزاد این‌هاست: حالتی آرام، عشقی کاملاً انضباط‌یافته، اندامی زیبا و قوی. برده همواره با حرکتی تند و عنان‌گسیخته و بدنی فربه یا رنجور تصویر می‌شد. دیونیزوس، خدای مستی، آرام بر جای قرار گرفته، حال آن که پیرامون او، سیلن‌ها و ساتیرهای مست و خراب، یعنی بردگان و فرودست‌های وی، با بی‌مبالاتی به رقص‌های ناشایست خود پرداخته‌اند.<sup>۲</sup>

آرمان والای یونانیان، هماهنگی عقل و بدن بود. رشد بی‌جای یکی از این دو را به بهای نابودی دیگری، وحشیانه تلقی می‌کردند. هنگامی که یونان به سرایشی سقوط افتاد، بدن قهرمانان نیز رشد بی‌جای خود را آغاز کرد و عقل را از بین برد. اروی‌پید Euripides، از نخستین کسانی بود که صدای اعتراض برداشت. او اعلام کرد که روح از دست قهرمان‌بازی، به خطر افتاده است. گالن Galen نیز پس از او، هجویه‌ی خود را افزود: «آنان می‌خورند، می‌نوشند، می‌خوانند، کثافت شکم‌هایشان را خالی می‌کنند، و در خاک و لجن می‌لوند. بنگر که قهرمانان چگونه روزگار می‌گذرانند.» هراکلس، شهید

<sup>۱</sup> اوژیاس Augias به بیرون ریختن فضولات حیوانات از اصطبل‌ها توجهی نداشت. اوریسته برای تحقیر هراکلس، پاک کردن آن اصطبل‌ها را به عهده‌ی او گذاشت. هراکلس با تغییر مسیر رودخانه‌ی آلفی و وارد کردن آن به حیاط اصطبل، تعهد خود را به انجام رسانید. ولی اوژیاس، که قول داده بود قسمتی از کشور خود را به هراکلس واگذارد، به وعده‌ی خود وفا نکرد. - نقل به اختصار، از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

<sup>۲</sup> سیلن Silene، نام عمومی ساتیرهایی است که به سن پیری می‌رسیدند. ولی یکی از ساتیرها، که طبق روایات باستانی، دیونیزوس را پرورش داد، سیلن نام داشت. سیلن بسیار زشت بود. بینی کوتاه و پهن، لب‌های ضخیم، و چشمانی شبیه چشم گاو داشت. وی دارای شکم بسیار بزرگی بود و معمولاً او را سوار بر خری تصویر می‌کردند. سیلن که همیشه مست بود، به زحمت می‌توانست تعادل خود را بر روی خر حفظ کند.

ساتیرها Satyrs، همراهان و ملتزمین دیونیزوس، دم بلند و پرمویی شبیه به دم اسب داشتند. چنین می‌پنداشتند که آن‌ها همیشه در بیلاقی‌ها به رقص و پایکوبی مشغولند.

بزرگ، هم‌او که در سال‌های افتخارآمیز از خون‌های مختلف گذشت و عقل و بدن را به هماهنگی کامل رسانید، اندک‌اندک به آدمی شکم‌گنده، «باده‌گسار و گاوخوری» پست تنزل یافت و هنرمندان که در دوران‌های بزرگ، نمونه‌ی آرمانی شکل جوانی را آفریده بودند، اکنون با واقع‌گرایی خام، به ارائه‌ی بدن‌های لث و وحشی پرداختند.

در یونان، مانند هر جای دیگر، همین که واقع‌گرایی بر زین می‌نشیند، تمدن به انحطاط کشیده می‌شود. به این ترتیب، به دوره‌ی واقع‌گرا، گرافه‌پرداز، و بی‌ایمان هلنیستی می‌رسیم که از آرمان‌های فوق‌انسانی تهی است؛ از هرج و مرج به پرتون، سپس دوباره از پارتون به هرج و مرج - آهنگ بزرگ و بی‌رحم. احساسات و عواطف افسارگسیخته می‌شوند. انسان آزاد قدرت‌های انضباطی خود را از دست می‌دهد و مهار غریزه از دست به در می‌رود. هیجان، احساسات، واقع‌گرایی... نوعی بی‌قراری عارفانه و مالیخولیایی، چهره را فرامی‌گیرد. رؤیاهای ترسناک اساطیری، زینتی می‌شوند. افرویدیت مانند زنی معمولی جامه از تن به در می‌آورد. زئوس رندی و ظرافت به خود می‌گیرد و هراکلس به درجه‌ی پست حیوانی می‌رسد. یونان، پس از جنگ پلوپونز، از هم‌گسیختگی آغاز می‌کند. ایمان به سرزمین پدری از بین می‌رود، خودبسایی فردی پیروز می‌شود. در صحنه‌ی نمایشنامه، شخصیت اول دیگر خدا یا جوانی آرمانی نیست؛ شهروندی پول‌دار با لذت‌ها و هوس‌های شهوانی است - یک ماده‌گرا، شکاک، و هوس‌ران. استعداد از قبل جایگزین نبوغ شده بود. اکنون خوش‌سلیقگی جایگزین استعداد می‌شود. هنر، انبان بچه‌ها، زنان عشوه‌گر، و صحنه‌های واقع‌گرا می‌شود و انسان نیز وحشی یا فرزانه.

از تپه‌ی منتهی به موزه بالا رفتم. در شتاب بودم که هرمس اثر پراکسیتلوس<sup>۱</sup>، دوازده‌خوان هراکلس<sup>۲</sup>، و دو سنگ‌نگاره‌ی شگرف بر جای مانده را ببینم. شتابم از آن رو بود که گویی می‌ترسیدم پیش از رسیدن من، خاک این آثار به جا مانده را نیز ببلعد. چرا؟ شاید برای آن که تلاش والای انسان، قوانین غیرانسانی ابدیت را نقض می‌کند. (به این ترتیب، زندگی و تلاش ما رنگ حزن و قهرمانی به خود می‌گیرد. لحظه‌ای بیش در اختیار نداریم. بهتر است که آن لحظه را به ابدیت بدل کنیم. شکل دیگری از ابدیت وجود ندارد.)

همین که به سالن بزرگ موزه رسیدم، دلم آرام گرفت. آپولو، هراکلس، نایک، سانتورها، لاپیت‌ها در نور بامدادی با آرامش می‌درخشیدند و هنوز زنده بودند. شادمان شدم. دنیای ما تابع قوانین فوق‌انسانی است. در این دوران مرگبار که به حکم سرنوشت در آن روزگار می‌گذرانیم، احساس می‌کنیم هر لحظه امکان دارد بمبی فرو افتد و عزیزترین یادبودهای بشری را به خاکستر بدل سازد. اکنون با دیدن یک اثر هنری، احساس لذت ما با خطر جدایی همیشگی که بر آن اثر سایه افکنده است، در هم می‌آمیزد.

با تماشای دو سنگ‌نگاره‌ی بزرگ، به درستی گفتار حکیمی از شرق دور پی می‌بری: «هنر، نمایش تن نیست. بلکه نمودن نیروهای آفریننده‌ی تن است.» این نیروهای خلاق، این‌جا در زیر سطح شفاف، به‌ویژه در سنگ‌نگاره‌ی غربی، مشهود است. مهمانی تازه پایان یافته است. سانتورها مست، سر در پی زنان لاپیت‌ها گذاشته‌اند. یکی از آنان پیش می‌دود و زنی را بغل می‌کند و در همان حال، با دست گول‌آسایش سینه‌ی او را می‌فشارد. چنین می‌نماید که زن بر اثر درد، و نیز لذتی مرموز و وصف‌ناپذیر، بی‌هوش شده است. جایی دیگر، جنگجویان یکدیگر را گاز می‌گیرند یا چاقو می‌زنند. بر اثر طغیان احساس خشن، جانور از بند رها شده‌ای است. صحنه‌های دیرینه، میان انسان و آدم میمون‌نما پیش دیدگان ما احیا می‌شود. اما آرامشی عرفانی بر فراز این همه شور شگفت‌آور و بدوی سایه افکنده است. چرا که در میانه‌ی آدم‌های هیجان‌زده و دور از چشم جنگجویان، آپولو با آرامش کامل ایستاده و دست راستش را افقی دراز کرده است. هرچند خالق این صحنه‌ی بزرگ به ناشی‌گری هنرمند باستانی تفوق یافته، هنوز به تکامل هنری کلاسیک دست نیافته است. او هنوز در گیرودار معرکه است. به قله نرسیده است و برای در آغوش کشیدن پیروزی در آرزویی آتشین و ناشکیب می‌سوزد. یک کفه‌ی تعادل را شکسته، اما به کفه‌ی دیگر دست نیافته است و به سوی مقصد نهایی پیش می‌تازد. اگر این سنگ‌نگاره عمیقاً ما را تکان می‌دهد، برای آن است که هنوز به قله‌ی رفیع بشری، قله‌ی کمال، واصل نشده است. هنوز هم می‌توان قهرمان رنج‌کشیده و مبارز را تشخیص داد.

این‌جا لذتی دیگر هم هست. بر این سنگ‌نگاره، شوون سلسله‌مراتب را از هم تمیز می‌دهی: خدا، انسان آزاد، زن، برده، جانور. خدا در وسط، راست‌قامت و آرام، با کف‌نفس، ایستاده است. وحشت را پیرامون خویش می‌بیند، اما خم به ابرو نمی‌آورد. در عین تسلط بر کین و عشق خویش،

<sup>۱</sup> Praxiteles، مشهورترین پیکرتراش آتیک

<sup>۲</sup> دوازده‌خوان، شرح اعمالی است که هراکلس به دستور پسرعم خود، اوربسته انجام داده است. از لحاظ عرفانی، عملیات وی برای نشان دادن «آزمایش‌های روح» بود که به تدریج از بندگی بدن و هوس‌ها آزاد شده، خود را به مرحله‌ی خدایی می‌رساند. نام‌خوان‌ها به اختصار: شیرنمه، آژدهای لرن، گراز اریمانت، ماده‌غزال سرینی، پرندگان دریاچه‌ی استمفال، اصطل‌های اوژیاس، گاو کرت، مادیان‌های دیومد، کمر بند ملکه هیپولیت، گاوان گریون، سگ سربر، سیب‌های زرین هسپریدا. - «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

بی‌اعتنا نیست. دست به آرامی دراز و پیروزی عطا می‌کند. آزاد مردان - لاپیت‌ها - نیز نشان انسانی بر چهره دارند. هیاهو راه نمی‌اندازند، دچار هیجان نمی‌شوند. ولی هرچه باشد، انسانند و خدا نیستند. تشنج خفیف لب و چین ابرو، رنج آن‌ها را برملا می‌کند. زنان رنج بیش‌تری می‌برند. اما دردشان با هوسی تاریک به هم می‌آمیزد. به رگم خویش، از افتادن به چنگ نره‌غول‌های ترسناک خوشحال می‌نمایند و از این که به خاطر آنان خون ریخته می‌شود، شادمانند. از سوی دیگر، برده‌ها ول می‌گردند و به دیگران نگاه می‌کنند. فاقد خویشتن‌داری‌اند. زمانی که این سنگ‌نگاره خلق شد، اشکال آرمیده در حواشی نمی‌توانست نمایش‌گر خدایان باشد. خدایان، هیچ‌گاه وقار قدسی خویش را فراموش نمی‌کردند. دست‌آخر، سانتورها را داریم؛ جانوران هرزه و مست. همه‌کنان خود را بر روی زنان و پسران می‌اندازند. عقل غایب است و به این ترتیب، نیرویی نیست تا مهار نظم بر قدرتشان زند یا به احساساتشان تشخص دهد.

لحظه‌ی شگرفی است. تمام تعینات زندگی، خصیصه‌های خود را دست‌نخورده نگه داشته‌اند. در این لحظه‌ی مرمرین، تمامی عناصر در هم‌زیستی مسالمت‌آمیزند: کف‌نفس خدایی، انضباط انسان آزاد، طغیان جانور، ارائه‌ی واقع‌گرایانه‌ی برده. چند نسل بعد، دو عنصر آخری، عناصر فرودست، یکه‌تاز میدان می‌شدند. هیجان واقع‌گرایی نضج می‌گرفت و هم انسان آزاد و هم خدایان را مسخ می‌کرد. هنر، افسارگسیخته می‌شد، خیز برمی‌داشت و سقوط می‌کرد.

این سنگ‌نگاره لذتی دیگر به ما عطا می‌کند. آن را تماشا می‌کنیم و پرسش‌های بسیاری به ذهنمان می‌آید. سنگ‌نگاره، بلافاصله پس از آن که قوای یونانی ایرانیان را شکست دادند و موجی از آرامش و غرور و قدرت بر سرزمین یونان گسترده شد، به وجود آمد. یونان، قدرتش را احساس کرد. دنیای پیرامون و درونش نو شد. بر خدایان و انسان‌ها نوری نو تابیدن گرفت. اکنون دیگر چیزها نیز باید نو می‌شد: معابد، مجسمه‌ها، نقاشی‌ها، اشعار. یادواره‌ای جاودانی به افتخار پیروزی یونان بر وحشیان باید برپا می‌شد. این یادواره چه شکلی باید به خود می‌گرفت؟

هنرمند بزرگ به ورای جریان واقعیت روزمره نگاه می‌کند و نمادهای جاودانی و تغییرناپذیر را می‌بیند. در ورای فعالیت‌های نامنظم و اغلب بی‌ثبات انسان‌ها، جریان‌های بزرگی را تشخیص می‌دهد که روح انسان را به دست امواج خویش می‌سپرند. رویدادهای گذرا را می‌گیرد و آن‌ها را در فضایی ابدی می‌نشانند. این هنرمند بزرگ، نمایش واقع‌گرایانه را مسخ، و کاریکاتور جاودانگی تلقی می‌کند.

به همین دلیل، نه تنها مجسمه‌سازان، که همه‌ی هنرمندان بزرگ یونان کلاسیک، برای تضمین جاودانگی یادواره‌ی پیروزی، تاریخ را در فضای والا و نمادی اسطوره می‌نشانند. به جای نمایش یونانیان معاصر در نبرد با ایرانیان، لاپیت‌ها و سانتورها را به ما عرضه نمودند. در ورای لاپیت‌ها و سانتورها، دو دشمن بزرگ و ازلی را مشاهده می‌کنیم: عقل و جانور، تمدن و وحشی‌گری. به این ترتیب، رویدادی تاریخی که در زمان مشخصی رخ می‌دهد، از چنگ زمان می‌گریزد و با تمامی نژاد و رؤیاهای باستانی آن نژاد پیوند می‌خورد. دست‌آخر، از چنگ نژاد می‌گریزد و یادواره‌ای فناپذیر و همه انسانی می‌شود. از طریق تجلیل نمادی، افتخارات یونان از آن همه‌ی بشریت می‌شود.

این امر در مورد دوازده متوپ<sup>۱</sup> نیز، که معبد زئوس را می‌آراستند، صادق است. متوپ‌ها نشان‌دهنده‌ی دوازده خوان هراکلس هستند. حتی در وضعیت شکسته و از بین رفته‌ی کنونی‌شان بر دیوار موزه، عمیقاً انسان را تکان می‌دهند و ذهن را به اوج غرور می‌رسانند. آتنا، عقل انسانی، جوان و پرقدردن در کنار هراکلس قهرمان ایستاده است و او را یاری می‌دهد. لحظه‌ای پیش، حتماً از آکروپولیس به ماراتون و سالامیس جست زده است تا یونانیان را یاری رساند. دورتر از متوپ‌ها، بر روی صخره‌ای نشسته است. بر اثر تلاش‌هایش، اندکی خسته، اما مغرور است. بنگر چگونه به قهرمان، که با پیروزی برمی‌گردد، خیره شده و پرندگان استیمفالوس<sup>۲</sup> را به عنوان غنایم به او هدیه می‌کند! قدری دورتر، ببین که چگونه با ملایمت دست دراز می‌کند و همچنان که پشت قهرمان ایستاده است، او را در گرفتن دنیا بر دوشش یاری می‌دهد.

هرچند که هنرمند خواهان تکریم یونانیان زمان خودش بود، این گرامیداشت را تقدیم هراکلس، نیای بزرگ و سالار قوم کرد. حدیث این گرامیداشت، گویی چنین است: نسل ما پیروزی را به دست نیاورد، که آن را نبوغ قوم کسب کرد. نیای ما، قهرمان سرسخت و مصمم، آن را به چنگ آورد. به این ترتیب، به گونه‌ای نمادی، این گرامیداشت وسعت بیش‌تری می‌یابد و تمامی انواع انسان آزاد را در بر می‌گیرد. می‌گوید: ما یونانیان این

<sup>۱</sup> دوازده متوپ، دختران آزوپوس Asopos، خدای رودخانه‌ای به همین نام، و Metope دختر Ladon هستند.

<sup>۲</sup> پرندگان استیمفالوس (پرندگان دریاچه‌ی استمفال) در یکی از جنگل‌های انبوه کنار دریاچه‌ی استمفال، در آرکادی زندگی می‌کردند. میوه‌های باغ‌ها طعمه‌ی آن‌ها بود و به محصولات دیگر هم زبان فراوان وارد می‌کردند. به همین مناسبت، اوربسته، هراکلس را مأمور از میان بردن آن‌ها کرد. هراکلس، قاشق‌هایی از مفرغ ساخت که صدای آن‌ها، پرندگان را از جنگل بیرون کشید و هراکلس، به آسانی همه را با تیر کشت. (یکی از دوازده خوان هراکلس) - نقل به اختصار از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

پیروزی را به دست نیاوردم. تنها نژاد ما نبود که این پیروزی را به دست آورد. پیروزی از آن هر انسانی است که با گذشتن از خون‌های متعدد، کوشید تا جانوران، وحشیان، و مرگ را مغلوب سازد.

از موزه بیرون آمدم و به ایوان مفروش با سایه‌ی کاج قدم گذاشتم. اندوهی ناگهانی چنگ در جانم افکند. با خود اندیشیدم که آیا ما انسان‌های جدید، به رؤیای قهرمانی موزون و آرام یونانیان باستان دست می‌توانیم یافت؟ هر زایری، پس از خلاص کردن خویش از چنگ این رؤیا، پس از بیرون آمدن از موزه و روبه‌رو شدن با آفتاب، باید همراه با دلهره این پرسش اساسی را از خویش بکند. اما برای ما یونانیان، این اندوه دولایه است. چون خود را از اخلاف یونانیان باستان می‌دانیم. از این رو، خواه‌ناخواه، این وظیفه را برای خویش قایل می‌شویم که هم‌شان نیاکان بزرگمان شویم - و حتی فراتر از این، وظیفه‌ی هر پسر برای تفوق بر والدینش.

\*

چه خوش بود اگر یونانی می‌توانست کشورش را بگردد و صداهای خشن و خشمناک را از زیر خاک نشنود! ولی برای یونانی، گشت‌وگذار یونان تا سطح شکنجه‌ای افسون‌گر و از پای درآورنده تنزل می‌یابد. روی نقطه‌ای از سرزمین یونان می‌ایستی و درمی‌یابی که دلهره‌همه‌ی وجودت را فرا می‌گیرد. این نقطه، قبری عمیق است و لایه به لایه جسد، که صداها را گوناگون‌شان بر می‌شود و صدای می‌کند - چرا که صدا تنها قسمت جسد است که جاودان می‌ماند.<sup>۱</sup> از میان این صداها، کدام را می‌باید برگزینی؟ هر کدام روحی است. هر روی در اشتیاق قالب تن خویش است. و دلت با تشویش بسیار گوش می‌دهد. در تصمیم‌گیری تردید می‌کند، چرا که عزیزترین روح‌ها اغلب شایسته‌ترین نیستند.

به یاد دارم که یک روز بعد از ظهر وقتی در زیر خزره‌ی گل‌داده‌ای در امتداد ساحل ایروتاس، در نیمه‌راه اسپارت و میسترا ایستادم، این دیرینه کشمکش ترسناک میان دل و عقل را احساس کردم. دلم عنان‌گسیخته به پیش می‌تاخت تا قسطنطین پالوئولوگ، امپراتور بیزانسی، را به زندگی بازگرداند. چرخ زمان را به ششم ژانویه ۱۴۴۹، وقتی که این‌جا در ارتفاعات میسترا تاج کوتاه عمر و به خون آغشته‌ی بیزانس را پذیرفت، برگرداند. تب‌وتاب‌های نیاکانی بی‌شمار، بی‌قراری‌های نژادی بی‌شمار، ما را سیخونک می‌زدند تا دنبال خواست دل برویم. اما عقل سنگدل مقاومت می‌کند. همچنان که خشمناک رو به اسپارت نموده است، می‌خواهد امپراتور را به دست تاراج زمان بسپارد و با جوانان سنگدل اسپارتی پیوند حاصل کند. چون خواست عقل، دقیقاً چیزی است که این لحظه‌ی ترسناک از ما طلب می‌کند؛ لحظه‌ی ترسناکی که به حکم سرنوشت، در آن زاده شده‌ایم. اگر آرزومند ثمر دادن زندگی‌مان هستیم، باید تصمیمی بگیریم که با آهنگ ترسناک زمانمان هماهنگ باشد.

هنگامی که یک یونانی، یونان را زیر پا می‌گذارد، سفر او به جست‌وجویی طاقت‌سوز برای یافتن وظیفه بدل می‌شود. چگونه او خود را شایسته‌ی نیاکانمان خواهد کرد؟ چگونه خواهد توانست سنت ملی را، بی آن که مایه‌ی روسپاهی آن شود، ادامه دهد؟ مسؤولیتی سنگین و آرام‌ناپذیر بر دوش او سنگینی می‌کند؛ بر دوش هر یونانی زنده نیز. خود این اسم نیرویی شکست‌ناپذیر و جادویی دارد. هر کسی که در یونان به دنیا آمده است، ادامه‌ی افسانه‌ی جاودانی یونان را بر دوش وظیفه‌اش دارد.

هیچ بخشی از میهن او در یونان امروز نیست که احساس بی‌طرفانه‌ای از شناخت زیبایی را برانگیزاند. هر بخش، اسم دارد: ماراتون، سالامیس، المپ، ترموپلا، میسترا خوانده می‌شود و با خاطره‌ای گره‌خورده است. این‌جا سرافکنده شدیم، آن‌جا پیروز شدیم. ناگهان هر بخشی به جریان اشکبار پهناب تاریخ بدل می‌گردد و تمام جان زایر یونانی به فغان می‌آید. هر بخشی از یونان، بر اثر آغشتگی به توفیق‌ها و شکست‌ها و انباشتگی با کشمکش بشری، به اوج رفیع درسی ریاضت‌کشانه می‌رسد که برای ما گریزناپذیر است. به فریادی بدل می‌شود و شنیدن این فریاد، وظیفه‌ی ماست.

در حقیقت، وضعیت یونان غمبار است. بر شانه‌های هر یونانی وظیفه‌ای قرار می‌دهد که کشیدن آن، هم خطرناک و هم بی‌اندازه مشکل است. ما مسؤولیتی بسیار سخت بر عهده داریم. نیروهای تازه‌ای از شرق برمی‌خیزد؛ نیروهای تازه‌ای از غرب برمی‌خیزد و یونان، که چون همیشه میان این دو کشش رویارو قرار گرفته است، بار دیگر بدل به گرداب می‌شود. غرب، با پیروی از سنت عقل و جست‌وجوی تجربی، پیش می‌تازد تا دنیا را فتح کند. شرق نیز که نیروهای ترسناک نیمه‌آگاهی سیخونکش می‌زنند، پیش می‌تازد تا دنیا را فتح کند. یونان در وسط قرار گرفته است. تقاطع جغرافیایی و ملکوتی دنیاست. بار دیگر وظیفه‌اش آشتی دادن این دو کشش هیولایی، از راه یافتن برآیند است.

<sup>۱</sup> صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند. - فروغ فرخزاد

این سرنوشتی مقدس و بسیار تلخ است. در پایان زیارت، ذهنم از پرسش‌های غمبار و نامنتظری انباشته شد. از زیبایی آغاز کرده، به دردهای زمانه‌مان و وظیفه‌ی امروزی هر یونانی رسیده بودیم. امروز، انسانی که زنده است - انسانی که فکر می‌کند، دوست می‌دارد، و مبارزه می‌کند - دیگر نمی‌تواند خرامان‌خرامان گام بردارد و به تحسین زیبایی بپردازد. مبارزه، چون لهیبی سوزان گسترش می‌یابد و امنیتی در میانه نیست. هر کسی همراه تمام ابنای بشر مبارزه می‌کند و می‌سوزد و ملت یونان، بیش از همه مبارزه می‌کند و می‌سوزد. سرنوشتش این است.

\*

دور سفر پایان گرفت. چشمانم مالا مال یونان شد. چنین می‌نماید که در آن سه ماه، ذهنم پخته شد. گمان می‌کنم با ارزش‌ترین غنایم این مبارزه‌ی فکری این‌ها بودند: رسالت تاریخی یونان را آشکارتر دریافتم. متوجه شدم که دستاورد والای یونان زیبایی نیست، مبارزه برای آزادی است. سرنوشت غمبار یونان را و نیز وظیفه‌ی سنگینی را که بر دوش هر یونانی است، عمیق‌تر احساس کردم.

گمان می‌کنم به دنبال زیارت از یونان، برای ورود به دوران بلوغ، پختگی کاملی داشتم. زیبایی نبود که به دروازه‌ی بلوغ رهنمونم می‌شد؛ مسئولیت بود.

پس از بازگشت از سفر سه ماهه‌ام، وقتی وارد خانه‌ی پدرم شدم، این میوه‌ی تلخی بود که در دست داشتم.

## ایتالیا

به خانه‌ی پدرم بازگشتم. در میان سکوت ملاحظت‌بار مادرم و زیر نگاه خشن پدرم، ماجرای سفرم را احیا می‌کردم و شادی‌ها و غم‌های آن را نظم می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم از مسؤولیتم بگریزم. چرا که اکنون در درونم صدایی یافته بود. زمین به سخن درآمده، مردگان برخاسته، و یونان را به صورت کرت عظیمی بر من آشکار کرده بودند. یونان نیز همواره برای آزادی مبارزه می‌کرده است (سرنوشتش چنین بوده است). بنابراین وظیفه‌ی من چه بود؟ وظیفه‌ام این بود که با آن همکاری و در کنارش با دل و جان مبارزه کنم.

ولی آزادی را از که، از چه می‌جستم؟ پرسشی دشوار بود و نمی‌توانستم پاسخی به آن بدهم. یک چیز را به خوبی احساس می‌کردم. نقش من این نبود که به کوه بزنم، اسلحه به دست گیرم و با ترک‌ها بجنگم. سلاح من فرق می‌کرد. وانگهی، هنوز نمی‌توانستم هویت دشمنانم را تشخیص دهم. اما یک چیز برایم به خوبی روشن بود: هر تصمیمی می‌گرفتم، وظیفه‌ام را شرافتمندانه انجام می‌دادم. به پایمردی و شرافتم اطمینان داشتم.

داستان شکایت معلم دینی را که به یاد می‌آورید. خودم آن‌جا بودم و شنیدم. پدرم جواب داد: «در صورتی که دروغ بگوید یا کتک بخورد، به من مربوط می‌شود. همین دو. در غیر این صورت، حالا او برای خودش مردی است. بگذار هرچه دوست دارد، بکند.» این کلمات عمیقاً در ذهنم نشست کرد. اگر این کلمات را نشنیده بودم، تصور می‌کنم زندگی‌ام به راهی دیگر می‌افتاد. گویی نیرویی تاریک و غریزه‌ای شبه‌ناپذیر، غریزه‌ی گرگی که بچه‌اش را بار می‌آورد، پدرم را در بار آوردن پسرش راهنمایی کرد.

پا از خانه بیرون نمی‌گذاشتم. اکنون همراهی نداشتم. «انجمن دوستان» بابدادکی کاغذی بود که بر باد رفته بود. با کنار گذاشتن سودهای تازه‌ای که پس از بازگشت از زیارت یونان آزارم می‌دادند، فکرم را به مطالعه‌ی رنسانس ایتالیا و روح‌های بزرگی که به وجود آورده بود، مشغول کردم. چون تصمیم داشتم به سفر ایتالیا بروم و بقیه‌ی پولی را که پدرم به عنوان هدیه برای یک سال مسافرت به من داده بود، خرج کنم.

به این ترتیب، یک روز صبح دوباره خود را از آغوش خانواده بیرون کشیدم. مادرم گریان پرسید: «تا کی به سیر و سفر ادامه می‌دهی؟ تا کی؟» می‌خواستم پاسخ دهم: تا وقتی زنده‌ام مادر، تا وقتی زنده‌ام. اما خودداری کردم. دستش را بوسیدم و خود را به پهنه‌ی دریا سپردم.

جوانی بیست‌وپنج ساله و در کمال عافیت باشی؛ شخص به‌خصوصی را، اعم از مرد یا زن، دوست نداشته باشی؛ پای پیاده و تنها با کوله‌باری بر دوش از این سر تا آن سر ایتالیا سفر کنی؛ بهاران هم باشد و سپس تابستان و آن‌گاه پاییز و زمستان ملامال میوه و باران فرا رسد - آرزوی سعادت‌ی بزرگ‌تر از این، گستاخی است.

گمان می‌کنم چیزی کم نداشتم. سه جانور وحشی - تن، ذهن، و جان - یکسان لذت می‌بردند. هر سه راضی بودند و گرسنگی‌شان رفع شده بود. در تمام مدت این ماه غسل با روحم، احساس می‌کردم تن و ذهن و جان از یک گل سرشته شده‌اند. فقط هنگامی که آدم پیر می‌شود یا در چنگ مرض یا بدبختی می‌افتد، آن‌ها از هم جدا و مخالف یکدیگر می‌شوند. گاهی تن می‌خواهد فرمان براند، زمانی روح علم طغیان برمی‌افزاید و می‌خواهد بگریزد. و ذهن با ناتوانی در کناری به تماشا می‌ایستد و به ثبت ازهم‌پاشیدگی می‌پردازد. جوان و قوی که باشی، این عناصر سه‌گانه برادروار با هم متحد می‌شوند و از یک پستان شیر می‌خورند.

چشمانم را می‌بندم. جوانی بازمی‌گردد. هماهنگی در درونم دوباره پا می‌گیرد. سواحل و کوه‌ها با تازگی از جلوی دیدگانم می‌گذرند و آبادی‌ها هم، با برج باریک کلیسا و میدان‌های کوچک سایه‌دارشان - درخت چنار، فواره، سکوهای سنگی، و پیرمردان که طرف‌های غروب با تکیه بر عصای خود می‌نشینند و به آرامی حرف می‌زنند. هوای پیرامون و فراز سرشان به قدمت زمان است و هنگامی که برای اولین بار نقاشی‌های مشهور را دیدم، دل سیری‌ناپذیرم چه به لرزه افتاد! با زانوان خمیده، آن‌قدر در آستانه‌ی در می‌ایستادم تا عاقبت دل تپیده‌ام از لرزه می‌افتاد و می‌توانستم آن‌همه زیبایی را تحمل کنم. همان‌گونه که به فراست دریافته بودم، زیبایی بی‌رحم است. تو نگاهش نمی‌کنی. آن نگاهت می‌کند و نمی‌بخشد.

از شهری به شهری می‌شتافتم. همه‌جا نقاشی بود و مجسمه و کلیسا و قصر. چه ولع و اشتیاقی! گرسنگی و تشنگی‌ام فرونشاندن نمی‌شد. نسیمی عاشقانه بر شقیقه‌هایم می‌وزید. دیگر هیچ‌گاه در زندگی‌ام چنین لذتی جسمانی، اعم از تماس با زن، اندیشه، یا ارتباط با خدا احساس نکردم. علایق



انتزاعی هنوز پریشانم نکرده بود. از دیدن و شنیدن و لمس کردن لذت می‌بردم. دنیای درون با دنیای بیرون یگانه بود. آن را لمس می‌کردم. گرم بود و بوی تنم را می‌داد. اگر در آن زمان آفرینش خدا را به من می‌سپردند، او را با بدن جوانی نورسته می‌سرشتم - مانند مجسمه‌ی باستانی «کورس»<sup>۱</sup> با کرکی ضخیم بر گونه‌هایش، زانوان محکم، کمر باریک، و دنیا که گویی گوساله‌ای است بر شانه‌هایش.

این‌جا در ایتالیا سبب زندگی کرم‌خوردی نداشتم. یونان کاملاً متفاوت بود. زیارت‌م از یونان اغلب دردناک بود. زیرا آن خاک به من بیش از حد نزدیک بود. از آن من بود. چون رنج‌های یونان را خوب می‌شناختم، آن‌ها را از پشت چهره‌ی زیبایش می‌دیدم و با آن رنج می‌بردم. اما ایتالیا خاکی بیگانه بود. آن هم رنج‌های مخصوص خود را داشت. اما از آن‌ها آگاه نبودم. اگر هم آگاه می‌بودم، مثل رنج‌های یونان پریشانم نمی‌کردند. این‌جا، بر چهره‌ی زیبایی زخم نبود. یا این‌گونه حس می‌کردم.

من روستایی ساده و نورسته‌ای بودم که برای نخستین بار، تنها و آزاد، در کشوری غریب می‌گشتم. شادی‌ام چنان عظیم بود که گاهی احساس وحشت می‌کردم. زیرا خوب می‌دانستم که خدایان مخلوقاتی حسود بودند. خوشحال بودن و علم به این خوشحالی، نخوت بود. برای باطل کردن اثر چشم‌زخم خدایان، دست به کارهای خنده‌دار می‌زدم تا خوشحالی‌ام کاسته شود. یادم می‌آید در فلورانس، شادی‌ام چندان زیاد بود که متوجه شدم حقوق عطا شده به انسان‌ها بیش از اندازه است. بنابراین کفش بسیار تنگی برای خودم خریدم. صبح آن را پوشیدم و چنان عذاب‌آور بود که نمی‌توانستم راه بروم؛ مانند کلاغ می‌پریدم. تمام آن صبح، تا ظهر در عذاب بودم. اما وقتی کفش عوض کردم و بعدازظهر به گردش رفتم، چه لذتی! سبکبال راه می‌رفتم. پرواز می‌کردم. دوباره دنیا بهشت شد. در امتداد سواحل آرنو Arno گام زدم، از پل‌ها گذشتم و به سن‌مینیاتو San Miniato رفتم. با نزدیک شدن عصر، لباس‌های مردم به تن پوش طلا می‌مانست. با این حال، صبح روز بعد کفش تنگ را پوشیدم و بار دیگر به رنج اندر شدم. اما خدایان اکنون دلیلی برای مداخله نداشتند. چون با هم بی‌حساب شده بودیم.

همه‌چیز سادگی کودکانه‌ای داشت. هیچ مشکلی عذابم نمی‌داد. سبب زندگی ذره‌ای کرم‌خوردگی نداشت. نموده‌ها بسنده بود. در جست‌وجوی یافتن چیزی در ورای نموده‌ها نبودم. هنرمندی در یونان باستان پرده‌ای را نقاشی و نقاشی رقیبی را دعوت کرد که در کار او داوری کند. «پرده‌ها را کنار بزن تا نقاشی را ببینم!» هنرمند پاسخ داد: «پرده، نقاشی است.» پرده‌ی کوه‌ها، درختان، اقیانوس‌ها، و آدم‌ها را که اکنون پیش رویم می‌دیدم، نقاشی بود و با لذتی بکر و سیری‌ناپذیر، از آن حظ می‌بردم.

عصیان آغازی سال‌های نوجوانی‌ام ته کشیده بود. تصورات حقارت‌بار را، مبنی بر این که زمین مرکز عالم نیست و انسان پس‌افتاده‌ی جانور، و اصلاً خودش جانوری باهوش‌تر و جاودانی‌تر از سلفش است، از هضم رابع‌گذرانده بودم. و اما در مورد «زن»، هم‌او که آمده و برای لحظه‌ای دلم را در تپش انداخته بود، همان دم که او را بر صفحه‌ی کاغذ نشاندم، برنگشته بود تا عیشم را منغص کند. هر اندازه که عقلم در پی اثبات این امر برآید که زنان ارزشی مساوی مرد دارند و دارای یک روح هستند، دل دیرینه‌ی درونم، دل آفریقایی که عقل اروپایی شده را سرزنش می‌کند و با آن سر سازگاری ندارد، زنان را دفع می‌کند و از اعتماد کردن یا اجازه دادن به آنان، که عمیقاً در درونم نفوذ کنند و زیر سلطه‌اش بگیرند، ابا می‌ورزد. زنان برای مردان زینت هستند و اغلب مرض و ضرورت.

به کستاندیس Kostandis می‌اندیشم؛ دشت‌بانی وحشی در کرت، که به صورت تارک‌دنایی می‌زیست و سایه‌ی زن را با تیر می‌زد. ناگهان شایع شد که کستاندیس می‌خواهد زن بگیرد. به او گفتم: «کستاندیس، چه می‌شنوم؟ حقیقت دارد که می‌خواهی زن بگیری؟» و او پاسخ داد: «خوب، ارباب، چه می‌توانم بکنم؟ حساب کردم اگر سرما بخورم، چه کسی برایم حجامت می‌گذارد؟» یک نفر دیگر که در پنجاه سالگی عیالوار می‌شد، از راه توجیه این‌گونه به من گفت: «خوب، پسر، چه باید کرد؟ به حضورت عرض کنم که می‌خواستم مثل هر کس دیگر، جعد موهای لطیف بر بالشم داشته باشم.»

همچنان که گفتیم: گاهی ضرورت و گاهی زینت.

در تمام مدت ماه غسل در ایتالیا آزاد بودم و مشکل فلسفی یا نگرانی عشقی نداشتم.

با این حال، اکنون که می‌خواهم پس از سالیان سال، آن لذت را فراخوانی کنم، در شگفت می‌شوم. لذت‌های عقلانی‌تر در درونم نشت کرده، با من یگانه شده‌اند و دیگر خاطره نیستند. از خاطر به جریان خونم گذر کرده‌اند و آن‌جا مانند غرایز طبیعی عمل می‌کنند. هنگامی که تصمیم می‌گیرم، بعدها

<sup>۱</sup> Kouros: مجسمه‌ای که مرد جوانی را به حالت ایستاده نشان می‌دهد.



به یاد می‌آورم که تصمیم‌گیرنده من نبودم، بلکه تأثیر فلان نقاشی بود یا فلان برج دوره‌ی رنسانس یا فلان شعر دانته که در یکی از خیابان‌های باریک بخش قدیمی فلورانس نوشته شده بود.

آنچه بر لوح خاطر من نقش بسته، لذت‌های عقلانی نیست، که لذت‌های زمینی‌تر و نزدیک‌تر به گرمای انسانی است. این لذت‌ها، با ملاحظت و اندوه عظیم نگاه می‌کنند. از آن‌همه ماجرای جوانی، چیزی به جز غنیمتی مختصر بر جای نمانده است: گل سرخی که آن را در پرچین باغی در پالمو Palermo به حالت پژمردگی دیدم، دخترکی پابره‌نه که در یکی از کوچه‌های کثیف ناپل زنجومه می‌کرد، گربه‌ای سیاه با خال‌های بزرگ سفیدرنگ که در پنجره‌ای به سبک گوتیک در ورونا Verona نشسته بود. چگونگی دست‌چین کردن خاطره‌ی انسان از میان یادبودهای گوناگون، از عجایب روزگار است. آن فاتح بزرگ که در بستر مرگ با افسوس گفت: «در زندگی آرزوی سه چیز را داشتم و فرصت نیافتم به آن‌ها دست یابم: خانه‌ای کوچک در ساحل دریا، یک قناری در قفس، و گلدانی ریحان.» از میان خاطرات سفر ایتالیا، دو خاطره‌ی تلخ در درونم نشت کرد که ملامت سرزنش، تا دم مرگ مرا دنبال خواهند کرد؛ هرچند تقصیری متوجه من نیست.

خاطره‌ی اول این است. دمدمه‌های شب بود. تمام روز بارانی سیل‌آسا آمده بود. مثل موش آب‌کشیده به یکی از آبادی‌های کوچک کالابریا Calabria رسیدم. دنبال اجاقی می‌گشتم که خود را خشک کنم و گوشه‌ای که بخوابم. کوچه‌ها متروک بود و درها بسته. سگان، تنها موجوداتی بودند که بوی غریبه را شنیدند و از گوشه‌ی حیاط خانه‌ها به عوعو پرداختند. کشاورزان این ناحیه وحشی و ضدانسانی و نسبت به غریبه ظنین هستند. در کنار درها می‌ایستادم، دست دراز می‌کردم، اما جرأت نمی‌کردم در بزنم.

کجاست پدر بزرگ خدایبامرزم که هر روز عصر چراغی برمی‌گرفت و آبادی را دور می‌زد تا غریبه‌ای بیابد. غریبه را با خود به خانه می‌برد، از او پذیرایی می‌کرد، و هنگام صبح با پیاله‌ای شراب و تکه‌ای نان بدرقه‌اش می‌کرد. این‌جا در آبادی‌های کالابریا، چنان پدر بزرگ‌هایی نبودند.

ناگهان در حاشیه‌ی آبادی، در گشوده‌ای دیدم. سر خم کردم و به داخل نگریستم. سرسرای تاریک بود و در انتهای آن، آتشی روشن و پیرزنی روی آتش خم شده بود. ظاهراً غذا می‌پخت. صدایی به جز صدای چوب در حال سوختن نبود. بوی چوب عطرآگین بود، حتماً چوب کاج بود. از آستانه‌ی در گذشتم و وارد شدم. تنهام به میز بزرگی که در وسط اتاق بود خورد. عاقبت به کنار آتش رسیدم و بر روی چهارپایه‌ای نشستم. پیرزن بر روی چهارپایه‌ی دیگری نشسته بود و با قاشقی چوبی غذا را به هم می‌زد. بی آن که برگردد، با شتاب مرا از نظر گذرانید. اما چیزی نگفت. کتم را کندم و به خشک کردن آن پرداختم. احساس کردم که سعادت، مانند گرما، از پام برمی‌خیزد و از ران و سینه‌ام بالا می‌آید. با حرص و ولعی ناشی از گرسنگی، عطر بخاری را که از غذا بلند می‌شد فرو می‌دادم. حتماً باقلا پخته بود. عطرش فوق‌العاده بود. بار دیگر دریافتم که سعادت زمینی به قد و قامت انسان دوخته شده است. سعادت پرنده‌ای نادر نیست که گاهی در آسمانش بجوییم و زمانی در ذهنمان. سعادت، پرنده‌ای دست‌آموز است که در حیاط خانه‌هایمان یافت می‌شود.

بانوی پیر برخاست و دو بشقاب سوپ‌خوری از قفسه پایین آورد. آن‌ها را پر کرد و بوی باقلا همه‌جا را انباشت. چراغی برافروخت و بر روی میز گذاشت. سپس دو قاشق چوبی و یک قرص نان سیاه آورد. روبه‌روی هم نشستیم. علامت صلیب کشید و با شتاب به من نگاه افکند. فهمیدم. من نیز علامت صلیب کشیدم و مشغول خوردن شدیم. هر دو گرسنه بودیم. مهر سکوت بر لب زده بودیم. تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. از خود پرسیدم نکند لال باشد - یا شاید دیوانه، یکی از آن دیوانه‌های آرام و مهربان که به قدیسان می‌مانند.

غذا که تمام شد، بر روی نیمکتی در سمت راست میز غذاخوری، جایی برایم انداخت. دراز کشیدم. خودش هم بر روی نیمکتی دیگر دراز کشید. بیرون، باران سیل‌آسا فرو می‌آمد. تا مدتی صدای شرشر باران را بر روی سقف می‌شنیدم که با نفس آرام بانوی پیر به هم آمیخته بود. حتماً خسته بود. چون سرش را که بر بالش نهاد، به خواب رفت. اندک‌اندک با نوای باران و نفس‌های آهنگین بانوی پیر، من هم به خواب رفتم. هنگامی که بیدار شدم، روشنایی روز از شکاف در داخل می‌شد.

بانوی پیر برخاسته بود و بر روی آتش شیر می‌جوشانید. اکنون در روشنایی کم‌رنگ صبح، به او نگریستم. پژمرده و گوژپشت بود. پاهایش چنان متورم بود که در هر قدم می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. اما چشمانش، آری چشمان درشت و سیاهش، آکنده از درخشش شاداب جوانی بود. با خود گفت ببین در جوانی چه لعبتی بوده است، و به سرنوشت انسان، به عاقبت مذلت‌بارش لعنت فرستادم. دوباره روبه‌روی هم نشستیم و شیر نوشیدیم. آن‌گاه برخاستم و کوله‌بارم را بر دوش انداختم. کیف پولم را بیرون آوردم. اما بانوی پیر تا بناگوش سرخ شد.

دستش را پیش آورد و زمزمه‌کنان گفت: «نه، نه.»

و همچنان که با شگفتی نگاهش می‌کردم، تمامی چهره‌ی چروکیده‌اش به ناگهان درخشیدن گرفت. درآمد که: «خداحافظ. خداوند تو را حفظ کند. امیدوارم به خاطر احسانی که در حق من کردی، جزای خیر ببینی. از وقتی که شوهرم مرده، هیچ‌گاه خواب به این خوبی نکرده بودم.»

\*

و این هم دومین خاطره که از اولی تلخ‌تر بود:

دمدمه‌های بهار بود که به مقدس‌ترین شهر ایتالیا، یعنی اسیزی Assisi رسیدم. باغ‌ها، پشت‌بام‌ها، حیاط، خانه‌ها، خود هوا، همه مملو از حضور ناپیدای گدای کوچولو و عزیز خدا بود<sup>۱</sup>. ناقوس‌های عظیم کلیسای این گدای خدا به صدا درآمدند و ناقوس‌های شیرین نواحی دیر سن کلر Saint Clare از میدان کوچک روبه‌رو، به آن‌ها پاسخ می‌داد. هر دوی آنان، سن کلر و سن فرانسیس، که تقدس و مرگ صداهای جاودانی عطایشان کرده بودند، در هوا جدایی‌ناپذیر با هم پیوند یافته بودند - پدر فرانسیس، پس کی به دیدن ما خواهرهای بی‌چاره در دیر می‌آیی؟ - هنگامی که خارها مملو از گل‌های سفید شوند... و بنگر! اکنون خارها جاودانه شکوفا می‌شوند و دو کبوتر خدا همواره بر فراز اسیزی بال‌هایشان را بر هم می‌زنند.

از خیابان‌های باریک بالا رفتم. درها باز می‌شد و زنان خارج می‌شدند. تازه حمام کرده، عطر و روغن مالیده، موهای شانزده، شتابان و شادان به کلیسا می‌رفتند - تا ببینند و دیده شوند. هنگام بهار، در سرزمین‌های آفتاب، کلیسا اتاق نشیمن خداست. دوستان او، زن و مرد به یکسان، آن‌جا می‌روند. بر روی صندلی‌ها می‌نشینند، لحظه‌ای با خدا حرف می‌زنند و لحظه‌ای دیگر با نفر بغل‌دستی مشغول صحبت می‌شوند. خادم خدا، با کفش سفید و لباس سیاه یا قرمز، می‌آید و می‌رود. زنگ می‌زند و با نوایی شیرین، به ثناخوانی سن فرانسیس، صاحب خانه، می‌پردازد. سپس مهمانان برمی‌خیزند، خداحافظی می‌کنند و به سوی در می‌روند. ایشان قدیس را زیارت کرده‌اند و اکنون زیارت تمام شده است. آسمان با طیب خاطر می‌خندد و پایین، بر روی زمین، در میکده‌ها باز می‌شود.

معرفی‌نامه‌ای برای کنتس اریچتا Countess Erichetta داشتم و به این وسیله می‌خواستم در خانه‌ی مجلل او اقامت کنم. تعریفش را شنیده بودم. بانوی اشرافی سالخورده‌ای بود که تک و تنها با کلفت وفادارش به نام ارملیندا<sup>۲</sup>، زندگی می‌کرد. فوق‌العاده خوشحال می‌شد که از مصاحبت من بهره‌مند شود. او که زمانی زیبای زیبارویان اسیزی بوده است، در بیست‌وشش سالگی بیوه شده و از آن زمان به بعد هم با مردی آشنا نشده بود. املاک وسیعی شامل زیتونستان و موستان داشت. پیش‌ترها سوار بر مادیان، به سرکشی املاکش می‌رفته است. اما حالا پر بود و پیوسته بی‌دل‌ودماغ می‌شد. غمناک جلوی بخاری می‌نشست و به ندرت حرف می‌زد. گویی از زندگی عفاف‌آلودش پشیمان بود. به من گفته بودند: با او طوری حرف بزن و نگاهش کن که انگار هنوز بیست‌وشش ساله است. به او شادی بده؛ هرچند که دیر است.

یک روز ملایم بهاری بود. پرستوها بازگشته بودند. مزارع مالا مال از گل مرواریدهای کوچولوی سفید بود؛ نسیم هم گرم و عطرآگین. اما در قصر بزرگ آتش روشن بود و کنتس پیر بر روی صندلی دستی، در کنار آتش نشسته بود. دستمالی از ابریشم آبی بر گیسوان سفیدش بود. همچنان که معرفی‌نامه را بر روی زانویش می‌گذاشت، برگشت تا نگاهم کند. بر اثر بالا آمدن از پله‌ها، خیس عرف شده بودم و دگمه‌ی پیراهنم تا پایین باز بود. زانوانم - شلوارک به پا داشتم - بر اثر شعله‌ی آتش برق می‌زد. بیست‌وپنج سالم بود.

کنتس، لبخندزنان گفت: «به‌به! تمام یونان ناگهان وارد خانه‌ی من شده است. خوش آمدی.»

ارملیندا - «دخترخوانده‌ی» جوان که از بانویش عاقبت جهیزیه می‌گرفت - وارد شد و داخل سینی، شیر و کره و نان و میوه آورده بود. سینی را بر روی میز کوتاهی گذاشت.

کنتس گفت: «خیلی خوشحالم. حالا تنها نیستم.»

پاسخ دادم: «من هم همین‌طور. این‌جا که نشسته‌ام، معنی نجابت، زیبایی، و مهربانی را می‌فهمم.»

گونه‌های رنگ‌پریده‌ی کنتس به سرخی گرایید. اما چیزی نگفت. درخشش جرقه‌ای را در چشمانش دیدم. حتماً از سر خشم و شکایت، با خود می‌گفت: مرده‌شور نجابت و زیبایی و مهربانی را ببرند! جوانی به درد می‌خورد و نه چیز دیگر!

<sup>۱</sup> منظور، سن فرانسیس Saint Francis است.

<sup>۲</sup> ارملیندا Ermelinda در رمان «گدای خدا» (عنوان ترجمه‌ی فارسی، «سرگشته‌ی راه حق»)، کلفت کلر است.

اتاقی وسیع را به من اختصاص داد که تحتخواب بزرگی با روپوش مخمل داخل آن بود. دو پنجره‌ی بزرگ رو به خیابان باز می‌شد. می‌توانستم حیاط دیر سن کلر را روبه‌رویمان ببینم. راهبه‌ها، با لبه‌های آویخته‌ی کلاهشان، در سکوت می‌آمدند و می‌رفتند. برج، سقف و حیاط دیر، پر از کبوتر بود. تمامی دیر، مانند ماده‌کبوتری غول‌پیکر، از روی عشق آه می‌کشید. روزی کنتس از من پرسید: «راهبه‌ها با کبوتران چه کار می‌خواهند بکنند؟ خجالت هم خوب چیزی است. مگر آن‌ها را نمی‌بینند و صدایشان را نمی‌شنوند؟ مگر متوجه نیستند که چقدر فضاحت‌بار است؟ بایستی آن‌ها را فرار دهند، یا سر از تنش جدا کنند و آن‌ها را بخورند - تا از شرشان خلاص شوند و ما هم از شرشان خلاص شویم!»

سه ماه در اسپزی ماندم. سن‌فرانسیس و کنتس اریچتا اجازه‌ی رفتن نمی‌دادند. آخر کجا می‌رفتم؟ اگر هدف زندگی سعادت است، چرا بروم؟ کجا می‌توانستم همشینی عزیزتر و باوفاتر از سن‌فرانسیس، هم‌او که هر روز در خانه‌اش به زیارت او می‌رفتم، پیدا کنم؟ کجا می‌توانستم هم‌صحبتی دل‌ریاتر از کنتس، آن سن‌کلر زنده بجویم؟ تمام روز را در آمبریا Umbria می‌گشتم و رد پای قدیس را در میان نارنجستان و موستان دنبال می‌کردم. بهار به صورت دسته‌گل‌های قرمز، زرد، و سفیدبرفی فرقه‌ی فرانسیسکن در نظرم جلوه کرد: سن‌فرانسیس، با گل‌های همراهش، بار دیگر از خاک اسپزی برمی‌خاست تا به «برادر آفتاب» سلام گوید، به «برادر باد» و «خواهر آتش» و «برادر آب» شاداب و کوچولویمان نیز هم... و به کنتس... و به پسر خوشحال کرتی در کنارش.

هر روز عصر، خسته و راضی، به خانه برمی‌گشتم. آتش روشن بود. کنتس در جامه‌ی آراسته، با صورت پودرزده، بر روی صندلی کوتاهش دست در بغل منتظر می‌ایستاد. چون همیشه، غمناک و کم‌حرف با چشمان بسته می‌نشست. اما لحظه‌ای که صدای در را می‌شنید و از صدای قدم‌های من آگاه می‌گردید، چشمانش را می‌گشود. به صندلی کنار دستش اشاره، و با دست زانوانم را لمس می‌کرد.

- بگو، بگو. دهان باز کن و توقف مکن. این تنها شادمانی است که دارم.

و من دهان باز می‌کردم و از کرت، پدر و مادرم، زنان همسایه، جنگ‌های کرت برای استقلال، و شاهزاده ژرژ وقتی که قدم به خاک کرت گذاشت، می‌گفتم... تمام جزیره با مورد و درخت غان آذین شده بود؛ مبارزان پیر - با ریش سفید بلندشان و بدن‌های شمشیرخورده‌شان - خم می‌شدند تا دست شاهزاده‌ی یونان را ببوسند. ایشان بر روی هم می‌غلتیدند. نمی‌توانستند ببینند، چون چشمانشان غرقه در اشک بود... زمانی هم از دختر ایرلندی، رفتنمان به پسیلوریتی، و این که در نمازخانه‌ی کوچک آن‌جا چه کردیم و چگونه از هم جدا شدیم، برای او می‌گفتم.

کنتس شگفت‌زده می‌پرسید: «ولی چرا؟ چرا؟ مگر آن طفلکی تو را خوش‌بخت نمی‌کرد؟»

- چرا.

- پس چی؟

- کنتس، دقیقاً به خاطر همین بود.

- نمی‌فهمم.

- خوش‌بختی بیش از نیاز مردی جوان بود. در خطر بودم.

- در خطر چه چیز؟

- یکی از این دو امکان: یا به این خوش‌بختی خو می‌گرفتم که در این صورت عظمت و جلالش را از دست می‌دادم، یا به آن خو نمی‌گرفتم و همواره بزرگش می‌داشتم که در آن صورت کاملاً خود را می‌باختم. یک بار زنبوری دیدم که درون عسلش غرق شده بود و درسم را آموختم.

کنتس در اندیشه‌ای دور و دراز غرق شد. عاقبت درآمد که: «تو یک مردی. تنها این امر را در ذهن نداری. چیزهای دیگری هم هست. ولی ما زن‌ها...»

آن روز عصر حرف دیگری نزدیم. هر دو در سکوت، تا نیمه‌شب به آتش خیره ماندیم. گاهی ارملیندا را روانه می‌کرد تا بپرسد: «اجازه می‌فرمایید کنتس امروز بعدازظهر به دیدن شما بیاید؟» دم در می‌رفتم تا شیرینی و گل بخرم. سپس برمی‌گشتم و منتظرش می‌ماندم. در ساعت مقرر، با ترس و لرز در می‌زد. در به رویش باز می‌کردم و وارد می‌شد.

از خجالت تا بناگوش سرخ می‌شد. گویی دختر پانزده ساله بود و نخستین بار با پسری بیرون می‌رفت. زمانی دراز، در حالت خودباختگی می‌ماند و نمی‌توانست حرف بزند. آن‌گاه دیده به زمین می‌دوخت و با کلماتی بریده، پاسخ پرسش‌هایم را می‌داد. دلم ریش‌ریش می‌شد. بنگر که شرم و دخترانگی چگونه دوباره می‌آیند و در وجود زنی حقیقی نامیرا بر جای می‌مانند و در اوج پیری، درخششی نومیدوار و تلخ به او می‌دهند!

روزی که عاقبت باید می‌رفتم، کنتس دست در گردنم انداخت و مرا واداشت سوگند بخورم که دوباره به اسبزی برگردم و او را ببینم. «و هرچه زودتر، هرچه زودتر.» کوشید بخندد. اما نتوانست و اشک در چشمانش حلقه زد. «هرچه زودتر، چون تا آن وقت شاید کوچیده باشم.» هیچ وقت کلمه‌ی «مردن» را بر زبان نمی‌آورد.

به سوگندم وفادار ماندم. چند سال بعد از اقرار نبوش او، دون دیونیژی Don Dionigi پیغامی به دستم رسید: «بیا، کنتس در حال کوچیدن است.» در اسپانیا بودم. تلگرافی زدم و بی‌درنگ حرکت کردم.

در حالی که بسته‌ای گل سفید در بغل داشتم، با دستی لرزان حلقه بر در قصر او کوفتم. آیا زنده بود یا مرده؟ ارمیلیندا در باز کرد. اما جرأت نکرد چیزی بپرسم. گل‌ها را به او دادم. گفت: «کنتس انتظار شما را می‌کشد. در رختخواب است. دیگر نمی‌تواند راه برود.»

در رختخوابش نشسته بود. گیسوانش شانه شده و جواهراتش را به خود آویخته بود. کمی روژ بر گونه‌هایش مالیده شده و نواری قرمز رنگ برای پوشاندن چین و چروک به دور گردنش بسته بود. بغل گشود. خود را درون بازوانش افکندم. سپس در کنار رختخواب نشستم و او را نگریستن گرفتم. در هشتاد سالگی هم چه زیبا بود. چه ملاحظت و دلهره‌ای در چشمانش بود!

با صدایی آهسته گفت: «در حال کوچیدنم...»

می‌خواستم لب بگشایم و با اعتراض به گفته‌اش، او را تسلا دهم. اما دستم را گرفت، گفتم با من وداع می‌کرد.

دوباره زمزمه کرد: «در حال کوچیدنم...»

شب دامن کشیده بود. ارمیلیندا وارد شد تا چراغ روشن کند. اما کنتس اجازه نداد. در نیمه‌تاریکی، می‌توانستم برق کم‌سوی چهره‌اش را ببینم. چشمانش به دو سوراخ بزرگ، آکنده از شب بدل شده بود. و همچنان که تاریکی بیش‌تر می‌شد، حس می‌کردم کنتس آرام و نومید در حال کوچیدن است.

چند ساعتی بعد، دمدمه‌های نیمه‌شب، کوچیده بود.

### دوست شاعرم، کوه آتوس

برای روح چقدر دشوار است که خود را از پیکرش، دنیا، کوه‌ها، دریاها، شهرها، آدمیان جدا کند. روح یک هشت‌پاست و این‌ها همه پاهای اویند. ایتالیا روحم را قبضه کرد و روحم، ایتالیا را. اکنون جدایی‌ناپذیر بودیم. به هم آمیخته شده بودیم. بر روی زمین، هیچ نیرویی جهان‌خوارتر از روح انسان نیست. قبضه می‌کند و به نوبت، قبضه می‌شود. اما همواره امپراتوری‌اش را تنگ می‌یابد. دچار خفقان می‌شود و در آرزوی فتح دنیا برمی‌آید تا آزادانه نفس بکشد.

اولین سفر بکرم به اروپای غربی چنین بود. در درونم مرزها شروع به محو شدن می‌کردند. دریافتم که دنیا غنی‌تر و وسیع‌تر از یونان است. زیبایی و رنج و قدرت هم می‌توانند چهره‌های دیگری سوی چهره‌های داده‌شده به آن‌ها در کرت و یونان به خود گیرند. همچنان که به پیکره‌های زیبا، پیکره‌هایی چنان شفاف از فناپذیری صوری، خیره می‌شدم، بارها و بارها اندوه و خشمی تحمل‌ناپذیر در جانم می‌پیچید. زیرا تمامی اندام‌های ملکوتی که بهانه‌ای برای این نقاشی‌ها بوده‌اند، پوسیده و بر خاک شده بودند. زیرا زیبایی و جلال انسانی به لمعه‌ی برقی در نور خوشید خود را ننگه می‌داشتند و از بین می‌رفتند. دو زخم عمیق در درونم دوباره سر باز می‌کردند. پس از این سفر، زیبایی همواره ته‌مزه‌ی مرگ بر روی لبانم بر جای نهاده است. به همین سبب روحم غنی‌تر شد، سرچشمه‌ی عصیانی نو یافت. زیرا روح خام جوانی منظره‌ی تحویل زیبایی را به عدم، در حالی که خداوند در کناری ایستاده است و فراموش می‌کند دستش را بلند کند و آن را جاودانه سازد، به سادگی تحمل نمی‌کند. آدم جوان به خود می‌گوید: «اگر خدا می‌بودم، جاودانگی را با گشاده‌دستی قسمت می‌کردم و هرگز نمی‌گذاشتم پیکری زیبا یا روحی دل‌آور بر خاک شود. این دیگر چگونه خدایی است که زیبا و زشت، دل‌آور و جیان را در یک گندچاله پرتاب می‌کند؛ بدون ملاحظه پا بر سرشان می‌گذارد و آنان را به خاک بدل می‌کند؟ یا عادل و قادر مطلق نیست - و الا نمی‌فهمد!... آدم جوان، اغلب بی آن که آگاه باشد، پنهانی شروع به سرشتن خدایی در درونش کرده است که مایه‌ی شرمندگی دل او نمی‌شود.

یک بار که عقیده‌ی ارنست رنان را درباره‌ی جاودانگی روح جویا شدند، آن رند پیر درآمد که: «دلیلی نمی‌بینم که بقال، یا خود من، جاودان شود. اما در این که چرا نایستی روح‌های بزرگ، وقتی کالبد تهی می‌کنند بمیرند، حتماً دلیلی می‌بینم.»

به یونان بازگشتم؛ اما زخم خورده. از آتش طغیان فکری و اغتشاش روحی که هنوز در درونم نامرتب و تردیدناک بودند، می‌سوختم. نمی‌دانستم با زندگی‌ام چه می‌خواهم بکنم. بیش از هر چیز، می‌خواستم برای پرسش‌های بی‌زمان، پاسخی بیابم و پس از آن تصمیم می‌گرفتم که چه‌کاره می‌خواهم بشوم. با خود می‌گفتم: تا از چگونگی هدف بزرگ زندگی انسان بر خاک سر در نیاوردم، چگونه می‌توانم به هدف زندگی زودگذرم پی ببرم؟ و تا به زندگی‌ام هدفی ندهم، چگونه می‌توانستم دست به عمل بزنم؟ علاقه‌ای به یافتن هدف زندگی، به گونه‌ای عینی، نداشتم. به گمانم چنین چیزی محال و بیهوده بود. می‌خواستم از روی اختیار، هدفی برای زندگی بیابم که با نیازهای روحی و فکری‌ام منطبق باشد. آن هنگام، حقیقی یا غیرحقیقی بودن این هدف برایم چندان اهمیتی نداشت. مهم این بود که هدفی همگون با وجود خودم بیابم (بیافرینم) و به این ترتیب، خواست‌ها و توانایی‌های ویژه‌ام را تا دورترین حد ممکن بکشانم. در این صورت بود که عاقبت می‌توانستم با کلیت جهان، به طور هماهنگ همکاری کنم.

اگر داشتن این سودهای فلسفی ایام جوانی امراض است، آن زمان من سخت مریض بودم.

کسی در آتن نبود. سودهای روزمره، ذهن و دل دوستانم را خشکانده بود.

یکی از آنان گفت: «ما فرصتی برای فکر کردن نداریم.»

دیگری اظهار داشت: «ما فرصتی برای دوست داشتن نداریم.»

سومی، خنده‌کنان درآمد که: «پس شما علاقه‌مند هدف زندگی هستید؟ طفلکی، چرا باید نگرانش باشی؟»

به یاد پاسخی افتادم که آن دهقان به پرسش من از اسم پرنده داد. نگاهی طعنه‌آلود به من کرد و پاسخ داد: «بی‌چاره. زیاد جوش نزن. به درد خوردن نمی‌خورد.»

روشنفکران هم که درگیر تعصبات و نزاع‌های حقیر و غیبت کردن و فخرفروشی بودند. نوشتن را شروع کرده بودم تا برای فریاد درونم مفری بیابم و از ترکیدن برهم. غیبت کسی را نمی‌گفتم. به میکده‌ها نمی‌رفتم، ورق بازی نمی‌کردم. تحمل‌ناپذیر بودم. سه تراژدی اولیه‌ام در درونم جسمیت می‌یافتند. اشعار آینده هنوز موسیقی بودند. در نبرد بودند تا از آوا فراتر بروند و کلام شوند.

سه شخصیت بزرگ - اودیسه، نیسفوروس فوکاس و مسیح - در درونم تلاش می‌کردند تا چهره بیابند، تا خود را از اندرون‌هام جدا سازند و آزاد شوند که من هم بتوانم آزاد شوم. سراسر زندگی‌ام تحت‌الشعاع شخصیت‌های قهرمانی و بزرگ بود. شاید برای آن که هنگام کودکی زندگی قدیسان را با چنان شوری می‌خواندم و آرزوی قدیس شدن می‌کردم، و پس از آن زندگی‌ام را با همان شور و وقف خواندن کتاب‌هایی درباره‌ی قهرمانان - فاتحان، کاشفان، دن‌کیشوت‌ها - کردم. هرگاه به تصادف شخصیتی، قهرمانی را با تقدس پیوند می‌داد، آن‌گاه بود که انسان‌الگویی را در اختیار می‌گرفتم. از آن‌جا که خودم نتوانستم قدیس یا قهرمان شوم، اکنون می‌کوشیدم تا از راه نوشتن، تسلائی برای بی‌کفایتی‌ام بجویم.

بارها به خود می‌گفتم: تو ماده‌بزی اهلی هستی. سعی می‌کنی بخندی تا شیون راه نیاندازم. آری، ای روح پیر بی‌چاره، تو ماده‌بزی اهلی هستی. احساس گرسنگی می‌کنی، اما به عوض نوشیدن شراب و خوردن گوشت و نان، ورقه‌ای کاغذ سفید برمی‌گیری، واژه‌های شراب، گوشت، نان بر آن می‌نویسی و آن‌گاه کاغذ را می‌خوری.

ناگاه، یک روز نوری در ظلمت درخشید. در کیفیسیا Kifissia در خانه‌ی کوچکی محصور با درختان کاج، مأوا گرفته بودم. هیچ‌گاه ضد اجتماعی نبوده‌ام. حقیقت این است که همواره آدم‌ها را (از دور) دوست داشته‌ام. هرگاه کسی به دیدنم می‌آمد، مهمان‌نوازی کرتی‌ام گل می‌کرد و مرخصی می‌گرفتم تا از او که هم‌نوعم بود پذیرایی کنم. تا مدتی به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، وارد دنیای افکارش می‌شدم، و اگر کمکی از دستم برمی‌آمد با کمال میل برایش انجام می‌دادم. اما به محض این که گفت‌وگو در ارتباط طولانی می‌شد، در خود فرو می‌رفتم و آرزوی تنهایی می‌کردم. مردم احساس می‌کردند که نیازی به ایشان ندارم و می‌توانستم بدون گفت‌وگو با آنان زندگی کنم و این را بر من نمی‌بخشیدند. آدم‌هایی اندک وجود داشتند که می‌توانستم بی آن که احساس دل‌زدگی کنم، تا قیام قیامت با آن‌ها زندگی کنم.

اما یک روز نور تابیدن گرفت. آن روز، در کیفیسیا، با مرد جوانی هم‌سن‌وسال خودم دیدار کردم که او را دوست می‌داشتم و احترامش می‌نهادم. او در زمره‌ی آدم‌های انگشت‌شماری بود که حضورشان را دل‌پذیرتر از غیبتشان می‌یافتم. فوق‌العاده خوش‌سیما بود و این را می‌دانست. شاعر بزرگ غزل‌سرا بود و این را می‌دانست. شعری بلند و عالی سروده بود که بارها و بارها آن را می‌خواندم. از شیوه‌ی نظم، گزینش واژه، فضای شعری، و هماهنگی جادویی آن لذتی سیری‌ناپذیر می‌بردم. این شاعر از نژاد عقاب بود. با اولین بر هم زدن بال‌ها به اوج می‌رسید. بعدها که به نوشتن نثر نیز دست یازید، دریافتم که به‌راستی عقاب بود. زیرا هنگامی که دست از پرواز می‌کشید و می‌کوشید بر روی زمین راه برود، به سنگینی و بی‌دست‌وپایی عقابی در حال راه رفتن می‌مانست. جایگاهش هوا بود. بال داشت. ذهنی جامد و زمینی نداشت. او جاهای دور و تاریک را می‌دید. با تصویر می‌اندیشید. برای او، شکل‌های شاعرانه قضایای منطقی خلل‌ناپذیر بود. وقتی پایش در پوست گردوی استدلال می‌رفت و نمی‌توانست بیرون بیاید، تصویری درخشان بر پهنه‌ی ذهنش می‌تابید، و الا از فرط خنده به خود می‌پیچید و از این راه گریز حاصل می‌کرد. اما وقاری شاهانه داشت. وقتی او را می‌نگریستی که چگونه هنگام صحبت کردن چشمان آبی‌اش نشئه‌آلود می‌درخشید، یا می‌شنیدی که چگونه با خواندن اشعارش پنجره‌ها را به تپش می‌انداخت، احوال شاعران دوره‌گرد یونان باستان به دست می‌آمد؛ شاعرانی که مکلل به تاج‌های برگ مو یا بنفشه، از کاخی به کاخ دیگر می‌رفتند و شنوندگان سرکش خویش را با شعر رام می‌ساختند. از همان لحظه‌ای که این مرد جوان را دیدم، احساس کردم افتخار نژاد بشر بود.

در دم با هم دوست شدیم. آن‌چنان با هم متفاوت بودیم که دریافتیم به یکدیگر نیاز داریم و دوتایی انسان کامل می‌شویم. من خشن و کم‌حرف بودم. چنان ذهنم مالمال سؤال بود و درونم عرصه‌ی کشمکش‌های فلسفی، که ظواهر مرا نمی‌فریفت. زیرا در ورای چهره‌ی زیبا، مجموعه‌ی می‌دیدم. از ساده‌لوحی عاری بودم و اطمینانی به هیچ‌چیز نداشتیم. شاهزاده به دنیا نیامده بودم. در تلاش بودم که شاهزاده شوم. او شنگول و بلندپرواز و مطمئن به خویش بود. به جاودانگی‌اش ایمان داشت. آسوده‌خاطر از این که شاهزاده به دنیا آمده است، نیازی نداشت برای شاهزاده شدن تلاش کند. آرزوی رسیدن به اوج را هم نداشت. از این بابت هم خیالش جمع بود. او از پیش به اوج رسیده بود. گمان می‌کرد رودست ندارد. خودش را با هیچ‌یک از هنرمندان بزرگ دیگر، اعم از زنده یا مرده، قیاس نمی‌کرد و همین ساده‌لوحی، اعتماد به نفس و قدرتی عظیم به او می‌داد.

یک بار ماجرای زنبور ملکه را برایش نقل کردم که چگونه در روز عروسی‌اش پرواز می‌کند و فوجی از زنبوران نر سر به دنبال او می‌گذارند. یکی از آنان موفق می‌شود؛ داماد. با او جفت می‌شود و بقیه بر زمین می‌افتند و می‌میرند.

به او گفتم: «خواستگاران، کام برگرفته می‌میرند. چون لذت شب زفاف را احساس می‌کنند. گویی همه یکی شده‌اند.»

اما دوستم غش غش خندید و گفت: «من نمی‌فهمم چه می‌گویی. داماد باید من باشم؛ من و نه کسی دیگر.»

با خنده پاسخ دادم: «روح، من نامیده نمی‌شود. ما خوانده می‌شود.» و گفتار عارفی را به یادش آوردم: «گمان می‌کنم تاج بر سرم نهاده‌اند، حال آن که دیگران فاتحند.»

بعدها که بهتر شناختمش، به او گفتم: «آنجلوس Angelos، بزرگ‌ترین فرق میان من و تو این است که تو تصور می‌کنی رستگاری را یافته‌ای و همین تصور نجات می‌دهد. من گمان می‌کنم که رستگاری وجود ندارد و همین مایه‌ی نجاتم می‌شود.»

با این همه، در درونش ضعفی کمین کرده بود. نیاز مطلق داشت که دوستش بدارند و تحسینش کنند. اگر می‌توانستی نقاب چهره‌ی ظفرمند و اعتماد به نفس پرهیاهوی او را کنار بزنی، یک اشرافی آشفته را می‌دید که دست از سر نیاز به سوی رهگذران دراز کرده است. یکی از دوستانش روزی به من گفت: «او ادای سلطان را در می‌آورد، در حالی که سلطانه است.»

خیلی‌ها از روی حسادت یا نفرت جویی از باد دماغش، او را بازیگر و ریاکار می‌خواندند. می‌گفتند که او به هیچ چیز باور ندارد و تمام گفتار و کردارش دروغ و تظاهر است. طاووسی است که پره‌های پر زرق و برق خود را گسترانیده، اما پره‌هایش را که می‌کندی، چیزی به جز ماکیان‌های معمولی نمی‌یافتی.

نه. او ریاکار نبود. زندگی بیرونی‌اش - گنده‌گویی، تفاخر، اطمینان به این که در دنیا هم‌تا ندارد و می‌تواند به اراده دست به معجزه بزند - با اخلاص بی‌کران او به یقین عمیق درونی‌اش منطبق بود. به بی‌همتایی‌اش تظاهر نمی‌کرد. از صدق دل آن را باور داشت. یقین کامل داشت که اگر دست در آتش نهد، نمی‌سوزد و اگر در گرماگرم جنگ وارد میدان شود، تیر به او اصابت نمی‌کند. زیاد می‌خورد و به آن تفاخر می‌کرد. زیرا یقین داشت هر چه می‌خورد، به روح بدل می‌شود. خنده‌کنان می‌گفت: «و اما در مورد دیگران...»

یک روز که در قسمت قدیمی آتن قدم می‌زدیم، گفت: «خدا را آن‌قدر در درونم احساس می‌کنم که اگر همین لحظه مرا لمس کنی، آتشی بیرون می‌زند.»

چیزی نگفتم. همین که مرا ساکت دید، پرسید: «یعنی باور نمی‌کنی؟ امتحان کن. دست بز.» و دستش را دراز کرد.

نمی‌خواستم تحقیرش کنم. گفتم: «باور می‌کنم. چه احتیاجی هست که امتحان کنم.»

باور نداشتنم طبیعی بود. نکند باور داشتیم؟ که می‌داند... اکنون پشیمانم که امتحان نکردم. آنجلوس و ریاکاری؟ اگر نقاب سادگی و فروتنی به چهره می‌زد، ریاکار بود. اما صادق‌ترین آدم دنیا بود. روزی با دیدن رویدادی که از مرز شوخی و خنده می‌گذشت و وارد عرصه‌ی خطرناک و آتشین دیوانگی می‌شد، این امر به ثبوت رسید.

در یک خانه‌ی روستایی کنار دریا و محصور با درختان کاج، بیتوته کرده بودیم. با هم به گردش‌های طولانی می‌رفتیم. دانه، عهد عتیق، و هومر را می‌خواندیم و او با صدایی غرا اشعارش را برایم می‌خواند. اولین روزهای آشنایی ما بود. از این که آدمی را یافته بودم که جز در قله‌ی شامخ آرزو نفس کشیدن نمی‌توانست، ذوق‌زده بودم. ما دنیا را خراب می‌کردیم و آن را از نو می‌ساختیم. هر دو می‌دانستیم که روح قادر مطلق است، با این تفاوت که او این تلقی را درباره‌ی روح خودش داشت و من درباره‌ی روح تمام افراد بشر.

دیروقت یک روز بعدازظهر، همچنان که در باغ در کار گردش عصرانه بودیم و هنوز بر آستانه‌ی در ایستاده بودیم و دریا را تماشا می‌کردیم، پستیچی دهکده سررسید، از کیفش نامه‌ای بیرون آورد و به دوستم داد. سپس سر در گوش او فرو برد و با صدای هیجان‌آلود و ترسناک گفت: «یک بسته‌ی بسیار بزرگ هم داری.»

اما دوستم نشنید. با صورتی گلگون، نامه را می‌خواند. آن را به من داد و گفت: «بخوان...» نامه را گرفتم و چنین خواندم: «بودا کوچولوی عزیزم، همسایه‌ی خیاطمان مرد. او را برایت می‌فرستم. خواهش می‌کنم زنده‌اش کن.» نامه به امضای زنش بود.

دوستم نگاهی مضطرب به من انداخت. «گمان می‌کنی من... آیا مشکل است؟»

شانهم را بالا انداختم. «نمی‌دانم. ولی به هر صورت... بلی، خیلی مشکل است.»

پستیچی عجله داشت. درآمد که: «با بسته چه کار کنم؟»

دوستم پاسخ داد: «تحویلیش بده.» و برگشت و دوباره نگاهم کرد. گفתי انتظار تشویق داشت. اما تشویشم بی‌اندازه بود و چیزی نگفتم.

در سکوت به انتظار ایستادم. خورشید در کار غروب بود. دریا به رنگ سرخ تند گراییده بود. دوستم، همچنان که لب می‌گزید، در انتظار بود.

خیلی زود، دو روستایی ظاهر شدند. تابوتی با خود حمل می‌کردند. خیاط، درون تابوت بود.

دوستم آمرانه گفت: «او را بالا بیاورید.» چهره‌ی روشنش تیره شده بود.

بار دیگر برگشت و نگاهم کرد و با دلواپسی پرسید: «نظرت چیست؟ گمان می‌کنی بتوانم از عهده‌اش برآیم؟»

پاسخ دادم: «سعی کن. من می‌روم قدم بزنم.»

امتداد ساحل را پیش گرفتم. بوی کاج و دریا را فرو می‌دادم و با خود می‌گفتم: «حالا خواهیم دید که او ریاکار است، یا روحی گستاخ در آرزوی انجام دادن محال چه کار خواهد کرد. آیا می‌کوشد مرده را زنده کند؟ یا هراسناک از بی‌آبرویی، مانند روباهی مکار، دزدانه در می‌رود و آهسته به رختخواب می‌خزد؟ امشب خواهیم دید...» قلبم در تب‌وتاب بود. با سرعت راه می‌پیمودم و از این اندیشه که بایستی روح دوستم از این طریق در برابرم به معرض آزمایش گذاشته شود، می‌لرزیدم.

خورشید سر در گریبان افق فرو برده بود. اولین هوهوی غمناک و آرام جغدها از جنگل کاج شنیده می‌شد. قله‌ی کوه‌های دوردست در تاریکی محو می‌شدند.

گردش را به عمد به درازا کشانیدم. فکر بازگشت به خانه عذابم می‌داد. اول از همه، حضور نعش آزارم می‌داد. هیچ‌گاه نتوانسته‌ام بی آن که از ترس و انزجار بر خود بلرزم، با نعشی روبه‌رو شوم. در ثانی، می‌خواستم ضرورت پی بردن به فرتار دوستم را در این لحظه‌ی بحرانی، تا حد ممکن به تأخیر بیاندام.

هنگامی که به خانه رسیدم، اتاق دوستم که بالای اتاق من بود، در روشنایی غرق بود. چون میلی به غذا نداشتم، به رختخواب رفتم. ولی چطور می‌توانستم بخوابم؟ شب همه شب صدای فریادی خفه و جیرجیر تختخواب در گوشم بود و پس از آن می‌شنیدم که دوستم آهی عمیق می‌کشید و پنجره را باز می‌کرد. گفתי در حال خفه شدن بود و به هوا احتیاج داشت. سپیده‌دم، بر اثر خستگی خوابم درر بود. بیدار که شدم و پایین رفتم، دیر شده بود. دوستم بر روی میز نشسته بود. شیر، دست‌نزده، جلوش بود. با دیدن او یکه خوردم. رنگ مرده را داشت. لبانش خاکستری شده بود. دو حلقه‌ی بزرگ کبودرنگ دور چشمانش نشسته بود. با او حرف نزدیم. آشفته در کنارش نشستیم و منتظر ماندیم.

عاقبت گفتم: «سعی خودم را کردم.» گفתי می‌خواست خودش را توجیه کند. «یادت می‌آید چگونه البشع نبی مرده را زنده کرد؟ بر روی نعش دراز شد، دهان خود را بر دهان او چسبانید و فریادزنان، از نفس خویش در او دمید.<sup>۱</sup> من هم همان کار را کردم.»

لحظه‌ای ساکت شد و ادامه داد: «سراسر شب... سراسر شب. ولی بیهوده بود!»

با شگفتی و تحسین به دوستم نگریستم. راستی را که او یا به اقلیم مسخرگی گذاشته بود، اما از آن نیز پا فراتر نهاده بود تا به حریم دیوانگی برسد. و اکنون بازگشته، و بی‌رمق در کنارم نشسته بود.

از جا برخاست و به سوی در رفت. در حالی که عرق ابروانش را که به شکل دانه‌های مروارید بیرون زده بود پاک می‌کرد، به تماشای دریا پرداخت.

رو به من نمود و پرسید: «حالا چه کار باید کرد؟»

پاسخ دادم: از کشیش بخواه که بیاید و او را دفن کند. خودمان هم می‌رویم در ساحل گشتی می‌زنیم.»

<sup>۱</sup> «عهد عتیق»، باب چهارم، کتاب دوم پادشاهان



بازویم را که می‌لرزید، بر پشتش نهادم. کفش و جورابمان به بیرون آوردیم و در امتداد ساحل به آب زدیم و طراوت یافتیم. هرچند که حرف نمی‌زد، احساس می‌کردم خنکای آب و نوازش موج او را آرام می‌سازد.»

عاقبت زمزمه‌کنان گفت: «خجالت می‌کشم... یعنی این که روح قادر مطلق نیست؟»

پاسخ دادم: «هنوز نه. ولی خواهد شد. در آرزو برای فرارفتن از مرزهای بشری، کار متهورانه‌ای انجام دادی. اعتراف بدون ترس و نومییدی به این مرزها نیز متهورانه است. ما بر آن شده‌ایم تا سر بر میله‌ها بکوبیم. سرهای بی‌شماری خواهد شکست. اما روزی میله‌ها می‌شکنند.»

در حالی که قله‌سنگ بزرگی به دریا پرتاب می‌کرد، درآمد که: «سری که میله‌ها را می‌شکند، باید سر من باشد. خواست من این است.» و با فریاد اضافه کرد: «سر من، و نه سر کسی دیگر!»

لبخند زد. این «مال من، مال من»، و «من، من»، زندان دوستم بود؛ سیاهچاله‌ای بی‌در و پنجره.

در تلاش برای آرام کردن او، پرسیدم: «می‌دانی رفیع‌ترین قله‌ای که انسان می‌تواند به آن برسد چیست؟ فتح خویشتن، فتح من. آنجلوس، با رسیدن به آن قله است که نجات خواهیم یافت.»

چیزی نگفت. اما دیوانه‌وار با پاشنه‌اش بر موج‌ها می‌کوفت.

فضای میان ما انبوه می‌شد.

گفت: «بهتر است برگردیم. من خسته‌ام.»

خسته نبود. خشمناک بود.

در راه بازگشت، لب از لب باز نکردیم. با شتاب راه می‌پیمودیم. نسیمی برخاسته بود و دریا آه می‌کشید. هوا نمناک و شور بود.

هنگامی که به خانه رسیدیم، در تلاش برای جادو کردن رویداد نامیمون، به کتابخانه‌ی وسیع دوستم اشاره کردم و گفتم: «چشمانم را می‌بندم و کتابی برمی‌دارم. کتاب تصمیم خواهد گرفت.»

دوستم با عصبانیت پرسید: «چه تصمیمی؟»

– که فردا چه کار کنیم.

چشمانم را بستم و کورمال‌کورمال کتابی برگرفتم. دوستم کتاب را قاپید و بازش کرد.

آلبوم بزرگ عکس بود: صومعه‌ها، رهبانان، برج‌های کلیسا، درختان سرو، حجره‌هایی بر صخره‌های لب پرتگاه و دریایی کف بر لب در پایین.

فریاد زد: «کوه آتوس!»

چهره‌ی دوستم درخشید. فریاد زد: «درست آن چیزی که می‌خواستیم. سال‌هاست این را می‌خواستیم. یاالله برویم!»

بازوانش را گشود و تنگ در بغلم فشرد.

پرسید: «آماده‌ای؟ بهتر نیست که پوتین‌های غول‌آسایمان را به پا کنیم؟ مگر ما غول نیستیم؟ البته که هستیم. پس بیا تا آن پوتین‌ها را بپوشیم و بر

کوه مقدس گام بگذاریم.»

\*

باران می‌بارید. قله‌ی آتوس پشت مهی غلیظ ناپدید شده بود. دریا آرام و گل‌آلود بود. در میان درختان شاه‌بلوط، که بر اثر باران سیاه می‌نمودند، صومعه‌ای به رنگ سفید می‌درخشید. آسمان بر بالای درختان فرود آمده بود. باران آرام و پیوسته بود؛ از نوع باران‌هایی که زمین را سیراب می‌کند. پنج شش راهب، خیس باران، مانند درختان سرو، در لنگرگاه ایستاده بودند.

در قایقی که ما را به دافنه Daphne بندر کوچک کوه مقدس می برد، دو راهب در کنار ما نشسته بودند و حرف می زدند. آن که جوان تر بود و ریش سیاه کم پشتی داشت و خرچین سنگین بر دوش، می گفت: «با شنیدن سرود او دنیا را فراموش می کنی. او ایش شیرین تر از پدر یا مادر است.» دیگری پاسخ داد: «برای من می گویی؟ در صومعه مان مرغ توکایی داریم که با سرود پروردگارا، در پیشگاهت گریه کردم و مسیح برخاسته است، سرت به را دوار می اندازد. وا را پدر توکا صدا می کنیم. با ما به کلیسا می آید و تمام ایام پرهیز را روزه می گیرد.»

- پدر لاورندیوس Lavrednios، پس او نمی تواند مرغ توکا باشد. نه، او نمی تواند مرغ توکا باشد.

بر خاک مقدس پا نهادیم. رهبانانی که در لنگرگاه ایستاده بودند، تمام کسانی را که پیاده می شدند، با نگاهی تیزبین ورناداز می کردند؛ مبادا زنی در لباس مرد در میان مسافران پنهان شده باشد. از هزار سال پیش تاکنون، یعنی زمانی که کوه مقدس وقف مریم عذرا شده بود، پای هیچ زنی به این جا نرسیده، نفس زنانه ای هوا را نیالوده بود؛ حتی نفس حیوانات ماده هم - میش، ماده بز، مرغ، گربه.

دو راهب همسفرمان، که مانند قاطر بار بر پشتشان بود، پشت سر ما راه افتاده بودند. قدم تند کردند تا به ما برسند.

راهب جوان، با لبخندی پرسید: «زایرید؟ الطاف عذرا مددکارتان باشد.»

تارک دنیاها مرده ی گفت وگو هستند. این دو با حرارت درباره ی معجزات، اشیای متبرکه، پارسایانی که بر لبه ی صخره سنگ های عظیم دست به دعا برمی دارند، حرف می زدند. راهب جوان گفت: «مادام که ایشان دست به دعا دارند، از فروریختن دنیا هراسی به دل نداشته باش. دنیا را نگه می دارند و از سقوطش جلوگیری می کنند.»

پرسیدم: «راست است که تا به حال پای زنی به این جا نرسیده است؟»

راهب پیر، در حالی که به هوا تف می کرد و زمزمه کنان می گفت «شیطان دور شو»، پاسخ داد: «هرگز. هرگز. گاهی زنی نیرنگ باز در لباس مرد پا به ساحل می گذارد. اما رهبانانی که کشیک می دهند، در دم او را می گیرند و برش می گردانند.»

دوستم با خنده پرسید: «از کجا می فهمند؟»

راهب جوان پاسخ داد: «از بو. از پدر بی پرس. زمانی او کشیک داد.»

دوستم رو به راهب پیر نمود. «پدر مقدس، مگر بوی زن ها فرق می کند؟ بویشان چطوری است؟»

پیر مرد پاسخ داد: «مثل لاشه ی متعفن.» و قدم هایش را تند کرد.

باران فروکش می کرد. حتماً در قشرهای فوقانی جو، بادی در وزیدن آمده بود. ابرها تارانه شده و آفتاب رخ نمود. به یکباره زمین، که هنوز اشکبار بود، لبخندی زد و رنگین کمانی بی رنگ همراه آفتاب در هوا آویخت و دوستی میان آسمان و زمین باران خورده را دوباره مستحکم کرد.

دو راهب، که علامت صلیب می کشیدند، شگفت زده گفتند: «کمربند عذرا!»<sup>۱</sup>

تکیه زنان بر چوبدستی بلوط، با کوله بارمان بر دوش، از جاده ی سنگفرشی که به کاریاس Karyas منتهی می شد، بالا رفتیم و در تمام راه از میان جنگل انبوه درختان نیمه برگ ریخته ی شاه بلوط، پسته، و درختان غار برگ پهن عبور کردیم. هوا بوی بخور می داد، یا بر ما چنین می نمود. احساس می کردیم وارد کلیسای عظیمی شده ایم که از دریا، کوهستان، و جنگل شاه بلوط تشکیل یافته و به جای گنبد، سقف آسمان را داشت. رو به دوستم نمودم. می خواستم سکوتی را که بر من سنگینی می کرد، بشکنم.

پیشنهاد کردم: «چرا قدری صحبت نمی کنیم؟»

دوستم، به آرامی بر شانهم زد و پاسخ داد: «صحبت می کنیم. اما با سکوت؛ زبان فرشتگان.» سپس ناگهان از کوره در رفت: «انتظار داری چه بگویم؟ که زیباست، دل هایمان بال درآورده و می خواهد به پرواز درآید، جاده ای را که در پیش گرفته ایم سر از بهشت در می آورد؟ همه اش کلمات، کلمات. خاموش باش!»

<sup>1</sup> The Virgin's Girdle

دو مرغ توکا از درخت گردویی بیرون پریدند. شاخه‌های تر به تکان آمدند و قطره‌های باران بر صورتمان پاشیدند.

راهب پیر گفت: «دنیای پرندگان هم رهبانان مخصوص خود را دارد؛ توکاها. کوه مقدس پر از آنهاست.»

راهب جوان پرسید: «پدر لاورندیوس، پس ستارگان چه؟ آنها هم رهبانان مخصوص به خود را دارند؟»

- برادرم، همه‌ی آنها یک وقتی راهب بودند. این‌جا بر روی زمین با دین مسیح میثاق بستند، شهید شدند، و به سینه‌ی ابراهیم بر شدند. محض یادآوری عرض می‌کنم که آسمان، سینه‌ی ابراهیم است.

به ایشان گوش می‌دادم و روح انسان را می‌ستودم؛ همان نیرویی که با قدرت مطلق خویش توانسته است همه‌چیز را دگرگون سازد و زیر نگیب رؤیایش درآورد. مؤمنان، آسمان و زمین را واداشته‌اند که بر گرد یک ستاره‌ی قطبی فناپذیر، یعنی مسیح، انسانی تغییرناپذیر، بگردند و در خدمت او درآیند. برای آنان، مسیح پاسخ اعظم است. همه‌چیز تبیین می‌شود، روشن می‌گردد. به نظم درمی‌آید و روح در آسایش می‌آرامد. تنها کافران سؤال می‌کنند. آنها هستند که می‌جنگند. راه گم می‌کنند و در چاه نومی‌دی فرو می‌افتند.

اما چند روزی پس از رسیدن ما به «کوه مقدس»، زاهد نیمه‌دیوانه‌ای چیزی گفت که مایه‌ی حیرت‌م شد. در حالتی از جنون مستی‌آلود در غاری مشرف بر دریا زندگی می‌کرد. برای آن که سر به سرش بگذارم، گفتم: «بی‌چاره، می‌بینم که عقلت را از دست داده‌ای.»

خندید و پاسخ داد: «من عقلم را از دست دادم و در عوض خدا را به دست آوردم. به عبارت دیگر، پشیزی ناقابل و بدلی دادم و بهشت را خریدم. پس گمان نمی‌کنی معامله‌ی خوبی کرده‌ام؟»

پس از لحظه‌ای سکوت اضافه کرد: «محض اطلاع جنابعالی، بگذار چیز دیگری هم برایت بگویم. پادشاهی بود که در حرمسرایش سیصد و شصت و پنج زن داشت. خوش‌سیما بود و خوردن و خوش‌گذرانی را دوست می‌داشت. روزی به صومعه‌ای رفت و در آن‌جا زاهدی را دید. با دلسوزی او را نگاه کرد و گفت چه ایثار بزرگی کرده‌ای. زاهد پاسخ داد: ایثار تو بزرگ‌تر است. چطور؟ چون من از دنیای فانی چشم پوشیده‌ام، حال آن که تو از دنیای باقی چشم پوشیده‌ای.»

جایی پشت درختان شاه‌بلوط ناقوسی به صدا درآمد و نماز شب را اعلام کرد. همچو که گردنه‌ای را دور زدیم، آبادی رهبانان نمایان شد. قدم‌هایمان را تند کردیم.

از بقال و سبزی‌فروش و آشپز گرفته تا دوره‌گرد و سپور، همه راهب بودند. آبادی غم‌زده و تحمل‌ناپذیر بود؛ بدون زن، بدون بچه، بدون خنده. چیزی نبود به جز ریش؛ سیاه، بور، قهوه‌ای، خاکستری، و سفیدبرفی. بعضی نوک‌دار، بعضی افشان مانند جاروهای شیپوری، و تعدادی انبوه، مجعد، و نفوذناپذیر، مانند گل‌کلم‌های سالم.

به پروتاتون Protaton جایگاه کارگزاران بیست صومعه رفتیم. ایشان از اریکه‌ی قدرت خویش، با چشمان موزی و پر از سوءظن، بربر نگاهمان می‌کردند. گفتیم که کی هستیم؛ دو مسیحی خداترس که ولای حق دارند و به نیایش آمده‌اند. گفتیم که هنوز جوانیم و پیش از چشیدن آلام دنیا، پیش از ازدواج، به باغ عذرا آمده‌ایم تا عنایت او شامل حالمان شود و راه را به ما بنماید. ما حاجت‌مندیم و به امید عنایت او آمده‌ایم.

دوستم که با صدای غرا و احساس رفیع شاعرانه‌اش سخن می‌گفت، دم‌به‌دم شعله‌ورتر می‌شد. رهبانان با دهان باز گوش می‌دادند و عده‌ای ریش‌هایشان را محکم در دست گرفته بودند. دوستم هرچه بیشتر سخن می‌گفت، در عمق مقصودش بیشتر تر می‌رفتم و دلیل واقعی آمدنمان را به «کوه مقدس» بهتر درمی‌یافتم. بی‌شک دوستم نیز از این معنا خبر نداشت و در خلال سخن گفتن به آن پی برده بود.

رهبانان سر در گوش هم فرو بردند، سپس همه با هم به پا خاستند و اجازه‌ی کتبی به ما دادند که تمام صومعه‌ها و عزلت‌گاه‌ها را ببینیم و نیایش به جا آوریم و تا آن زمان که مریم عذرا از سر عنایت نشانه‌ای بدهد که حاجت ما روا شده است، بمانیم.

سفرمان آغاز شد. سرمست و خوشحال از صومعه‌ای به صومعه‌ای، از معجزه‌ای به معجزه‌ی دیگر می‌رفتیم. مانند زایران باستانی با صدایی گنگ راجع به خدا، سرنوشت انسان، و وظیفه‌ی بخصوصمان سخن می‌گفتم. من دفتر خاطرات داشتم و هر روز عصر، رویدادهای روز را در آن یادداشت می‌کردم. اکنون، چهل سال بعد، مرور زمان آن را زرد کرده است. اما صفحاتش را که ورق می‌زنم، آن روزهای ملکوتی و باورنکردنی تجدید می‌شود.

هر واژه‌ای، حتی بی‌اهمیت‌ترین واژه‌ها، شوق و آرزو را دوباره به درونم بازمی‌گرداند؛ دلهره‌های جوانی را نیز، و نقشه‌های جنون‌آمیز من و دوستم برای نجات روحمان را - تمامی گستاخی، نجابت، و اصالت عصمت‌آلود جوانی.

\*

صومعه‌ی ایویرون <sup>eviron</sup> نوزدهم نوامبر. صبح‌ها گردش در امتداد ساحل. چشمه‌ی کوچکی آب مقدس و نمازخانه‌ی کوچکی در کنار آن، با شمایل مریم عذرا، که خون از گونه‌هایش جاری بود، داخل نمازخانه. دو راهب ماهی‌گیر، در حال کشیدن تور. ماهی‌ها در حال رقصیدن داخل تور. بازگشت به صومعه. حضرت علییه بانوی دروازه<sup>۱</sup>! چه معجزه‌ای! چشمان درشت غمناک، دهان چین‌خورده و جمع‌وجور، چانه‌ی نیرومند - شادی، اندوه، تمام لذت و درد بشر.

و شب‌ها، وقتی دریا را می‌دیدیم، چه لحظه‌ی ملکوتی بود. دریا از سفیدی برق می‌زد و آه می‌کشید، با ماه بزرگ بر فرازش. دوستم می‌گفت امشب ماه سنگ تمام می‌گذارد: ابدیت را روشن کرده است.

به هم تکیه می‌دادیم و به صدای آرام حرف می‌زدیم، می‌گفتیم که باید تصمیمی انقلابی بگیریم، باید ابدیت را در هر لحظه احساس کنیم.

هر جا که می‌رفتیم، راهبی رنگ‌پریده و ساکت از پی ما می‌آمد. موجودی مریض‌احوال بود که سرفه می‌کرد، تف می‌کرد، و پیوسته بدنش را می‌خاراند. اما صورتش از خوشحالی برق می‌زد.

دوستم می‌گفت: «باید دیوانه باشم.»

من می‌گفتم: «باید قدیس باشم. نمی‌بینی که صورتش چگونه می‌درخشد؟ گویی خورشیدی بر آن می‌تابد.»

یک بار ایستادیم و به ما ملحق شد. گفت: «من پدر لاورندیوس هستم. همان احمق. شاید چیزهایی راجع به من شنیده باشید.»

دوستم گفت: «تو آدم خوشبختی هستی. زیرا زنده وارد بهشت شده‌ای. چهره‌ات می‌درخشد.»

راهب صلیب کشید و پاسخ داد: «خدای را سپاس می‌گویم. آن‌چه دیگران حماقتش می‌نامند، من آن را بهشت می‌خوانم. اما در گشودن در دچار دردمر شدم.»

- کدام در؟

- برادر، در بهشت. ابتدا که وارد صومعه شدم، به خود لرزیدم و از ترس گریستم. از فکر بهشت می‌گریستم. از فکر جهنم می‌گریستم. اما یک روز صبح برخاستم و به خود گفتم: چرا می‌گیرم؟ خدا پدر ماست، مگر نه؟ ما فرزندان اویم، مگر نه؟ خوب، پس چرا باید بترسیم؟ از آن روز به بعد مرا احمق می‌نامند.

تکه‌ای نان خشک از زیر پیراهنش بیرون آورد و به ما داد. گفت: «نان فرشتگان. طفلکی‌ها بخورید، بخورید تا شما هم بال درآورید.»

\*

صومعه‌ی استاورونیکیتا <sup>Stavronikita</sup> بیست‌ویکم نوامبر. از دریا ارتفاع بسیار بلندی دارد. دربان پیر آن اهل کرت است.

دستم را گرفت و گفت: «بگو ببینم که هستی؟»

- یک کرتی!

- وارد شو!

در یکی از حجره‌ها عده‌ای نوچه‌ی جوان، موسیقی بیزانسی می‌آموختند.

تماشای دریا از برج صومعه به کمانی غول‌پیکر مانده‌اش می‌کند؛ کمانی غول‌پیکر که تا آخرین حد کشیده شده باشد.

<sup>1</sup> The Portaitissa

کمی دورتر در همان صومعه، سر دوازدهی مسیح، آکنده از تفاهم و وقار ملکوتی. بی‌محابا، با پیشانی برافروخته، سینه‌ی فربه و سفید، چشمان عمیق و متفکر. پسری شایسته‌ی حضرت علیه بانوی دروازه.

با دروازه‌بان کرتی به گفت‌و شنود پرداختم.

- چه باعث شد که راهب بشوی؟

- روزی عمه‌ام کتاب مقدس را برایم خواند و گفت دنیا بی‌ارزش است.

پدر فیلمون Philemon را نباید از قلم بیاندازم. سر سفره از ما پذیرایی می‌کرد. اندامش به باریکی شمشیر دمشق بود. مانند یک فرشته، از بدنش شعله می‌تراوید. از پذیرایی و فرمانبری لذت می‌برد. لذتش آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانست از خنده خودداری کند و مرتب می‌خندید.

از او پرسیدم: «چه وقت نوبت من می‌رسد که خدا را ببینم؟»

پاسخ داد: «خیلی ساده است. چشمانت را باز کن، او را خواهی دید.»

\*

صومعه‌ی پانتوکراتوروس Pantocratoros. پیش از سپیده‌دم آهنگی سحرآمیز از حیاط صومعه به گوشم خورد. نوایی سرشار از لطف بود. به سمت پنجره دویدم و در نیم‌رنگ روشنی سحر، راهبی را دیدم که چادر بلند و سیاهی بر سر انداخته بود. با چکشی کوچک بر یک تخته‌ی دراز چوبین<sup>۱</sup>، که نواهایم موزونی از آن برمی‌خاست، می‌کوبید. آهسته به دور حیاط می‌گشت. از حجره‌ای به حجره‌ی دیگر می‌رفت تا برادران را به نماز صبح بخواند. دوستم نیز، که بیدار شده بود، پهلوی من از پنجره به بیرون خم شد. ما که مسحور شده بودیم، به آهنگ آن آلت سنج‌مانند گوش می‌دادیم. آهنگ که قطع شد، لباس پوشیدیم و به نمازخانه رفتیم. تاریکی مطلق بود. فقط دو پیه‌سوز جلوی تمثال‌های مسیح و مریم عذرا می‌سوخت. هوا آکنده از بوی موم و بخور گل سرخ بود.

اوراد صبح‌گاهی، آرام و ملایم، مانند خش‌خش درختان و آه دریا، شروع شد. عابد، با شمعی روشن در دست، به جایگاه‌ها سر کشید تا مطمئن شود همه‌ی برادران آمده‌اند. سپس به پیشانی راهبانان آب مقدس پاشید. پس از ختم مراسم، من و دوستم درباره‌ی زندگی در این صومعه صحبت می‌کردیم. چه آهنگ والایی داشت. پوسته‌ی پوشیده‌ای بود محصول نسل‌های بی‌شمار. اما اکنون، در درون پوسته، صدفی که آن را به وجود آورده و زیبایش کرده بود، مرده بود. سوگند یاد کردیم که: «باید رهبانیت را نظمی نو ببخشیم. باید بار دیگر روح خلاقیت در آن بدمیم. برای همین است که به «کوه مقدس» آمدیم.»

\*

صومعه‌ی واتوپدی Vatopedi. در بامدادی سرشار از رحمت و عشق خداوندی، بامدادی آسمانی، به این صومعه رسیدیم. گفתי پنجمین روز آفرینش بود و خداوند هنوز انسان را نساخته بود تا صنع او را ضایع سازد. مشرق، مانند گل سرخی آهسته‌آهسته می‌شکفت و ابرهای ریزگونه‌ی گلی، مانند کروبیان از پشت افق پدیدار می‌شدند، اندک‌اندک بزرگ می‌شدند و چنین می‌نمود که در کار فروافتادن بر روی زمین هستند. مرغ توکایی وسط راه نشست و ما به نگرستن گرفت. شبم هنوز بر بال‌هایش بود. اما گفתי مرغ توکا نبود. روحی مهربان بود که ما را شناخت. نه هراسان شد و نه از سر راهمان کنار رفت. جغدی ریزنقش که بر روی صخره‌ای نشسته بود، از دست روشنایی گیج شده بود. آرام و بی‌حرکت بر جای مانده و منتظر فرارسیدن تاریکی بود.

ما حرف نمی‌زدیم. هر دو احساس می‌کردیم که صدای انسانی، هر قدر هم لطیف و نجواآلود باشد، این‌جا طینی بلند و ناموزون خواهد داشت و حجاب جادویی که ما را در حریم خود داشت، پاره خواهد کرد. همچنان که شاخه‌های آویخته‌ی کاج را کنار می‌زدیم و پیش می‌رفتیم، قطره‌های شبم صبحگاهی بر صورت و دستمان می‌پاشید.

<sup>۱</sup> تخته‌ی چوبین، معادلی است برای Semantron که آقای محمد قاضی در «زوربای یونانی» به کار برده و ذیل آن توضیح داده‌اند که «آلتی است صفحه‌مانند از آهن یا چوب که در عهد امپراتوران رم شرقی در کلیساهای ارتدوکس، از آن به جای ناقوس استفاده می‌شد و نواهای موزون و خوش‌آیندی از آن برمی‌خاست.»

از خوشحالی داشتم خفه می‌شدم. رو به دوستم نمودم و می‌خواستم دهان بگشایم و بگویم وه که چه لذتی! اما جرأت نکردم. می‌دانستم که با به سخن درآمدنم، طلسم می‌شکست. یادم می‌آید که یک روز بعدازظهر در تایتوتوس، روباهی را دیدم. گردنش را خم کرده بود و خرامان‌خرامان راه می‌رفت. دم پرپشتش را سیخ نگه داشته بود و سایه‌ی دراز و ارغوانی آن بر سنگ‌ها می‌افتاد. نفس در سینه حبس کردم مبادا حیوان بویی ببرد و بگریزد. اما نتوانستم جلوی شادمانی خود را بگیرم و فریادی کوچک برکشیدم. روباه شنید و پیش از آن که فرصت بیابم ببینم به کدام سمت رفت، ناپدید شد... احساس کردم که خوشحالی در زندگی انسان همواره چنین است.

ناگهان صدای گفت‌وگو و خنده آمد. عاقبت به صومعه رسیده بودیم. دو راهب خوب‌چریده، جلوی در بیرونی، بالای یک سکوی سنگی نشسته و سربه‌سر دربان گذاشته بودند.

چنان‌که گویی ماری دیده باشیم، در جا ایستادیم. دوستم به من نگریست. سری تکان داد و گفت: «رؤیایی بیش نبود. برای لحظه‌ای تصور کردیم آدمیزادی وجود ندارد.»

پاسخ دادم: «بهشت واقعی همان بود. به جای زن و مرد، دو دوست در زیر درختان قدم می‌زدند. و حالا نگاه کن. از بهشت رانده شده‌ایم؛ آن هم نه با فرشته‌ای شمشیر به دست، بلکه با انسانی مسلح به صدا.»

رهبانان، همچنان که سربه‌سر دربان گذاشته بودند، فریاد می‌زدند و از خنده ریسه می‌رفتند. اما لحظه‌ای که ما را دیدند، ساکت شدند. دست بر شکم نهادند و براخستن و برای بوسیدن دست پیش آوردند.

گفتند: «خوش آمدید. خداوند با شما باد.»

دوستم که به شکم‌های گنده و گونه‌های سرخ آنان می‌نگریست، پاسخ داد: «پدران مقدس، مثل این که به شما بد نمی‌گذرد.» به خاطر بیرون راندن ما از بهشت ایشان را نمی‌بخشود.

راهبی که ریش بور داشت، درآمد که: «ما از دنیای دروغین و لذت‌های آن چشم پوشیده‌ایم.»

لب از لب نگشودیم. اما راهب دومی که ریش سیاه داشتف عوعوکنان گفت: «چرا با حیرت به ما نگاه می‌کنید؟ عبادت مقوی‌تر از گوشت است.» به ما نزدیک شده بودند. بوی گند سیر از دهانشان می‌آمد.

ما که می‌خواستیم از شر این دو راهب سیرخور خلاص شویم، گفتیم: «بهر است داخل شویم و به نیایش بپردازیم.»

مهمان‌دار، راهبی چشم‌آبی با ریش سفید ابریشمین و پوستی گل‌گون، سر رسید. پس از خوشامدگویی، جلو افتاد و ما هم به دنبال رفتیم. صومعه‌ای ثروتمند بود. به شهری می‌مانست، با مهمانخانه، در و پنجره‌های تازه‌رنگ‌کرده، برق، و باغ‌های رو به دریا. رهبانان سالن غذاخوری را ترک گفته و بیرون حجره‌هایشان در زیر آفتاب، مشغول هضم غذا بودند. وارد کلیسا شدیم و در برابر شمایل مریم عذرا سر به نیایش فرود آوردیم. مهماندار جعبه‌ی گران‌بهایی از اشیای متبرکه را برای ما باز کرد و کمر بند مقدس عذرا را بوسیدیم. یادم آمد که وقتی بچه بودم، دو راهب کمر بند مقدس را به کرت آورده بودند. جمعیت برای انجام دادن نیایش به کلیسای سن‌میناس هجوم می‌بردند و خرجین رهبانان را با لیره و گوشواره و حلقه‌ی عروسی پر می‌کردند. من چیزی برای نذری نداشتم. جیبم را گشتم، مدادی یافتم و آن را داخل خرجین انداختم.

به حیاط رفتیم و از پله‌های منتهی به مهمانخانه بالا رفتیم. غذای چرب‌ونرمی، سرشار از مائده‌های الهی، برایمان تدارک دیده شده بود.

دوستم که غذای خوب را دوست می‌داشت، گفت: «این‌جا به ما بد نمی‌گذرد. گویی رهبانان صومعه‌ی واتوپدی هستیم.»

گفتم: «بنوشیم به سلامتی پرادراموس فقیر<sup>۱</sup>. آن بی‌چاره‌ی گرسنه، وقتی به یاد خوراکی‌های رهبانان در صومعه‌ها می‌افتاد، پر از حسادت می‌شد. وه که دهنش چگونه آب می‌افتاد! چه شکوه‌هایی که به امپراتورش نمی‌کرد. آن اشعار را به یاد داری؟»

– البته که به یاد دارم:

<sup>۱</sup> تئودور پرادراموس Theodore Prodromos، ملقب به «پرادراموس فقیر»، شاعری بیزانسی بود (متوفی به سال ۱۱۶۰ میلادی). – توضیح مترجم انگلیسی

امپراتور، وقتی به یاد رهبانان می‌افتم،  
 از خود بیخود می‌شوم و عقل از سرم می‌پرد.  
 با ماهی‌های فرد اعلی شکم‌های خود را می‌انبارند،  
 و به من ماهی گندیده‌ای می‌دهند.  
 از فرط نوشیدن شراب کله‌پا می‌شوند  
 حال آن که شکم بی‌چاره‌ی من از دست سرکه پیچ می‌خورد.

دوستم به خنده افتاد. اما در دم، رنگ رخساره‌اش برگشت و گفت: «خندیدن ننگ است. این صومعه دلم را می‌شکند. مگر رهبانان را ندیدی؟ همه‌شان خوب چریده‌اند. اگر مسیح به زمین بازمی‌گشت و گذارش به واتوپدی می‌افتاد، تازیانه را بر بالای سرشان به صدا در می‌آورد. بهتر است از این جا برویم.»

- به کجا؟ نه تنها این صومعه، که تمام دنیا دل ما را می‌شکند. مگر آن را حس نمی‌کنی؟ همه‌جا، عده‌ای سر بی‌شام بر زمین می‌گذارند و حال آن که عده‌ای دیگر شکم‌بارگی می‌کنند و لب و لوچه‌هایشان را می‌لیسند. همه‌جا گوسفند و گرگ. هنوز یک قانون در دنیا نقض نشده است: بخور یا می‌خورندت؛ قانون جنگل.

- یعنی این که رستگاری وجود ندارد؟ آیا هیچ حیوانی نیست که در عین خوبی، آن اندازه قوی باشد که نه دیگر حیوانات را بخورد و نه دیگران آن را بخورند؟

- نه؛ ولی یک روز شاید. هزاران سال پیش حیوانی در صدد رسیدن به این هدف برآمد. اما هنوز آن حیوان سر نرسیده است.

- کدام حیوان؟

- میمون. ما هنوز در نیمه‌ی راهیم. صبر پیشه کن.

- خدا می‌تواند صبر پیشه کند. چون جاودانی است. زمان برایش چه ارزشی دارد؟ ولی انسان؟

پاسخ دادم: «انسان هم جاودانی است؛ البته نه تمام وجودش. جزء جاودانی، یعنی درون او، می‌تواند صبر پیشه کند.»

از سر سفره برخاستیم و به ساحل رفتیم. خورشید در کار غروب بود. پرنده‌ای پر نمی‌زد. دو مرغ دریایی، با سینه‌های سفیدشان در دریا پارو می‌زدند.

دوستم، در حالی که نگاه تحسین‌آلودی به آن‌ها می‌انداخت، گفت: «باید زن و شوهر باشند.»

من گفتم: «یا دو دوست.» و سنگریزه‌ای از ساحل برگرفتم، به طرف آن‌ها پرتاب کردم تا از هم جدایشان سازم.

\*

اکنون که در سن کهولت این یادداشت‌های قدیمی را مرور می‌کنم و مبارزات دن‌کیشوت‌وارمان را به یاد می‌آورم - نیزه‌ی فرسوده، سپر کرم‌خورده، کلاه‌خود برنجی، ذهن آکنده از نجابت و پریاد - نمی‌تواند لبخند بزنم. خوشا به حال جوانی که تصور می‌کند وظیفه‌اش دوباره ساختن دنیا و هرچه پیش‌تر هماهنگ کردن آن با فضیلت و عدالت و خواست دل خویش است. بدا به حال کسی که بدون دیوانگی، زندگی آغاز کند.

«کوه مقدس» را می‌گشتیم و هرچه بیش‌تر در فضای آن دم می‌زدیم، قلبمان بیش‌تر آتش می‌گرفت و در تب‌وتاب می‌افتاد. چه تصمیم‌هایی می‌گرفتیم و چه پیمان‌هایی می‌بستیم! از صومعه‌ای به صومعه‌ی دیگر که می‌رفتیم، چه سبکبال از روی سنگ‌ها می‌پریدیم و نه تنها در تخیل خویش، بلکه در تمامی تمنای احساس می‌کردیم بال فرشتگان مددکار ماست. به یقین، فضایی که گاه موجد جنون و زمانی تقدس و قهرمانی می‌شود، چنین است. اما بعدها، در زیر آوار سالیان، نه دوستم و نه من، دوباره از آن ساعت‌های مقدس و دن‌کیشوت‌وار نامی بر زبان نیاوردیم. احساس شرم می‌کردیم؛ نه از آن رو که شعله خاموش شده بود، بلکه چون قدرت ما از بلندی آرزو چندین قامت کم داشت. ما هنوز می‌خواستیم دنیایی نو و بهتر بیافرینیم. اما دریافتیم که نمی‌توانیم. من به این ناتوانی اعتراف کردم. اما دوستم تمام عمر آن را پنهان داشت. بدین سبب بود که در نهان، بیش از من رنج می‌برد و به خود می‌پیچید.

سال‌ها بعد، همچنان که صومعه‌ای را در اسپتسای Spetsai ترک می‌گفتیم و ماه در قرص کامل خویش با غمناکی از دریا برمی‌خاست، رو به دوستم نمودم و گفتم: «آنجلوس، به یاد داری...؟» رنگ از رخسارهایش پرید. فهمید که به یاد ماه در کوره آتوس افتاده‌ام. در حالی که دست بر دهانم می‌گذاشت و فرمان سکوت به من می‌داد، قدم‌هایش را تندتر کرد.

اکنون بار دیگر بر روی یادداشت‌های کهنه‌ام خم می‌شوم و به ورق زدن می‌پردازم.

\*

صومعه‌ی کاراکالو Karakallou. دامنه و قلعه‌ی آتوس را ابر پوشانده بود. ناحیه‌ی وسیعی در وسط خالی از ابر بود و برف به سفیدی الماس می‌درخشید. باران باریدن گرفت؛ آفتاب بارش‌ها. راهنمایمان پیش دوید و با تفنگ ترقه‌ای در کرد. صدای ناقوس صومعه با طربناکی از پشت درخت صنوبر به گوش رسید و عابد، با عصای بلندی در دست، بر آستانه‌ی در ظاهر شد تا به ما خوشامد بگوید.

وارد سالن ناهارخوری شدیم. دراز و باریک بود، با ستون‌هایی که به رنگ‌های آبی و سیاه نقاشی شده بود. عابد با ریشی سیاه، عبوس و کم‌گوی، بر صدر می‌نشید. بالای سرش عیسایی خشن و گره بر ابرو، به رنگ سیاه و سبز نقاشی شده است. بر منبری کوچک، قاری، که راهبی رنگ‌پریده و کم‌سن و سال است، روضه‌ی قدیسان را می‌خواند. همگی بر روی ظرف غذای خود خم شده‌اند. هیچ‌کس حرف نمی‌زند. عابد لب به غذا نمی‌زند. ناگهان زنگ کوچکی را که در طرف راست اوست، سه بار به صدا درمی‌آورد. رهبانان، با لقمه‌های نیم‌جویده در دهان، بر روی پا جست می‌زنند. پیشخدمت می‌دود، در پیشگاه عابد به خاک می‌افتد و از تقدیس او بهره‌مند می‌شود. سپس قاری هم همین کار را می‌کند و پوزش می‌خواهد که نتوانسته است آن‌چنان که باید، روضه بخواند. آن‌گاه بر روی یک سینی کوچک، تکه‌ای نان به داخل آورده می‌شود و هر یک از رهبانان ذره‌ای برمی‌گیرند و همچون فطیر مقدس، آن را می‌بلعند.

آن شب تا به صبح بیدار ماندیم و گفت‌وگو کردیم. می‌گفتیم وقت آن رسیده است که با شیوه‌ای تازه مسیح را دوست بداریم. روز پیش راهبی را دیده بودیم که بیرون گورستان صومعه ایستاده بود. هنگامی که از او پرسیدیم چرا نقاشی‌های مدخل گورستان همواره مسیح را به صورت مصلوب نشان می‌دهند، در صورتی که شایسته‌ی آن است که مسیح را برخاسته از گور بنمایانند، خشمگین شد. پاسخ داد: «مسیح ما مسیح مصلوب است. هیچ‌گاه در اناجیل دیده‌اید که عیسی بخندد؟ او همواره آه می‌کشد، تازیانه می‌خورد، و می‌گرید. همواره مصلوب می‌شود.»

اکنون که نمی‌توانستیم بخوابیم، می‌گفتیم: «زمان آن رسیده است که مسیح را به خنده واداریم. باید فاتحه‌ی تازیانه و گریه و تصلیب را خواند. مسیح باید خدایان قدرتمند و شادان یونان را در درون خویش به هم ببیند. باید همه‌ی آنان را تحلیل برد. زمان آن رسیده است که مسیح یهودیان، یونانی شود.»

دوستم، در حالی که دستش را گفتمی به نشانه‌ی سوگند بالا می‌برد، گفت: «و ماییم که موجب تحقق این امر می‌شویم.»

من نیز گفتم: «آری. آری.» در آن لحظه احساس می‌کردم که هیچ‌چیز نمی‌تواند در مقابل روح انسان مقاومت کند.

دوستم فریاد زد: «ما هیچ‌گاه از هم جدا نمی‌شویم. مانند جفتی گاو، خیش به خود می‌بنسیم و زمین را شخم می‌کنیم.»

سال‌ها بعد فهمیدیم. مانند گاو، خیش به خود بسته و هوا را شخم زده بودیم.

\*

صومعه‌ی فیلوئیو Philotheou. گردشی عالی در مه. سپیدارهای طناز و بالابلند. راهبی عصیان‌گر، به اسم یوانیکیوس Ioanikios که دهانش مثل فرفره می‌چرخید. مدام درباره‌ی یکی از خواهرانش حرف می‌زد که جن در جسمش حلول کرده بود. به ظاهر در جسم خود او بود که شیطان حلول کرده بود، نه یکی که دو تا. یکی از آن‌ها را حجا می‌خواند و دیگری را اسماعیل. این موجودات لعنتی، همواره با خدا، با یوانیکیوس، سر عناد داشتند. آن‌ها می‌خواستند در ایام پرهیز گوشت بخورند. یوانیکیوس را سیخونک می‌زدند که شباهنگام، پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین برود، وارد آشپزخانه بشود و طعام باقی‌مانده‌ی مراسم را نیش بکشد. به علاوه در سپیده‌دمان، وقتی اسماعیل و حجا صدای سنج را می‌شنیدند، فریاد می‌زدند: «من نمی‌روم. من نمی‌روم!»



به سوی حیاط صومعه پیش رفتیم. در فواصل قلوه‌سنگ‌های حیاط، گیاه در حال رویدن بود و دیوارهای اطراف و حجره‌ها بر اثر نمور و طبله، سیاه بودند. نمازخانه در وسط قرار داشت. به نمازخانه شدیم تا در برابر تمثال معجزنمای آن، «عذرای مهربان بوسه»، نیایش به عمل آوریم. گونه‌ی او با ملائمتی وصف‌ناپذیر بر گونه‌ی عیسای نوزاد آرمیده و چشمان محزونش به دوردست‌های دوخته شده است.

راهبی که ما را همراهی می‌کرد، گفت: «با دقت به چشمان عذرا بنگرید. چه می‌بینید؟»

نزدیک رفتیم و نگاه کردیم.

هر دو پاسخ دادیم: «چیزی نمی‌بینیم.»

راهب، که با اخم به ما می‌نگریست، درآمد: «هر کس ایمان داشته باشد، مسیح مصلوب را می‌بیند.»

یک جعبه‌ی نقره‌ای اشیای متبرکه را که استخوان بلندی در آن بود، باز کرد.

- نیایش به عمل آورید! بازوی راست «کریزوستوم»<sup>۱</sup> است. علامات صلیب بکشید.

\*

صومعه‌ی آجیالاورا Aghia Lavras. صبح عازم شدیم. دلواپس دیدن لاواری مشهور و بزرگ بودیم: صومعه‌ای که امپراتور بخت‌برگشته، نیسفوروس فوکاس ساخت. او مشتاق بود که تاج از سر بگیرد و با پناه گرفتن در این صومعه، مانند یک زاهد روزگار بگذراند. اما اشتیاق دیگر او - برای زنان - رفتن به صومعه را به تأخیر انداخت، تا این که وفادارترین دوستش سر رسید و سر از تن او برید.

به صومعه رسیدیم. در حیاط، دو درخت سرو بود. یکی از آن‌ها را اقرار نیوش نیسفوروس فوکاس، سن‌اتاناسیوس Saint Athanasius کاشته بود و دیگری را مریدش، ایتیمیوس Euthymius. آتوس قبه برفی، چون «قدرت بی‌چون» بر صومعه اشراف دارد.

ما را به موزه‌ی آستان قدس کلیسا بردند و با افتخار، گنج‌های صومعه را نشانمان دادند؛ مجموعه‌ی سن‌بازیل بزرگ، آرواره‌ی تئودور استراتلاتس Theodore Stratelates، بازوی چپ «کریزوستوم»، و استخوان‌های متعدد دیگر. یک جعبه‌ی زیبای صلیب را باز کردند. با سنگ‌های قیمتی و مروارید کنده‌کاری شده بود و داخل آن، قطعی بزرگی از صلیب حقیقی وجود داشت. صدای راهب از هیجان می‌لرزید. گفته‌ی یک مسیحی واقعی به خاطر آمد: «هر قطعه چوبی، صلیب است. زیرا می‌توان صلیبی از آن ساخت.» آن‌گاه لباس نظامی نیسفوروس فوکاس را به ما نشان دادند. لباس از طلا بود و با گل سرخ و زنبق، ملبله‌دوزی شده بود و تاج زرین او مرصع به جواهرات سبز و سرخ، و کتاب مقدس به خط خودش... و تعداد زیادی دفتر محاسبات موریانه‌خورده.

من و دوستم از ستایش لبریز شده بودیم. اما این‌همه تار قلبمان را نمی‌نواخت. در مدخل کتابخانه، عطر دو درخت ازگیل شکوفه‌داده را عمیق‌تر از همه، با سپاسی بیش‌تر به یاد می‌آورم. تمام تنم، همچنان که عطر درخت ازگیل را که آن‌همه دوستش می‌دارم - آن عطر دل‌پذیر و تند که سکرآورتر از شراب و زن و شکوه دنیا است - فرو می‌داد، سرشار از طراوت می‌شد.

صبح روز بعد، پیش از سپیده‌دم، عازم قله‌ی کوه آتوس شدیم. صدای سنج هنوز به گوش نمی‌رسید و پرندگان بیدار نشده بودند. آسمان شیری بود و صاف. ستاره‌ی سحری در آن دوردست‌ها، مانند سرافیمی شش‌بال<sup>۲</sup>، بر فراز مشرق می‌درخشید.

پدر لوکاس Loukas کوتاه‌قد و خمیده‌پا، قاچاقچی سابق، پیشاپیش می‌رفت تا راه را نشانمان دهد. گاه و بی‌گاه از رفتن باز می‌ایستاد تا درباره‌ی دریا، جنگ، و مشاجره با ترکان برایمان بگوید. زندگی پیشین او، مانند قصه‌ی پریان، در درونش بر جای مانده بود. گفتی در سیاره‌ای وسیع‌تر و پرخطرتر،

<sup>۱</sup> کریزوستوم Chrysostom، از بزرگ‌ترین روحانیان مسیحی که او را پدر کلسای ارتدوکس لقب داده‌اند. در سال ۳۴۴ در انطاکیه به دنیا آمد و در ۳۹۷ مطران قسطنطنیه شد. در قسطنطنیه بنیادهای خیریه تأسیس کرد و با تجمل روحانیان عالی‌مقام و بی‌عفتی امپراتور درافتاد. در سال ۴۰۴ تبعید شد. پیاده به محل تبعیدش در قفقاز حرکت کرد و آن‌جا به سال ۴۰۷ مرد. وی بعدها لقب مقدس گرفت. فصاحت او هنوز در کتب مسیحی ضرب‌المثل است و لقبش هم از همین‌جا آمده است. (کریزوستوم، به یونانی معنی «زرین‌دهن» می‌دهد.) دانه در سرود دوازدهم «بهشت» از او نام می‌برد.

<sup>۲</sup> موجودات زنده‌ای با شش‌بال و دست و پا و صدای انسانی که اشیای نبی در رؤیای خویش آنان را در حال پرسه زدن بر فراز تخت خداوند می‌بیند.

سیاره‌ای سرشار از فریاد، نفرین، زن، آشیان گرفته بود. قصه‌اش را مرتب تکرار می‌کرد، زنده‌اش می‌ساخت، و احساس شادی می‌کرد. به رغم چشم‌پوشی از زندگی سابقش، ذره‌ذره‌ی آن را در خرقه‌اش پیچیده بود و با خود می‌بردش.

اکنون در زیر صنوبر بزرگی ایستاد. دلش برای گفت‌وگو غنج می‌زد.

- بچه‌ها، بهتر است کمی استراحت کنیم. دو سه کلامی با هم بگوییم. دارم منفجر می‌شوم.

کیسه‌ی توتونی از زیر ردایش بیرون آورد، سیگاری پیچید و باب صحبت گشود.

- همین آدمی که الان در خرقه روبه‌روی خود می‌بینید، روزگاری لئونیداس Leonidas - پهلوان لئونیداس کالیمنوسی Kalymnos مایه‌ی وحشت ترکان - خوانده می‌شد. قاچاقچی بودم. حالا چطور شد که خرقه پوشیدم، بماند برای وقت دیگر. همین قدر کافی است که بگویم قاچاقچی درون من هیچ‌گاه بهانه نمی‌گرفت. جای بهانه هم نبود. آخر با غذا و شراب سیرابش می‌کردم. گویی بیک بود. لوکاس، همراه دیگر رهبانان، نان و زیتون می‌خورد. ولی هنگامی که به حجره‌اش می‌رود و در را می‌بندد، برای لئونیداس سفره می‌گسترده و گوشت می‌خورد. می‌بینید که ما یک نفر نیستیم، دو نفریم. فهمیدید؟... همین را می‌خواستیم به شما بگوییم. اعتراف به گناه در حکم توبه است. من حرفم را زدم و احساس می‌کنم حالم جا آمده است. حالا بهتر است برویم.

دوستم، که از خنده ریشه می‌رفت، اظهار داشت: «آفرین پهلوان لوکاس. واقعاً که گل کاشته‌ای. ولی گمان نمی‌کنی که ممکن است این کار، کار خناس باشد؟»

راهب که موذیان چشمک می‌زد، در آمد که: «البته. البته. صبح‌ها چنین سوءظنی دارم. ولی تا وقت شام فراموشش کرده‌ام.»

گفتم: «در دستمالت، به عنوان یادآوری، گره بزن.»

پک محکمی به سیگارش زد، دود از بینی‌اش بیرون فرستاد و گفت: «دستمال ندارم.»

به رفتن ادامه دادیم. کاج، صنوبر، پرتگاه‌های ترسناک. دریا که امروز آرام بود، آن پایین در نور ملایم صبح‌گاهی گسترده بود. روشنایی که افزون‌تر می‌شد، می‌توانستیم جزایر ایمبروس Imbros، لمنوس Lemnos، و ساموتراس Samothrace را در دوردست تشخیص بدهیم. گویی در میان هوا شناور بودند و در حریمشان آب را راهی نبود.

به خط برف رسیدیم. پدر لوکاس با قدم‌های محتاط به آهستگی پیش می‌رفت. ما می‌لغزیدیم و می‌فتادیم و با اشکال و خطر از روی برف یخ‌زده پیش می‌رفتیم. کوه خوفناک و ظالمانه و غیرانسانی بود. ناگهان دوستم، که جلوتر از من می‌رفت، ایستاد. خم شد و به پرتگاه عمیق و بی‌پایان نگاه کرد. سرش گیج رفت. رو به من نمود و زمزمه کرد: «بهتر است برگردیم.»

نگاهی ملالت‌بار به او انداختم و گفتم: «خجالت‌آور نیست؟» خیلی دلم می‌خواست به قله برسم.

با سرافکنندگی زمزمه کرد: «آری، آری، به پیش!» و بار دیگر بالاروی را از سر گرفت.

هنگامی که قدم به قله نهادیم، خورشید بالا آمده بود. هر دو بر اثر خستگی نفس‌نفس می‌زدیم. اما چهره‌هایمان می‌درخشید. زیرا به هدف خویش نایل آمده بودیم.

برای نیایش به نمازخانه‌ی کوچکی رفتیم که وقف الوهیت مسیح بود. در این میان، پدر لوکاس با آتش‌زنه و شاخه‌هایی که سر راه گرد آورده بود، آتشی روشن کرد. از خرجین مقداری قهوه بیرون آورد و آن را جوشانید. بادی در وزیدن آمده بود.

بر اثر سرما، پشت تخته‌سنگ بزرگی کز کرده بودیم و به دریای گنگ و بی‌کران در پیش رویمان، و جزایر شناور درون آن می‌نگریستیم و آن دورهای دور، به کوه‌های ناشناخته‌ای که قالب سربی به هوا داده بودند.

لوکاس گفت: «می‌گویند که از این قله‌ی مقدس می‌توانی قسطنطنیه را ببینی.» و دیده به مشرق دوخت تا مگر آن پایتخت شاهی را ببیند.

- پدر لوکاس، تا به حال آن را دیده‌ای؟

راهب با آهی پاسخ داد: «نه. شایستگی‌اش را نداشتم. گویی چشم تن بس نیست. چشم دیگری، چشم روح باید. افسوس که روح من نزدیک‌بین است.»

گفتم: «ولی تو توانایی دیدن خدا را داری.»

راهب پاسخ داد: «برای دیدن خدا نیازی به چشم نیست. او از جگر و ریه به ما نزدیک‌تر است.<sup>۱</sup>»

در تمام این احوال، دوستم افسرده و ساکت بود. بی‌شک نمی‌توانست بدنش را، که لحظه‌ای دچار ترس شده بود، ببخشد. بیش از این، خویشتن‌داری نتوانست. دست پیش آورد و با حرارت تمام دستم را گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخش. قسم می‌خورم دیگر تکرار نشود.»

\*

ایوسافایو *iosaphaioi* ششم دسامبر. امروز را در کارگاه نقاشی ایوسافایو گذرانیدیم. ده نفر راهب نقاش آن‌جا هست. هر هفته، یکی از آنان به امور خانه - جارو، شست‌وشو، و پخت‌وپز - می‌پردازد و بقیه نقاشی می‌کشند. از این کارگاه، مسیح‌های زلف‌شانه‌کرده و خوب‌خورده، عذراهای زیبا و شیک‌پوش، قدیسان سرخ‌گونه و قانع و تهی از تقدس، بیرون می‌آیند تا به صورت عکس‌برگردان در دورترین مرزهای دنیای مسیحیت پخش شوند.

رهبانان ساده و مهمان‌نوازند. غذای خوب، شراب خوب، و گریه‌های اخته را دوست می‌دارند. بعد از شام، ساعت‌ها در کنار آتش نشستیم و با هم به گفت‌وگو پرداختیم. ما درباره‌ی دنیا حرف می‌زدیم و آنان از دنیای غیبی می‌گفتند. پدر آکاکیوس *Akakios*، راهبی کوتاه‌قد و فربه با پاهای ورم‌کرده، تمام روز را صرف نقاشی سن‌آنتونیوس *Saint Antonius* کرده بود و اکنون، همچنان که به گریه‌ی فربه و سیاهی بر روی زانوانش دست می‌کشید، با حرارت از این زاهد مقدس می‌گفت. یک روز دختری به سراغ زاهد می‌رود و می‌گوید: «تمام فرمان‌های خدا را رعایت کرده‌ام. به خداوند توکل می‌کنم. درهای بهشت را به روی من باز خواهد کرد.» سن‌آنتونیوس از او می‌پرسد: «آیا فقر فخر تو شده است؟» نه پدر - رسوایی شرف تو شده است؟ - نه پدر. - دشمن دوست شده است؟ - نه پدر. - در این صورت دخترکم، برگرد و به کار بپرداز. زیرا در حال حاضر صاحب چیزی نیستی.

همچنان که به آکاکیوس می‌نگریستم، هم‌او که از فرط پرخوری، گرمای زیاد آتش، و خاطره‌ی زاهد ترسناک، عرق می‌ریخت، با خود می‌گفتم که تمام روز را ببینی چه آنتونیوس سرخ‌چهره‌ای نقاشی می‌کرده است. خواستی شیطان را واداشت که به او بگویم برگرد و به کار بپرداز، زیرا در حال حاضر صاحب چیزی نیستی. اما چیزی نگفتم. لایه‌ای از چربی، عادت، و کم‌دلی روح را در خود گرفته است. حالا روح از اعماق زندانش هر آرزویی بکند، چربی، عادت، و کم‌دلی، چیز کاملاً مختلفی را انجام می‌دهند. چیزی نگفتم؛ از کم‌دلی

آن شب که به رختخواب رفتیم، موضوع را برای دوستم اعتراف کردم.

برای تسلایم گفتم: «حتماً از روی احترام بوده است، نه کم‌دلی. ترحم مانع شده است که آدم نازنینی چون او را برنجانی. شاید هم اعتقاد به این که گفتار تو دردی دوا نمی‌کرد، چیزی نگفته‌ای.»

اعتراض کنان گفتم: «نه، نه. حق هم به جانب تو باشد، باید بر کمینه فضیلت‌هایی که از آن‌ها سخن می‌گویی - احترام، ترحم، مصلحت - فایق آییم. کمینه فضیلت‌ها بیش‌تر از رذیلت‌های بزرگ مرا می‌ترساند. زیرا چهره‌های دوست‌داشتنی دارند و به سادگی فریبمان می‌دهند. باید بگویم از روی کم‌دلی حرف نزدیم. زیرا می‌خواهم روحم را سرافکننده سازم و از انجام دوباره‌ی چنان کاری باز دارم.»

صبح روز بعد، در ایوان شیشه‌ای عزلت‌گاه، وسط قدیسان سرخ‌گونه و عذراهای چاقالوی نقاشی‌شده، همراه ده هنرمند خرقره‌دار، شیر نوشیدیم و نان گندم برشته خوردیم. آفتاب زمستان با ملایمت تمام، همراه عطر نوشین کاج، از پنجره‌های بزرگ به درون می‌آمد. می‌گفتم و می‌خندیدیم. این‌جا

<sup>۱</sup> چقدر شبیه این آیه‌ی قرآن است: «أنا أقرب إليکم من جبل أقرّب سعدي از این آیه خالی از لطف نیست:

دوست نزدیک‌تر از من به من است  
وین عجب‌تر که من از وی دورم  
چه کنم با که توان گفت که او  
در کنار من و من مهجورم

«کوه مقدس» نبود. مسیح رستاخیز کرده بود. همراه ما می‌خندید. هنگامی که رهبانان ماجرای معجزات قدیسان را می‌گفتند، چشمانشان از ایمان (یا بی‌ایمانی) بر هم می‌خورد و چهره‌شان برق می‌زد.

پدر آگاپیوس Agapios دست دراز کرد و یکی از نقاشی‌هایش را، که به دیوار مقابل آویزان بود، نشانمان داد. او جوان‌ترین هنرمندان بود. ریشی براق و سیاه و لبان سرخ داشت. در ضمن تحسین اثرش، گفت: «زاهد بزرگ، آرسنیوس Arsenios است. زنی که جلوی پایش زانو زده، بانوز زیبا و اشرافی رومی است که کوه‌ها و دریاها را درنوردید تا در پیش‌گاه او به سجده بیافتد. ولی ببینید زاهد چگونه با انگشت به دریا اشاره می‌کند و گره بر ابرو می‌افکند. (می‌خواهم نشان دهم که او با خشم زن را از خود می‌راند.) می‌گوید: برو، به کسی هم نگو مرا دیدی. زیرا دریا شاهراهی می‌شود و زنان به سوی عزلت‌گاه من سرازیر می‌گردند. زن، ملتسمانه می‌گوید: پدر، برایم دعا کن. زاهد پاسخ می‌دهد: زن، به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از یاد تو غافل کند.»

نقاش برگشت. نگاهی مودبانه به ما انداخت و پرسید: «به درگاه خدا دعا می‌کنم که مرا از یاد تو غافل کند یعنی چه؟» ساکت ماندیم. چون منظور راهب را درنیافتیم.

- یعنی این که زیبایی زن راهب را تکان داد. به این سبب بود که از خدا کمک خواست تا از یاد او غافلش کند.

دوستم، در حالی که به راهب چشمک می‌زد، پرسید: «آیا فراموشش کرد؟»

پاسخ داد: «مگر می‌شود؟» اما همین که دید حبقوق پیر نگاه دشمنه‌مانندش را به او دوخته است، از گفته پشیمان شد و لبان سرخش را گزید.

\*

صومعه‌ی سن پاولس Saint Paul. سوار بر قایق به آن‌جا رفتیم. چه باشکوه بود. دریا هزاران رنگ داشت؛ آبی کم‌رنگ و سبز، به رنگ خرمهره هم. تخته‌سنگ‌های آویخته، به سرخی خون. غارهای سیاه، کبوتران وحشی، و سپس به ناگاه، گستره‌ی شن سفید.

دوستم امروز دل و دماغ خوبی داشت. تمام قایق از خنده‌اش تکان می‌خورد. گفتمش به چینی عصبانی شود و او با حاضر جوابی شگفت‌آوری، کلمات خیالی چینی بیرون ریخت. چنان بر سر کیف آمدم که نمی‌توانستم در قایق بگنجم. گفتم: «حالا به عربی عشق بورز.» و او با هیجان شروع کرد به اعتراف عشق خویش به یک بانوی ناپیدای عرب. به این ترتیب، گویی به سرعت برق، به بندر صومعه رسیدیم و صعود دشوار را آغاز کردیم.

دربان، اهل سفالونیا Cephalonia بود. پیرمردی مودبی و متلک‌گو بود. برای وقت‌گذرانی، روزها پشت در می‌نشست و با چاقو چیزهایی می‌کشید که به نظر، مسیح و قدیس و دیو می‌آمدند. به دقت و راندازمان کرد و با خنده پرسید: «ابله‌ها، این‌جا چه کار می‌کنید؟»

- پیرمرد، می‌خواهیم نیایش کنیم.

- به چه؟ نکند عقلتان را از دست داده باشید؟

- به صومعه.

- کدام صومعه؟ صومعه‌ای در کار نیست. الفاتحه. صومعه می‌خواهید، دنیا. نصیحتم را بشنوید و به دنیا بازگردید.

با دهان باز به او زل زدیم. واقعاً که برایمان متأسف می‌نمود.

در همین بین درآمد که: «دارم شوخی می‌کنم. بفرمایید تو. خوش آمدید.»

وارد شدیم و به حجره‌ها که دور تا دور حیاط قرار داشتند، نگاه کردیم. راهب دست دراز کرد و با طعنه گفت: «کندوی عسل خدا را بنگرید. حجره‌ها را بنگرید. روزی بود که جایگاه زنبوران بودند؛ زنبورانی که عسل می‌ساختند. حالا جای زنبوران نر شده است و اما از دست نیش‌هایشان!...» اضافه کرد که: «خدا به شما رحم کند.» و به خنده افتاد.

لب از لب باز نکردیم. اما دل‌رنجور بودیم. آیا این صومعه‌ی مقدس تا بدین پایه از محتوای قدسی‌اش خالی شده بود؟ آیا فقط پیله‌های خالی برای رهبانان به جا مانده و پروانه‌ی مقدس از درون پیله‌ها پرواز کرده بود؟

با پاهای خسته از پله‌های سنگی منتهی به سالن پذیرایی مهمان بالا رفتیم. دوست از راه دلسوزی بازویم را گرفت و گفت: «صبر داشته باش. دلخور مشو. مادام که روح‌های ما قوی بمانند و راه سقوط در پیش نگیرند، جای نگرانی نیست. زیرا با سقوط ارواحی چند در این دنیا، خود دنیا سقوط می‌کند. آن‌ها ارکان دنیایند. تعدادشان کم، اما بس است.»

آن‌گاه محکم تکانم داد و با خنده گفت: «موسولینی بی‌چاره، استقامت پیشه کن.»

وارد سالن شدیم. کارگزاران، پنج یا شش آدم درشت‌هیکل، که دست‌هایشان را صلیب‌وار روی شکم نهاده بودند، پیرامون عابد نشسته بودند. عابد در وسط بر تخت جلوس کرده بود. آدم باوقاری بود، با ریش سیاه مجعد، چهره‌ی زنانه، دست‌های سفید و کلاهی از ابریشم سیاه. دستش را عشوه‌آلود پیش آورد که ببوسیم. آن‌گاه از اوضاع و احوال دنیا جویا شد.

یکی از کارگزاران پرسید: «در انگلستان چه می‌گذرد؟ در آلمان چطور؟ تصور می‌کنید جنگی در پیش داشته باشیم؟»

دیگری، در حالی که به بغل‌دستی‌اش چشمک می‌زد، گفت: «ان شاء الله. امیدوارم که آلمانی‌ها رسوا شوند.»

با این گفته، آدم فربه و قوی‌هیکلی به پا جست. «آلمانی‌ها همه‌ی آن‌ها را - انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها، و روس‌ها - یک لقمه‌ی خام می‌کنند. اگر دروغ گفتم، بینی‌ام را ببرید. آلمان، مسیحای امروز است. دنیا را نجات خواهد داد!»

عابد، در حالی که دست سفیدش را بر دهن می‌گذاشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت: «آلمانوس Germanos، بنشین.» آن‌گاه رو به ما کرد: «گوش به حرف او ندهید. اسمش آلمانوس است که مبین آلمان‌گرایی اوست. برادران سربه‌سرش می‌گذارند.»

اما همین که گفت‌وگو آهنگی ملایم می‌خواست به خود بگیرد، در چهارطاق باز شد و راهبی استخوانی و دیلاق، با سری شکافته، خود را به داخل سالن انداخت. از ریش و خرقه‌پاره‌اش خون جاری بود.

فریاد زد: «عابد مقدس، نگاه کن. ضد مسیح‌ها مرا به حال مرگ انداختند، چون روز انتخابات به تو رأی دادم.»

عابد، با رنگ پریده به پا خواست و فریاد زد: «گورت را گم کن. مگر نمی‌بینی مهمان داریم!»

اما راهب قصد بیرون رفتن نداشت. کلاه از سر برگرفت. پاره‌پاره شده بود و از آن خون می‌چکید.

- می‌خواهم آن را جلوی تمثال سن‌پولس بیاوزیم تا ببیند چگونه صومعه‌اش دچار سقوط شده است.

کارگزاران با حالتی هیجان‌آلود به پا خاستند و شروع به مجیزگویی او کردند. به خرجش نرفت. تا این که اندک‌اندک او را بیرون راندند. ما هم در این حیص‌و‌بیس فرصت را غنیمت شمردیم و از میان راهبان، راهی به بیرون باز کردیم.

به راهرو رفتیم و در سکوت به بالا و پایین رفتن پرداختیم. دربان متوجه ما شد و فهمید. دست از تراشیدن قدیسان و شیطان‌های کوچولوش برداشت و در حالی که از خنده ریشه می‌رفت، به طرف ما آمد.

گفت: «دوستان من. ناراحت نباشید. پس شما پدر اینوسنت<sup>۱</sup> را دیدید. که این‌طور! سرش را آتش‌ولاش کردم. ولی دوباره درمان خواهد شد. ترس به خود راه مدهید. بار اوّل نیست.»

دوستم پرسید: «مگر از این چیزها در صومعه فراوان اتفاق می‌افتد؟ به عبارت دیگر، آیا شیطان این‌جا هم وارد می‌شود؟»

- پس چه خیال کردی پسر؟ هر کاری که بکنی، به طریقی وارد می‌شود. یکی بود یکی نبود، صومعه‌ای بود با سیصد و شصت و پنج راهب. هر راهبی سه دست لباس رزم داشت و سه اسب، یکی سفید، یکی قرمز، و یکی سیاه. روزی سه بار از صومعه پاسداری می‌کردند تا از ورود شیطان جلوگیری کنند. صبح‌ها با اسب‌های سفید، بعدازظهرها با اسب‌های قرمز، و شب‌ها با اسب‌های سیاه.

- آیا شیطان وارد شد؟

راهب موذی خندید.

<sup>۱</sup> اینوسنت Innocent به معنای معصوم و ساده‌دل است.

- شوخی می‌کنی؟ در تمام مدتی که آن‌ها سوار بر اسب اطراف صومعه گشت می‌دادند، شیطان در داخل، روی تخت عابد نشسته بود. خود عابد بود.

دوستم پرسید: «تو چطور، دربان قدیس؟ تاکنون شیطان را دیده‌ای؟»

- البته که دیده‌ام.

- چه شکلی است؟

- چاقالو و بی‌ریش، خوش‌سیما و لطیف، دوازده ساله.

به ما نگریست و چشمک زد: «گمان می‌کنم که عابد مقدس ما را دیدید. به نظر شما چطور آدمی بود؟ دعای خیرش شامل حالتان باد!» و در حالی که از زور خنده می‌ترکید، دوباره پشت در خود را مخفی ساخت.

اکنون پنج شش راهب آمدند و دور ما حلقه زدند. برای آن که سر‌آش‌ولاش اینوسنت را فراموش کنیم، ما را به موزه‌ی آستان قدس صومعه بردند تا اشیای متبرکه را نشانمان دهند. تعدادی استخوان و هدایای مغان<sup>۱</sup>: طلا، عود، و عنبر. ما را واداشتند آن‌ها را بو کنیم. گفتند که با وجود گذشت چندین قرن، این هدایا عطرشان را از دست نداده‌اند و این معجزه‌ی بزرگی است!

از آن‌جا که بیرون آمدیم و وارد حیاط شدیم، دربان به ما اشاره کرد. نزد او رفتیم. در میان خنده گفت: «آن‌ها معطرند، ها؟ معجزه‌ای بزرگ! اگر ادکلن روی آن‌ها بریزی، بوی ادکلن می‌دهند. نفت بریزی، بوی نفت می‌دهند. به شما می‌گویم که معجزه‌ی بزرگی است. امروز چه بویی می‌دادند؟»

دوستم گفت: «بوی گل سرخ.»

- پس حتماً گلاب بر آن‌ها ریخته‌اند.

قطعه‌چوبی را که می‌کند، خم کرد و از خنده به حالت غش افتاد.

- حالا بزیند به چاک، و الا می‌بینند که با شما حرف می‌زنم و دچار دردسر می‌شوم. آن‌ها مرا به جای دیوانه می‌گیرند، من آن‌ها را به جای چاخان می‌گیرم، و شیطان دخل همه‌ی ما را می‌آورد.

\*

صومعه‌ی دیونیزیو Dionysiou، صبح زود با قایق عازم شدیم.

قایق‌ران ما، پدر بندیکت، می‌گفت که این صومعه عبوس‌ترین صومعه‌ی کوه مقدس است. شادی‌ات هر اندازه که بود، نمی‌توانستی بخندی. در این صومعه هرچه هم شراب می‌نوشیدی، مست نمی‌شدی. درخت غاری هم بود که آن را در حیاط کاشته بودند و اگر به دقت نگاهش می‌کردی، می‌دید که مسیح از هر برگ آن مصلوب شده است.

اسقفی همراه ما بود. به دهنه می‌رفت تا این‌جا را ترک کند. درآمد که:

- پدر بندیکت، تمامی جهان صلیبی است که مسیح بر آن مصلوب شده است. نه تنها برگ‌های درخت غار، بلکه بر تو و من و تمام سنگ‌های زمین.

این دیگر فوق تحمل بود.

- اسقف، عذر می‌خواهم. من همه‌جا مسیح را در حال رستاخیز می‌بینم.

اسقف سر تکان داد و در پاسخ گفت: «فرزندم، تو در شتاب هستی. ما مسیح رستاخیز کرده را می‌بینیم، ولی پس از مرگمان. این گذرگاه خاکی، اکنون و مادام که زنده‌ایم، یک تصلیب است.»

<sup>۱</sup> مغان Magi یا مجوسان، سه نفری هستند که هنگام تولد عیسی ستاره‌ی او را در مشرق می‌بینند و برای پرستش او به اورشلیم می‌آیند.

نزدیک ما، یک دلفین از آب آرام بیرون جست. پشت نرم او در نور خورشید برق می‌زد. دوباره در آب فرو رفت. از نو بیرون آمد و شادمانه بالا پرید. پهنه‌ای اقیانوس در اختیارش بود. ناگهان دلفین دیگری آن دورها ظاهر شد و هر یک به سوی دیگری رفتن آغاز کردند. به دیدار هم شادمان شدند، آن‌گاه پهلوپهلوی، با دم‌های بالا گرفته، رقص کنان به شنا پرداختند.

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. دست دراز کردم و آن دو را نشان دادم و فاتحانه پرسیدم: «آیا مسیح مصلوب شده یا رستاخیز کرده است؟ آن دو دلفین به ما چه می‌گویند؟»

اما به دیونیزیو رسیده بودیم و اسقف فرصت جواب گفتن نداشت.

لحظه‌ای که قدم به حیاط صومعه گذاشتیم، از وحشت بر جای ماندیم. احساس کردیم که به عنوان زندانی ابد، وارد زندان نمود و تاریکی شده‌ایم. ستون‌ها کوتاه و سیاه، طاق میان آن‌ها به رنگ نارنجی تیره، و دیوارها پوشیده از تصاویر الهام‌گرفته از «مکاشفه‌ی یوحنا»<sup>۱</sup> بود: شیطان‌ها، آتش جهنم، فواحشی که از میان پستان‌هایشان دو رود خون جاری بود، غول‌های جهنمی شاخ‌دار - هوس کلیسا برای ترسانیدن انسان‌ها و آوردن آنان به بهشت، نه از راه عشق که از راه ترس.

مهمان‌دار سر رسید. وقتی دید که ما با وحشت به تصاویر دیده دوخته‌ایم، لبان باریک و زردش را از روی شرارت باز کرد. از دیدن دو آدم شیک‌پوش و کام‌یاب در بهار جوانی، انباشته از نفرت می‌نمود.

گفت: «خوب چشم‌هایتان را باز کنید. شکلک درنیارید. بنگرید! بدن انسان ملامال آتش، دیو، و فاحشه است. کثافتی که می‌بینید، دوزخ نیست. امعا و احشای انسان است.»

دوستم به اعتراض گفت: «انسان بر صورت خدا آفریده شده است. او فقط این کثافت نیست. چیز دیگری است.»

راهب فریاد زد که: «بود. اما دیگر نیست. در دنیایی که زندگی می‌کنید، روح هم تن شده است. گناه آن را بر پستان گرفته و شیرش می‌دهد.»

پرسیدم: «پس چاره چیست؟ آیا دری به رستگاری وجود ندارد؟»

- چرا، چرا. ولی دری باریک، سیاه، و پرخطر است. آدم به آسانی وارد نمی‌شود.

- منظورت کدام در است؟

- بنگرید!

دست دراز کرد و مدخل صومعه را نشان داد.

دوستم، که گفتار راهب را مایه‌ی خشم یافته بود، گفت: «حالا آماده نیستیم. مگر بعدها که پیر و فرتوت شدیم. تن نیز کار خداست.»

زهرخندی بر لبان راهب نشست و فریاد زد: «تن کار شیطان است. وقت آن رسیده است که بفهمید روح کار خداست.» و در حالی که ردایش را محکم به دور خود می‌پیچید، زیر یک طاق نارنجی ناپدید شد.

در وسط حیاط، تنها بر جای ماندیم.

دوستم گفت: «بهتر است برویم. معلوم است که مسیح در این‌جا زندگی نمی‌کند.»

درهای دو سه حجره باز شد. رهبانان اسکلت‌گونه ظاهر شدند. به ما نگریستند. چیزی زمزمه کردند و دوباره درها را بستند.

دوستم دوباره گفت: «بهتر است برویم. در این‌جا عشق وجود ندارد.»

پرسیدم: «مگر به حال آنان تأسف نمی‌خوری؟ چطور است چند روزی این‌جا بمانیم و درباره‌ی مسیح واقعی موعظه کنیم؟»

- برای آنان؟ محال است. تلاشی بی‌حاصل است.

<sup>1</sup> Apocalypse

- چیزی بی حاصل نمی ماند. بر فرض هم که نجات پیدا نکنند، دست به انجام محال زده ایم.

دوستم، در حالی که با شگفتی به من می نگرست، پرسید: «جدی می گویی؟»

من که ناگهان افسردگی عظیمی بر جانم ریخته بود، پاسخ دادم: «چه می شد اگر می دانستم! چه می شد اگر می توانستم این کار را انجام دهم! دلم می گوید: اگر واقعاً مردی، این جا بمان و اعلان جنگ بده. اما افسوس که عقل - شیطان - رخصتم نمی دهد.»

دو راهب به خود جرأت نزدیک شدن دادند. آمدند و ما را به داخل بردند. ما را اطراف صومعه گرداندند. نقش غولی را با سر گراز وحشی، سن کریستوفر Saint Christopher بر دیوار دیدیم. دندان غول آسایش را نشانمان دادند. سپس ما را وا داشتند به بازوی راست یحیی تعمیددهنده نیاش کنیم. در سالن غذاخوری دو سرافیم سرخ و آتشین بود، با یک جفت نیزه بر هر دست. پاهای سفیدبرفی ایشان بر روی زمین سبز بود. بر دیوار سمت چپ، نقش عذرا بود که وسط دو فرشته نشسته بود. در دو سو، درختان سبز روشن قرار داشتند و پرندگان بر شاخه ها نشسته بودند. درخت سرو باریک قامتی هم پشت هر یک از فرشتگان قرار داشت. قدرت بی چون نقش روی گنبد بود، با نواری بر دهانش و حروف قرمز رنگی بر روی نوار. رهبانان با اشاره به مسیح گفتند:

- می توانید آن حروف را بخوانید؟ «یکدیگر را دوست بدارید.» این کلمات را به عصایی خشک برخوانید، عصا شکوفا می شود. اما به انسان برخوانید و او شکوفا نمی شود. همه ی ما به جانب دوزخ روانیم.

گورستان ساده و افسون کننده بود. به ایوانی مشرف بر دریا می مانست. فقط پنج شش صلیب چوبی در آن قرار داشت که بر اثر باد و نمک فرسوده شده بودند.

ناگهان دسته ای کبوتر سفید از فراز سر ما پر گرفتند. در پی آب بودند. یکی از رهبانان، با چشمانی آکنده از قتل و گرسنگی، دست دراز کرد. گویی می خواست آن ها را بگیرد. در حالی که بر اثر گرسنگی مفرط دندان به هم می سایید، زمزمه کرد: «خدای من، چه می شد اگر تفنگی داشتیم!»

\*

عاقبت مدت زیارت ما به سر می آمد. چند روز پیش از عزیمت، روانه ی کارولیا Karoulia شدم؛ روانه ی عزلت گاه های وحشی که در میان تخته سنگ هایی بر فراز دریا بنا شده اند. آن جا در درون غارها، وحشی ترین و مقدس ترین زاهد های «کوه مقدس» زندگی می کنند. هر کدام دور از همسایه ما وا گرفته اند، مبادا از دیدار انسانی دیگر به آرامش دست یابند. هر یک سبد کوچکی از غار آویزان کرده اند و قایق هایی که بر حسب تصادف عبور می کنند، نزدیک می شوند و مقداری نان و چند عددی زیتون به درون سبدها انداخته می شود تا زاهد ها از گرسنگی هلاک نشوند. بسیاری از این زاهد های وحشی به راه جنون می روند. با این بار که بال در آورده اند، از پرنگاه پرواز می کند و با سر سقوط می نمایند. آن پایین، خط ساحلی انباشته از استخوان است.

آن زمان در میان این تارک دنیاها، راهبی به نام ماکاریوس Makarios زندگی می کرد که تقدسش شهره بود. برای دیدار او بود که عازم کارولیا شدم. لحظه ای که قدم به «کوه مقدس» نهادم، این تصمیم را گرفته بودم. می خواستم در پیش گاه او سر تعظیم فرود آورم، دستش را ببوسم و به گناهانم اعتراف کنم؛ به گناهانم نه - تصور نمی کردم تا آن لحظه مرتکب گناهی شده باشم - بلکه به غروری شیطانی که اغلب سیخونکم می زد تا به فرایض سبعة<sup>۱</sup> و ده فرمان بی احترامی کنم و فرمان های خاص خودم را بنویسم.

دمدمه های ظهر بود که به عزلت گاه رسیدم. هر یک سوراخ سیاهی بود بر کناره ی تخته سنگ ها و صلیبی آهنین در درون سنگ. اسکلتی از درون غار بیرون آمد و مایه ی وحشتم شد. گفتم روز قیامت بود و این اسکلت، پیش از آراسته شدن به جامه ی گوشت تن، از درون زمین بیرون شده بود. ترس و نفرت سراسر وجودم را فراگرفت و در عین حال، ستایشی نهانی و اقرارناشده. جرأت نکردم به او نزدیک شوم. به ناچار، از فاصله ای دور، مسیر را جویا شدم. بی آن که سخن بگویم، دست بی قواره اش را دراز کرد و غار سیاهی را بر لبه ی تخته سنگ نشانم داد.

بار دیگر بالا رفتن را از سر گرفتیم. لبه ی تیز تخته سنگ ها مجروح می کرد. با رسیدن به غار، خم شدم تا به داخل آن بنگرم. تاریکی مطلق بود و بوی خاک و بخور. آهسته آهسته توانستم سبویی را در سمت راست، در شکاف سنگی تشخیص دهم. چیز دیگری نبود. بر آن شدم که صدا بزنم. اما

<sup>۱</sup> این فرایض، که به قولی آن ها را پیتر لمبارد در قرن دوازدهم مدون کرده است، عبارتند از: غسل تعمید، تصدیق، عشای مقدس ربانی، توبه، تدهین، نظم، نکاح.



سکوت درون تاریکی چنان مقدس می‌نمود و چنان ناآرام، که جرأت نکردم. احساس کردم این‌جا صدای انسان گناه بود و کفر. عاقبت چشمانم به تاریکی خو گرفت و همچنان که با چشمانم فروآویخته به درون خیره شده بودم، روشنایی ملایمی - چهره‌ی رنگ‌پریده و دو بازوی نحیف - دیدم که در عمق غار به جنبش آمد و صدایی شیرین به گوشم خورد.

- خوش آمدی!

به خود دل دادم، وارد غار شدم و به سمت صدا پیش رفتم. زاهد بر روی زمین کز کرده بود. سرش را بالا نگه داشته بود و در نیم‌روشنایی توانستم چهره‌اش را که در ژرفنای زیبایی بیان‌ناشده برق می‌زد، تشخیص دهم؛ بی‌مو، با حدقه‌ی فرورفته‌ی چشم، و فرسوده شده بر اثر شب‌زنده‌داری و گرسنگی. تمام موی سرش ریخته بود و کله‌اش مانند جمجمه‌ای برق می‌زد.

در حالی که برای بوسیدن دستش خم شده بودم، گفتم: «پدر، مرا تقدیس کن.»

مدتی مدید، هیچ‌کدام حرف نزدیم. با حرص و ولع به این روح که حجاب تن را از میان برده بود، می‌نگریستم. زیرا همین حجاب مانع پرواز روح به آسمان بود. روح جانوری بی‌رحم و آدم‌خوار است. زاهد را پاک خورده بود.

نمی‌دانستم چه بگویم و از کجا بی‌اغازم. تن فرسوده‌ی روبه‌رویم به میدان جنگی پس از کشتاری وحشتناک می‌مانست. بروی آن، جای چنگال و دندان خناس را می‌دیدم. عاقبت به خود دل دادم و پرسیدم: «پدر ماکاریوس، هنوز هم با شیطان مبارزه می‌کنی؟»  
- دیگر نه، فرزندم. اکنون پیر شده‌ام و او هم با من پیر شده است. او قدرت ندارد... من با خدا مبارزه می‌کنم.

شگفت‌زده گفتم: «با خدا! و امیدواری که جنگ را ببری.»

- فرزندم، امیدوارم که ببازم. هنوز استخوان‌هایم بر جای مانده‌اند و به مقاومت ادامه می‌دهند.

- پدر، زندگی تو، زندگی سختی است. من نیز می‌خواهم نجات یابم. آیا راه دیگری وجود ندارد؟

زاهد، در حالی که از روی دل‌سوزی لبخند می‌زد، پرسید: «راهی دل‌پذیرتر؟»

- پدر، راهی انسانی‌تر.

- تنها یک راه وجود دارد.

- آن راه کدام است؟

- عروج. بالا رفتن از یک ردیف پله. از شکم سیر به گرسنگی، از گلوی سیراب به تشنگی، از شادی به رنج. خداوند بر قله‌ی گرسنگی و تشنگی و رنج نشسته است. شیطان بر قله‌ی زندگی راحت غنوده است. انتخاب کن.

- من هنوز جوانم. دنیا قشنگ است. وقت انتخاب کردن دارم.

زاهد پنچ استخوان دستش را دراز کرد و زانوی را فشار داد.

- فرزندم، بیدار شو. پیش از آن که مرگ بیدارت کند، بیدار شو.

لرزه‌ای در جانم دوید. برای آن که شهامت یابم، دوباره گفتم: «من جوانم.»

- مرگ جوان‌ها را دوست می‌دارد. دوزخ جوان‌ها را دوست می‌دارد. زندگی شمع لرزانی است که به آسانی خاموش می‌شود. مواظب باش. بیدار شو.

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد: «آماده‌ای؟»

من که مالا مال خشم و لجاجت بودم، فریاد زدم: «نه!»

- غرور جوانی! چنین می‌گویی و می‌پنداری به لاف و گزاف‌گویی‌اش می‌ارزد. داد زن. می‌ترسی؟

- چه کسی نمی ترسد؟ بلی؛ من می ترسم. و تو پدر مقدس، تو نمی ترسی؟ گرسنگی و تشنگی و رنج کشیده‌ای. در کار رسیدن به بالاترین پله‌ای. در بهشت پیش روی تو نمایان است. ولی آیا این در باز می شود و تو را به درون راهنما می گردد؟ مطمئنی؟

دو قطره اشک از گوشه‌ی چشمانش درغلثید. آه کشید. آن گاه پس از سکوتی کوتاه گفت: «من به احسان خدا اطمینان دارم. همین است که بر گناهان انسان غلبه می کند و می بخشاید.»

- من هم به احسان خدا اطمینان دارم. به عبارت دیگر، ای بسا که همین امر غرور جوانی‌ام را مورد عفو قرار دهد.

- بدا به حال ما اگر تنها به احسان خدا متکی باشیم. در آن صورت فضیلت و رذیلت، بازو به بازوی هم وارد بهشت می شوند.

- پدر، گمان نمی کنی که احسان خدا آن قدر واسع باشد که چنین اجازه‌ای بدهد؟

با به زبان آوردن این کلمات، برق این اندیشه (اندیشه‌ای شاید نامقدس، اما شاید هم بسیار مقدس) در ذهنم جستن کرد که زمان نجات کامل و سازش کامل فرا خواهد رسید؛ زمانی که آتش دوزخ خاموش خواهد شد و شیطان، پسر عیاش، به آسمان صعود کرده، با چشم اشکبار دست «پدر» را خواهد بوسید. او فریاد خواهد زد: «من گناه کرده‌ام!» و «پدر»، با گشودن بازوانش خواهد گفت: «پسر، خوش آمدی. مرا ببخش که این همه تو را رنج دادم.»

اما جرأت نکردم اندیشه‌ام را مستقیماً بر زبان آورم. راهی پیچاپیچ در پیش گرفتم.

- پدر، شنیده‌ام که یک قدیس - الآن به یاد نمی آورم کدام یک - نمی توانست در بهشت آرامش بجوید، خداوند آه‌های او را شنید و وی را فراخواند. پرسید: «موضوع چیست؟ چرا آه می کنی؟ مگر سعادت‌مند نیستی؟» قدیس پاسخ داد: «پروردگارا، چگونه می خواهی سعادت‌مند باشم، حال آن که در وسط بهشت چشمه‌ای گریان وجود دارد؟»

«کدام چشمه؟»

«اشک دوزخیان.»

زاهد با دست‌های لرزان علامت صلیب کشید و به صدایی مرده‌سان پرسید: «تو که هستی؟ شیطان، کور شو، دور شو!»

سه بار دیگر علامت صلیب کشید و به هوا تف کرد. دوباره گفت: «شیطان کور شو، دور شو.» صدایش اکنون محکم شده بود.

زانویش را که در نیم‌روشنایی می درخشید، نواختم دستم یخ زد.

گفتم: «پدر، این جا نیامده‌ام که وسوسه‌ات کنم. من خناس نیستم. مرد جوانی هستم که می‌خواهم به همان سادگی و معصومیت پدربزرگ روستایی‌ام ایمان داشته باشم و سؤال نکنم. اما نمی توانم.»

- بدا به حال تو ای پسر نگون‌بخت. عقل تو را می خورد. «من» تو را می خورد. آیا می دانی ابلیس، هم‌او که می‌خواهی نجاتش دهی، چگونه به جهنم افکنده شد؟ آن زمان که این ملک مقرب رو به خدا نمود و گفت: «من». آری، آری. ای مرد جوان، گوش کن و خوب به ذهنت بسپار. تنها یک چیز در عذاب الهی می سوزد؛ «من». آری، «من» که لعنت بر آن باد.

سرم را با سرسختی تکان دادم و گفتم: «از طریق همین من، این آگاهی از خود بود که انسان از جانوران جدا شد. پدر ماکاریوس، آن را کوچک شممار.»

- از طریق همین آگاهی از خود بود که انسان از خدا جدا شد. همه چیز در اصل با خدا متحد بود و در سینه‌اش رضامند بود. مقولاتی چون «تو»،

«من»، و «او» مال تو، مال من وجود نداشت. دوگانگی نبود. یگانگی بود. یک کیهان، یک هستی، این همان بهشت بود. همین و دگر هیچ. آغاز همه‌ی ما

از همین جا بود. این چیزی است که روح به یادش می‌آورد و آرزومند بازگشت به آن است.<sup>۱</sup> متبرک باد مرگ! پس گمان می‌کنی مرگ چیست؟ مرگ قاطری است که سوارش می‌شویم و عزم رحیل می‌کنیم.

او سخن می‌گفت و هرچه بیش تر می‌گفت، قیافه‌اش روشن تر می‌شد. لبخندی شیرین و مطمئن بر لبانش نقش بست و تمام صورتش را فراگرفت. می‌توانستی احساس کنی که وارد بهشت شده است.

پرسیدم: «پدر، چرا لبخند می‌زنی؟»

- چگونه می‌توانم از لبخند خودداری کنم؟ فرزندم، من خوشحالم. هر روز و هر ساعت صدای پای قاطر را می‌شنوم. صدای نزدیک شدن پای مرگ را می‌شنوم.

از صخره‌ی سنگ‌ها بالا آمده بودم تا در پیش‌گاه این انسان وحشی که دست رد بر سینه‌ی زندگی نهاده بود، اعتراف کنم. اما دریافتم که هنوز زود است. در درونم، زندگی هنوز بخار نشده بود. دنیای پیدا را دوست می‌داشتم. ابلیس در ذهنم درخشش خیره‌کننده‌ای داشت. هنوز در درخشش نابیناساز خدا محو نشده بود. به خود گفتم: «بعدها اعتراف می‌کنم. هر زمان که پیر و فرتوت شدم، هنگامی که ابلیس در درونم فرتوت شد، اعتراف می‌کنم.» به پا خاستم. پیرمرد سر بلند کرد.

پرسید: «می‌روی؟ خدا به همراهت.» و لحظه‌ای بعد، با تمسخر، به گفته‌اش افزود: «سلام مرا به دنیا برسان.»

پاسخ دادم: «سلام مرا به بهشت برسان و به خداوند بگو تقصیر ما نیست، تقصیر از خود اوست. زیرا دنیا را زیبا آفرید.»

\*

با این حال، همه‌ی رهبانان خوشحال و مطمئن نبودند. یکی از ایشان را به‌ویژه به یاد می‌آورم: پدر ایگناتیوس Ignatius. من و دوستم هر شب، پس از رفتن رهبانان به رختخواب، بیدار می‌ماندیم و حرف می‌زدیم. از علایق بزرگ روحی‌مان می‌گفتم و از راه‌های گوناگونی که انسان برای رسیدن به خدا می‌تواند در پیش گیرد. به‌علاوه می‌کوشیدیم تا محتوایی بکر به این دنیا، که در کلام کشیشان پوسیده شده بود، بدهیم. یک بار در حینی که حرف می‌زدیم - حتماً نیمه‌شب بود - ناگهان در گوشه‌ای تاریک، صدایی هیجان‌زده پر کشید.

- از خدا می‌خواهم که بتوانم دهد این‌جا بنشینم و تا ابد به شما گوش دهم. بهشت دیگری نمی‌خواهم.

پدر ایگناتیوس بود. در نیمه‌تاریکی کز کرده بود و به حرف ما گوش می‌داد. مطمئناً از گفتار ما درست سر در نمی‌آورد. اما کلمات «خدا»، «عشق»، و «وظیفه» که در گفت‌وگوی ما مرتب تکرار می‌شد، و نیز لحن و گرمای صدایمان، او را به هیجان آورده بود. شاید هم هیجان او ناشی از جلوه‌ی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ما بر اثر تابش نور چراغ بود.

با هم دوست شدیم. از آن شب به بعد، پهلوی ما می‌ماند. لب از لب باز نمی‌کرد و فقط گوش می‌داد. درمی‌یافتیم که چه عطشی برای شنیدن گفتاری داشت که ورای گفت‌وگوی رهبانان، در میان خودشان، می‌رفت. شب عزیمتمان، مرا به حجره‌اش خواند. دیروقت بود. دوستم خسته بود و به رختخواب رفته بود.

گفت: «می‌خواهم برای تو اعتراف کنم. بنشین.»

چهارپایه‌ای به من داد و نشستیم. به او نگریستم. ریش کم‌پشت و سفیدش در نور ماه می‌درخشید. خرقره‌ی سیاهش را گذشت زمان سبز کرده بود و بر اثر فرسودگی و لکه‌های چربی برق می‌زد. گونه‌هایش فرورفته بود. چهره‌اش، مانند زمینی شوریده، پوشیده از شیارهای عمیق بود. ابروان ضخیم و

<sup>۱</sup> بشنو از نیی چون حکایت می‌کنند  
وز جدایی‌ها شکایت می‌کنند  
هر کسی کسو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش  
(مولوی)

سوزنی‌اش بر روی چشمان گود و سیاهش خیمه زده بودند. بوی بخور و روغن زیتون ترشیده می‌داد. انگشت بزرگ پای راستش از پارگی کفش خشن او بیرون زده بود.

مدتی دراز لب از لب باز نکرد. گفתי تصمیمی گرفته بود که از آن پشیمان بود.

عاقبت گفتم: «به خاطر خدا، حوصله داشته باش و به من گوش بده. مادام که اعترافم را تمام نکرده‌ام، نه حرف بزن و نه برای رفتن از جا بلند شو. به من رحم کن.»

صدایش می‌لرزید. پرسید: «قهوه میل داری؟» گفتم می‌خواست لحظه‌ی دشوار را به تأخیر اندازد. اما بی آن که منتظر پاسخم بماند، بر روی تختخواب محقرش نشست و به حالت تردید، ریشش را چسبید. دلم به حال او سوخت.

گفتم: «پدر ایگناتیوس، تردید به خود راه مده. من آدم خوبی هستم و از رنج انسان چیزهایی می‌دانم. آزادانه حرف بزن. خودت را سبکبار کن.»

گفتم: «بحث بر سر رنج نیست - صدای پیرش ناگهان نیرو گرفته بود - که سخن از لذت است. آیا لذت نفرین گشته است یا متبرک؟ برای کشف این معنی سال‌هاست که خودم را عذاب می‌دهم. اما نمی‌توانم. از این سبب بود که تو را خواستم. محتاج کمکم. می‌فهمی؟»

این کلمات را که بر زبان آورد، درچه‌ی دلش گشوده شد. اکنون دیگر تردید به خود راه نمی‌داد. همچنان که علامت صلیب می‌کشید و دیدگانش را به چراغ نذری مقابلش که در کنار تمثال مصلوب می‌سوخت دوخته بود، چنین گفتم:

- پسر، سال‌ها و سال‌ها کوشیدم تا خدا را ببینم. اما توفیق نیافتم. سال‌ها پیشانی سجود بر زمین نهادم. ببین که دست‌هایم چگونه داغمه بسته‌اند. پس از آن، سال‌ها فریاد زدم: حالا که شایستگی دیدن خدا را ندارم، بگذار حضور ناپیدایش را احساس کنم تا مگر برای لمح‌های شادمان‌گردم و بدانم که من مسیحی‌ام و زندگی رهبانی‌ام در صومعه برای هیچ‌و‌بچ نبوده است. فریاد می‌زدم، می‌گریستم، روزه می‌گرفتم. اما بیهوده بود. دلم گشودن نمی‌توانست. شیطان آن را بسته بود و کلیدش را در دست داشت.

سر بالا نمود تا به من نگاه کند و پرسید: «چرا این ماجرا را برای تو بازگو می‌کنم؟ - گویی سرزنشم می‌کرد - تو که هستی؟ از کجا می‌آیی؟ در این «کوه مقدس» چه کار داری؟ چرا باید به تو اعتماد کنم و رازم را بر تو فاش سازم؛ رازی که به زودی آن را خواهی شنید، رازی که بر اقرارنوشتم نیز آشکار نکرده‌ام و بر من سنگینی می‌کند و به دوزخم می‌کشاند؟ چرا؟ چرا؟»

با تشویش به من می‌نگریست و منتظر پاسخ بود.

پاسخ دادم: «شاید خواست خدا بوده است. پدر ایگناتیوس، شاید خدا مرا به کوه مقدس فرستاد تا حرف‌های تو را بشنوم. چگونه انتظار داری که عقل انسان از راه‌هایی که خداوند برای سبکبار کردن تو از آن‌چه گفتمی برمی‌گزیند، سر درآورد؟»

عاقبت گفتم: «شاید...» اکنون که شهامت یافته بود، بدون وقفه چنین ادامه داد:

- سال از پس سال، خودم را عذاب دادم و احساس کردم زندگی‌ام بر باد فنا می‌رود. عبادت و روزه‌داری و تنهایی، گرهی از کار فروبسته‌ام نگشودند. سوءظنی ترسناک به من دست داد که این راه، راهی نبود که به سوی خدا رهنمونم گردد. باید راه دیگری می‌بود. اما کدام؟ در این احوال بود که روزی عابد مقدس به من فرمان داد تا به عنوان مباشر املاک موقوفه‌ی صومعه، به سالونیکا بروم. تابستان بود و وقت خرمن. باید آن‌جا می‌بودم تا زارعان گولمان نزنند.

بیست‌ویک سال بود که پا از صومعه بیرون نگذاشته بودم. مردمان را با بچه‌ها ندیده بودم. خنده‌ای به گوشم نخورده بود. چشمم به زنی نیافتاده بود. هوای دشت تفتیده بود. نزدیک به چهل سالم بود. بیست‌ویک سال محبوس بودم و اکنون دروازه‌ها باز شده بود و هوای صاف فرو می‌دادم. دیدن بچه‌ها را که بر روی زمین می‌غلتنند و بازی می‌کنند، زنان را که سبو بر دوش به چشمه می‌روند، مردان جوان را که در میخانه‌ها شراب می‌نوشند و ساقه‌ی ریحانی پشت گوش دارند، فراموش کرده بودم. در کنار در موقوفه، زنی بود که بچه‌اش را در بغل گرفته بود و به او شیر می‌داد. برای لحظه‌ای - خداوند بر من ببخشد - تصور کردم که مریم عذراست. می‌خواستم بر او سجده بروم. بیست سال بود که زنی را ندیده بودم و ذهنم آشفته بود.

و اما آن زن، به محض دیدن من دگمه‌ی پیراهنش را بست و پستانش را مخفی کرد. سپس برای بوسیدن دست من خم شد. گفتم: «پدر، خوش آمده‌اید. در حق من دعای خیر کن.»

اما من، بی آن که علتش را بدانم، خشمناک شدم، دستم را عقب کشیدم و فریاد زدم: «جایی که مردان تو را می‌بینند، بچه‌ات را شیر نده. یالله برو تو!»

از شرم سرخ شد. روسری‌اش را پایین کشید و بر روی دهانش نهاد. سپس، ترسان و لرزان، بی آن که کلمه‌ای بگوید، وارد خانه شد.

راهب چشمانش را بست. بی‌شک می‌خواست بر آستانه‌ی در، زن و پیراهن دگمه‌باز را ببیند.

وقتی دیدم که مدتی ساکت ماند، گفتم: «ادامه بده.»

– همین‌جاست که عروج آغاز می‌شود: بالا رفتن – منظوم پایین رفتن. توافق کردیم که بدون صحبت یا ترک گفتن، به سخنانم گوش دهی. تقصیر از من نیست. از شیطان است. نه، از شیطان هم نیست. همه‌چیز کار خداست. کتاب مقدس می‌گوید اگر برگی هم بر زمین بیافتد، خدا این کار را کرده است... این را می‌گویم تا وجدانم را آرام کنم. اما آرام نمی‌گیرد. روزها چیزی نمی‌گوید. اما شب‌ها برمی‌خیزد و فریاد می‌زند: همه‌اش تقصیر توست. درباره‌ی زنی که کنار در ایستاده بود و بچه‌اش را شیر می‌داد، برایت گفتم، از همان لحظه‌ای که پستان او را دیدم، آرام و قرارم سلب شد. زاهدی بزرگ، سن آنتونیوس می‌گوید: «اگر در آرامش باشی و صدای پرستویی را بشنوی، دلت دیگر آرامش قبلی خود را ندارد.» پس وقتی صدای پرستویی قلبمان را در تب‌وتاب می‌افکند، سینه‌ی برهنه‌ی زنی چه‌ها که نمی‌کند؟ فراموش مکن که هنگام ورودم به صومعه جوان بودم و هیچ‌گاه با زن آشنا نشده بودم. چرا چنین می‌گویم؟ اصلاً دست به یک زن نزده بودم.

تکلیفم چه بود؟ چگونه باید شیطان را از خود می‌راندم؟ خود را به دامن روزه و عبادت انداختم. شلاق‌ی را که مخصوص زدن گاو به هنگام خرمن‌کوبی بود، برمی‌داشتم و بر بدنم فرود می‌آورد، آن‌چنان که تمام تنم زخم می‌شد. اما بیهوده بود. فتیله‌ی چراغ که پایین کشیده می‌شد، در تاریکی، برق پستان سفید را می‌دیدم. و یک شب خوابی دیدم که از یادآوری آن بر خود می‌لرزم.

ناگهان زبانش بند آمد. دهانش خشک شده بود. اما با بی‌رحمی از او خواستم که: «این خواب چه بود؟» عرق از پیشانی‌اش سترد و نفسی تازه کرد.

– خوب پستان سفیدی دیدم؛ نه خواب بدن یا زن. تاریکی مطلق بود و در درون تاریکی، پستان سفید. و من، با خرقه و کلاه و ریش، به آن چسبیده بودم و... آن را مک می‌زدم.

مانند گوساله‌ای آه کشید و ساکت شد.

با بی‌رحمی گفتم: «ادامه بده. ادامه بده.» خواست من برای شنیدن، بر مهربانی‌ام غلبه کرده بود. از کنجکاوی نبود. از دلسوزی برای این آدم نگون‌بخت بود که آرزویی سوزان برای حرف زدن داشت و نمی‌توانست.

راهب، که تضرع‌آمیز به من خیره شده بود، پرسید: «چرا این‌قدر اصرار می‌ورزی؟ مگر رحم نداری؟»

پاسخ دادم: «نه.» اما در دم احساس شرم کردم و گفتم: «چرا، چرا. دلم برایت می‌سوزد و برای همین است که اصرار می‌کنم. خواهی دید که به محض نقل ماجرا، سبکبار می‌شوی.»

– حق به جانب توست... آری، به محض نقل ماجرا سبکبار خواهم شد. بنابراین گوش کن. هر روز عصر، این زن برای شام من ظرفی غذا و پیاله‌ای شراب می‌آورد. ابتدا شام می‌خوردم. اما چند روز غذا را دست‌نخورده کنار می‌گذاشتم. هر صبح که برای بردن ظرف می‌آمد، لحظه‌ای مردد می‌ایستاد. گفتم می‌خواست علت نخوردن را جویا شود. ولی جرأت نمی‌کرد. اما یک شب... یک‌شنبه بود و روز استراحت. با کار مزرعه خود را خسته نکرده بود. گیسوانش را شسته و لباس یک‌شنبه به تن کرده بود. بیرون، هوا گرم بود. یقه‌ی پیراهنش را کمی باز گذاشته بود و گلویش در معرض تماشا بود. بر گیسوانش، به رسم زنان آبادی، حتماً روغن درخت غار ملیده بود. چون بوی شامه‌نوازی می‌داد. نمی‌دانم چرا، ولی او مرا به یاد کلیسا در روز عید پاک، پس از آن که با مورد آذینش بسته‌ایم و برگ درخت غار بر کف آن پاشیده‌ایم، انداخت. همه‌جا هوا بوی درخت غار و رستاخیز می‌داد.

ظرف غذا و شراب را بر روی میز گذاشت و به خود جرأت داد. کسی چه می‌داند، دلیلش استحمام بود، استراحت بود؟ (حمامی و عطری و پیراهن یقه‌بازی – این‌ها همه می‌توانند شیطان را در انداختن انسان به آتش جهنم مدد برسانند.) علی‌ای‌حال، این بار به خود جرأت داد و نرفت. همان‌جا که بود، ایستاد.

پرسید: «پدر ایگناتیوس، این چند روز چرا غذا نخورده‌ای؟» صدایش سرشار از دلسوزی و علاقه بود. راستش را بخواهی، انگار پسرش چندین روز بود شیر نخورده بود و او دلواپس بود که مبادا ناخوش باشد.

پاسخ ندادم. باز هم نرفت. می‌دانی چرا؟ چون تو هنوز جوانی و نمی‌دانی. برای این که شیطان درون زن نمی‌خواهد، بی‌کار نمی‌نشینی.

گفت: «پدر ایگناتیوس، سلامتت را به خطر می‌اندازی. بدن نیز کار خداست و ما باید آن را غذا بدهیم.»

با خود زمزمه کردم: «شیطان دور شو، کور شو.» و سر بلند نکردم تا او را نگاه کنم.

ناگهان مانند غریقی فریاد زدم: «از این جا دور شو!»

زن هراسان شد و به سوی در دوید. همین که متوجه نزدیک شدن او به در شدم، من نیز ظاهراً هراسناک شدم. از رفتنش بیم داشتم. پیش دویدم و موی سرش را چنگ زدم. چراغ را خاموش کردم تا مصلوب نبیند. روشنایی گریخت. تاریکی مأوای شیطان است. همچنان که مویس را چنگ زده بودم، او را روی تختخواب افکندم. مانند گوساله‌ای ماغ می‌کشیدم. او ساکت بود. پستانش را در مشت فشردم و با یک حرکت، تمام دگمه‌های پیراهنش را باز کردم.

از آن زمان چند سال می‌گذرد؟ سی سال؟ چهل سال؟ نه، وقتی نمی‌گذرد. زمان بی‌حرکت بر جای مانده است. هیچ‌گاه به عمرت شاهد بی‌حرکت ماندن زمان بوده‌ای؟ من شاهد بوده‌ام. سی سال است که مشغول باز کردن دگمه‌های پیراهن او بوده‌ام و پایانی بر آن متصور نیست. همواره دگمه‌ای دیگر بر جای مانده است!

تا سپیده‌دم او را نزد خود نگه داشتم. خدای مهربان، چه لذتی بود. چه سبکبار شدنی و چه رستاخیزی! تمام عمرم مصلوب شده بودم. آن شب رستاخیز یافتم. اما چیز دیگری هم بود که قسمت ترسناکش را تشکیل می‌داد و گمان می‌کنم مایه‌ی گناهم شد. برای همین است که تو را به حجره‌ام فراخواندم تا گره از این معما بگشایی. و اما آن قسمت ترسناک این بود: برای اولین بار احساس کردم که خدا نزدیک من آمد. با بازوان گشاده نزدیکم آمد. چقدر احساس شکرگذاری کردم! چه نیایش‌ها که تمام آن شب تا سپیده‌ی صبح به درگاه خدا بردم! دریچه‌ی قلبم به طور کامل گشوده شد و خدا وارد آن شد. برای نخستین بار در زندگی‌ام، برای نخستین بار در زندگی غیرانسانی و بی‌روحم، دریافتم که خداوند تا چه حد مهربان است، چقدر انسان را دوست می‌دارد و بر او رحمت آورده و زن را با آن‌همه فریبایی آفریده است تا در امتداد مطمئن‌ترین و کوتاه‌ترین راه‌ها، به بهشتان رهنمون گردد. زن قدرتمندتر از عبادت و روزه‌داری و - پروردگار، مرا ببخش - حتی فضیلت است.

از گفتن بازایستاد. بر زبان آوردن این کلمات هراسانش کرده بود. همچنان که نگاهی ترسانک به مصلوب می‌انداخت، دو قطره اشک بر گونه‌هایش لغزید.

فریاد زد: «ای مسیح، مرا ببخش.» و چشم بر هم گذاشت تا تمثال را نبیند.

اما در دم به خود آمد. چشم باز کرد و به من نگریست. در صدد بودم چیزی بگویم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم. اما توان تحمل سکوت را نداشتم و اشک‌هایی که از چشمانم پیر فرو می‌غلطید، هراسانم می‌کرد. ولی پیش از آن که بتوانم کلامی بر زبان آورم، دست دراز کرد؛ چنان‌که گفتمی می‌خواهد آن را بر روی لبانم قرار دهد.

- صبر کن، حرفم تمام نشده است. هنگام سپیده‌دم، زن با عجله برخاست. لباس پوشید، سپس در را آهسته باز کرد و بیرون رفت. چشمانم را بستم و زیر گریه زدم. اما آن اشک‌ها، از نوع اشک‌های تلخ و جانگزیایی که در حجره‌ام ریخته بودم، نبودند. آن اشک‌ها حلاوتی بیان‌ناشده داشتند. زیرا احساس می‌کردم که خداوند در اتاق من است و بر روی بالشم خم شده است. اگر دست دراز می‌کردم، یقین داشتم که خدا را لمس می‌کردم. اما من مانند توماس<sup>۱</sup> شکاک نبودم. نیازی به این کار نداشتم. این یقین را یک زن به من داده بود. باز هم می‌گویم. یک زن، و نه عبادت یا روزه‌داری. آری، «زن» بود که خداوند را به اتام آورد. خداوند خیرش دهد.

<sup>۱</sup> توماس Thomas، یکی از دوازده حواری مسیح

از آن وقت تاکنون، همواره با خود گفته‌ام: آیا گناه هم می‌تواند در خدمت خدا باشد؟ می‌دانم که می‌گویی در صورتی که توبه کرده باشی، این امر حتمی است. همه این حرف را می‌زنند. اما من توبه نکردم. آشکار می‌گویم. بگذار صاعقه‌ی خداوند بر من فرود آید و به خاکستر من بدل گرداند. که توبه نکردم و توبه نخواهم کرد. اگر دست بدهد، دوباره آن کار را خواهم کرد.

کلاهدش را برداشت تا سرش را بخاراند. موی سفیدش فروریخت و صورتش را پوشاند. لحظاتی چند در بحر اندیشه باقی ماند. احساس کردم که می‌خواهد از ادامه‌ی گفتار صرف‌نظر کند. اما عاقبت تصمیم خویش را گرفت.

- ای بسا که کار من گناه نبود. و اگر گناه نبود، پس معنای گناه اولیه، مار، و میوه‌ی ممنوعه چیست؟ نمی‌فهمم. برای همین بود که تو را خواستم. شاید تو بفهمی. با دو سه استخوانی که در بدنم بر جای مانده است، به زندگی چسبیده‌ام. پیش از مرگ، می‌خواهم بفهمم... چرا چیزی نمی‌گویی؟ فرزندم، انگار تو هم مثل من ره به جایی نمی‌بری.

چه می‌توانستم بگویم؟ آیا گناه در خدمت خدا بود؟ اولین بار بود که این پرسش در صدم آزارم برآمده بود. آیا به موازات راه فضیلت، راهی وسیع‌تر و صاف‌تر، یعنی راه گناه، وجود داشت که می‌توانست ما را به خدا رهنمون گردد؟

پاسخ دادم: «پدر ایگناتیوس، من هنوز خیلی جوانم. من برای ارتکاب گناه و بردن رنج فرصت کافی نیافته‌ام و بنابراین نمی‌توانم به پرسش تو پاسخ گویم. نمی‌خواهم عقلم را قاضی قرار دهم. به آن اعتماد ندارم. به قلبم هم اعتماد ندارم. یکی همواره محکوم می‌کند و دیگری می‌بخشاید. از کجا بدانم حق با کدام یک است؟ عقل می‌گوید: پدر ایگناتیوس، این راه گناه که می‌گویی تو را به خدا رهنمون می‌گردد، شادی‌آفرین و آسان است، از پذیرفتن آن سر باز می‌زنم. از سوی دیگر، دل می‌گوید: از دل و رحمت خداوند به دور است که راضی به شهادت، گرسنگی، عریانی، و حقارت انسان گردد. به عبارت دیگر، آیا دیوانگان و ازکارافتادگان، تنها افرادی هستند که به خانه‌ی او وارد می‌شوند؟ از پذیرفتن این امر سر باز می‌زنم... بنابراین پدر ایگناتیوس، می‌بینی که با پذیرفتن هر دو دیدگاه، به چه نتیجه‌ای می‌رسم.»

همچنان که سخن می‌گفتم، بی آن که افکارم را بر زبان آورم، به خود گفتم که به آیین جدیدی نیازمندیم. آیینی جدید!... اما این آیین، فضایل و رذایل را چگونه طبقه‌بندی می‌کرد؟ از پی بردن به این امر عاجز بودم. آن‌چه بارها و بارها به خود می‌گفتم، این بود: آیینی جدید، به طور حتم مورد نیاز است. چه کسی این آیین را به ما خواهد داد؟

پنجره‌ی کوچک حجره را کورسوی نوری ضعیف روشن ساخته بود. از حیاط صومعه، آهنگ موزون سنج به گوش می‌رسید. رهبانان به نماز صبح فراخوانده می‌شدند.

پدر ایگناتیوس به پنجره نگرست و با شگفتی زمزمه کرد: «به همین زودی صبح شده است...» خود را به گوشه‌ای کشانید. در حالی که بر اثر درد کمر با آه و ناله خم می‌شد، تنگ کوچکی را برداشت. به سوی تمثال مصلوب رفت و مقداری روغن در چراغ نذری آویخته در مقابل تمثال ریخت. شعله‌ی کوچک جان گرفت و چهره‌ی مسیح، آن قیافه‌ی زردگونه و دردمند را که خون از تاج خارش به ابرو و گونه‌هایش می‌ریزد، روشن شد.

مدتی دراز، راهب به این چهره دیده دوخت. سپس به من رو کرد و آه‌کشان گفت: «که این‌طور؟ پس جوابی برای گفتن نداری؟ هیچ چیز؟» آهنگ صدایش موهن بود. یا این‌گونه می‌نمود. از روی چهارپایه بلند شده بود. پهلوی راهب ایستادم و با او به تماشای مصلوب پرداختم. خسته بودم و می‌خواستم به رختخواب بروم.

پاسخ دادم: «هیچ چیز.»

راهب گفت: «باشد. اشکالی ندارد.» عصایش را برگرفت و آماده‌ی رفتن به نماز صبح شد. سپس بار دیگر در مقابل تمثال قرار گرفت تا نپایش به جا آورد. چهره‌ی فرسوده و پژمرده‌ی او در زیر نور چراغ برق می‌زد. انگشت بلند کرد و با اشاره به تمثال مصلوب گفت: «او جوابم را داد.»

درست در همان لحظه، ضربه‌ای به در حجره خورد و صدایی گفت: «پدر ایگناتیوس...»

راهب پاسخ داد: «عابد مقدس، دارم می‌آیم...» و کلون در را برداشت.

\*

همچنان که یادداشت‌هایم را ورق می‌زنم، برایم روشن می‌شود که هیچ‌چیز از بین نرفته است. همه‌چیز در درونم به خواب اندر بودند. و اکنون بنگر که چگونه بیدار شده از درون صفحات کهنه و نیمه‌خوانا سر بیرون می‌آورند تا بار دیگر به صومعه‌ها، رهبانان، نقاشی‌ها، و دریا بدل گردند! و دوستم نیز همچنان خوش‌بر و بالا، در بهار جوانی، با خنده‌ی هومروارش، چشمان عقابی آبی‌رنگش، سینه‌ی انباشته از شعرش، از خاک برمی‌خیزد. او به انسان‌ها بیش از توان دریافتشان بخشایش کرد و از آنان بیش از توان بخشایششان طلب نمود. مطرود و غمگین مرد و چیزی به جز خنده‌ی تلخ روحی مغرور و زخم‌خورده از او بر جای نماند. او شهابی بود که برای لحظه‌ای تاریکی را مغلوب ساخت و آن‌گاه نابود شد. همه‌ی ما این‌چنین نابود می‌شویم و زمین هم این‌چنین نابود می‌شود. اما این حقیقت، تسلائی به بار نمی‌آورد و مایه‌ی توجیهی نیز برای «او» که ما را می‌زایاند و آن‌گاه نابودمان می‌سازد<sup>۱</sup>، نیست.

مدت چهل روز در «کوه مقدس» گشته بودیم. عاقبت، هنگامی که شب سال نو به قصد عزیمت به دهنه برگشتیم، معجزه‌ای نامنتظر در انتظارمان بود. در قلب زمستان، در باغی کوچک و محقر، درخت بادامی شکوفه داده بود.

بازوی دوستم را گرفتم و به درخت بادام اشاره کردم. گفتم: «آنجلوس، در طول زیارت، دل‌هایمان را پرسش‌های ظریف آزار داده است. و حالا پاسخ را بنگر.»

دوستم دیده به درخت بادام پرشکوفه گردانید و علامت صلیب کشید؛ گویی در برابر تمثالی معجزنا نپایش می‌کند. لحظه‌ای دراز، بی آن که کلامی بر زبان آورد، بر جای ماند. سپس در حالی که به آهستگی حرف می‌زد، گفت: «بر لبانم شعری جاری می‌شود، شعرکی.»

دوباره به درخت بادام نگریمت.

به درخت بادام گفتم،

«خواهر با من از خدا بگو.»

و درخت بادام شکوفه داد.

<sup>۱</sup> جامی است که مهر آفرین می‌زندش  
صد بوسه‌ی مهر بر جبین می‌زندش  
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف  
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش  
(خیام)



### اورشلیم

هنگامی که دوباره تنها شدم، چشمانم را بستم و از خود پرسیدم که از «کوه مقدس» عاقبت چه بر جای ماند. از میان آن همه لذت‌ها و تجربه‌های تکان‌دهنده، آن همه پرسش‌ها که من و دوستم را آزار می‌دادند، عاقبت چه چیزی در درونم نشت کرده بود؟ زمانی که به «کوه مقدس» رفتم، در طلب چه بودم و آن‌جا چه یافتم؟

آن دو زخمی که هنگام نوجوانی‌ام ناسور شده بودند، یعنی آن‌گاه که معلم دو راز بزرگ را بر من فاش ساخت، که زمین مرکز عالم نیست و انسان اشرف مخلوقات نمی‌باشد، دو زخم کهنه‌ای که سالیانی چند سر به هم آورده بودند، دوباره در «کوه مقدس» سر باز کردند؛ دو درد فلسفی: از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم<sup>۱</sup>. مسیح یک پاسخ داده بود. او مرهمی آورده بود که زخم‌های زیادی را التیام می‌داد. ولی آیا این مرهم می‌توانست زخم‌های مرا التیام بخشد؟ لحظه‌ای کوتاه، سنج و نماز صبح‌گاهی و سرود و نقاشی - آهنگ غیبی زندگی زاهدانه - دردم را آرام کرده بود. همچنان که مبارزه‌ی مسیح را احساس می‌کردم، درمی‌یافتم که در مبارزه‌ام خون شهامت و حلاوت و امید جریان می‌یابد. اما این افسون، در دم باطل و بار دیگر روحم بی‌یار و یاور می‌شد. چرا؟ مگر چه کم داشت؟ فقدانش که بود؟ هنگامی که روحم به «کوه مقدس» رفت، در جست‌وجوی چه بود و آن‌جا موفق به یافتن چه چیزی نشد؟

با گذشت سالیان، اندک‌اندک دریافتم که برای جست‌وجوی چیزی که همه‌ی عمر به دنبالش بودم، به «کوه مقدس» رفته بودم. آن‌جا رفته بودم تا دوست و دشمنی بزرگ، نه همتای قامت من بلکه بزرگ‌تر، بجویم. هم‌او که در کنار من وارد عرصه‌ی مبارزه شود. نه یک زن، نه یک اندیشه. چیزی دیگر. شخصی دیگر. روح من فاقد این چیز و این شخص بود. و از همین رو احساس خفقان می‌کرد.

بعدها بود، نه در زمان زیارت، که دریافتم این شخص را در «کوه مقدس» نتوانسته بودم بجویم. در شگفتم که آیا ثمره‌ی زیارت من در کوه آتوس همین بود؟

همچنان که در «کوه مقدس» می‌گشتم، تنها یافته‌ام، مبارزی کهنه‌کار (او ابتدا بر من چنین می‌نمود) بود که پیش رهبانان دست‌های زخمی‌اش را دراز می‌کرد. از پاهای برهنه‌اش خون می‌چکید، گونه‌هایش بر اثر گرسنگی تکیده بود، لباس پاره‌پاره‌اش جسم نحیف او را نشان می‌داد. با چشم اشکبار، و در حالی که از سرما می‌لرزید، حلقه بر درها می‌کوبید. اما کسی راهش نمی‌داد. از صومعه‌ای به صومعه‌ای دیگر سر در دنبالش می‌نهادند و سگان پشت سر او می‌دویدند و پارس می‌کردند. یک روز عصر او را دیدم که بر سنگی نشسته و به دریای متروک خیره شده است. پشت درخت صنوبری قائم شدم و او را زیر نظر گرفتم. مدتی دراز، ساکت بر جای ماند. اما بعد خویشتن‌داری از کف داد و فریاد برآورد: «روباهان نیز سوراخی برای خوابیدن دارند. اما من جایی برای سر نهادن ندارم.» جرقه‌ای در ذهنم جستن کرد. او را به جا آوردم و پیش دویدم تا دستش را ببوسم. از هنگام کودکی‌ام تاکنون او را دوست می‌داشتم. اکنون همه‌جا را گشتم. اما او غیب شده بود. با احساس اندوه بر روی سنگی که نشسته بود، نشستیم. آه، چه می‌شد اگر می‌توانستم دریچه‌ی قلبم را به روی او بکشایم تا وارد شود و بی‌خانمان نگردد و سردش نشود. به یاد پراکلوس Proclus فیلسوف افتادم. در زمانی زندگی می‌کرد که انسان‌ها دیگر به خدایان المپ اعتقاد نداشتند و آن‌ها را از خود می‌رانند. داخل کلبه‌ای در پای آکروپولیس، پراکلوس خوابیده بود. ناگهان صدای دق‌الباب آمد. از جا جست و به سوی در دوید. آتنا را دید که غرق سلاح، بر آستانه‌ی در ایستاده است. گفت: «پراکلوس، هر جا که می‌روم، مرا می‌رانند. آمده‌ام تا در پیشانی‌ات پناه گیرم.»

چه می‌شد اگر مسیح نیز می‌توانست در قلب من پناه گیرد.

<sup>۱</sup> ز کجا آمده‌ام، آمدنم به‌ر چه بود  
به کجا می‌روم آخر نمایی وطنم؟  
(مولوی)

از کوه آتوس که برگشتم، برای نخستین بار احساس کردم که مسیح، گرسنه و بی‌خانمان می‌گردد، در خطر است، و اکنون نوبت نجات دادن او - به دست انسان - فرا رسیده است.

اندوه و عطف فراوانی در جانم پیچید. دل‌زده از زندگی‌ام و بی‌دغدغه، راه بیابان را در پیش گرفتم. روزها و روزها کوه‌های مقدونیه را زیر پا گذاشتم و عاقبت قریه‌ای تاریک، مفلوک، و نفرین‌زده یافتم؛ کلبه‌هایی با اندود سرگین، گله‌ای بچه و خوک که در لجن می‌غلتیدند. مردان با ترش‌رویی نگاهم کردند. سلامشان کردم، جوابم ندادند. زنان با دیدن من، درها را بستند.

به خود گفتم: همین‌جا جای من است. ای روح من، این‌جا در این قریه‌ی وحشتناک و در میان آدم‌های وحشتناک قدرت تحملت را نشان خواهی داد. مبارز زخم‌خورده، از فکرم بیرون نرفت. به قصد ریاضت دادن جسم، بر آن شدم که زمستان را در این قریه بمانم.

پس از زحمت و رنج فراوان، عاقبت موفق شدم به چوپان پیری بفهمانم که جانی، فراماسون، یا دیوانه نیستم. قبول کرد که گوشه‌ای از کلبه‌اش را در اختیارم بگذارد و هر روز اندکی شیر و نان به من بدهد. چوب فراوان بود. از این جهت جلوی آتش می‌نشستم و می‌خواندم. چیزی به جز اناجیل و هومر با خود نداشتم. گاهی گفتار مسیح را درباره‌ی عشق و فروتنی می‌خواندم، و زمانی اشعار جاویدان قوم سالار یونانیان را<sup>۱</sup>. بایستی مهربان و آرام و باگذشت باشی، وقتی به گونه‌ی راست سیلی زدند گونه‌ی چپ را هم عرضه دار، زندگی این دنیا بی‌ارزش است، زندگی واقعی در آسمان است - اولین این‌چنین املا می‌کرد. بایستی قوی باشی، زن و شراب و جنگ را دوست بداری، می‌باید بکشی و کشته شوی تا جلال و غرور انسان را در اهتزاز نگه داری، زندگی دنیای خاکی را دوست بدار، برده بودن و زنده بودن بهتر از پادشاه بودن در هادس است - دومی، پدربزرگ یونان، این‌چنین املا می‌کرد.

آکایی‌ها<sup>۲</sup>، از کرانه‌ی ذهنم برمی‌خاستند؛ با بینی‌های بزرگ، مچ‌پیچ، پاهای پهن و داغمه‌بسته، ران‌های پشمالو، ریش‌های نوک‌تیز، موه‌های دراز و چرب، بوی شراب و سیر. و هلن بر روی دیوارها، بکر و جاودانی می‌گشت. در روشنائی برق می‌زد و آلالشی به تن نداشت، به جز آن که کف هلالین پاهایش غرق خون بود. و خدایان بر تخت‌های خویش بر روی ابرها لمیده بودند و با تماشای کشتار آدمیان، وقت‌گذرانی می‌کردند.

این‌جا، در انزوای خویش، گوش تیز می‌کردم و به این دو ساین گوش می‌سپردم. چنگال‌هایشان در اندرون‌هام قلاب شده بود. هر دو مسحورم می‌کردند و نمی‌دانستم به کدام‌یک از شب‌های این دو ساین<sup>۳</sup>، استخوان‌هایم را تسلیم کنم.

بیرون برف بود. از پنجره‌ی کوچک به بیرون می‌نگریستم و فرود آمدن دانه‌های برف را که زشتی قریه را می‌پوشانید، تماشا می‌کردم. هر روز صبح گله‌های گوسفند رد می‌شد و زنگوله‌هایشان بیدارم می‌کرد. از رختخواب بیرون می‌جستم و از معابر برف‌پوش با آن‌ها بالا می‌رفتم و چند کلمه‌ای در مورد فقر، سرما، و گوسفندانی که می‌مردند، با چوپان رد و بدل می‌کردیم. هیچ‌گاه نشنیدم که چوپانی از موضوعات دل‌پذیر سخن بگوید. همواره سخن از فقر و سرما بود و گوسفندانی که می‌مردند.

یک روز که برف سنگینی همه‌جا را پوشانده بود، ناقوس‌های قریه به آهنگ عزا به صدا درآمد. حتماً کسی مرده بود. اهالی قریه خود را در خانه‌ها زندانی کرده بودند. گاه و بی‌گاه، زنگوله‌ی قاطری در هوای بی‌جنبش به صدا درمی‌آمد. از پنجره می‌توانستم کلاغ‌های گرسنه را ببینم که به پس و پیش پر می‌گرفتند. آتشی روشن کرده بودم. گرمای آتش، مانند مادری، مرا در آغوش مهربان خود فشرده بود. احساس می‌کردم که سعادت‌تمندم. اما ناگهان، چنان‌که گویی سعادت گناهی بزرگ و خیانت است، در درونم گریه آغاز شد؛ گریه‌ای ملایم، نومید و آرام. گویی مادری در عزای پسر مرده‌اش لالایی می‌خواند.

نخستین بار نبود که صدای این گریه‌ی درونی را می‌شنیدم. هر زمان احساس اندوه می‌کردم، آرام‌تر می‌شود و به همه‌می‌زنبور می‌مانست. اما هر گاه خوشحال بودم، غلیان می‌کرد. از ترس فریاد می‌کشیدم: «کیست که در درون من می‌گرید؟ دلیلش چیست؟ چه خطایی از من سر زده است؟»

<sup>۱</sup> منظور، هومر است.

<sup>۲</sup> منظور از آکایی‌ها Achaeans، مردم یونان است.

<sup>۳</sup> ساین‌ها Sirens: فرشتگان دریایی که نیم بدن آن‌ها بیکر زن، و نیم دیگر بدن پرندگان بود. نام آنان نخستین بار در اودیسه آمده و تعدادشان دو تن بوده است. صدای چنگ و آواز آنان چنان مسحورکننده بود که شنونده را از خود بی‌خود می‌ساخت. (نقل به اختصار و تصرف از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»)

شب فرو افتاده بود. همچنان که به آتش خیره شده بودم، قلبم از پیوستن به ناله و زاری ابا می‌ورزید. چرا بایستی شیون و زاری سر دهم؟ اندوهی عظیم بر روح سنگینی نمی‌کرد. آرامش و گرما در اختیارم بود. هوای دهقانی خانه بوی پونه‌ی کوهی و به می‌داد. جلوی آتش نشسته بودم و هومر می‌خواندم. من خوشحال بودم. فریاد زدم: «من خوشحالم. چه کم دارم؟ هیچ! پس چه کسی یا چه چیزی در درونم می‌گیرد؟ چه می‌خواهد؟ از من چه می‌خواهد؟»

لحظه‌ای تصور کردم که صدای ضربه‌ای را بر در شنیدم. بلند شدم. اما کسی را نیافتم. آسمان کاملاً صاف بود و ستارگان، مانند زغال مشتعل، می‌سوختند. خم شدم و راه برف‌پوش را در زیر نور ستارگان کاویدم تا مگر به تصادف جا پای انسانی را بیابم. چیزی نبود. دست سایبان گوش کردم و گوش دادم. در حاشیه‌ی قریه، سگی با صدای حزن‌آلود پارس می‌کرد. حتماً عزرائیل را در حال راه سپردن بر روی برف‌ها دیده بود. دو روز پیش، چوپانی پیر اما تنومند و به ظاهر جاودانی، درون دره‌ای تنگ افتاده بود و همه‌ی امروز را جان می‌داد. تمامی قریه از درد جان دادن او به فریاد آمده بودند. اکنون او ساکت بود و به جز عوعو حزن‌آلود سگ او، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

با لرزشی در جانم، به خود گفتم: لابد مرده است. مرگ خشمگینم می‌کرد. کلمات تسلا‌آمیز درباره‌ی «ظهور دوم» و زندگانی اخروی، هنوز دست‌اندرکار فریبم نشده بودند. اما از سوی دیگر، قدرت آن را هم نیافته بودم که بدون ترس با مرگ رویارو شوم.

بار دیگر دست به دامن هومر شدم. گفتمی روی زانوان این پدر بزرگ پیر پناه می‌جستم. اشعار جاویدان دوباره مانند موج به غلتیدن آمدند و بر شقیقه‌هایم جاری شدند. در امتداد قرون، چکاچک نیزه‌های خدایان و فانیان را می‌شنیدم. هلن را، همچنان که در امتداد دیوارهای تروا گام برمی‌داشت، دیوارهایی که پیرمردان شهر آن‌ها را محاصره کرده بودند، می‌دیدم و با دیدن او تلاش می‌کردم فراموش کنم. اما افکارم روی مرگ بود. به خود می‌گفتم: آه، چه می‌شد اگر دل آدمی قادر مطلق بود و می‌توانست با مرگ بستیزد! چه می‌شد اگر مانند مریم مجدلیه - مریم مجدلیه‌ی روسپی - می‌بود و می‌توانست نعش محبوب را رستاخیز دهد!

اندوهی بزرگ در دل احساس کردم. افسوس، چگونه می‌توانستم من نیز در صدد رستاخیز «او» برآیم و آرامش یابم! حس می‌کردم «او» تنها نعشی است که در اندرون‌هام آرمیده است و مرتب می‌گیرد. «او» در تلاش برخاستن بود. اما بدون یاری انسان نمی‌توانست. از این رو بود که احساس انزجاری شدید نسبت به من کرد. چگونه باید نجاتش می‌دادم - و نجات می‌یافتم؟

اگر پدر بزرگم به جای من می‌بود، سوار قایقش می‌شد و بادبان برمی‌افراشت تا در تنگه‌ها، قایق‌های جنگی ترکان را بکوبد. زیرا او ترکان و جهودان را به یک نسبت مسؤول تصلیب می‌شمرد. به این ترتیب، خشمش را فرو می‌ریخت و آرامش می‌یافت. اگر پدرم به جای من می‌بود، سوار اسبش می‌شد و به کافران حمله می‌برد و شبانه از جنگ برمی‌گشت تا عمامه‌های سفید دشمنان مسیحیت را در محراب خانه‌مان، در زیر تمثال مصلوب ببویزد. به این ترتیب، او هم آرامش می‌یافت و به شیوه‌ی خود احساس می‌کرد که مسیح در قلب او رستاخیز یافته است. آخر، پدرم جنگاور بود و جنگ شیوه‌ی او برای نجات دادن و نجات یافتن بود.

اما من، ته‌مانده‌ی دودمانمان، چه کار باید می‌کردم؟

در قتل کوهستان‌های کرت، گاهی، هرچند به ندرت، چنین اتفاق می‌افتاد که در خانواده‌ی غولان بچه‌ای نحیف به دنیا می‌آید. پدر پیر نگاهش می‌کند و از ماجرا سر در نمی‌آورد. این تفاله‌ی عوضی چگونه از صلب او بیرون آمده است؟ دیگر جانورانی را که پس انداخته است، یعنی پسرانش، به مشورت فرامی‌خواند تا ببیند درباره‌ی او چه باید کرد. پیرمرد می‌گرد که: «او مایه‌ی رسوایی دودمان ماست. پسرها، از او می‌خواهیم چه‌کاره شود؟ نمی‌تواند چوپان بشود. چطور می‌تواند خود را به آغل گوسفندان بزند و گوسفند بلزد؟ نمی‌تواند جنگ‌جو شود. کشتن مایه‌ی آزار اوست. او مایه‌ی رسوایی دودمان ماست. بگذاریم معلم شود.»

من هم افسوس، معلم دودمانمان بودم. اما چرا از این سرنوشت رو برتابم؟ باید به آن رضا دهم. هرچند نیاکانم از من بی‌زاری می‌جستند، من نیز سلاح داشتم و به جنگ می‌رفتم.

بیرون برف می‌بارید. خداوند به رحمت و اسعه‌ی خویش، زشتی دنیا را با برفش می‌پوشانید. کهنه‌پاره‌های آویزان بر دیوار کلبه، پوست‌های سفید قیمتی شده و خارین‌های خفته، شکوفا گشته بودند. گاه‌گاهی فریاد طفلی، عوعو سگی، صدای مردی را می‌شنیدی. اما بار دیگر همه‌چیز در دم گنگ می‌شد و آن‌گاه به جز سکوت، صدای خدا، چیزی نمی‌شنیدی.

در حالی که همیشه‌ای به درون آتش می‌افکنم و یک بغل هم برگ درخت غار برای معطر کردن هوا، دوباره بر روی هومر خم شدم اما فکرم دیگر با آکایی‌ها، تروایی‌ها، و خدایان المپ نبود. رؤیای به آفتاب شسته، جلوی چشمانم مانند شاهپرکی به رقص درآمد و ناپدید شد. بار دیگر صدای گریه‌ی اندرونه‌ام را شنیدم.

او درون مرقد آرمیده بود. در انتظار سررسیدن حواریون بود تا سنگ را بردارند، در تاریکی خم شوند و او را صدا کنند تا دوباره بر روی زمین رستاخیز کند. اما هیچ‌کس نیامده بود. و او از دل آزدگی، گریست.

همچنان که به شعله‌های میرا خیره شده بودم، حواریون را دیدم که سراسیمه در بالاخانه‌ای گرد آمده‌اند. «مولای ما مرده است. او مرده است.» چشم‌به‌راه فرارسیدن شب بودند تا اورشلیم را ترک گویند و هر یک از گوشه‌ای فراروند. اما زنی به پا جست. تنها او بود که مرگ مولا را نپذیرفت. زیرا مسیح درون قلب او رستاخیز کرده بود. به هنگام سپیده‌دم، پابره‌نه و ژولیده و نیمه‌عریان، به سوی قبر دوید. یقین داشت که مسیح را می‌بیند و او را دید. یقین داشت که مسیح رستاخیز یافته بود و او را رستاخیز داد. فریاد زد: «مولای من» و مولا در درون قبر فریاد او را شنید، بر روی پایش جست زد و در نور صبح‌گاهی، در حالی که بر روی علف بهاری راه می‌رفت، بر او ظاهر شد.

\*

ذهنم از این رؤیای رستاخیز انباشته شد. تپی خفیف و نوشین بر پلک‌هایم نشست و خون به شقیقه‌هایم هجوم آورد. هنگامی که تندباد می‌وزد، ابرها از هم می‌پراکنند، از نو پیوند می‌یابند، به صورت انسان، حیوان، و کشتی تغییر هیأت می‌دهند. همچنان که در کنار آتش کز کرده بودم، ذهن من نیز به همان‌سان می‌وزید و رؤیای درونم از هم می‌پراکند و تغییر هیأت می‌داد و به چهره‌ی انسان‌ها بدل می‌شد. اما این چهره‌ها به سرعت در سرم، مانند حلقه‌های دود از هم می‌رفتند؛ مگر این که کلمات - ابتدا ترسان و لرزان و نامطمئن، سپس اندک‌اندک جسورتر و مطمئن‌تر - سرمی‌رسیدند و چهره‌ها را ثابت نگه می‌داشتند. فهمیدم: باد نطفه‌خیزی که در درونم وزیدن گرفته بود، منعقد گشته، جنین شده بود و اکنون در آرزوی زاده شدن دست و پا می‌زند.

قلم برداشتم و شروع به نوشتن کردم تا از درد برهم. تا بزیام.

از ابتدا شروع نکردم. اول از همه مجدلیه بود که نگران و اشکبار و آشفته‌مو بیرون جست. پیش از سپیده‌دم، بکه‌ای خورده و بیدار شده بود. حتماً مولا را به خواب دیده بود. مانند صیادی که شکارش را به دام می‌اندازد، به فراخواندن او پرداخت.

وه که چه شگفت‌انگیز است! هوا چنان عطرآگین است

که نمی‌توانم سر بر کنم. برخیز،

ای دل من، و تپیدن آغاز کن تا زمین را بگشایی!

شانه‌های خاکی‌ام مانند بال جست‌وخیز می‌کنند، اما سپیده‌دم

کندپاست و جسم هم آوخ چه سنگین است.

ای روح، پیش از آن که جامه بر تن کنم و بروم،

شتاب مکن. بنگر که چون نوعروسی جامه بر تن می‌آرایم.

بر دست و پایم حنا می‌بندم، به چشمانم

سرمه می‌کشم، و بر ابروانم و سمه می‌اندازم.

زیرا همچنان که آسمان شکوه‌مند به آرامی در سینه‌ام می‌تپد

عشق نیز زمین را به تپش

درمی‌آورد، و من سجده‌کنان، «کلمه» را، آن‌چنان که گویی انسانی است،

با شادی و زاری می‌پذیرم. هنگامی که از میان

راه‌های به گل نشسته به مزارت می‌رسم،

همچون زنی که عاشقش او را از خود رانده باشد، ای مسیح،

زانوان بی‌رنگت را در آغوش می‌گیرم

تا هرگز به ترکم نگویی... حرف خواهم زد،  
 و زانوان بی‌رنگت را بغل خواهم کرد... ای مسیح،  
 هر چند دیگران رهایت کنند، نخواهی مرد،  
 چرا که در پستانم آب حیات دارم.  
 این آب را به تو می‌دهم و بار دیگر بر فراز زمین  
 خواهی شد و همراه من در چمنزاران گردش خواهی کرد.  
 من به سان پرنده‌ی عاشق که برفاهنگام روی  
 شاخه‌ی بادام می‌نشیند و در حالی که سرمست به ترنم درمی‌آید،  
 منقار رو به آسمان گشوده، تا شاخه  
 به شکوفه بنشیند، خواهم خواند.

\*

نمی‌توانستم بخوابم. در شتاب بودم. زیرا اکنون که چهره‌ها، برای لحظه‌ای ثابت مانده بودند، می‌خواستم آن‌ها را - رسولان، مجدلیه، مسیح؛ مہی که شکل می‌گیرد، دروغی که راست می‌شود، روحی که از آشیانه‌اش بر مرتفع‌ترین شاخه‌ی امید می‌خواند - به موقع بگیرم و با کلمات استوار و مطمئن، برای همیشه ثابت نگاهشان دارم.

\*

ایام پرهیز آغاز شده و عید پاک در حال فرا رسیدن بود. برای گردن به مزارع می‌رفتم. دنیا بهشت شده بود. برف‌های کوه المپ در زیر تابش خورشید برق می‌زدند و مزارع به رنگ سبز روشن می‌درخشیدند و پرستوها، مانند ماکوی بافندگی، بهار را به آسمان می‌بافتند. گل‌های خودروی کوچک، به رنگ‌های سفید و زرد، با سرهای زیرشان خاک را کنار زده، زیر نور آفتاب سر بر کشیده بودند تا دنیا را ببینند. لابد کسی سنگ گورها را از روی آن‌ها کنار زده بود. آن‌ها رستاخیز یافته بودند. اما که؟ بدون شک، خدا؛ خدای هزار چهره: گاهی یک گل، زمانی یک پرنده یا جوانه‌ی نوشکفته‌ی تاک، گاهی گندم.

همچنان که در مزارع غرق در گل می‌گشتم، سرگیجه‌ای خفیف زمان و مکان پیرامونم را دگرگون ساخت. چنین می‌نمود که در فلسطین گام می‌زنم. می‌توانستم جا پای تازه‌ی مسیح را بر خاک پف‌آلود بهاری ببینم و کوه‌های مقدس کرمل Carmel، جلبوع Gilboa، و تابور Tabor، در پیرامونم قد برافراشته بودند. این ساقه‌ها که از زمین سر بیرون آورده بودند تا به ارتفاع آدم برسند، ساقه‌های گندم نبودند. آن‌ها مسیح بودند که از قبر سر بیرون آورده بودند. و این گل‌ها، لاله‌های قرمز نبودند، که خون مقدس مسیح بودند.

یک بار شخصی از خاخام ناهمن Rabbi Nahman پرسید: «منظورت از این همه وعظ رفتن به فلسطین چیست؟ یقیناً فلسطین تنها یک اندیشه است؛ آرمانی دور که روزی ارواح یهودی باید به آن برسند.» ناهمن خشمگین شد و در حالی که عصایش را به زمین می‌کشید، فریاد زد: «نه، نه! وقتی می‌گویم فلسطین، منظورم سنگ و سبزی و خاک است. فلسطین یک اندیشه نیست، که سنگ و سبزی و خاک است. این جاست محلی که باید برویم!»

به خود گفتم: این جاست محلی که باید بروم. تا بدن گرم فلسطین را ببینم و لمس کنم و فقط به هنگام گشتن در کوهستان‌ها و مزارع یونان، در تخیل خویش از آن لذت ببرم. تا هوایی را که مسیح فرو داد و زمینی را که بر آن گام گذاشت و سنگ‌هایی را که لمس کرد، من هم فرو دهم، گام بگذارم، و لمس کنم. تا قطره‌های خونی را که نشان‌دهنده‌ی عبور او از میان انسان‌ها بود، دنبال کنم. آری؛ باید بروم. شاید آن‌جا، در فلسطین، چیزی را که بیهوده در «کوه مقدس» می‌جستم، بیابم.

بار دیگر باد عزیمت بر ذهنم وزید. تا کی چنین خواهد بود؟ ان شاء الله تا دم مرگم. بردن از زمین خشک و عزیمت کردن چه لذت‌بخش است! بردن نخی که ما را با یقین پیوند می‌دهد و عزیمت کردن! به پشت سر نگرستن و تماشای انسان‌ها و کوه‌هایی را که دوست می‌داریم در دوردست‌ها گم شدن!

هفته‌ی مقدس فرا می‌رسید. در سراسر دنیای مسیحیت، مسیح مصلوب می‌شد. آن پنج زخم جاودانی از نو سر باز می‌کرد و قلب - مریم مجدلیه - بار دیگر سر می‌رسید تا پنجه در پنجه‌ی مرگ افکند. چه سعادت‌بخش است که یک مرد قلب کودک داشته باشد. و در ایام هفته‌ی مقدس رنج ببرد: به

خور خواب قادر نباشد و هنگامی که در شب‌های احیا جسم پیچیده در گل لیموی خدایش را که بر صلیب به خود می‌پیچید می‌نگرد، جلوی ریزش اشک را نتواند بگیرد. و چه سعادت بالتر از این که بهار از پنجره‌ی باز کلیسا به درون آید و او با اولین عشق ظهرهنگام در جمعه نیک به کلیسا بیاید و با بوسیدن پای مصلوب، نیایش برد و به خاطر جوانی‌اش بلرزد؛ زیرا می‌پندارد که با بوسه برگرفتن از لب‌های یک زن بر روی جسم خدا مرتکب گناه می‌شود.

هومرم را بسم و دست پدربزرگ جاودانی را بوسیدم. اما جرأت نکردم سر بردارم و مستقیم به چشمانش بنگرم. در پیشگاهش هراسان و شرم‌نده بودم. چون خوب می‌دانستم که در آن لحظه، با پشت سر گذاردن و همراه بردن دشمن بزرگش، کتاب مقدس، به او خیانت می‌کردم.

زمین و آسمان هنوز بیدار نشده بود. فقط خروسی در پشت‌بام، گردن به سمت مشرق دراز کرده بود و خورشید را صدا می‌زد تا بیرون آید (شب دیرپا شده بود).

مانند دزدی در راه باز کردم. گفتم می‌ترسیدم پدربزرگ پیر صدای در را بشنود و راه بند را پیش گرفتم. انبوهی از مردان و زنان از آبادی‌هایشان سرازیر شده بودند تا مثل من عازم فلسطین شوند و در «مرقد مطهر» نیایش کنند. شام‌گاه عزیمت را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم؛ ملایمت، حلاوت، و مهربانی آن را! باران نرم‌رمک می‌بارید و اگر سر به جانب آسمان برمی‌داستی، چهره‌ی خدا را غرقه در اشک می‌دید.

درون کشتی، لحاف و پتوهای چرکین و چندرنگ بر روی عرشه پهن شده بود. انبوهی از پیرزنان، سبدهایشان را باز می‌کردند و مشغول جویدن می‌شدند. هوا بوی ماهی و پیاز می‌داد. در وسط عاقله‌مرد گونه گلرنگی با موهای خاکستری دراز ایستاده بود. در حالی که ردایش جلو و عقب می‌رفت، داستان مسیح را با نوحه می‌خواند؛ زندگی و مصایب مسیح را؛ چگونه داماد وارد اورشلیم شد، پس از آن چگونه همراه حواریونش شام آخر را خورد، چگونه حواری خیانتکارش با عجله رفت، و چگونه عیسی به کوه زیتون برآمد و از پیشانی‌اش عرق «مانند لخته‌های خون» روان بود.

پیرزنان کوچک و سیاه‌پوش آه می‌کشیدند، سر به پس و پیش می‌بردند، و در همان حال که مانند گوسفند آرام و بی‌صدا نشخوار می‌کردند، با احساسی عمیق گوش می‌دادند. خدا، در قلب ساده‌ی ایشان، بار دیگر جسم می‌یافت، مصلوب می‌شد، و ابنای بشر را نجات می‌داد. چوپان جوانی پشت به زن‌ها، همچنان که خم شده بود و با قلمتراشی سر پرندانشان عصایش را می‌تراشید، به دقت گوش می‌داد.

ناگهان، هنگامی که گلوی سوزان مسیح به گونه‌ای طاقت‌سوز قاج‌قاج شد و فریاد «العطش» سر داد، زنی جوان سال و نسبتاً فربه، از فرط هیجان به پا جست و فریاد زد: «آی پسر!» با شنیدن فریاد عمیق و مادرانه‌ی این زن که خدا را پسر خویش خطاب می‌کرد، دچار تشویش شدم.

اکنون دریای اژه را پشت سر گذارده بودیم و به خاور نزدیک می‌رسیدیم. سمت راست ما، آفریقا، به گونه‌ای ناپیدا، آرمیده بود و سمت راست در افق، قبرس قرار داشت. دریای آتشین، برق می‌زد. دو پروانه بر فراز بادبان پرواز می‌کردند. پرده‌ای کوچک و گرسنه، که ما را دنبال کرده بود، مانند تیری از چله‌ی کمان رها شد و یکی از پروانه‌ها را قاپید. دختری رنگ‌پریده و ظریف شروع به جیغ و داد کرد. یکی گفت: «فراموشش کن! رسم طبیعت چنین است. گمان کردی که خدا هم دختر ظریفی است.»

به سرزمین آفتاب‌سوخته‌ای نزدیک می‌شدیم که روزی روزگاری از کلبه‌ای محقر در ناصره، شعله‌ای سر بر کشیده بود؛ شعله‌ای که قلب انسان را می‌سوزاند و حیاتی دوباره‌اش بخشید. زندگی آن‌چنان که دو هزار سال پیش بود، از نو در وضعیت فروپاشیدن است. اما امروز مسائلی که تعادل میان عقل و دل را بر هم می‌زند، ظریف‌تر و حل آن‌ها مشکل‌تر و خونین‌تر است. آن زمان، پیامی ساده و دل‌نواز یافته شد و رستگاری، مانند فصل بهار، به سطح زمین بر شد. پیامی ساده‌تر و دل‌نوازتر از آن وجود ندارد. اکنون نیز این پیام شاید توانایی نجاتمان را داشته باشد. کسی چه می‌داند؟ به این سبب بود که به اورشلیم می‌رفتیم تا بار دیگر به پسر مریم گوش دهیم.

شبهانگام بود. بر روی عرشه دراز کشیدم که بخوابم. اما مشاجره‌ای تند از انبار برمی‌جوشید. دو گوش داشتم، دو گوش دیگر هم برای شنیدن قرض کردم. یک نفر که از کیفیت صدایش می‌شد به جوان بودنش حکم کرد، با شور و حرارت بی‌عدالتی و رذالت زندگی اقتصادی و اجتماعی حاضر را محکوم می‌کرد. توده‌های مردم گرسنگی می‌کشیدند، حال آن که بزرگان و قدرتمندان ثروت می‌انباشتند. زنان خود را می‌فروختند، کشیش‌ها ایمان نداشتند، بهشت و دوزخ در همین دنیا بود، زندگی اخروی وجود نداشت، بر روی همین زمین باید عدالت و سعادت را بجویم... فریادها از همه سو بلند شد که: «آری، آری، حق به جانب توست! آتش و تبر!» تنها یک نفر کوشید زبان به اعتراض بگشاید. از لحن صدایش تشخیص دادم که او همان خادم کلیساست که با ما سفر می‌کند. اما صدای خود در میان فریاد و خنده گم شد.

با حرص و ولع گوش می‌دادم. انبار این کشتی به دخمه‌ای تازه می‌مانست که در آن بردگان - بردگان امروز - بار دیگر گرد آمده بودند تا نظام دنیا را از هم بپاشند. ترسناک بود. هدف سفرمان ستایش چهره‌ی شاداب و آشنای خدا بود؛ چهره‌ای پر از ملایمت و رنج، چهره‌ای سرشار از امید برای زندگی جاودان. پیرزنان کوچک برای او نان و شمع و اشک و نیایش می‌بردند. در اتاقک‌های درجه‌ی یک، آدم‌های بی‌خیال و بی‌ایمان حرف سیاست می‌زدند یا می‌خوابیدند. در حالی که این‌جا، در پایین، بذر درانداختن طرح دنیایی نو و خطرناک را به عنوان تحفه‌ای هراسناک با خود می‌بردیم.

دنیایی دوست‌داشتنی و مقدس در خطر بود. دنیایی دیگر، دنیایی ملامال لجن و شعله، از خاک و قلب انسان سر بر می‌کشید. در انبار کشتی نهان شده بود و بر هر قایقی می‌نشست و سفر می‌کرد.

صبح روز بعد، سرزمین موعود اندک‌اندک نمایان می‌شد. ابتدا خطی دور و ناپیدا در افق، سپس کوه‌های کم‌ارتفاع یهودیه، اول به رنگ خاکستری و آن‌گاه آبی روشن که عاقبت در نور قدرتمند روز غرق می‌شدند و محو می‌گردیدند. زنان پیر کوچک برخاستند. بسته‌هایشان را جمع کردند و همچنان که روسری‌های سیاهشان را بر سر می‌بستند، شروع کردند به علامت صلیب کشیدن و گریه کردن. شن، باغ، زنان سیه‌چرده و چرکین، گلابی‌های تیغ‌دار، نخل، فرارفتن به شهر مقدس با ماشین‌های له‌له‌زن و ناگهان تپش خشونت‌بار قلب‌ها، دیوارها، معرکه‌های جنگ، برج و باروها، بوی سرگین، ادویه‌جات و میوه‌های گندیده. جلباب، صداها، خشن و توگلوئی. شیخ‌های تمام پیامبران مقتول از خاک برمی‌خاست. سنگ‌ها، آغشته به خون، به زندگی بازمی‌گشتند و فریاد می‌زدند.

اورشلیم!

\*

خواهان یادآوری هفته‌ی مقدس نیستم. جرأتش را هم ندارم. در خلال آن هفت روز، تمام ماجرای دل‌گزای انسان متجلی شد؛ امید و عشق، خیانت و ایثار، فریاد «الهی، الهی، چرا تنهایی گذاشتی؟» مسیح نه، که هر انسان دادگر و پاکی مورد خیانت قرار می‌گرفت، تازیانه می‌خورد و مصلوب می‌شد بی آن که خدا دستی به یاری دراز کند. در حقیقت، اگر قلب گرم زن حضور نمی‌داشت، خدا برای همیشه مرد را درون گور رها می‌کرد. نجات ما به تار مویی بسته است؛ به فریاد عشق بسته است.

شبی از پی شبی دیگر می‌گذشت، تا عاقبت سپیده‌دم مقدس عید پاک فرارسید. معبد رستاخیز، مانند کندویی عظیم وزوز می‌کرد. بوی موم و عرق انسان می‌داد؛ زیربغل‌های سفید، قهوه‌ای، و سیاه عرق‌کرده‌ی مردان و زنانی که آن شب در زیر رواق‌های معبد به انتظار فرارسیدن لحظه‌های روشنایی مقدس از «مرقد مطهر» بیرون بزند، خوابیده بودند. همه‌جا بوی زننده‌ی موم و روغن ترشیده به مشام می‌رسید. در زیر تمثال‌های مقدس، قهوه در ظرف‌های کوچک می‌جوشید و زنان پستان‌هایشان را برای شیر دادن به بچه‌هایشان بیرون می‌آوردند. زنان زنگی حتماً به موهایشان پیه مالیده بودند. چون بوی گوسفند می‌دادند. شوهرانشان بوی زننده‌ی بز نر می‌دادند.

دسته‌دسته زایر سر می‌رسید. داخل معبد سوزن‌انداز نبود. عده‌ای از ستون‌ها بالا می‌رفتند و عده‌ای دیگر بر روی غرفه‌ها می‌رفتند. عده‌ای دیگر هم به جایگاه زنان رفته بودند و چشمان هیجان‌زده‌شان به مرقد کوچکی در وسط کلیسا دوخته شده بود که هر لحظه امکان بیرون جستن نور مقدس از آن می‌رفت. حبشی‌ها و اعراب بدوی، زنگیان شب‌کلاه بر سر با جلباب‌های رنگارنگ و چشمان شعله‌زن و آبریز - تمام نژاد بشر - فریاد می‌زدند، می‌خندیدند، آه می‌کشیدند. مرد جوانی غش کرد. او را دست به دست به حیاط بردند. کشیش پیر و لاغراندازی بر روی سنگفرش افتاده بود و از دهانش کف می‌ریخت.

ناگهان جمعیت به ولوله افتاد. هوا آکنده از چشمان سوزان شد. سالار قوم، ملبس به طلا، ظاهر شده بود. تنها و صامت، سر به پایین انداخت و زیر «مرقد مطهر» در وسط کلیسا گام نهاد. مادران بچه‌های خود را بر دوش نهادند تا آن‌ها هم بتوانند ببینند. هر ثانیه، به سان قطره‌ای درشت بر سرمان فرود می‌آمد. و اینک! نوری از «مرقد مطهر» بیرون جست و سالار قوم با بسته‌ای از شمع‌های سفید و روشن در دست، بیرون آمد. در یک چشم به هم زدن، معبد از پایین تا بالا، غرق شعله شد. همه‌ی حاضران، با شمع‌های سفید در دست، به سوی سالار قوم پیش دویده بودند تا به فیض نور برسند. دست در درون شعله می‌بردند و به صورت و ریش می‌مالیدند. زنان جیغ می‌کشیدند. مردان به پایکوبی پرداختند. فریادزنان به سوی در هجوم آوردند تا خارج شوند.

معبد خالی شد. همه‌ی ترسناک، جمعیت هیجان‌زده، لباس‌های رنگارنگ، همه به رؤیایی غریب می‌مانست. اما با نگرستن به کف معبد، اطمینان حاصل کردم که تمامی این رؤیا حقیقت داشته است. زیرا پایین پایم، بر روی سنگفرش‌ها، بقایایی از حالت جذب‌ه را مشاهده کردم: پوست پرتقال، هسته‌های زیتون، و شیشه‌های شکسته.

به حیاط رفتم تا هوای تازه استنشاق کنم. دلم می‌خواست معبد را ترک کنم و به کوه‌های متروک و سخت روبه‌رویم بزنم و بی آن که چیزی به جز خورشید و ماه و سنگ ببینم، راه بروم. در غوغای آن‌همه سرمستی و بی‌خودی که مؤمنان پیش می‌دویدند، مسیح را فریاد می‌زدند - به او فرمان می‌دادند - تا از مرقد بیرون بیاید، لگام بر دل زده بودم و نگذاشته بودم سرمست شود. روح، مانند جسم، شرم مخصوص به خود را دارد و در جلوت عریان نمی‌شود. اما به محض آن که تنها شدم، بر خود بانگ زدم، یالله رو به صحرا نه! آن‌جا خدا به سان بادی تازیان‌زن می‌وزد؛ من جامه از تن به در خواهم آورد و او را وادار به سوزاندن خواهم کرد.

خدا می‌گوید: «روح بانو، بایست، مرو.» - پروردگارا، از من چه می‌خواهی؟ - ای روح بانو، از تو می‌خواهم جامه از تن برگیری. - پروردگارا، چگونه چنین چیزی از من طلب می‌کنی، من خجالت می‌کشم. - ای روح بانو، هیچ حایلی، حتی حجاب ظریف نیز نباید در میان ما باشد. بنابراین ای بانو، باید جامه از تن برگیری. - پروردگارا، اینک من! جامه از تن برگرفته‌ام. مرا بگیر.

همچنان که این کلام جاودانی روح عاشق خدا را می‌سرودم، راه منتهی به بحرال‌میت را در پیش گرفتم. خواهان دیدن گودالی بودم که آن دو شهر گناه‌کار به وجود آورده بودند. تخته‌سنگ‌های خاکستری، زرد و گل‌رنگ، همچنان که خورشیدی خشن بر فرق آن‌ها فرود می‌آمد، بخار می‌کردند. شراره‌ی بادی تازیان‌زن دم‌به‌دم دهان و روحم را از شن می‌انباشت. سنگ‌ها بر آتش بودند. نه گلی، نه قطره‌ی آبی، نه پرنده‌ی نغمه‌خوانی که با برآوردن نغمه‌ای به عابر خوشامد گوید یا سر در پی او نهد. بر فراز سرم تنها خدا، مانند شمشیری، آویخته بود.

با لرزشی بر جانم به خود گفتم: این خدا، مسیح نیست. او پسر مهربان و شیرین‌سخن مریم نیست. او یهوه است؛ آدم‌خوار ترسناک. در جست‌وجوی اولی برآمدم و دومی را یافتم. چگونه می‌توانم از حوزه‌ی تاریک و نفوذناپذیر سکوتش بگریزم؟

هرچه بیش‌تر در کام بیابان فرو می‌شدم، سرم بیش‌تر آتش می‌گرفت. عذرا را فریاد زدم تا ظاهر شود و با من سخن بگوید. مگر نه این که انسانم آفریده بود؟ مگر نه انسان، حیوانی بود که سؤال می‌کرد؟ خوب، من پرسش می‌کردم و او می‌باید پاسخ می‌داد. از درون باد تازیان‌زن او را مورد خطاب قرار دادم و اعتراف‌کنان گفتم: «پروردگارا، لحظه‌ی دشواری را می‌گذرانم. چه باید کرد؟ زغالی افروخته در دهانم قرار ده؛ کلمه‌ای، کلمه‌ای ساده که نجات‌بخش باشد. برای همین است که به این چاه عمیق فرود آمده‌ام؛ این چاهی که بر اثر نور فراوان نابینا گشته است، تا با تو سخن گویم. خودت را نشان بده!»

به انتظار ایستادم. پاسخی نیامد

از سال‌های کودکی‌ام به این سو، هرگاه زندگی قدیسان را در حیاط خانه‌مان می‌خواندم، آرزویی گدازان برای قدم نهادن به خاکی که اکنون بر آن راه می‌رفتم، داشتم: آرزویی گدازان برای قدم گذاشتن بر خاک و سنگ‌هایی که مسیح بر آن‌ها قدم گذاشته بود و شنیدن صدایش. همواره حرفی برای گفتن به او داشتم (هنوز هم حرف دارم). دل او بر حال من رحم می‌آورد و پاسخ می‌داد! چرخ دنیا به پیش می‌غلطد، پرسش، رنج‌ها، و شیاطین خود را تغییر می‌دهند. بنابراین مسیح بایستی کلمه‌ای تازه برای شفای زخم‌های تازه داشته باشد تا در صورتی تازه و مردانه‌تر به عشق بدهد.

با خود بدین‌گونه سخن می‌گفتم و پیش می‌رفتم و همان هوای تشکیل شده از شعله و شن بیابان را که پیامبران فرو داده بودند، فرو می‌دادم. همچنان که به اعماق چاه می‌رسیدم، ناگهان بحرال‌میت، بی‌جنبش و خاکسترگون، مانند سربی گداخته، آبی و سبز، به صورت انشعابی از میان نیستان و درختان گز به سمت فلسطین جاری بود. گروهی از مردان با پیراهن‌های بلند، علامت صلیب می‌کشیدند. در حالی که ایشان به درون آب متبرک فرو می‌رفتند و حاجی می‌شدند، کشیشی در بستر رود ایستاده و لبانش به دعا مترنم بود.

در امتداد بستر رود، زیر سقف نی، میخانه‌ای علم شده بود. همچنان که یک گرامافون عهد بوقی آوازه‌های عربی پخش می‌کرد، میخانه‌چی خپله که جلبابش پوشیده از چربی بود، به کباب کردن جگر بره سرگرم بود و با صدایی غران، گرامافون را همراهی می‌کرد.

قدم‌هایم را تند کردم. از خط ساحلی نکبت‌بار بحرال‌میت عبور کردم و دوباره پا به بیابان نهادم. چشمان هیجان‌زده و هراسناکم به آب‌های مرده دوخته شده بود. گفتم تلاش می‌کردند تا دو شهر فرورفته در اعماق را ببینند. و همچنان که می‌نگریستم، تسمه‌ی آذرخشی بر گرده‌ی ذهنم نواخته شد.



من دیدم - دیدم که پایی قدر قدرت با خشم تمام، دو شهر سدوم و عموره<sup>۱</sup> را لگد کرده و آن‌ها را به اعماق دریا فرستاده بود. قلبم از حرکت باز ایستاد. یک روز هم سدوم و عموره‌ی ما را پایی قدر قدرت لگد می‌کرد و این دنیایی که می‌خندید، می‌جنگید، و خدا را فراموش می‌کرد، تبدیل به بحرالمتی دیگر می‌شد. در پایان هر دوره‌ای، پای خدا چنین پیش می‌آید و شهرهای شکمبارگان را لگدمال می‌کند و شهرهای بسیاراندیشان را.

احساس ترس کردم. (گاهی به نظرم می‌آید که این دنیا سدوم و عموره‌ای دیگر، درست پیش از عبور خدا بر فراز آن است. گمان می‌کنم صدای رسیدن پای ترسناک به گوش می‌رسد.)

روی تل شنی ایستادم و زمانی دراز به آب نفرین‌گشته، که در تلاش بالا کشیدن آن شهرهای افسون‌گر و گناه‌کار از درون اعماق قیرگون است، خیره شدم. دلم می‌خواست که لمحهای در نور خورشید برق بزنند، به آن اندازه که آن‌ها را نگاه کنم. آن‌گاه بار دیگر پلک بر هم می‌زدم و محو می‌شدند.

سدوم و عموره در امتداد بستر رود، به سان دو فاحشه در حال بوسیدن یکدیگر، آرمیده بودند. مردان با مردان دیگر، زنان با زنان دیگر، مردان با مادیان‌ها، زنان با گاوها، درمی‌آمیختند. آنان از درخت زندگی می‌خوردند و پرخوری می‌کردند. آنان از درخت دانش می‌خوردند و پرخوری می‌کردند. مجسمه‌ها را که شکستند، دیدند که پر از هوا بودند. با نزدیک و نزدیک‌تر شدن به خدا، گفتند: «این خدا پدر ترس نیست. فرزند ترس است.» و ترسشان فرو ریخت. بر چهار دروازه‌ی شهر با حروف زرد بزرگ نوشتند: این‌جا خدایی نیست. معنای آن چه بود؟ معنایش این بود که لگامی برای غرایزمان نیست. پاداشی برای خیر یا کیفری برای شر نیست. فضیلت و شرم، یا عدالت وجود ندارد. و یعنی این که ما نره‌گرگ و ماده‌گرگیم.

خدا خشمگین شد و ابراهیم را خواست.

- ابراهیم!

- پروردگارا، فرمان بده.

- ای ابراهیم، گوسفندان، شتران، سگان، کلفت‌ها و نوکرها، زن و پسرت را بردار و برو! به تصمیمی رسیده‌ام.

- پروردگارا، در کلام تو «به تصمیمی رسیده‌ام» یعنی «می‌خواهم بکشم».

- ذهنشان بیش از حد گستاخ شده. دل‌هاشان بیش از اندازه شادمان گشته. شکم‌هاشان بیش از حد باد کرده است. حالم را به هم می‌زنند. خانه از سنگ و آهن بنا می‌کنند، انگار جاودانی‌اند. کوره به راه می‌اندازند، آتش بنا می‌کنند و فلزات را ذوب می‌کنند. من بیابان را به صورت آدم جذامی بر روی زمین قرار دادم، چرا که اراده‌ام این‌گونه تعلق یافته بود! و آدم‌ها در سدوم و عموره، بیابان را آبیاری می‌کنند، آن را برمی‌شورند و به باغ تبدیلیش می‌کنند. عناصر جاودانی آب و آهن، سنگ و آتش، اکنون مسخر آن‌هاست. دیگر از دست آن‌ها به ستوه آمده‌ام. از درخت دانش خوردند، سیب‌ها را چیدند، و مرگشان حتمی است!

- پروردگارا، همه باید بمیرند؟

- همه. مگر من قادر مطلق نیستم؟

- پروردگارا، تو قادر مطلق نیستی. چون عادل هستی. بی‌عدالتی، ننگ، و عبث، از تو بر نمی‌آید.

- شما، شما کرم‌های از خاک برآمده، از خاک قوت گرفته، و بر خاک شده، از داد و بیداد، شرافت و ننگ، منطقی و عبث، چه می‌فهمید؟ حکمت بالغه‌ی من در مقوله‌ی ادراک نمی‌گنجد. اگر رخ به رخ با آن مواجه می‌شدی، دچار خوف و خشیه می‌گشتی.

- تو مالک عرش و فرشی. زندگی و مرگ را در کنار هم در یک دست نگه داشته‌ای و انتخاب می‌کنی. من کرمی بیش نیستم. خاک و آبم. اما تو از روح خویش در من دمیدی. به این ترتیب، جرأت سخن گفتن به خود می‌دهم! هزاران آدم در سدوم و عموره وجود دارد که می‌خورند، می‌نوشند، زاد

<sup>۱</sup> سدوم و عموره (Sodom and Gomorrah)، دو شهر قدیمی فلسطین که مردمان آن به فسق و فجور معروف بودند. طبق روایت عهد عتیق، بالای صاعقه بر این دو شهر نازل شد و آن‌ها را ویران کرد.

و ولد می‌کنند، می‌خندند، و مضحکه درمی‌آورند. هزاران اندیشه وجود دارد که مانند مار خود را راست نگه می‌دارند و زهر خویش را، با کشیدن سوتی، به جانب آسمان شلیک می‌کنند. اما اگر در میانشان چهل نفوس پاک باشد، آیا آنان را خواهی سوزاند؟

- اسم ببر. این چهل تن کیانند؟

- پروردگارا، اگر بیست تن باشند چطور؟

- اسم ببر تا بشمارم.

- پروردگارا، اگر ده تن باشند چطور؟ اگر پنج تن باشند چطور؟

- ابراهیم، آن دهان گستاخ را ببند!

- پروردگارا، رحمت آور. تو نه تنها عادل، که مهربان هم هستی. وای بر ما اگر تنها قادر مطلق بودی. وای بر ما اگر تنها عادل می‌بودی. ما همه نابود می‌شدیم. اما ای پروردگارا، تو مهربانی و برای همین است که انسان‌ها هنوز می‌توانند سرپا بایستند.

- زانو زن. دست مگشا تا زانویم را بگیری. من زانو ندارم. ندبه و ناله سر نده که بی‌فایده است. چون من دل ندارم. من سرسختم. به تکه‌ای سنگ خارای سیاه می‌مانم. هیچ دستی نمی‌تواند تأثیری در من ایجاد کند. من تصمیم خود را گرفته‌ام: من سدوم و عموره را خواهم سوزاند!

- پروردگارا، شتاب موز. وقتی پای کشتن در میان باشد، شتاب روا نیست. صبر کن، یکی را یافتم!

- ای کرم که جنگ در خاک افکنده‌ای. چه چیز را یافتی؟

- یک آدم پاک.

- که؟

- برادرم، پسر هران Haran، لوط Lot.

همچنان که بی‌حرکت روی تل شن ایستاده بودم، احساس کردم که خون به شقیقه‌هایم هجوم می‌آورد. در درونم صدای خدا را می‌شنیدم که با صدای انسان پنجه در پنجه انداخته است. برای لحظه‌ای چنین نمود که هوا قالب گرفت و لوط - خشن و پابره‌نه، با ریش افشان و شعله‌ای بر پیشانی - در برابرم ایستاد.

اما این لوط دیگر آن برده‌ای که در عهد عتیق آمده، نبود. لوط مخصوص به خودم بود؛ عصیان‌گری که از فرمان خدا مبنی بر فرار و نجات خویش ابا می‌کرد. در عوض، او دلش به حال دو شهر افسون‌گر و گناه‌کار می‌سوخت و از روی اختیار، خود را در آتش می‌افکند و با آنان نابود می‌شد.

به بانگ بلند، ابراهیم را آواز داد که: «به او بگو من از این جا نمی‌روم. من سدوم و عموره هستم. این را به او بگو. و بگو که نمی‌روم. مگر او نمی‌گوید که من آزادم؟ مگر او نمی‌گوید (و فخر هم می‌فروشد) که من آزاد آفریده شده‌ام؟ این صورت، به میل خود عمل می‌کنم. من نمی‌روم.

- ای عصیان‌گر، من دست‌هایم را می‌شویم. خداحافظ.

- خداحافظ، ای چشمه‌ی پیر فضیلت. خداحافظ ای بره‌ی خدا! به اربابت هم بگو که لوط پیر سلام رساند. راستی، به او بگو که عادل نیست. مهربان هم نیست. او قادر مطلق است. فقط قادر مطلق و دیگر هیچ!

خورشید اکنون فرو نشسته بود. روشنایی اندکی ملایم‌تر شده بود و شقیقه‌هایم آرام گرفت. نفسی کشیدم؛ گویی تازه از میدان مبارزه‌ای سخت بیرون آمده‌ام و به پشت سر نگریم. چگونه چنی عصیان‌گری از درون سر برآورده بود؟ وحشتناک بود. این روح وحشی و تسلیم‌ناپذیر، پشت سر خدا، در کدام نهران‌خانه‌ی وجودم پنهان شده بود؟ با ابراهیم، آن قوم سالار و پارسا و مطیع بودم. اکنون چگونه بود که او را ترک گفته، پا بر کتاب مقدس نهاده بودم و لوط دیگری خلق کرده، با او یکی شده بودم؟ شیطان گستاخ در نهران‌خانه‌ی وجودم کز کرده بود و منتظر، تا که سر به هوا شوم و ذهنم کلیدها را بر جای بگذارد و شیطان کلیدها را برگردد و دریچه را باز کند و به سوی نور خیز بردارد و رفتار گستاخانه‌ای با خدا، دشمن جاودانی‌اش، در پیش گیرد.

تزکیه‌ی نفس و بیرون راندن شیطان درونم را - گرگ‌ها، میمون‌ها، زنان؛ کمینه‌ی فضایل، کمینه‌ی شادی‌ها، موفقیت‌ها - ضروری یافته بودم تا تنها شعله‌ای از من بر جای ماند و به سوی آسمان سر برکشد. حالا که مردی شده بودم، به جز اجرای آنچه به هنگام کودکی در حیاط خانه‌مان آرزویم را کرده بودم، چیزی انجام نمی‌دادم. آدم تنها یک بار به دنیا می‌آید. فرصت دیگری نصیبم نخواهد گشت!

\*

به اورشلیم که برگشتم، شب دامن کشیده بود. ستارگان به آتشی می‌مانستند که فراز سر آدمیان آویخته شده‌اند. اما کسی در اورشلیم سر به دیدار آنها بر نمی‌داشت تا از هراس قالب تهی کند. سوداهای روزمره، علایق کوچک، غذا، کتاب جیبی و زن، ترس بزرگ را مغلوب کرده بود. به این ترتیب، مردم هنوز می‌توانستند فراموش کنند و به زندگی ادامه دهند.

همچنان که در رختخواب خود غلت می‌زدم، به خود می‌گفتم که زمان تصمیم‌گیری برایم فرا رسیده است تا آنچه به هنگام کودکی به فراست دریافته بودم، به کمال برسانم.

در کوه آتوس، راهبی دستم را گرفته و کف آن خیره شده بود. می‌گفت که می‌خواهد طالع‌م را ببیند. در واقع، صورت او به صورت کولی می‌مانست: سیاه و چرمین، با لبان کلفت بزگونه و چشمانی که آتش بیرون می‌زد.

خنده‌کنان گفتم: «سحر و جادوی تو را باور ندارم.»

جواب داد: «اشکالی ندارد. مهم این است که خودم باور دارم.»

خطوط کف دستم، ستاره‌ها، صلیب‌ها، و چین‌های آن را نگاه کرد. پس از بررسی زیاد، درآمد که: «در کار دیگران دخالت مکن. تو را برای عمل نساختند. فاصله‌ات را حفظ کن. تو نمی‌توانی با انسان‌ها مبارزه کنی، چون در همان لحظه‌ی مبارزه در این فکر هستی که ای بسا حق به جانب دشمنم باشد. پس از آن هر بلایی بر سرت بیاورد، او را می‌بخشی. فهمیدی؟»

گفتم: «ادامه بده.» حرف‌هایش تا حدودی تکانه داد. چون می‌دیدم با وجود آن که این راهب مرا به عمر خویش ندیده بود، راست می‌گفت.

بار دیگر به دقت کف دستم را نگاه کرد.

- سوداهای زیادی چون خوره به جان افتاده‌اند. توقع زیادی داری و زیاد پرسش می‌کنی. تو داری دلت را می‌خوری. اما از من بپذیر که برای یافتن جواب، زیار حرص و جوش نزن. برای یافتن آن نباید بیرون بروی. او برای یافتن تو خواهد آمد. به حرفم گوش کن و آسوده‌خاطر باش. دارد می‌آید. بگذار حرف مرشدم را برایت بگویم: «راهبی، همه‌ی عمر به جست‌وجوی خدا برآمد. تنها هنگامی که نفس‌های آخرش را می‌کشید، دریافت که در تمام احوال، خدا در جست‌وجوی او بوده است.»<sup>۱</sup>

بار دیگر بر روی دستم خم شد. آن‌گاه با چشمانی از حدقه درآمده، به من خیره شد و گفت: «وقتی پیر شدی، راهب می‌شوی. نخند. تو راهب می‌شوی.»

گاهی یک پیش‌گویی دروغ تحقق می‌یابد. فقط باید آن را باور داشت. به یاد پیش‌گویی دیگری افتادم که ماما، هنگام به دنیا آمدنم بر زبان رانده بود. در روشنایی به من نگریسته و گفته بود: «روزی این بچه اسقف خواهد شد.»

هراسان فریاد زدم: «نه، نه، من نمی‌خواهم راهب بشوم.» دستم را پس کشیدم. گفتم بوی خطر را شنیده بودم.

گمان می‌کردم حرف‌های راهب را پس از آن‌همه سال فراموش کرده‌ام. اما به ناگاه، در این شب حرف‌های او دوباره از ذهنم سر برکشید. کوشیدم بخندم. اما نتوانستم. حرف‌های او، در تمام آن مدت، پنهانی در وجودم رخنه کرده و مرا به جایی که نمی‌خواستم، می‌کشاند. دیگر از خنده گذشته بود.

<sup>۱</sup> بیبدلی در همه احوال خدا با او بود  
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد  
(حافظ)

چشمانم را بستم تا به خواب روم و بگریزم... به ناگاه، عصیان‌گری شدم که در خیابان‌های شهری بزرگ سر در دنبالم گذاشته بودند. دستگیر شدم، محاکمه‌ام کردند، و محکوم به مرگ شدم. جلاد مرا گرفت و وادارم کرد پیشاپیش او راه بروم. او هم پشت سر، تیر بر دوش، می‌آمد. شروع به فرار کردم. جلاد، که نفس‌نفس می‌زد، پرسید: «چرا فرار می‌کنی؟» پاسخ دادم: «عجله دارم.» حرفم را که تمام کردم، بادی گرم وزیدن گرفت و جلاد ناپدید شد. جلاد نبود، ابری سیاه بود که پراکنده شده بود. می‌خواستم به فرار ادامه دهم، اما نتوانستم. کوهی بر سر راهم قد برافراشت و راهم را سد کرد. از سنگ یکپارچه بود و همه چخماق. بر قله‌اش پرچم سرخی در اهتزاز بود. به خود گفتم: اگر قصد پیش رفتن دارم، باید از آن بالا روم. پس به نام خدا، به پیش! علامت صلیب کشیدم و بالاروی را شروع کردم. اما پوتین میخ‌دار به پا داشتم و بر اثر خوردن میخ‌ها به سنگ چخماق، جرقه بیرون می‌پرید. بالا رفتم و بالا رفتم. لغزیدم، افتادم، دوباره توان یافتم و اندکی دیگر بالا رفتم. و همچنان که به قله نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم، دیدم که آن پرچم سرخ، پرچم نبود. شعله بود. بالاروی را ادامه دادم و چشمانم به قله دوخته شده بود. نه، شعله هم نبود - اکنون آن را به وضوح می‌دیدم - خدا بود. اما، نه خدای «پدر»، بلکه خدای دیگر، یهوه‌ی ترسناک، و در انتظارم بود.

عرق سردی بر تنم نشست. لحظه‌ای در صدد بازگشت برآمدم. اما خجالت کشیدم. زمزمه‌کنان با خود گفتم: «به پیش، دیگر کار از کار گذشته است.» صدایی زنانه در درون پرسید: «می‌ترسی؟» فریاد زدم: «آری، می‌ترسم.» فریادم چنان بلند و آکنده از درد بود که بیدار شدم.

داخل رختخوابم نشستم. رؤیا هنوز از میان پلک‌هایم برق می‌زد. آن را واری کردم. دوباره واری کردم. اما نتوانستم تعبیری بیابم. چرا یک عصیان‌گر؟ چرا جلاد؟ چرا پرچم، شعله، و خدا؟ سرم را تکان دادم. به خود گفتم: هر زمان از پرسش کردن باز بمانیم، جواب می‌آید. و آرام گرفتم. هر زمان که پرسش از ذهن پرگویمان پایین می‌رود و قلب و صلبان را در اختیار خود می‌گیرد، پاسخ می‌آید. «ای چشمه‌ی خوش‌گوار، ارزانی تشنگان باشی. آب تو، بر آنان که حرف می‌زنند، بسته است و به روی آنان که سکوت برگزیده‌اند، باز است. ای چشمه، آن کو مهر سکوت بر لب زدند، می‌آید و تو را می‌یابد و می‌نوشد.» این گفته‌ی دیرین و ابدی را امروز لبانم با سپاس نجوا می‌کردند.

یک دسته‌ی مذهبی از زیر پنجره‌ام عبور می‌کرد. هوا انباشته از بخور و آواز بود. ناگهان احساس خوشحالی کردم. تصمیمی پنهان در درون من در تاریکی می‌رسید. هنوز نمی‌توانستم سیمایش را ببینم. اما ایمان داشتم.

برخاستم. لباس پوشیدم و پنجره را باز کردم. از آسمان آتش می‌بارید. جاده‌ی زیر پایم، ملامال انواع و اقسام آدم‌ها بود و همه در شتاب بودند. هوا بوی بخور، میوه‌ی گندیده، و عفونت سنگین و دل‌آزار آدمیان می‌داد. زن عربی فربه‌روی سبلی بلال بر سر گذاشته بود با صدایی نکره جنسش را جار میزد. دندان‌هایش در نور آفتاب به سفیدی الماس برق می‌زد. یهودیان با ریش‌های بلند و چرب در امتداد دیوار خانه‌ها، سلانه‌سلانه راه می‌رفتند و از بینی‌های عقابی‌شان زهر بیرون می‌ریخت. کشیش‌های کاتولیک، ارتدوکس، و ارمنی، از کنار هم می‌گذشتند، بی آن که به یکدیگر سلام گویند. در دست‌های آنان، مسیح به پرچم نفرت تنزل کرده بود.

از کوچه به پایین رفتم و گشتی در شهر زدم. همه‌چیز را برای آخرین بار می‌نگریستم و وداع می‌گفتم. در ویتترین مغازه‌ای حکاکی کهنه‌ای از کوه سینا دیدم. سن‌کاترین **Saint Catherine**، با تاج شاهی بر سر، در وسط ایستاده بود. در سمت چپ و راست او، دو کوه سینا و سن‌اپیستم **Saint Episteme**، مانند یک جفت بال عظیم به شانه‌های او چسبیده بودند. در یک دست پری گرفته بود و با دست دیگرش شاخی را که وسیله‌ی شهادتش بوده است، نوازش می‌کرد. در زیر حکاکی، به یونانی قدیمی چنین نوشته بود: «شما ای کوه‌های برجای‌مانده. چه ارزشی دارید؟ از چه رو به خود می‌بالید که با گیاه پوشیده شده‌اید، درخت فراوان دارید و سرشارید از شیر؟ تنها و تنها یک کوه وجود دارد که به هم‌فشرده، حجیم، پارسا، ضخیم، با عزت، با فضیلت، پاک، آسمانی، ملکوتی، فرشته‌وش، و الهی است و آن هم طور سیناست.»

مدتی دراز نمی‌توانستم از این حکاکی چشم برگیرم. هرچه بیش‌تر به آن خیره می‌شدم، بر یقینم بیش‌تر می‌افزود که اگر رؤیایم دوام بیش‌تری آورده بود، اگر فریاد زده بودم که «می‌ترسم!» و بیدار نمی‌شدم، کوهی که از آن بالا می‌رفتم، جفتی بال می‌شد. چرا که این کوه، انباشته از سنگ چخماق و جرقه، راه عروج مبارزهام بود. با فتح آن، مبارزهام بال می‌شد و با آن‌چه در قله بود، پرچم سرخ، شعله، یا خدا، یکی می‌شدم.

رؤیا و آرزوهای کودکانه و پیش‌گویی‌های پوچ، با واقعیت تصویر کوه سینا در جلوی چشمانم به هم آمیخته بود. ناگهان تصمیم نهفته‌ای که در درونم می‌رسید، سیمای خود را یافت. به صدای بلند گفتم: «راه من این است. آن‌چه بایدم کرد، یافته‌ام: به کوه سینا می‌روم. آن‌جا چشمانم باز خواهد شد.»

### بیابان. کوه سینا

سالیان زیاد در ذهنم، سینا، کوهی که خدا بر آن گام گذاشته است، به صورت قلعه‌ای دست‌نیافتنی درخشیده بود. پیش از صومعه‌ی مشهور، بنا شده بر رأس بوته‌ای که «در آتش سوخت اما از بین نرفت»، بحر احمر، آرابیا پترا، بندر کوچک رایثو Raitho، بر سر راه بودند و آن‌گاه سفری دیرپا با شتر در امتداد بیابان در پیش بود و گذر از میان کوه‌های ترسناک و غیرانسانی، جایی که قوم بنی‌اسرائیل با شکوه و شکایت، سالیان زیادی را در آن به سر آورده بودند.

جليله Galilee با افسون افسانه‌ای، کوه‌های هماهنگ، دریای آبی، و دریاچه‌ی باریک و طننازش، لبخندزنان پس پشت عیسی گسترده است و همانند مادری که به پسرش شبیه است، او را می‌ماند. تفسیری ساده و روشن بر حاشیه‌ی عهد جدید است. در جليله، خداوند خود را به شکل انسانی آرام، بی‌توقع و بشاش، آشکار می‌سازد. اما «عهد عتیق» همواره به مذاقم سازگارتر می‌آمد و عمیق‌تر به نیازهای روحم پاسخ می‌گفت. هر زمان که این کتاب مقدس را که ملامت‌کننده و صاعقه است به دقت می‌خواندم، این کتاب که دستش بزنی بخار از آن بلند می‌شود، درست مانند کوهی که خدا بر آن فرود آمد، آرزویی‌گذاران برای رفتن و دیدن این قله‌های غیرانسانی که این کتاب در آن نازل شد، در وجودم چنگ می‌زد تا این قله‌ها را با چشم خود ببینم و لمس کنم.

یک بار با یک دختر در باغی بحث کوتاه و آمیخته با خشمی کردم که هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم. گفتم: «از هرچه شعر و هنر و کتاب است، بیزارم. همه به نظرم بی‌جوهر می‌آیند. از مقوا درست شده‌اند. به این می‌ماند که گرسنه باشی و به جای آن که نان و شراب و گوشت به تو بدهند، صورت غذا جلوت بگذارند و مانند بزی آن را بجوی.»

دلیل عصبانیت معلوم نشد. شاید هوس دست‌یابی به دختری که جلوم ایستاده بود و نمی‌توانستم به او دست بزنم، بر من عارض شده بود.

به یک دختر روستایی روس می‌مانست. رنگ‌پریده و دهان‌گشاد بود و استخوان‌های گونه‌اش بیرون زده بود. نگاهش که می‌کردم، خشمم افزایش می‌یافت. گل سرخی در دست داشتم و شروع به کندن گلبرگ‌های آن کردم.

- روح‌های ضعیف ما، گرسنگی را چنین فرو می‌نشانند؛ مانند بز.

دخترک چشمک‌رندانه‌ای زد و با خنده جواب داد: «از روی خشم با من سخن می‌گویی. ولی با تو موافقم. تنها کتاب واقعی عهد عتیق است. چون از مقوا درست نشده. همه‌اش گوشت و استخوان است و خون از آن می‌چکد. به نظر من، اناجیل به پیاله‌ای چای بابونه می‌مانند که به درد آدم‌های ساده‌دل و بستری می‌خورند. عیسی واقعاً یک بره بود. هنگام عید پاک، او را بر روی علف سبز سر بریدند و بی آن که مقاومتی بکند، رام و منقاد، بعب کرد. خدای من، یهوه است؛ یهوه‌ی خشن و سنگین، با پوست جانور وحشی که آن را کشت بر تن، مانند آدمی وحشی که از صحرا می‌آید و تیشه‌ای بر کمر دارد. با این تیشه، یهوه قلبم را می‌گشاید و وارد می‌شود.»

لحظه‌ای ساکت ماند. گونه‌هایش برافروخته بود. اما شعله فروکش نکرده بود و چنین ادامه داد: «به یاد داری که یهوه چگونه با انسان‌ها سخن می‌گوید؟ دیده‌ای که چگونه انسان‌ها و کوه‌ها در دست‌هایش ذوب می‌شوند و ملکوتش در زیر پاهای او غرق می‌شود؟ انسان فریاد می‌زند، می‌گرید، در غارها پنهان می‌شود، در گودال‌ها پناه می‌گیرد - تلاش می‌کند که بگریزد. اما یهوه، مانند دشنه‌ای، در قلبش کاشته شده است.»

بار دیگر دخترک ساکت ماند و من نیز. اما من دشنه را در اعماق قلبم حس می‌کردم.

آن روز نخستین خواستم برای دیدن و لمس کردن بستر رودی که خدا همچنان که از بیابان می‌گذشته آن را باز کرده بود، شعله کشید؛ خواست ورود به آن، آن‌گونه که انسان وارد کنام شیر می‌شود. و اکنون، خدا را سپاس، که ساعت موعود فرا رسیده بود تا این گرسنگی تازه را اقناع کنم.

<sup>1</sup> آرابیا پترا (Arabia Petraea) یعنی «عربستان سنگی». پترا، معرب آن بطراء، پایتخت مملکت نبطیان، که خرابه‌های آن در وادی موسی یا جنب آن بر جبل هارون از جبال شراء در مملکت اردن هاشمی کنونی واقع است. پترا در قرن دوم میلادی، پایتخت ایالت رومی آرابیا پترا گردید.

سفرم به رؤیایی زودگذر، رؤیایی آتشین و جادویی می‌مانست؛ اورشلیم به سوئز، سپس از سوئز به رایتو، بندر آرایبپترا، و از آن‌جا عزیمت به طور سینا. کوه‌ها آبی کم‌رنگ بودند و آب، به رنگ سبز، بندر گشاد و باز با قایق‌های سرخ، زرد و سیاه، و تعدادی کلبه‌های مفلوک در امتداد ساحل.

چه آرامش عظیمی! دو شتر در اسکله ظاهر شدند، لحظه‌ای سر به سوی دریا گردانیدند، و با گام‌های بلند و موزون میان خانه‌ها ناپدید شدند.

زورقی با بادبان سفید برای بردن من آمد. درون آن، راهبی فربه و پسرمانند بود. آبای سینا، مقیم قاهره، خبر ورودم را اعلام کرده بود.

همین که پا بر شن خشن نهادم، قلبم از شادی می‌رقصید. نکند که این‌همه رؤیا باشد؟ خط ساحلی، انباشته از صدف‌های بزرگ بود. خانه‌ها از چوب‌هایی که از دریا گرفته بودند، از مرجان‌ها و اسفنج‌های سنگواره، از پوست ستاره‌دریایی و لاک‌پشت‌های قوی‌جثه بنا شده بودند. چند فلاح که در کنار لنگرگاه ایستاده بودند، جلباب سفیدشان سیاهی پوست آن‌ها را بیش‌تر نمایان می‌ساخت. دخترکی رنگ‌شکلاتی، در لباسی به درخشش گل کاغذی، روی شن بازی می‌کرد.

دورترک، چند خانه‌ی اروپایی بود که از چوب ساخته شده بودند، با ایوان، سایبان‌های رنگی بزرگ، باغ‌های عروسک‌مانند و قوطی‌های حلبی که این‌سو و آن‌سو پخش شده بودند. دو زن انگلیسی بر ایوان سبزی نشسته بودند. در این بیابان گرم، فوق‌العاده رنگ‌پریده می‌نمودند. گفتم بی‌هوش شده بودند.

راهبی که برای بردنم آمده بود، گفت که حاجی‌ها پس از بازگشت از مکه، همین‌جا، در رایتو، قرنطینه می‌شوند. در چنان مواقعی، خط ساحلی متروک، انباشته از هزاران حاجی می‌شود. هیاهویی به پا می‌گردد. تنبور و سرنا نواخته می‌شود، حاجی‌ها دوزانو بر روی شن می‌نشینند و به تلاوت قرآن می‌پردازند.

به موقوفه‌ی آبای سینا در رایتو رسیدیم. از همین‌جا سوار بر شتر، عازم کوه طور می‌شدیم. اطراف حیاط بزرگ، چندین حجره بود. چندین اتاق ویژه‌ی مهمان، مدرسه‌ای برای پسرها، مدرسه‌ای برای دخترها، چند انبار و مطبخ و اصطبل هم در حیاط قرار داشت. نمازخانه در وسط واقع بود. اما بزرگ‌ترین معجزه در این بیابان عربستان، قلب گرم و سرشار از محبت آرکی‌ماندرایت تئودوسیوس Archimandrite Theodosius، سرپرست موقوفه بود. یونانی‌ها به ندرت پا به این برهوت می‌گذاشتند و تئودوسیوس، یک هلنی بلندبالا و متشخص، اهل تسوموس در آسیای صغیر، طوری به من خوش‌آمد گفت که گویی به خود یونان خوش‌آمد می‌گوید.

تمام مراسم مهمان‌نوازی مقدس، که آن‌چنان برایم آشنا بود، در مورد من اجرا شد؛ قاشقی مربا، قهوه‌ی ترک با لیوانی آب سرد، میز غذای شاهانه با رومی‌زی سفید و معطر، شادی ساطع از چهره‌ی کسانی که پذیرایی می‌کردند.

از پنجره، بحر احمر را می‌توانستم ببینم که می‌درخشید و کوه‌های تباید Thebaïd غرق نور، در دوردست به چشم می‌خورد. از «هفتاد نخل» که عهد عتیق یافتن آن‌ها را در این قریه‌ی کوچک به یهودیان، موقعی که از دریای سرخ عبور می‌کردند نسبت می‌دهد، با سرپرست سخن گفتم. و درباره‌ی «دوازده چشمه» به گونه‌ای از او سؤال کردم که گویی احوال عزیزان دور از وطن را می‌پرسم<sup>۱</sup>. و هنگامی که به من گفت بیشه‌ی نخل هنوز بر سر جا بود و از چشمه‌ها آب می‌جوشید، شادمان شدم.

در زندگی‌ام بارها طعم خوشبختی‌های مشابهی را چشیده بودم؛ جامی آب سرد پس از سفری خسته‌کننده، سایه‌ای دلچسب و ساده، قلب انسانی که ناشناخته در گوشه‌ی پرتی از دنیا زندگی می‌کرد و گرم و با محبت منتظر بیگانه‌ای بود و زمانی که بیگانه از راه می‌رسید چگونه این قلب برمی‌جهد و شادی می‌کند، زیرا انسانی را یافته است! در عشق، همچنان که در مهمان‌نوازی، دهنده شادمان‌تر از گیرنده است.

من و سرپرست موقوفه با هم غذا خوردیم و مانند دو دوست که از وصال خوشحالند، با هم حرف زدیم. این‌جا، در بیابان، پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش راه یافته بود و از من می‌خواست به آن‌ها پاسخ گویم. از شهرهای بزرگ، بی‌ایمانی و رنج انسان معاصر، نخوت اغنیا و خانه‌به‌دوشی فقرا، سترون بودن نجبا برایش گفتم. سپس از تحول بزرگی که در روسیه به وقوع می‌پیوست، سخن به میان آوردم.

با نگرانی پرسید: «آیا آن روس‌ها به خدا اعتقاد دارند؟»

– نه، به انسان معتقدند.

<sup>۱</sup> از «هفتاد نخل» و «دوازده چشمه»، در «سفر خروج»، باب پانزدهم، سخن به میان می‌آید.

با لحنی حقارت‌بار گفت: «به آن کرم؟»

و من که ناگهان دنگم گرفته بود از این کرم‌ها دفاع کنم، با سرسختی پاسخ دادم: «آری، پدر تئودوسیوس، به آن کرم.»  
خواستی شیطانی در درونم سر به عصیان برداشته بود. مار از «درخت دانش» بالا می‌رفت و سوت می‌کشید. راهب با ولع و اشتیاق گوش می‌کرد.  
به این ترتیب، با کشاندن قلب این تارک دنیا به سوی وسوسه و بدل ساختن آرامش او به نگرانی، به عالی‌ترین شیوه‌ی ممکن، جبران مهمان‌نوازی را کردم.

طعمه Taëma، منصور Mansour، و عوا Aoua سر رسیدند. شتران بودند. جلباب رنگارنگ بر تن، دستار موی شتر بر سر، قداره بر کمر داشتند. اعراب بدوی بودند، با چشمان عقابی و پاهای باریک می‌آمدند تا همراه سفر سه روز و سه شبه‌ی من به صومعه باشند و در صورت خطر، از من دفاع کنند. به روایت تواریخ، چشم بدوی‌ها دو برابر فاصله‌ای که چشم ما می‌بیند، تشخیص می‌دهند. از چند کیلومتری بو می‌شوند و تشخیص می‌دهند چه نوع چوبی می‌سوزد و می‌دانند جا پای باقی‌مانده بر روی شن‌ها از آن مرد یا زن است و این که زن شوهردار، بی‌شوهر، یا حامله بوده است.

با گذاشتن دست به سینه، دهان، و پیشانی، به ما سلام دادند. پشت سر آنان در حیاط، سه شتر بود که بار سفر بر آن‌ها گذاشته شده بود: غذای مایحتاج، پتو، و یک چادر. چند کلمه‌ای عربی که در سفر سه روزه با آن‌ها لازم بود، از قبیل خبز، ماء، نار، الله، یاد گرفته بودم.

شترها زانو زدند. چشمان درخشان‌شان زیبا بود، اما عاری از مهربانی. جمازه‌ی آن‌ها با منگوله‌های پشمی نارنجی و سیاه، زینت داده شده بودند. سرپرست آمرانه گفت: «چند دانه خرما به شترها بدهید، مبادا هوس کرده باشند.» و راهب جوان که مشت‌هایش پر از خرما بود، پیش دوید.  
من و سرپرست یکدیگر را در بغل گرفتیم. کم مانده بود چشمانمان پر از اشک شود. از هم جدا شدیم. پشت موقوفه‌ی صومعه بیابان شروع شد؛ خاکستری، بی‌صدا، و بی‌حاصل.

حرکت موزون و مطمئن شتر، بدنت را پیش می‌برد، خونت آهنگ این حرکت را می‌گیرد و همراه با خونت، روح نیز. زمان خود را از تقسیمات هندسی، که ذهن هوشیار و شفاف غرب در درون آن فرو کرده، رهایی می‌بخشد. این‌جا با حرکت «کشتی بیابان»، زمان از زندان محکم ریاضیات رهایی می‌یابد؛ جوهری سیال و تقسیم‌ناپذیر می‌شود: سرگیجه‌ای سبک و سکرآور که اندیشه را تبدیل به مکاشفه و موسیقی می‌کند.

همچنان که ساعت‌ها خویشتن را به دست این حرکت موزون سپرده بودم، دریافتم که چرا اهالی آناتولی به هنگام قرائت قرآن تن خود را پس و پیش می‌برند، گویی سوار شترند. به این ترتیب، حرکت یکنواخت و سکرآور را به روح خویش منتقل می‌کنند و به بیابان بزرگ عرفان - جذب - دهنمون می‌شوند.

تا چشم کار می‌کرد، پهنه‌ی طوفان‌زا و گلرنگ پیش رویمان گسترده بود. تصور می‌کردم دریاست. بدوی‌ها به هم برآمدند، پنهانی در گوش هم زمزمه کردند و دوباره جدا شدند. راهمان را ادامه دادیم. دریا نبود. تمام آن پهنه‌ی گلرنگ، بیابان بود که طوفانی مهیب آن را بر هم می‌زد و به ابر شن‌های سوزان رنگ گل می‌داد. طولی نکشید که وارد طوفان شن شدیم. نفس‌هایمان بریده شد. طعمه از آواز خواندن بازایستاد. هر سه عبایشان را محکم به خود پیچیدند و دهان و بینی خود را پوشانیدند.

شن بالا می‌آمد، بر صورت و دستان می‌زد و آن‌ها را مجروح می‌ساخت. شترها این‌سو و آن‌سو می‌شدند و نمی‌توانستند تعادل خود را حفظ کنند. هرچند که سه ساعت در این طوفان شن بودیم، نهانی شادمان بودم که توانسته بودم این گردباد مهیب بیابان را به تجربیاتم بیافزایم.

خورشید در کار غروب بود. طوفان را پشت سر نهاده بودیم و عاقبت به کوه‌ها نزدیک می‌شدیم. اندک‌اندک بیابان رنگ بنفش به خود می‌گرفت و پوشیده از سایه می‌شد. طعمه که در رأس کاروان می‌رفت، ایستاد و علامت توقف داد. شترها خرناسه کشیدند. زانوی پای راست را بر زمین زدند، آن‌گاه بر روی پاهای عقب بر زمین فرو افتادند. صدای فرود آمدنشان به فروریختن خانه می‌مانست.

بارشان را زمین گذاشتیم و خیمه به پا کردیم. عوا با توده‌ای هیزم که سر راه با دقت تمام گرد آورده بود، آتشی به پا کرد. منصور خرچینی گوشت و آرد و برنج و کره بیرون آورد و مشغول پخت‌وپز شد. طعمه هم آرد ذرت را با آب مخلوط کرد. خمیر را در تابه‌ای پهن می‌کرد و نان می‌پخت. در این حیص‌وبیص، بوی دل‌پذیر پلو بلند شده بود. با هم دور آتش نشستیم، غذا خوردیم، چای درست کردیم، سپس در حالی که گاهی به آتش خاکستر شده می‌نگریستیم و زمانی به ستاره‌های ناآرام آویخته بر فراز سرمان خیره می‌شدیم، چپق چاق کردیم.

احساس تندرستی غریبی در تمام بدنم می‌کردم. اما می‌کوشیدم همه‌ی این هیجان را - عربستان، بیابان، اعراب بدوی - در مهار آورم و بر دلم که چنین هیجان‌زده شده بود، سرکوفت می‌زدم.

در حالی که در زیر خیمه آرمیده بودم، چشمانم را بستم و تمامی زمزمه‌های گنگ و مرموز بیابان در ذهنم جاری شد. بیرون خیمه، شترها نشخوار می‌کردند. صدای سایش آرواره‌هایشان را می‌شنیدم. تمام بیابان نیز مانند شترها، نشخوار می‌کرد.

سپیده‌دم روز بعد، سفرمان را از میان کوه‌ها از سر گرفتیم؛ آن کوه‌های متروک و بی‌حاصل که از انسان‌ها بیزارند و آنان را از خود می‌رانند. گاهی کبکی خاکستری بال‌هایش را در گودال صخره‌ها بر هم می‌زد. زمانی کلاغی از فراز سرمان پر می‌کشید و دور می‌زد؛ گفتم بوی تعفن لاشه را از ما می‌خواست بشنود و بر سر ما هجوم آورد.

سراسر روز، حرکت موزون شترها و آواز یکنواخت طعمه در ترنم بودند. خورشید چون آتش، بر روی ما افتاده بود. هوا بر فراز سنگ‌ها و سرما می‌لرزید.

راهی را در پیش گرفتیم که قوم بنی‌اسرائیل سه‌هزار سال پیش به هنگام فرار از سرزمین پربرکت فرعون، در پیش گرفته بودند. این برهوت، کارگاهی بود که ایشان در آن گرسنگی و تشنگی کشیده، لندیده، و آبداده شده بودند. با چشمانی سیری‌ناپذیر یکایک تخته‌سنگ‌ها را می‌نگریستم، وارد دره‌های تنگ و پیچ‌پیچ، که ستیغ‌های تابناک کوه را در ذهنم نقش می‌کرد، می‌شدم. یادم آمد که چگونه یک بار در ساحل یونان، ساعت‌ها درون غاری انباشته از قندیل‌های بلورین و ذکرهای سنگی عظیم که در نور چراغ‌قوه درخشش قرمز رنگی داشتند، پیش رفته بودم. آن غار، که زمانی زهدان رود بزرگی بوده است، خالی مانده بود. زیرا رود مسیرش را در طول قرون تغییر داده بود. این اندیشه در ذهنم جرقه زد که همین بلا بر سر این دره‌ی تنگی که در زیر آفتاب آن را می‌پیمودیم، آمده است. خدا - یهوه‌ی بی‌رحم - این رشته‌جبال را کنده بود تا از آن عبور کند.

پیش از عبور از این برهوت، یهوه هویت خود را آشکار نکرده بود. زیرا مردمش هنوز معین نشده بودند. الوهیم‌های Elohim گوناگون یکی نبودند. آن‌ها روح‌های بی‌شماری بودند، سرگردان در هوا، بی‌نام و ناپیدا. دم زندگی به دنیا می‌دمیدند، تولید مثل می‌کردند، از اوج خویش بر روی زنان می‌افتادند، می‌کشتند، برق می‌زدند، رعد می‌زدند، به صورت صاعقه بر زمین فرود می‌آمدند، وطنی نداشتند. به هیچ‌کس و هیچ قبیله‌ای تعلق نداشتند. اما آهسته‌آهسته جسم یافتند و مرئی شدند و پرستش‌گه‌هایی بر روی سنگ‌های عظیم برای خود بنا نهادند. انسان‌ها بر روی این سنگ‌ها چربی می‌مالیدند، قربانی می‌کردند، و خون بر آن‌ها می‌مالیدند. انسان هرچه را که عزیز می‌داشت - فرزند نخست‌زاده‌اش، تنها دخترش - مجبور بود قربانی خدایش کند تا مورد عنایت خداوند قرار گیرد.

در طی قرون که قوم پیشرفت کرد، آهسته‌آهسته ملایم شد و متمدن گردید. خدا نیز ملایم شد، متمدن گردید. اکنون به جای انسان‌ها، حیوانات قربانی او می‌شدند. صورت‌های آشنایی به او دادند: مار، شاهین، گوساله‌ی طلایی<sup>۱</sup>، اهرام بال‌دار. به این ترتیب، در این سرزمین پربرکت مصر، خدای بنی‌اسرائیل شروع به فرونشاندن خشم خویش کرد. اما ناگهان فرعون بدسگال آمد، ریشه‌ی قوم بنی‌اسرائیل را از سرزمین پربرکت کند و آنان را به صحرای عربستان افکند. گرسنگی و تشنگی آغاز شد؛ ژکیدن و عصیان نیز. حتماً در همین حوالی بوده است که یک روز ظهر به گاه تشنگی و گرسنگی ایستاده و فریاد زده بودند: «ای کاش وقتی که در سرزمین مصر، در ناز و نعمت بودیم، می‌مردیم!» و موسی، در حالت خشم و نومی‌دی، دست به آسمان دراز کرده و فریاد زده بود: «خدایا، با این قوم ناسپاس چه چاره کنم؟ همین الآن است که سنگ بردارند و به سویم پرتاب کنند!»

و خداوند بر روی قومش خم شد و شنید. گاهی برایشان مانده‌ی آسمانی می‌فرستاد و زمانی هم شمشیر. روزه‌روز، با پیش‌تر رفتن به بیابان، قیافه‌ی خدا خشمناک‌تر می‌شد و با خشونت بیش‌تری با ایشان رفتار می‌کرد. شباهنگام آتش می‌شد و بر سرشان می‌بارید و به هنگام روز ستونی از دود می‌گردید. وارد کشتی میثاق می‌شد. خدامان<sup>۲</sup> از روی ترس او را نیایش می‌کردند. و دستی که به او می‌خورد، به خاکستر بدل می‌گردید. قیافه‌اش هرچه بیش‌تر مشخص می‌شد. خشن شد و نمود خشن اسرائیل را به خود گرفت. او دیگر گروهی روح بی‌نام و ناپیدا که بدون آشیان در هوا پخش شده باشند، نبود. او دیگر خدای سراسر زمین نبود. او یهوه بود: خدای قهار، انتقام‌جو، و خون‌خوار قومی واحد؛ قوم بنی‌اسرائیل. او مجبور بود که قهار،

<sup>۱</sup> گوساله‌ی طلایی، همان است که در فرهنگ اسلامی گوساله‌ی سامری نامیده می‌شود.

<sup>۲</sup> Levites: خدام بیت‌المقدس



انتقام‌جو، و خون‌خوار باشد. زیرا مرحله‌ی سرنوشت‌سازی را از سر می‌گذرانید. با عمالیک Amalekites و مدینی‌ها Midianites و بیابان جنگ می‌کرد. باید از طریق رنج، رندی، کشتار، بر آن‌ها چیره می‌شد و خود را نجات می‌داد.

این دره‌ی بی‌حاصل، بی‌درخت و غیرانسانی، که از آن می‌گذشتیم، نیام ترسناک بیهوده بوده است. غرش کنان از این‌جا گذشته بود.

چگونه می‌توان بدون عبور از این بیابان مهیب و بدون تجربه کردن چند و چون آن، پی به احوال قوم بنی‌اسرائیل برد؟ ما سه روز متوالی، سوار بر شتر، از این بیابان عبور می‌کردیم. گلویت از تشنگی می‌سوزد، سرت به دوار می‌افتد، و ذهنت، همچنان که راه دره‌ی ماریچ و صیقلی را پیش می‌گیری، مثل فریره می‌چرخد. قومی که در این کوره به مدت چهل سال آبداده می‌شود، مگر می‌توان از صفحه‌ی روزگارش برانداخت؟ از دیدن سنگ‌های مهیبی که فضایل قوم یهود بر روی آن‌ها به وجود آمده بود، شادمان شدم: استقامت، قدرت اراده، سرسختی و تحملشان، و بالاتر از همه، خدایی که جسمش از جسم آن‌ها و شعله‌اش از شعله‌ی آن‌ها بود و فریادش می‌زدند: «به ما غذا بده، دشمنانمان را بکش، ما را به سرزمین موعود رهنمون گردان!»

آن روز ظهر، عاقبت در کار رسیدن به صومعه‌ی سینا بودیم. از فلات مدین، که ارتفاعی بیش از هزار و هفتصد کیلومتر دارد، بالا رفته بودیم. شب قبل را در گورستان مسلمانان گذرانده و جلوی گور شیخ قبیله خیمه برپا کرده بودیم. سپیده‌دم بیدار شدیم. سرما گزنده بود. برف روی خیمه را پوشانده بود. تمام جلگه به سفیدی الماس پیش روی ما گسترده بود. چوب سقف کلبه‌خرابه‌ای را در گورستان بیرون کشیدیم، آتشی علم کردیم. شعله زیانه کشید. هر چهار نفر، دور آتش مجاله شدیم تا گرم شویم. شترها نیز نزدیک آمدند و گردن‌های خود را بالای سر ما دراز کردند. عرق خرما خوردیم و چای درست کردیم. آن‌گاه بدوی‌ها، حصیری بر روی برف انداختند و در حالی که صورت‌های باریک و آفتاب‌سوخته‌شان را به جانب قبله نموده بودند، مشغول نماز شدند.

غرق در جذبۀ بودند و چهره‌شان برق می‌زد. با احترامی بزرگ به آن سه بدن سختی‌کشیده و گرسنه که آن‌چنان سیر شده بودند، می‌نگریستم. منصور، طعمه، و عوا، دست به معراج زده بودند. در بهشت گشوده شده و ایشان وارد گشته بودند. بهشت مخصوص خودشان بود؛ بهشت محمدی، بهشت خورشید، شتران سفید و میش‌های مشغول چرا در چمنزارهای سبز، خیمه‌های رنگارنگ. و زنانی که دوزانو بیرون خیمه‌ها نشسته بودند، سرها را با خنده عقب افکنده، برنجن در دست و پا داشتند، چشمانشان سرمه کشیده، گیسوانشان حنا زده و دو خال بر گونه داشتند. غذا بخار میکردد پلو با شیر، خرما، نان سفید و ظرفی آب سرد. سه خیمه بزرگ‌تر از دیگر خیمه‌ها، سی‌وسه شتر تندروتر از دیگر شتران، و سیصد و سی و سه زن، طننازتر از دیگر زنان بودند: خیمه‌ها، شتران، و زنان منصور، طعمه، و عوا.

نماز تمام شد، درهای بهشت بسته شد، بدوی‌ها از معراج به فلات مدین بازگشتند و بی آن که سخنی بگویند، به آتش نزدیک شدند و با شور و شوق، وظیفه‌ی محقر زمینی خود را از سر گرفتند. مگر دوام این زندگی چه اندازه بود؟ بهشت از پی ما می‌آمد. بنابراین بهتر آن که صبر پیشه کرد.

دست به سوی طعمه، که سمت راست من نشسته بود، دراز کردم و گفتم: «الله اکبر. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله.» از روی شگفتی یکه خورد، گویی رازش را برملا کرده بودم. با چهره‌ای سرشار از شادی به من نگریست و دستم را فشرد.

به راه افتادیم. پای پیاده راه می‌سپردیم. دیگر تحمل حرکت آرام و صبور شترها را نداشتم. کوه‌هایی از سنگ خارای قرمز و سبز در دو سوی ما قد برمی‌افراشت. گاه‌وبی‌گاه، پرنده‌ای کوچک و سیاه، با کاکل ریز و سفید، از فراز سر ما رد می‌شد. کاروانی از انتهای جاده پدیدار شد. بدوی‌ها فریاد شادی کشیدند و ایستادیم.

دو شترسوار که نزدیک می‌شدند، گفتند: «سلام علیکم.» با شتربان‌های ما دست دادند و روبوسی کردند. تعارفات ساده و دیرینه شروع شد: «حال شما چطور است؟ زن‌ها چه می‌کنند؟ شترها چطورند؟ از کجا می‌آید، به کجا می‌روید؟» کلمات «سلام» و «الله» بود که مرتب بر زبان می‌آوردند و برخورد آن‌ها در بیابان معنایی مقدس و والا به خود گرفت که بایستی سرمشق برخورد مرد با مرد گردد.

این فرزندان صحرا را از صمیم دل می‌ستایم. بنگر که چگونه زندگی می‌کنند - با چند خرما، مستی ذرت، پیاله‌ای قهوه! بدن‌هایشان چابک، ساق پایشان به باریکی ساق بز نر، چشمانشان به سان شاهین. تهی‌دست‌ترین آدم‌های دنیایند و در عین حال، مهمان‌نوازترینشان. به رغم گرسنگی، هیچ‌گاه سیر نمی‌خورند. اندکی قهوه، کمی شکر، مستی خرما نکه می‌دارند تا به بیگانه‌ای هدیه کنند. سرپرست موقوفه در رائیتو، از زن بدوی ریزقامتی برایم گفت که به یک توریست انگلیسی، که قوطی کنسروهایش را باز کرده بود، خیره شده بود. مرد انگلیسی ضمن خوردن، لقمه‌ای به او تعارف می‌کند. اما غرور زن اجازه‌ی قبول آن را نمی‌دهد. سپس به ناگاه، از گرسنگی ضعف می‌رود و نقش بر زمین می‌شود.

اولین عشق عرب بدوی، شتر او است. وقتی یکی از شترها کوچک‌ترین آهی می‌کشید، همراهان می‌ایستادند. جمازه‌اش را مرتب و شکم و سم آن را واری می‌کردند. هر اندازه علف خشک که در دسترس بود جمع می‌کردند و به شتر می‌دادند. عصرها، جمازه‌ی شتر را پایین می‌آوردند و پتویی پشمی بر پشتش می‌انداختند، سپس پارچه‌ای بر زمین می‌گسترده و به دقت ناخالصی‌ها را از علیقه‌اش جدا می‌کردند.

یک شعر قدیمی عربی، همراه محبوب عرب بدوی را این‌گونه ستایش می‌کند:

اشتر گام می‌نهد بر بادیه و پیش می‌رود.

به استوری تخته‌های تابوت می‌ماند.

ران‌های استوارش شبیه دروازه‌ای مرتفع است.

فرورفتگی جای تنگ بر پهلوهایش

به دریاچه‌ی خشک سنگلاخی می‌ماند.

بر کفل‌هایش دست بزن، می‌پنداری به سوهان دست می‌زنی.

به برکه‌هایی می‌مانند که معمار یونانی ساخته و با سفالش پوشانده است.

با شتاب کوه‌ها را درمی‌نوردیدیم. آرزویی گدازان ما را بر آن می‌داشت که عاقبت به صومعه برسیم. اندکی آب در حوضچه‌ای طبیعی، چند نخل، کلبه‌ای سنگی و دورترک، صلیبی چوبی در داخل صخره‌سنگ. ناگهان طعمه دست بلند کرد و فریاد زد: «صومعه!»

در زیر پای ما، میان دو کوه بلند، صومعه‌ی سینا، محصور با دیوارهای بلند، پدیدار شد. این لحظه را از صمیم دل آرزو کرده بودم. اما اکنون که میوه‌ی آن‌همه تلاش را در دست داشتیم، بی‌قیل‌وقال و به آرامی، شادمانی می‌کردم. قدم‌هایم را هم تند نکردم. لحظه‌ای می‌خواستم برگردم. در درونم لذتی سرسخت زبانه می‌کشید که میوه‌ی آرزویم را نچینم و از آن بهره‌نجویم. اما به ناگاه، باد گرمی وزیدن گرفت و عطر درختان پرشکوفه را آورد. انسان درونم پیروز شد و پیش رفتم.

اکنون هیأت صومعه را آشکارتر می‌دیدم؛ دیوارها و برج‌هایش، نمازخانه، درخت سرو. به باغ راهب که بیرون دیوارها بود رسیدیم. از پرچین بالا رفتم و درختان زیتون، پرتقال، گردو، و انجیر را دیدم؛ بادام‌های بزرگ آسمانی را نیز، که این‌جا در قلب بیابان در زیر نور خورشید می‌درخشیدند! با گرمای دل‌پذیر، عطر، و زوز حشرات کوچک، بهشت بود!

مدتی از این چهره‌ی خدا لذت بردم؛ چهره‌ی شادابی که انسان‌ها را دوست می‌دارد و از خاک و آب و عرق سرشته شده است. سه روز گذشته را با چهره‌ی دیگرش رویارو شده بود؛ چهره‌ی مهیب و بدون شکوفه‌اش را که از سنگ خارا ساخته شده است. به خود گفته بودم: این آتشی که می‌سوزاند، این سنگ خارا بی‌که از فرط سختی در دست آرزوهای انسان موم نمی‌شود، خدای حقیقی است. اما اکنون که از روی پرچین به این باغ پرشکوفه خم شدم، با هیجان گفتار زاهد را فریاد آوردم که: «خدا لرزش و اشکی ملایم است.»

بودا می‌گوید: «معجزات بر دو گونه‌اند؛ معجزات جسم و معجزات روح. من به دومی عقیده دارم، نه به اولی.» صومعه‌ی سینا، معجزه‌ی روح است. این صومعه، که در قلب صحرای غیرانسانی پیرامون چاهی بنا شده است و قبایلی از مذهب و زبان دیگر در اطراف آن گرد آمده‌اند، چهارده قرن به سان قلعه‌ای سر برافراشته و در برابر نیروهای طبیعی و انسانی مقاومت کرده است. با غرور اندیشیدم که وجدانی والا و انسانی در این‌جا وجود دارد. این‌جا فضیلت انسانی، صحرا را مغلوب کرده است.

سر از پا نمی‌شناختم. این‌جا در میان قله‌ها و فلات‌های مرتفع «عهد عتیق» بودم! به سمت مشرق «کوه دانش» آرمیده بود؛ در همان‌جا که موسی مار مسی را تعبیه کرد. در ورای آن، سرزمین عمالیق و کوه‌های آموریت Amorite بود. به سمت شمال کدار Kedar، ادومیه Idumaea و کوه‌های تایمان Thaiman، که تا صحرای موآب Moab می‌رسید. به جنوب، دماغه‌ی فاران Cape Pharan و بحر احمر. و آخر از همه، به سمت مغرب، سلسله‌جبال سینا با قلعه‌ی مقدس؛ آن‌جا که موسی با خدا حرف زد. و در دوردست، کوه سن‌کاترین. باغ صومعه در میان خورشید و برف برق می‌زد. درختان زیتون به آرامی خش‌خش می‌کردند. پرتقال‌ها در میان شاخه‌ها برق می‌زدند. سروها عارفانه به سیاهی شبق قامت افراشته بودند. عطر درختان بادام شکوفه داده، مانند نفس خدا، آهسته و مرتب می‌آمد و دماغ و دهن را سرشار غرور می‌کرد.

راستی، چگونه این صومعه‌ی قله‌مانند، توانسته بود در برابر نفس هیجان‌آور باد بهاری مقاومت کند؟ در طول قرون متمادی، چگونه در زمین فرو نرفته بود؟

\*

از دروازه‌ی بلند وارد صومعه شدم. نمازخانه در وسط حیاطی بزرگ قرار داشت و پهلوی آن، مسجدی کوچک با مناره‌ی باریکش. این‌جا، عاقبت، صلیب و هلال پیوند یافته بودند. پیرامون حیاط، که از برف پوشیده شده بود و چون الماس می‌درخشید، حجره‌ها و اتاق‌های مهمانان و انبارها قرار داشتند. سه راهب در زیر نور آفتاب نشسته بودند و خود را گرم می‌کردند. زمانی دراز بر جای ماندم و با اشتیاق به حرف‌هایشان گوش دادم. گفتارشان در سکوت عظیم هوا طنین می‌انداخت. یکی از معجزاتی که در آمریکا دیده بود - کشتی‌های بخار، آسمانخراش‌ها، زنان، روشنایی خیره‌کننده در شب - می‌گفت، دیگری نحوه‌ی بریان کردن بره را در زادبومش تعریف می‌کرد، سومی درباره‌ی معجزات سن‌کاترین و این‌که چگونه فرشتگان او را از اسکندریه برداشته، این‌جا به قله‌ی کوهش آوردند و آدم می‌تواند جاپای او را بر صخره‌ها ببیند.

به برج بر شدم تا محیط اطراف را از نظر بگذرانم. راهب جوان و رنگ‌پریده‌ای با دیدن من برای خوش‌آمدگویی آمد. اهل کرت از آب درآمد. هیجده سالش بود. موی تازه‌رسته بر عذارش بر اثر آفتاب‌سوختگی به رنگ شفاف خرمایی گراییده بود. در همان حال که از زادبوم خویش سخن می‌گفتم، پیرمرد ملیح و آرامی، در حدود هشتاد ساله، نفس‌زنان سر رسید. با پای بر لب گور، تمنای خیر یا شر را از دست داده بود. اندرون‌اش آن‌گونه بود که بودا آرزو می‌کرد - تهی‌گشته.

سه نفری بر روی نیمکت درازی در زیر آفتاب نشستیم. راهب جوان، مثنی خرما از زیر پیراهنش بیرون آورد و به من داد. هنوز گرمای بدنش را داشتند. پیرمرد که زانویم را می‌نواخت، به نقل ساخته شدن صومعه و مبارزه‌ی آن در قرون متمادی پرداخت. همچنان که در زیر آفتاب، در میان کوه‌های افسانه‌ای نشسته بودم، داستان صومعه برایم به سادگی و واقعیت قصه‌ی پریان می‌نمود.

- امپراتور ژوستینیان، این صومعه را پیرامون چاهی ساخت که دختران یترون<sup>۱</sup>، برای آب دادن گوسفندانشان می‌آمدند؛ درست در جایی که بوتیه سوخت اما از بین نرفت. ژوستینیان دویست خانوار را از پونتوس و مصر گسیل داشت تا نزدیک صومعه مستقر شوند و به خدمت و محافظت آن بپردازند. یک قرن بعد، محمد آمد. کوه سینا را زیارت کرد. جا پای شترش هنوز بر لوحی از سنگ خارای سرخ محفوظ مانده است. رهبانان با عزت و احترام فراوان از او استقبال کردند که مایه‌ی خوشحالی محمد شد و سبب گردید که امتیازات بزرگی را برای صومعه قایل شود. همه‌ی ماجرا به خط کوفی بر پوست آهو نوشته شده است. کف دستش را به عنوان امضا به کار برد. البته او نوشتن نمی‌دانست. این امتیازات می‌گویند که: «اگر راهبی از کوه سینا در جلگه، یا بیابان، کوه‌ها، یا غار پناه گیرد، من با او خواهم بود و از گزند مصونش خواهم داشت. از رهبانان کوه سینا دفاع خواهیم کرد، گوهر جا باشند - در خشکی یا بر دریا، شرق یا غرب، شمال یا جنوب. ایشان مجبور به پرداخت جزیه نیستند، به خدمت اجباری فراخوانده نمی‌شوند، به خرمن آنان زکوة تعلق نمی‌گیرد. بال رحمت بر روی سرشان برق می‌زند...»

همچنان که پیرمرد سخن می‌گفت، صدایش از آن‌همه تماس انسانی چنان می‌لرزید که کوه‌ها و دیوارهای بیزانی پیرامونم را جان می‌داد. هوا انباشته از قدیسان و شهیدان شد. جوان کرتی به این افسانه‌ی معجزآسا با دهان باز گوش می‌داد و غرق جذب شده بود. پایین در حیاط، رهبانان از حجره‌ها بیرون آمده بودند تا ذرتی را که عرب‌ها آورده بودند، وزن کنند. در مطبخ باز بود و از میان آن میز درازی دیدم که انباشته از خرچنگ‌های سرخ و بزرگ دریایی بود. راهبی رنگ‌پریده، که خود را در پتوی قهوه‌ای‌رنگی پیچیده بود، عکس صدف دریایی بزرگی را می‌کشید.

پیرمرد با خنده گفت: «پدر پاکومیوس Pachomios است. نیمه‌دیوانه است و عکس می‌کشد.»

و من که می‌خواستم از همه‌ی هنرمندان دفاع کنم، گفتم: «لوقای رسول هم نقاش بود.»

- فرزندم، وسوسه‌ی ترسناکی است. خداوند از آن در امانت بدارد. برای مقاومت باید رسول باشی.

حق با او بود و من سکوت کردم. برخاستم و پایین آمدم. رهبانان برف جمع می‌کردند و مانند بچه‌ها با آن بازی می‌کردند. از آمدن برف، ذوق‌زده بودند. زیرا بیابان مژده‌ی علف می‌داد، گوسفندان و بزها از علف می‌خوردند و انسان‌ها شکمی از عزای نان در می‌آوردند.

بردگانی چند آمده و کنار دیوار صومعه نشسته بودند. دود می‌کردند، سجده می‌کردند، و به صدای بلند سخن می‌گفتند. در میان آنان چند زن کثیف و پابره‌نه و سیاه‌پوش بود. گیسوانشان را بر روی پیشانی، مانند منگوله‌ی جمازه، گره زده بودند. چهره‌شان از بینی به پایین، پوشیده از زنجیرهای نازک بود که در انتهای هر یک صدف و سکه‌های نقره‌ای آویزان بود. هریک از زنان، لباسشان را پس زدند و کودکی بیرون آوردند و بر روی سنگ‌ها،

<sup>۱</sup> یترون Jethro، کاهن مدین، پدرزن موسی

روبه روی خودشان، قرار دادند. همه منتظر بودند که رهبانان ظاهر شوند و جیره‌ی روزانه‌ی آنان را بدهند: سه قرص کوچک نان برای هر مرد، دو قرص برای هر زن و کودک. قاعده بر این بود که برای گرفتن غذا شخصاً مراجعه کنند و بنابراین ساعت‌ها پیش خیمه‌هاشان را رها کرده بودند تا سر وقت برسند. اما این قرص‌های کوچک نان رفع گرسنگی آنان را نمی‌کند. ملخ نیز جمع می‌کنند. آن‌ها را خشک می‌کنند و می‌کوبند و قاتق نشان می‌کنند.

با دیدن این برادران، عمیقاً متأثر شدم. قرن‌ها پیرامون این دیوارهای بیزانسی گرد آمده‌اند و قرص‌های کوچک نان مانند صخره‌سنگ به سوی آنان پرتاب شده است. از راه تهدید صومعه زندگی می‌کنند و می‌میرند. امروز نیز مانند زمان یترون، تنها دختران مواظب گوسفندان می‌شوند. هیچ‌کس مزاحمشان نمی‌شود. وقتی دو جوان عاشق هم می‌شوند، پنهانی و شبانه به کوه‌ها می‌روند. مرد جوان نی‌لبک می‌زند، دختر می‌خواند و در تمام این احوال دست به هم نمی‌زنند. آن‌گاه پسر به قصد خرید دختر از کوه پایین می‌آید. بیرون خیمه‌ی پدرزن آینده‌اش می‌نشیند، دختر می‌رساند، و او عبایش را بر روی دختر می‌اندازد. پدر پسر و شیخ از راه می‌رسند. پدرها برگ نخلی را می‌گیرند و دو قسمتش می‌کنند. سپس پدر دختر می‌گوید: «هزار پوند برای دخترم می‌خواهم.»

شیخ با تعجب می‌گوید: «هزار پوند! دختر تو به دو هزار پوند می‌ارزد. و داماد هم حاضر به دادن این مبلغ می‌باشد... اما به خاطر من، پانصد پوند به او تخفیف بده.»

پدر جواب می‌دهد: «این هم پانصد پوند به خاطر شیخ.»

در همین حیص و بیص، خویشاوندان که یکی یکی سررسیده و جلوی خیمه نشسته‌اند، به پا می‌خیزند.

- به خاطر من، صد پوند دیگر تخفیف بده.

- و صد پوند دیگر.

- و پنجاه پوند...

- و بیست و پنج پوند دیگر...

تا عاقبت مبلغ به یک پوند تقلیل می‌یابد. درست همان لحظه، زنان که در گوشه‌ای مشغول آرد کردن ذرت بوده‌اند، هلهله سر می‌دهند.

پدر دختر به پا می‌خیزد.

- به خاطر زنانی که ذرت آرد می‌کنند، دخترم را به نصف پوند می‌دهم.

ایشان شب عروسی می‌خورند، می‌نوشند، و می‌رقصند.

به این ترتیب، هزاران سال است که رسوم صحرا، تزلزل‌ناپذیر بر جای مانده است.

\*

کرتی جوان آمد و به من گفت: «پدران مقدس در سالن پذیرایی منتظر شما هستند. خواهش می‌کنم بفرمایید.»

نزدیک به بیست راهب در سالن بزرگ پذیرایی نشسته بودند. از روی کنجکاوای نگاهم کردند. می‌خواستم دست یکایک آنان را ببوسم. اما از بس تعدادشان زیاد بود که به بوسیدن دست عابد بسنده کردم. عابد، نحیف و خشن در وسط، بدون کلامی نشسته بود. یک بار دیگر قهوه، قاشقی مربا، گیلای شراب خرمان و تعارفات معمول «اهل کجایی؟ که هستی؟ و خوش آمدی!»

عابد، بلوطی کهن سال که صاعقه‌ی خدا زغالش کرده بود، به من نگریست. اما یقین دارم که مرا ندید. چشمانش تار شده بود. دیگر دنیای پیدا را به وضوح تشخیص نمی‌دادند. اکنون دنیای ناپیدا را می‌دیدند. به من نگریست و پشت شانه‌هایم، شهرهای بزرگ را مشاهده کرد؛ «دنیایی» که در گرداب گناه، نخوت، گستاخی، و مرگ دست و پا می‌زد.

به او گفتم که بحران بزرگی را می‌گذرانم و اجازه خواستم چند روزی در صومعه بمانم تا مگر روحم تمرکز حاصل کند و به تصمیمی برسد.

عابد پرسید: «در آرزوی یافتن خدا هستی؟» دریافتم که اکنون برای نخستین بار مرا دید. قبلاً فقط می‌نگریسته است.

پاسخ دادم: «می‌خواهم صدایش را بشنوم. از او می‌خواهم به من بگوید که کدام راه را بگیرم. فقط در بیابان است که روح می‌تواند صدای او را بشنود.»

- این‌جا در بیابان، همه‌ی صداها شنیده می‌شود؛ مخصوصاً دو صدا که تمایز آن‌ها مشکل است. صدای خدا و صدای شیطان. فرزندم. مواظب باش. دو راهب وارد سالن شدند تا زایر جدید را ببینند و با او احوال‌پرسی کنند. یکی مهمان‌دار بود؛ آدمی فربه با ریش مجعد و چشمان خندان و آبی‌رنگ. وظیفه‌اش مواظبت از بیگانه‌ها بود. دیگری لبخندی ملول و طنزآمیز بر لب داشت. قدی بلند داشت، با ریش و سبیل و ابروانی به سفیدی برف. ناخن‌های بلندش نیز سفید بود. با من حرف نزد. فقط خندخندان، به من خیره شد. خنده یا مسخره؟ در آن لحظه‌ی به‌خصوص نمی‌دانستم. چند روز بعد فهمیدم.

عابد به پا خواست. در همان حال که با من دست می‌داد، گفت: «خدا کند آنچه بیهوده در دنیا جست‌وجو کردی، در بیابان آن را بجویی.»

راهبی دوید تا در را برای او باز کند او، در حالی که قدم‌های سنگین برمی‌داشت، ناپدید شد.

مهمان‌دار به سوی من آمد و گفت: «وقت شام است. لطفاً به سالن غذاخوری تشریف بیاورید.»

رهبانان دور میز درازی نشسته بودند و عابد در صدر مجلس بود. راهب پیشخدمت غذا آورد؛ خرچنگ بریان و سبزی با نان و پیاله‌ای شراب برای هر نفر. پدرها به خوردن پرداختند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. قاری بر منبری کوتاه برآمد و تفسیر درس آن روز را، «بازگشت پسر عیاش»، با صدای آهنگین شروع کرد.

بارها در صومعه‌های مختلف، این آهنگ موزون مذهبی سر سفره را شنیده بودم. از این راه، غذا اهمیت ویژه‌ی عرفانی‌اش را می‌یابد. یک بار خاخامی می‌گفت: «انسان متقی، هنگام خوردن، خدای درون غذا را آزاد می‌کند.»

قاری با صدایی آهنگین از پسر عیاش می‌گفت؛ دردها و حقارت‌هایش را دور از خانه‌ی پدری، و این که چگونه مانند خوک خرنوب شامی می‌خورد و یک روز که تحمل این وضع را نداشت، به سوی پدرش بازگشت...

در میانه‌ی این حالت تقوای مسیحی، با خود گفتم: در صومعه‌ای دیگر که هماهنگی بیش‌تری با بی‌آرامی و عصیان روحی معاصر داشته باشد، نتیجه‌ای باشکوه، به شرح زیر، از این مثل می‌گیرند. پسر عیاش، خسته و شکست‌خورده، به خانه‌ی آرام پدری بازمی‌گردد. آن شب وقتی در رختخواب نرم دراز می‌کشد تا به خواب رود، در آهسته باز می‌شود و برادر جوان‌ترش وارد می‌شود. می‌گوید: «می‌خواهم بروم. خانه‌ی پدرم خیلی تنگ شده است.» برادر شکست‌خورده با خوشحالی این را می‌شنود. برادرش را در آغوش می‌گیرد و شروع به اندرز می‌کند که چه باید بکند و کدام مسیر را در پیش گیرد. به اصرار از او می‌خواهد که شجاع‌تر و مغرورتر از خود وی باشد و هیچ‌گاه هوس بازگشت به «اصطبل» پدری بر سرش نزند. (او خانه‌ی پدری را اصطبل می‌نامد). برادرش را تا دم در همراهی می‌کند و با او دست می‌دهد و می‌اندیشد که او قوی‌تر از خود من از آب در خواهد آمد و باز نخواهد گشت.

\*

چگونه می‌توانم نخستین شبی را که در قلعه‌ی بیابان خدا گذراندم، فراموش کنم؟ سکوت، شیخ‌وار شده بود. پیرامونم قد برافراشته بود. گویی به ته چاهی تاریک و خشک افتاده‌ام. سپس به ناگاه، صدایی بر شد و روحم به لرزه افتاد.

- این‌جا در خانه‌ی من چه می‌کنی؟ تو پاک و شرافتمند نیستی. نگاهت این‌سو و آن‌سو می‌دود. به تو اعتماد ندارم. هر لحظه آماده‌ی خیانت هستی. اعتقادات موزاییکی نامقدس از بی‌اعتقادی‌های بسیار است. تو در نمی‌یابی که خداوند در پایان هر راه به انتظار نشسته است. همواره در شتاب خواهی بود و همواره در نیمه‌ی راه نومید خواهی شد و راه دیگری در پیش خواهی گرفت. آدم‌های معمولی، سایرین‌ها را نمی‌بینند و آوازها را در هوا نمی‌شنوند. کور و کر در انبار زمین می‌نشینند و پارو می‌زنند. اما برگزیده‌ترین‌ها، ناخدایان، صدای یک سایرین را در درون خود، درون روحشان، می‌شنوند و با دلاوری صدای او را دنبال می‌کنند. به نظرت چه چیز دیگری زندگی را شایسته‌ی زیستن می‌کند؟ اما، ناخداهای بی‌چاره و فلک‌زده صدای سایرین را می‌شنوند و باور نمی‌کنند. پشت نقاب احتیاط و کم‌دلی، همه‌ی عمر را به وزن کردن موافق و مخالف در ترازویی ظریف می‌گذرانند. و خدا، که نمی‌داند آنان را کجا بیاندازد، چون قصد ندارد ایشان را زینت جهنم کند یا بهشت را از وجودشان بیالاید، معلق در هوا، میان کون و فساد نگه می‌دارد.

صدا قطع شد. به انتظار ایستادم. گونه‌هایم از شرم و خشم گلگون بود. و سپس، در جایی - نمی‌دانم از خود بیابان بود یا نه - نیرو یافتم تا سر به عصیان بردارم و اعتراض کنم.

- من به پایان رسیدم و در پایان هر راه، گرداب مرموز را یافتم.

- تو ناتوانی خویش را پیش‌تر رفتن یافتی. «گرداب مرموز» نامی است که به آن چه نمی‌توانیم بل بزنیم، می‌دهیم. گردابی وجود ندارد. پایانی برای راه نیست. تنها روح انسان وجود دارد که به هر چیزی مطابق دلآوری یا کم‌دلی خود نام می‌دهد. مسیح، بودا، و موسی، گرداب مرموز را یافتند. اما ایشان بل به پا کردند و رد شدند. اکنون قرن‌هاست که انسان‌ها پشت سر آنان رد می‌شوند.

- عده‌ای به حکم خدا قهرمان می‌شوند و عده‌ای از طریق مبارزه‌ی خویش. من مبارزه می‌کنم.

خنده‌ای ترسناک در پیرامونم و اندرونهام شلیک شد.

- قهرمان؟ اما قهرمان شدن یعنی سپردن خویش به آهنگی که از فرد فراتر می‌رود. و اما تو هنوز انباشته از دلهره و دگرگونی هستی. عجز از غلبه بر هرج‌ومرج درونت، و آفریدن کلامی منسجم، تو را بر آن می‌دارد که برای توجیه خودت بگویی: «شکل‌های کهن بسیار محدودند...» اما اگر در پندار و کردار جلوتر بروی، می‌توانی به مرزهای قهرمانی برسی؛ مرزهایی که ده روح، چون خودت، به راحتی در آنها می‌گنجد و می‌تواند کار کند. اگر انگیزه‌ات را از نمادهای شناخته‌شده‌ی مذهبی بگیری، می‌توانی سفینه‌ی تجربیات مذهبی مخصوص خودت را به حرکت درآوری و شکلی امروزی به خدا و انسان بدهی.

- تو انصاف نداری. بر دلت نشانی از رحم نیست. ای صدای بی‌رحم، تو را پیش‌تر هم شنیده‌ام. هر زمان که بر سر تقاطعی ایستاده‌ام تا راهم را انتخاب کنم، تو را شنیده‌ام.

- و همواره، هرگاه که فرار کنی، مرا خواهی شنید.

- من هیچ‌گاه فرار نکرده‌ام. همواره به پیش می‌روم. آن چه دوست می‌دارم، ترک می‌کنم و دلم می‌شکند.

- تا کی به این وضع ادامه می‌دهی؟

- تا وقتی به معراجم برسم. آن‌جا خواهم آسود.

- معراجی وجود ندارد. فقط قلعه‌ها هستند. آسودگی نیست. فقط مبارزه وجود دارد. چرا در شگفتی؟ چرا با چشمان فروآویخته زل زده‌ای؟ هنوز مرا به جا نیاورده‌ای؟ گمان می‌کنی من صدای خدا هستم؟ نه، من صدای خود توام. همواره با تو سفر می‌کنم. هیچ‌گاه رهایت نمی‌کنم. وای بر من اگر تو را به خود واگذارده باشم! یک بار، زمانی دیگر که با خشم از نمان‌خانه‌ی وجودت بیرون جستم، نامی به من دادی که آن را نگه داشته‌ام. زیرا دوستش می‌دارم. من همراه سفر تو، ماده‌پلنگ هستم.

صدا قطع شد. با شناختن آن احساس اطمینان کردم. چرا باید از این ماده‌پلنگ بترسم؟ ما همواره با هم سفر می‌کنیم. همه چیز را دیده‌ایم و با هم لذت برده‌ایم. هر دو در سرزمین‌های بیگانه، با هم خورده و نوشیده‌ایم. رنج برده‌ایم. از شهرها و زنان و اندیشه‌ها لذت برده‌ایم. وقتی به حجره‌ی ساکتمان که انباشته از غنایم و پوشیده از زخم است برمی‌گردیم، این ماده‌پلنگ آهسته به فرق سرم، جایی که کنام اوست، می‌رود. خود را به دور کله‌ام می‌چسباند، چنگال‌هایش را بر مغزم فرو می‌کند و دو تایی، بی آن که کلامی بر زبان آوریم، در اندیشه‌ی دیده‌هایمان می‌رویم و برای آنچه باید ببینیم، آرزو می‌کنیم.

شادی‌ام از این که تمامی دنیای پیدا و ناپیدا، رازی ناگشودنی است - برتر از فهم، و رای عقل، و رای آرزو، و رای یقین. من و همراه سفرم، ماده‌پلنگ، با هم گپ می‌زنیم و می‌خندیم. زیرا سرسخت، ملایم، و سیری‌ناپذیریم. هرچند به یقین می‌دانیم که یک روز عصر، مشتی خاک می‌خوریم و سیر می‌شویم، به سیری‌ناپذیر خود می‌خندیم.

ای روح انسان، ای همراه سفرم، ای ماده‌پلنگ: زیستن، دوست داشتن زمین، و بدون ترس به مرگ نگرستن، چه لذت‌بخش است!

سپیده دم برخاستم. دلم شور گشتن در بیابان را می زد. ستاره‌ی سحری هنوز پاس می داد. نوری کم سو ستیغ کوه‌ها را فتح کرده بود. کبک‌ها بیدار گشته بودند و در تمام بیابان و ستیغ مقدسی که یهوه بر آن نازل شده بود، صدای قدقد طنین انداز بود. آسمان به صافی گراییده، برف‌های کم حجم ذوب شده، و شن آن را نوشیده بود. اما بر فراز کوه‌ها، برف در نخستین پرتوهای خورشید، به رنگ صورتی می درخشید. صدایی نبود. نشانی از آب نبود. گیاه سبزی نبود. تنها، خلوتی غیرانسانی بود، بنا شده از شن و خدا.

مسلماً تنها دو گونه از مردمان می توانند در چنان بیابانی به زندگی تن در دهند: دیوانگان و پیامبران. این جا ذهن از ترس در هم نمی ریزد. از حیرت مقدس در هم می ریزد. گاهی فرو می ریزد و استواری از کف می نهد. گاهی برمی جهد، بر آسمان فراز می شود، خدا را چهره به چهره می بیند، دست در دامن جامه‌ی شعله‌افروز او می زند بی آن که بسوزد، کلام او را می شنود، کلام او را که دریافت، آن را به درون آگاهی انسان نشانه می رود.

در بیابان است تنها که شاهد تولد این جان‌های وحشی و تسلیم‌ناپذیر می شویم؛ آنان که حتی به عصیان بر ضد خدا برمی خیزند و بی هراس در برابر او می ایستند. خدا ایشان را می بیند و افتخار می کند. زیرا نفعی او در آنان به هرز نرفته است. در آنان، خدا تن به ذلت انسان شدن نداده است.

یک بار دو پیامبر در بیابان همسفر بودند و بحث می کردند. یکی می گفت که خدا آتش است و دیگری ادعا می کرد که خدا شانه‌ی عسل است. به رغم داد و فریاد، هیچ کدام نمی توانست دیگری را با خود هم عقیده کند.

عاقبت اولی در اوج هیجان به کوه مقابل اشاره می کند و می گوید: «اگر حقیقت را می گویم، کوه به لرزه خواهد افتاد.»

هنوز گفته‌اش را تمام نکرده بود که کوه شروع به لرزه می کند.

پیامبر دومی با شماتت پاسخ می دهد: «این که دلیل نشد!»

– اگر حقیقت را می گویم، ملائکه‌ای از آسمان نازل می شود و پاهایم را می شوید.

هنوز گفته‌اش را تمام نکرده، که ملائکه‌ای نازل می شود و شروع به شستن پاهای او می کند.

اما پیامبر دومی شانه بالا می اندازد و می گوید: «این که دلیل نشد!»

– اگر حقیقت را می گویم، خداوند خواهد گفت «حق است!»

هنوز گفته‌اش را تمام نکرده است، که صدایی از آسمان‌ها طنین می افکند: «حق است!»

اما پیامبر دومی دوباره شانه بالا می اندازد و می گوید: «این که دلیل نشد!»

درست در همان لحظه، الیاس Elijah از آسمان عبور می کند. همین که خدا را خندان می بیند، نزدیک می شود و می پرسد: «پروردگارا، چرا می خندی؟»

خدا پاسخ می دهد: «الیاس، چون خوشحالم. پایین بر روی زمین، می بینم دو نفر مشغول گفت‌وگویند. ایشان پسران واقعی منند.»

همچنان که راه می سپردم، اندیشه‌ام لبریز از این دو پیامبر خشن بود. گفتمی که هنوز جا پایشان را بر روی شن‌ها می بینم. به خود می گفتم: «خوشا به حال پدری که شایسته‌ی داشتن چنین فرزندان است. خوشا به حال بیابانی که راه رفتن چنین شیرانی را از جنگل خدا، بر روی خویش می بیند.»

\*

روز بعد، همراه پدر آگایوس و پدر پاکومیوس نقاش، عازم ستیغ مقدسی شدیم که موسی در آن جا خدا را «چهره به چهره» دید و با وی حرف زد. خط کوه، از دور، به یال گرازی می مانست. کتاب مقدس می پرسد: «ای دیگر کوه‌ها، ای کوه‌های پوشیده از علف، گوسفند، و پنی‌را! شما چه ارزشی دارید؟ تنها و تنها یک کوه واقعی وجود دارد، آن هم کوه سیناست که خداوند بر آن نازل شد و اکنون در آن مسکن دارد.»

یهوه، سرکرده‌ی مهیمن بنی اسرائیل، بر قلعه‌ی این المپ یهودیان، چون آتش، نشست و کوه را بر آن داشت تا بخار کند. کسی نمی توانست او را لمس کند. کسی نمی توانست او را چهره به چهره بنگرد. هر کس او را می دید، می مرد. یهوه با آتش یکسان بود. هرچه را که قوم یهود داخل شعله‌ها می ریختند، او می سوزانید. بالاتر از همه، دوست داشت که فرزندان آنان را نیز در لهیب خویش بسوزاند.

دامنه تا قله‌ی کوه را که سه هزار و صد پله است، بالا رفتیم. در حین صعود، از کنار در هلالی کوتاهی که داخل صخره‌ها ایجاد شده، عبور کردیم. در آن زمان که انسان‌ها از لمس کردن قله‌ی سینا به خود می‌لرزیدند، اقرار نیوشی در این جا می‌نشست و به اعترافات آنان گوش می‌داد. هر کس قصد صعود به کوه خداوند را داشت، باید دست‌هایی پاک می‌داشت و قلبی معصوم. و الا قله او را می‌کشت. امروز این آستانه متروک شده است. دست‌های آلوده و دل‌های گناه‌کار می‌توانند بدون ترس بگذرند. چون قله دیگر نمی‌کشد. از آستانه گذشتیم.

بالا تر، غاری بود که در آن کلام خداوند به وی نازل شده بود: «فردا، پیش برو و در پیشگاه خداوند بایست. تندبادی عظیم بر تو می‌وزد و کوه‌ها را می‌شکافد و صخره‌ها را خرد می‌کند. اما خداوند در باد نخواهد بود. و پس از باد، زلزله‌ای حادث می‌شود. اما خداوند در زلزله نخواهد بود. و پس از زلزله، آتشی پدید می‌آید. اما خداوند در آتش نخواهد بود. و پس از آتش، نسیمی ملایم و خنک می‌وزد. خداوند در این نسیم خواهد بود.»<sup>۱</sup>

روح این‌گونه می‌آید. پس از تندباد، زلزله، و آتش؛ نسیمی ملایم و خنک. در روزگار ما نیز این‌گونه خواهد آمد. ما از میان دوران زلزله می‌گذریم، آتش نزدیک می‌شود و عاقبت (کی؟ پس از چند نسل؟) نسیم ملایم و خنک در وزیدن خواهد آمد.

باز هم بالاتر، پاکومیوس ایستاد و به لبه‌ی سنگی اشاره کرد. «این جا بود که موسی در روزی که بنی‌اسرائیل با عمالیک می‌جنگیدند، قرار گرفت. مادام که دست خود را برمی‌افراشت، بنی‌اسرائیل غلبه می‌یافتند و چون دست خود را فرو می‌گذاشت، عمالیک چیره می‌شدند. آن‌گاه هارون و حور دست‌های او را برافراشته نگه داشتند تا عاقبت، آخرین فرد دشمن به دم شمشیر منهزم گشت.»<sup>۲</sup>

تمام این افسانه‌ها، در روح بی‌آلایش پاکومیوس، جلوه‌ای شبه‌ناپذیر داشت. با حیرت خیره می‌شد، گویی از هیولاهای مقدس - دینوسورها و مگاتریوم‌ها - می‌گفت که هنوز در کوه‌ها می‌گشتند و پاک‌دلان می‌توانستند آن‌ها را ببینند.

پدر آگاپیوس، به چالاک‌ی جوانی از پیش می‌رفت. حرف نمی‌زد. از وراجی پاکومیوس کلافه شده بود و می‌خواست هر چه زودتر به قله برسد.

وقتی قدم به قله‌ی مقدس نهاد، دلم تپیدن گرفت. چشمانم هیچ‌گاه چنان منظره‌ی پرفقاری به خود ندیده بود. در زیر پای ما، آرابیای پترا بود، با کوه‌های ارغوانی‌اش. آن دورها، سلسله‌جبال آبی‌رنگ آرابیا فلیکس Arabia Flix بود و دریای سبز، مانند مروارید، می‌درخشید. به سمت مغرب، بیابان در نور خورشید بخار می‌کرد و پشت آن، کوه‌های آفریقا بود. با خود اندیشیدم: این جاست که روح انسانی مغرور یا نومید، سعادت غایی را می‌یابد.

وارد نمازخانه‌ی کوچک روی قله شدیم. پاکومیوس با ناخن به خراشیدن دیوار پرداخت تا بقایای سنگ‌نگاره‌های قدیمی را بجوید. با پیروزی، به ستون‌های بیزانسی پنجره، که فرو ریخته بودند، اشاره کرد و مرا فراخواند تا نماد روح‌القدس را ببینم: دو کبوتر بیزانسی منقار به منقار. او در تلاش کشف و دوباره‌سازی زندگی کهن بود و دلش نمی‌خواست فاتحه‌ی گذشته خوانده شود. این‌جا، در قله‌ای که خداوند مانند شعله‌ای نامیرا نازل می‌شد، روح حفریات باستان‌شناسی آزارم می‌داد. رو به راهب نمودم و پرسیدم: «پدر پاکومیوس، به نظر تو خدا شبیه چیست؟»

نگاهی تشویش‌آمیز به من افکند. لحظه‌ای در اندیشه شد و سپس پاسخ داد: «شبیه پدری که فرزندان را دوست می‌دارد.»

فریاد زد: «شرمت باد! این‌جا، بر قله‌ی سینا، جرأت می‌کنی از خدا این‌گونه سخن بگویی؟ مگر کتاب مقدس را نخوانده‌ای؟ خداوند خدا، آتشی هستی سوز است.»

- از چه رو چنین می‌گویی؟

- تا تو بگذاری او همه‌چیز را در کام کشد؛ گذشته را. پاکومیوس، از پی آتش خدا برو و خاکسترها را جمع کن.

پدر آگاپیوس، عاقبت لب به سخن گشود و گفت: «به پند من گوش کن و با بحث درباره‌ی ماهیت خدا، خاطر خود را رنجه مدار. با آتش بازی مکنم که می‌سوزی. آرزوی دیدار خدا را مکن که نابینا می‌شوی.»

<sup>۱</sup> نقل با تصرف از «عهد عتیق»، کتاب اول پادشاهان، باب نوزدهم

<sup>۲</sup> «عهد عتیق»، سفر خروج، باب هفدهم



خرجینی را که با خود داشت گشود و از داخل آن دو کبوتر بریان، دو خرچنگ، مقداری گردو و خرما، سبوی چوبی مملو از عرق خرما، و قرص بزرگی نان گندم بیرون آورد.

- بفرماید.

ناگهان متوجه شدیم که چقدر گرسنه‌ایم. غذا را بر روی سکوی سنگی گذاشتیم. بر روی این سکو، بنا به روایت، جا پای موسی را هنوز می‌توان دید: یک فرورفتگی شبیه تابوت کودک. پاکومیوس، کبوترهای عاشق سنگ‌نگاره را به فراموشی سپرد و با اشتهای تمام به کبوترهای بریان حمله‌ور شد. به ندرت کسی را دیده‌ام که هنگام غذا خوردن، چشم و دست و دندان‌ش را با چنان حرص و ولعی به کار بیاندازد. استخوان‌ها را هم برمی‌داشت، جلوی خود انبار می‌کرد و به لیسیدن آن‌ها می‌پرداخت.

خنده‌کنان گفتم: «کبوترها هم، پدر پاکومیوس، به زندگی بازگشته‌اند. به نمازخانه برو تا ببینی که دیگر آن‌جا نیستند.»

پاکومیوس گفت: «چرا می‌خندی؟ هر چیزی امکان دارد.»

آگاپیوس که برای پرخوری او تره هم خرد نمی‌کرد، درآمد که: «بلی، و اگر روح‌القدس کبوتری می‌بود، او را هم می‌خوردی.» و در حالی که علامت صلیب می‌کشید، به بیابان دیده دوخت و آه کشید.

از وی جويا شدم که: «پدر آگاپیوس، چرا آه می‌کشی؟» می‌خواستم از این راهب سرسخت، که به رغم پیری چنان چالاک از کوه بالا آمده بود، بیش‌تر بدانم.

پاسخ داد: «فرزندم، وقتی دست‌ها و پاهایم - و قلبم - پوشیده از لجن است، چگونه می‌توانم آه نکشم؟ ساعتی که عاقبت در پیشگاه عدل الهی حاضر شوم، فرا خواهد رسید. با کدام دست و پا و رو؟ دست‌هایم خونین است و پاهایم پوشیده از لجن. که می‌خواهد آن‌ها را برایم پاک کند؟»

پاکومیوس برای تسلای او گفت: «پدر آگاپیوس، مسیح آن‌ها را پاک خواهد کرد. و الا چرا به زمین آمده؟ به او می‌گویی: ای مسیح، این دست‌های من، این پاهای من. آن‌ها را بشوی.»

من خندیدم. پس کار خدا این است که پاهایمان را بشوید؟

پاکومیوس رنجیده‌خاطر شد و پرسید: «چرا می‌خندی؟»

پاسخ دادم: «پدر پاکومیوس، با اجازه‌ی شما، به شیوه‌ی مثل جواب می‌گویم. روزی روزگاری در عربستان، پادشاهی روزگار می‌گذرانید که بسیار مکار بود. هر روز صبح پیش از سپیده‌دم، بردگانش را گرد می‌آورد و اجازه‌ی کار به آنان نمی‌داد، مگر آن‌گاه که امر به برآمدن خورشید کند. روزی حکیم سالخورده‌ای پیش او رفت و گفت: مگر نمی‌دانی که خورشید در انتظار فرمان تو نمی‌نشیند؟ - ای استاد پیر، می‌دانم، می‌دانم. اما اگر خدا در دست من وسیله‌ای نمی‌شد، به من بگو که چگونه خدایی می‌داشتیم... پدر پاکومیوس، حالا دانستی؟»

ولی در همان حال که حرف می‌زد، پاکومیوس استخوان ریزی، که کمی هم گوشت بر آن بود، یافته بود. آن را می‌جوید و پاسخ نداد.

برای آن که موضوع صحبت را عوض کنم، به آگاپیوس رو نمودم و پرسیدم: «پدر آگاپیوس، چطور راهب شدی؟»

- چطور راهب شدم؟ خواست من نبود. خواست خدا بود. وقتی به بیست سالگی رسیدم، اشتیاق بزرگی در من چنگ می‌زد که به خرقة درآیم. اما شیطان بر سر راهم موانع ایجاد می‌کرد. خواهی پرسید چه موانعی؟ داستان از این قرار بود که امورام به خوبی و خوشی می‌گذشت. من پول درمی‌آوردم. معنای پول درآوردن چیست؟ معنایش از خدا بی‌خبری است. مقاطعه‌کار بودم. سد و خانه و راه می‌ساختم و پولم از پارو بالا می‌رفت. به خود می‌گفتم: به محض تهی‌دست شدن، راهب می‌شوم. خداوند بر من رحمت آورد. در مناقصه‌بازی حتی پیراهن تنم را از دست دادم. سپس خدا را. بند را بریدم و ترک دنیا گفتم. دیده‌اید که چگونه بالون، وقتی بند آن بریده می‌شود، به آسمان می‌رود؟ من هم به همین گونه ترک دنیا گفتم.

چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش به سرخی گرایید. یادش آمد که خود را از دنیا رها کرده بود و احساس خوشحالی می‌کرد.

- چنین شد که این‌جا آمدم. نمی‌دانستم کجا بروم. خداوند با رحمت بی‌کرانش دستم را گرفت و مرا این‌جا آورد. آمدم. اما هنوز جوان و قوی‌بنیه بودم. حال و روز کنونی‌ام را مبین. پیر شده‌ام و چون مویز چروکیده گشته‌ام. آن‌وقت‌ها، هنوز خون در درونم می‌جوشید. نمی‌توانستم دست روی دست

بگذارم و بی‌کار بنشینم. عبادت آرامشم نمی‌داد. بنابراین مشغول کار شدم. جاده ساختم. تمام جاده‌هایی که از آن عبور کرده‌ایم، مال من است. این‌جا جاده‌سازی، وظیفه‌ی محوله‌ی من است. اصلاً برای همین کار به دنیا آمده‌ام. اگر به بهشت بروم، از طریق جاده‌هایی است که می‌سازم.

پاکومیوس، بر اثر رخوت عارض پرخوری، و در حالی که پتویی به خود پیچیده بود، به خواب رفته بود. کلمات آخر آگاپیوس را شنید. چشم باز کرد و با صدایی شیرین گفت: «آگاپیوس، خیال خودت را آشفته مکن. به بهشت خواهی رفت.»

آگاپیوس خنده‌کنان گفت: «تو که خیالت کاملاً تحت است. ابدأ هراس نداری. رنگ و قلم‌مو داری، بهشت را رنگ می‌زنی و وارد می‌شوی. اما در مورد من فرق می‌کند. همه‌اش ساختن و ساختن و ساختن. باید تا خود دروازه‌ی بهشت جاده بسازم. و الا وارد نمی‌شوم. هر کس به قدر همت خود خانه می‌سازد.» سپس به من رو کرد و پرسید: «تو چطور؟»

– من؟ من از پیش وارد بهشت شده‌ام. در تور من بهشت به کوه بلندی می‌ماند، با نمازخانه‌ای کوچک بر قلعه‌اش. و بیرون نمازخانه، سکویی سنگی، و بر روی این سکو سبویی عرق خرما، دو کیوتر بریان، مقداری گردو و خرما، و دو آدم خوب در مصاحبت، و همه‌ی ما از بهشت سخن می‌گوییم.

اما پاکومیوس می‌لرزید. پتویی را که به خود پیچیده بود، محکم‌ترش کرد و به پا خاست. لبانش کبود گشته بود. خم شد، سبو را برداشت و باقی‌مانده‌ی عرق را نوشید.

– به خاطر خدا بلند شوید برویم. این‌جا از سرما می‌میریم.

و با این گفته، به فرود آمدن پرداخت.

آن شب، تک و تنها در حجره‌ام، در حالی که رؤیای بیابان را عمیقاً در ذهن داشتم، به ورق زدن «عهد عتیق» پرداختم. یقیناً در بیابان کسی مأوا نگزیده است، مگر یک تن. و این یک تن هم نه می‌بخشد، نه لبخند می‌زند، نه ترحم می‌کند. فرمانروای بیابان خوف نیست. گرسنگی و تشنگی و خستگی هم نیست. مرگ هم نیست. فرمانروای بیابان، خداست.

همچنان که در بحر «عهد عتیق»، آن بوته‌ای که با آتش می‌سوخت اما از بین نرفت، رفته بودم، چنین می‌نمود که دوباره وارد دره‌ی ترسناکی شده‌ام که خدا از میان کوه‌ها برید تا عبور کند. کتاب مقدس به رشته‌کوهی با قلعه‌های فراوان می‌مانست که پیامبران نعره‌زن، بسته به طناب و پیچیده در کهنه‌پاره، از آن فرود می‌آمدند.

و در حالی که بر روی کتاب مقدس خم شده بودم و با هر ورقی که می‌زدم از قلعه‌ای به قلعه‌ی دیگر جست می‌زدم، به یاد دختری افتادم که با احساس از نوجوان خشن و «خوش‌قیافه‌ای» برایم می‌گفت که خداوند، به رغم اعتراض انسان‌ها، به پادشاهی‌اش برگزید. سموئیل، آن پیامبر سالخورده، که در برابر این تصمیم لجاجت کرد و بازیچه‌ی دست خدا شد، دلم را ملامت تشویش کرد. کاغذ برداشتم و به نوشتن پرداختم تا دلم را آرام کنم. از پیش دریافته بودم که نوشتن، حرز اندوه است.

\*

– سموئیل!

پیامبر سالخورده با کمربند چرمی و لباس ژولیده به شهر دیده دوخته بود. فریاد خداوند را نمی‌شنید. خورشید یک نیزه از افق بالا آمده بود. جلجلال گناه‌کار، آن دوردست‌ها در پایین، میان سنگ‌های سرخ کرمل، با نخل‌های شمشیرقامت و انجیرهای وحشی و کاملاً رسیده‌اش، وزوز می‌کرد.

صدای خداوند بار دیگر طنین افکند: «سموئیل! سموئیل! سموئیل، ای بنده‌ی مؤمنم، پیر شده‌ای. مگر صدایم را نمی‌شنوی؟»

لرزه بر اندام سموئیل افتاد. ابروان پرپشتش بر اثر خشم گره خورد. ریش بلند و دوشقه‌اش جنبید. گوش‌هایش مانند صدف‌های دریایی صفر کشید. از درون وجودش نفرین، مانند مادایانی بی‌لگام، شیهه کشید. و همچنان که دست نحیف خود را به شهری که می‌خندید و آواز می‌خواند و چون لانه‌ی زنبور وزوز می‌کرد دراز کرده بود، فریاد برآورد:

– نفرین من بر تمام کسانی که می‌خندند. نفرین من بر قربانیان نامشروعی باد که چهره‌ی آسمان را تیره کرده‌اند، و برزنی که پاشنه بر قلماسنگ‌ها می‌کوبد!

خداوندا، مگر در کف دست برنزی تو، صاعقه خاموش شده است؟ این بلای مقدس را بر بدن قدسی پادشاه ما فروفرستادی و او، در حالی که مانند حلزون کف بر لب آورده و چون لاک‌پشت نفس نفس می‌زد، بر خاک افتاد. چرا؟ مگر او به تو چه کار کرده بود؟ از تو می‌پرسم. جوابم ده! بنابراین اگر عدالت داری، بلایی بر سر همه‌ی انسان‌ها فرو فرست. تخم انسان‌ها را از صلبشان بیرون بکش و بر سنگش بکوب!

صدای خدا برای بار سوم، مانند تندر غریدک «سموئیل. ساکت باش سموئیل و به من گوش کن!»

تن پیامبر به لرزه افتاد. و همچنان که به تخته‌سنگ خونینی که قربانیان خدا بر روی آن ذبح شده بودند تکیه داد تا نیافتد، هر سه فریاد خدا را با هم شنید. بازوانش را برداشت و صدا زد: «خداوندا، من این‌جایم.»

- سموئیل، سبوت را با روغن نبوت پر کن و به بیت‌الرحم برو.

- ولی بیت‌الرحم خیلی دور است. یک قرن بندگی تو پاهایم را پوشانده است. خداوندا، مرکوب دیگری بیاب. دیگر من توان ندارم.

- من با تن حرف نمی‌زنم. از آن بیزارم و لمسش نمی‌کنم. دارم با سموئیل حرف می‌زنم!

- خداوندا، بگو من این‌جایم.

- سموئیل، سبوت را با روغن نبوت پر کن و به بیت‌الرحم برو. بی آن که لب از لب بگشایی، بی آن که اجازه دهی کسی همراهی‌ات کند، در خانه‌ی یسا Jesse را بزن.

- من هیچ‌گاه پا به بیت‌الرحم نگذاشته‌ام. از کجا بدانم در خانه‌ی یسا کدام است؟

- با اثر انگشت آغشته به خون آن را نشان کرده‌ام. در خانه‌ی یسا را بزن. از میان هفت پسر او، یکی را برگزین.

- خداوندا، کدام یک را؟ چشمانم تار شده‌اند. نمی‌توانم درست ببینم.

- لحظه‌ای که با او روبه‌رو شوی، قلبت مانند گوساله‌ای فریاد خواهد زد. اوست کسی که باید برگزینی. موی سرش را کنار بزن، فرق سرش را پیدا کن و به عنوان پادشاه اسرائیل، او را تدهین نما.

- ولی شاول Saul متوجه می‌شود. در راه بازگشتم، دامی می‌گسترده و مرا می‌کشد.

- چه باک! من برای زندگی بندگانم پیشیزی ارزش قابل نیستم. یالله راه بیافت!

- نخیر. از رفتن ابا می‌ورزم.

- سموئیل، عرق از چهره‌ات بزدای. دندان‌هایت را بر هم بفشار تا به هم نخورند و با من، با خداوند، حرف بزن. سموئیل، من و من می‌کنی. واضح حرف بزن!

- من من نمی‌کنم. گفتم از رفتن ابا می‌ورزم.

- آهسته‌تر بگو. گویی از ترس داد می‌زنی. چرا از رفتن ابا می‌ورزی؟ اطمینان دارم سموئیل جوابم را می‌دهد. آیا می‌ترسی؟

- نه، من نمی‌ترسم. مرا محبت از رفتن بازمی‌دارد. من بودم که شاول اول را به عنوان پادشاه اسرائیل تدهین کردم. او را بیش از پسرانم دوست می‌داشتم. روحم را میان لب‌های پریده‌رنگش دمیدم. روح نبوت، روح من، بود که او را شهره ساخت. او جسم و جان من است. در حق او خیانت روا نمی‌دارم!

- چرا ساکت شدی؟ آیا دل سموئیل به این زودی خالی شده است؟

- خداوندا، تو قادر مطلق. گربه‌رقصانی مکن. مرا بکش! چاره‌ی دیگری نداری. مرا بکش!

چشمان سموئیل را خون گرفت. بر صخره‌سنگ چنگ زد و منتظر ایستاد. دلش بار دیگر در درون او غرید که: «مرا بکش، مرا بکش!»

- سموئیل...

صدای خدا اکنون ملایم بود. گویی از او تمنا می‌کرد.

اما پیامبر سالخورده خشن‌تر و خشن‌تر می‌شد.

- مرا بکش، مرا بکش! چاره‌ی دیگری نداری.»

جوابی نیامد. نیمروز گذشت. خورشید فروغلتید. پسر سیه‌چرده و پابرنه‌ای ظاهر شد. از کوره‌راه بالا آمد و با وحشت به پیامبر نزدیک شد، گویی به لبه‌ی پرتگاهی نزدیک می‌شود. خوراک خرما، عصل، و نان پیامبر را با سبویی آب، پای صخره نهاد و شتابان و نفس‌بریده از کوه پایین آمد، وارد شهر شد، و به درون کلبه‌ی مفلوک خانواده‌اش خزید. مادرش خم شد و او را بغل کرد. پرسید: «هنوز هم؟» صدایش می‌لرزید. «هنوز هم؟»

پسر پاسخ داد: «آره. هنوز با خداوند می‌جنگد.»

خورشید پشت کوه‌ها افتاد. ستاره‌ی شامگاهی، مانند اخگری سوزان، بر فراز شهر آویخت. زنی رنگ‌پریده از پشت پرده آن را دید و فریاد زد: «الآن است که بیافتد و دنیا را بسوزاند.»

ستاره‌ها، بازیگوشانه بر رواق آسمان پیش می‌رفتند. بالای طره‌ی افشان پیامبر می‌درخشیدند و فرمانبردار، بر گرد چرخ‌ی ناپیدا می‌گشتند. همچنان که در میانه‌ی آن‌ها ایستاده بود و می‌لرزید، وارد طره‌ی افشانش می‌شدند و مانند دانه‌های تگرگ بر شقیقه‌هایش می‌کوفتند.

دمدمه‌های صبح، زمزمه کرد: «خداوند... خداوند...» و بیش از این نتوانست کلامی بر زبان آورد.

سبو را پایین آورد، آن را با روغن نبوت پر کرد، عصایش را برگرفت و شروع به فرود آمدن کرد. پاهایش بال درآورده بود. دانه‌های شب‌نم بر روی ریش سفیدش مانند ستارگان می‌درخشیدند. دو کودک که بر پله‌ی اولین خانه بازی می‌کردند، با دیدن لباس ژولیده و دستار سبز پیامبر پا به فرار گذاشتند و فریاد زدند: «او دارد می‌آید. او دارد می‌آید.»

سگ‌ها دم لای پا گذاشتند و در سوک‌ها کز کردند. گوساله‌ای ماغ کشید. بادی تند در وزیدن آمد. درها بسته شد. مادران بچه‌های خود را صدا زدند و از کوچه‌ها به خانه‌شان آوردند. سموئیل، در حالی که عصا بر سنگ می‌کوفت، با قدم‌های بلند از شهر عبور می‌کرد. زمزمه‌کنان گفت: «احساس می‌کنم که جنگی، مانند طاعون، مانند خداوند، بر فراز سر مردم آویخته است.»

دو چوپان با عصاهای بلند در راه ظاهر شدند. با دیدن پیامبر به سجده افتادند.

- پروردگارا، فرمانم بده تا با عصا مغزشان را فرو ریزم. با دلم سخن بگو. من آماده‌ام.

اما صدایی نیامد. و او، در حالی که بر نژاد بشر نفرین می‌کرد، به پیش رفت.

خورشید می‌گذاخت. گرد و غبار از زیر پاهایش بلند می‌شد و مانند ابری به دور او می‌پیچید. با احساس تشنگی ناگهانی، فریاد زد: «خداوند، چیزی بده بنوشم.»

صدایی آرام، صدایی مانند آب جوشان، جواب داد: «بنوش!»

همین که برگشت، دید که آب از شکاف سنگی می‌تراود و در گودالی جمع می‌شود. خم شد. سیلش را کنار زد و دهان بر آب نهاد. خنکای آب تا پاشنه‌هایش فرونشست و نیرو گرفت.

دوباره قدم در راه نهاد. خورشید فرونشست. به تنه‌ی نخلی تکیه داد. دست راستش را زیر گونه گذاشت و به خواب رفت. شغال‌ها او را دوره کردند. بویش را که شنیدند، از وحشت پا به فرار گذاشتند. ستارگان، مانند شمشیر، بر فراز او آویخته بودند. سپیده‌دم بیدار شد و بار دیگر قدم در راه نهاد.

روز سوم، جلگه از میان باریکه‌راهی در کوهستان‌ها پدیدار شد. رود اردن در وسط جلگه، مانند ماری سیر و کندرو، با مهره‌های سبز، می‌درخشید. سه روز دیگر گذشت و سپس خانه‌های بیت‌اللحم پشت نخل‌ها، به سفیدی الماس درخشیدن گرفتند.

دسته‌ای کبوتر از بالای سر پیامبر عبور کردند. لحظه‌ای از بال زدن ایستادند و آن‌گاه با وحشت، مانند تیر پرتابی، به سوی شهر بال و پر کشیدند.

در دروازه‌ی بزرگ و شمالی شهر، با تعفن گله‌ها و جذامیان و نابینایان که گدایی نان می‌کردند، ریش سفیدان در انتظار پیامبر ایستاده بودند. ترسان و لرزان، بین خود من من می‌کردند که:

- بالای جذام بر ما نازل خواهد شد! خداوند فقط برای این به زمین نزول می‌کند که بر سر مخلوقاتش تاختن آورد.

پیرترین ایشان به خود دل داد، قدمی پیش نهاد و گفت: «با او حرف می‌زنم.»

پیامبر، گردآلود و در حالی که لباس ژولیده‌اش مانند علم پاره‌پاره‌ی جنگ این سو و آن سو حرکت می‌کرد، سر رسید.

- برای ما چه آورده‌ای؟ صلح یا کشتار؟

پیامبر، در همان حال که دست‌هایش را باز می‌کرد، پاسخ داد: «صلح. به خانه‌هایتان برگردید و کوچه‌ها را خلوت کنید. می‌خواهم به تنهایی عبور کنم.»

کوچه‌ها خلوت و کلون درها انداخته شد. سموئیل، همچنان که راه می‌رفت، تمام درها را به دقت واری می‌کرد و انگشت بر آن‌ها می‌کشید. در حاشیه‌ی ده، بر در آخرین خانه، اثر انگشت خون‌آلود را تشخیص داد. در زد. تمام خانه لرزید و یسای پیر با وحشت به پا خاست تا در را بگشاید.

- یسای، خانه‌ات در امان باد و هفت پسر در عافیت. امیدوارم عروس‌هایت برای تو پسر بیاورند. خداوند بر تو باد!

یسای که آرواره‌ی پایینش می‌لرزید، پاسخ داد: «خواست، خواست اوست!»

مردی بر آستانه‌ی در ظاهر گردید. سموئیل برگشت و از دیدار او خوشحال شد. مردی غول‌پیکر بود با موهای سیاه و مجعد، سینه‌ای فراخ و پشمالو و پاهایی به استواری ستون‌های برنزی.

یسای با غرور گفت: «این پسر بزرگم، الیاب است.»

سموئیل چیزی نگفت. منتظر فریاد قلبش بود. ذهنش می‌گفت: باید خودش باشد. حتماً خودش است. خداوند، چرا حرف نمی‌زنی؟

زمانی دراز در انتظار ماند. اما ناگهان صدای مهیب، در درونش منفجر شد: «چرا می‌لندی؟ روح او را برگزید. درست است؟ ولی من او را نمی‌خواهم. او را نمی‌خواهم. من دل را می‌آزمایم. عمق صلب را می‌کاوم. مغز استخوان‌ها را سبک سنگین می‌کنم... من او را نمی‌خواهم.»

سموئیل آمرانه گفت: «پسر دوم را بیاور.» لبانش رنگ‌پریده شده بود.

پسر دوم آمد. اما قلب سموئیل خاموش بر جای ماند و جنبشی نکرد.

همچنان که با گردنیدن چشم به پیشانی، ابرو، دهان، و واری پشت، زانو، میان و دندان یکایک آنان - انگار قوچ بودند - شش نفر را رد کرد، فریاد می‌زد: «او نیست، او نیست، او نیست!»

بر اثر خستگی از پا درآمد و بر روی کومه‌ای بر آستانه‌ی در افتاد.

از سر درد فریاد برآورد: «خداوند، فریتم داده‌ای. تو همواره مکرساز و بی‌رحمی. بر بشر رحم نمی‌کنی. رخ بنما! منم، سموئیل، که صداقت می‌کنم... چرا حرف نمی‌زنی؟»

یسای با تشویش به سوی او آمد و گفت: «پسر جوان‌ترم، داود، هنوز مانده. از گوسفندان مراقبت می‌کند.»

- به سراغ او بفرست.

پدر گفت: «الیاب، برو برادرت را صدا بزن.»

الیاب گره بر ابرو افکند و پدر، وحشت‌زده، پسر دوم را مورد خطاب قرار داد.

- ابنیاداب، برو برادرت را صدا بزن.

اما او هم از رفتن ابا کرد. همگی ابا کردند.

سموئیل از آستانه‌ی در برخاست.

- در را باز کن. خودم می‌روم.

پیرمرد پرسید: «می‌خواهید مشخصات او را بدهم؟»

- نه. او را زودتر از پدر یا مادرش به جا خواهم آورد.

سپس، افتان و خیزان و نفرین‌گویان، از دامنه‌ی تپه بالا رفت. و همچنان که پیش می‌رفت، فریاد زد: «نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.»

با دیدن جوانی که میان گوسفندانش ایستاده بود و موی سرخش مانند آفتاب طالع می‌درخشید، بر جای ماند. قلبش مانند گوساله‌ای به فریاد آمد.

آمرانه صدا زد: «داود، بیا این‌جا.»

داود پاسخ داد: «تو این‌جا بیا! من گوسفندانم را رها نمی‌کنم.»

سموئیل، همچنان که مالمال خشم پیش می‌رفت، غرید که: «اوست، اوست!»

به نزد او که رسید، شانه‌اش را گرفت. با انگشت، ساق پای وی را واریسی کرد و از آن‌جا به سر برگشت.

پسرک از روی خشم سرش را عقب انداخت: «تو که هستی؟ به چه منظوری مرا واریسی می‌کنی؟»

- من سموئیل هستم، بنده‌ی خداوند. خداوند به من می‌گوید بروم و من می‌روم. به من می‌گوید فریاد بزن و من فریاد می‌زنم. من پای او، دهان او،

دست او، سایه‌ی او بر زمین هستم... سرت را خم کن.

همین که فرق سر پسرک را جست، روغن مقدس را بر آن ریخت.

- من از تو بیزارم. تو را نمی‌خواهم. کسی دیگر را دوست می‌دارم. اما باد خداوند بر فراز سرم عبور می‌کند و بین چگونه بر خلاف میلیم دست

بلند می‌کنم و روغن نبوت را بر فرق سر تو می‌ریزم. داود، پادشاه تدهین‌یافته‌ی اسرائیل است! داود، پادشاه تدهین‌یافته‌ی اسرائیل است! داود، پادشاه

تدهین‌یافته‌ی اسرائیل است!

و روغن‌دان مقدس را بر سنگ‌ها کوبید و آن را شکست.

- خداوندا، تو هم قلب ما را این‌گونه شکسته‌ای. دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم!

هفت کلاغ از اعماق آسمان بیرون جهیدند، در دایره‌ای تنگ به فراز سر او، بال‌زنان منتظر شدند. پیامبر دستار سبزش را گشود و به عنوان کفن بر

روی زمینش گسترد. کلاغ‌ها دل یافتند و نزدیک‌تر آمدند. پیامبر چهره‌اش را با لباس ژنده‌اش پوشاند و دیگر تکان نخورد.

\*

با چنین رؤیا از انسانی که سعی بیهوده در مخالفت با خدا دارد، خوابم دربرود و بدون مقاومت خود را به دست‌های ناپیدا سپردم. به این ترتیب،

شبی که از آن خوف کرده بودم، به خوبی و خوشی و بدون رؤیا سپری شد.

سپیده‌دم، کاملاً سرحال به حیاط اندر شدم. رهبانان، که در نیم‌رنگ روشنی سپیده به اشباح گریزیا می‌مانستند، یکایک در نمازخانه ناپدید می‌شدند.

همراه ایشان به نمازخانه شدم تا نماز صبح را بشنوم. دو پیه‌سوز در برابر محراب می‌سوختند - نور دیگری نبود - اما در تاریکی توانستم قیافه‌ی

ریاضت‌کشانه‌ی مسیح را ببینم و پهلوی او، چهره‌ی آرام و رنج‌کشیده‌ی باکره‌ی مقدس را. هوا بوی موم و بخور می‌داد. شاخه‌های درخت غار،

مخصوص عید فصح، هنوز بر سنگفرش‌ها پخش بود.

با خود گفتم: چه سعادت و انزوایی در این‌جا هست! و دنیای پر‌قیل‌وقال چه دور! چرا از زیر بال مسیح بگریزم؟ به کجا بروم؟ چرا در تیمارها و

شادی‌های حقیر غرق شوم؟ صداف این‌جاست؛ صدفی که مروارید بزرگ در درون دارد. بر جسم و روح خویش مسلط می‌شوم، همه‌ی شاخه‌های

حقیر را، که مایه‌ی خشکانیدن تاج می‌شوند، هرس می‌کنم. از من چیزی به جز تاج بر جا نمی‌ماند و اوج می‌گیرم. روبه‌روی خویش، تلاش‌گر بزرگ را

دارم. از پی او می‌روم. به معراجی مهیب می‌رود. همراه او بالا می‌روم.

در شعله‌ی ملایم پیه‌سوزها، به قیافه‌ی مردانه و ریاضت‌کشانه‌ی مسیح نگریستن گرفتیم. با دیدن دست‌های نازکی که دستگیره‌ی دنیا را محکم گرفته بود و آن را از سقوط به وادی هرج و مرج بازمی‌داشت، دریافتیم که این‌جا بر روی زمین، مسیح بندری نبود که بتوان در آن لنگر انداخت. بلکه بندری بود که نقطه‌ی عزیمت و دور شدن از ساحل بود و رویارو شدن با دریایی وحشی و طوفانی، و سپس مبارزه‌ای دراز برای لنگر انداختن در خدا. مسیح پایان نیست، بلکه آغاز است. او «خوش آمدید» نیست، که «سفر به خیر» است. او در ململ ابرها نیارمیده است. بلکه با چشمانی دوخته شده به ستاره‌ی قطبی و دست‌هایی کلید شده در سکان، همچون ما آماج حمله‌ی خیزاب‌هاست. برای همین بود که دوست می‌داشتیم. برای همین بود که از پی او می‌رفتیم.

آن‌چه بالاتر از همه مرا به سوی خود کشید و مایه‌ی امیدم شد، نحوه‌ی عزیمت انسان - انسانی که خود را مسیح می‌یافت - برای رسیدن به خدا و یگانه شدن با او بود. راهی به جز این، برای رسیدن به خدا وجود ندارد. با پی‌گیری راه خونین مسیح، باید بجنگیم که انسان درونمان را به روح بدل سازیم، تا با خدا یگانه شویم.

این ماهیت دوگانه‌ی مسیح<sup>۱</sup>، همواره برایم رمزی ژرف و دریافت‌ناشدنی بود و به‌ویژه اشتیاق انسانی و فوق‌انسانی مسیح برای رسیدن به خدا، یا دقیق‌تر، برای بازگشت به سوی خدا و یگانه کردن خویش با او. چنین غم غربیتی رمزواره، و در عین حال واقعی، در وجودم زخم‌ها و نیز جوشان چشمه‌های بزرگ باز کرده بود.

اضطراب اصلی و سرچشمه‌ی شوق و اندوه من، از دوران جوانی به این‌سو، جنگی وقفه‌ناپذیر و بی‌امان میان روح و جسم بوده است.

در درونم نیروهای تاریک و ازلی ابلیس، انسانی و ماقبل‌انسانی، بود و نیروهای تابناک خدا، انسانی و ماقبل‌انسانی نیز هم. و روح میعادگاه مصاف این دو لشکر بود.

چنین اضطرابی جان‌کاه بود. جسمم را دوست می‌داشتم و خواهان زوالش نبودم. روحم را دوست می‌داشتم و خواستار فناپذیری‌اش بودم. جنگیدم تا این دو نیروی خصم‌آلود و آفریننده‌ی دنیا را آشتی دهم. تا آن‌ها را متوجه سازم که نه دشمن، بلکه همکار یکدیگرند تا مگر از هم‌سازی خویش شاد شوند و من هم همراه آن‌ها شاد گردم.

هر انسانی نیمه‌خدا نیمه‌انسان است. هم روح است و هم جسم. از این رو، راز مسیح، تنها راز آیینی خاص نیست. جهانی است. ستیز میان خدا و انسان، همراه با اشتیاق برای هم‌سازی، در درون هر کس رخ می‌نماید. چنین ستیزی، اغلب ناآگاهانه است و دیری نمی‌پاید. تحمل جسم در حوصله‌ی روح ضعیف نمی‌گنجد. روح سنگین می‌شود و خود به جسم تبدیل می‌گردد و هم‌آوردی پایان می‌پذیرد. اما در میان انسان‌های مسؤول، آنان که روز و شب دیده بر «وظیفه‌ی متعال» دوخته‌اند، جدال میان روح و جسم به گونه‌ای بی‌امان رخ می‌نماید و یحتمل تا دم مرگ نیز کشیده می‌شود.

تن و جان، هر اندازه قدرتمندتر، کشمکش نیز به همان نسبت پربارتر و هم‌سازی غایی غنی‌تر خواهد بود. خداوند جان‌های زبون و تن‌های سست را دوست نمی‌دارد. روح در پی آن است تا با جسم، که قوی و پرمقاومت است، درافتد. روح، پرنده‌ی گوشت‌خواری است که جوع دارد: از جسم تغذیه می‌کند و با تحلیل بردن آن، محوش می‌سازد.

کشمکش میان تن و جان، عصیان و مقاومت، سازش و تسلیم، و دست‌آخر، یکی شدن با خدا که هدف متعال این کشمکش است، عروجی بود که مسیح به آن دست یازید. و با پی‌گیری راه خونینش، ما را هم بر آن می‌خواند که دست به چنین معراجی بزنیم.

عزیمت به قله‌ی رفیعی که مسیح، نخستین نوزاد رستگاری، بدان نایل آمد، وظیفه‌ی متعال انسان ستیزه‌گر است. اما چگونه بیاغازیم؟

اگر می‌خواهیم توان گام نهادن در راه او را پیدا کنیم، باید شناختی ژرف از جدال او داشته باشیم و اضطرابش را احیا کنیم. پیروزی او بر دام‌های گسترده در زمین، فدا ساختن شادی‌های کوچک و بزرگ انسان و فرابویی او از ایثاری به ایثار دیگر، از مبارزه‌ای به مبارزه‌ای دیگر، تا نیل به معراج شهادت؛ صلیب.

<sup>۱</sup> از این‌جا تا دو صفحه‌ی بعد، عیناً در پیش‌درآمد «آخرین و سوسه‌ی مسیح» آمده است.

من هیچ‌گاه سفر خونین مسیح را به جلجتا، چون روزان و شبانی که در اورشلیم، جلیله، و کنار بحرالمت گذراندم، با چنان شدتی دنبال نکرده بودم<sup>۱</sup> و هیچ‌گاه زندگی و مصایب او را با چنان تفاهم و عشق احیا نکرده بودم. من هیچ‌گاه ریزش قطره‌قطره خون مسیح را در قلبم با چنان حلاوت و درد، احساس نموده بودم.

زیرا برای صعود به صلیب، معراج ایثار، و به خدا، معراج معنویت، مسیح از تمامی مراحل که انسان مبارز از آن می‌گذرد، عبور کرد. و چنین است که رنج او برایمان آن‌چنان آشناست، بر او دل می‌سوزانیم و پیروزی نهانی او پیروزی آینده‌مان را می‌نمایاند. آن حصه از سرنوشت مسیح که عمیقاً انسانی بود، یاری‌مان می‌دهد تا با او تفاهم برقرار کنیم و دوستش بداریم و مصایبش را، چنان‌که گویی از آن ماست، دنبال کنیم. فقدان چنین عنصر گرم انسانی در وجود او، توان نواختن تارهای قلبمان را، با آن‌همه مهربانی و اطمینان، از وی می‌گرفت و دیگر نمی‌توانست الگویی برای زندگی‌مان گردد. آن دم که ستیز می‌کنیم، او را نیز در حال ستیز می‌بینیم و نیرو می‌گیریم. درمی‌یابیم که در این دنیا تنها نیستیم. او را در کنارمان داریم که می‌ستیزد.

لحظه‌لحظه‌ی زندگی مسیح، جدال و پیروزی است. او جادوی شکست‌ناپذیر لذت‌های ساده‌ی انسانی را تسخیر کرد، بر وسوسه‌ها چیره شد. و با تبدیل ذره‌ذره‌ی گوشت تن به خون جان، عروج کرد. هر مانعی در راه سفر او، نقطه‌ی عزیمتی برای پیروزی بیش‌تر گردید. اکنون ما الگویی پیش‌رو داریم؛ الگویی که راهمان را می‌گشاید و به ما قدرت می‌بخشد.

در میان آسمان و زمین، و درون قلب ما و قلب هر موجود زنده‌ای، نفسی عظیم - فریادی بزرگ - در حال دمیدن است که خدایش می‌نامیم. زندگی گیاهی می‌خواست در کنار آب‌های راکد به خواب بی‌جنبش خود ادامه دهد. اما فریاد از درون او بر شد و ریشه‌های آن را به شدت تکان داد: «دور شو، زمین را رها کن، راه برو!» اگر درخت قدرت اندیشیدن و داوری می‌داشت، فریاد زده بود: «نمی‌خواهم. مرا به انجام چه کاری می‌کشانی! تقاضای محال می‌کنی!»

اما فریاد، بی‌رحمانه به تکان دادن ریشه‌های درخت ادامه داد و فریاد زد: «دور شو، زمین را رها کن، راه برو.»

هزارها میلیون سال بدین‌گونه فریاد زد. و بنگر! در نتیجه‌ی خواست و مبارزه، زندگی از درخت بی‌جنبش بیرون دوید و آزاد شد.

حیوانات پدیدار شدند - کرم‌ها - و درون آب و لجن جا خوش کردند. گفتند: «همین‌جا برای ما عالی است. آرامش و امنیت داریم. از جا تکان نمی‌خوریم.»

اما فریاد ترسناک با بی‌رحمی بر گرده‌ی آنان فرود آمد: «لجن را رها کنید، به پا خیزید. بهتر از خود را به دنیا آورید!»

- ما نمی‌خواهیم! ما نمی‌توانیم.

- شما نمی‌توانید، اما من می‌توانم. یالله برخیزید!

و بنگر! پس از هزاران میلیون سال، انسان، در حالی که بر روی پاهای هنوز ناستوار خویش می‌لرزید، ظاهر شد.

انسان، یک سانتور است. سم‌های اسیبی او ریشه در خاک دارد، اما از کمر به بالایش را فریاد بی‌رحم، ساخته و شکنجه داده است. او دوباره برای هزاران میلیون سال می‌جنگیده است تا چون شمشیر، خود را از نیام حیوانی بیرون کشد. هنوز هم می‌جنگد - و این جنگ تازه‌ی اوست - تا خود را از نیام انسانی بیرون کشد. انسان در نو میدی صدا می‌زند: «کجا می‌توانم بروم؟ به اوج رسیده‌ام. در ورای آن، گرداب مرموز است.» و فریاد پاسخ می‌دهد: «ورا منم. به پا خیز!» همه‌چیز سانتور است. اگر چنین نبود، دنیا در مرداب رکود و بی‌حاصلی فرو می‌شد.

همچنان که ساعت از پس ساعت در بیابان پیرامون صومعه می‌گشتم، خدا آهسته‌آهسته به آزاد کردن خویش از دست کشیشان می‌پرداخت. از آن پس، خداوند برایمان این فریاد بود.

با گذشت روزها در این انزوای ملکوتی، قلبم آرامش می‌یافت. چنین می‌نمود که انباشته از پاسخ است. دیگر سؤال نمی‌کردم. به یقین رسیده بودم. همه‌چیز - از کجا آمده‌ایمف به کجا می‌رویم، هدف ما بر روی زمین چیست - در این انزوای خدایی برایمان جلوه‌ی یقین داشت. آهسته‌آهسته خونم

<sup>۱</sup> این جمله در پیش‌درآمد «آخرین وسوسه‌ی مسیح»، به این صورت آمده است: «من هیچ‌گاه سفر خونین مسیح را به جلجتا، چون روزان و شبانی که در کار نوشتن «آخرین وسوسه‌ی مسیح» بودم، با چنان وحشتی دنبال نکرده‌ام.»



ضربان خدایی به خود گرفت. نماز صبح، عشای مقدس ربانی، نماز شام‌گاهی، سرودها، برآمدن خورشید در صبح و فروشدن آن در غروب، صور فلکی که هر شب به‌سان قنادیل بر فراز صومعه می‌آویختند، این‌ها همه سرگشته و فرمانبردار قوانین ازلی می‌آمدند و می‌رفتند و به خون انسان ضربان خدایی می‌بخشیدند. دنیا را به صورت درختی می‌دیدم - سپیداری تناور - و خودم را به صورت برگی سبز که ساقه‌ی نازک خود را به شاخه‌ای چسبانده بودم. هنگامی که باد خدا می‌وزید، همراه تمامی درختان برمی‌جهیدم و می‌رقصیدم.

با روحم، دم‌به‌دم حرف می‌زدم و با درد می‌پرسیدم: آیا اعتقاد داری؟ آیا می‌توانی از تمام وجودت مایه بگذاری؟ حاضری؟

آنچه می‌خواستم این بود که سرسپرده‌ی آهنگی ریاضت‌کشانه شوم، تا در ارتشی ثبت‌نام کنم که عزم فتح امید والا را کرده بود؛ تا من نیز به کشتی<sup>۱</sup> مسیحیت شوم و همراه مرتاضان، بی‌خانمان‌ها، و قهرمانان بی‌آلایش این کشتی، بادبان سرخ برافرازم؛ تا تاک رمزآلود عشای مقدس ربانی از دکل اصلی جوانه زدند و به صورت دزد دریایی، پشم زرین جاودانگی را از شانه‌های خدا برابیم. آنچه می‌خواستم، این بود که من نیز بر ابتذال، لذت، و مرگ چیره شوم.

هر روز، ساعت‌ها در بیابان می‌گشتم و آگاه بودم که تصمیمی نهانی در درون من بلوغ خود را عقب می‌انداخت؛ تصمیمی که اسم خویش را آشکار نکرده بود. عصرها که برمی‌گشتم، رهبانان را داخل حجره‌هایشان می‌یافتم. گرمای روز فروکش کرده و ایشان در خنکای شب، که نزدیک می‌شد، دم می‌زدند.

انزوا، برای روحی که از عشقی بزرگ نمی‌سوزد، مرگبار است. اگر راهبی در انزوای خویش، خدا را تا سرحد جنون دوست نداشته باشد، فاتحه‌اش خوانده است. چند تن از رهبانان مجنون شده بودند. این برادران نه درباره‌ی چیزی فکر می‌کردند و نه آرزویی به سر داشتند. با چشمان نیمه‌بسته، به ردیف در حیاط می‌نشستند و منتظر زمانی می‌شدند که به نمازخانه، سالن غذاخوری، حجره بروند - والسلام. حافظه‌شان تار شده، دندان‌هایشان فرو افتاده بود و کمردرد داشتند. انسان نبودند، حیوان هم نبودند. هنوز هم فرشته نشده بودند. نه مرد بودند، نه زن. نه زنده بودند، نه مرده. در یک حالت مستی، با بازوانی صلیب‌وار، منتظر مرگ بودند؛ درست همان‌گونه که ساقه‌های عریان منتظر بهار می‌شوند.

یکی از آنان مرتب از زنش یاد می‌کرد و بدون وقفه تف می‌انداخت. دیگری یک دفترچه‌ی یادداشت و یک قوطی مدادرنگی در زیر پیراهنش داشت. ساعت به ساعت آن‌ها را بیرون می‌آورد و همیشه‌ی خدا هم یک تصویر می‌کشید؛ مسیح با پستان، که مادرش را شیر می‌داد. سومی، هر روز صبح به هنگام بیدار شدن به حیاط می‌رفت تا در آب حوض غسل کند، چون شباهنگام محتمل شده بود. و همیشه هم در جای قبلی خود در حیاط می‌نشست و کتابی بسته بر زانوش می‌نهاد. این همان راهبی بود که همراه مهمان‌دار، روز اوّل ورودمان، به مقر عابد آمده بود. با احدی حرف نمی‌زد و هر وقت وارد حیاط می‌شد، سر برمی‌داشت و نگاهم می‌کرد. گاهی لبخندی از مهربانی بر لبانش نقش بود و گاهی هم از تمسخر. در چندین مورد، هنگامی که از جلوی او رد می‌شدم، تکانی به خود می‌داد تا برخیزد و با من حرف بزنم. اما دوباره می‌نشست و لبخند از لبانش محو می‌شد.

هفت روزی از این انزوای ملکوتی لذت بردم. روز هفتم، مهمان‌دار که چون همیشه خندان بود، به حجره‌ام آمد.

- عابد مقدس می‌خواهد بداند که روح تو در چه مرحله‌ای است و چه تصمیمی گرفته‌ای.

پاسخ دادم: «دست ایشان را می‌بوسم. میل دارم پیش از جواب دادن به ایشان، برای اعتراف بروم.»

مهمان‌دار لحظه‌ای از گفتن بازایستاد و عاقبت پرسید: «دوست داری با ما بمانی؟»

- دوست دارم با خدا بمانم و این‌جا در بیابان، او را بیش از هر جای دیگر به خود نزدیک‌تر حس می‌کنم. اما متأسفانه همه‌ی ریشه‌هایی که مرا به زمین پیوند داده، هنوز کنده نشده است. در پیشگاه عابد اعتراف می‌کنم و ایشان تصمیم خواهند گرفت.

- مواظب باش که عابد از انسان‌ها توقع زیادی دارد.

- پدر، من از خودم توقع زیادی دارم. برای همین است که این پا و آن پا می‌کنم.

<sup>۱</sup> در متن به جای واژه‌ی معمولی Ship (کشتی)، Argo - آرگو - آمده است. در اساطیر یونان، جاسن Jason، با همراهان خود برای به دست آوردن «پشم زرین» Golden Fleece، که ازدهایی مأمور محافظت آن بود، در کشتی آرگو می‌نشاند.

همین که در کار باز کردن در برای بیرون رفتن بود، ایستاد.

- پدر یواکیم پیغامی به من داد. می‌خواهد شما را ببیند.

- پدر یواکیم؟

- همان پیرمردی که همراه من به سالن پذیرایی آمد تا به شما خوشامد بگوید.

خوشحال شدم. دست‌آخر به هویت این راهب عجیب و کم‌گو پی می‌بردم.

پرسیدم: «کی؟»

- می‌گویند امشب، در حجره‌اش.

- بسیار خوب. به او بگو آن‌جا خواهم بود.

- روزگاری صاحب‌منصبی بوده است. با هیچ‌کس نمی‌جوشد. فقط با خدا حرف می‌زند. از اسم و رسم شما باخبر شده است و می‌خواهد شما را ببیند.

و با این گفته، بدون آن که منتظر پاسخ من شود، از آستانه‌ی در گذشت.

صبر کردم تا شب کاملاً فروبنشیند و رهبانان به خواب بروند. چراغ حجره‌ها، یکی‌یکی خاموش شد. پاورچین‌پاورچین از راهروی دراز، خود را به حجره‌ی پدر یواکیم رسانیدم. ایستادم تا نفس تازه کنم. گویی به دو آمده بودم و نفس‌نفس می‌زدم. چراغ روشن بود. گوش به در نهادم و به دقت گوش دادم. سکوت. همین که دست بلند کردم تا در بزنم، در حجره باز شد و پدر یواکیم ظاهر شد. کلاهی بر سر نداشت. موی سپیدش بر شانه‌های او افشان شده بود. طناب کلفت و گره‌زده‌ی دور کمرش بود و پابره‌نه بود.

گفت: «خوش آمدی. امیدوارم کسی تو را ندیده باشد. بیا تو.»

دیوارها عریان بودند. در گوشه‌ی حجره، بر روی دوپایه‌ی آهنی، یک تشک باریک از کاه بود. دو عدد عسلی، یک میز کوچک، سبویی در شکاف دیوار. یک جلد کتاب قطور صحافی‌شده بر روی میز قرار داشت. ظاهراً اناجیل اربعه بود. یک صلیب پهن و چوبی هم بر دیوار مقابل، به رنگ تصلیب مسیح رنگ نشده بود. رنگ رستاخیز او را داشت.

چند ردیف سیب به نخ کشیده شده، از آونگ‌هایی آویخته بودند. بوی میوه‌ی گندیده در تمام حجره پیچیده بود.

پدر یواکیم دست دراز کرد. حجره چنان تنگ بود که دست‌هایش با دو دیوار تقریباً مماس شد. لبخندزنان گفت: «این پله‌ی من است. خودم را این‌جا مانند کرم ابریشم زندانی می‌کنم. منتظر روزی هستم که به صورت پروانه بیرون بپریم.»

سرش را تکان داد و من او را که پهلوی چراغ ایستاده بود و نور آن صورت چروکیده‌اش را روشن می‌کرد، می‌دیدم که لبان نازک و قاچ‌قاچش را گاز می‌گیرد. صدایش آکنده از تلخی و تمسخر بود.

- از کرم‌ابریشمی بی‌چاره انتظار داری چه رؤیای دیگری به جز بال داشته باشد؟

ساکت شد. برگشت و نگاهم کرد. تمسخر محو شده بود. نگاهش، نگاه انسانی محتاج کمک بود.

- نظرت چیست؟ چرا کرم ابریشم رؤیای بال را می‌بیند؟ آیا به خاطر معصومیت اوست؟ یا گستاخی‌اش؟ یا در واقع شانه‌هایش بر اثر بال‌هایی که آماده می‌کند، به زق‌زق افتاده‌اند؟

به بازویش حرکتی سریع داد. گفتم در دستش اسفنجی داشت و چیزی را پاک می‌کرد.

گفت: «بیش از این جلو نرو. به همین زودی وارد آب‌های عمیق شده‌ایم - بس است!... یکی از عسلی‌ها را بردار و بنشین. برای گفتن چیز دیگری بود که تو را به این‌جا خواستم... خوب، حالا بگیر بنشین. چشمت به من نرود. من نمی‌توانم بنشینم.» خندید و اضافه کرد: «می‌دانی که بدعتی وجود دارد به نام همواره روی پاهایت. از کودکی تا به حال، پیرو این بدعت شده‌ام.»

- و اما من، پدر، اهل بدعتی دیگر هستم: همواره ناآرام. از کودکی تا به حال می‌جنگیده‌ام.

- با که؟

تعقل کردم. ناگهان وحشت‌زده شده بودم.

راهب دوباره گفت: «با که؟» سپس بر روی من خم شد و صدایشی را پایین آورد. «با خدا؟»

- بلی.

پیرمرد، بی آن که چیزی بگوید، چشمانش را بر من دوخت.

- پدر، آیا این یک مرض است؟ راه درمانش چیست؟

- امیدوارم که هیچ‌گاه درمان نشوی!

دستش را گویی به نشان تقدیس - یا نفرین - من بلند کرد.

- وای به حال تو اگر با هم‌شان یا مادون‌شان خودت جنگ می‌کردی. اما از آن‌جا که با خدا جنگ می‌کنی، وای به حال تو اگر از این مرض شفا

یابی.

لحظه‌ای ساکت شد و آن‌گاه اضافه کرد:

- این‌جا در بیابان، وسوسه‌ها اغلب به سراغمان می‌آیند. یک شب در خواب، وسوسه‌ی عجیبی داشتم. خود را به صورت حکیمی بزرگ در اورشلیم می‌دیدم. می‌توانستم امراض گوناگونی را معالجه کنم. اما اول از همه، قادر بودم از جسم جن‌زده‌ها، جن‌ها را بیرون بیاورم. مردم از سراسر فلسطین برایم مرض می‌آوردند و یک روز، مریم زن یوسف، از ناصره رسید. پسر دوازده ساله‌اش، عیسی را آورده بود. در حالی که بر روی پاهایم می‌افتاد، با چشم اشکبار فریاد زد: «ای حکیم نامی، بر من رحم کن و پسرم را درمان کن. او جن‌های زیادی در درون خود دارد.»

پدر و مادر عیسی را بیرون فرستادم. تنها که شدیم، دستش را نواختم و پرسیدم: «فرزندم، تو را چه می‌شود؟ کجایت درد می‌کند؟»

با اشاره به قلبش جواب داد: «این‌جا، این‌جا...»

«خوب، تو را چه می‌شود؟»

«خواب و خوراک ندارم. نمی‌توانم کار کنم. در کوچه‌ها می‌گردم و می‌جنگم.»

«با که؟»

«با خدا. انتظار داری با چه کسی دیگر بجنگم؟»

یک ماهی او را نزد خود نگه داشتم، ناز و نوازشش کردم، داروی گیاهی به او خوراندم تا به خواب رود. او را در دکان نجاری گذاشتم تا صنعتی بیاموزد. با هم به گردش می‌رفتیم و برای او از خدا حرف می‌زدیم؛ گویی خدا دوست و همسایه‌ای بود که عصرها می‌آمد و با ما بر روی سکو می‌نشست و حرف می‌زد. چیز دشوار یا تکان‌دهنده‌ای در این گفتارها نبود. از هوا، مزارع گندم و موستان‌ها، دختران جوانی که به چشمه می‌رفتند... حرف می‌زدیم. در پایان یک ماه، عیسی خوب خوب شده بود. دیگر با خدا نمی‌جنگید. انسانی مثل دیگر انسان‌ها شده بود. به جلیله عزیمت کرد و بعدها دریافتم که بهترین نجار ناصره شده است.

راهب نگاهی به من انداخت و پرسید: «می‌فهمی، عیسی شفا یافت. به عوض نجات دنیا، بهترین نجار ناصره شد! خیال کردی معنای مرض و عافیت چیست؟... دیگر بس است - بهتر است موضوع را عوض کنیم!... به نظر خسته می‌آیی. بنشین.»

بر روی عسلی در زیر تمثال نشستیم. از پاهای برهنه‌ی راهب بر سنگفرش، ترکیب استخوانی ظریف آن‌ها، قوزک‌های باریک، انگشتان بلند و اشرافی، چشم برنمی‌داشتیم. نور چراغ آن‌ها را به صورت مرمری افسانه‌ای، که بر اثر آفتاب خرمایی شده باشند، درآورده بود.

دو قدم عقب رفت. سپس برگشت و جلوی من ایستاد. دست‌هایش را صلیب‌وار بر سینه‌اش نگه داشته بود. با صدایی نوازش‌گر، که گویی با بچه‌ای کوچک حرف می‌زند، گفت: «خوب به من نگاه کن. مرا به خاطر نمی‌آوری؟»

با شگفتی پاسخ دادم: «به عمرم تو را ندیده‌ام.»

- هیچ چیز از لوح ذهن کودک پاک نمی‌شود. یقین دارم که صورت من هنوز جایی در عمق یادهاست وجود دارد؛ نه این صورت فرسوده و چروکیده، بلکه صورتی دیگر - زیبا، استوار و مردانه. گوش کن. من تابستانی را در کرت گذراندم. آن وقت پنج سالت نشده بود. عمده‌فروش بودم. معامله‌ی لیمو، خرنوب، و مویز می‌کردم. پدرت، یکی از کارپردازهای من بود. هنوز زنده است؟

- بلی، ولی حالا پیر و خمیده و بی‌دندان شده است. سراسر روز را می‌نشیند و کتاب دعا می‌خواند.

راهب دست بلند کرد و فریاد زد: «کمال بی‌عدالتی است. بدن‌هایی مثل بدن او، نبایستی تحلیل بروند. ایشان هنگامی که راه می‌روند و زمین زیر پایشان صدا می‌کند، باید یکباره بیافتند و بمیرند. مرگ، کار خداست. نام نقطه‌ای است که خدا انسان را در آنجا لمس می‌کند. اما تحلیل رفتن بدن کار خیانتگرانه و ردیانه‌ی شیطان است... راستی می‌توان باور کرد که پهلوان میکائیل، پیر و فرسوده شده باشد؟»

مدتی ساکت ماند. چشمانش خشمگین شده بود. اما به خیلی زود نفسی کشید و چنین ادامه داد:

- پدرت، برای من مویز و خرنوب و لیمو می‌خرید. کشتی‌ها را می‌انباشتم و روانه‌ی تریسته Trieste می‌کردم. روزگرم خیلی خوب بود. پولم از پارو بالا می‌رفت و مثل علف خرس خرج می‌کردم. جانوری وحشی بودم که از خوردن و نوشیدن و زنا کردن سیر نمی‌شدم. روحم را به شیطان فروخته بودم. بدنم، بی‌صاحب و افسارگسیخته مانده بود. خدا را مسخره می‌کردم. او را لولوخرخره می‌نامیدم و مترسکی که جز ترساندن گنجشک‌های بی‌مغز و دور نگه داشتن آن‌ها از باغ، کاری از دستش بر نمی‌آید. هر روز عصر که کارم تمام می‌شد، تا سپیده‌ی صبح خودم را در دامن عیاشی می‌انداختم.

حالا سعی کن به خاطر بیاوری. یک روز صبح زود، جلوی مغازه‌ی پدرت ایستاده بودی که به ناگاه صدای آواز و خنده به گوشت خورد و کالسکه‌ای با سرعتی سرسام‌آور عبور کرد. همین که برگشتی، پنج شش زن شاد و شنگول را - آوازه‌خوان‌های کافه - دیدی که در ضمن انداختن گردو و انجیر به مردم، جیغ می‌کشیدند و از خنده ریشه می‌رفتند. کالسکه‌چی، قیافه‌ی شاهانه‌ی داشت، با کلاه لگنی براق. دیوانه‌وار اسب‌ها را شلاق می‌کشید و آن‌ها با هیجان شیهه می‌کشیدند و می‌تاختند. سپس احساس ترس کردی. تصور می‌کردی آن‌ها مستقیم به سوی تو می‌آیند. جیغ زدی و پشت پدرت قایم شدی... به خاطر می‌آوری؟ حالا به یاد می‌آید؟ کالسکه‌چی مست، من بودم. کلاه لگنی بر سر داشتم و برای آن که تو را اذیت کنم، شلاق را به سوی تو گرفتم و ضربه را در هوا فرود آوردم... حالا به خاطر می‌آوری؟»

خم شد. دست بر روی شانهم گذاشت و مرا تکان داد.

- به خاطر می‌آوری؟

من چشمانم را بسته بودم. همچنان که به او گوش می‌دادم، در تلاش بودم که لایه‌ی روی لایه‌ی خاطرات دوران کودکی‌ام را کنار بزنم. آهسته‌آهسته، تاریکی نازل شد و ناگهان، چهار اسب، «آوازه‌خوان‌های» مست، کلاه لگنی و صدای شلاق، بر فراز سرم، از اعماق خاطره‌ام بیرون جست.

فریاد زدم: «اری، آری. به یاد می‌آورم. پس این تو بودی، پدر؟ تو؟»

اما راهب پیر نشنید. به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود. با چنین حالتی ادامه داد:

- یک روز صبح، دریافتم که دیگر بس است. گستره‌ی تن زیاد وسیع نیست. فوراً به نقطه‌ی پایان می‌رسد. می‌خوری، می‌نوشی، می‌بوسی، دوباره می‌خوری، دوباره می‌نوشی، دوباره می‌بوسی - و دیگر جایی نیست که بروی. در آخر، دریافتم که دیگر بس است. با یادآوری روحم، در کالسکه‌ای نشستم و به صومعه‌ای در کوه آتوس رفتم. سه ماه آنجا ماندم. عبادت، روزه، نماز صبح، عشای ربانی، کار، نان جو، زیتون‌های ترشیده، باقلای پخته. خیلی زود از همه‌ی این‌ها عقم گرفتم. دوباره سراغ کالسکه‌چی فرستادم. آمد و مرا برد. اما حالا در دنیا چه می‌توانستم بکنم؟ دیگر لذتی نداشت که ارزانی من بدارد؛ حتی گناه نچشیده‌ای. به صومعه بازگشتم. اما به کالسکه‌چی سفارش کردم که در نزدیک‌ترین آبادی بماند. شاید به او نیاز می‌داشتم. و در واقع، طولی نکشید که به او نیاز پیدا کردم. یک بار دیگر از صومعه گریختم.

زندگی‌ام به ورطه‌ی سقوط افتاده و تحمل‌ناپذیر شده بود. میان آسمان و زمین، معلق بودم. از این به آن پرتاب می‌شدم و هر دو، راهم نمی‌دادند. نزد زاهدی پیر، که دور از صومعه‌ها در غاری زندگی می‌کرد، رفتم و از او خواستم که اعترافاتم را بشنود.

- پدر مقدس، چه باید بکنم؟ پندی به من بده.

زاهد پیر دست بر سرم نهاد و گفت: «فرزندم، صبر داشته باش. عجله نکن. عجله، یکی از دام‌های شیطان است. صبور باش.»

- چند وقت؟

- تا زمانی که نجات در تو برسد. فرصت بده که غوره، انگور شود.

- پدر، از کجا بدانم که کی غوره، انگور شده است؟

- یک روز صبح برمی‌خیزی و می‌بینی که دنیا عوض شده است. اما فرزندم، این تویی که عوض شده‌ای، نه دنیا. نجات، در تو رسیده است. در آن وقت، خودت را تسلیم خدا کن. دیگر هیچ‌گاه به او خیانت نخواهی کرد.

و همین‌طور هم شد. یک روز صبح، پنجره‌ی اتاقم را گشودم. سپیده در کار دمیدن بود. ستاره‌ی صحرای هنوز در آسمان چشمک می‌زد. دریای آرام، همچنان که به دیواره‌ی ساحل می‌خورد، آرام و ملایم آه می‌کشید. هنوز قلب زمستان بود، اما درخت از گیلی روبه‌روی پنجره‌ی اتاقم شکوفه داده بود. عطرش تند بود و به شیرینی عسل می‌مانست. شباهنگام، باران آمده بود. از برگ‌ها هنوز آب می‌چکید و تمام زمین می‌درخشید. زمزمه‌کنان گفتم: «خدایا، خداوندا، این چه معجزه‌ای است»، و به گریه افتادم. آن‌گاه بود که فهمیدم: نجات، فرا رسیده بود. این‌جا، به بیابان آمدم و خود را درون این حجره، با تختخواب محقر و سبوی آب و دو عسلی کوچکش، مدفون ساختم. اکنون انتظار می‌کشم. انتظار برای چه؟ خداوند مرا ببخشد. اما درست نمی‌دانم برای چه. ولی این موضوع آزارم نمی‌دهد. هرچه پیش آید، خوش آید. گمان می‌کنم که به هر صورت، سرفراز بیرون خواهم آمد. اگر فی‌الواقع آخرتی وجود داشته باشد، در آخرین لحظه توبه‌ام را کرده‌ام. (مگر مسیح به ما قول نداد که توبه، حتی یک ثانیه پیش از مرگ، مایه‌ی نجات می‌شود؟) اگر هم آخرتی وجود نداشته باشد، از این زندگی لذت برده‌ام. شیرهی آن را با دست فشرده‌ام و مانند پوست لیمو از روی شانهم به دور انداخته‌ام... می‌فهمی؟ به چه فکر می‌کنی؟

- پدر، داشتم فکر می‌کردم که چرا امشب مرا به حجره‌ات دعوت کردی. یقین دارم که چیز دیگری غیر از این، می‌خواستی به من بگویی.

سبو را خم کرد. جامی از آب پر کرد و جرعه‌ای نوشید. از آن‌جا که سالیان سال به گفت‌وگو عادت نکرده بود، گلوی خشک شده بود.

- البته که می‌خواستم چیز دیگری به تو بگویم. ولی اول باید به هویت من پی می‌بردی. تنها در این صورت است که می‌توانی گفته‌ام را بفهمی و دریایی که حق داشته‌ام آن را به تو بگویم.

لحظه‌ای ساکت شد. اما بعد، در حالی که کلماتش را سبک سنگین می‌کرد، با صدایی سرشار از هیجان افزود: «نه تنها حق، بلکه وظیفه!»

سر برداشتم تا نگاهش کنم. اکنون مانند ستونی، در وسط حجره، شق و رق ایستاده بود. به او نگریستم و غرق شگفتی شدم. این مرد، در راه جنگ با قادر مطلق، طعم چه لذت‌ها و حقارت‌هایی را چشیده و چه جسارتی نشان داده بود. از نحوه‌ی ورود او به بیابان، بی آن که فراموشش کند، و از این که با شجاعت کاروان گناهانش را پشت سر خود به راه انداخته بود، تا سرشار از اطمینان، همراه آن‌ها به سوی خدا پیش برود، شگفت‌زده شدم.

ساکت شد. ظاهراً در تلاش بود که چه بگوید و گفتارش را چگونه بیان کند که احساساتم را جریحه‌دار نسازد. چون می‌دید که با حالتی عصبی بر روی عسلی وول می‌خورم.

عاقبت گفت: «میل دارم تو را آگاه کنم که از همه‌ی لذت‌های دنیا - و نفرین بر دنیا که لذت‌های بی‌شمار دارد - جوانی را بیش از همه احترام می‌گذارم. هنگامی که فرد جوانی را در خطر می‌بینم، احساس می‌کنم که گل سرسبد خدا، در واقع تمام زندگی، در خطر است. به یاری می‌شتابم و تا آن‌جا که در توان دارم، می‌کوشم تا آن جوان را از فنا بازدارم. به عبارتی دیگر، او را از گمراهی، ریختن گل‌ها، و نابه‌هنگام پیر شدنش، بازدارم. برای همین است که امشب تو را به حجره‌ام خواستم.»

یکه‌ای خوردم و پرسیدم: «مگر من در خطرم؟» نمی‌دانستم چشمگین شوم یا خنده سر دهم.

پیرمرد برای آرام کردن من، دستش را آهسته پس و پیش می‌برد.

- خشمگین شو، بخند، اما به دقت گوش بده. از روی تجربی تلخ شخصی برایت حرف می‌زنم. وظیفه داری که بشنوی. هفت روز، تماشایت کرده‌ام که مانند شاپرک، بر گرد شعله‌ی خدا می‌چرخد. نمی‌گذارم بسوزی. نه، تو را نه، تکرار می‌کنم، جوانی را. برای گونه‌هایت که هنوز پوشیده از کرک است، لبانت که هنوز طعم بوسه را نچشیده یا به کفر آلوده نشده‌اند، روح ساده‌ی تو که چون تیر به جلو پرتاب می‌شود تا با دیدن شعاع نوری خود را بسوزاند. اما من نمی‌گذارم. تو بر لبه‌ی گرداب هستی. نمی‌گذارم سقوط کنی.

- گرداب که؟

- گرداب خدا.

با ادای آن کلمه‌ی خوفناک، حجره صدا کرد. وجود ناپیدایی وارد شده بود. هیچ‌گاه این کلمه، که همواره با بی‌حرمتی بر زبانش آورده بودم، چنان هراسی در من ایجاد نکرده بود. آن وحشتی که هنگام کودکی به شنیدن واژه‌ی «یهوه»، که گفتمی از درون غاری تاریک و پرلوله بیرون می‌آمد احساس می‌کردم، یک بار دیگر در درونم زنده شد؛ همان وحشتی که از کودکی تاکنون، واژه‌ی «کشنار» در من برانگیخته است.

از روی عسلی بلند شدم و در گوشه‌ای کز کردم.

زمزمه‌کنان گفتم: «پدر ادامه بده. سراپا گوشم.»

- خوره‌ی تیماری بزرگ در جانت افتاده است. آن را در چشمان سوزانت می‌بینم، و در ابروانت که دایم بالا و پایین می‌پرد، و در دست‌هایت که کورمال‌کورمال در هوا می‌گردد. گویی نابینایی، یا انگار هوا بدنی است و تو آن را لمس می‌کنی. مواظب باش. این دلهره، یا تو را به راه جنون می‌کشاند و یا به راه کمال.

احساس می‌کردم که نگاه او در درونم نفوذ می‌کند و اندرون‌هام را می‌سوزاند.

- کدام دلهره؟ پدر، نمی‌دانم منظورت کدام دلهره است.

- دلهره‌ی قدیس شدن. هراسان مشو. تو خودت از آن بی‌خبری، چون در آن زندگی می‌کنی. این را چرا به تو می‌گویم؟ می‌گویم که متوجه شوی چه راهی در پیش گرفته‌ای و چه مسیری انتخاب کرده‌ای. تا تو را از گمراهی بازدارم. هرچند که به دشوارترین معراج‌ها دست زده‌ای، چنان شتاب رسیدن به قله را داری که تصور می‌کنی پیش از گذشتن از دامنه و اطراف کوه، می‌توانی به مقصد برسی. انگار که عقابی تیزپروازی. اما فراموش مکن که تو یک انسانی؛ یک انسان، نه بیش‌تر، نه کم‌تر. پا داری، نه بال. بلی، مادرم که تقدس، آرزوی والای انسان است. بسیار خوب. اما ابتدا باید همه‌ی آرزوهای پست را زیر پا بگذاریم. باید تن را، و نیز عطش قدرت، طلا، و عصیان را خوار شماریم. منظورم این است که بایستی جوانی و دیگر شر و شورها را از سر بگذاریم. بایستی خود را خالی و پاک بگردانیم تا وسوسه نشویم به عقب بنگریم. آن‌گاه، و تنها آن‌گاه است که بایستی در پیشگاه خداوند حاضر شویم... تلاش‌گر واقعی این‌گونه عمل می‌کند.

پاسخ دادم: «از جنگیدن با خدا دست برنمی‌دارم. حتی در واپسین لحظاتی که در پیشگاهش حاضر می‌شوم، به جنگیدن ادامه خواهم داد. گمان می‌کنم سرنوشت من همین است؛ نرسیدن به مقصد - که هیچ‌گاه نمی‌رسم - اما جنگیدن.»

راهب نزدیک‌تر آمد و شانهم را نواخت.

- از جنگیدن با خدا، دست بردار. شیوه‌ای بهتر از این وجود ندارد. اما خیال مکن که به منظور جنگیدن با اعتماد بیش‌تر، باید ریشه‌های سیاه درونت، یعنی غرایز را بکنی. دیدار یک زن، تو را تا سرحد مرگ می‌ترساند. می‌گویی که خناس است. بلی، خناس است. اما اگر خواهان غلبه بر وسوسه هستی، فقط یک راه وجود دارد: تنگ در آغوشش گیر، از آن بچش، و یاد بگیر که خوارش بداری. آن‌گاه دیگر وسوسه‌ات نخواهد کرد. و الا صد سال هم که زندگی کنی و از زن لذت نبری، در خواب یا بیداری به سراغت می‌آید و رؤیا و روح را می‌آلاید. یک بار گفته‌ام و باز می‌گویم: هر کس غرایزش را ریشه‌کن کند، قدرتش را ریشه‌کن کرده است. چون این ماده‌ی تاریک را با زمان، ارضاء، و انضباط می‌توان بدل به روح ساخت.

به اطراف نگاهی انداخت و به سوی پنجره رفت؛ گویی می‌ترسید که مبادا کسی گوش ایستاده باشد. سپس، در حالی که به من نزدیک می‌شد، با صدایی آهسته زمزمه کرد: «یک چیز دیگر را باید به تو بگویم. تنها می‌توانم کسی حرف ما را نمی‌شنود.»

گفتم: «خدا می‌تواند.»

– من از مردم می‌ترسم، نه از خدا. خدا می‌فهمد و می‌بخشد؛ اما مردم نه. و تحت هیچ شرایطی نمی‌خواهم آرامشی را که این‌جا در بیابان به دست آورده‌ام، از دست بدهم... بنابراین گوش کن و آنچه می‌خواهم به تو بگویم، در لوح ضمیرت بسپار. یقین دارم که کمکت می‌کند.

لحظه‌ای خاموش ماند. چشمانش را نیم‌بسته کرد و از میان پلک‌هایش به من نگریست؛ گویی سبک‌سنگینم می‌کند.

زمزمه‌کنان گفت: «مطمئن نیستم که تاب تحمل آن را داشته باشی.»

با بی‌صبری گفتم: «چرا، چرا. آزادانه حرف بزن پدر.»

باز هم صدایش را پایین آورد.

– فرشتگان، چیزی بیش‌تر – می‌شنوی! – چیزی بیش‌تر از شیطان‌های تطهیرشده نیستند. روزی خواهد آمد – آه، چه می‌شد اگر عمرم به دیدن آن وفا می‌کرد – که انسان‌ها این را درمی‌یابند. و بعد...

سر در گوشم نهاد. برای نخستین بار، صدایش می‌لرزید.

«... و بعد، دین مسیح، بر روی زمین قدمی جلوتر خواهد نهاد. همه‌ی وجود انسان را در آغوش خواهد گرفت و نه نیمی از آن را؛ یعنی روح را.

رحمت مسیح، وسعت می‌پذیرد. بدن را همچون روح، در آغوش می‌گیرد و به آن تقدس می‌بخشد. درمی‌یابد – و موعظه می‌کند – که آن‌ها دشمن یکدیگر نیستند، همراه همند. و اما در وضع و حال کنونی چگونه؟ اگر خود را به شیطان بفروشیم، ما را و می‌دارد که بدن را انکار کنیم. چه وقت مسیح سعه‌ی صدر کافی می‌یابد تا نه‌تنها برای روح، که برای بدن نیز دل بسوزاند و این دو جانور وحشی را دمساز کند؟»

به شدت تحت تأثیر این گفته قرار گرفتم.

– پدر، به خاطر این هدیه‌ی گران‌بهایی که به من داده‌ای، متشکرم.

– تا این لحظه، در جست‌وجوی آدم جوانی بوده‌ام که این امانت را، پیش از مرگم، به او بسپارم. این امانت را بگیر. ثمره‌ی شاگردی من به تن و جان است.

– شعله‌ی تمام زندگی‌ات را به من می‌سپاری. آیا می‌توانم آن را جلوتر ببرم و به نور تبدیلش سازم؟

– از توفیق یا شکست مپرس. این امر چندان اهمیت ندارد. آنچه اهمیت دارد، تلاش تو برای جلوتر بردن است. خداوند همین را به عهده‌ی ما می‌گذارد. توفیق یا شکست، مربوط به او می‌شود؛ نه به مارکسیسم

مدتی هیچ‌کدام حرف نزدیم. شب بیابان، با صداهای بی‌شمار و آشفته‌سازش، بیرون پنجره‌ی کوچک حجره، در گذر بود. از دوردست، صدای زوزه‌ی شغال به گوش می‌رسید. آن‌ها هم زیر چنگال عشق یا گرسنگی بودند.

پیرمرد، در حالی که صلیب می‌کشید، زمزمه‌کنان گفت: «صدای بیابان است؛ خرمگس‌ها و شغال‌ها، و دورتر، شیرها. و درون صومعه، رهبانان در خوابند و خواب می‌بینند. و در آسمان بالای سر ما، ستارگان. و همه‌جا، خدا.»

دست، به نشان خداحافظی پیش آورد و گفت: «فرزندم، حرف دیگری ندارم.»

با قدم‌های آهسته به حجره‌ام بازگشتم. ذهنم روشن بود و قلبم آهسته می‌تپید.

گفته‌های پدر یواکیم، جامی آب خوش‌گوار بود و من هم تشنه بودم. خنکای آن تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

بار و بندیلیم را بر دوش انداختم و در را باز کردم. حتماً صبح آغاز شده بود. چون آسمان به رنگ شیری گراییده بود و ستارگان در حال ناپدید شدن بودند. آن پایین، در دره، کبکی به قدقد پرداخت.

همچنان که سپیده‌دم مقدس را به ریه‌هایم می‌فرستادم، علامت صلیب کشیدم و زمزمه‌کنان گفتم: «به نام خدا.»

بار دیگر از راهرو به پیش رفتم. چراغ حجره‌ی پیرمرد هنوز روشن بود. در زد. در را باز کرد و به من نگریست. با دیدن کوله‌بار بر دوشم، لبخند زد.

در حالی که برای بوسیدن دست او خم می‌شدم، گفتم: «پدر، من می‌روم. مرا تقدیس کن.»

دست بر روی سرم نهاد.

- دست حق به همراهت، پسر. دعای خیر من بدرقه‌ی راهت باد.



## کرت

ملول شده بودم. آخر جوان بودم و سیری ناپذیری جوانی، ملالت خیز است. تن به اقرار محدودیت‌های انسان نمی‌دهد. زیاده می‌طلبد، اما کاری از دستش بر نمی‌آید. پس از تلاش برای رسیدن به این محدودیت‌ها و خسته شدن از مبارزه، به سرزمین پدرانم بازگشتم. می‌خواستم با کوه‌هایمان روبه‌رو شوم؛ علمداران سالخورده‌مان را، با شبکلاه و خنده، ببینم و بار دیگر حرف جنگ‌ها و آزادی را بشنوم. می‌خواستم در خاک زادبومم بگردم، تا قدرت بیابم.

پدرم پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

پاسخ دادم: «از دور دورها». از ماجرای خودم در سینا، کلمه‌ای بر زبان نراندم. دومین بار بود که تلاش من برای قدیس شدن بر باد شده بود. به یاد می‌آورید که اولی در دوران کودکی‌ام بود؛ همان وقتی که به بندر سراغ ناخدا رفتم و از او تقاضا کردم مرا به کوه آتوس ببرد تا راهب شوم. ناخدا، در حالی که از خنده ریشه می‌رفت، فریاد زد: «یاالله، به خانه برگرد.» دوباره همان آس و همان کاسه بود. پدر یواکیم فریاد زده بود: «به دنیا برگرد. در این دور و زمان، صومعه‌ی واقعی دنیاست. آن‌جاست که قدیس خواهی شد.»

برای گرفتن نیرو بود که به خاک زادبومم بازگشتم. کاسترو را پشت سر می‌گذاشتم، به آبادی‌ها می‌رفتم و آن‌جا با چوپانان و شخزن‌ها می‌خوردم و می‌نوشیدم. از این که می‌دیدم زندگی تنبل و حيله‌گر صومعه در چه تضاد شدید با تمام سرزمین کرت است، همین سرزمینی که بی‌وقفه در نبرد است - نبرد با سیل‌ها و خشکسالی‌ها، این‌ها هم که نباشد، با فقر، مرض، یا ترک - احساس شرمندگی می‌کردم. مرا باش که می‌کوشیدم به خلاف خواست کرت عمل کنم و با راهب شدن، به آن خیانت ورزم. حق با پدر یواکیم بود. دنیا صومعه‌ی ماست. راهب واقعی کسی است که با انسان‌ها می‌زید و این‌جا، همراه خدا و در ارتباط با انسان، کار می‌کند. خدا بر روی تختی بر فراز ابرها نمی‌نشیند. او این‌جا بر روی زمین، دوش به دوش ما می‌جنگد. دیگر انزوا راه انسان تلاش‌گر نیست. و عبادت واقعی، عبادتی که مستقیم به سوی خانه‌ی خداوند می‌رود و وارد می‌شود، عمل شرافتمندانه است. امروز، جنگاور واقعی این‌گونه عبادت می‌کند.

روزی یک کرتی به من گفت: «هنگامی که جلوی دروازه‌های بهشت حاضر می‌شوی و باز نمی‌شوند، با کوبه دق‌الباب مکن. تفنگ را از دوشت برگیر و آتش کن.»

- گمان می‌کنی که خدا با این کار می‌ترسد و درها را باز می‌کند؟

- نه پسر، هراسان نمی‌شود. اما درها را باز می‌کند. چون درمی‌یابد که از جنگ برمی‌گردد.

هیچ‌گاه از آدمی تحصیل کرده، کلامی به عمق کلمات روستاییان، به‌ویژه گفتار پیرمردانی که به پایان مبارزه رسیده بودند، نشنیدم. شور و شرایشان در درون آنان ته‌نشست کرده بود. اکنون، جلوی آستانه‌ی مرگ ایستاده، نگاهی واپسین و آرام به پشت سر خود می‌انداختند.

یک روز بعدازظهر، در کوره‌راه کوهستانی، به پیرمردی برخوردیم. چروکیده بود، با موی سفیدبرفی، لباس وصله‌وصله، و پوتین‌هایی پر از سوراخ. به رسم چوپانی کرتی، عصایش را بر روی دوش انداخته بود. آهسته، از سنگی به سنگ دیگر بالا می‌رفت. مرتب می‌ایستاد تا از روی تأمل به کوه‌های پیرامون، جلگه، و نوار دریا که آن دورها میان دیواره‌های تپه پدیدار بود، نگاهی بیاندازد.

صدا زدم: «سلام پدربزرگ. تنهایی، این‌جا چه می‌کنی؟»

- پسر، دارم خداحافظی می‌کنم.

- در این مکان خلوت؟ کسی را این‌جا نمی‌بینم. با که خداحافظی می‌کنی؟

پیرمرد، از روش خشم، سرش را حرکت داد. «کدام مکان خلوت؟ مگر کوه‌ها و دریا را نمی‌بینی؟ پس خدا برای چه به ما چشم داد؟ مگر صدای پرندگان را بر بالای سرت نمی‌شنوی؟ پس خدا برای چه به ما گوش داد؟ این‌جا را خلوت می‌نامی؟ این‌ها دوستان منند. با هم حرف می‌زنیم. آن‌ها را صدا می‌زنم و جوابم را می‌دهند. من چوپانم. عمرم را در مصاحبت آن‌ها سر آورده‌ام. اما حالا زمان جدایی فرا رسیده است. غروب شده است.»

- ولی پدربزرگ، هنوز اوّل بعدازظهر است. به غروب مانده است.

فکر کردم بر اثر پیروی، چشمانش کم‌نور شده است.

سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانم که چه می‌گویم. دارم به تو می‌گویم که غروب است، غروب... خداحافظ.»

- پدربزرگ، تو حتی عزرائیل را قال می‌گذاری.

خندید و گفت: «از پیش این کار را کرده‌ام. آری، نگران مباش. همان کلک قدیمی را سوار کرده‌ام. از راه نترسیدن از او، قالش گذاشته‌ام... خداحافظ. تو هم، پسر خویم، او را قال بگذار تا دعای خیر من شامل حالت شود.»

نمی‌توانستم از او دل بکنم و بگذارم برود.

- پدربزرگ، سمت را به من بگو. نمی‌خواهم تو را فراموش کنم.

- حالا که این‌طور است، خم شو و سنگی بردار. از آن بپرس. به تو خواهد گفت اسم من ماناسوس Manousos است، اهل کاوروهوری Kavrohoi... خوب، دیگر بس است! می‌بخشی. می‌بینی که عجله دارم... خداحافظ.

و با این گفته، در حالی که به سبب ضعف بینایی می‌غلطید، بالا رفتن را از سر گرفت.

درست است که نمی‌توانیم بر مرگ غلبه کنیم. اما می‌توانیم بر ترس خویش از مرگ چیره شویم. این کوهنورد پیر، با آرامش کامل با مرگ رویارو می‌شد. کوه‌ها، حصن حصین روح او شده بودند. به زانو زدن در برابر عزرائیل، تن در نمی‌داد. آن‌چه از او می‌خواست، فرصتی چندروزه بود تا با مصاحبان قدیمی‌اش - هوای پاک، مرزنگوش، و سنگ‌ها - وداع گوید.

اما یک روز که نزدیک فایستوس Phaistos قدم می‌زدم، پیرمرد دیگری را دیدم. صد سالش بود. در کنار در کلبه‌ی حقیرش در زیر آفتاب نشسته بود. چشمانش به دو زخم سرخ می‌مانستند. آب از بینی و دهانش سرازیر بود و بوی تنباکو و پیشاب می‌داد.

در بدو ورودم به آبادی، یکی از نوه‌های او با خنده چیزهایی از پدربزرگش گفته بود. تشویقم کرد که بروم او را ببینم. آخر او دوباره بچه شده بود. هر روز عصر در کنار چشمه می‌نشست و منتظر می‌ماند که دختران جوان برای پر کردن سبوهایشان بیایند. نوه‌اش گفت:

- لحظه‌ای که صدای پای دخترها را می‌شنود، گردنش را دراز می‌کند. نیمه‌نابیناست و آنان را درست تشخیص نمی‌دهد. دست دراز می‌کند و صدا می‌زند: «آهای، ببینم، تو، که هستی؟ فرزندم، اگر دعای خیرم را می‌خواهی، بیا این‌جا. نزدیک بیا تا تو را ببینم.»

دختر، با خنده نزد او می‌رود و پیرمرد هم دست در چهره‌ی دخترک می‌اندازد. با حرص و ولع به آن دست می‌زند - گویی می‌خواهد آن را بخورد - با سیری‌ناپذیری، بینی، دهان و چانه را می‌نوازد. سپس می‌خواهد به سراغ گلو برود که دخترک نمی‌گذارد. جیغی می‌کشد و در میان قاه‌قاه خنده، فرار می‌کند. پیرمرد با دست گشوده، آه‌کشان بر جای می‌ماند.

و چه آهی می‌کشد! باید آن‌جا باشی و بشنوی. به آه گاو وحشی می‌ماند. روزی از او پرسیدم: «بابابزرگ، چرا آه می‌کشی؟ تو را چه می‌شود؟» با چشم اشکبار، جواب داد: «می‌خواستی چه بشود؟ مگر چشم نداری؟ به گور سرازیر می‌شوم و این دخترهای زیبا را جا می‌گذارم! آه، چه می‌شد اگر پادشاه بودم و دستور کشتن همه را می‌دادم تا بتوانم آن‌ها را با خودم به گور ببرم.»

با شنیدن گفتار نوه‌ی پیرمرد، نتوانستم طاقت بیاورم و رفتم تا این بلوط صد ساله را بستایم. کلبه‌اش را نشانم دادند. جلوی آفتاب نشسته بود و خودش را گرم می‌کرد. به سوی او رفتم و گفتم: «پدربزرگ، شنیده‌ام که صدساله‌ای. بگو ببینم، در این صد سال، زندگی به نظرت چطور بوده است؟»

چشمان ورم‌کرده و بی‌پلکش را بالا نمود.

- فرزندم، مانند جامی آب خنک.

- پدر بزرگ، هنوز هم تشنه‌ای؟

دستش را، انگار به نشانه‌ی نفرین، بالا برد و گفت: «لعنت به کسی که تشنه نیست.»

\*

سه روز در صومعه‌ای، مشرف به دریای لیبی، ماندم. همواره زندگی ناهماهنگ با زمان در صومعه‌ها را دوست داشتم. آهنگ دیرینه بر آن‌ها حاکم است. رهبانان با چشم مکار یا خوابالودشان، شکم‌های ورآمده یا خالی‌شان، دست‌های بزرگشان که لحظه‌ای داسگاله یا بیلچه را گرفته‌اند و لحظه‌ای دیگر جام مقدس و بشقاب نان عشای ربانی را. همواره بوی بخور را دوست داشتم و ترنم نماز صبح را در نمازخانه (پس از نماز رهبانان به یکدیگر تنه می‌زدند تا به سالن غذاخوری که بوی گند آشغال و روغن زیتون ترشیده می‌دهد برسند) و گفتارهای خاموش شام‌گاهی را بر ایوان صومعه، و سکوت‌های خفقان‌آور را که انباشته از پژواک‌های دوردست دنیاست. به ندرت از مسیح سخن می‌گفتم. او به سان سروری خشن، اما غایب از نظر بود که به آسمان رفته و بندگانش را در قصرش به حال خود گذاشته بود و آنان هم با بی‌شرمی، صندوقچه را در تصرف گرفته، به انبار شراب می‌رفتند و بر روی رختخواب پر قو می‌خوابیدند. امان از روزی که او ناگهان بر در ظاهر می‌شد. آن‌گاه می‌دید که بساط این خرقة‌پوشان چگونه در هم می‌ریخت و چه نعره‌ای برمی‌آوردند و کمان خداوند، چگونه صدا می‌کرد!

یک روز که با یکی از رهبانان بر ایوان صومعه نشسته بودیم، صحبت را به قدیسی کشاندم که بیش از اندازه دوستش می‌دارم: فرانسیس اسیزی. اسم او هیچ‌گاه به گوش راهب نخورده بود. رو ترش کرد (فرانسیس یک قدیس کاتولیک، یک بدعت‌گزار بود). اما حس کنجکاوی یونانی، عاقبت پیروز شد.

- جناب‌عالی فرمایش بفرمایید و من هم گوش می‌دهم.

دست بر روی شکمش نهاد و آماده شد تا هرچه می‌گویم، محکوم کند.

گفتم: «این قدیس، هنگام نیایش به درگاه خدا، می‌گفت: خداوند، چگونه می‌توانم از بهشت لذت ببرم، حال آن که می‌دانم دوزخ وجود دارد؟ ای خداوند رحیم، یا به مغضوبان ترحم فرما و آنان را وارد بهشت کن، یا رخصت فرما که به دوزخ بروم و عذاب‌دیدگان را تسلا دهم. من فرقه‌ای را بنیان می‌نهم که هدفش رفتن به دوزخ و تسلائی مغضوبان باشد. و اگر نتوانیم مایه‌ی تسلائی آنان شویم، خود نیز در دوزخ می‌مانیم و همراه آنان عذاب می‌کشیم.»

راهب قاه‌قاه خندید و گفت: «حالا بگذار داستان خوشمزه‌ای برایت بگویم. روزی روزگاری یک پاشا، گدایی را به شام دعوت کرد. ظرفی زیتون و ظرفی هم خاویار سیاه جلوی او نهاد. گدا، بی آن که نگاهی به ظرف زیتون ببیند، به خاویار حمله‌ور شد و همه را بلعید. پاشا به او گفت: برادر، کمی هم زیتون بخور. گدا پاسخ داد: پاشا آفتدی، چرا؟ مگر خاویار چه بدی دارد؟... حالا فهمیدی؟ بهشت، خاویار سیاه است. می‌بخشید. ولی به گمان من، دوست شما فرانسیس - گفتمی اسمش چه بود؟ - یکی دیگر از همان کاتولیک‌های ابله است.»

روز عزیمت، پیش از سپیده‌دم برخاستم و به مراسم نماز صبح رفتم. می‌خواستم به آهنگ یکنواخت و لرزانی، که رهبانان در پیشگاه خدا می‌سرودند، گوش بدهم و به کلام تکان‌دهنده و ملامت‌دهنده که مؤمنان در روزگاران کهن، پیش از دمیدن صبح، به آستان خدا نثار می‌کردند و او را سلام می‌گفتند: «الاه، بارپروردگارا، به هنگام صبح به درگاهت آمده‌ام. جانم، تشنه‌ی توست. در سرزمینی خشک و تشنه، جایی که آب نیست، تنم در هوای توست...» در کنار پنجره‌ی نمازخانه ایستادم. از درون آن، دریای لیبی را می‌دیدم که در مه صبحگاهی، سفید بود و تا شن‌های گرم افریقا امتداد می‌یافت. پرندگان، همراه رهبانان، بیدار گشته و سرود ویژه‌ی خویش را سر داده بودند تا به روشنایی سلام گویند. وسط حیاط، تاج سرو غرق روشنایی بود و پهلوی سرو، برگ‌های درخت پرتقال در تاریکی فرو رفته بودند. سنج‌زن، کار بیدار کردن رهبانان را به پایان آورده بود و در حالی که وارد نمازخانه‌ی نیمه‌تاریک می‌شد، چادر بلند و سیاهش را برداشت و سنج چوبی را کنار در آویخت. همچنان که در سایه‌روشن در کنار در ایستاده بود، ریش مجعد و سیاه و طره‌ی افشانش درخششی خاص داشت. سبزه و بلندبالا بود و سرشار از جوانی. شرم‌آور است که مقدر نشده بود بدنی چون بدن او، زنی را در آغوش گیرد و صاحب بچه شود. پسران و دخترانش، دنیا را زیبا می‌کردند.

در این اندیشه بودم که چه بسا زیان دنیایی موجب نفع خدا نمی‌شود که زنی با روسری سیاه، ترسان و لرزان، با کودک شیرخواره‌ای در بغل، در کنار در ظاهر شد. روز پیش، عابد با لبخندی موزیانه، به من هشدار داده بود که مبادا با دیدن زنی که فردا از دهکده‌ای نزدیک می‌آمد تا از تبرک او برای پسر نوزاد خویش بهره‌مند شود، یک‌کلاغ چهل‌کلاغ کنم. زن می‌خواست که پسرش را از آفت چشم‌زخم مصون بدارد.

او، همچنان که در کنار در ایستاده بود، با سری آویخته منتظر ماند تا نماز صبح ختم شود و عابد با آب‌پاش مقدس پیش او بیاید. چنین می‌نمود که فضا تغییر می‌یابد. نفس‌های سنگین راهبانه با نفس زن مخلوط می‌شد. نمازخانه بوی شیر و روغن درخت غار، برخاسته از موی تازه‌شسته‌ی نوعروس می‌داد. درست در همان لحظه که عابد به خواندن سرود شادی‌آفرین پرداخت، صدای وارفته‌اش جان یافت: «او خداوند خداست و او به ما آشکار شده است. خوشا به حال کسی که با نام خداوند می‌آید...» رهبانان از جایگاه‌های خویش به جلو خم می‌شدند، برمی‌گشتند و نگاه‌های چپ‌چپ به در می‌انداختند. دو سه نفری هم سرفه کردند. سنج‌زن به سوی زن رفت و چیزی در گوش او گفت. زن هم بی آن که سر بردارد، دو قدم پیش رفت و بر روی نیمکت نزدیک در نشست. می‌توانستی حس کنی که آرامش به هم خورده است و اکنون همه‌ی رهبانان و من نیز به همراه آنان، نمی‌توانستیم منتظر ختم نماز شویم.

در همین بین، خورشید سر زده بود. خیاط، مالامال نور شد. شعله‌های مورب وارد نمازخانه شدند و تمثال‌های مقدس و دست و صورت رهبانان را به تالو انداختند. رهبانان، آه‌کشان که «سپاس خدای را، سپاس خدای را»، از جایگاهشان پایین آمدند. مراسم پایان یافته بود.

عابد، خرقه در بر کرد و آب‌پاش مقدس را برداشت. سنج‌زن، با آبدان مقدس، پشت سر عابد ایستاد. زن، در حالی که همه‌ی بدنش غرق نور بود، خود را در کنار در نشان داد. اکنون روسری سیاهش را برداشته و تمام صورتش آشکار بود. سر بالا نمود و به عابد، که دست بر سر کوچک نوزاد گذاشته و به ادای تقدیس پرداخته بود، نگاه کرد. پس از آن به سنج‌زن خیره شد. چشمان درشت، سیاه و رنجورش، با آن ملاحظت بیان‌ناشده، مرا به یاد چشمان «حضرت علیه بانوی دروازه» در صومعه‌ی ایپرون انداخت؛ با همان ملاحظت، همان عذاب مادر برای پسر.

ناگهان نوزاد به لگدپرانی و جیغ و داد پرداخت. مادر پستان به دهن او انداخت تا آرامش کند. نوزاد، نوک پستان را چسبید و آرام شد. لحظه‌ای بود که هیچ‌گاه آن را فراموش نمی‌کنم. پستان نوعروس، گرد و سفید، می‌درخشید. هوا بیش از پیش بوی تند شیر و شیرینی می‌داد و دریای لیبی، که اکنون نیلگون بود، پشت شانه‌های زن گسترده بود. زبان عابد بسته شد؛ اما تنها برای لحظه‌ای. خدا در دم بر وجود او مستولی شد و دعا را، بی آن که خود را سرافکننده گرداند، تمام کرد.

شیطان، سیخونکم زده بود تا با سنج‌زن حرف بزنم. به سراغ او در حیاط رفتم. خودم هم نمی‌دانستم چه بگویم.

- پدر نیکودموس...

اما او به سرعت قدم‌هایش افزود و وارد حجره‌اش شد.

ساعتی بعد، با پای پیاده، سیر و سیاحت از سر گرفتم.

چندین سال از آن زمان گذشته است؟ چهل؟ پنجاه؟ صومعه از خاطر من محو شده و به جای آن، به فراز دریای لیبی، به جز پستان گرد، سفید، و جاودانی مادر، چیزی نمی‌درخشد.

روز بعد، نزدیک دهکده‌ای که رسیدم، شب فرا رسید. گرسنه بودم و بر اثر راه بردن در سنگلاخ، نا‌نداشتم. هرچند که کسی را در دهکده نمی‌شناختم و اسمش را هم بلد نبودم، خیالم راحت بود. می‌دانستم در دهکده‌ای کرتی، هر دری را بزنی، به رویت باز خواهد شد. به افتخار تو غذایی تهیه می‌شود و درون بهترین ملافه‌ها خواهی خفت. در کرت، غریبه هنوز خدایی ناشناخته است. در برابر او، همه‌ی درها و قلب‌ها گشوده است.

هنگامی که به دهکده رسیدم، شب آغاز شده بود. درها بسته بود. درون حیاط، سگ‌ها بوی غریبه را شنیدند و بنای عوعو گذاشتند. به کجا بروم؟ کدام در را بزنم؟ در خانه‌ی کشیش را. خانه‌ی او، مأمن غریبان است. کشیشان دهکده‌های ما بی‌سوادند. از بحث‌های نظری درباره‌ی آیین مسیح، عاجزند. اما مسیح در دل آنان زندگی می‌کند و گاهی او را با چشمان خویش می‌بینند.

دری باز شد. پیرزنی کوچک‌اندازم، با چراغی در دست، بیرون آمد. ایستادم و با لحنی ملایم، به طوری که هراسانش نکنم، گفتم: «ای بانو، خداوند طول عمرت بدهد. من غریبه‌ام و جایی برای خوابیدن ندارم. محبت می‌فرمایید خانه‌ی کشیش را نشانم بدهید؟»

- به چشم. چراغ را می‌گیرم که پایت به سنگ گیر نکند. خداوند که نام مقدسش مبارک باد، به عده‌ای خاک داد و به عده‌ای هم سنگ. قسمت ما، سنگ بود. جلوی پایت را نگاه کن و دنبال من بیا.

با چراغ، جلو افتاد. از گوشه‌ای پیچیدیم و به یک در هلالی رسیدیم. فانوسی، بیرون در آویخته بود.  
پیرزن گفت: «خانه‌ی کشیش این جاست.»

چراغ را بلند کرد. نور به صورت‌م انداخت و آه کشید. می‌خواست چیزی بگوید، اما تغییر عقیده داد.  
گفتم: «بانوی بزرگوار، ممنونم. شرمندهام کشما را به زحمت انداختم. شب به خیر.»  
اما او نگاهم می‌کرد و نمی‌رفت.

- اگر خانه‌ی فقرا را می‌پسندی، می‌توانی در خانه‌ی من بیتوته کنی.

ولی در خانه‌ی کشیش را زده بودم. صدای قدم‌های سنگینی از حیاط به گوشم خورد. در باز شد. در برابر، پیرمردی با ریش سفیدبرفی و موی افشان ایستاده بود.

بی آن که اسم و رسم و خواست مرا جویا شود، دست پیش آورد.

- خوش آمدی. غریبه‌ای؟ بفرما تو.

وارد که شدم، صداهایی به گوشم خورد. درها باز و بسته شدند و چندین زن با شتاب به اتاق مجاور خزیدند و ناپدید گشتند. کشیش از من خواست که بر روی نیمکت بنشینم.

- حال زخم زیاد خوش نیست. باید او را ببخشی. خودم برایت غذا می‌پزم، سفره‌ی شام پهن می‌کنم، و رختخواب می‌اندازم که بخوابی.

صدایش سنگین و دردمند بود. به او نگریستم. رنگ پریده بود. چشمانش، گفتم بر اثر گریه، پف‌آلود و سرخ بود. خوردم و خوابیدم. صبح که شد، کشیش با ظرفی نان، پنیر، و شیر وارد شد. دست پیش بردم، سپاسگزاری کردم و با او وداع گفتم.

گفت: «پسرم، در امان خدا.»

خانه‌ی کشیش را ترک گفتم. در حاشیه‌ی دهکده، پیرمردی ظاهر شد. دست به علامت سلام بر سینه گذاشت و پرسید: «فرزند، شب را کجا گذراندی؟»

- خانه‌ی کشیش.

پیرمرد آه کشید و گفت: «بی‌چاره کشیش. متوجه چیزی نشدی؟»

- مگر چه خبر بود؟

- دیروز صبح، پسرش مرد. تنها پسرش. صدای شیون زنان را نشنیدی؟

- نه، چیزی نشنیدم.

- او را در اتاق میانی گذاشته بودند. حتماً شیون راه نیانداخته‌اند، مبادا تو بشنوی و دل‌آزرده شوی... سفر به خیر!

چشمانم لبریز از اشک شده بود.

پیرمرد با شگفتی پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟ آها، فهمیدم. جوانی، هنوز به مرگ عادت نکرده‌ای. سفر به خیر!»

\*

ماندن در کورت خوب است؛ اما تنها برای نیرو گرفتن. در عرض چند ماه، دوباره احساس خفقان کردم. راه‌ها باریک شدند، خانه‌ی پدری‌ام تنگ شد، ریحان و نعنای داخل حیاط عطر خود را از دست دادند. از مشاهده‌ی سر و سامان یافتن دوستان قدیمی، به وحشت افتادم. عهد بستم که هیچ‌گاه

خود را در چهاردیواری اداره‌ای حبس نکنم، با زندگی خوب و ضرورت پیمان نبندم. به بندر می‌رفتم و به دریا خیره می‌شدم. دری به آزادی می‌نمود. چه می‌شد که آن را می‌گشودی و می‌گریختی!

خموش و با چهره‌ای عبوس، به بالا و پایین رفتن از خانه پرداختم. پدرم مرا تماشا می‌کرد و ابرو در هم می‌کشید. شنیدم که روزی به مادرم می‌گفت: «این پسر تو را چه می‌شود؟ کدام خوره به جانش افتاده است؟ به جای این که روبه‌رویش را نگاه کند و به آن‌چه دم دست است بچسبد، به نایافتنی دیده می‌دوزد. برای او، گنجشکی در دست به که تدروی در پرواز<sup>۱</sup>! هرچه می‌خواهی به من بگو. ولی پسر ما مانند آن دیوانه‌هایی است که وصف آن‌ها در قصه‌های پریان آمده است؛ همان‌ها که به انتهای زمین می‌روند تا مثلاً آب حیات را بجویند.»

اما دیگر سبو شکسته و پیمان ریخته بود<sup>۲</sup>. او انتظار داشت که اداره‌ای باز کنم و در روستاها شاهد مراسم غسل تعمید و عروسی بشوم تا دوستانی به دست بیاورم که به عنوان دادستان انتخابم کنند. همچنین در روزنامه‌ی محلی مقالاتی بنویسم و جزو‌های منتشر کنم مبنی بر این که فاتحه‌ی کرت دارد خوانده می‌شود و ضرورت ایجاب می‌کند که انسان‌های جدید ظهور کنند و زمام امور را در دست گیرند.

یک روز که دیگر خویشتن‌داری نمی‌توانست، گفت: «چرا ول می‌گردی؟ کی می‌خواهی اداره‌ای باز کنی و مشغول کار شوی؟»

- هنوز آمادگی ندارم.

- چه چیز دیگری نیاز داری؟

به چیزی نیاز نداشتم و در عین حال، به همه چیز نیازمند بودم. هنوز گستاخی و حرص و آز جوانی، آزارم می‌داد. عزلت‌گزیدگان تبس، با آرزویشان برای مطلق، در درونم به کار بود (چه بسا هنوز هم) و مسافران بزرگ نیز، که با سفر خویش دنیا را وسعت داده بودند.

به خود جرأت دادم و دوباره گفتم: «هنوز آمادگی ندارم. دانشگاه آتن بس نیست. باید به تحصیلات عالیه ادامه دهم.»

- منظور؟

چیزی نگفتم. پدرم در جای همیشگی خود، بر روی نیمکت در کنار پنجره‌ی رو به حیاط، نشسته بود. بی آن که نگاهم کند، مرتب سیگاری می‌پیچید و دوباره آن را باز می‌کرد. بعدازظهر یک‌شنبه بود. پرتوهای آفتاب از شیشه به صورت عبوس و آفتاب‌سوخته و سیبیل‌کلفتش، و زخم پیشانی‌اش که حتماً ضربه‌ی شمشیر ترکان آن را بر جای نهاده بود، می‌تابید.

اکنون سر برداشت و به من نگاه کرد. دوباره گفت: «منظور؟ می‌خواهی به خارج بروی؟»

- بلی.

- کجا؟

- پاریس!

تصور می‌کنم صدایم می‌لرزید.

پدرم لحظاتی چند ساکت ماند و عاقبت گفت: «پس معطل چه هستی؟»

پدرم وحشی و بی‌سواد بود. اما وقتی صحبت از رشد عقلی من بود، هیچ‌گاه چیزی فروگذار نمی‌کرد. یک بار که کیفش کوک بود، شنیدم به دوستی می‌گفت: «برای موستان‌های لعنتی، یا مویز، شراب و روغن زیتون، ککم هم نمی‌گزد! بگذار حاصل تمام دسترنجم، برای پسرم به کاغذ و مرکب بدل شود. به او ایمان دارم.» هرگونه فداکاری می‌کرد. ظاهراً به خاطر نجات خویش، همه‌ی امیدهایش را به من بسته بود. زیرا اگر من نجات می‌یافتم، او هم نجات می‌یافت و تمام دودمان ما نیز هم.

<sup>۱</sup> در متن: دو پرنده در یک بوته، ارزش یک پرنده در دست را دارند

<sup>۲</sup> در متن: اما او بالای سر شیر ریخته گریه می‌کرد.

بچه که بودم، یک بار به او گفتم که می‌خواهم عبری یاد بگیرم تا عهد عتیق را به زبان اصلی بخوانم. آن زمان در مگالوکاسترو یهودیانی بودند. پدرم، خاخام را صدا زد و قرار شد برای یادگیری درس عبری، هفته‌ای سه روز پیش او بروم. اما لحظه‌ای که دوستان و خویشان مطلع شدند، مو بر تنشان راست شد و دوان‌دوان نزد پدرم آمدند. با جیغ و داد گفتند: «چه کار می‌خواهی بکنی؟ مگر برای پسرت احساسی نداری؟ مگر نمی‌دانی که ایام جمع‌عی نیک آن مصلوب‌کنندگان، بچه‌های مسیحی را داخل تغاری لبه‌میخی می‌اندازند و خونشان را می‌نوشند؟» عاقبت پدرم از قیل‌وقال آنان و گریه‌ی مادرم به ستوه آمد. یک روز به من گفتم: «خود را به دردسر حسابی انداخته‌ایم. عبری را فراموش کن. وقتی بزرگ شدی، خودت یاد می‌گیری.»

هر زمان که می‌خواستم یک زبان خارجی یاد بگیرم، می‌گفت: «یاالله، معطل چه هستی؟ فقط به یک شرط، و آن این است که یک زیرپیراهنی دیگر بپوشی.» به ظاهر ظریف بودم و پدرم می‌ترسید. پیش از ترک کرت، سه زبان خارجی یاد گرفتم و مجبور شدم سه زیرپیراهنی اضافی بپوشم. به دانشگاه آتن که رفتم، آن‌ها را از تن به در کردم.

بار دیگر گفتم: «معطل چه هستی؟»

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. خم شد که دستش را بگیرم و آن را ببوسم. اما دست پس کشید و گفت: «من کشیش نیستم!»

روز بعد، دست مادرم را بوسیدم. دعای خیرش را نثارم کرد و از من خواست که به خاطر خدا، کاتولیک نشوم. سپس حرزی بر گردنم آویخت. تکه‌ای از صلیب واقعی در آن بود. ظاهراً پدربزرگم در جنگ‌ها، آن را به گردن می‌آویخت و گلوله به سویس نمی‌آمد.

پدرم تا بندر مرا همراهی کرد. گاه و بی‌گاه، با تشویش و کنجکاوای از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد که من کی‌ام، چه می‌خواهم، و چرا به جای لنگر انداختن در کرت، این‌سو و آن‌سو می‌رفتم.

در حال رسیدن به بارانداز بودیم که ناگهان گفتم: «گمان می‌کنیم به پدربزرگت برده‌ای. پدر مادرت را نمی‌گویم. پدر خودم را می‌گویم. همان دزد دریایی.»

پس از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد: «اما او به کشتی‌ها حمله می‌برد، می‌کشت و غارت می‌کرد. ولی تو چه؟ به کدام کشتی حمله می‌کنی؟»

به بندر رسیدیم. دستم را فشرد. سری تکان داد و گفت: «خدا به همراه، خیر پیش. بدان که دنبال چه هستی!» از دست تنها پسرش اصلاً رضایت نداشت.

و در واقع، به کدام کشتی حمله می‌بردم؟

## پاریس. نیچه - شهید بزرگ

سپیده‌دم، نم‌نم بارانی می‌بارید. صورتم را به پس پنجره‌ی درشکه چسبانیده بودم و پشت تور روشن باران، پاریس را می‌دیدم که می‌گذشت. در میان گریه می‌خندید و به من خوشامد می‌گفت. پل‌ها را می‌دیدم و عمارت‌های چندطبقه و دودزده راه، پارک‌ها و کلیساها راه، درختان بلوط عریان و بی‌برگ راه، مردم را که در امتداد خیابان‌های پهن و براق شتابان گام برمی‌داشتند. از میان رشته‌های آویخته‌ی باران، چهره‌ی افسون‌گر و بازیگوش پاریس را می‌دیدم که در تیرگی لبخند می‌زد و می‌درخشید؛ درست همان‌گونه که پشت نخ‌های دستگاه بافندگی، بافنده را نگاه می‌کنیم.

از خود می‌پرسیدم: این شهر که آن‌همه آرزوی دیدارش را می‌کردم، برای من چه در آستین دارد؟ و روح انسان راه، به سبب عجز از پیش‌بینی آینده، مورد عتاب قرار دادم. آیا روح می‌بایست دست روی دست بگذارد و منتظر بماند که آن‌چه زاده نشده است، زاده شود؟ آیا آن هم مانند تن سست و بی‌بنیاد بود؟ در شگفت بودم که آیا در این شهر بزرگ گم‌گشته‌ام را پیدا می‌کردم؟ اما گم‌گشته‌ام چه بود و در جست‌وجوی چه بودم؟ یعنی آن مرشد، با تاج خار برایم بس نبود؟ هم‌او که چون نشان راه بر قله‌ی رفیع کوهی ساخته شده از سنگ و خون، ایستاده بود و راه را نشانم می‌داد. نکند حق با پدر یواکیم بود که مرا وا می‌داشت تا در راه رسیدن به بهشت، از دوزخ و برزخ زمینی بگذرم - تا شادی و درد و گناه را احساس کنم و پس از آن، در راه رسیدن به نجات، از شادی و درد و گناه فراتر بروم؟

نور، اندکی سر بالا آورده بود. خورشیدی صاف بر این آسمان غریبی که از مه، افسردگی، و ملایمت و صف‌ناپذیر شکل یافته، آویخته بود. ارباب‌ران درازبال یونان، در این غربت، چه بی‌دست‌وپا بود! آن دوردست‌ها، در دیار خود، همه‌چیز را عریان می‌کرد و دوباره زیر روشنایی خود می‌پوشانید و روح را وا می‌داشت که به رازنداری و پیدایی جسم، بدرخشید. شیطان‌ها از پستوهای تاریک خویش بیرون می‌آمدند، روشنایی تا بن استخوان‌های سیاهشان نفوذ می‌کرد و آنان راه، مانند انسان‌ها، به آفرینه‌های بی‌آلایش و خوش‌صحت بدل می‌ساخت. اما این‌جا، خورشید دیگرگونه بود. یعنی چهره‌ی زمین و روح دیگرگونه بود. باید می‌آموختم که پیشانی نیمه‌روشن، لبخند حزم‌آلود، و دلالت نهفته‌ی زیبایی نو را دوست بدارم.

همچنان که با حرص و آرزو، به درختان و خانه‌ها، زنان بزرگ‌کرده، کلیساهای محزون، دیده دوخته بودم، با خود اندیشیدم: این چهره‌ی جدید خداست. در آستان عنایت او سر بر خاک می‌سایم.

نخستین تماس من با این چهره‌ی جدید زمینی، نشئه‌ای بود که روزها و هفته‌ها دوام یافت. خیابان‌ها، پارک‌ها، کتابخانه‌ها، موزه‌ها، کلیساهای گوتیک، زنان و نیز مردان در سینماها و خیابان‌ها، برف لطیفی که شروع به باریدن کرده بود. این‌ها نیز سرمست بودند و در برابر روح سرمستم می‌چرخیدند، تا عاقبت مستی پرید و دنیا بار دیگر استوار شد.

یک روز که در «کتابخانه‌ی سنت ژنویو»<sup>۱</sup> بر روی کتابی خم شده بودم، دختری به سوی من آمد. کتابی در دست داشت که عکسی در آن بود. دستش را پایین صفحه قرار داده بود که اسم او را بپوشاند. در حالی که بر روی من خم گشته بود و با شگفتی مرا می‌نگریست، به عکس اشاره کرد و پرسید: «این کیه؟»

شانه بالا انداختم و پاسخ دادم: «از کجا بدانم؟»

- عکس توست. مو نمی‌زند. به پیشانی، ابروان پرپشت، چشمان فرورفته، نگاه کن. تنها تفاوت این است که او سیبیل بزرگ و فروآویخته‌ای دارد و تو نداری.

به عکس نگاه کردم و یکه‌ای خوردم.

در حالی که می‌کوشیدم دست دخترک را از روی اسم پس بزنم، گفتم: «خوب، کیه؟»

- او را به جا نمی‌آوری؟ اولین بار است که او را می‌بینی؟ نیچه است!

<sup>1</sup> Bibliothèque Sainte-Geneviève



نیچه! اسمش را شنیده، اما هیچ‌یک از کتاب‌های او را نخوانده بودم.

- «تولد تراژدی The Birth of Tragedy» یا «زرتشت<sup>۱</sup> را نخوانده‌ای؟ درباره‌ی «بازگشت جاودانی»، «ابرمرد»؟

با شرمندگی جواب منفی دادم.

دخترک گفت: «همین جا باش!» و به دو رفت.

چند لحظه‌ای بعد، با زرتشت برگشت. با گشاده‌رویی گفت: «بگیر. این کتاب به ذهن تو استواری می‌بخشد و به آن غذا می‌رساند - اگر ذهن داشته باشی و گرسنه باش!»

\*

آن لحظه، یکی از سرنوشت‌سازترین لحظات زندگی‌ام بود. بر اثر دخالت دانشجویی گم‌نام، سرنوشتم در «کتابخانه‌ی سنت‌ژنویو» دامی برای من گسترده بود. «ضد مسیح»، آن سلحشور آتشین و غرقه به خون، آن‌جا در انتظارم بود.

ابتدا غرق در وحشتم کرد. چنگال و دندان و بال ابلیس، گستاخی و غرور، ذهن سرکش، خشم دیوانه‌وار برای ویرانی، ریشخند و تجاهر به فسق، خنده‌ی کفرآلود - همه‌ی این‌ها مشهود بودند. اما کفر و غرور او، مرا از جا کند. خطر، سرمستم کرد. با بیم و امید، خود را به درون اثرش انداختم. گویی وارد جنگلی پرخوف، پر از جانوران گرسنه و ثعلب‌های گیج‌کننده می‌شدم.

نمی‌توانستم منتظر پایان کلاس‌هایم در سورین، و فرا رسیدن شب شوم. می‌خواستم به خانه بروم، کتاب‌هایم را باز کنم - تمام کتاب‌های او بر روی میز تلنبار شده بود - و در مبارزه‌ی او سهیم شوم. اندک‌اندک به صدایش، نفس‌بریدگی‌اش، فریاد دردش، خو گرفته بودم. تاکنون نمی‌دانستم که «ضد مسیح» نیز مانند مسیح مبارزه می‌کند و رنج می‌کشد و گاهی، در لحظات تشویش، چهره‌شان یکی می‌نماید.

اظهارات او کفرآلود، و ابرمردش جلوه‌ی قتل خدا را داشت. در عین حال، این عصیان‌گر، افسونی رمزآلود داشت. سحر کلماتش، آدم را گیج و سرمستم می‌ساخت. دلت را به رقص واد می‌داشت. در واقع، اندیشه‌ی او رقص دیونیزی بود؛ خدایی شفادهنده<sup>۲</sup> در نویدترین لحظه‌ی تراژدی انسانی و فوق‌انسانی با پیروزی به پا می‌خاست. به رغم خویش، درد و حمیت و صفای او را می‌ستودم. قطره‌های خودن را نیز که بر ابروایش جاری می‌شد. گویی این «ضد مسیح» هم تاج خار بر سر داشت.

هرچند ناخودآگاه، این دو چهره، مسیح و ضد مسیح، در ذهنم آهسته‌آهسته پیوند یافتند. پس آیا راست بود که این دو، دشمن دایم نبودند؟ آیا ابلیس، دشمن خدا نبود؟ عاقبت آیا شر به خدمت خیر درمی‌آمد و با آن همکاری می‌کرد؟ به مرور زمان، همچنان که آثار این پیامبر خداستیز پله‌ی رازآموزی است: خیر و شر دشمن یکدیگرند. و پله‌ی دوم این خیر و شر همکار یکدیگرند. و آخرین پله، آخرین پله‌ای که در حال حاضر توانستم به آن برسم، این بود: خیر و شر، یکی هستند! در این پله ایستادم. از سوءظنی ترسناک که در ذهنم دویده بود، به خود لرزیدم: شاید این «کافر مقدس» سیخونکم می‌زد تا در کفر او سهیم شوم!

تمام زمستان را در این نبرد سپری کردم. با گذشت زمان، عرصه‌ی جنگ تنگ‌تر می‌شد. نفس دشمن را فرو می‌دادم. کینه دگرگونه می‌شد و جنگ، بی آن که بدانم، بدل به آغوش گرفتن شد. به عمرم هیچ‌گاه چنان ملموس و شگفتی‌آور، دریافته بودم که کینه با گذر از تفاهم و رحمت و هم‌دلی، می‌تواند به عشق بدل گردد. با خود اندیشیدم که در نبرد خیر و شر نیز چنین حالتی می‌تواند پیش آید. گویی از پیش یگانه بوده، سپس از هم جدا شده‌اند و اکنون می‌جنگیدند تا بار دیگر یگانه شوند. اما به ظاهر، زمان آشتی کامل هنوز نرسیده بود. با این‌همه، به گواه تجربه‌ام، چنین زمانی یقیناً فرا می‌رسید؛ یعنی زمانی که دشمن و شرکت او در ترکیب بزرگ، که «کیهان» یا به عبارت دیگر «هماهنگی» نامیده می‌شود، به رسمیت شناخته شود.

<sup>۱</sup> زرتشت Zarathustra، منظور «چنین گفت زرتشت» است. این کتاب با ترجمه‌ی درخشان داریوش آشوری به فارسی درآمده است. شایان ذکر است که دکتر اسماعیل خوبی، در ترجمه‌ی بخش‌های اول و دوم با ایشان همکاری داشته‌اند.

<sup>۲</sup> خدای شفادهنده Paean، عنوان تشریفاتی آپولو

ای شهید بزرگ، آنچه بیش از همه تکانم داد، زندگی مقدس و غم‌انگیز تو بود. مرض، به صورت دشمنی بزرگ و نیز دوستی بزرگ در خدمت تو درآمد و به مرگ وفادار ماند. هیچ‌گاه رخصت استراحت و قرار به تو نداد. هیچ‌گاه نگذاشت بگویی: همین‌جا که هستم خوب است، بیش از این نمی‌روم. تو شعله‌ای بودی. برجهیدی، خاموش شدی، خاکستر بر جای گذاشتی و رفتی.

آری، می‌دانم که کجا می‌آیم،  
سیری ناپذیر به‌سان شعله  
می‌سوزم و می‌سوزانم  
هرچه را لمس کنم، نور می‌شود و  
هرچه را ترک گویم، زغال.  
به یقین، من شعله‌ام.

بهار که فرا رسید و هوا کمی گرم‌تر شد، عزم زیارت کردم تا قطرات خون هنوز گرم تو را بر قله‌های مبارزه و شهادت قهرمانی‌ات، بجویم و دنبال کنم.

صبح روزی بارانی، از میان مه، در کوچه‌های باریک و گل‌آلود زادگاهت، به جست‌وجوی تو برآمدم. سپس خانه‌ی مادرت را در قصبه‌ای مجاور، با کلیسای گوتیک و عالی آن، یافتیم. در دوران تب شدید، اغلب در این خانه پناه می‌جستی. آن‌گاه خیابان‌های ملکوتی را در امتداد بارانداز جنوا Genoa دیدم؛ همان‌جا که آن‌همه لذت در دریا، حلاوت آسمان، مردم فروتن می‌یافتی. چنان مؤدب و فروتن، فقیر و شاد بودی که پیرزنان همسایه تو را قدیس می‌نامیدند. و نقشه می‌کشیدی - یادت می‌آید؟ - که زندگی بسیار ساده و آرامی در پیش گیری: «بر آنم که به گونه‌ای مستقل شوم که استقلال من مایه‌ی رنجش احدی نگردد. غروری پنهانی و نوازش‌گر داشته باشم. بی هیچ تیماری بخوابم، از شراب بپرهیزم، غذای فقیرانه‌ام را خود آماده کنم، دوستان نامور و متخصص نداشته باشم، به زنان نگاه نکنم، روزنامه نخوانم، دنبال شهرت نگردم، تنها با انسان‌های برگزیده مصاحب باشم، و اگر انسان برگزیده‌ای نیافتیم با مردم عادی محشور گردم.»

هنگامی که در زیر آفتاب بهاری در انگادین Engadine، میان سیل‌ماریا Sils Maria و سیلواپلانا Silvaplana، به دنبال صخره‌ی هر می‌شکل می‌گشتم که آن‌جا برای نخستین بار رؤیای «بازگشت جاودانی» وجودت را فرا گرفت، چه از خود بی‌خود شدم! در میان ناله و شیون، فریاد می‌زدی: «زندگی‌ام، به رغم تلخی و تحمل ناپذیری‌اش، متبرک باد و امیدوارم دوباره و دوباره باز آید.» زیرا لذت تلخ قهرمانان را می‌چشیدی؛ لذتی که در نگاه روح‌های حقیر به شهادت می‌ماند: دیدن گرداب پیش رویت و رفتن به سوی آن، بدون احساس ترس.

قله‌های پیرامون، در زیر آفتاب به رنگ آبی بخار می‌کردند. صدایی در دوردست شنیدم و دیدم که ناگهان کوهی از برف فرو ریخت. یادم آمد که دوستت برای تو چه نوشت: «در کتاب‌هایت، گویی صدای دوردست آبخار را می‌شنوم»

بر سر راهم به سیل‌ماریا، همچنان که از پلی کوچک که گورستان محقری در کنار آن بود می‌گذشتم، با لرزهای بر اندامم به راست چرخیدم. زیرا همان‌گونه که ناگهان زرتشت را در کنار احساس کردی، من هم متوجه شدم که سایه‌ام دو تا شد و تو در کنارم راه می‌رفتی.

ای شهید بزرگ، همه‌ی مبارزات و نوسانات تو از ذهنم بر می‌شود. هنوز سرشار جوانی و شوق، دم‌به‌دم قهرمانان را زیر سؤال می‌کشیدی تا یکی را برگزینی که حاکم قلبت شود. روز رویارویی تو با شوپنهاور، آن برهمن شمال، فرا رسید. در کنار پای او نشستی و رؤیای قهرمانی و نوید زندگی را کشف کردی: دنیا، آفریده‌ی خود من است. همه‌چیز، چه پیدا و چه ناپیدا، رؤیایی فریب‌آلود است. چیزی به جز اراده - کور، بی‌آغاز و بی‌انجام، بی‌هدف، بی‌اعتنا، نه عقلایی و نه غیر عقلایی - وجود ندارد. هیولاست. در حیطه‌ی زمان و مکان که قرار می‌گیرد، به صورت شکل‌های بی‌شمار در می‌آید. این شکل‌ها را از بین می‌برد. سپس شکل‌های نو می‌آفریند و دوباره بر زمینشان می‌زند و تا ابد به همین گونه ادامه می‌دهد. چیزی به نام پیشرفت وجود ندارد. سرنوشت زیر فرمان عقل نیست. مذهب، اخلاق، و اندیشه‌های بزرگ، دلخوش‌کنک‌هایی برای ترسوها و ابلهان است. انسان قدرتمند که این را می‌داند، با اوام بی‌هدف دنیا با آرامش رویارو می‌گردد و از دیدن حجاب چندشکل و زودگذر مایا<sup>۱</sup>، شادمان می‌شود.

<sup>۱</sup> Maya (سحر کیهانی) در اصل نیروی سحر و جادو است. در پایان دوره‌ی کیهانی، نیروی مایا از کار می‌افتد و همه‌چیز به اصل بازمی‌گردد. مایا نه واقعی است و نه غیر واقعی. نه وجود است و نه عدم، و نه وجود و عدم در عین حال... مایا شکاف میان ظهور هستی و استتار آن است. مایا مرز، دم تیغ، میان عدمی است که در حین نمایش مستور است و نوری که در حین تجلی حاجب است. (نقل از کتاب «بت‌های ذهنی و خاطره‌ی ازلی»، نوشته‌ی داریوش شایگان)

ای پیامبر آینده‌ی ابرمرد، تمام آنچه از قبل دریافته بودی، اکنون به صورت نظریه‌ی استوار و خوب‌بافته‌ای درمی‌آمد و به اوج رؤیای قهرمانی می‌رسید. شاعر، فیلسوف، و سلحشور مخالف درون قلبت، برادر می‌شدند. زاهد جوان، در موسیقی و انزوا و گردش‌های طولانی، برای مدتی طعم خوشبختی را می‌چشید. یک بار که در کوهستان‌ها گرفتار رگبار شدی، چنین نوشتی: «با مفاهیم اخلاقی - این را بکن، آن را نکن - چه کار دارم؟ آذرخش، طوفان، و تگرگ را حسابی دیگر است؛ نیروهای آزاد، فارغ از تعالیم اخلاقی. این نیروها که از گزند اندیشه مصون هستند، چه خوشحال و قدرتمندند!»

یک روز که در بهار جوانی، سرنوشت تو را چهره به چهره‌ی مرشد دیگر، بعد از شوپنهاور، قرار داد، مردی که خشن‌ترین لذت زندگی را به تو داد - واگنر - روح تو لبریز از تلخی قهرمانی شد.

لحظه‌ای بزرگ بود. بیست‌وپنج ساله بودی؛ با رفتاری آرام و موقر و چشمانی آتشین و فرورفته. واگنر، پنجاه‌ونه ساله بود، در اوج قدرت، سرشار از رؤیا و کردار؛ نیرویی طبیعی که بر فراز نسل جوان منفجر می‌شد. به جوانان می‌گفت: «تأثیری می‌خواهم که در آن با آزادی دست به آفرینش بزنم. بیایید و آن را به من بدهید. آدم‌هایی می‌خواهم که حرف‌هایم را درک کنند. شما آدم‌های من بشوید! کمک کنید. وظیفه‌ی شماست. کمک کنید، و من شما را تعالی می‌بخشم.»

هنر، تنها راه نجات بود. واگنر به لویی دوم چنین نوشت: «هنر در نمایش زندگی به صورت یک بازی، ترسناک‌ترین جنبه‌های آن را به تصاویر زیبا تبدیل می‌سازد و به این ترتیب، ما را تعالی می‌دهد و تسلایمان می‌بخشد.»

به دقت گوش می‌دادی و کلمات استاد را به گوشت و خون بدل می‌ساختی و در کنار او می‌جنگیدی. نگاهت را متوجه فیلسوفان پیش از سقراط نمودی. ناگهان دورانی بزرگ و قهرمانی، پیش چشمانت از زمین برجوشید؛ دورانی سرشار از جرقه‌های بینش، افسانه‌های ترسناک، اندیشه‌های غم‌انگیز، و روح‌های غم‌انگیزی که با اسطوره‌های شادی‌آفرین، گرداب را پوشانیدند و بر آن چیره شدند. این‌جا، دیگر یونان افسانه‌ای نبود که معلمان برایمان تصویر کرده بودند؛ سرزمینی موزون و بی‌خیال که با زندگی و مرگ، با آرامشی ساده‌لوحانه و لبخندآمیز رویارو می‌شد. این آرامش، در پایان می‌آمد: میوه‌ی درختی که پژمردن آغاز کرده بود. پیش از رسیدن آرامش، هرچ‌ومرچ در سینه‌ی یونان فریاد می‌کشید. خدایی لگام‌گسیخته، دیونیزوس، مرد و زن را در کوهستان‌ها و غارها به رقصی دیوانه‌وار می‌کشاند و تمام یونان، مانند حوری<sup>۱</sup> می‌رقصیدند.

با تب عقل تراژیک، اکنون تلاش می‌کردی که تکه‌پاره‌های رؤیایت را در قالب یک کل جا دهی. آپولو و دیونیزوس، جفت مقدسی بودند که تراژدی را به دنیا آوردند. آپولو، خواب هماهنگی و زیبایی دنیا را می‌بیند، آن را در اشکال آرام می‌بیند. در حصار فردیت خویش، بی‌حرکت بر جای می‌ماند. در میان دریای متلاطم پدیده‌ها، آرام و مطمئن می‌ایستد و از خیزاب‌هایی که در رؤیایش جلوه می‌نمایند، لذت می‌برد. نگاهش سرشار از نور است. حتی هنگامی که اندوه یا خشم بر او چیره می‌شود، تعادل ملکوتی به هم نمی‌خورد.

دیونیزوس، حصار فردیت را در هم می‌ریزد. خود را به درون دریای پدیده‌ها می‌افکند و خیزاب‌های ترسناک و رنگارنگ آن را دنبال می‌کند. انسان‌ها و جانوران، برادر می‌شوند. مرگ به صورت یکی از نقاب‌های زندگی عرضه می‌شود. پندار چند صورت، دو نیم می‌شود و خود را سینه به سینه‌ی حقیقت می‌یابیم. کدام حقیقت؟ این حقیقت که ما یگانه‌ایم، همه با هم خدا را می‌آفرینیم، خدا سلف انسان نیست، خلف اوست.

یونانیان در پناه قلعه‌ی آپولو، ابتدا کوشیدند جلوی این نیروهای مهارنشده‌ی دیونیزی، که از راه زمین و دریا سر می‌رسیدند تا خود را به سرزمین یونان بیافکنند، سدی ایجاد کنند. اما نتوانستند به طور کامل دیونیزوس را رام کنند. سپس با هم دوست شدند و تراژدی را خلق کردند.

غول‌های دیونیزی از حیوانیت خویش رها گشتند. وقار روگیر رؤیا، آن‌ها را غرق شکوه ساخت. اما دیونیزوس، قهرمان ثابت و یگانه‌ی تراژدی شد. تمام مردان و زنان قهرمان تراژدی، نقاب‌های این خدایند.

اما بعد، تراژدی یونان به ناگاه محو شد. تجزیه و تحلیل منطقی، آن را کشت. سقراط، با دیالکتیک خویش، هوشیاری آپولویی و مستی دیونیزی را از بین برد. تراژدی در دست اوری‌پید، به هیجانی انسانی تقلیل یافت و موعظه‌ای سفسطه‌آمیز برای تبلیغ اندیشه‌های نو گردید. جوهر تراژیکی خود را از دست داد و نابود شد.

<sup>۱</sup> حوری، برابر نهادی است برای maenad (مناد). در اساطیر یونان، منادها ملازمان دیونیزوس بودند. تاجی از عشقه به سر، و نیزه‌ای مخصوص یا جام در دست داشتند و تجسم روح افراط در باده‌گساری بودند. (نقل با اندکی تغییر از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»)

ولی مستی دیونیزی بر جای ماند و در آیین‌های رمزآلود و لحظات جذبه‌آلود انسان، به بقای خویش ادامه داد. با شگفتی از خود می‌پرسیدی که آیا دوباره خود را در هیأت‌های هنر خواهد آراست؟ آیا روح سقراطی - به عبارتی دیگر، علم - دیونیزوس را تا ابد در زنجیر نگه می‌داشت؟ یا اکنون که عقل انسان به محدودیت‌های خویش پی برده است، شاید تمدنی جدید، که مظهر آن سقراط باشد - سقراطی که عاقبت موسیقی می‌آموخت - ظهور کند؟

تا این مرحله، آرمان تمدن ما، دانشمند اسکندرینه بود. اما بر سر علم، تاج به لرزه افتاده بود. روح دیونیزی، دم‌به‌دم در کار رستاخیز بود. موسیقی آلمان، از باخ تا واگنر، چاووشی‌خوان آمدن آن بوده‌اند. یک «تمدن تراژیک» نو ظهور می‌کرد. تراژدی در کار تجربه‌ی یک نوزایشی بود. آن دنیای پنداری، برهوت تاریکی شوپنهاور، چگونه دگرگون می‌شد و همه‌ی چیزهای مرده و بی‌جان، در گرداب نقد آلمانی می‌چرخید!

پیامبر جوان فریاد می‌زد: «آری دوستان من، چون من یاد بگیرید که به زندگی دیونیزی و نوزایشی تراژدی دیونیزی ایمان بیاورید. دوران سقراط سر آمده است! نیه‌ی مخصوص بر دست گیرید، تاجی از عشقه بر سر گذارید، جرأت یابید که انسان‌های تراژیک شوید، خود را آماده‌ی پیکارهای بزرگ سازید، و به خدای خویش، دیونیزوس، ایمان داشته باشید!»

ای نیچه، چنین بود امیدهایی که به آثار واگنر بستی. تمدن تراژیکی نو، از آلمان برمی‌خاست. آخیلوس جدید، زنده بود و جلوی چشمانت می‌جنگید. او در کار آفرینش بود و در آرزوی یاری ما.

اما پیش‌گویی‌های تو، جوابی برنیانگیخت. دانشمندان تحقیرت می‌کردند. نسل جوان بی‌جنبش بر جای ماند. تلخی در جانت دوید، شک در وجودت چنگ انداخت. نکند که انسان معاصر به والایی دست نمی‌یافت؟ مریض شدی و دانشجویانت تو را ترک گفتند.

اضطرابی مایه‌ی شکستگی دل. شاعر وجودت، با گل‌های هنر، گرداب را می‌پوشانید. اما فیلسوف درونت که به بهای مرگ آرزومند فراگیری بود، هر گونه آسایش، حتی آسایش هنر را خوار می‌داشت. اولی خلق می‌کرد و آرامش می‌یافت، دومی تحلیل و تشریح می‌کرد و نومید می‌شد. عقل نقادت، بت‌ها را می‌شکست. دمام از خود می‌پرسیدی: هنر واگنر چه ارزشی دارد؟ بی‌صورت بود، بی‌ایمان بود. چیزی به جز سفسطه‌بافی تهی از سرمستی و نجابت مقدس نبود؛ درست مانند هنر اوری‌پید. به درد خانم‌های غشی، ریاکاران، و معلولان می‌خورد. نیمچه خدای تو، اکنون تا سرحد آدمی ریاکار نزول کرده بود. تو را دست انداخته بود. وفای به عهد نکرده بود. اکنون روی مضامین مسیحی کار می‌کرد. پارزیفال<sup>۱</sup> را می‌نوشت. قهرمان - همان شخصی که وعده می‌داد اسطوره‌های جدید بیافریند و یوزپلنگ عقل را به ارابه‌ی دیوزینوس ببندد! - شکست خورده و در پای صلیب افتاده بود.

هنر، حقیقت ترسناک را با تصاویر زیبا می‌پوشاند و بنابراین دل‌خوش‌کنک ترسوهاست. فریاد جدید تو این بود. پس تکلیف ما چه بود؟ همان به که حقیقت را بیایم، حتی اگر در حین جست‌وجو دنیا نابود می‌شد!

این فریاد جدید، بر ضد فریاد اولی بود. ناقد درونت، بر شاعر پیروز شد و حقیقت بر زیبایی غالب آمد. اما اکنون، شوپنهاور هم نمی‌توانست بر زخم‌های ناسور نیازهای ذهنت مرهم گذارد. زندگی نه‌تنها اراده برای زندگی کردن، که اراده برای سلطه‌جویی بود. زندگی را صیانت نفس درمان نمی‌کرد. میل توسعه و تسلط داشت.

هنر، دیگر هدف زندگی نبود. استراحتی کوتاه در پیکار زندگی بود. شناخت، والاتر از شعر بود. سقراط بزرگ‌تر از آخیلوس. حقیقت، هر چند هم مرگبار، برتر از درخشان‌ترین و پربرترین دروغ‌ها بود.

با دلی شکسته و احوالی مریض، در به در و کو به کو می‌گشتی. گرما از پا درت می‌آورد، برف چشمانت را می‌آزد، باد بر اعصابت شلاق می‌زد. بی‌خوابی تو را به خوردن مسکن کشانید. ناراحت و بی‌خانمان، در اتاق‌های سرد می‌زیستی. با غرور می‌گفتی: اما آدم مریض حق ندارد به زندگی نفرین کند. سرود شادی و تن‌درستی، تابناک و تسلیم‌ناپذیر، از درون دردت برمی‌خاست.

حس می‌کردی که بذری عظیم در درونت می‌رسد و اندرونها را می‌خورد. یک روز، همچنان که در انگادین قدم می‌زدی، ناگهان ایستادی. با وحشت تمام، این اندیشه به ذهنت آمده بود که زمان حدناپذیر است و حال آن که ماده، محدود است. بنابراین از روی ضرورت، لحظه‌ی تازه‌ای می‌رسید که همه‌ی ترکیبات ماده، درست مانند پیش، تولدی دیگر می‌یافتند. هزاران قرن دیگر، شخصی مانند شما، در حقیقت خود شما، بار دیگر بر

<sup>۱</sup> اپرای پارزیفال Parsifal در ستایش مسیحیت و شفقت و عشق عارفانه

روی همین صخره می ایستاد و به دریافت همان اندیشه نایل می شد و نه تنها یک بار، که دفعاتی بی شمار. به این ترتیب، امیدی برای آینده بهتر نبود. نجات نبود. برای همیشه، به همان گونه و به طور یکسان، دور چرخ زمان می گشتیم. از این راه، حتی زودگذرترین اشیاء جاودانگی می یافت و حقیرترین کردار ما، از اهمیت برون از شمار برخوردار می شد.

در بحر جذبه‌ی اضطراب مستغرق گشتی. بازگشت جاودانی، معنایش این بود که رنج تو بی پایان بود و رنج دنیا هم درمان ناپذیر. اما غرور عارفانه‌ات، تو را بر آن داشت که با لذت در به روی شهادت بگشایی.

به خود گفتی: اثری جدید می بایست خلق شود. من وظیفه دارم خلق کنم، تا انجیل جدید را به ابنای بشر ابلاغ کنم. اما در چه قالبی؟ نظام فلسفی؟ نه. اندیشه می بایست به صورت غزل فوران کند. حماسه؟ پیش گویی؟ ناگهان فرم «زرتشت»، همچون جرقه‌ای در پهنه‌ی ذهنت جستن کرد.

در میانه‌ی این اضطراب لذت بخش بود که لو سالومه Lou Salome تو را یافت. این اسلاو آتشین، با ذهنی سرشار از هیجان و کنجکاوی، در برابر تو شهید بزرگ، سجده کرد و با سیری ناپذیری گوش داد. روح را سخاوتمندانه به او دادی و او که هیچ گاه سیر نمی شد، لبخند زنان تا قطره‌ی آخر از آن نوشید. چند سال بود که دریچه‌ی قلبت را با چنان اطمینانی نگشوده بودی و شعله‌ی تب و تاب و باروری، که زنان بر جان ما می زدند، بر جانت نیافتاده بود و گداختن قلب نرمت را زیر جامه‌ی رزمت احساس نکرده بودی؟ آن روز عصر که وارد حجره‌ی زاهدانه‌ات شدی، برای اولین بار، هوای زندگی‌ات از بوی زن، عطر آگین بود و آن را تا عمق جانت فرو دادی.

ای زاهد، این هیجان‌ات نوشین تا کوه‌هایی که در آن‌ها پناه بسته بودی، به دنبال آمدند. با بی صبری منتظر رسیدن نامه‌ی آن زن شدی. یک روز، چهار بیت شعر برایت فرستاد. و تو که همچون پسرکی بیست ساله قلبت می تپید، در زیر صنوبرهای متروک، با صدای بلند شعر را خواندی.

اسیر چنگال‌ها و چشمان تو

چگونه تواند گریخت؟

گریختن کی توانم اگر اسیر تو شوم،

که در باور من از فنا کردن پا فرا می نهی

از میانه‌ی خاکیان می گذری، می دانم

هیچ چیز از دست تو در امان نخواهد بود.

زندگی بی تو زیبا تواند بود

و با این همه، تو نیز سزاوار زیستن

پس از آن، روزهای مرگبار جدایی فرا رسید. آن زن را به وحشت انداختی. به جنگل شب‌گرفته‌ای می مانستی. در تاریکی‌ات نتوانست ببیند که خدای کوچک انگشت به دهان بر او لبخند می زند. شهادت تو - مرض، هجران، سکوت - از نو آغاز شد. به درختی می مانستی که در زیر بار میوه خم شده است و خواهان دست‌هایی بودی که میوه‌هایت را بچینند. هرچند که در انتهای راه ایستاده و به شهرهای انسان‌ها دیده دوخته بودی، کسی نیامد. در انزوایت فریاد برآوردی: آیا کسی نیست که مرا دوست بدارد؟ کسی نیست که توهین یا مسخره‌ام کند؟ کجاست کلیسا تا بر من لعنت بفرستد؟ کجاست حکومت تا گردنم را بزند؟ من فریاد از پی فریاد می زنم. آیا کسی نمی شنود؟

امان از این تنهایی و هجران یار! به خود گفتی: نه، ای بسا که هیچ گاه نتوانم این ساعت‌ها را احیا کنم. در دایره‌ی بسته‌ی «بازگشت جاودانی»، می بایست دری به رستگاری بگشایم.

امید تازه‌ای در درونت برجهید؛ بذری تازه: «ابرمرد». ابرمرد بود که هدف زندگی را شکل می داد. هم او بود که رستگاری را در دست‌هایش داشت و به پرسش دیرینه‌ی تو، مبنی بر دست‌یابی انسان معاصر به الایی، پاسخ می داد. آری. انسا می توانست به الایی دست یابد. این الایی را مسیح به انسان نمی داد، آن گونه که واگنر در اثر تازه‌اش موعظه می کرد. بلکه خود انسان، فضایل و تلاش‌های اشرافیت جدید، آن را به انسان می داد. انسان قادر

به زادن ابرمرد بود. «بازگشت جاودانی» چنگ در حلقومت فشرده بود. «ابرمرد»، شیمیر<sup>۱</sup> جدید بود که وحشت زندگی را جادو می‌کرد. هنر را گو به سلامت. چاره‌ساز، انرژی است. ای دن‌کیشوت، خدا را به جای آسیاب بادی گرفتی و او را ویران ساختی.

ندا در دادی که «خدا مرده است» و ما را به لبه‌ی گرداب آوردی. تنها یک امید وجود دارد: انسان باید از ماهیت خویش فراتر برود و ابرمرد را بیافریند. آن وقت است که اداره‌ی کامل کیهان بر دوش او قرار می‌گیرد و قدرت کشیدن بار چنین مسؤولیتی را خواهد داشت. خدا مرده است، تخت او خالی است. تکیه بر سریر او خواهیم زد. آیا اکنون در دنیا تنها خواهیم ماند؟ آیا آقابالاسر مرده است؟ چه بهتر! از این پس کار می‌کنیم؛ نه از آن جهت که او به ما فرمان می‌دهد، نه بدان سبب که بیم و امید داریم، بل از آن رو که خود می‌خواهیم کار کنیم.

«بازگشت جاودانی» تهی از امید بود؛ «ابرمرد»، امیدی بزرگ. این دو جهان‌بینی خصم‌آلود را چگونه می‌توان آشتی داد؟ اضطرابی ناگفتنی. از آن زمان به بعد، روح بر فراز گرداب دیوانگی بال و پر زد. «زرتشت» فقط به صورت فریادی بر جای ماند. این شعر تراژیک را نیمه‌تمام رها کردی و اکنون بر آن شدی تا به لحاظ علمی ثابت کنی که جوهر زندگی، اراده برای قدرت بود.

فریاد زدی: اروپا در حال زوال است. باید به انضباط شدید رهبران تن بدهد. اخلاق حاکم امروز، کار بردگان است. توطئه‌ای است که ضعیف بر ضد قوی، گله بر ضد چوپان، به راه انداخته است. بردگان، ارزش‌ها را مودیان، به سود خویش وارونه کرده‌اند. آدم قوی بد می‌شود، ناخوش و ضعیف، خوب. این بردگان تحمل درد ندارند. آن‌ها انسان‌دوست، مسیحی، و سوسیالیستند. تنها ابرمرد است که می‌تواند فرمان‌های جدید وضع کند و به توده‌ها، هدف‌های نو و والا عطا کند.

ماهیت این هدف‌ها، سازمان‌دهی درست نخبه و توده، نقش جنگ در این دوران تراژیک جدید تاریخ اروپا. این‌ها مسائلی بود که آخرین سال‌های سلامت را آماج زوبین خود قرار داده بودند. با ذهنی آشفته و ناتوان از پاسخ دادن به آن مسائل، دوباره خود را وقف شعرهای دیونیزی کردی و با تلخ‌ترین پیش‌گویی، آواز تو را خواندی:

خورشید فرو می‌نشیند

دیگر تشنه نخواهی بود

ای دل سوزان من.

طراوتی در هواست،

نفس‌ها را از دهان‌های ناشناخته حس می‌کنم -

سرمای بزرگ فرا می‌رسد.

هوا عجیب و خالص است

آیا این شب

نگاهی چپ و فریب‌آلود

به من نیانداخت؟

ای دل شجاع من، قوی بمان

مپرس چرا.

حوای زندگی‌ام

خورشید فرو می‌نشیند

آن‌چه انسان اجازه‌ی دیدنش را ندارد، دیدی و نگاهت از تو گرفته شد. و رای تحمل انسانی، در کنار گرداب رقصیدی و در گرداب فرو شدی.

<sup>۱</sup> شیمیر Chimera، حیوان خیالی و موهومی بود که به شیر و ماده‌بزی مشابهت داشت. گاهی او را به شکل حیوانی با سر شیر، پیکر ماده‌بزی، و دم مار، و زمانی وی را حیوانی که یک سر شیر و یک سر بز داشت، می‌پنداشتند. (به نقل از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»)

تاریکی در دم ذهنت را گرفت. این تاریکی، یازده سال، تا دم مرگ دوام یافت. گاهی کتابی را در دست می‌گرفتی و می‌پرسیدی: «مگر نه کتاب‌های عالی هم نوشتیم؟» وقتی عکس واگنر را نشانت دادند، گفتی: «آن آدم را خیلی دوست می‌داشتم.»

\*

فریادی دلخراش‌تر از این، هیچ‌گاه از سینه‌ی انسان بر نشده بود. و هیچ‌گاه زندگی یک قدیس را با چنان شدتی، حتی در زمان کودکی که افسانه‌های مقدس می‌خواندم، نگذرانده بود. پس از پایان زیارت‌م از جلجتای جدید و بازگشت به پاریس، قلبم (بیش از ذهنم) تغییر یافته بود. اضطراب این شهید بزرگ و ملحد را با چنان حدتی احساس کرده بودم و همچنان که راه خونینش را دنبال می‌کردم، زخم‌های دیرینه‌ام با چنان شدتی ناسور شده بودند که از زندگی استوار، نظم‌یافته، و کم‌دلانه‌ی خویش که جرأت خراب کردن پل‌های پشت سر و یکه و تنها رفتن به عرصه‌ی دلآوری و نومیدی مطلق را نداشت، احساس شرم کردم. این پیامبر چه کرده بود؟ بالاتر از همه، به ما گفت چه کار کنیم؟ به ما گفت دلخوشکنک‌های - خدایان، سرزمین پدران، اخلاقیات، حقایق - را انکار کنیم و در آن حال که تنها و بی‌مونس مانده‌ایم، به جز توان خویش از چیزی بهره‌نگیریم و به سرشتن دنیایی بپردازیم که مایه‌ی روسیاهی دل ما نشود. خطرناک‌ترین راه کدام است؟ من آن را می‌خواهم! گرداب کو؟ مقصد من آن‌جاست. بی‌باک‌ترین لذت چیست؟ قبول مسؤولیت کامل!

همچنان که در زیر بلوط‌های پاریس یا در امتداد بستر رود مشهور آن گردش می‌کردم، گاهی ناگهان سایه‌ی او را در کنار سایه‌ام حس می‌کرد. تا غروب آفتاب، پهلو به پهلو می‌رفتم. همواره نفس‌بریده بود و بوی گوگرد می‌داد. بر ذهنم می‌گذشت که حتماً از جهنم برگشته است. نفس در گلویم می‌شکست و شروع به نفس‌نفس زدن می‌کردم. اما اکنون نمی‌جنگیدیم. دوست شده بودیم. نگاهم می‌کرد و صورتم را در مردمک چشمش می‌دیدم. با این همه، اضطراب مسری است. همه‌ی تشویش‌هایش را به من داده بود. همراه با او، نبرد خویش را برای هم‌رنگ کردن ناهم‌رنگ - آشتی دادن امید مطلق با نومیدی مطلق و گشودن دری به آن سوی عقل و یقین - آغاز کرده بودم.

یک روز عصر که خورشید در کار غروب بود و می‌خواستیم از هم جدا شویم، او که هیچ‌گاه با من حرف نمی‌زد، به من رو کرد و گفت: «دیونیزوس مصلوب منم. منم، او نیست!» صدایش مالا مال حسد، کینه، و عشق بود.

روز بعد که به شنیدن صدای جادویی برگسون می‌رفتم، آرامش قلبم بازمی‌گشت. گفتار او وردی بود که در اندرونه‌ی ضرورت، دریچه‌ای می‌گشود و نور به درون می‌آورد. اما زخم، خون، آه عظیم - تمام عناصری که جوانی آن‌ها را افسون‌کننده می‌یابد - گم بودند و من می‌رفتم و بار دیگر در زیر بلوط‌ها قدم می‌زدم تا آن فرد دیگر را ببینم؛ هم‌او که زخم می‌زد.

در آن روزها، زخم هیچ‌گاه عمیقاً در وجودم نشت نکرد. شریک زخم‌هایش می‌شدم؛ اما سطحی. به سان سن‌فرانسیس، هر زمان که پیامبر وحشی زخمی ناسور داشت، داغ زخمش بر تنم می‌خورد. پوستم سیاه و کبود می‌گشت، والسلام. بعدها بود که زخم‌های من سر باز کردند؛ یعنی به گاه نزول فرشتگان عذاب - که او پیش‌گویی کرده بود - بر سر آدمیان. آری، یادم می‌آید که سال‌های سال بعد در لندن بود. پاییز دوباره فرا رسیده بود. بر سکویی در پارکی نشسته بودم. هوا انباشته از وحشت بود. ابرمرد، در گوشه‌ای از دنیا متولد شده بود. ببری خون‌آشام، در جایی خیال می‌کرد که ابرمرد است. دیگر در کنامش نمی‌گنجید و به ناچار، جنون سلطه‌گری بر او مستولی شده بود. چنگیزخان، انگشتری آهنین بر انگشت داشت. دیو زمان ما، به آن پادشاه افسانه‌ای آفریقا می‌مانست که با دوازده زن، دوازده آوازه‌خوان، و بیست‌و‌چهار مشک شراب، بر فراز رفیع‌ترین برجش می‌رفت. این پادشاه، به بلندی برج کلیسا، چاقوی خوک و پشمالویی میمون بود. تمامی شهر، از رقص و آواز می‌لرزید. کلبه‌های کهنه فرو می‌ریخت. پادشاه ابتدا می‌رقصید. سپس خسته که می‌شد، بر روی سنگی می‌نشست و قه‌قه‌خنده سر می‌داد. از خندیدن هم که خسته می‌شد، به خمیازه می‌افتاد و برای گذراندن وقت، زنان و آوازخوانان و مشک‌های خالی شراب را به ترتیب از برج به پایین می‌انداخت. اما دلش آرام نمی‌گرفت و از رنج تسلان‌ناپذیر پادشاهان، ناله و ندبه سر می‌داد.

پسرک روزنامه‌فروشی، آخرین اخبار جنگ را جار می‌زد. مردم در خیابان‌ها، بر جای خود میخ‌کوب شدند. گویی قلبشان از کار افتاده بود. عده‌ای سر به سوی خانه‌شان نهادند. گویی دلواپس بودند که ببینند آیا بچه‌هایشان هنوز زنده‌اند.

شبحی آمد و در کنارم نشست. سرم را که برگردانیدم، به خود لرزیدم. خودش بود. که بود آن آدمی که ندا می‌داد: جوهر زندگی عبارت از آرزو برای توسعه و تسلط است و تنها قدرت، شایسته‌ی داشتن حق است؟ چه کسی ابرمرد را پیش‌گویی می‌کرد و به سبب پیش‌گویی، او را آورد؟ ابرمرد سر رسیده بود و پیامبر ترسوی او این‌جا بود و تلاش می‌کرد در زیر یک درخت پاییزی پنهان شود.

نخستین بار بود که با او هم‌دلی می‌کردم. چون نخستین بار بود که به روشنی می‌دیدم که همه‌ی ما نی‌لبک چوپانی ناپیدا بودیم. در ما می‌دمید و آهنگ دلخواهش را می‌زد. برای آهنگ دلخواه ما، تره هم خرد نمی‌کرد.

به چشمان فروبسته، ابروان پرپشت، و سبیل آویخته نگریستم و زمزمه‌کنان گفتم: «ابر مرد آمده است. این بود آن‌چه می‌خواستی؟»

مانند نخجیری زخمی که در تلاش برای پنهان شدن است، در خود فرو پیچید. صدایش، غرورآمیز و رنجور، از دنیای دیگر طنین انداخت که: «آری!»

حس می‌کردم که قلبش دارد دو پاره می‌شود.

- تو کاشتی. حالا ببین که چه درویده‌ای. آن را دوست داری؟

بار دیگر فریادی نومید و دل‌خراش از دنیای دیگر آمد: «آری!»

دوباره تنها شدم و از روی سکو به پا خاستم که پارک را ترک گویم. درست در همان لحظه، بمب‌افکنی بر فراز شهر در تاریکی فرو رفته گرید. هواپیما، که لئوناردو داوینچی آن را به صورت پرنده‌ی مصنوعی مهربانی تصور کرده بود که هنگام تابستان از قله‌های مرتفع کوهستان برف برمی‌دارد و بر روی شهرها می‌ریزد تا آن‌ها را خنک کند، اکنون با بار بمب از فراز سر شهر می‌گذشت.

با خود اندیشیدم که به همین ترتیب - در حالی که پیامبر صلح‌جوی جنگ را همواره در ذهن داشتم - اندیشه‌ها، مانند چکاوک‌ها در سپیده‌دمان، از ذهن انسان بر می‌شوند، اما به محض افتادن نگاه حریص انسان بر آن‌ها، تبدیل به لاشخورهای گرسنه و گوشت‌خوار می‌گردند.

این پیامبر نگون‌بخت در نومیدی زبان به اعتراض می‌گشاید که: «خواست من این نبود! خواست من این نبود!» ولی لاشخور با قیل و قال از فراز سر می‌گذرد و به او ناسزا می‌گوید.

در این بحرانی‌ترین و گرسنه‌ترین لحظه‌ی جوانی‌ام، نیچه، غذایی مقوی به من خورانید. در ناز و نعمت بزرگ شده بودم و اکنون هم انسان معاصر را در وضعیتی که خودش را تنزل داده بود و هم عیسی را در وضعیتی که انسان تنزلش داده بود، بسیار محدود یافتیم. از سر خشم فریاد برآوردیم: امان از دست دغل‌بازی مذهب که پاداش و کیفر را حواله‌ی آخرت کرده است تا ترسوها و بردگان و رنجوران را تسلا دهد و بر آنتشان بدارد که صبورانه سر پیش اربابان خم کنند و این زندگی خاکی را بی هیچ آه و ناله‌ای متحمل شوند. این مذهب، چه بساط بده‌بستانی است که در این دنیا یک شاهی روی آن می‌اندازی و در آخرت کرورها شاهی عوض می‌گیری! چه دغل‌بازی و رشوه‌خواری و حماقتی! نه، انسانی که در امید بهشت و ترس از جهنم است، نمی‌تواند آزاد باشد. شرم بر ما باد اگر همچنان در کار مست شدن در میخانه‌های امید و دخمه‌های ترس باشیم. چه سال‌ها که زیسته و این را نفهمیده بودیم! لازم بود که پیامبر وحشی بیاید و چشمانم را باز کند! تاکنون، اداره‌ی کامل دنیا را به خدا سپرده بودیم. آیا امکان داشت که نوبت انسان برای به دوش کشیدن مسؤولیت - نوبت ما برای آفریدن دنیایی مخصوص خودمان، با عرق جبینمان - فرا رسیده باشد؟ باد شیطانی نخوت بر شقیقه‌هایم وزید. ندا در دادم: زمان آن فرا رسیده است که انسان باید تمامی تلاش‌ها و امیدها را به جان پذیرد و بی آن که در انتظار یاری خدا باشد، نظم را از درون هرج‌ومرج بیرون کشد - و به عبارتی دیگر، هرج‌ومرج را به کیهان بدل سازد. می‌بایست استقلال شخصی خویش را استوار و انعطاف‌ناپذیر، نگه داریم تا مگر، با فرا رسیدن لحظه‌ای که فریادهای صامت را به پیامی ساده و راست - به خبری نویدبخش - بدل می‌سازیم، خویش را در کوران جهان‌گیر کنونی بر سر پای خویش ببینیم.

این خبر نویدبخش را، مانند نغمه‌ای دور و وزش نخستین نسیم بهاری، در درونم شنیدم. قلبم به درخت بادام می‌مانست. این درخت، در حالی که زمستان در پیرامون آن یکه‌تازی می‌کند و آسمان بالای سر، همه‌جا تاریک است، با گرفتن فرمان سرّی بهار، ناگهان غرق شکوفه، جلوی چشمان ما ظاهر می‌شود. در قلب زمستان غرق شکوفه است، هرچند که بر اثر باد یخ‌زده می‌لرز. قلب شکوفای من نیز می‌لرزد. ای بسا که بادی تند در وزیدن آید و شکوفه‌هایش را بریزد. اما چه باک. وظیفه‌اش را انجام داده بود. به صدای رسا ندا داده بود که بهار را دیده است.

یک شب خوابی دیدم. در سراسر زندگی‌ام، رؤیاها همواره راهنمایان لغزش‌ناپذیری بوده‌اند. تمام مسائلی که ذهنم را در حالت بیداری آزار می‌داده‌اند و ذهنم با تلاشی بی‌حاصل در کث و قوس یافتن راه‌حلی ساده و مطمئن بوده است، در رؤیاهایم حل شده‌اند. رؤیاها، حشو و زواید را به دور می‌اندازند، به جوهری ساده تحویل می‌گردند و این جوهر، آزاد می‌شود. در تمام این مدت، مانند سن‌سباستیان، آماج زوین‌های این آخرین پیام‌آور «بازگشت جاودانی» بودم. ذهنم در میان ظلمتی که ما را در بر گرفته و خفه‌مان می‌سازد، به عبث تلاش می‌کرد تا شمول وظیفه‌ی انسان را دریابد. سپس



یک شب خوابی دیدم. چنین می‌نمود که بر لب ساحل ایستاده و به جلو خیره شده‌ام. اقیانوس به سیاهی شبق بود و پر از وحشت و کف بر لب آورده. آسمان بر فراز آن نیز سیاه، سنگین، و ترسناک بود. دم‌به‌دم پایین می‌آمد. به فاصله‌ی لحظه‌ای با اقیانوس تماس می‌شد. ذره‌ای نسیم نمی‌آمد. سکوت و ایستایی، خوف‌انگیز بود. داشتم خفه می‌شدم. نفس کشیدن نمی‌توانستم. ناگهان بادبانی سفید و شفاف از لابه‌لای درزی که هنوز میان آسمان و اقیانوس بر جا مانده بود، برق زد. زورقی کوچک در میان دو تاریکی بود که نور از خودش بیرون می‌داد و در سکوت خفناک، همچنان که بادبان‌ها تا سرحد پاره شدن باد داشتند، به چابکی و جسارت پیش می‌آمد. دست‌هایم را به سوی آن دراز کردم و فریاد برآوردم: «قلبم!» و بیدار شدم.

آن رؤیا، در سراسر زندگی‌ام کمک شایانی به من کرد. شرم‌آور بود که نمی‌توانستم به جست‌وجوی پدر امید و نومیدکننده بشتابم و از معنای نهانی رؤیایم او را خبر دهم. مگر نه این مشکل‌گشای تمام دلهره‌هایم بود؟ مگر نه او، در میانه‌ی نومیدی مطلق از این زورق بی‌پروا، که از باد خویش بادبان برافراشته، روشنی از خود دارد و نیازمند کسی نیست، همت می‌طلبد؟

بارها و بارها در لحظات دشوار، هنگامی که همه چیز در پیرامونم به تاریکی می‌گرایید و گرانقدرترین دوستان و مطمئن‌ترین امیدهایم مرا ترک می‌گفتند، مگر نه چشمانم را بسته بودم و این زورق کوچک را از میان پلک‌هایم دیده بودم؟ و قلبم همواره شهادت می‌یافت، با فریاد «بادبان برافراز و ترس» روی پاهایش جست می‌زد و درون تاریکی را می‌شکافت!

زخم‌هایی که نیچه در درونم باز کرد، عمیق و مقدس بودند. مرهم‌های عارفانه‌ی برگسون عاجز از درمان آن‌ها بودند. تسکین موقت می‌دادند، اما خیلی زود زخم‌ها باز می‌شد و خون بیرون می‌زد. زیرا مادام که جوان می‌ماندم، خواست عمیقم زخم بود، نه درمان.

در این مرحله بود که جنگ من با «ناپیدا»، آگاهانه و بی‌امان گردید.

در آن سال‌های اولیه، خشم بر وجودم مستولی شده بود. یادم می‌آید که آتش‌بازی هستی انسان را نمی‌یارستم. زندگی برای لحظه‌ای مشتعل می‌شد، به صورت جرقه‌های رنگارنگ و بی‌شمار در هوا پخش، و سپس به یکباره محو می‌گردید. چه کسی آن را مشتعل می‌ساخت؟ چه کسی آن‌همه افسون و زیبایی بن آن می‌داد و آن‌گاه بی‌رحمانه خاموش می‌کرد؟ فریاد می‌زدم: «نه، من این را نمی‌پذیرم. راهی برای جلوگیری از فنای زندگی پیدا می‌کنم.» زیرا دلم به حال روح انسان می‌سوخت و از اعجازهای آن در شگفت می‌شدم. این کرم ابریشم حقیر، چگونه می‌توانست چنان ابریشم ملکوتی از درونش بیرون دهد؟

کرم ابریشم، جاه‌طلب‌ترین کرم‌هاست. چیزی به جز شکم و دهان نیست. این مستراح کثیف دوسوراخه، می‌خورد و دفع می‌کند و دوباره می‌خورد. سپس ناگهان، تمام غذا بدل به ابریشم می‌گردد. انسان نیز چنین است. آسمان و زمین می‌درخشد، اندیشه‌ها با ابریشم‌های گران‌قیمتی که انسان بر آن‌ها پیچیده است، می‌درخشد. ناگهان پای غول‌آسایی، کرم معجزنما را لگد می‌کند.

خوش‌باوری و ناز و نعمت کودکی بر باد شده بود. اکنون می‌دانستم که آسمان‌ها هرج‌ومرجی سیاه و آکنده از سکوت و بی‌اعتنایی هستند. دیده بودم که بر سر زیبایی و جوانی، هنگام سرازیر شدن به گور، چه بلایی می‌آمد. و روح دیگر به پذیرش تسلائی که امیدهای دل‌نواز و کم‌دل عطا می‌کردند، تن در نمی‌داد.

آهسته‌آهسته، با گام‌های نامطمئن، به گرداب نزدیک می‌شدم. اما نگاهم هنوز ناپروورده بود و جرأت نمی‌کردم چهره به چهره نگاهش کنم. روحم هنوز می‌جوشید و استقرار نیافته بود. زمانی به پا می‌خاست و سرنوشت انسان را، با رجزخوانی کودکانه، به مبارزه می‌طلبید. زمانی دیگر عقب می‌نشست و افسردگی در تار و پودش می‌دوید.

دیرزمانی بعد، توانستم با زانوان استوار بر لبه‌ی پرتگاه بایستم و بدون ترس و بی‌هیچ نشانی از گستاخی، به گرداب بنگرم.

\*

چه شب‌های ملکوتی و بی‌مزاحمت برای کار و مطالعه در آن اتاق کوچک و دور از یار و دیار! پایین در خیابان، گاهی فریاد و خنده بود و نیمه‌شب‌ها آوازهای عاشقانه. گاهی فقط برف سفید و آرام بر پشت‌بام‌ها. در کنار آتش بخاری و زیر شعله‌ی چراغی که تا دیروقت روشن بود، بر روی کتاب‌هایم خم می‌شدم و خوان‌های فکری بشر را احیا می‌کردم.

با چنین اشتغالات ذهنی بود، اشتغالاتی که هم متعلق به جوانی بود و هم به پیری، که سال‌های اقامتم در پاریس سپری گشت. صاحبخانه‌ام، سوءظن پیدا کرد و به تشویش افتاد. نگاه‌های چپ‌چپ به من می‌انداخت و جواب سلامم را با اکراه می‌داد. یک روز دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. فریاد زد: «مسیو، بفرمایید ببینم تا کی این وضعیت ادامه پیدا می‌کند؟»

- کدام وضعیت؟

- همین که عصرها زود به خانه می‌آیی، هیچ‌کس را، اعم از مرد یا زن، به اتاقت راه نمی‌دهی، بعد از نیمه‌شب چراغت را روشن نگه می‌داری. به نظرت این وضع عادی است؟

- ولی من تمام روز سر کلاس‌های دانشگاه حاضر می‌شوم. شب‌ها مطالعه می‌کنم و می‌نویسم. این کار غدغن است؟

- نخیر. مستأجرهای دیگر شکایت کرده‌اند. تو چیزی را پنهان می‌کنی. چنین نزاکت، انزوا، و سکوتی - وای خدای من، بدون دوست، بدون زن! حتماً مریضی. آری. حتماً مریضی. و الا با عرض معذرت باید بگویم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. متاسفم. ولی این وضعیت نباید ادامه پیدا کند.

ابتدا در آستانه‌ی خشم بودم. اما در دم متوجه شدم که حق با صاحبخانه است. وقتی آدم بانزاکت و سربه‌زیری در جامعه‌ای آشفته، غیراخلاقی، و سربه‌هوا بر می‌خورد، وقتی که هیچ‌کس را، اعم از زن یا مرد، به اتاقت راه نمی‌دهد، نقض قانون می‌کند. از آن‌جا که زندگی من همواره بسیار ساده بود، مردم آن را خطرناک و پیچیده تلقی می‌کردند. گفتار و کردارم هرچه بود، آنان معنای متفاوتی برداشت می‌کردند و همواره در صدد بودند که به باطن امر پی ببرند.

بعدها، حتی بهترین دوستم هم نمی‌توانست ابتدا این سادگی را باور کند و عاقبت که باور کرد، آن را تحمل‌ناپذیر یافت. یک شب در حیاط نشسته بودم و ستارگان را می‌نگریستم. آسمان پرستاره، همواره برایم دلخراش‌ترین و بی‌آرام‌ترین منظره‌ها بوده است. هیچ لذتی به من نمی‌داد؛ هیچ چیز به جز هراس. بدون چنگ انداختن ترس در قلبم، نمی‌توانستم به آن نگاه کنم. دوستم به حیاط آمد و با شگفتی پرسید: «آن‌جا چه کار می‌کنی؟ که این‌طور، حرف نمی‌زنی؟» نزدیک‌تر آمد و بر روی من خم شد و قطرات درشت اشک را که از گونه‌هایم می‌غلطید، دید. فاه‌قاه خنده را سر داد و فریاد زد: «ای دروغ‌گو! ای ریاکار! لابد درمی‌آیی که علت گریستن تو این است که نگرستن به ستاره‌ها تکان‌دهنده است. ولی ای یسوعی، تو نمی‌توانی مرا رنگ بزنی! حتماً در فکر یکی از آن ماده‌کبوترهایی هستی که اطرافت پرپر می‌زنند و دم می‌جنبانند.»

پس از این، در یک مورد دیگر هم، وقتی با پانائیت ایستراتی<sup>۱</sup> در روسیه آشنا شدم و با هم به یونان برمی‌گشتیم، در طول سفر به من خیره شده بود. مرتب ورناندازم می‌کرد و نمی‌دانست چه نتیجه‌ای بگیرد. در آتن، از روزنامه‌نگاری جویا شد. روزنامه‌نگار پاسخ داد: «والله چه بگویم؟ او طبیعی نیست.» پانائیت بی‌چاره با نگرانی پرسید: «چه می‌کند؟» - اصل قضیه همین‌جاست؛ هیچ‌چیز. حتی سیگار هم نمی‌کشد. سیر و سیاحت سه ساله‌ام در پاریس چنین بود. - خموش و در غوغا، بدون یک ماجرای بیرونی، بدون عشق‌بازی و میگساری دانشجویی، بدون توطئه‌های سیاسی یا فکری. در پایان، حتی صاحبخانه هم به من عادت کرده بود. در حالی که تصور می‌کرد به رازم پی برده است، عاقبت نزاکت و سادگی زندگی‌ام را، که پیش‌تر به نظرش درک‌ناشدنی می‌آمد، بر من بخشود.

شنیدم که پشت سر من به یکی از زن‌های همسایه، که او هم صبح و شب با نگرانی نگاهم می‌کرد، می‌گفت: «حتماً در کشور خودش وابسته به یک فرقه‌ی مذهبی است. طفلکی می‌خواهد کارهایی بکند، اما در مذهبش حرام است.»

همسایه با عصبانیت پرسید: «خوب، اگر این فرقه چنین است، چرا از آن دست نمی‌کشد؟» صاحبخانه‌ام پاسخ داد: «خوب دیگر، تنها انحرافش همین است.»

چمدان‌هایم را بسته و در کار عزیمت بودم که همراه دخترش سوسن، به اتاقت آمد.

مادر که مرده‌ی و سوسه کردن من بود، گفت: «حالا که می‌خواهی بروی، دخترم را ببوس.» و دختر که دید نزدیک می‌شوم، با اعتراض گفت: «پیشانی‌ام را نمی‌خواهم ببوسی.»

- پس کجا را ببوسیم؟

<sup>۱</sup> شرح ملاقات نویسنده با پانائیت ایستراتی Panait Istrati، در فصل «روسیه» خواهد آمد.

- طفلکی، هر جا را که دلت می‌خواهد.

مادر که از زور خنده می‌ترکید، داد زد: «احمق جان، لبانش را ببوس.»

خم شدم و گونه‌های دخترک را بوسیدم.

\*

پیش از ترک پاریس، یک روز به هنگام غروب به کلیسای نوتردام Notre Dame رفتم تا با آن وداع گویم. اولین بار که این کلیسا را دیدم، فوق‌العاده تکامل داد و از این بابت همواره سپاسگزار آن خواهم بود. در کلیساهای ما، گنبد به موافقت‌نامه‌ای میان محدود و نامحدود، انسان و خدا می‌ماند. معبد طوری از زمین بالا می‌رود که گویی در آرزوی رسیدن به آسمان است. اما این جسارت، ناگهان تبدیل به تواضع می‌شود و در برابر بی‌کراستگی دسترس‌ناپذیر، سر خم می‌کند و «قدرت بی‌چون» را زیر گنبدش نقش می‌سازد.

کلیسای گوتیک، حال و هوای دیگری دارد. نوتردام طوری از زمین بالا می‌رود که گویی تمام سنگ‌های زمین را می‌خواهد به صورت تیری تیز درآورد و مانند برق‌گیر به آسمان پرتاب کند. در این معماری مقدس، همه‌چیز رو به معراج دارد و تبدیل به تیر می‌شود. این‌جا دیگر از منطق مستطیلی و مربعی سبک یونان - که بر فراز هرج‌ومرج، نظم انسانی برقرار می‌سازد و میان زیبایی و نیاز، موازنه ایجاد می‌کند و ارتباطی معقول میان انسان و خدا می‌گشاید - خبری نیست. با چیزی سروکار داریم که غیر معقول است. نوعی دیوانگی ملهم از غیب است. انسان‌ها را بسیج می‌کند و آنان را و می‌دارد تا با حمله به بیابان پرخطر و نیلگون، جرقه‌ی آذرخش عظیم را - یعنی خدا - به زمین بکشاند.

کسی چه می‌داند، شاید عبادت و روح انسان این‌گونه باشد. با بسیج بیم و امیدهای انسانی خویش، بایستی آن‌ها را به سان تیر به جانب قلعه‌های دور از دسترس و فوق انسانی پرتاب کنیم. روح انسان، گستاخ و مغرور است. فریادی است در میانه‌ی سکوت تحمل‌ناپذیر و ترسو. نیزه‌ای است راست‌قامت و استوار که نمی‌گذارد آسمان بر سر ما فرو افتد.

با خیره شدن به این تیری که بدون ترس به درون آسمان‌ها صعود می‌کند، احساس کردم که روح استوار می‌شود و به تیر بدل می‌گردد.

ناگهان فریادی از شوق برکشیدم. مگر نه فریاد نیچه هم چنین بود؟ مگر نه فریاد او تیری بود که به آسمان پرتاب می‌شد: برق‌گیری که در صدد گرفتن خدا و فروکشیدن او از تختش بود؟

با چنین تخیلاتی در زیر رواق‌های رفیع گوتیک به هنگام غروب آفتاب، و غرقه در روح زرتشتی - ساخته شدن از سنگ و آهن و تزیینات رنگارنگ - و ظنین ارغونی ناپیدا و ملکوتی، چقدر احساس سعادت می‌کردم!

بدین‌گونه، آهسته‌آهسته با دلی آکنده از پرسش و بیم و امید، با پاریس وداع گفتم. عزم رحیل داشتم. دلم اطمینان و آرامش خویش را از دست داده بود. آن زاهد که بود که می‌گفت: «آرام می‌نشینی و دلت آرام است. اما اگر آواز پرستویی را هم بشنوی، دلت دیگر آرامش قبلی را نخواهد داشت»؟ و من - منی که فریاد شاهینی وحشی را شنیده بودم؟

پاریس را ترک می‌گفتم. زخم دست، پا و پهلو - همه‌ی زخم‌های تصلیب - التیام یافته بود. اما به جای آن زخم‌ها، روح من بود که از درونم، خونین و عصبانی، بر می‌شد. هرگاه به یقینی رسیده‌ام، آرامش و اطمینانم زودگذر بوده است. شک‌ها و دلهره‌های تازه، در دم از این یقین پر می‌شود و ناگزیر می‌گردم مبارزه‌ای تازه در پیش گیرم تا از یقین قبلی برهم و یقینی تازه بجویم. تا این که عاقبت آن یقین تازه نیز به بلوغ می‌رسد و به بی‌یقینی بدل می‌شود... پس چگونه می‌توانیم بی‌یقینی را تعریف کنیم؟ بی‌یقینی، مادر یقینی تازه است.

نیچه یادم داد که به نظریه‌های خوش‌بینانه اعتماد نداشته باشم. می‌دانستم که قلب زنانه‌ی انسان، به تسلا نیاز دارد؛ نیازی که ذهن، آن سفسطه‌گر مکرساز، پیوسته آماده‌ی برآوردن آن است. اندک‌اندک احساس می‌کردم که هر مذهبی که وعده‌ی برآورده ساختن آرزوهای انسان را می‌دهد، تنها پناه‌گاه ترسوهاست و زیننده‌ی انسان واقعی نیست. از خود می‌پرسیدم که آیا راه مسیح، راهی بود که به رستگاری انسان می‌انجامید، یا فقط قصه‌ی پریان‌ی خوب پرداخته شده که با زیرکی و مهارت بسیار، وعده‌ی بهشت و جاودانگی را می‌دهد تا مؤمنان هیچ‌گاه دریابند که این بهشت چیزی به جز بازتاب عطش ما نیست. زیرا پس از مرگ است که می‌توانیم در این باره مطمئن باشیم و هیچ‌کس از سرزمین مردگان بازنگشته است تا این را به ما بگوید.

بنابراین بایستی دست به انتخاب نومیدترین جهان‌بینی‌ها بزنیم و اگر بر حسب تصادف خود را گول می‌زنیم و امید وجود دارد، چه بهتر. باری؛ با این شیوه روح انسان حقیر نمی‌شود و نه خدا و نه شیطان خواهند توانست با این گفته که روح مانند آدم حشیشی نشئه می‌شود و بر اثر ساده‌لوحی و کم‌دلی یک بهشت تخیلی سرشته می‌کند تا مغاک را بپوشاند، آن را به مسخره بگیرند. ایمان تهی از امید، شاید در نظرم نه حقیقی‌ترین، که متهورانه‌ترین ایمان بود. امید مابعدالطبیعی را طعمه‌ای می‌انگاشتم که انسان‌های واقعی به آن دندان نمی‌زدند. خواستار چیزی بودم که به قامت انسان برازنده بود؛ انسانی که زنجوره نمی‌کند، تن به خواهش نمی‌دهد، و عجز و ناله نمی‌کند. آری؛ این بود آن‌چه می‌خواستم. صد آفرین به نیچه، قاتل خدا. او بود که به من شهامت داد تا بگویم: این است آن‌چه می‌خواستم.

کلیسای مسیح، در وضعیتی که کشیشان دچارش کرده بودند، برایم آغلی می‌نمود که در آن هزاران گوسفند وحشت‌زده، شب و روز به می‌کنند، به یکدیگر تکیه می‌دهند و گردن دراز می‌کنند تا دست و چاقویی که سر آن‌ها را می‌برد، بلیسند. عده‌ای از ترس جاودانه کباب شدن در شعله‌های سرکش به خود می‌لرزند و برخی برای کشته شدن تعجیل دارند تا جاودانه در چمنزاری بهاری به چرا مشغول شوند. اما انسان واقعی، گوسفند نیست. سنگ گله، گرگ، یا چوپان هم نیست. او پادشاهی است که قلمرو خود را برمی‌دارد و پیش می‌رود، چون می‌داند به کجا می‌رود. به لبه‌ی مغاک می‌رسد، تاج مقوایی را از سر برمی‌دارد و آن را به دور می‌افکند. سپس قلمرو خویش را از خود جدا می‌سازد و در عریانی کامل، مانند یک غواص، دست و پایش را جفت می‌کند و به درون هرج و مرج شیرجه می‌رود و ناپدید می‌شود. با شگفتی از خود پرسیدم که آیا من هم خواهم توانست با چنین نگاه آرام و بی‌ترس، با مغاک رویارو شوم؟

در شگفتم که آیا چنین فریادی بر روی زمین شنیده شده است؛ فریادی مغرور که امید را به مسخره می‌گیرد! حتی نیچه هم برای لحظه‌ای به وحشت افتاد. بازگشت جاودانی در نظرش، شهادتی پایان‌ناپذیر آمد و از درون وحشت خویش امیدی بزرگ را - منجی آینده، ابرمرد - سرشته کرد. ولی ابرمرد نیز، بهشتی دیگر است: سرایی دیگر تا انسان بی‌چاره و نگون‌بخت را بفریبد و او را قادر سازد که متحمل زندگی و مرگ شود.

### وین، بیماری من

جسمم چنان خسته و جانم چنان در تنش بود که در واگن قطار چشم بر هم گذاشتم و به کشورهایی که از میان آن‌ها رد می‌شدم، نگاهی نیافکندم. کمان آن قدر کشیده شده بود که صدای گسیخته شدن زه را می‌شنیدم. به مرز شکستن رسیده بود.

شقیقه‌هایم و رگ‌های گردنم به شدت می‌زد. احساس می‌کردم که توان از مغز و صلب و قوزک پایم بیرون می‌ریزد و نابود می‌شود. دم‌به‌دم با خود می‌گفتم: پس مرگ این‌گونه است - آرام، فوق‌العاده مهربان، مانند فرو شدن به درون حمامی گرم و زدن رگ. زنی با کودکی در بغل، در را باز کرد تا به واگنی که من در آن به تنهایی، دراز به دراز خوابیده بودم، وارد شود. با دیدن من، بی‌درنگ در را بست از وحشت پا به فرار گذاشت. با خود اندیشیدم که لابد سرم از پیش بدل به جمجمه شده است، برای همین است که آن زن وحشت کرد. با این‌همه، چه خوب که مرگ آن‌گونه که در مورد تو، ای استاد من، به مغزم ضربه نزد. به وین که رسیدم، تمام توانم را به کار بردم تا از قطار پایین بیایم و روزنامه‌ای بخرم. اما لغزیدم، سرم به یک تیر آهن خورد و بی‌هوش نقش بر زمین شدم.

پس از آن، چیزی به خاطر نمی‌آورم. چشم که باز کردم، خود را در بیمارستان یافتم. شب بود. چراغی کوچک، به رنگ آبی، بر بالای سرم می‌سوخت. سرم باندپیچی شده بود. شبی سفید با دو بال سفید و بزرگ بر شقیقه‌هایش، به سوی من آمد. دست خنک و مهربانش را بر روی نبضم نهاد و لبخند زد. به آرامی گفت: «بخواب.»

چشمانم را بستم. خواب، خوابی غریب و سنگین، دوباره مرا به خود پیچید. احساس کردم که درون سرب فرو شده‌ام، دست و پایم چنان سنگین بود که نمی‌توانستم آن‌ها را تکان دهم؛ گویی بال‌های روحم به هم چسبیده بودند.

بستر بیماری، برایم خوابی سنگین می‌نمود. چندین روز از باز کردن دهان و خوردن غذا سر باز زدم. ذوب شده بودم. نمی‌توانستم از جا برخیزم یا تکان بخورم. هر روز احساس می‌کردم که آهسته‌آهسته - ابتدا تا کمر، سپس تا سینه، آن‌گاه تا گلو - درون مردابی نیم گرم و نرم، که بوی برگ‌های گندیده می‌داد، فرو می‌شوم. حس می‌کردم که لابد مرگ است.

گاه و بی‌گاه سرم را بلند می‌کردم. در چنین وقت‌هایی که ذهنم بار دیگر سر از روشنایی درآورده بود، پرستار را صدا می‌زدم. او هم با بال‌های سفید بر شقیقه‌هایش، قلم و کاغذ به دست و آماده‌ی نوشتن، می‌آمد. ذهنم کار می‌کرد، مقاومت می‌کرد، و در تلاش بود که همراه دیگر قسمت‌های بدنم به مرداب فرو نرود. پرستار را عادت داده بودم که بیاید و آنچه می‌گفتم یادداشت کند. بسیاری از آن‌ها از بین رفت. بقیه را به ترتیب، پس از بیرون آمدن از مرداب مرگ، وارد نوشته‌هایم کردم.

خواهر، در حالی که دستم را می‌گرفت و لبخند می‌زد، می‌گفت: «حاضرم.»

همیشه کاغذ را بر روی زانو می‌گذاشت و می‌نوشت. دست‌های باریک و سفیدش را به یاد دارم. چشم می‌بستم و املا می‌کردم.

- آهای مرد، آی خروس کوچولوی دو پای پرکنده! راست است که خورشید صبحگاهان در نمی‌آید، مگر آن که تو بخوانی.

پرستار می‌خندید و می‌گفت: «در هذیان تب، چه‌ها که می‌بافی!»

بنویس:

- کرمی در قلب خدا می‌خواهد و در رؤیا می‌بیند که خدا وجود ندارد.

بنویس:

- اگر قلبم را بگشایی، کوهی صعب و ممنوع می‌یابی و انسانی به تنهایی از آن بالا می‌رود.

این را هم بنویس:

– ای درخت بادام پریشان‌دماغ، اگر اکنون در قلب زمستان شکوفه کنی، برف می‌آید و نابودت می‌کند. و درخت بادام هر بهار پاسخ می‌دهد: «بگذار بپاید!»

خواهر که می‌دید رنگم پریده است، می‌گفت: «برای امروز بس است.» نه، نه، این را هم بنویس:

– دوست دارم ببینم که ذهنم حلقه بر در آسمان می‌کوبد و گدایی می‌کند و خدا از باز کردن در و دادن تکه‌ای نان به آن ابا می‌ورزد.

پرستار با اصرار می‌گفت: «بس است، بس است.»

نه، نه، این را هم بنویس تا در صورت مردن، آن‌جا در یونان متوجه شوند:

– هر جا بروم و هر جا توقف کنم، یونان را مانند برگ درخت غار، لای دندان نگه می‌دارم.

چشمانم را می‌بستم. ذهنم خالی شده بود. زمزمه‌کنان می‌گفتم: «خواهر، خسته‌ام...» و به مرداب فرو می‌غلطیدم.

لذت‌ها و فراز و نشیب‌های زندگی‌ام، آدم‌هایی که دوست می‌داشتم، کشورهایی که دیده بودم، همه مانند ابر در پهنه‌ی ذهنم شناور می‌شدند. لحظه‌ای بر جا می‌ماندند، سپس در دم می‌پراکندند و نابود می‌شدند. ابرهای دیگر برمی‌خاستند، گاهی از شقیقه‌ی راست و زمانی از شقیقه‌ی چپ؛ بسته به این که باد از کدام جهت می‌وزید.

یک روز در آتش تب، به یاد «باکره‌ی زرین‌قدم»<sup>۱</sup> – صومعه‌ای کرتی مشرف به دریای لیبی – افتادم. چه روزی بود. چه خورشید ملایم بهاری بود. و دریا، همچنان که به سوی ساحل بربری می‌رفت، چه درخششی داشت! و عابد، پیرمردی کوتاه‌قد و تنومند و شاداب با ریش سفید و سیبیل تاب‌داده، چه خوش‌مشرب بود! مرا برای دیدن گورستان صومعه برد. گورهای رهبانان را که داخل صخره‌سنگ‌هایی بر فراز آب کنده شده بود، نشانم داد. هر زمان که طوفان می‌شد، دریا بر صلیب‌های چوبی هجوم می‌برد. در نتیجه، همه‌ی اسمهای حک شده بر روی صلیب‌ها از بین رفته بود. می‌خواستم برگردم، چون گشتن در میان گورها را نامساعد یافته بودم. اما عابد بازویم را محکم گرفت و خنده‌کنان گفت: «بیا، بیا، پسر شجاع من. نترس. گفته‌اند انسان حیوانی است که درباره‌ی مرگ می‌اندیشد. اما من این گفته را قبول ندارم. انسان حیوانی است که همواره درباره‌ی زندگی می‌اندیشد. بیا و ببین.» در کنار گوری باز و خالی ایستاد. «نگاه کن. این گور من است. پسر من، نترس. نزدیک بیا. هنوز خالی است. اما پر می‌شود.» قاه‌قاه زیر خنده زد. خودش آن را با کلنگ کنده و سنگ قبر را هم آماده کرده بود. «نگاه کن که بر روی آن چه نوشته‌ام. چرا خم نمی‌شوی ببینی؟ به تو می‌گویم که دست از ترسیدن بردار.» زانو زد. خاک را از روی نوشته کنار زد و خواند: «آهای مرگ، من از تو نمی‌ترسم!» نگاهم کرد. گوش‌هایش هم می‌خندید. «چرا باید از مرگ، این رند کهنه‌کار، بترسم؟ او یک قاطر است. سوارش می‌شوم و او را و می‌دارم مرا نزد خدا ببرد.»

گمان می‌کنم مقدری از غنی‌ترین ساعات آدم، آزادترین ساعات، آزاد از قید زمان و مکان و منطق، ساعات تب است.

اواسط بهار بود که عاقبت توانستم از بیمارستان بیرون بیایم و قدم در روشنایی بگذارم. گل‌های یاس در پارک‌ها شکوفه کرده بودند. زنان لباس‌های رنگارنگ با طرح‌های گلی بر تن داشتند. دخترها و پسرها در زیر درخت‌های تازه برگ باز کرده، با هم نجوا می‌کردند؛ گفתי رازهای بزرگ برای گفتن داشتند. بعدازظهر مرخصی‌ام از بیمارستان، نسیمی ملایم می‌وزید و عطر موها و صورت‌های بزک‌کرده‌ی زنان را در هوا می‌پاشید. مرتب با خود می‌گفتم: این زمین است، دنیای زیرین. زنده بودن و کار کردن حواس پنج‌گانه – پنج دری که از طریق آن‌ها وارد دنیا می‌شود – چقدر زیباست! گفتن این که دنیا زیباست و آن را دوست دارم، چقدر زیباست! زمین آفتاب‌شسته، احساس ملامطتی در من به وجود آورد و سخت تکامم داد. احساس کردم که تازه متولد شده‌ام. لحظه‌ای به دنیای زیرین فرو شده بودم، وحشت را دیده، برجهیده، چشمانم را باز کرده بودم و بار دیگر خود را در روشنایی آشنا و مقدس یافته بودم که در زیر درختان راه می‌رفتم و به خنده و صحبت انسان گوش سپرده بودم.

آهسته راه می‌رفتم. زانوانم هنوز می‌لرزید. سرگیجه‌ای به لطافت و طراوت مه صبح‌گاهی، ذهنم را به خود پیچیده بود. از ورای این مه، دنیای نیم‌استوار و نیم‌ساخته از رؤیا را تماشا می‌کردم. به یاد تمثالی افتادم که یک بار در کلیسایی – نمی‌دانم کدام کلیسا – دیده بودم. نقاشی از دو بخش تشکیل یافته بود. در قسمت پایین، سن‌ژرزی قدرتمند و موبور بر بالا اسب سرکش، نیزه‌اش را بر بدن جانور ترسناک و در خود پیچیده و کف بر لب آورده که دهان رنگارنگ خود را باز کرده و در کار خوردن او بود، فرو می‌کرد. عین همین مبارزه در قسمت بالای نقاشی در جریان بود، الا این که

<sup>1</sup> Virgin of the Golden Steps

سن ژرژ، اسب و جانور، از ابری ظریف درست شده و در کار پراکنده شدن و ناپدید گشتن در هوا بودند. همچنان که با زانوان لرزان از میان پارک‌ها و خیابان‌های وین می‌گذشتم، این قسمت بالا را که در نقاشی دنیا ارائه می‌شد، می‌دیدم و به خود می‌لرزیدم که مبادا بادی بوزد و آن را گسیخته سازد.

از کجا می‌دانستم که در عرض چند روز، این باد در واقع می‌وزید و آن را هم می‌گسیخت.

وین، شهری افسون‌گر و جذاب است. آدم همواره آن را به صورت زنی محبوب به یاد می‌آورد. زیبا، عشوهرگر و طنز، می‌داند که چگونه لباس بر تن کند و عریان شود، چگونه خود را تسلیم سازد و چگونه خیانت ورزد؛ نه از روی کینه یا عشق، بلکه از روی شوخی. راه نمی‌رود، می‌رقصد. صدا نمی‌کند، می‌خواند. در امتداد سواحل دانوب Danube بر پشت گسترده است. باران ترس می‌سازد، برف می‌پوشاندش، خورشید گرمش می‌کند. آن را می‌بینی. هیچ چیزی را پناه نمی‌کند.

چندین روز اول، پس از بازگشتم به زندگی، از این شهر خندان، از جمله روشنائی، عطر زمین، گفت‌وگوی آدم‌ها، و بالاتر از این‌ها، آب خوش‌گوار، نان خوش‌مزه، میوه، لذت بردم. بر ایوان اتاقم، چشمم را می‌بستم و به غوغای دنیا گوش می‌دادم. دنیای ما به کندویی می‌مانست، آکنده از کارگر و زنبور نر و عسل. نسیم بهاری هم مانند دستی مهربان و خنک، بر صورتم کشیده می‌شد.

اما همچنان که جسمم پر می‌شد و جانم دوباره افسار به دست می‌گرفت، همه‌ی این لذت‌ها، آهسته‌آهسته در نظرم تهی و پوچ می‌آمد. بر خلاف نیازهای عمیقم بود. آدم حس می‌کرد که این‌جا تمام مردان و زنان را قفلک می‌دهند. دلیل خنده‌ی مداومشان همین بود. انسان را حیوانی مابعدالطبیعی تلقی می‌کردم. آن زمان، برداشتم از انسان چنین بود. خنده، لابلالی‌گری، سرود، در حکم خیانت و جسارت بود. به یاد پدرم می‌افتادم که خنده را شکلی از جسارت تلقی می‌کرد؛ هرچند که نمی‌دانست چرا. اما من دلیلش را می‌دانستم و این تنها قدمی بود که پسر موفق شده بود از پدر جلو بیافتد.

صدای خشم و بی‌امان پیامبر حزن‌آلودی که دوست می‌داشتم، با وضوح فزاینده‌ای در درونم طنین می‌افکند. این صدای درونی نعره می‌زد که: «شرم‌آور است! این است ذهن استوار و مردانه‌ای که به تو خوراند؟ مگر یادت ندامت که در برابر دلخوشکنک‌ها سر تسلیم فرود نیاوری؟ تنها بردگان و ترسوه‌ایند که امید دارند. بهتر است که این واقعیت را بپذیری. دنیا دامی است که به دست شیطان، که به دست خدا، گسترده می‌شود. مبادا که به این طعمه دندان بزنی. در عوض، از گرسنگی بمیر!» و سپس با لحنی ملایم‌تر و محرمانه، اضافه می‌کرد «من ترسو شدم و شکست خوردم. تو باید موفق شوی!»

در اوقات دیگر، این صدا هیس‌کنان و طنزآلود، بر می‌شد: «قصدت چیست از این پلنگانه راه رفتن و ندا در دادن که در پی انجام محال هستی و آیینی را باور داری که در برابر دلخوشکنک‌ها سر تسلیم فرود نمی‌آورد، اما در تمام این احوال دزدانه در آن میکده‌های امید - کلیساها - مست می‌شوی، در پیش‌گاه ناصری به سجده می‌افتی و دست به دعا برمی‌داری که خداوند نجاتم ده؟ یکه و تنها به راه شو! پیش برو! به پایان راه برس. آن‌جا، مغاک را خواهی یافت. نگاهش کن. همه‌ی خواست من از تو این است: نگرستن به مغاک، بدون آن که وحشت‌زده شوی. همین و دگر هیچ. خودم این کار را کردم. اما ذهنم فرو ریخت. تو ذهنت را استوار و تزلزل‌ناپذیر نگه دار. از من فراتر برو.»

قلب انسان، رازی تاریک و تسلیم‌ناپذیر است. سبویی است سوراخ با دهانی همیشه باز. همه‌ی رودهای جهان را که در آن بریزی، باز هم خالی و عطشان باقی می‌ماند. بزرگ‌ترین امیدها، آن را پر نکرده بود. آیا اکنون، بزرگ‌ترین نومیدهای آن را پر می‌کرد؟

این بود مسیری که صدای بی‌امان، دم‌به‌دم مرا وا می‌داشت که در پیش گیرم. حدس می‌زدم که می‌کوشد مرا به دنبال‌گیری گام‌های چه کسی وا دارد؛ گام‌هایی که استوار و تردیدناپذیر به سوی مغاک پیش می‌رود و این رهرو گهی تند و گهی خسته نمی‌رود، که آهسته و پیوسته، با وقاری شاهانه می‌رود. صدا، دم‌به‌دم می‌گفت: «منجی غایبی اوست. انسان را از بیم و امید و خدایان نجات می‌بخشد. از پی او برو! من به موقع خود نتوانستم این کار را بکنم. زیرا/برمرد در حالی که امیدی بزرگ برای من در دست داشت، فرا رسید و گمراه شدم. فرصت کنار زدن او را نداشتم. اما تو، ابرمردت - ناصری - را کنار بزن و دریاب آن‌چه را من فرصت نیافتم دریابم: آزادی مطلق.» صدا با این شیوه‌ی بی‌امان و سرسخت، در اصرار کوشید و آهسته‌آهسته، پیامبر نجات مطلق و کامل بی‌قیل‌وقال از درونم بر شد. اندرون‌ها گل نیلوفری شد که او چهارزانو با دو ارابه‌ی عارفانه که بر کف پایش حک شده بود، بر روی آن نشسته بود. انگشتانش با مهارت به هم پیچیده و ماریچ سیاهی، مانند چشم سوم، میان ابروانش بود. لبخند شیطنت‌آمیز و بی‌آرام او از لبان نازک تا گوش‌های هیولایی‌اش و از آن‌جا تا پیشانی او می‌گسترده و آن‌گاه مانند عسل پایین می‌تراوید و تمام بدنش را می‌پوشانید و به کف پاها می‌رسید و آن‌جا، دو ارابه به حرکت می‌آمدند؛ گفتی نگران عزیمت بودند.

\*

بودا! درباره‌ی زندگی و پیام نوید او، سال‌ها پیش خوانده، اما همه را فراموش کرده بود. ظاهراً هنوز خام بودم و توجهی نکرده بودم. صدای او آن‌گاه در نظرم صدایی بیگانه و سحرآمیز آمده بود که از اعماق آسیا، از بیشه‌های مملو از مار و ثعلب‌های گیج‌کننده می‌آمد. اما من گیج نشدم. صدایی آشنا و پر از شهت، در درونم مرا می‌خواند و با اطمینان به پیش رفتم تا با آن دیدار کنم. اما اکنون، در میانه‌ی قهقهه‌ی این شهر، دوباره صدای نی‌لیک بیگانه و سحرآمیز می‌آمد. و شگفتا که چشمانم را بستم و به آن خوش‌آمد گفتم! صدا اکنون آشناتر بود. گویی هیچ‌گاه در درونم ساکت نشده بود. بلکه تنها صدای شیپور روز محشر مسیحیت، آن را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

بی‌شک، قوت مردانه‌ی پیامبر شیطانی قوتم داده بود. زیرا از تلاش خویش برای پوشاندن مغاک احساس شرم کردم. هنوز جرأت نمی‌کردم بی‌گدار به آب بزنم و با مغاک، آن‌گونه که هست - عریان و دفع‌کننده - رویارو شوم. مسیح، دست‌هایش را با دلسوزی دراز کرده و میان من و مغاک حایل شده بود تا از دیدن آن و هراسناک شدن، بازماند.

به آزار روحم پرداختم. هرچند که روح خواستار فرو پیچیدن در جسم و داده شدن دست و دهان بود تا بدان وسیله دنیا را لمس کند و ببوسد، هرچند که دیگر نمی‌خواست حجاب تن را به دیده‌ی دشمن نگاه کند و در عوض با آن دوست شود تا بتواند دست در دست هم سفر کنند و تنها در گور از هم سوا شوند، هرچند که روح خواستار این همه بود، من سد راهش شده بودم. کدام «من»؟ دیو درونم، دیوی جدید: بودا. این دیو، دم‌به‌دم فریاد می‌زد: «آرزو شعله است. عشق شعله است. فضیلت و امید و من و تو و بهشت و جهنم شعله‌اند. تنها و تنها یک چیز روشنایی است: چشم‌پوشی از شعله. شعله‌هایی که تو را می‌سوزانند، بگیر. آن‌ها را بگیر و به روشنایی مبدلشان کن. آن‌گاه روشنایی را خاموش کن!»

در هند، هنگامی که کار روزانه تمام می‌شود و بر بام خانه‌ها و کوچه‌های دهکده و سینه‌های مردم سایه فرو می‌افتد، جادوگری پیر کلبه‌اش را به قصد گشت در دهکده ترک می‌گوید. نی جادویی بر دهان می‌گذارد، از دری به دری دیگر می‌رود و آهنگی دل‌نواز و لالایی‌آور، مانند جادویی که روح‌ها را شفا می‌بخشد، می‌نوازد. اسم آن، «آهنگ ببر» است و می‌گویند که زخم روزانه را شفا می‌دهد. این آهنگی بود که در آرزوی شنیدنش بودم و به همین منظور، خود را در اتاقم زندانی کردم و شب و روز بر روی کتاب‌های بزرگ خم شدم و به مطالعه‌ی موعظه‌ها و تعالیم بودا پرداختم.

«در بهار جوانی، با موی سیاه و مجعد، در اوج لذت جوانی، در نخستین غرور نیروی مردانگی، موی سرم را از ته تراشیدم. خرقه‌ی زرد به تن کردم، در خانه‌ام را گشودم و وارد بیابان شدم...» کشمکش‌های طریقت زاهدانه، این‌جا آغاز می‌شود. «بازوانم به نی‌های خشک می‌مانستند. صبح به صبح، خوراکم تنها یک دانه برنج بود و خیال مکن که آن دانه‌ی برنج بزرگ‌تر از حالا بود. به همان اندازه بود. سرینم، چون پای شتر شد و تیره‌ی پشتم مانند دانه‌های تسبیح. استخوان‌هایم مانند چارچوب کلبه‌ای ویران، بیرون زدند. پرتو چشمانم به درخشش آب در ته چاهی عمیق می‌مانست. سرم به کدوی قلیانی که در آفتاب می‌خشکد و ترک برمی‌دارد، مانده بود.»

ولی این راه سخت ریاضت‌کشانه، رهایی را به ارمغان نیاورد. بودا به دهکده برگشت. خورد و نوشید. با آرامش، نه شاد و غمگین، در زیر درختی نشست و گفت: «برنمی‌خیزم، برنمی‌خیزم، برنمی‌خیزم مگر آن‌گاه که رهایی یابم.»

با نگاهی صاف و روحی پاکیزه از زنگار، فنا را دید. دید که زندگی از زمین برمی‌خیزد و ناپدید می‌شود. خدایان را دید که مانند ابر، در آسمان تاراندیده می‌شوند. تمام چرخ را دید و به درختش تکیه داد. و چون چنین کرد، شکوفه‌های درخت بر سر و زانوانش فرو افتادند. و «پیام بزرگ» بر ذهنش.

به چپ و راست، پس و پیش برگشت. خود او بود که در جانوران، آدمیان، و خدایان نعره می‌زد. عشق بر وجودش مستولی شد؛ عشق و دلسوزی برای خویشتن خویشتش که در سراسر دنیا پخش شده بود و کشمکش می‌کرد. تمام رنج زمین، تمام رنج آسمان، رنج خود او بود. «آدمی در این جسم رقت‌انگیز - این کلاف خون، استخوان، مغز، گوشت، خلط، تخم، عرق، اشک، و مدفوع - چگونه می‌تواند شاد باشد؟ آدمی در این جسم که حسد، کین، دروغ، ترس، دلهره، گرسنگی، تشنگی، مرض، پیری، و مرگ بر آن حکم می‌رانند، چگونه می‌تواند شاد باشد؟ همه چیز - گیاه و حشره و جانور و انسان - به سوی نیستی پیش می‌رود. به پشت سر خویشت، به آنان که دیگر نیستند، بنگر. به پیش رو، به آنان که هنوز زاده نشده‌اند بنگر. آدم‌ها مانند دانه می‌رسند، مانند دانه فرو می‌افتند، و از نو جوانه می‌زنند. اقیانوس‌های بی‌کران خشک می‌شوند، کوه‌ها فرو می‌ریزند، ستاره‌ی قطبی کورسو می‌زند، خدایان محو می‌شوند...»

راهنمای شکست‌ناپذیر سفر بودایی، دلسوزی است. از طریق دلسوزی، خود را از جسم‌هایمان رهایی می‌دهیم، حجاب را برمی‌داریم و با «عدم» در هم می‌آمیزیم. «ما همه یگانه‌ایم، و این یگانه رنج می‌برد. باید رهایی‌اش دهیم. حتی اگر یک قطره‌ی لرزان آب رنج ببرد، من رنج می‌برم. چهار



حقیقت والا در ذهنم می شکفتد. این دنیا، شبکه‌ای است که در آن گرفتار آمده‌ایم. مرگ رهایی مان نمی‌دهد. زیرا تولدی دیگر خواهیم یافت. بیاید تا بر تشنگی چیره شویم. بیاید تا آرزو را ریشه‌کن کنیم. بیاید تا اندرونه‌مان را تهی کنیم! نگو که می‌خواهم بمیرم یا نمی‌خواهم بمیرم. بگو: هیچ چیز نمی‌خواهم. ذهنت را فراتر از آرزو و امید برنشان. و آن‌گاه، در حالی که هنوز در این دنیا هستی، قادر خواهی بود به حوزه‌ی زیبایی نیستی درآیی. با بازویت، چرخ تولد دیگر را متوقف خواهی کرد.»

هیچ‌گاه هیأت بودا با چنان نور خیره‌کننده‌ای در مقابلم قد برنیافراشته بود. قبلاً، هنگامی که از نیروانا و جاودانگی تلقی یکسانی داشتم، بودا را هم یکی دیگر از فرماندهان «امید» می‌دیدم که لشکر خود را مخالف مسیر دنیا هدایت می‌کنند. تازه فهمیدم که بودا انسان را و می‌دارد تا به مرگ رضا دهد، چاره‌ناپذیری را دوست بدارد، دل را با دگرگونی جهانی هماهنگ سازد، و با مشاهده‌ی سر از پی هم نهادن و متحد شدن و زاده شدن و محو شدن ماده و ذهن، بگوید «این است آنچه من می‌خواهم.»

از میان همه‌ی مردمانی که مادر گیتی زاده است، بودا در اوج فرار گرفته است. او روحی است پاکیزه از زنگار. بدون هراس یا اندوه، سرشار از عطوفت و داوری نیک، دست دراز کرد و با تبسمی پروقار، ره رهایی گشود. تمام موجودات، بی‌پروا سر از پی او نهاده‌اند. در حالی که آزادانه خود را تسلیم چاره‌ناپذیری کرده‌اند، مانند بچه‌بزهایی که می‌خواهند پستان مادر بمکنند، جست‌وخیز می‌کنند؛ نه تنها انسان‌ها، بلکه همه‌ی موجودات: انسان‌ها، جانوران، درخت‌ها. بر خلاف مسیح، بودا تنها انسان‌ها را دست‌چین نمی‌کند. او برای همه‌چیز دل می‌سوزاند و همه‌چیز را رهایی می‌بخشد.

روزها و هفته‌های زیادی را غرق در این ماجرای تازه زندگی کردم. این قلب انسان چه مفاکی است! تپش قلب چگونه راه‌های پیش‌بینی نشده را در پیش می‌گیرد! پس آیا تمام عشق و شور من برای جاودانگی، به نیستی مطلق می‌کشاید؟ نکند که جاودانگی و نیستی یگانه باشند؟

هنگامی که بودا از زیر درخت، جایی که هفت سال در طلب رهایی کوشیده بود، برخاست، روانه شد و اینک رها، در میدان شهری بزرگ، چهارزانو نشست. اشراف و بازرگانان و جنگاوران، گرداگرد او جمع شدند و به موعظه‌ی رهایی پرداخت. ابتدا تمام این کافران مسخره‌اش می‌کردند. اما آهسته‌آهسته احساس کردند که اندرونه‌شان تهی می‌شود و از زنگار آرزو پاک می‌شوند و اندک‌اندک جامه‌های سفید و قرمز و آبی آنان، مانند خرقره‌ی بودا، زرد شد. من هم به همان شیوه، احساس می‌کردم که اندرونه‌ام تهی می‌شود و ذهنم خرقره‌ی زرد بر تن می‌کند.

یک شب که به قصد گردش به پارک بزرگ وین، پراتر Prater رفتم، دختری از جرگه‌ی خواهران بزک‌کرده، زیر درخت‌ها به سوی من آمد. وحشت‌زده، قدم‌هایم را تند کردم. اما او از من جلو زد و بازویم را گرفت. عطر سنگین بنفشه از او متصاعد بود. در زیر نور، می‌توانستم چشمان آبی، لب‌های روزمالیده، و سینه‌ی نیمه‌عریان‌ش را تشخیص دهم.

در حالی که چشمک می‌زد، زمزمه‌کنان گفت: «با من بیا...»

چنان‌که گویی در مخاطره افتاده باشم، فریاد زدم: «نه، نه!»

دستم را رها کرد و پرسید: «چرا؟»

- متأسفم. وقت ندارم.

دختر، با هم‌دردی به من نگاه کرد و گفت: «دیوانه شدی؟ که هستی؟ یک راهب؟ کسی نگاه نمی‌کند.»

می‌خواستم بگویم بودا نگاه می‌کند، اما خویشتن‌داری کردم. در همین احوال، چشم دخترک به یک نفر دیگر افتاده بود و دوان‌دوان به سراغ او رفت. نفس عمیقی کشیدم. و من که احساس می‌کردم از خطر عظیمی به سلامت جسته‌ام، با شتاب به اتاقم برگشتم.

خویشتن را در بحر بودا غرق کرده بودم. ذهنم گل آفتاب‌گردان بود و بودا خورشید. همچنان که سر از افق بیرون می‌کرد، به نصف‌النهار می‌رسید و ناپدید می‌شد، او را دنبال کردم. پیرمردی روملیایی، یک بار به من گفته بود: «آب می‌خوابد، اما روح‌ها نمی‌خوابند.» ولی در آن روزها چنین می‌نمود که روحم به خوابی فرخنده اندر شده و در بحر آرامش بودایی غرقه گشته بود. درست به همان‌گونه که خواب می‌بینی و می‌دانی که خواب می‌بینی و تمام آنچه در خواب می‌بینی، چه خوب چه بد، شادی و اندوه و ترس در تو برنمی‌انگیزد، زیرا می‌دانی که بیدار می‌شوی و همه‌چیز از بین می‌رود. من هم بدون احساس شادی یا ترس، بی‌هیچ تشویشی، به نظاره‌ی گذشتن پرده‌ی وهم‌آلود جهان از جلوی چشمانم نشسته بودم.

به منظور جلوگیری از ناپدید شدن سریع این تصاویر رؤیاءلود و استواری بخشیدن به رهایی کامل به کمک کلمات، به نوشتن گفت‌وگویی میان بودا و مرید محبوب او، آنده Ananda، پرداختم.

\*

وحشیان از کوه‌ها سرازیر شده و شهر را در محاصره گرفته بودند. بودا، لبخندزنان، در زیر درختی شکوفا چهارزانو نشسته بود. آنده سر بر زانوی بودا نهاده و چشمانش را بسته بود تا تصویر رؤیاءلود جهان را از گمراه کردن اندیشه‌هایش بازدارد. گرداگرد ایشان، انبوهی از مستمعان بود که خواستار بودند مرید شوند. می‌خواستند کلام رهایی را بشنوند. اما در همان دم که دریافتند وحشیان در کار جنگ هستند، برافروخته شدند.

فریاد زدند: «ای استاد، به پا خیز و برای دفع وحشیان به ما راه بنما. رمز بهایی را بعداً به ما خواهی گفت.»

بودا سر تکان داد و گفت: «نه، من از آمدن سر باز می‌زنم.»

آنان خشمگانه فریاد زدند: «خسته‌ای؟ می‌ترسی؟»

بودا، با صدایی ورای خستگی و ترس، ورای وطن‌پرستی، پاسخ داد: «من سفر را تمام کرده‌ام.»

آنان فریاد برآورده‌اند: «پس در این صورت بیایید تا خود برویم و از خاک پدرانمان دفاع کنیم.» و به سوی شهر رو نمودند.

بودا، که برای تقدیس آنان دست بلند می‌کرد، گفت: «همراه دعای خیر من بروید. جایی که شما می‌روید، رفتم. رفتم و بازگشتم. در زیر این درخت شکوفا خواهم نشست و منتظر بازگشت شما خواهم ماند. تنها آن‌گاه، هنگامی که همگی در زیر همین درخت شکوفا بنشینیم، هر کلامی که من می‌گویم و هر کلامی که شما بگویید، حاصل یک معنا برای همه‌ی ما خواهد بود. اکنون بسیار زود است. من یک چیز می‌گویم و شما چیز دیگری می‌فهمید. با یک زبان سخن نمی‌گوییم. پس تا آن‌گاه که دوباره یکدیگر را دیدار می‌کنیم، سفر خوشی برای شما آرزو می‌کنم...»

ساری پوتا Sariputta گفت: «استاد، من نمی‌فهمم. دوباره به زبان امثال با ما سخن می‌گویی؟»

- ساری پوتا. وقتی که برگشتی، می‌فهمی. همچنان که گفتم، اکنون بسیار زود است. سالیان سال، زندگی و رنج بشر را به جان خریدم. سالیان سال، پر شده‌ام و رسیده‌ام. ای همراهان من، پیش از این هیچ‌گاه به چنین آزادی کامل نرسیده بودم. و چرا به این آزادی رسیدم؟ زیرا تصمیمی بزرگ گرفتم.

آنده پرسید: «تصمیمی بزرگ؟» سرش را بلند کرد و خم شد تا پای مقدس بودا را ببوسد. «استاد، چه تصمیمی؟»

- نمی‌خواهم روحم را به خدا، به آن‌چه شماها خدایش می‌نامید، بفروشم. نمی‌خواهم روحم را به شیطان، به آن‌چه شماها شیطان‌ش می‌نامید، بفروشم. نمی‌خواهم خود را به هیچ‌کس بفروشم. من آزادم! خوشا به حال آن کس که از چنگال خدا و شیطان می‌گریزد. او، تنها اوست که رهایی یافته است.

ساری پوتا پرسید: «رها از چه؟» عرق از پیشانی‌اش فرو می‌ریخت. «رها از چه؟ استاد، کلماتی بر لبانت بر جای مانده‌اند و تو را می‌سوزاند.»

- نه، ساری پوتا. مرا نمی‌سوزاند. خنکم می‌کنند. مرا ببخشید. ولی نمی‌دانم آیا تحمل شنیدن این کلمات را خواهید داشت و وحشت‌زده نخواهید شد.

ساری پوتا گفت: «استاد، ما در حال رفتن به جنگ هستیم و شاید دیگر برنگردیم. شاید دوباره شما را نبینیم. این کلمات آخر را بر ما آشکار ساز... رها از چه؟»

کلمات، به آهستگی و سنگینی، مانند جسمی که در مغاک فرو می‌افتد، از لبان منقبض بودا فرو افتاد.

- از رهایی.

ساری پوتا با شگفتی پرسید: «از رهایی! رها از رهایی؟ استاد، من نمی‌فهمم.»

- چه بهتر، ساری پوتا. اگر بفهمی، هراسناک می شوی. با این همه، ای همراهان من، می خواهم بدانید که شکل آزادی من چنین است. من از رهایی، رها شده‌ام!

ساکت شد. اما دیگر خویشتن داری نمی توانست.

- می خواهم بدانید که هر شکل دیگر آزادی، بردگی است. اگر دوباره متولد می شدم، برای این آزادی بزرگ، برای رهایی از رهایی، می جنگیدم... ولی بس است. اکنون برای ما سخن گفتن بسیار زود است. وقتی از جنگ برمی گردید - اگر برگردید - همه با هم آن را خواهیم گفت. خداحافظ.

نفس عمیقی کشید. وقتی دید که پیروانش در رفتن تردید می ورزند، لبخندی زد و پرسید: «توقف چرا؟ هنوز وظیفه‌ی شما جنگ است. بنابراین دور شوید، به جنگ بروید. خداحافظ!»

ساری پوتا گفت: «به امید دیدار، استاد... یالله، بیاید به امید خدا برویم.»

آنده از جا نجنبید. بودا از گوشه‌ی چشم، با طیب خاطر به او نگریست.

مرید محبوب که تا بناگوش سرخ شده بود، گفت: «استاد، می خواهم پیش شما بمانم.»

- آنده‌ی محبوب، از ترس.

- استاد، از عشق.

- رهیار وفادارم، دیگر عشق بس نیست.

- این را می دانم استاد. حرف که می زدی، شعله‌هایی که دهانت را می لیسیدند، دیدم.

- آنده، آن‌ها شعله نبودند. کلمات خودم بودند. دوست جوان و وفادارم. آیا آن کلمات فوق‌انسانی را درمی یابی؟

- بلی، تصور می کنم برای همین است که پیش شما ماندم.

- دریافت تو چیست؟

- هر کس بگوید که رهایی وجود دارد برده است. زیرا هر لحظه گفتار و کردارش را سبک‌سنگین می کند. با ترس و لرز می پرسد: «آیا رهایی می یابم یا به لعنت دچار می شوم؟ آیا به بهشت می روم یا به جهنم؟» روحی که امید دارد، چگونه می تواند آزاد باشد؟ هر کس امیدوار باشد، از دنیا و آخرت هراسان است. بلاتصمیم در هوا معلق می ماند و منتظر یاری بخت یا رحمت خداوند می شود.

بودا دست بر موی سیاه آنده نهاد و گفت: «بمان.»

در زیر درخت شکوفا، در حالی که بودا به آهستگی و از روی شفقت موی سر مرید محبوبش را نوازش می کرد، مدتی ساکت بر جای ماندند.

- رهایی یعنی نجات از تمام منجی‌ها. قله‌ی رفیع آزادی، یعنی جایی که انسان به دشواری نفس می کشد، این است. آیا توان آن را داری؟

آنده سر به زیر افکنده بود و حرف نزد.

- به عبارت دیگر، حالا درمی یابی که منجی کامل چه کسی است...

بودا، لحظه‌ای ساکت ماند. سپس در حالی که میان انگشتانش شکوفه‌ای را که از درخت فرو افتاده بود به هم می مالید، اضافه کرد: «منجی است که

بشر را از رهایی می رهااند.»

\*

با حروف الفبا، راه منتهی به رهایی را هموار کردم. اکنون می دانستم و به این سبب، با آرامش و بدون ترس به دنیا می نگریستم. زیرا دیگر نمی توانست فرییم دهد. از پنجره به بیرون خم می شدم و به مردان، زنان و ماشین‌ها، به مغازه‌های انباشته از گوشت، لبنیات فروشی‌ها، مشروبات، میوه، کتاب‌ها نگاه می کردم و لبخند می زدم. همه‌ی این‌ها چیزی به جز ابرهای رنگارنگ نبودند. نسیمی ملایم می وزید و همه را می تارانیس. قدرت خناس،

آن‌ها را به دنیا آورده بود. اکنون تشنگی و گرسنگی انسانی، یکی دو ساعتی در آن‌ها رخنه کرده بود و پشت سر آن نسیم می‌وزید و تار و مارشان می‌کرد.

به خیابان که رفتم، به موج جمعیتی که با شتاب به سوی دوام بودند پیوستم. با آنان دویدم. دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم. با خود اندیشیدم: آنان شیخ هستند؛ مهی تشکیل یافته از قطرات شبنم. چرا باید از آنان بترسم؟ چرا نباید همراهشان بروم و بینم در چه کاری هستند؟ به سینمایی که رسیدیم، با نورهای قرمز و آبی و سبز، داخل شدیم و بر روی صندلی‌های مخمل نشستیم. در منتهی‌الیه سالن، پرده‌ای روشن بود که بر روی آن، سایه‌ها با شتاب می‌گذشتند. این سایه‌ها چه می‌کردند؟ می‌بوسیدند، می‌کشتند، و کشته می‌شدند. در کنار من دختری نشسته بود. دهانش بوی دارچین می‌داد. نفس که می‌کشید، احساس می‌کردم که سینه‌اش بالا می‌آید. گاه و بی‌گاه پایش به پایم می‌خورد. به خود می‌لرزیدم، اما پا پس نمی‌کشیدم. برگشت و لحظه‌ای نگاهم کرد و در نیمه‌روشنایی سالن، گمان می‌کنم که لبخندش را دیدم.

خیلی زود از تماشای این سایه‌ها دل‌زده شدم و به قصد ترک سالن، از جا بلند شدم. دخترک هم به پا خواست. در راه خروج، دوباره برگشت و به من لبخند زد. باب صحبت را گشودیم. در حالی که ماه بر فراز سر ما می‌درخشید، راه پارک را در پیش گرفتیم و بر روی نیمکت کوچکی نشستیم. تابستان بود. شب به شیرینی غسل می‌مانست. گل‌های یاس، هوا را عطرآگین کرده بودند. زوج‌ها در حال عبور بودند. غیر زوج‌ها هم بر روی سبزه‌ها دراز کشیده و یکدیگر را بغل گرفته بودند. بلبلی که داخل گل‌های یاس پنهان شده بود، نغمه‌سرایی آغاز کرد و قلبم از حرکت ایستاد. پرنده نبود. حتماً شیطان مکاری بود. گمان می‌کنم هنگام بالا رفتن از کوه پسپلوریتی این صدا را شنیده بودم و می‌دانستم حرفش چیست. دست دراز کردم و بر گیسوان دخترک قرارش دادم.

پرسیدم: «اسمت چیست؟»

او هم لبخندزنان پاسخ داد: «فریدا Frieda. نیازی به پرسش نیست. اسم من زن است.» در همان لحظه، چیز وحشتناکی از لبانم گریخت. چیزی که گفتم، حرف‌های من نبود. حتماً از آن کسی دیگر بود. از آن پدرم که از زن‌ها نفرت داشت، نبود. از آن کسی دیگر بود. لحظه‌ای که آن حرف‌ها را بر زبان آوردم، احساس وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت. اما دیگر دیر شده بود.

- فریدا، امشب را با من می‌گذرانی؟

دخترک به آرامی پاسخ داد: «امشب نمی‌توانم. فردا.»

با احساس آرامش، شتابان از جا برخاستم. از هم جدا شدیم و با عجله به اتاقم برگشتم. و بعد، حادثه‌ای باورنکردنی رخ داد که اکنون هم از یادآوری آن به خود می‌لرزم. روح انسان، حقیقتاً زوال‌ناپذیر و پر از فر و شکوه است. اما جسمی را بر سینه می‌فشارد که روز به روز گندیده‌تر می‌شود. در راه بازگشت به اتاقم، صدای فرا رفتن خون را به سرم می‌شنیدم. روحم خشمناک شده بود. با این احساس که جسمم در کار فرو غلتیدن در گناه است، آکنده از بی‌زاری و خشم، روی پا جست زده و از صدور اجازه ابا کرده بود. خون، دم‌به‌دم فرا می‌رفت و در صورتم فرو می‌نشست. تا این که اندک‌اندک متوجه شدم لب و گونه و پیشانی‌ام متورم می‌شوند. اندکی بعد، چشمانم آن‌قدر کوچک شد که از آن‌ها چیزی به جز دو شکاف بر جای نماند و به دشواری می‌توانستم چیزی را ببینم.

افتان و خیزان، در شتاب رسیدن به خانه بودم تا به آینه نگاه کنم و وضع و حالم را ببینم.

عاقبت، هنگامی که رسیدم و چراغ را روشن کردم و در آینه نگریدم، فریادی از وحشت سر دادم. تمام صورتم ورم کرده و به گونه‌ای ترسناک، بی‌قواره شده بود. چشمانم به زحمت از میان دو لخته گوشت سرخ، پیدا بود و دهانم به باریکه‌ی قیطانی تبدیل شده بود که ابز نمی‌شد. یاد فریدا افتادم. با چنین حال و وضع نفرت‌خیز، چگونه می‌توانستم فردا او را ببینم؟ تلگرافی به این مضمون نوشتم: «فردا نمی‌توانم بیایم. پس فردا می‌آیم.» و غرق نومیدی، خود را بر روی رختخواب انداختم. از خود پرسیدم: این چه مرضی می‌تواند باشد؟ آیا جذام بود؟

بچه که بودم، اغلب در کرت جذامی‌ها را با صورت ورم‌کرده و پوسته‌پوسته، به سرخی خون، می‌دیدم و اکنون به خاطر آمد که چنان وحشتی در من ایجاد کرده بودند که یک روز گفتم: «اگر شاه می‌بودم، بر گردن تمام جذامیان سنگ می‌آویختم و آنان را به دریا می‌ریختم.» آیا امکان داشت که آن «نادیده»، این بیماری ترسناک را به صورت کیفر بر من نازل کرده باشد؟

آن شب، ذره‌ای خواب به چشمانم راه نیافت. دلواپس طلوع سپیده‌دم بودم. زیرا به خود می‌گفتم شاید تا آن وقت از شر این بلا آسوده شوم. مرتب صورتم را واری می‌کردم تا ببینم آیا ورم خوابیده است. سپیده که دمید، از رختخواب بیرون پریدم و به سوی آینه دویدم. نقاب ترسناکی از گوشت، به صورتم چسبیده بود. پوست صورتم ترک‌ترک شده و مایع سفید مایل به زردی از آن بیرون می‌زد. انسان نبودم. یک دیو بودم.

خدمتکار را صدا زدم تا تلگراف را به او بدهم. لحظه‌ای که در را باز کرد و مرا دید، جیغی کشید و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد. جرأت نکرد جلوتر بیاید. تلگراف را از دستم قاپید و در رفت. یک روز و دو روز و سه روز گذشت. یک هفته و دو هفته هم. هر روز، از ترس این که مبادا دخترک بیاید و مرا ببیند، همان تلگراف را مخابره می‌کردم. ذره‌ای احساس درد نمی‌کردم. اما نمی‌توانستم برای خوردن دهانم را باز کنم. تنها غذای من شیر و لیموناد بود که با نی می‌نوشیدم. عاقبت، ذلّه شدم. چند اثر مربوط به روان‌کاوی از ویلهلم استکل Wilhelm Stekel پیرو مشهور فروید، خواننده بودم. در جست‌وجوی او برآمدم. روانم مرا مبتلای این مرض کرده بود؛ هرچند که چرایش را نمی‌دانستم. فقط به فراست دریافته بودم که همه‌چیز زیر سر روان من بود.

استاد دانشمند به اعترافم گوش فرا داد. تاریخچه‌ی زندگی‌ام را بازگو کردم: حدیث جست‌وجوی راه رستگاری از دوران نوجوانی‌ام به این‌سو، سال‌ها رفتن به دنبال مسیح و خیلی خوش‌بینانه یافتن مذهب او در این اواخر و رها کردن او به منظور دنبال‌گیری راه بودا...

استاد لبخند زد و گفت: «جست‌وجو برای یافتن آغاز و انجام دنیا، یک بیماری است. آدم طبیعی، زندگی می‌کند، تلاش می‌ورزد، غم و اندوه را تجربه می‌کند، ازدواج می‌کند، بچه‌دار می‌شود، و وقتش را به پرسیدن از کجا و به کجا و چرا، تلف نمی‌کند. ولی تو داستانت را تمام نکردی. هنوز چیزی را از من می‌پوشانی. همه چیز را اعتراف کن.»

داستان دیدار با فریدا را بازگو کردم.

استاد زیر خنده‌ای بلند و طعنه‌آمیز زد. با عصبانیت نگاهش کردم. بیزاری از این آدم سراسر وجودم را گرفته بود. چون در زیر ذره‌بین رازهایم را آزمایش می‌کرد و در تلاش بود تا درهای بسته‌ی درونم را با فشار باز کند.

درآمد که: «دیگر بس است. مادام که در وین هستی، این نقاب چسب صورتت باقی خواهد ماند. مرضی که تو داری، به مرض زاهد معروف است. در زمان ما خیلی نادر است. چون امروز کدام جسم از روح اطاعت می‌کند؟ آیا هیچ‌گاه افسانه‌ی قدیسان را خوانده‌ای؟ آن زاهد را به یاد می‌آوری که صحرای تبس را رها کرد و دوران‌دوان به نزدیک‌ترین شهر رفت، زیرا دیو زنا ناگهان بر او سوار شده و وادارش کرده بود تا با زنی هم‌بستر شود؟ دوید و دوید، اما همین که می‌خواست از دروازه‌ی شهر به داخل برود، به پایین نگرست و با وحشت دید که جذام سراسر بدن او گسترده می‌شود. اما جذام نبود. این مرض بود؛ همین مرضی که تو داری. با چنان صورت منحوسی، چگونه می‌توانست با یک زن روبه‌رو شود؟ کدام زن می‌توانست رغبت پیدا کند که به او دست بزند؟ بنابراین شتابان به عزلت‌گاهش در بیابان برگشت و شکر خدا را به جای آورد که او را از گناه رها کرده است. بنا به افسانه، خدا هم او را بخشید و جذام را از بدنش زدود... حالا می‌فهمی؟ این‌گونه که در جهان‌بینی بودا غرق شده‌ای، روح تو خوابیدن با زن را ذنب لایغفری می‌شمارد. به این دلیل، به جسم اجازه‌ی ارتکاب چنین گناهی نمی‌دهد. روح‌هایی از این دست، در زمان ما نادرند. در طور دوره‌ی روان‌کاوی‌ام، تنها با یک مورد مشابه برخورد کرده‌ام که به یک زن باعفاف و پاک‌دامن وینی مربوط می‌شد. شوهرش را بسیار دوست داشت. اما او در جبهه بود. این خانم بر حسب تصادف، مرد جوانی را می‌بیند و عاشق او می‌شود. یک شب تا سرحد تسلیم پیش می‌شود. اما روحش سر به عصیان می‌زند و در مقابل وی قد علم می‌کند. صورتش مانند صورت تو، ورم می‌کند و در نومی‌دی به جست‌وجوی من برمی‌آید. به او اطمینان دادم که به محض بازگشت شوهرش از جنگ، شفا می‌یابد. و در حقیقت، به مجرد بازگشت شوهر، و به عبارت دیگر، به مجرد رفع خطر گناه، صورتش زیبایی اولیه را به دست آورد. مورد تو هم همین‌طور است. به محض عزیمت از وین و ترک فریدا، شفا خواهی یافت.»

حرف او را باور نکردم و در حالی که با حالتی از تشویش مطب او را ترک می‌گفتم، به خود گفتم: این هم از آن افسانه‌های علمی است. در وین می‌مانم و حالم خوب می‌شود... یک ماه دیگر ماندم. اما نقاب از بین نرفت. تلگراف کذایی را مرتب برای فریدا می‌فرستادم: «امروز نمی‌توانم بیایم، فردا می‌آیم.» البته این فردا هیچ‌وقت نرسید. یک روز صبح که از این وضع حالم به هم خورده بود، به قصد عزیمت، از رختخواب بیرون پریدم. چمندانم را برداشتم. از پله‌ها پایین آمدم، به خیابان شدم و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفتم. صبح زود بود و نسیمی خنک می‌وزید. کارگران زن و مرد، دسته‌دسته به سر کار می‌رفتند. هنوز لقمه‌ی ناشان را می‌جویدند. نور آفتاب هنوز به خیابان‌ها ننشسته بود. چندین پنجره باز شده بودند. شهر در حال بیدار شدن بود. با گام‌های سبک راه می‌رفتم و حالم کاملاً سر جا بود. درست مانند شهر، داشتم بیدار می‌شدم. همچنان که پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم که بار

صورت‌م برداشته می‌شود. چشمانم آزاد می‌شدند. اکنون می‌توانستند ببینند. ورم لب‌هایم فروکش می‌کردند و مانند بچه‌ای به سوت زدن پرداختم. باد خنک، به‌سان دستی نوازش‌گر، بر صورت‌م کشیده می‌شد. عاقبت وقتی به ایستگاه رسیدم و آینه‌ی جیبی‌ام را بیرون آوردم تا خودم را نگاه کنم، چه لذتی، چه اقبال خوبی! ورم صورت‌م کاملاً از بین رفته بود. هیأت پیشین صورت‌م - بینی، دهان، گونه - بازگشته بود. دیو گریخته بود. یک بار دیگر، آدم بودم.

از آن روز متوجه شده‌ام که روح انسان، فنر مارپیچی خوفناک و خطرناکی است. همه‌ی ما، بی آن که خود بدانیم، حامل نیرویی عظیم و انفجاری در گوشت و چربی هستیم. بدتر آن که نمی‌خواهیم این را بدانیم. زیرا آن‌وقت، خباثت، کم‌دلی، و دروغ، توجیه خود را از دست می‌دهند. دیگر نمی‌توانیم پشت نقاب فرضی ناتوانی و بی‌کفایتی انسان مخفی شویم. اگر خبیث و کم‌دل یا دروغ‌گو هستیم، باید شماتت آن‌ها را هم خود به‌گردن بگیریم. زیرا هرچند نیرویی مقتدر در درون داریم، از ترس این که مبادا نابودمان کند، جرأت به کار گرفتن آن را نداریم. در عوض، جاده‌ی آرام و راحت را در پیش می‌گیریم و می‌گذاریم که این نیرو، اندک‌اندک زایل شود و به گوشت و چربی تغییر هیأت دهد. بی‌خبر بودن از این که صاحب چنین نیرویی هستیم، چقدر وحشتناک است! اگر خبر می‌داشتیم، به روح خویش افتخار می‌کردیم. در تمام آسمان و زمین، چیزی به جز روح انسان این‌قدر به خدا شبیه نیست.

## برلین

وین را پشت سر گذاشتم و سر از برلین در آوردم. هرچند بودا بسیاری از عطش‌های درونی‌ام را فرو نشانده بود، عطش مرا برای سیر و سیاحت و دیدن سرزمین‌ها و دریاها در حد توانم، نتوانسته بود خاموش کند. او به من چیزی داده بود که اسم آن را خود وی، «چشم‌فیل» گذاشته بود؛ توانایی دیدن همه چیز گویی برای نخستین بار و سلام گفتن به آن‌ها، دیدن همه چیز گویی برای آخرین بار و وداع گفتن با آن‌ها.

دم‌به‌دم به خود می‌گفتم که دنیا شبح است و آدمیان هم اشباح، موجودات شبمی، فرزندان ناپایدار شبم. بودا، آن خورشید سیاه، دمیده بود و آن‌ها ناپدید شده، رهسپار وادی عدم گردیده بودند. اما دل‌سوزی، دل‌سوزی و محبت، بر روحم مستولی شد. چه می‌شد اگر می‌توانستم لحظه‌ای دیگر این اشباح را در کرانه‌ی رؤیایم نگه دارم و از نیستی رهایی‌شان دهم! احساس می‌کردم که یکایک تار و پود قلبم در جامه‌ی زرد پیچیده نشده بود. هنوز تپشی به سرخی خون بر جای مانده بود و با سرسختی می‌تپید. از استیلاهی کامل بودا بر وجودم، ابا می‌ورزید. در درونم یک کرتی دست به عصیان برداشته بود و از ادای پیشیزی احترام به آن فاتح مصلح، سر باز می‌زد.

در برلین بود که به این همه پی بردم. اکنون که چشمانم را می‌بندم و گناهانم را (گناهان نابخشودنی برای پیرو بودا) در آن شهر ناموافق به یاد می‌آورم، خاطرم از خنده و کلمات آتشین، شب‌های دل‌پذیر و گرم که بی‌اندیشه‌ی خواب سپری می‌شد، درختان بلوطی و آلبالوی شکوفا، چشمان سیری‌ناپذیر یهودی، بوی تند زیر بغل زن، انباشته می‌شود و نمی‌توانم اشیاء را در جای مناسب بنشانم.

دفتر یادداشت زرد شده را ورق می‌زنم و می‌کوشم به یاد آورم کدامین اوّل و کدامین بعد رخ داد. چه سوگندها خوردیم، سبب جدایی چه بود... حقا که قدرت حروف الفبا عظیم است؛ همان سربازهای مینیاتوری که بر لبه‌ی پرنگاه می‌ایستند و از قلب انسان، برای زمانی کوتاه هم که شده، دفاع می‌کنند و مانع افتادن و غرق شدن آن در چشم سیاه و بی‌پایان بودا می‌شوند.

\*

دوم اکتبر، اکنون سه روز است که در میان خیابان‌های بی‌پایان و یکنواخت برلین سرگردان بوده‌ام. درختان بلوط عریان شده‌اند. بادی بسیار سرد می‌وزید. قلبم به یخ بدل شده بود. امروز از کنار در بزرگی گذشتم که بر بالای آن با حروف بزرگ نوشته شده بود: «کنگره‌ی اصلاح آموزشی» برف می‌بارید و سردم بود. داخل شدم. سالن، آکنده از زن و مرد و معلم بود. در صدد یافتن جایی برای نشستن برآمدم. ناگهان پیراهن نارنجی‌رنگی دیدم که در میان کت‌های خاکستری و سیاه می‌درخشید. همان‌گونه که حشره مجذوب رنگ گل می‌شود، من هم به سوی دختر جامه‌نارنجی رفتم. صندلی کنار دست او خالی بود. نشستم. یکی از معلم‌ها به طرز دیوانه‌واری خم و راست می‌شد؛ نعره می‌زد، کمی آب می‌نوشید، اندکی آرام می‌گرفت، سپس دوباره آتشی می‌شد. تمام حرفش بر سر این بود که چگونه برنامه‌ی مدارس را می‌خواهد دگرگون کند و یک نسل تازه‌ی آلمانی بسازد که از زندگی و مرگ، به یکسان بی‌زاری جوید. باز هم گرفتار منجی دیگری بودیم که تلاش می‌کرد دنیا را با فتح کردن آن، رهایی دهد.

به سوی بغل‌دستی‌ام برگشتم. گیسوانش به رنگ کبود بود و چشمان درشتش سیاه و بادامی، و بینی‌اش اندکی خمیده. پوستش تیره‌گون بود، به رنگ کهربای قدیمی، با اندکی کک‌مک بر چهره‌اش. خم شدم و از او پرسیدم: «به نظرت اهل کجا هستم؟»

تا بناگوش سرخ شد و پاسخ داد: «از سرزمین آفتاب.»

- درست است. این‌جا دارم خفه می‌شوم. بهتر نیست بیرون برویم و کمی قدم بزنیم؟

- باشد، برویم.

بیرون که آمدیم، به جست‌وخیز و خنده پرداخت و مانند کودکی که اسباب‌بازی جدید به او بدهند، فریاد می‌کشید.

- اسم من ساریتا Sarita است. یهودی هستم و شعر می‌سرایم.

به پارک رفتیم. برگ‌های زرد، که بر روی زمین تلنبار شده بود، در زیر پای ما صدا می‌کرد. دست بر سر او گذاشتم. موهایش گرم بود و به صافی ململ. دخترک، بی آن که سخنی بگوید، ایستاد و گردنش را دراز کرد. گفתי به چیزی گوش می‌داد و درآمد که: «دست تو نیرو و پخش می‌کند. به سبویی می‌مانم که در چشمه پر می‌شود.»

دمدمه‌های ظهر بود. گفتم: «بهتر است برویم غذا بخوریم. سوپی غلیظ و داغ تا گرم شویم.»

- روز پرهیز یهودی‌هاست. خوردن گناه است. من هم مثل تو گرسنه‌ام و سردم است. اما خوردن گناه است.

- پس بیا تا گناه کنیم که بعداً بتوانیم توبه کنیم و یهودای ترسناک، خدای تو، ما را عفو کند.

ظاهراً دخترک از این که از خدایش با مزاح اسم برده بودم، رنجیده‌خاطر شد.

- بفرمایید ببینم خدای شما کیست؟

پرسش او لرزه بر اندامم افکند. در دم حس کردم که من هم در برابر خدای خود مرتکب گناه می‌شدم. تمام این مدت از یاد برده بودم که آن چشمان سیاه، آن گیسو، آن پوست کهربایی، چیزی به جز شیخ نبود و برای پراکنده کردن آن پف نکردم، نخواستم پف کنم.

دخترک با خنده پرسید: «دیونیزوس؟ میگسار بزرگ؟»

- نه، نه. کسی دیگر، کسی حتی ترسناک‌تر از یهودی شما... مپرس!

می‌بایست همان لحظه از جا برمی‌خاستم و می‌رفتم. اما دلم به حال بدن خودم و بدن او سوخت و ماندم.

تا اندیشه‌هایم را به سوپی دیگر متوجه کنم، گفتم: «یکی از شعرهایت را بخوان.»

چهره‌اش برق زد. صدایش نوازش‌گر و دل‌گزا شد.

ای تبعیدیان که هنوز درنیافته‌اید

تبعیدگاه وطن است

هنگامی که در شهرهای تازه راه می‌سپریم

وطن به سان خواهری کنارمان گام برمی‌دارد

ای تبعیدیان که هنوز درنیافته‌اید

در دل‌های تبعیدی ما،

اگر لبخنده‌ای نثارمان شود،

غزل غزل‌ها آغاز می‌شود.

چشمانش از اشک پر شده بود.

پرسیدم: «گریه می‌کنی؟»

پاسخ داد: «به هر جای یهودی دست بزنی، زخمی خواهی یافت.»

\*

سوم اکتبر. چه می‌شد که انسان واقعاً می‌توانست سرمستی را حفظ کند! چه می‌شد اگر دیونیزوس قادر مطلق می‌شد! اما سرمستی به سرعت از بین می‌رود، ذهن روشن می‌شود، و تن گرم و استوار، بار دیگر شیخ می‌گردد. روز بعد، ذهنم بیدار شد. با نفرت و خشونت نگاه‌های چپ‌چپ به من می‌انداخت و فریاد می‌زد: ای کافر، خائن، پیمان‌شکن! از زندگی کردن با تو و همسفر بودن تو شرمناکم. شاید بدا بر تو ببخشاید، اما من نمی‌توانم. دوباره پا به دام جامه‌نارنجی نگذار.



با این همه، صبح همان راه را در پیش گرفتم و به کنگره برگشتم. نگاه کردم، اما اثری از رنگ نارنجی نبود. هرچند که می‌خواستم شاد باشم، نمی‌توانستم. بار دیگر صدای عربده به گوشم خورد. بسیاری از شنوندگان، برای رفع گرسنگی سبب می‌خورند. عده‌ای هم خم شده و مشغول یادداشت‌برداری بودند. ناگهان متوجه چیزی مانند نفسی گرم در پشت سرم شدم؛ چهره‌ای که مرا می‌کاوید و دیده به من دوخته بود. برگشتم و در انتهای سالن، او را دیدم. شالی مندرس، به رنگ زیتونی تیره بر تن داشت و یقه‌ی پالتو پشمی‌اش را بالا زده بود، چون اتاق سرد بود. به من لبخند زد. چهره‌اش به سان مجسمه‌ای مرمرین، در آفتاب برق می‌زد.

دیگر برای دیدن او برنگشتم. سعی کردم بیرون بروم. اما در سراسرا به من رسید و یک جلد کوچک از اشعارش را به من داد. به خنده و جست‌وخیز پرداخت. سرمستی روز پیش از سرش نپزیده بود. اما دلواپس جدا شدن از او و ترک گفتن محل بودم. لحظه‌ای که خم شدم و برای خداحافظی دست به سویش دراز کردم، متوجه شدم که با چشمانی پرسش‌گر و ناباور، با نشانی از ترس، نگاهم می‌کند. بدنش کوچک‌تر و خمیده‌تر شده بود. در خود فرو پیچیده بود. دلم از همدردی به درد آمد و شانیه‌ی استخوانی‌اش را چنگ زدم. از سر رضایت و درد، جیغ کشید.

در کار گریختن، پرسید: «چرا رنجه‌ام می‌کنی؟»

- چون از خاک دیگری سرشته شده‌ای. چون خدای دیگری داری. چون تمام شب را به تو فکر کرده‌ام. می‌خواستم پرسش‌هایی از تو بکنم، ولی باید حقیقت را بگویم.

- چرا که نگویم. از گفتن حقیقت باکی ندارم. من یهودی‌ام.

- خدای تو فرمان می‌دهد چه کار کنی؟ چه وظیفه‌ای بر عهده‌ات می‌گذارد؟ پیش از این که جلوتر برویم، باید این را بدانم.

- کینه؛ اولین وظیفه این است. حالا راضی شدی؟

قیافه‌اش ناگهان تغییر یافته بود. هرچند لبان کلفتش دیگر سخن نمی‌گفتند، هنوز می‌لرزیدند. و رای چهره‌ی سیاه و زیبا، دو چشم زرد و آرواره‌ی گشاده‌ی ماده‌پلنگی هویدا شد. بار دیگر هیس‌کنان گفت: «حالا راضی شدی؟»

گفتار بودا فرایادم آمد: «اگر پاسخ کینه را با کینه بدهیم، جهان هیچ‌گاه آزاد از کینه نخواهد شد.»

پاسخ دادم: «کینه، بنده‌ای است که از جلو می‌رود و راه را برای عبور ارباب هموار می‌سازد.»

- ارباب کیست؟

- عشق.

دخترک یهودی از سر طعنه خندید و گفت: «عیسای شماست که این‌گونه بعبع می‌کند. یهودای ما فرمان می‌دهد: اگر کسی یکی از دندان‌هایت را شکست، تمام دندان‌های او را بشکن. تو بره‌ای، من ماده‌گرگی زخم‌خورده. ما هیچ‌وقت نمی‌توانیم جور در بیاییم. چه بهتر که پیش از گرفتن بوسه، به این امر پی بردیم.»

- دنیا چه بدی در حق شما کرده است؟ چرا می‌خواهی نابودش کنی؟

- تردید دارم که گرسنگی کشیده باشی. نه، گرسنگی نکشیده‌ای. هیچ‌وقت زیر در پل نخواهی ایستاد. هیچ‌وقت در یک شیخون مادرت به قتل نرسیده است! سخن کوتاه که حق پرسیدن نداری. این دنیا - دنیای شما - بیدادگر و پست است. اما قلب‌های ما چنین نیست. می‌خواهم به رفقایم کمک کنم تا آن را نابود کنند و دنیایی نو بسازند؛ دنیایی که مایه‌ی سرافکندگی قلب‌هایمان نشود.

در زیر درختان عریان قدم می‌زدیم. برگ‌هایی چند هنوز بر بالای درختان بر جای مانده بودند. اما بادی سخت آن‌ها را از جا کند و بر سر و شانیه‌ی ما انداخت. دخترک یهودی می‌لرزید. دستکش‌های او پر از سوراخ بود. بلوزش از کتان و کفش پاشنه‌کوتاهش در آستانه‌ی مستعمل شدن بود. لحظه‌ای به چشمانش نگریستم و با هراس دیدم که به من دوخته شده و از نفرت شعله‌ور بودند.

بر سر این دختر چه آمده بود که با چنان کینه‌ای حرف می‌زد! به خود گفتم شاید برای لحظه‌ای ترسید که مبادا عاشق مردی از جبهه‌ی دشمن بشود.

لبانش از سرما کبود شده بود. دندان‌هایش به هم می‌خورد. با احساس شرم، پالتو از تن بیرون آوردم و با سرعت، پیش از آن که او در برود، بر روی دوشش انداختم. از روی خشم خود را تکان داد. سعی کرد پالتو را بیاندازد، اما آن را محکم نگاه داشتم و خواهش کردم این کار را نکنند.

دخترک ایستاد. پنداشتی نمی‌توانست نفس بکشد. از مقاومت دست برداشته بود. احساس می‌کردم گرمای بدنم از طریق پالتو، آهسته‌آهسته و عمیق در بدن او نفوذ می‌کند. لبانش دوباره سرخ شد. اندک‌اندک چهره‌اش زیبایی خود را بازیافت. بازویش را به من تکیه داد. حتماً زانویش بی‌حس شده بود.

زمزمه‌کنان گفت: «گرم شدن خوب است. انگار زندگی دگرگون می‌شود.»

چشمانم در آستانه‌ی پر شدن از اشک بود و اندیشیدم: کمی گرما، تکه‌ای نان، سقفی بالای سر، کلامی دل‌نشین، و کینه ناپدید می‌شود...

به خانه‌اش رسیده بودیم.

پرسیدم: «کی تو را دوباره ببینم؟»

گفت: «پالتوت را بگیر. تازه دریافته‌ام که چرا آدمی که پالتو پوست دارد، مثل تو حرف می‌زند. آن را بگیر. چون قلبم در کار بازیستادن است.»

- ساریتا، قلبت نه. کینه‌ات.

- فرقی ندارد. خداوند سرما و گرسنگی را مبارک بگرداند. بدون آن‌ها در آسایش غرقه می‌شوم. به عبارت دیگر، می‌میرم. لاشه می‌شوم. خداحافظ!

دستش را به سویم دراز نکرد. کیفش را باز کرد و کلید بیرون آورد تا در را باز کند.

دوباره گفتم: «کی تو را دوباره ببینم؟»

اما چهره‌اش، بار دیگر، نقاب زردی از کینه شده بود. بی آن که پاسخ دهد، در را باز کرد و در تاریکی ناپدید شد.

هیچ‌گاه دوباره او را ندیدم.

خود را در اتاقم زندانی کردم. قلبم انبانی از کرم ابریشم شده بود. ناگهان دنیا دوباره گوشت و استخوان یافته بود. چنین می‌نمود که در حقیقت وجود دارد. تشنگی‌های پنج‌گانه در بدنم سر باز کرده بودند و بر فراخوانی بودا پرداختم تا بیاید و خناس را جادو کند. زمانی، یک قدیس بزرگ پس از چهل سال شیوه‌ی زهد، نمی‌توانسته است به خدا برسد. چیزی بر سر راهش ایستاده بود و جلوگیری می‌کرد. در پایان چهل سال، فهمیدم. آن مانع، سبویی کوچک بود که بیش از اندازه دوستش می‌داشت. چون آبی را که در درون آن می‌ریخت، خنک می‌کرد. سبو را شکست و در دم با خدا یگانه شد. می‌دانستم. می‌دانستم که در مورد من، سبوی کوچک، بدن کوچک و مقاومت‌ناپذیر دخترک بود. من هم اگر می‌خواستم با خدا یگانه شوم، می‌بایست این بدن را که بر سر راهم قرار داشت از بین ببرم. وقتی که زنبوری وحشی به درون کندویی می‌خزد تا عسل را به تاراج برد، زنبوران کارگر بر آن حمله‌ور می‌شوند، تمام بدنش را در شبکه‌ای از موم عطرآگین می‌پیچند و کلکش را می‌کنند. شبکه‌ی موم مرا کلمات و اشعار و قافیه تشکیل می‌داد. با این ورقه‌های مقدس، ساریتا را می‌پیچیدم و نمی‌گذاشتم عسلم را به تاراج ببرد.

خون به شقیقه‌هایم دوید. اندیشه‌های پراکنده‌ام را جمع کردم و کوشیدم تا نیرویم را بر روی یک بدن، یک صدا، دو چشم سیاه سیری‌ناپذیر، متمرکز کنم. می‌خواستم آن‌ها را جادو کنم. زیرا از بودا جدایم می‌ساختند.

\*

با گسیل کردن کلمات، خود را در رأس آن‌ها قرار دادم و عازم جنگ شدم. به نوشتن پرداختم. اما هرچه پیش‌تر می‌نوشتم، هدفم بیش‌تر تغییر می‌یافت و اشتیاقم افزون‌تر می‌شد. ساریتا عقب‌تر و عقب‌تر می‌افتاد، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد، و عاقبت محو گشت. پیش رویم، معراجی برق زد؛ معراجی صخره‌گون با جا پای سرخ بر آن و انسانی که بالا می‌رفت - هیروگلیفی ساده با حداقل خطوط نقر شده بود. آن را به مثابه‌ی زندگی‌ام دریافتم. با گشودن راز آن، دیدم که چه ساده‌دلانه و با چه امیدهایی عازم شده بودم و منزل‌گاه‌های گوناگونی که به طور موقت در آن‌ها اتراق کرده بودم تا نفس تازه کنم و دوباره نیرو بگیرم، کدامین بودند؛ خود، نژاد، بشریت، خدا. و چگونه ناگهان قله‌ی والا را بر فراز سرم مشاهده کردم - «سکوت»، بودا.

عاقبت متوجه اشتیاقی که در درونم می‌جوشید شدم؛ اشتیاق بریدن از فریب‌ها، زمینی و آسمانی، برای همیشه، و پیش‌روی برای رسیدن به این قله‌ی متروک و غیرمسکون... هنگامی که صفحات نوشته‌شده را برداشتم و خواندم، وحشت بر وجودم مستولی شد. خواسته بودم با نوشتن باطل‌السحری، ساریتا را از بین ببرم به جای آن باطل‌السحری برای از بین بردن تمامی کیهان نوشته بودا بودا، بی‌حرکت و مطمئن، بر قله نشسته بود و تلاش‌هایم را می‌نگریست و با عطف و مهربانی لبخند می‌زد.

با برقراری نظم در میان پرسش‌های دیرینه، با یافتن کلمات و استواری بخشیدن به پاسخ، احساس آرامش کردم. برخاستم و بیرون رفتم تا کرختی را از بدنم بزدایم. شب فرو افتاده بود. آدمیان حتماً شام خود را تمام کرده بودند. باران و برف نمی‌بارید. بنابراین به خیابان‌ها ریخته بودند. چراغ‌های رنگارنگ روی در ورودی بزرگی به چشمم خورد. پلاکاردهای رنگارنگی اعلام می‌داشتند: «رقص‌های جاوه» از درون، صدای موسیقی پرهیجان و وقارآلودی به گوش می‌رسید. زن و مرد وارد می‌شدند. من هم وارد شدم.

رقص و افلاک پرستاره همواره در جایگاه رفیع تمام دیدنی‌هایی که روحم را شاداب کرده‌اند، قرار داشته است. هیچ‌گاه شراب، زن، یا حتی اندیشه‌ها، روح و جسمم را مانند این دو در تب و تاب نیانداخته است. بنابراین خوشحال شدم که امشب، پس از آن‌همه روزهای پرهیز زاهدانه، نه تنها تنک کرختی را از خود دور می‌کردم و شاداب می‌شدم، که روح و ذهنم نیز؛ هر سه همسفر.

به سالن که وارد شدم، رقص شروع شده بود. چراغ‌ها خاموش بودند، به جز پرتو آبی و سبز مرموز که صحنه را روشن می‌کرد و آن‌جا را به عمق دریای دوردست مشرق‌زمین مانده می‌کرد. نوجوانی سیه‌چرده و باریک‌اندام در جامه‌ای زرین و سبزرنگ و آویزه‌ی جواهراتی غریب و شگفت‌آور - مانند حشره‌ای نر در موسم جفت‌گیری تابستان - جلو زنی گندم‌گون و ریزاستخوان می‌رقصید. زن بی‌حرکت ایستاده بود و نوجوان می‌رقصید و چابکی‌اش را به رخ او می‌کشید. چه قدرت و افسوننی داشت. تنها او شایسته بود که با زن هم‌آغوش شود و نطفه‌ی پسری را در رحم او بکارد تا این همه قدرت و چابکی و افسون، به جای هرز رفتن، به این پسر منتقل شود. زن بی‌حرکت ایستاده بود، به او می‌نگریست. سبک سنگینش می‌کرد و می‌کوشید تصمیم بگیرد. ناگهان تصمیم گرفت و خود را به آغوش رقص سپرد. نوجوان، وحشت‌زده، به کناری رفت. اکنون نوبت او بود که بی‌حرکت و مسحور بایستد و به زن نگاه کند. زن در جلو مرد وحشت‌زده می‌رقصید، بازوانش را می‌گشود، حجابش را به کناری می‌زد، به گونه‌ای که بدنش لحظه‌ای به رنگ آبی و سبز برق می‌زد و لحظه‌ای دیگر ناپدید می‌شد. به او نزدیک می‌شد، وانمود می‌کرد که می‌خواهد در آغوش او بیفتد. او هم فریادی از پیروزی سر می‌داد و بازوانش را می‌گشود. اما زن با یک هیس می‌گریخت.

در هر گردش رقص، نقاب‌های زودگذر از چهره‌ی پرند و حیوان و انسان می‌افتد و در ورای همه‌ی این نقاب‌ها، همواره همان چهره آشکار می‌شود؛ چهره‌ی جاودانی عشق. با نگریستن به این کوپل جاوه‌ای، از خود پرسیدم آیا رقص دیگری ورای این رقص عشق - مثلاً رقص خدا - می‌تواند در گردش خود این نقاب عشق را به کناری زند؟ و با شگفتی پرسیدم که آن‌گاه چه چهره‌ی ترسناکی آشکار خواهد شد؟ می‌کوشیدم تا چهره‌ی غایبی را در ورای هر نقاب بگیرم. اما نمی‌توانستم. با شگفتی می‌پرسیدم که آیا این چهره‌ی غایبی، هوای تهی - چهره‌ی بودا - خواهد بود؟... دو رقص، زن و مرد، اکنون یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و بازو به بازوی هم در عالم جذب می‌رقصیدند. به هوا می‌جهیدند، می‌افتادند، دوباره بالا می‌رفتند، و در میان نشئه‌ی آرزو می‌کوشیدند از محدودیت‌های انسان فراتر روند.

از سالن بیرون آمدم و تا پاسی از نیمه‌شب در خیابان‌ها گشتم. دانه‌های برف به طور پراکنده فرو می‌ریختند. با احساسی از آرامش به آن‌ها خوشامد گفتم. زیرا لبان سوزانم را خنک می‌کردند. پرسش‌های نو از درونم بر می‌شدند. رقص آن شب، چشمه‌های دیرینه را در اندرون‌هام باز کرده بود؛ چشمه‌هایی که گمان می‌کردم خشک شده بود. دریافتم که اندرون‌های کرتی به این سادگی تهی نمی‌شود. در درونم نیاکان ترسناکی بودند که به قدر خواسته گوشت نخورده و شراب ننوشیده و زن نبوسیده بودند و اکنون با خشونت برمی‌جهیدند تا مرا - و خودشان را - از مردن باز دارند. راستی را که بودا در کرت چه کار داشت و چه امیدی در کرت می‌توانست داشته باشد؟

به ریزش دانه‌های برف در نور چراغ‌های خیابان خیره شدم. مرا به یاد زن و مرد جاوه‌ای که آن شب دیده بودم می‌انداختند و به یاد زنان و مردانی که نمایش رقص را - تعقیب، نبرد، هوس - تکرار می‌کنند و در واپسین حرکت در هم می‌آمیزند تا نطفه‌ی پسری را منعقد کنند و جاودانگی خویش را تضمین کنند. عطش جاودانگی، شکست‌ناپذیرتر از عطش مرگ است.

خسته و درمانده، خود را به خواب سپردم. هنگامی که ذهن بیدارم را پرسش‌ها رنجه می‌دارند و از یافتن راه درمی‌ماند، بخت یاری می‌کند و خوب می‌آید، پرسش‌ها را ساده می‌کند و به مثل تبدیلیشان می‌سازد. سرشاخه‌ی تنیده‌ی خوابیده‌ی حقیقت، وقتی شکوفا می‌شود، چنین است.

خواب دیدم که از کوهی بالا می‌روم. عصایم را به رسم شبانان کرتی بر دوش انداخته بدم و آواز می‌خواندم. یادم می‌آید که آوازی محلی بود که آن را بسیار دوست می‌داشتم.

بذر فلفلی را روی لبان مارگارو پاشیدم

ساقه و برگ افشاند، گیاه تناوری شد

- حالیا یونانیان آن را درو کردند، ترکان حملش کردند

و مارگارو در بالاروی خویش آن را درو کرد.

ناگهان پیرمردی از یک غار بیرون پرید. آستین‌هایش را بالا زده و دست‌هایش آمیخته به گل بود. انگشت بر لب گذاشت تا مرا به سکوت بخواند و با صدایی خشن، آمرانه گفت: «آواز خواندن موقوف! به سکوت نیاز دارم. مگر نمی‌بینی کار می‌کنم؟» (در این جا به دست‌هایش اشاره کرد).

پرسیدم: «چه می‌سازی؟»

- مگر چشم نداری؟ درون این غار، گل «نجات‌یافته» را سرشته می‌کنم.

فریاد زدم: «نجات‌یافته؟ نجات‌یافته کیست؟» و زخم‌های کهن دوباره در درونم سر باز کردند.

پیرمرد پاسخ داد: «آن کس که درمی‌یابد، عشق می‌ورزد و تمامیت را زندگی می‌کند!» و از نو با شتاب درون غار شد.

آن کس که درمی‌یابد، عشق می‌ورزد، و تمامیت را زندگی می‌کند... تمام روز بعد این کلمات را تکرار می‌کردم و از این تکرار خسته نمی‌شدم. با شگفتی می‌پرسیدم: آیا این صدای خدا بود، صدایی که تنها شب‌هنگام وقتی ذهن پرچانه دهانش را می‌بندد شنیده می‌شود؟ همواره به اندرزی که ساعات تاریکی برایمان می‌آورند، عقیده بسته‌ام. مسلماً شب، عمیق‌تر و مقدس‌تر از روز سبکسر است. شب به حال انسان دل می‌سوزاند.

چند روزی گذشت. آن دو دیو بی‌خواب، آری و نه، در درونم کشمکش می‌کردند. هر زمان برای پرسش‌هایی که عذابم می‌دهند، پاسخی می‌یابم، همواره آن را با ناراحتی می‌پذیرم چون می‌دانم که این پاسخ بذر پرسش‌های تازه‌ای را می‌پاشد. به این ترتیب، شکاری که به دست دو دیو در درونم هدایت می‌شود، پایان ندارد. چنین می‌نماید که هر پاسخ، پرسش‌های آینده را در تار و پود یقین زودگذر خود نهفته می‌سازد. به همین دلیل، همواره آمدن آن را نه با آرامش، که با بی‌آرامی نهان تماشا می‌کنم.

مسیح، بذر بودا را، که در اعماق وجود «او» انداخته شده بود، نهان ساخته بود. با شگفتی پرسیدم که بودا، پیچیده شده در درون جامه‌ی زرد خویش، چه را نهان ساخته بود؟

\*

یک‌شنبه روزی بارانی. به آهستگی در موزه‌ای می‌گشتم و به نقاب‌های خشن آفریقایی، ساخته شده از چوب و پوست و مجموعه‌ی انسان، می‌نگریستم. در تلاش برای گشودن راز نقاب‌ها، به خود گفتم که نقاب، چهره‌ی حقیقی ماست. این هیولاهای دهان‌خونین و لب‌فروشته و هراسناک چشم، ما هستیم. ورای قیافه‌ی زیبای زنی که دوست می‌داریم، نقابی نفرت‌خیز می‌گردد و ورای دنیای پیدا، هرج‌ومرج و ورای چهره‌ی مهربان مسیح، بودا. گاهی در لحظات دهشتناک عشق و کین و مرگ، جادوی فریب‌آلود محو می‌شود و سیمای هراس‌انگیز حقیقت را مشاهده می‌کنیم. با لرزشی در جام، به یاد دختر ایرلندی در آن نمازخانه‌ی کوچک بر فراز کوه کرت افتادم. همین که لب‌های او قرار گرفت، پنداشتی چهره‌اش گندیده شد و مایعی از آن بیرون زد و میمونی وحشتناک و رنجور و غشی ظاهر شد که جانم را آکنده از نفرت و هراس کرد. از آن روز، از عریان ساختن چهره‌های حقیقی بشری، هرچند با دشواری، خودداری نموده‌ام. زیرا آن‌گاه عشق و احترام و تفاهم، ناپدید می‌شود. وانمود می‌کنم که چهره‌های بشری را باور دارم و از این راه، می‌توانم با هم‌نوعان خویش زندگی کنم.

این بومیان آفریقایی که نقاب‌ها را حکاکی کرده بودند، هر روز پیش از بامداد، از نزدیک‌ترین تپه بالا می‌رفتند و التماس‌کنان، از خورشید می‌خواستند که ظاهر شود. آنان به خود می‌لرزیدند، مبدا خورشید دوباره بیرون نیاید. برای آنان، باران ملامت ارواح نرینه بود که وارد زمین می‌شدند و آن را بارور می‌ساختند. جرقه‌های آذرخش، نگاه‌های غضبناک «سرور» ناپیدا بود. برگ‌های درختان، درست مانند لبان انسان، حرف می‌زدند و معدودی زنان پیر زبان آن‌ها را می‌فهمیدند. هنگامی که این بومیان از رودی می‌گذشتند، آن رود ایشان را به سوی خود می‌کشید تا غرقه‌شان سازد. اما آنان با جمع‌آوری تمام نیروی خویش، با سرعت رد می‌شدند و هنگامی که به بستر رود می‌رسیدند، قهقهه‌خنده را سر می‌دادند، زیرا به سلامت جسته بودند.

همه‌ی اشیاء حرف می‌زدند، گرسنه می‌شدند، می‌شنیدند، زن و مرد بودند و جفت می‌شدند. هوا انباشته از ارواح مردگان بود. برای کنار زدن ارواح، این آدم‌ها هنگام راه یافتن بازوانشان را دراز می‌کردند و پیچ‌وتاب می‌دادند؛ گویی شنا می‌کنند. برای همین بود که ورای نمود، حقیقت را آشکار می‌دیدند و ورای چهره‌ی گذرا، نقاب جاودانی را عریان می‌ساختند.

دختری آمد، در کنارم ایستاد، و مانند من به تماشای نقاب‌ها پرداخت. لحظه‌ای در صدد ترک کردن موزه برآمدم. چون وقتی تنهایم و به چیزی می‌نگرم که تکانم میدهد، اگر کسی دیگر بیاید و به آن نگاه کند، دچار تشویش می‌شوم. دخترک کوتاه‌قد و فربه بود، با سینه‌ی برجسته، چانه‌ی قوی، بینی عقابی، و چشمانی با پلک درشت.

برگشت و نگاهی طولانی و جست‌وجوگر به من افکند؛ گویی من هم نقابی هستم.

پرسید: «آفریقایی هستی؟»

خندیدم و پاسخ دادم: «کاملاً نه. فقط قلبم.»

گفت: «صورتت هم. و دست‌هایت... من یهودی‌ام.»

برای آن که سر به سرش بگذارم، گفتم: «نژادی وحشتناک. خطرناک. ظاهراً در صدد نجات دنیاست. هنوز هم منتظر مسیحایی؟»

- نه. نه. او آمده است.

- مسیحا؟

- آری، مسیحا.

دوباره خندیدم: «کی؟ کجا؟ اسمش چیست؟»

- لنین.

صدایش ناگهان عمیق و چشمانش تاریک شده بود.

لنین! چنین می‌نمود که تمام نقاب‌ها در پیش رویم، برای لحظه‌ای جنبیدند و آرواره‌های خود را از هم گشودند. دخترک، بی آن که سخنی بگوید، از پنجره به آسمان تیره‌گشته می‌نگریست.

با خود اندیشیدم: آری، لنین هم منجی دیگری بود؛ منجی تازه‌ی دیگری ساخته‌ی دست بردگان و گرسنگان و ستم‌دیدگان، تا توانشان دهد که بردگی و گرسنگی و ستم را تحمل کنند؛ نقاب تازه‌ی دیگری برای امید و نومیدی بشری.

- من مسیحای دیگری می‌شناسم که انسان را از گرسنگی و سیری، از بیداد و داد، رهایی می‌بخشد. و مهم‌تر از همه، از همه‌ی مسیحایان نیز.

- و اسمش...

- بودا!

از روی بیزاری لبخند زد. سپس با صدایی خشمگین درآمد که: «اسمش را شنیده‌ام. او یک شیخ است. مسیحای من از گوشت و خون ساخته شده است.»

چون اسپند برمی‌جهید. بوی تند عرق تنش از یقه‌ی پیراهن بازش بر می‌شد. چشمانم برای لحظه‌ای سیاهی رفت.

بازویش را نواختم و گفتم: «عصبانی مشو. تو زنی و من مرد. می‌توانیم به تفاهم برسیم.»

با چشمان نیم‌بسته نگاهم کرد. ابروانش می‌لرزید.

حالا با نگرستن به نقاب‌ها، خدایان چوبی، عطر غریب و بیگانه‌ی پیرامونمان، گفتم: «این محل گورستان است. دارم خفه می‌شوم. بیرون باران می‌بارید. بیا برویم تر شویم!»

ساعت‌ها در باران و در زیر درختان بزرگ پارک قدم زدیم. دخترک چند روز پیش از روسیه - از بهشت - برگشته بود و تمام وجودش از عشق و کین می‌جوشید. اسمش ایتکا Itka بود. به او گوش می‌دادم. ابتدا اعتراض می‌کردم. اما خیلی زود دریافتم که ایمان از سطحی رفیع‌تر از فراز سر انسان فرمان می‌راند و عقل را بدان راهی نیست. بنابراین دم نزدم و گذاشتم که او دنیا را ویران کند و از نو بسازد.

شام‌گاه دامن گسترده. تعداد رهگذران اندک شد. چراغ‌ها روشن شد. گفתי خانه‌ها و آدمیان و درختان، ناگهان در بارش باران روشن گشته، غرقه می‌شدند.

دخترک به بازویم تکیه داد و گفت: «خسته‌ام. بهتر است به خانه‌ی من برویم.»

پارک را ترک گفتیم و از میان کوچه‌های باریک به راه افتادیم و به محله‌ی کارگران رسیدیم.

- سه نفر از دوستانم را می‌بینی. با هم چای خواهیم خورد. یکی نقاش است. با بوم ور می‌رود، چیزی می‌سازد، و سپس پاره‌اش می‌کند. در جست‌وجوست، اما نمی‌دانم گم‌شده‌اش چیست. می‌گوید: «وقتی آن را یافتم، کشف می‌کنم که دنبال چه هستم.» اسمش دینا Dina است و یهودی است. دیگری هنرپیشه است. او هم مثل دینا در جست‌وجوست. در نقش شخصیت‌ها وارد می‌شود، اما وقتی بیرون می‌آید، خود را تکه‌پاره می‌کند. اسمش لیا Lia است و او هم یهودی است. سومی هم بسیار زیبا و بسیار لوس و ضایع شده است. پدر پول‌دارش مرتب به او پول می‌دهد، او هم سفارش لباس شب می‌دهد، عطر می‌خرد، با هر مردی که بخواهد می‌خواهد. اسمش رزا Rosa است. یهودی نیست. اهل وین است. دوستش دارم. نمی‌دانم چرا...

لحظه‌ای ساکت شد و دوباره گفت: «شاید برای این که دوست دارم مثل او باشم. که می‌دانم؟»

خودم را به نشنیدن زدم. اما در درونم نهانی خوشحال بودم که صدای جاودانی زن را می‌شنیدم که غلیان می‌کرد و همه‌ی اندیشه‌ها و نظریات را در باب ویران کردن و دوباره ساختن دنیا، تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

دوستان آن‌جا بودند. رزا شیرینی و میوه آورده بود. سفره را چیده و چشم‌به‌راه بودند. رزا بر روی نیمکت لم داده بود و ماتیک می‌مالید. دو نفر دیگر با حرص و ولع از روزنامه‌ای که پیش رو گرفته بودند، می‌خواندند. آدم‌ها دوباره جوش آورده بودند، دنیا تب‌آلود بود.

با نگرستن به چهار آدم وحشی پیرامونم، به خود گفتم: از سرنوشت خویش سپاسگزارم که همواره مرا میان یهودیان انداخته است. گمان می‌کنم بهتر از مسیحیان با مزاج من جور درمی‌آیند.

وارد که شدیم، سه دختر فریاد کشیدند. چشم‌به‌راه مردی نبودند.

ایتکا خنده‌کنان گفت: «حتی اسمش را نمی‌دانم. او را در موزه‌ی نژادشناسی یافتم. یک نقاب است.»

رزا جابه‌جا شد. هوا آکنده از عطر شد. رایحه‌ی نفس‌های گرم و جوانی ناشکیب، ناراحتم ساخت. نمی‌دانم چرا، اما بودن در میان آن‌همه سینه‌ی زنانه، آن‌همه چشمان سیری‌ناپذیر و لبان رنگین، آکنده از شرم و هراسم کرد. ترجیح می‌دادم آن‌جا را ترک گویم. اما چای آورده شد. بر روی بالش‌های کف اتاق نشستیم و زانوانمان با هم مماس شد. اکنون، پس از آن‌همه سال، از آن شام‌گاه چیزی یاد نمی‌آید - شام‌گاهی که بر زندگی‌ام سنگینی کرد - به جز این که ایتکا با حرارت از مسکو، پایتخت سرخ دنیا، می‌گفت و رزا می‌خندید و به سبب نوشیدن چای دوباره ماتیک می‌مالید. دو دختر دیگر هم چهارچشمی زل زده بودند و چیزی نمی‌گفتند.

شب فرا رسید. سه دختر به عزم رفتن از جا برخاستند. من هم برخاستم. اما ایتکا دستم را فشرد و اشاره داد که بمانم. ماندم. آن شب، بودا در درونم رنگ باخت. آن شب دریافتم که دنیا شیخ نیست. تن زن گرم و سخت است و مالا مال آب حیات، و مرگ وجود ندارد.

شب‌های زیادی را با او ماندم. کلامی از عشق بر زبان نیاورد. دل جرأت نمی‌کرد که بازی مقدس و عریان ما را با آه و سوگند بر هم زند. اکنون چیزی به جز تن در کار نبود. مانند حیوانات می‌جنگیدیم و سپس خسته و شاد، در خواب فرو می‌غلتیدیم. دم‌به‌دم می‌گفتم: آه بودا، بودا! و می‌خندیدم.

وقتی تن به تیمارهای روحی آلوده نمی‌شود و پاکیزه و بی‌آلایش مانند حیوانی در زمین می‌ماند، چه آرامش‌بخش است! مسیحیت، پیوند زن و مرد را با برچسب گناه آلوده کرد. قبلاً عملی مقدس بود؛ تسلیمی نشاط‌آور به اراده‌ی خداوند. اما در روح وحشت‌زده‌ی مسیحی، در گرداب لغزش سقوط کرد. پیش از مسیح، زانمردی<sup>۱</sup> سیبی سرخ بود. مسیح سر رسید و کرمی وارد آن سیب شد و به خوردن آن پرداخت.

از روی ستایش به این دختر آتشین می‌نگریستم. تمام شب جانور سیری‌ناپذیر و مردخواری بود که هر ذره‌ی روحش، تن می‌شد و تمام روز شعله‌ای بود در تمامیت پاکی. مرا به یاد زنی فوق‌العاده می‌انداخت که او هم تمامی یا روح بود یا تن: سن ترزا Saint Teresa. یک روز راهبه‌های صومعه‌ی او دیدند که با ولع کبک بریانی را به نیش می‌کشد. راهبه‌های ساده‌دل به تهمت زدن پرداختند. اما سن ترزا خنده‌کنان گفت: «هنگام عبادت، عبادت کنی و هنگام کبک خوردن، کبک بخورید!» او خود را با جان و دل تسلیم کردارهایش می‌کرد و با ولعی یکسان، روح و جسمش را خوراک می‌داد.

ایتکا تمام شب را با من بازی می‌کرد. اما روز که می‌شد، گره بر ابرو می‌افکند و با نفرت نگاهم می‌کرد. مرتب می‌پرسید: «شرم نداری که در آسایش و رفاه هستی؟ نه گرسنه‌ای، نه در زمستان از سرما می‌لرزی، نه کفشی به پا داری که مستعمل باشد. خجالت نمی‌کشی که در خیابان‌ها می‌گردی و به خود می‌گویی: دنیا زیباست، آن را دوست دارم؟»

- نمی‌گویم دنیا زیباست، آن را دوست دارم. می‌گویم: دنیا شیخ است. گرسنگی، سرما، کفش (سوراخ یا غیر آن) اشباح هستند. بادی می‌وزد و همه را می‌پراکند! این است آن چه می‌گویم!

با خشمی جنون‌آمیز به سویم حمله‌ور شد و دست روی دهانم گذاشت.

- خفه شو! دیگر نمی‌خواهم کلمه‌ای دیگر بشنوم. پس آیا راست است که شما آدم‌های مرفه دل ندارید که احساس عطفوت کنید؟ آیا کسی از شما چشمی برای دیدن ندارد؟ بیا و ببین!

مرا با خود به محله‌ی فقیرنشینان برد. همه او را می‌شناختند. به درون کلبه‌های مفلوک می‌خزیدیم و بچه‌های گرسنه، مادران اشکبار، مردان بی‌کار را که در سکوت نشسته بودند و لب می‌گزیدند، نشانم می‌داد. وقتی سؤالی از آنان می‌پرسیدم، از سر تا پا ورناندام می‌کردند و سپس رو برمی‌گرداندند.

از ایتکا پرسیدم: «چرا حرف نمی‌زنند؟ چرا؟»

- حرف می‌زنند. فریاد می‌کشند. اما امثال شما چگونه صدای آن‌ها را می‌شنوید؟ با این حال، ترس نداشته باش. یک روز صدای آن‌ها را می‌شنوی!

دیده‌اش را به من دوخت، به این امید که نفوذ رنج بشری را در چهره‌ام ببیند. اما طعنه‌آلود پاسخ دادم: «شرم‌آور است که من هم آب‌نباتی برای شیرین کردن کام نمی‌مکم، یکی از آن تولیدات خوش‌مزه‌ی هنر شیرینی‌سازی بشری: خدا، وطن، یا - دل‌خواه تو - کارل مارکس. یک بار خوش‌بخت‌ترین آدم‌های دنیا را دیدار کردم. دو آب‌نبات را یک‌جا می‌مکید: مسیح و مارکس را. از آن‌جا که هم مسیحی متعصب و کمونیست متعصب بود، همه‌ی مسائل زندگی‌اش را، اعم از زمینی و آسمانی، حل کرد.»

لطیفه‌گویی‌ام گل کرده بود. اما حرف که می‌زدم، احساس کردم عطفوت و تلخی بر گرده‌ی روحم سنگینی می‌کند. اما به سبب حس دروغین عزت نفس، این احساس را آشکار نکردم و در مخالفت با او و غرور، در ابا ورزیدن از یافتن تسلیم با مکیدن آب‌نبات، پافشاری کردم: «چنین تسلاهایی را نمی‌خواهم. هر گونه مذهبی که وعده‌ی پاداش و سعادت می‌دهد، در نظرم تسلاهی کم‌دلانه می‌آید که در خور آدم‌های خرفت، معلولان، و خام‌خواران است.»

با خشم پاسخ داد: «من خرفت نیستم. معلول و خام‌خوار هم نیستم. دست از خودستایی بردار. بودای تو هم، مثل بقیه، آب‌نبات است. یک چیز دیگر. دیگر نمی‌خواهم حرفت را بشنوم و قیافه‌ات را ببینم.»

با خشم سرش را عقب انداخت و بازویم را رها کرد و رفت.

اما عصر که می‌شد، بر لبان کلفتش گل خنده می‌نشست و می‌گفت: «در عرض روز هر چه گفتیم، نقش بر آب است. حالا وقت شب است.»

<sup>۱</sup> زانمردی را به تقلید از آقای محمود کیانوش، در برابر Sex آورده‌ام.

هر روز صبح از هم جدا می‌شدیم. او به کارخانه می‌رفت و من هم تنها از میان محلات فقیرنشین قدم می‌زدم. دیگر نمی‌خواستم با اینکا به آنجا بروم. وقتی با او بودم، عزت نفسم مرا به مقاومت می‌خواند و دلم را بسته نگه می‌داشت. تنها که بودم، رنج انسان از شبخ بودن بیرون می‌آمد. دیگر سایه نبود. بدنی واقعی و گرسنه بود که فغان می‌کرد و خون از آن جاری می‌شد.

ای خداوند خدا، به انسان همه‌ی آن‌چه را می‌تواند تحمل کند، مده! هرگز نمی‌دانستم این‌همه رنج و گرسنگی و بیداد در دنیا وجود دارد. تا این زمان، هرگز با چهره‌ی مهیب احتیاج این‌گونه از نزدیک روبه‌رو نشده بودم. لوح قوانین دیگری این‌جا فرمان می‌راند و وظیفه‌ی اولیه‌اش کینه بود. ده فرمان می‌بایست این‌جا تغییر می‌یافت. از پیش تغییر یافته بود. عشق، کین، جنگ و اخلاق، معانی تازه‌ای یافته بودند. یک روز زن نحیفی راه افتاده بر پیاده‌رو دیدم. عورت او از لباس پاره‌پاره‌اش بیرون افتاده بود. دلم به حالش سوخت. ایستادم تا بگویم خود را بپوشاند. گفتم: «پوشیده نیستی.» شانه بالا انداخت و خنده‌ای طعنه‌آلود لبانش را وا کرد. «من گرسنه‌ام و تو از پوشیدگی می‌گویی. عفاف مخصوص ثروتمندان است.»

این‌همه وحشت، فوق تحمل بود؛ گونه‌های فروافتاده بر اثر گرسنگی، بچه‌های ریزنقش که درون زباله‌ها را در جست‌وجوی پس‌مانده‌ی غذا می‌کاویند، با شکم‌های سبز و ورم‌کرده و ران‌هایی که به جز استخوان پیچیده در پوست زرد نبود. عده‌ای به چوب زیر بغل تکیه داده بودند، چون پاهایشان تحمل کشیدن بار تن آنان را نداشت. و بر گونه‌ی عده‌ای ریش روییده بود.

دیگر تحمل این وضع را نداشتم و چشمانم را به سوی دیگر گردانیدم. چون احساس شرم می‌کردم.

\*

این را خوب به یاد دارم: در برابر بشر غم‌خوار، این شرم درونی را احساس کردم. از دیدن رنج بشر شرمناک بودم و می‌کوشیدم تا تمام این وحشت را به منظره‌ای زودگذر و بیهوده بدل سازم. به خود می‌گفتم که این‌ها همه راست نبود. نمی‌بایست مانند آدمی ساده‌لوح به گمراهی کشیده شوم و باور بدارم. نه، گرسنگی و سیری، اندوه و شادی، زندگی و مرگ، همه شبخ بودند! بارها و بارها این را می‌گفتم. اما با دیدن گرسنگی و بچه‌های گریان و زنان گونه‌فرورفته با چشمان آکنده از کینه و درد، دلم آهسته‌آهسته مانند موم شد. با هیجانی بزرگ، این دگرگونی پیش‌بینی‌نشده‌ی درونم را نگاه می‌کردم. ابتدا نبض شرم در دلم می‌زد و پس از آن، ملاحظت. احساس می‌کردم که رنج دیگران، رنج من است. سپس خشم آمد و آن‌گاه عطش عدالت و بالاتر از همه، حس مسؤولیت. به خود گفتم: برای این‌همه گرسنگی و بیداد در جهان، سزاوار سرزنشتم. عهده‌دار مسؤولیت آن، منم.

چه باید کرد؟ دریافتم که وظیفه‌ام تغییر می‌یابد. دنیا فراخ می‌شد. احتیاج از حیظه‌ی انسان خارج می‌شد و وظیفه در یک جسم کوچک، یک روح کوچک، احساس زندانی بودن و خفقان می‌کرد. چه باید کرد؟ کدام مسیر را باید در پیش گرفت؟ در عمق درونم، می‌دانستم که چه باید بکنم. اما جرأت برملا کردن آن را نداشتم. این مسیر مخالف سرشتم می‌نمود و مطمئن نبودم که انسان، به وسیله‌ی عشق و کوشش، توان فرا رفتن از سرشت خویش را داشته باشد. اما درباره‌ی پرسش اندیشه کردم. با شگفتی از خود پرسیدم: آیا انسان این‌همه نیروی خلاق داشت؟ و اگر چنین، پس هیچ‌گونه توجیهی برای او باقی نمی‌ماند اگر در لحظات بحرانی از شکستن محدودیت‌های خویش غافل می‌ماند.

در آن روزهای دشوار، هنگامی که بر ضد سرشت خویش در تلاش بودم تا از خویشتن نفرت‌انگیز خود فراتر بروم و برای التیام رنج انسان، پذیرای درد شوم، مثل اعلای ایثا و عشق به ذهنم آمد. گویی می‌خواست راهم را نشان دهد. به یاد یکی از گفته‌های او افتادم: «همواره باید به فریاد انسانی در طلب یاری توجه کنیم.»

ابتدا که در طول زیارتم از ایتالیا، وارد کوچه‌های باریک اسیزی شدم و صدای شادمانه‌ی ناقوس‌ها را از برج کلیسای سن‌فرانسیس، گدای خدا، و از صومعه‌ی کوچک سن‌کلر شنیدم، احساس سعادت بی‌پایان شده نمودم. در قصر کنتس اریچتا رحل اقامت افکندم و چندین ماه در این شهر مقدس ماندم. دل به رفتن نمی‌دادم. اکنون در این روزهای دشوار که روحم می‌جنگید تا اندکی اوج بگیرد، دلم گشوده شد و اسیزی بیرون پرید. در این روزهای بحرانی، پسر ژنده‌پوش و پابره‌نی برناردون Bernardone از درون روشنایی بر شد، قدم پیش نهاد، و راهم را با دست نشان داد. راه نبود، معراجی سنگلاخ و آکنده از پرتگاه بود. اما تمام فضای پیرامون، عطر دل‌نواز تقدس می‌داد.

به یاد آن روز ابری افتادم که از ورنا Verma، کوه شهادت و جلال فرانسیس، بالا رفتم. بادی سخت و سرد می‌وزید. صخره‌ها خاکستری و برهنه بودند، تهی از گیاه، و درختان سترون، سیاه بودند. ناحیه، ناله‌ی اندوه سر داده بود و شکنجه و سختی. چیزی نبود به جز فقر، عریانی، و تنهایی. تاریکی دامن می‌گسترده، روشنایی پراکنده و بی‌نور بود و قله، پیش رویم قامت افراشته بود. بیهوده می‌کوشیدم که آرزویم را متمرکز سازم و از نیرویم همت بطلبم. حس می‌کردم که وحشت بر بدن یخ‌زده و گرسنه‌ام، که در کار گم شدن در سیاهی این برهوت بود، مستولی می‌شود. سپس ناگهان معجزه به



وقوع پیوست. این ناحیه‌ی غیرانسانی و گل ناشکفته‌ی پیرامونم، پنداری جابه‌جا شده و با گام عرفانی صعود کرده است و حس کردم که این‌جا در پیرامونم فقر بود - فقر فرانسیسکن - خشن نسبت به جسم، بی‌رحم نسبت به عادات پسندیده‌ی انسان و لذت‌های سست‌بنیاد او.

همین قدیس بود که ریاضت کشید، لذت‌های حواس پنج‌گانه را انکار کرد، و هنگامی که احساس می‌کرد دیو شکمبارهی درون لب و لوجه می‌لیسد، خاکستر در غذای خود می‌ریخت. در قلب زمستان، درون نهرهای یخ‌زده، شب‌زنده‌داری کرد، گرسنگی و سرما کشید. جسم خاکی خود را آن‌قدر عذاب داد که در بستر مرگ دل به حال آن سوزاند و رو به آن نمود و گفت: «مرا ببخش، برادر خر، چون بیش از اندازه تو را عذاب دادم.»

اما این فقر، فقر فرانسیسکن بود: مطمئن از ثروت خود، از موسم بهار عرفانی که آماده می‌کرد و تابستان گرم و پرمیوه‌ای که در درون این بهار نهان ساخته بود. امروز عصر، ناگهان کوه عریان و رنا در درون ذهنم اسرارش را گشود. چشم‌انداز دل‌خواه بهشت درونی مان شد: پربرت، عطر آگین، آکنده از زنبور عسل و پروانه. و من اکنون از این کوه استحاله‌یافته، دوباره بالا رفتم و فریاد زدم: «خواهر و رنا، خواهر فقر، نامتان متبرک باد!»

بهار فرا رسید. چگونه می‌توانستم این‌جا را ترک گویم؟ زیستن در قصر کنتس اریچتای پیر، روبه‌روی صومعه‌ی کوچک سن‌کلر، مایه‌ی سعادت‌م بود. هیچ‌گاه هویت میان سن‌فرانسیس و بهار را این‌گونه عمیق احساس نکرده بودم. زیرا از میان سه شعار فقر و عفاف و اطاعت فرقه‌ی فرانسیسکن، هیچ‌یک همون عفاف بهاران در هماهنگی کامل با روح ناب و همواره تولدیابنده‌ی فرانسیس نیست. بهاران، در نواحی دیگر، ای‌بسا چشم روح طلسم‌شده و حسرت‌کشیده‌ی انسان را به خاطره‌ی جوانی، به زنی که دوست می‌داشت، و به دختر کوچکش بگشاید. ای‌بسا مایه‌ی بی‌زاری شود که چرا طبیعت تولدی تازه می‌یابد و انسان‌ها بازیافتن جوانی را محال بیابند. ای‌بسا روح انسان را وا دارد که به کوه‌ها و دره‌ها رشک برد، زیرا آن‌ها «مرگ را انتظار نمی‌کشند و پیری نمی‌شناسند». اما بهار در اسیزی، هیأت فرانسیس را به خود می‌گیرد. این خاک امبریا، خاکی که سعادت بار آوردن چنان میوه‌ای را داشت، پهناورتر و غنی‌تر می‌گردد. در به روی بهاری دولایه و سه‌لایه می‌گشاید که در آن هر گل اسیزی، بی آن که سرنوشت سعادت‌بارش را از دست دهد، به اوج مظهر مقدس شکوفایی روح انسان بر می‌شود.

فرانسیس، نخستین سنبلی بود که از شوره‌زار قرون وسطی روید. دلش ساده و سعادت‌مند و عقیف بود. چشمانش، مانند چشمان کودکان و شاعران، همواره دنیا را برای اولین بار می‌دید. حتماً فرانسیس اغلب به حشره‌ای، گل ساده‌ای، چشمه‌ای، دیده می‌دوخته و چشمانش از اشک پر می‌شده است. حتماً با خود می‌گفته: این چه منظره‌ای است! چه لذتی! گل‌ها، آب و حشرات، چه رازهای ملکوتی‌اند! پس از آن‌همه قرن، فرانسیس نخستین آدمی بود که دنیا را با چشمان بکر دید. همه‌ی زره‌های سنگین و بی‌قواره‌ی اسکولاستیک قرون وسطی فرو افتاد و جسم و روح عریان بر جای ماند و تحویل لرزه‌های بهار شد.

چند ماه بعد، اسیزی را برای بار دوم دیدم. دوری نمی‌توانستم. جلگه‌ی امبریا، با موستان‌های پربرت و باغ‌های انجیر و زیتونستان، اکنون سرشار از میوه بود. در امتداد آن راه می‌سپردم و بار دیگر، تنها از دهی به دهی دیگر می‌رفتم و در آرامشی گنگ از خاک پربرت و حاصل‌خیز - زمین مقدس و عصمت‌آلود که درد شخم و بیل را با تسلیم تحمل کرده و اکنون با دامنی سرشار از میوه با طیب خاطر سر بر زمین استراحت نهاده بود - لذت می‌بردم. حس می‌کردی که طیب خاطر دارد و در آرامش است، زیرا وظیفه‌اش را انجام داده بود. بر اثر پیوستگی به قوانین جاودانی، با گذر کردن از تمام مراحل اندیشه و رنج از روی اعتماد و صبر، به محصول پربار فضیلت خود دست یافته بود.

ناگهان، بی هیچ تلاشی آگاه، بار دیگر معنای ژرف «اطاعت»، سومین شعار اصلی فرقه‌ی فرانسیسکن، را درمی‌یافتم. اطاعت کردن از اشاره‌ای خشن و رها کردن خویش به دست نیروهای مافوق پیرامون و درون، پیدا و ناپیدا، با ایمانی خلل‌ناپذیر به این که این‌ها همه‌چیز را می‌دانند و ما چیزی نمی‌دانیم. این است یگانه راه رسیدن به حاصل‌خیزی. دیگر راه‌ها سترون و فریب‌آلودند. زیرا به جایی رهنمونمان نمی‌شوند و پس از بیراهه بردن‌های عبث، دوباره ما را به خویشتن بی‌چاره و نفرینی مان رجعت می‌دهند.

این‌گونه بود که فرانسیس دوباره از سرزمینی که به آن عشق می‌ورزید، سر برمی‌داشت. او را دیدم که همانند آن پگاهی که رهبانان بر خاک باغ سن‌کلر در ثناخوانی خورشید، آتش و آب... و در حال مرگش یافتند، بر روی خاک آرمیده بود. خوشحال بود. خود را به قانون جاودانی پیوسته بود، دست‌هایش را پر از میوه کرده بود و مانند کارگری خوب، به سوی خدایش رجعت می‌کرد.

در طی آن ماه‌ها، هنگامی که کوچه‌ها و مزارع اسیزی را می‌گشتم، یا به نقاشی‌ها در قصر بزرگ این گدا خیره می‌شدم، یاد می‌آید که می‌کوشیدم تا چنان بهار و پاییزی را، در خور همت خویش، احساس کنم. چه سال‌های سیری‌ناپذیر و تسلیم‌ناشونده‌ی جوانی بود آن سال‌ها! هر روز صبح، شاد و نوامید، در طلوع سپیده‌دم بیرون می‌رفتم تا در این ناحیه‌ی مقدس بگردم. احساسم مانند احساس جوانان دیگر بود؛ مانند احساس پسری اسپارتی که

گوشت عریان تنش را دم دهان روباه قرار می‌داد و به رغم تکه‌تکه شدن گوشت تن، نه حرف می‌زد و نه فریاد می‌کشید. رنج می‌کشید و مباحثات می‌کرد که در غلبه بر درد خویش موفق شده است.

اما بی آن که خود بخوادم، چه‌رام بدون شک راز تلاش و دردم را آشکار کرده بود. زیرا یک روز صبح که با گذشتن از دروازه‌ی سن‌کلر شهر را ترک می‌گفتم، مردی ریزنقش و بلندبالا، که موی بورش در کار گراییدن به سفیدی بود، سر را هم قرار گرفت. هرچند اغلب او را دیده بودم که مانند من در این ناحیه به گل‌گشت می‌پرداخت، کلامی رد و بدل نکرده بودیم. هر وقت به هم می‌رسیدیم، تنها لبخندی از روی ادب نثار هم می‌کردیم و به راهمان ادامه می‌دادیم و به نشان گفت‌وگو، آهسته راه می‌پیمودیم؛ گفتم هیچ‌یک از ما نمی‌خواست تنهایی و آرامش دیگری را بر هم زند.

اما امروز صبح، بیگانه‌ی ناآشنا ایستاد. نگاهم کرد و پس از لحظه‌ای تردید، پرسید: «میل دارید کمی با هم راه برویم؟»

- بلی، البته.

پس از آن که چند گامی رفته بودیم، گفتم: «اهل یونانم. به اسیزی آمدم و عاشق سن‌فرانسیس شدم.»

بیگانه پاسخ داد: «من از آن سر اروپا می‌آیم. اهل دانمارکم. من هم عاشق سن‌فرانسیس شدم. سال‌هاست که این‌جا در اسیزی زندگی کرده‌ام. نمی‌توانم او را ترک گویم. اسمم جورگنسن Horgensen است.»

یکه‌ای خوردم و گفتم: «هم‌او که آن کتاب معرکه را درباره‌ی سن‌فرانسیس نوشت؟»

جورگنسن به تلخی لبخند زد و سر به علامت تصدیق تکان داد: «که می‌تواند درباره‌ی سن‌فرانسیس حق مطلب را ادا کند؟ حتی دانه هم. سرود یازدهم بهشت را می‌دانی؟» خوشحال شدم. درست همان روزها، عشقی عظیم به این سرود پیدا کرده بودم و در گل‌گشت تنهایی خویش از خیابان‌های اسیزی، یا آبادی‌های پیرامون، اغلب سه مصراع اول این سرود را با خود زمزمه می‌کردم:

ای تیمار نابخردانه‌ی خاکیان

چه دروغین است استدلال‌هایی که

بر آنتان می‌دارند تا بال‌های خود را رو به حسیض بر هم زنند.

ناگهان در زیر بال و پر عظیم شعر، در اتحادی برادرانه، با هم به خواندن این سرود شگرف پرداختیم. راهی را در پیش گرفتیم که از فراز دره‌ی پیچ‌پیچ با خوان کرم موستان‌ها و زیتونستان‌های آن می‌گذشت. اکنون خورشید دمیده بود و دنیا را روشن می‌کرد و فرش بوقلمون بر آن می‌گسترانید. مدتی ساکت بر جای ماندیم. عاقبت همراهم رو به من نمود و پرسید: «چرا سن‌فرانسیس را دوست می‌داری؟»

اما در دم، از پرسش خود پشیمان شد و گفت: «مرا ببخش. جسارت کردم.»

پاسخ دادم: «او را به دو دلیل دوست می‌دارم. اول این که شاعر است؛ یکی از بزرگ‌ترین شاعران پیش از رنسانس. با خم شدن بر روی پست‌ترین آفریدگان خدا، عنصر فناپذیر درون آن‌ها، یعنی نغمه، را می‌شنید.»

جورگنسن پرسید: «و دلیل دوم؟»

- دوم این که او را دوست می‌دارم، زیرا از راه عشق و طریقت زهد، روحش واقعیت را - گرسنگی، سرما، مرض، ریشخند، بیداد، زشتی (آن‌چه انسان‌های بی‌بال واقعیت می‌نامند) - تسخیر کرد و در بدل ساختن این واقعیت به رؤیایی لذت‌بخش و ملموس، حقیقی‌تر از خود حقیقت، توفیق حاصل کرد. به رازی دست یافت که کیمیاگران قرون وسطی آن‌همه در جست‌وجوی آن بودند؛ یعنی بدل ساختن پست‌ترین فلز به طلای ناب. چرا؟ زیرا «کیمیا» برای فرانسویس، چیزی دور از دسترس و بیرون از انسان نبود تا با بر هم زدن قوانین طبیعی بتوان به آن دست یافت. «کیمیا»، قلب خود او بود. به این ترتیب، از راه این معجزه‌ی کیمیایی عرفانی، واقعیت را تسخیر کرد، بشر را از چنگ ضرورت رهایی داد و تمام تن را به روح بدل ساخت. برای من، سن‌فرانسیس سپهسالار بزرگی است که لشکر انسان را به پیروزی غیرمشرط رهنمون می‌شود.

- همین؟

پاسخ دادم: «منظورت را می‌دانم. همین. سپهسالار و شاعر. همین و بس.»

دوباره ساکت شدیم. اما جورگنسن درآمد که: «این بس نیست».

در کار جواب گفتن بودم که خودداری کردم. ترسیدم که مبدا کلامی نامربوط بر زبانم جاری شود. جورگنسن که انگار اندیشه‌ای بر زبان نیاورده را دنبال می‌کرد، گفت: «برای همین است که چهره‌ات این‌گونه تشویش‌آلود می‌نماید. تو هنوز در کشمکش. به نجات دست نیافته‌ای. و این کشمکش، روز به روز خسته‌ات می‌کند. به این دلیل بود که امروز صبح تو را نگه داشتم و با تو صحبت کردم».

با صدایی که به رغم میلم آکنده از خشم و طنز ادا شد، پرسیدم: «گیرم که در این کشمکش بتوانی کمکم کنی؟»

احساس شرم کردم. گاهی پیش از آن که روحمان فرصت غلبه بر جسم را پیدا کند، حرف بر زبانمان جاری می‌شود.

جورگنسن گفت: «به خودت مسلط باشد. من نمی‌توانم کمکت کنم. هر آدمی باید راه خویش را بیابد و خود را نجات دهد. نجات از چه؟ از زودگذر. خود را از زودگذر نجات دهد و جاودانگی را بیابد.»

هنوز خشمگین، گفتم: «از چهره‌ی آرام، دروازه‌ی آرام و مطمئن، و لحن صدای همیشه باوقارت، پیداست که راحت را پیدا کرده‌ای. بدون شک به دیگران، یعنی ما که هنوز در کشمکش هستیم، با همدلی و شاید دل‌سوزی نگاه می‌کنی. شاید نظر کرده به دنیا آمده باشی، با اندام موزون، و هرگز طعم کشمکش را نچشیده باشی.»

جورگنسن ایستاد و لحظه‌ای نگاهم کرد. این بار دستم را مصمم به سوی من دراز کرد و بازویم را گرفت. گویی بازوی غریقی را می‌گیرد.

گفت: «تو هنوز جوانی. من هم جوان بودم و می‌دانم. تو بی‌شکبی، فروتنی را کم داری، هنوز طلب یاری را دون شأن خود می‌دانی. بگذار چیزی به تو بگویم: نه؛ من نظر کرده به دنیا نیامدم. معنای اضطراب، کشمکش و غرور را خیلی خوب می‌دانم. رمان‌هایی آکنده از احساس و عشق و طنز نوشتم. به موقع خود، هنر برایم خیلی محدود شد. خود را وقف علم کردم و هوادار متعصب داروین‌یسم و هر اندیشه‌ی ضد مسیحیت گردیدم. می‌خواستم کلیسا، حکومت، اخلاق - تمام طوق‌ها - را بشکنم. «خود» را در مرکز زندگی بر تخت نشانیدم. ندا دردم: جنگ با دشمن دیرین. دشمن دیرین، نامی بود که به خدا داده بودم. می‌نوشتم، همه‌جا سخنرانی می‌کردم. پرچم به دست، می‌دویدم و می‌دویدم. اما ناگهان ایستادم و ساکت شدم. مرض پیش‌بینی‌نشده و تبیین‌ناپذیر، چنگ در دلم انداخته بود. نمی‌دانستم چگونه و از کجا آمده بود. شاید در تمام آن مدت در درونم بود و دورانش را انتظار می‌کشید. تا از دوستان و عادت‌های قدیم خود بگریزم، دانمارک را ترک گفتم و به یونان سفر کردم و از آن‌جا به ایتالیا آمدم و وارد اسیزی شدم.»

لبخندی زد و اضافه کرد: «سی سال پیش بود. سی سال گذشته را این‌جا در اسیزی، در زیر سایه‌ی فرانسیس، گذرانده‌ام. خدای را سپاس می‌گویم.»

با هیجان گفتم: «و... هیچ‌یک از کتاب‌های دیگر تو را به جز سن‌فرانسیس نخوانده‌ام.»

- چه بهتر. سفرنامه‌ای چاپ کردم که در آن از احساسی که از دیدن شهرهای باستانی با قصرها و کلیسا و نقاشی‌های آن‌ها به من دست داده بود، حرف زدم... پیش از این به یک صومعه‌ی فرقه‌ی بندیکت رفته بودم، اما هراسانم کرد و صبح روز بعد آن‌جا را ترک گفتم. هرچند که مراسم عبادت رهبانان برایم جلوه‌ای شیرین و جذاب داشت و مخالف شیوه‌ی زندگانی‌ام بود، هرچند که برای اولین بار توانایی آن را به من داد تا دریابم کدامین راه به سعادت منتهی می‌شود، در پیش گرفتن این راه تردید کردم...

جورگنسن برگشت و با شوقی وافر به اسیزی مقدس با دیوارهای کهن آن - رکا گراند Rocca Grande - و کلیسای عظیم و قلعه‌سان سن‌فرانسیس اشاره نمود. پرسید: «اجازه می‌دهی برگردیم و آن را ببینیم؟»

برگشتم و راه منتهی به اسیزی را در پیش گرفتیم. کشتکاران باریک‌اندام و آتشین‌چشم از کنار ما می‌گذشتند. پشت سر گاوها، گاوهای سفید و مشهور امبریا، می‌رفتند. گاوها در زیر یوغ به کندی راه می‌رفتند و شاخ‌های پیچیده‌ی آن‌ها با خوشه‌های رسیده‌ی گندم تزیین شده بود. دختر کشتکاری با موی سیاه شبق‌رنگ به ما سلام داد.

جورگنسن هم به شیوه‌ی آیین فرانسیسکن، جواب سلامش را گفت. آن‌گاه به قصر سلطنتی بزرگ در پای اسیزی اشاره نمود. نمازخانه‌ی کوچک فرانسیس، پورتی اونکول Porziuncola، در درون آن بود. گفت: «آن‌جا در پورتی اونکول با چشم دوختن به قدیس و دیدن پنج زخم تن او، به طور غیر ارادی، برای اولین بار به سجده افتادم. اما احساس شرم کردم، خشمناک به پا خاستم و آن‌جا را ترک گرفتم. دم‌به‌دم از خود با خشم می‌پرسیدم: چه باعث شد که سجده کنم؟ چه بر سرم آمد؟ لیکن در همان حال، احساس آرامشی بیان‌ناشده سراسر وجودم را فرا گرفت. دوباره از خود می‌پرسیدم:

چرا؟ چرا باید چنین آرامشی احساس کنم؟ و راستی که این سعادت فراتر از همه لذت‌هایی بود که تا آن لحظه چشیده بودم. با این همه، در درونم چیزی بود که نمی‌خواست باور کند. هر آن چه فراسپهری بود، ملامت می‌کرد. نقطه‌ی اتکایش تنها یک چیز بود: عقل انسان و آن چه عقل می‌گفت. حجاب دلم این بود و نمی‌گذاشت معجزه وارد آن شود.»

همین که دیدم بار دیگر ساکت شد، با بی‌صبری پرسیدم: «خوب - و بعد چه؟ نجات چگونه به سوی تو آمد؟»

- چون همیشه، آرام و بی‌صدا. درست همان‌گونه که میوه می‌رسد و شیرین و آبدار می‌گردد، دل من نیز رسید و شیرین و آبدار گردید. ناگهان همه چیز برایم ساده و متیقن نمود. دردها و تردیها و نبردها، قطع شدند. کنار پاهای فرانسیس نشستم و وارد بهشت شدم. فرانسیس، خود فرانسیس، برادر درباری است که در را به رویم گشود.

عاقبت به اسبزی نزدیک می‌شدیم. خورشید به قلعه‌ی خون‌رنگ و نیمه‌ویران شهر می‌تابید. ناقوس کوچک و خوش‌نوی سن کلر، شاد و قدقدکنان، مانند کبک کوهپایه، در ترنم آمد.

جورگنسن گفت: «عذر می‌خواهم که این همه درباره‌ی خودم حرف می‌زنم. آن را اعتراف تلقی کن. سن و سالم از تو زیادتر است و از اعتراف به کوچک‌ترها لذت می‌برم. زیرا تنها نوع اعترافی است که شاید سودی از پی داشته باشد.»

برای پنهان ساختن هیجانم، با خنده گفتم: «آه، چه می‌شد اگر فرانسیس به‌راستی دربان بهشت می‌بود. چه لذتی! قدیسان و گناه‌کاران، مؤمنان و کافران، حتی میلیونرها را به بهشت راه می‌داد. آری، و حتی تنفرآورترین حیوانات را: موش‌ها، کرم‌ها، کفتارها.»

جورگنسن، بی آن که لبخند بزند، گفت: «هرج و مرج به پا می‌شد. نه تنها هرج و مرج، که بی‌عدالتی.»

از زیر دروازه‌ی قلعه گذشتیم. صومعه‌ی سن کلر سمت چپ ما بود و خانه‌ای که در آن مسکن داشتم، در طرف راست.

همراهم گفت: «با تو می‌آیم تا به کنتس پیر سلامی بگویم. اولین باری که او را دیدم، به یاد دارم. زیباترین زن اصل و نسب‌دار اسبزی بود. در جوانی بیوه شد و دیگر هیچ‌گاه شوهر نکرد. یادم می‌آید که سوار اسبی سفید می‌شد و به سرکشی املاکش - نارنجستان‌ها و موستان‌ها - می‌رفت. اگر در عصر سن فرانسیس زندگی می‌کرد، ای بسا که سن کلر، او می‌شد.»

- مطمئن نیستم که در عقیده‌ی مذهبی تو سهیم باشد.

جورگنسن پاسخ داد: «مگر چهره‌اش را نمی‌بینی؟ نور از آن ساطع است.»

از پله‌ها بالا رفتیم. قصر در نداشت و متروک، سرد بود و در اتاق کنتس آتشی روشن بود. کلفت او، ارمیلیندا، به چیدن میز و آوردن قهوه و شیر و نان گندم برای بانویش پرداخته بود. ما را که دید، دو فنجان دیگر گذاشت. نشستیم.

آری، از چهره‌ی سالخورده‌ی اشرافی، به‌راستی نور ساطع بود. چشمان درشت و سیاه از آسیب زمان مصون مانده بود. در منتهی به باغ، باز بود. بوته‌ی شکوفای گل سرخی در نور آفتاب برق می‌زد. کنتس پرسید: «شما دو نفر صبح به این زودی کجا رفتید؟ مطمئنم که از سن فرانسیس حرف می‌زدید.»

جورگنسن که لبخندزنان نگاهم می‌کرد، گفت: «شما از کجا می‌دانید؟»

کنتس خندید و گفت: «چون لحظه‌ای پیش که به باغ رفتیم، از دور شما را دیدم که به این طرف می‌آیید و شعله شما را در خود پیچیده بود.»

\*

آن روزها، با تمام جزئیات، چقدر روشن به یادم می‌آمد. از فرانسیس طلب یاری نکرده بودم. با این حال، او پیشاپیش می‌دوید تا راه را نشانم دهد. چه می‌شد اگر می‌توانستم توان بیابم! از دور که او را می‌دیدم جذامیان را در آغوش گرفته است، تهوع و ترس وجودم را فرا می‌گرفت. هنگامی که او را می‌دیدم پابرهنه این سو و آن سو می‌رود و موعظه می‌کند و در آن حال که آدم‌ها او را هو و سنگبارانش می‌کنند از چهره‌اش نور ساطع است، دلم به مقاومت برمی‌خاست. به رغم آگاهی از حقارت خویش، به خود می‌گفتم: هر چیز به جز آن! بهتر آن که آدمی در شهادتی ناگهانی از بین برود... رویارو شدن مداوم با مسخره و اهانت، فراتر از تحمل بود.

تماس مستقیم با انسان‌ها را همواره ملال‌آور یافته بودم. خوشحال می‌شدم که در حد توان خویش به آنان کمک کنم؛ اما از دور. همه را دوست می‌داشتم و با آنان هم‌دلی می‌کردم؛ اما از دور. هرگاه نزدیک می‌آمدم، محال بود که بتوانم زمانی دراز آنان را تحمل کنم. آنان نیز همین احساس را داشتند و جدا می‌شدیم. من عشقی پرشور به تنهایی و سکوت دارم. می‌توانم ساعت‌ها به آتش یا دریا خیره شوم، بی آن که نیاز به مصاحب دیگری داشته باشم.

این دو، همواره یاران وفادار و محبوبم بوده‌اند. هر زمان که عاشق زن یا اندیشه‌ای می‌شدم، به این سبب بود که در آنان خصایص اصلی آتش و دریا را می‌یافتم.

وانگهی (برای توجیه ناتوانی خود از پی‌گیری معراج فرانسیس، این‌گونه با خود می‌گفتم)، چگونه یک گدای خدا - دن‌کیشوت آسمانی دیگر، با همان سادگی بی‌هنر، همان صفا و عشق - می‌تواند در چنین عصر ممونا و مولوک که در آن زندگی می‌کنیم، دوباره بر روی زمین ظاهر شود؟<sup>۱</sup>

این را دوباره و دوباره بر زبان می‌آوردم تا خود را تسلا دهم. نمی‌دانستم که گدای خدای تازه‌ای بر روی زمین ظهور کرده بود. جذامیان پیرامون این گدا، رنگی‌ها بودند. اگر در آن روزهای بحرانی و انتقالی در برلین، که ادارم می‌کرد از انفعال بودایی بیرون آیم و به تحرک انقلابی قدم گذارم، متوجه او می‌شدم، از کم‌دلی خویش احساس شرم بیش‌تری می‌کردم. مدت‌ها بعد بود که متوجه او شدم و آن‌گاه دیگر برایم ممکن نبود. شاید دیگر به صلاحم نیز نبود که مسیر زندگی‌ام را تغییر دهم. راه کاملاً متفاوتی برای انجام دادن وظیفه‌ام در پیش گرفته بودم.

در آن بعدازظهر ماه اوت، هنگامی که جاده‌ی باریک منتهی به دهکده‌ی گونزباخ Gunsbach را در جنگل‌های آلساتیا Alsatia در پیش گرفتم، سرشار از هیجان شدم. سن فرانسیس زمان ما<sup>۲</sup>، شخصاً در را باز کرد و با من دست داد. صدایش عمیق و آرام بود. نگاهم کرد و از زیر سیبیل خاکستری‌رنگ و پرپشت، لبخند زد. دیده بودم که جنگجویان پیر کرتی درست شبیه او بودند؛ سرشار از مهربانی و اراده‌ی تسلیم‌ناپذیر.

تقدیر چنین می‌خواست که این لحظه مبارک باشد. درچه‌ی قلبمان را به روی یکدیگر گشودیم. تا شب با هم ماندیم و از مسیح، هومر، آفریقا، جذامیان، و باخ سخن گفتیم. دمدمه‌های غروب، عازم کلیسای کوچک دهکده شدیم.

در طول راه به من می‌گفت: «بهتر است ساکت بمانیم.» هیجانی عمیق چهره‌ی خشن او را فروپوشیده بود.

به سراغ ارگ می‌رفت تا موسیقی باخ را بنوازد. نشست... گمان می‌کنم که آن لحظه، یکی از سعادت‌بارترین لحظات زندگی‌ام بود.

در راه بازگشت، با دیدن گلی خودرو در حاشیه‌ی جاده، ایستادم تا آن را بچینم. دستم را گرفت و گفت: «این کار را نکن. آن گل زنده است. باید حرمت زندگی را نگه داری.»

مورچه‌ای از یقه‌ی کتش بالا و پایین می‌رفت. با ملایمتی ناگفتنی آن را گرفت و بر زمینش گذاشت؛ جایی که کسی پا بر روی آن نگذارد. هرچند چیزی نگفت، عبارت «برادر مورچه»، کلام مهربان نیای اسیزی او، نوک زبانش بود.

شب که فرا رسید، از هم جدا شدیم. به تنهایی‌ام بازگشتم. اما آن روز ماه اوت، هیچ‌گاه از افق ذهنم محو نشد. دیگر تنها نبودم. این تلاش‌گر، با اطمینانی خلل‌ناپذیر، در کنار من با گام‌هایی استوار و برنا راه می‌برد. هرچند که راه او راه من نبود، تماشای بالاروی او را از معراج خویش، با آن‌همه اعتقاد و سرسختی، تسلائی بزرگ و درسی والا یافتم. از آن روز به بعد، اعتقاد یافتم که زندگی سن فرانسیس، قصه‌ی پریان نبوده است. از آن پس، یقین حاصل کردم که انسان هنوز هم می‌تواند بر روی زمین معجزه برپا کند. من معجزه را دیده بودم، آن را لمس کرده بودم، با آن سخن گفته بودم. ما با هم خندیده و سکوت گزیده بودیم.

<sup>۱</sup> ممونا Mammon (لفظی سریانی)، به معنی دولت است. در انجیل متی آمده است که نمی‌توان خدا و ممونا را خدمت نمود. ممونا مظهر زر است. شاید بتوان گفت که در قرآن، قارون به همین معنی آمده است.

مولوک (Molock)، خدای عمونیان که قربانی‌های انسانی از برای وی تقدیم می‌نمودند، به‌ویژه از بچه‌ها. این بت از مس ساخته شده، بر کرسی مسین نشسته بود. دارای سر گوساله بود و تاج بر سر داشت. کرسی و بت مجوف بود و در جوف آن آتش می‌افروختند و چون حرارت به درجه‌ی سرخی می‌رسید، قربانی را بر آن‌ها گذارده، بی‌درنگ می‌سوخت. (نقل از «قاموس کتاب مقدس»)

<sup>۲</sup> کازانتزاکیس، کتاب «سرگشته‌ی راه حق» را با عنوان «سن فرانسیس زمان ما»، به آبرت شوایتزر تقدیم کرده است.

پس از آن روز، دلم هیچ‌گاه نتوانسته است میان این دو چهره‌ی افسون‌گر که به لحاظ زمانی آن‌چنان دور، اما جان‌هایشان به لحاظ ابدی، یعنی در سینه‌ی خدا، آن‌چنان متحد، تمایزی قائل شود. ایشان مانند دو برابر شبیه یکدیگرند: سن‌فرانسیس اسیزی، و آلبرت شوایتزر.

هر دو عشقی لطیف و پرشور به طبیعت دارند. سرود به پیشگاه برادر خورشید و برادر ماه، دریا و آتش، شب و روز در دل‌هایشان پژواک دارد. هر دو برگ درختی بر نوک انگشت گرفته‌اند و با برداشتن آن به سوی نور، معجزه‌ی تمامی جهان آفرینش را در آن می‌بینند.

هر دو احساس نوع‌دوستی لطیف و پراخلاص نسبت به انسان‌ها، مارها، مورها - هرچه زندگی می‌کند و نفس می‌کشد - دارند. هر دو به چشم تقدس به زندگی می‌نگرند. هر دو هنگامی که بر روی موجودات زنده خم می‌شوند و عکس رخ آفریننده را در کلیت خویش در چشمان آن‌ها جلوه‌گر می‌بینند، از شادی به خود می‌لرزند.

ملاطفت و مهربانی (در جامه‌ی کردار) نسبت به هرچه رنج می‌برد، در آنان یکسان است. هر دو جذامیان را برگزیدند. عمیق‌ترین و دهشت‌بارترین مغاک فلاکت و درد: یکی جذامیان سفیدپوست و دیگری جذامیان سیاه‌پوست آفریقا را. گفتم ملاطفت و مهربانی. واژه‌ی *Metta* شایسته‌تر است. تنها این واژه‌ی بودایی می‌تواند به‌درستی بیان‌گر احساسی باشد که رنج انسان در این دو برادر برمی‌انگیزد. در مهربانی و ملاطفت دوگانگی در میان است: کسی که رنج می‌برد و کسی که هم‌دردی می‌کند. از سوی دیگر، در *متا*، یگانگی کامل وجود دارد. هنگامی که یک جذامی را می‌بینیم، احساس می‌کنم که آن جذامی من. سری‌السقطی (Seri al Sakadi)، صوفی قرن نهم، در این باره حق مطلب را ادا کرده است: «میان دو نفر تنها وقتی عشق کامل وجود دارد که هر یک دیگری را با عبارت / ای خود من خطاب می‌کند.»

جنون ملکوتی در هر دو یکسان است. چشم پوشیدن از لذت‌های زندگی، فدا ساختن مرواریدهای کوچک برای دست‌یابی به «مروارید بزرگ»، رها کردن جاده‌ی هموار که به سعادت ارزان منتهی می‌شود و گزیدن جاده‌ی خشن و سنگلاخ که از میان دو مغاک به قله‌ی جنون ملکوتی بالا می‌رود؛ جنون‌گزینش آزادانه‌ی محال.

شوخی‌طبعی بی‌نیرنگ در هر دو یکسان است: خنده از اعماق دلی آیت رحمت بیرون می‌تراود. شادی، دختر عزیزکرده‌ی روحی سرشار از غنا، قدرت دیدن و پذیرفتن سیمای واقعیت روزمره با مهربانی و تفاهم. اسپارتی‌های بی‌خنده محرابی برای خدای خنده برمی‌افراشتند. بی‌پیرایگی مطلق، دمام از خنده همت می‌طلبید. زیرا تنها خنده است که توانایی کمک به روحی عمیق را دارد تا زندگی را متحمل شود... خداوند به این دو برادر، قلب‌های شاد عطا فرمود و از این روست که ایشان با شادی به قله‌ی تلاش خود، به خدا، سفر می‌کنند.

هر دو عشقی پرشور به زندگی دارند. آن‌چه توماس، اهل سلانو، درباره‌ی یکی گفت، در مورد دیگری هم مصداق کامل دارد: «برده‌ی بسیار نازکی حایل میان برادر فرانسیس و ابدیت بود. به این دلیل، او همواره آهنگ ملکوتی را - از راه این حجاب نازک - می‌شنید.» با گوش سپردن به این آهنگ، هر دو احساس شور و جذب می‌کنند. «اگر فرشتگانی که در رؤیاهای من ویولون می‌نواختند، تنها یک بار دیگر آرشه بر روی سیم‌ها کشیده بودند، سعادت آن‌چنان تحمل‌ناپذیر بود که روح من خود را از بند تن آزاد می‌ساخت.» اولی این‌گونه می‌گفت. یقین دارم که دومی هم هنگام نواختن موسیقی باخ، چنین سعادت‌ی احساس می‌کرد.

هر دو کیمیا را در اختیار دارند؛ همان که پست‌ترین فلزات را به طلا و طلا را به جوهر روح بدل می‌سازد. ایشان بیماری، گرسنگی، سرما، بیداد، زشتی را - واقعیت در ترسناک‌ترین جلوه‌ی خود - می‌گیرند و آن‌ها را واقعیتی واقعی‌تر، که در آن نفخه‌ی روح می‌وزد، بدل می‌سازند. نه، نفخه‌ی روح نه؛ نفخه‌ی عشق. و در دل‌های ایشان، به سان آفتاب بر فراز امپراتوری‌های عظیم، خورشید عشق هیچ‌گاه غروب نمی‌کند.

\*

لیکن خیلی دیر متوجه شدم. در آن روزهای بحرانی در برلین، متوجه نشدم. هنگامی که معجزه‌ی انسانی را در دهکده‌ی او در آلساتیا دیدم، انگشتانم آغشته به جوهر شده بود. جنون ناسوتی مرا به تبدیل زندگی به واژه و تشبیه و قافیه کشانده بود. تا سرحد میرزا قلمدانی علاج‌ناپذیر تنزل کرده بودم (هنوز هم نمی‌دانم چگونه). آن‌چه بر سرم آمد، درست همان چیزی بود که بیش از همه مایه‌ی بی‌زاری‌ام بود؛ یعنی فرونشاندن گرسنگی‌ام با کاغذ.

این دو گدای خدا، می‌توانستند تنها در یک مورد ساده اما بس گران‌قدر، یاری‌ام دهند. یعنی نشانم دهند که انسان می‌تواند، وظیفه دارد، به دورترین نقطه‌ی راهی که برگزیده است برسد. (کسی چه می‌داند. شاید در پایان راه، تلاش‌گران گوناگون یکدیگر را دیدار کنند.) به این ترتیب، ایشان برای من

الگو شدند: الگوهای متعال استقامت، صبر و امید. خداوند جزای نیکویشان دهد. چون این دو قهرمان مبارز یادم دادند که تنها از راه امید می‌توانیم به آنچه ورای امید است، دست یابیم.

ایشان را سرمشق خویش ساختم و کوشیدم که بر سرشتم غلبه کنم. راهی را که مهربانی و خشم و کلمات گزنده‌ی ایتکا پیش پایم گسترده بود، دنبال کردم. مدت‌ها هم این کار را کردم و پشیمان نیستم. هنگامی که به راه طبیعی خود بازگشتم، احساس کردم که قلبم انبان رنج انسان شده است و یگانه راه‌هایی خویش، رها کردن دیگران است؛ یا کوشش برای رها کردن دیگران - همین هم بس است. نیز دریافتم که دنیا واقعی است و نه شیخ، و روح انسان در حجاب تن است و نه - آن‌گونه که بودا می‌گفت - در باد.

اما در آن حال که می‌کوشیدم تصمیم خود را بگیرم، ذهنم مقاومت شدیدی می‌کرد. هنوز خود را در جامه‌ی زرد بودا پیچیده بودم. دم‌به‌دم به قلبم می‌گفت: قصد انجام دادن آنچه داری، بیهوده است. دنیا چنان‌که تو می‌خواهی - جایی که هیچ‌کس از گرسنگی، سرما، بیداد، رنج نبرد - وجود ندارد و نخواهد داشت. ولی شنیدم که قلبم از اعماق وجودم پاسخ می‌داد: هرچند که چنین دنیایی وجود ندارد، چون من می‌خواهم، به وجود خواهد آمد. آن را می‌خواهم. در هر تپش آن را آرزو می‌کنم. دنیایی را باور دارم که وجود ندارد. اما با باور داشتن آن، خواهشش آفرید. هرچه را با قدرت کافی آرزو نکرده باشیم، «عدم» می‌نامیم.

پاسخ قلبم مرا به تب و تاب انداخت. اگر گفته‌ی آن راست بود، انسان چه مسؤولیت هراسناکی برای تمام بیداد و ننگ جهان بر دوش دارد!

\*

آهنگ رویدادها، پیش از آن که روزهای زیادی بگذرد، سرعت گرفت. شاید برای این که روح من عاقبت آماده شده بود. واقعه پشت واقعه می‌آمد و مرا پیش می‌راند. در هر زمان دیگری، آن‌ها را حوادث محض تلقی می‌کردم. اما اکنون گوشت تنم بودند.

یک روز صبح، پیش از برخاستن، همه‌های گنگ شنیدیم: صدای ماغ. گفتمی در دوردست‌های دور، گله‌ای گاو را به سلاح‌خانه می‌بردند و آن‌ها هم نوار قرمز را بر گردنشان احساس کرده بودند و ماغ می‌کشیدند.

ایتکا از رختخواب بیرون جست، پالتوی نخ‌نمایش را پوشید و بی آن که نگاهی به من بیاندازد، با شتاب از پله‌ها پایین رفت. صدای ماغ، دم‌به‌دم نزدیک‌تر می‌شد. به سوی پنجره دویدم و آن را باز کردم. دانه‌های بی‌وزن برف فرو می‌افتادند. در یونان، کوه‌ها و کنار دریاها در نور صبح‌گاهی برق می‌زدند. اما این‌جا روشنایی که بر روی آسفالت برف‌گرفته می‌لغزید، بیمار و گل‌آلود بود.

نه نشانی از یک انسان، نه یک سگ. خیابان کاملاً متروک بود. در دوردست، همه‌جا در فضا، تنها این صدای ماغ بود که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. چشم به راه ماندم. آهسته‌آهسته خیابان روشن‌تر شد. دو کلاغ آمدند و بی‌سروصدا بر شاخه‌ی درختی برف‌پوش نشستند. آن‌ها هم چشم‌به‌راه بودند.

ناگهان زنی بلندبالا و استخوانی را دیدم که با موهای افشان به آن سوی خیابان دوید. راه نمی‌رفت. برمی‌جهید. گفتمی رقص می‌کرد. پرچم سیاهی هم بر فراز سرش در اهتزاز بود. به یکباره پشت سر او، سپاهی از مردان و زنان و کودکان ظاهر شدند که در صفی منظم، از درون برف پیش می‌آمدند. روشنایی گل‌آلود بر آنان تابیدن گرفت. چیزی به جز چهره‌های سفید و خشمناک، با سوراخ‌های سیاه به جای چشم، نمی‌دید. گویی سپاهی از مجموعه‌های کور و کرم‌خورده، از گور برخاسته‌اند.

اکنون روشنایی بیش‌تر می‌شد. می‌توانستم آشکارتر ببینم. چند مغازه‌دار کلید بیرون می‌آوردند تا مغازه‌های خود را باز کنند. چشمشان به سپاه وحشی که افتاد، کلیدها را دوباره داخل جیب گذاشتند و خود را به دیوار چسبانیدند. زن ایشان را دید. به پیاده‌رو رفت و پرچم سیاه را بالای سر آنان به تکان درآورد. صدایی خشن، هوا را شکافت.

- ما گرسنه‌ایم.

درست در همان لحظه سر بالا کرد، مرا در کنار پنجره دید و دهانش را گشود. حدس زدم که چه می‌خواهد بر زبان آورد و وحشت‌زده شدم. بی آن که کاملاً بدانم چه می‌خواهم بگویم، فریاد زدم: «ساکت، ساکت».



پنجره را بستم و خود را به دیوار اتاق چسبانیدم. من هم درست مانند مغازه‌دارها بودم. در تشویش کامل، زمزمه‌کنان گفتم: «آن‌ها گرسنه‌اند... آن‌ها گرسنه‌اند. سپاه گرسنگی...»

تمام آن روز را نتوانستم - جرأت نکردم - بیرون بروم. می‌ترسیدم مبادا زن پرچم به دست را سر راه ببینم. این بار دیگر امانم نمی‌داد و کلمات فغان‌آلود و گران را بر سرم می‌ریخت. می‌دانستم این کلمات چه بودند. برای همین بود که احساس ترس و شرم می‌کردم.

ایتکا، رنگ‌پریده و نفس‌بریده، دمدمه‌های ظهر سرسید. پالتوی نخ‌نمایش را بر کف اتاق انداخت و به بالا و پایین رفتن از اتاق باریک پرداخت. من در گوشه‌ای کز کرده و چشم‌به‌راه بودم. صدای نفس‌های سنگین او را می‌شنیدم. ناگهان برگشت و با اشاره به من نعره زد که:

- تو سزاوار سرزنشی! تو و همه‌ی کسانی که از این قماش هستید: با حسن نیت، خوش‌خوراک، و بی‌اعتنا. برای تو لازم است که معنای گرسنگی و سرما را بدانی، کودکانی داشته باشی که گرسنه باشند و سرما کشیده، بخواهی کار کنی و کار به تو ندهند! چنین انتظاری از تو داشتم و نه این شهر به شهر گشتن‌ها و با دهان باز خیره شدن به موزه‌ها و کلیساهای قدیمی را و نگریستن به ستاره و گریستن را، چون ستاره‌ها بسیار زیبا یا ترسناک می‌نمایند. طفلک، نگاهت را پایین بیاور و به کودکی که در کنار پاهایت جان می‌دهد بنگر!

لحظه‌ای ساکت شد و آن‌گاه ادامه داد: «تو شعر می‌سرای. تو نیز از فقر و ظلم و خبائث سخن می‌گویی. گستای سخن گفتن داری. با بدل ساختن درد ما به زیبایی، خودت را از شر آن خلاص می‌کنی. مرده‌شور زیبایی را ببرند وقتی آدمی را و می‌دارد که رنج انسانی را فراموش کند!»

دو قطره اشک از چشمانش فرو غلتید. نزدیک رفتم. می‌خواستم دست بر سرش بگذارم و او را آرام کنم. اما چهره در هم نمود، مرا از خود راند و فریاد زد: «دست‌هایت را کنار بکش!»

نگاهی به من انداخت. نه تنها آکنده از بی‌زاری و طعنه، که نفرت‌بار بود.

خون به مغزم هجوم آورد و با خشم فریاد زدم: «انتظار داری چه کار کنم؟ چه می‌توانم بکنم؟... دست از سرم بردار!»

- نه، دست از سرت بر نمی‌دارم! می‌خواهی تو را به حال خویش رها کنم، دلت می‌خواهد فرار کنی. اما من این کار را نمی‌کنم. نمی‌توانی کینه بورزی، ها؟ خوب، من یادت می‌دهم. نمی‌توانی بجنگی؟ یادت می‌دهم.

خنده‌ای در چهره‌اش دوید. خنده نبود، که تشنج بود. قدمی نزدیک‌تر آمد.

- آن ضرب‌المثل شرقی را می‌دانی؟ «هر کس سوار ببر شود، هیچ‌گاه نمی‌تواند دوباره پایین بیاید.» تو سوار ببر شدی - من - و نمی‌گذارم هیچ‌گاه پایین بیایی!

گنجه‌ی کوچکی را باز کرد، مقداری نان و کره و چند سیب بیرون آورد. چراغ نفتی را روشن ساخت و چای درست کرد. بی آن که سخنی بگویم، به خوردن پرداختیم. به ابروان لرزان می‌نگریستم. فنجان چای خود را مرتب برمی‌داشت و سپس فراموش می‌کرد که چه کار می‌خواهد بکند و دستش در میانه‌ی راه بر جای می‌ماند. ذهنش جای دیگر بود. اندیشه‌ای آزارش می‌داد. با سرافکنندگی و شرمساری، لقمه می‌جویدم. زیرا با حقارت حس می‌کردم که این زن قوی‌تر از من است.

غذای خود را تمام کردیم. سر برداشت و نگاه کرد. اکنون چشمانش سوسو می‌زد و لبانش سرخ شده بود.

- مرا ببخش که زننده حرف زدم. همین الان از «سپاه گرسنگی» می‌آیم.

برخاست، به سوی پنجره رفت و پرده‌های پاره‌پاره را کشید. نوری آرام و مهربان به درون اتاق ریخت. میز کوچک داخل اتاق را کنار زد و جا باز کرد. سپس به سوی تخت‌خواب رفت و روپوش آن را کنار زد. از گوشه‌ی چشم، مراقب اعمالش بودم. دگمه‌های پیراهنش را که باز می‌کرد، نگاهی به من انداخت.

خنده‌کنان پرسیدم: «خوابت می‌آید؟»

پاسخ داد: «نه.» صدایش تاریک شده بود. «بیا!»

روز بعد، پیش از سپیده‌دم برخاست و با عجله چمدان کوچکش را جمع کرد. به سوی تخت‌خواب آمد و بیدارم کرد.



درآمد که: «من می‌روم.»

به خود لرزیدم و پرسیدم: «می‌روی؟ کجا؟»

- خیلی دور. مپرس. تا دیدار بعدی، خداحافظ.

- کی؟

شانه بالا انداخت. شالی را محکم به دور سرش بست، خم شد و چمدانش را برداشت. سپس نگاهم کرد. چشمان آبی او سخت و خشک بود. لبان کلفتش لبخند می‌زد.

گفت: «برای همه‌ی شب‌هایی که با هم بوده‌ایم، متشکرم. وظیفه‌ی خود را نسبت به تن، تمام و کمال انجام دادیم. فاتحه‌ی بودا خوانده شد. او را جادو کردیم... چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی؟ پشیمانی؟»

چیزی نگفتم. شاهد پرشوکرانی در اندرون‌ام نشست کرده بود. همه‌ی آن شب‌ها و روزها به درونم به هم می‌آمیخت و اندرون‌ام را سرشار از شادی و اضطراب می‌کرد.

دوباره پرسید: «پشیمانی؟»

به در رسیده بود و دست برای گشودن آن دراز می‌کرد.

با خشم پاسخ دادم: «آری، پشیمانم. قلعه‌ی بودا را در دلم ویران کردی. دلم تهی است.»

خنده‌ای طنزآلود سر داد و پرسید: «پس تو به ارباب نیاز داری؟»

- آری. بهتر از هرچ و مرج است. بودا به زندگی‌ام آهنگ و هدف می‌داد. به دیوهای درونم لگام می‌زد. اما حالا...

گره بر ابرو افکند. دیگر نمی‌خندید.

گفت: «رفیق (نخستین بار بود که رفیق صدایم می‌کرد)، دلت تهی و پاکیزه شده است. آماده است. همین را می‌خواستم. به تو ایمان دارم. به آن چه هنگام خشم می‌گویم، گوش مده. آدم شریف و بی‌قراری هستی. به تو ایمان دارم...»

لحظه‌ای با خود اندیشید و اضافه کرد: «نه، به تو ایمان ندارم. به فریاد زمانمان ایمان دارم. ساکت باش، آن را خواهی شنید. خداحافظ.»

در را باز کرد. از پله‌ها که پایین می‌رفت، صدای قدم‌های شتاب‌آلودش را می‌شنیدم.

\*

ساکت باش، آن را خواهی شنید! گفته‌ی ایتکا شب‌ها و روزهای بسیاری مرا همراهی می‌کرد. سکوت می‌کردم و به دقت گوش می‌دادم و می‌کوشیدم بشنوم. در سخنرانی‌هایی که دوستان روسیه اجرا می‌کردند، شرکت می‌جستم. کتاب‌ها و جزوه‌های آنان را می‌خواندم. دیروقت شب در محلات کارگرنشین برلین پرسه می‌زدم. فقر و برهنگی را می‌دیدم، سخنان شوم می‌شنیدم، در فضای آکنده از خشم دم می‌زدم. ابتدا اندوه و مهربانی، آن‌گاه خشم، بر وجود مستولی می‌شد و دست آخر این یقین تلخ که خود من مسؤول بودم. حق با آن دختر یهودی آتشین بود. تقصیر به جانب من بود. چرا؟ زیرا به فریاد برنمی‌خاستم. زیرا می‌دیدم و دل‌سوزی می‌کردم و در دم از یاد می‌بردم. زیرا شب‌ها، بی آن که در فکر کسانی باشم که سقفی بالای سر ندارند، در رختخواب گرم می‌آرمیدم.

یکی از پیروان فرانسیس اسیزی، شبی در قلب زمستان، مولایش را دید که برهنه راه می‌رود و می‌لرزد. با شگفتی گفت: «پدر فرانسیس، چرا در چنین سرمایی برهنه راه می‌روی؟» - برادرم، برای این که در این لحظه هزاران هزار خواهر و برادر سردشان است. پتویی ندارم که آنان را گرم کند، بنابراین شریک سرمایشان می‌شوم.

گفتار گدای خدا را به یاد آوردم. اما اکنون دریافتم که شریک سرمای دیگران شدن بس نیست. آدم باید فریاد بزند: «ای همه‌ی کسانی که گرسنه‌اید و سردتان است، به پیش!... پتوهای اضافی به قدر کافی هست. آن‌ها را بردارید و برهنگی خود را ببوشانید.»

آهسته آهسته، به دلالت همه گیر و جهانی تجربه‌ی خون‌باری که در سرزمین بی‌کران و روح بی‌کران روسیه رخ می‌داد، پی بردم. ذهنم شعرهای انقلابی را که پیش‌تر برایم بسیار ساده لوحانه و ناکجا آبادی می‌نمود، تحمل می‌کرد و می‌پذیرفت. به چهره‌های گرسنه و گونه‌های فرورفته و مشت‌های گره‌کرده که می‌نگریستم، به امتیاز ملکوتی انسانی پی می‌بردم: با اعتقاد یافتن به اسطوره، با آرزو کردن آن، با آغشتن آن به خون و عرق و اشک (اشک به تنهایی بس نیست، خون و هرق هم)، آن اسطوره را انسان به واقعیت بدل می‌سازد.

وحشت‌زده شدم. برای نخستین بار، دریافتم که مداخله‌ی انسان چقدر آفریننده است و مسؤولیتش تا چه اندازه بزرگ. اگر واقعیت آن شکلی را که آرزو می‌کنیم نمی‌گیرید، ماییم که سزاوار سرزنشیم. هرچه را با قدرت کافی آرزو نکرده باشیم، آن را «عدم» می‌نامیم. آرزویش کن، آن را با خون و عرق و اشک آغشته ساز، و جسم می‌گیرد. واقعیت چیزی نیست به جز هیولایی که در اختیار آرزو و رنج ماست.

برای گرسنگان و ستم‌دیدگان، قلبم تپیدن گرفت. کاسه‌ی صبرشان لبریز شده بود. جنگ آغازیده بودند. چنین می‌نمود که خون کرتی‌ام، بوی انقلاب را شنید و غلیان آغاز کرد. دوباره آزادی و بردگی - این دو دشمن جاودانی - را پیش رویم دیدم و کرت در درونم به پا خواست و فغان برآورد. نکند که این فریادی بود که چشم به راه شنیدن آن بودم؟ شاید. در لحظات سرنوشت‌ساز زندگی‌ام، کرت همواره در درونم به پا خواسته و فغان برآورده است.

یک روز عصر، خسته از مناظر وحشت‌بار روز، بر روی میز خم شدم و با نگاه کردن به کتابی درباره‌ی هنر رنسانس، کوشیدم تا همه‌ی آنچه در عرض روز دیده و شنیده و از آن‌ها رنج برده بودم، به فراموشی بسپارم. هنر، بیش از شراب و عشق و اندیشه، توانایی مجذوب کردن انسان و واداشتن او را به فراموشی دارد. هنر جای وظیفه را می‌گیرد. می‌جنگد تا گذرا را به جاودانگی و رنج انسان را به زیبایی بدل سازد. چه باک اگر ترا بدل به خاکستر شد و پریام Priam و پسرانش کشته شدند؟ اگر در شادی زیستن ترا دوام آورده بود و اگر هومر سر نرسیده بود تا کشتار را به اشعار جاویدان بدل سازد، از چه راهی دنیا سود می‌برد و روح انسان تا چه پایه بی‌چاره‌تر می‌شد؟ مجسمه، تراژدی، نقاشی: این‌ها یادواره‌های والایی هستند که بر روی خاک برافراشته است؛ والا، و در عین حال خطرناک برای رنج هر روزی انسان. هنر بر آلمان می‌دارد تا تیمارهای حقیر روزمره را برای غذا و حتمی عدالت، خوار شماریم. فراموش می‌کنیم که همین است ریشه‌ای که گل جاودانگی از آن تغذیه می‌کند.

حق با مسیحیان اولیه بود که نمی‌خواستند هنرمندانشان در نقاشی‌های مقدس، مریم عذرا را زیبا بسازند. زیبایی او فریبمان می‌دهد و فراموش می‌کنیم که مادر مسیح است.

به ناگاه، ضربه‌ای به در نواخته شد. در را باز کردم. تلگرافی از مسکو! چشمانم را از ناباوری مالیدم و دوباره و دوباره آن را خواندم. تلگراف را در زیر نور چراغ گرفتم. آن را واری کردم. گفتم رازی خطرناک را در خود نهفته داشت و پیش از اخذ تصمیم، می‌خواستم راز را در زیر نور کشف کنم. با خود اندیشیدم: این تکه کاغذ، ای بسا حامل پیامی از سرنوشت‌م بود تا زندگی‌ام را دگرگون سازد. به نفع من بود یا به ضررم؟ که می‌تواند به سرنوشت اعتماد کند؟ کور نیست، کور می‌کند.

بروم یا نرم؟ دعوتی بود برای سفر به مسکو، تا به عنوان نماینده‌ی روشنفکران یونان در دهمین سالگرد بزرگ انقلاب، حضور یابم. از سراسر دنیا، زایران به مکه‌ی سرخ هجوم می‌بردند. چه کسی، با ذکر اسم من، ترتیب این دعوت را داده بود؟ چرا من برگزیده شده بودم؟ سه روز بعد فهمیدم. نامه‌ی کوتاهی از مسکو به دستم رسید. احضاریه‌ی کنایه‌آمیزی از اینکا بود:

«درود بر تو ای بودایی دروغین شکم‌سیر، ای اشرافی، ای رنج‌کشیده‌ی آماتور! تاکنون سیمای خدا را جست‌وجو کرده‌ای و از یک خدای دروغین به خدای دروغین دیگر رفته‌ای. دوست بی‌چاره‌ی من، این‌جا بیا تا سیمای حقیقی خدا، سیمای انسان را بیابی. اگر خواهان نجات هستی، بیا. دنیایی که بنا می‌کنیم، هنوز شکل نگرفته است. تو نیز خم شو و سنگی به آن اضافه کن. بودا خوب است. حقیقتاً خوب - برای ریش سفیدها!»

\*

اکنون شب فرا رسیده بود. برخاستم و پنجره را گشودم. بیرون همه چیز در آرامش بود. برف بند آمده بود. در هوای یخ‌زده، از برج کلیسای زنگ دل‌نواز ساعت طنین انداخته بود. درخت‌ها در خیابان در زیر پای من می‌درخشیدند. قندیل یخ آن‌ها را پوشانده بود. و در همان حال که نگاهم در تاریکی شبانه گم می‌شد، ناگهان روسیه پیش رویم دامن گسترد: بی‌کران، مدفون در زیر سفیدی، با فانوس‌های گرم و روشن و سورت‌هایی که بر روی برف می‌لغزیدند. از بینی اسب‌ها بخار بیرون می‌زد و حتمی صدای زنگ‌های کوچک آویزان بر گردن آن‌ها را شنیدم. آن‌سوتر، بر کناره‌ی برف، گنبد‌های

زرین برق می‌زدند. بر فراز آن‌ها صلیب نبود. پرچم‌های سرخ بود که به لهیب سوزان می‌مانتند. به یاد راهب نیمه‌دیوانه‌ی اتونیت Athonite افتادم که به من می‌گفت: «بر تارک هر انسان و هر شیئی، بافه‌هایی از شعله وجود دارد. اگر این شعله‌ها خاموش شوند، انسان و شیء نابود می‌گردند.» حق با او بود. با خود اندیشیدم: بر تارک روسیه نیز بافه‌هایی از شعله وجود دارد. اگر این شعله‌ها خاموش می‌شد، روسیه نابود می‌گشت.

پنجره را با شتابی تمام بستم. تصمیم گرفته بودم که عازم مسکو شوم.

## روسیه

معجزه، به واقعیت شاخ می‌زند. سوراخی ایجاد می‌کند و وارد می‌شود. وقتش که رسید، لنین خنزرپنزه‌هایش را جمع کرد، از دست‌نوشته‌هایش بسته‌ای درست کرد، تمام مال دنیایش را به صورت کوله‌باری درآورد و با صاحبخانه‌اش، پینه‌دوز سویسی که در سویس اتافی در خانه‌ی او اجاره کرده بود، خداحافظی کرد.

صاحبخانه که دست لنین را گرفته بود و از روی دل‌سوزی نگاهش می‌کرد، گفت: «ولادیمیر ایلیچ، کجا می‌روی؟ تصور می‌کنی در روسیه اتافی پیدا می‌کنی، یا کار؟ ولادیمیر ایلیچ، نصیحت مرا بشنو و همین‌جا در آرامش بمان.»

لنین پاسخ داد: «باید بروم.»

- باید؟ چرا؟

لنین به آرامی دوباره گفت: «باید بروم.»

- ولی تو تمام کرایه را پرداخت کرده‌ای و هنوز ماه تمام نشده است. حتماً متوجهی که مابه‌التفاوت را به تو نمی‌پردازم.

لنین پاسخ داد: «مهم نیست. پول مال تو. من باید بروم.»

و رفت. با کلاه کوچکف پیراهن تمیز و مستعملف کت مندرس، قدم به خاک روسیه نهاد؛ لشکر یک‌نفره، قدکوتاه، رنگ‌پریده، و بی‌اسلحه. و در جبهه‌ی مخالف او: سرزمین بی‌کران روسیه، موژیک‌های بدشگون و ستم‌کشیده، اشراف عیاش، کشیشان قدرقدرت، دژها، قصرها، زندان‌ها، و ساخلوها، قوانین کهن، اخلاق کهن، و شلاق. امپراتوری ترسناک تا بن دندان مسلح بود. با کلاه کوچکش آن‌جا ایستاد. چشمان مغولی ریزنقش خود را به فضا دوخت. اما در درون او دیوی رقصان و سوت‌زنان، دندان به هم می‌سایید و چنین می‌گفت:

- ولادیمیر ایلیچ، همه مال توست. من آن را به رایگان در اختیار تو گذاشتم. تنها یک جمله را بگو، همان جمله‌ی جادویی که سالیان سال به تو املا کرده‌ام: «کارگران جهان، متحد شوید!» این را بگو و تزارها، کشیشان زرین‌زنار و ریش‌بزی، شکم‌باره‌های خوش‌لباس، همه با یک پف به پشت خواهند افتاد. ولادیمیر ایلیچ، روس جسدهای آنان راه برو! فرزند به پیش، بر روی جسدهای آنان راه برو و صعود کن. پرچم سرخ را به کرملین بکوب. با چکش بر مغز آنان بکوب. گلویشان را با داس پاره کن!

لنین که با مشت‌های گره‌کرده به دیو درونش گوش می‌داد، دم‌بدم می‌پرسید: «تو که هستی؟ اسمت را به من بگو. می‌خواهم بدانم که هستی.»

دیو پاسخ داد: «من معجزه‌ام.» و به روسیه شاخ زد.

تاکنون تنها تعداد انگشت‌شماری توانسته‌اند با چشمان روشن و بی‌غرض به روسیه بنگرند. آدم‌ها نتوانسته‌اند سیمای چندین‌لایه و پر از سایه‌روشن آن را به صورت جهانی متحد ببینند. شکافی بزرگ، روح اسلاو را از روح غربی جدا می‌سازد. روس توانایی آن را دارد تا تضادهای درونی را که به دیده‌ی خردگرای اروپایی ناهمساز می‌آیند، هماهنگ سازد. اروپایی، استدلال را فراز همه‌چیز می‌نشانند و استدلال چوبین در زیر سلطه‌ی معیار خردگرای ارزش‌ها قرار می‌گیرد. روس، روح را فراز همه‌چیز می‌نشانند؛ یعنی آن نیروی تاریک، غنی، متضاد، و پرنقش‌ونگار را که انسان را ورای خردگرایی به شر و شور خشن و غیر مسؤول می‌کشاند. در او نیروهای کور و خلاق هنوز در هیأت سلسله‌مراتب عقل متبلور نشده‌اند. روس هنوز به خاک چسبیده است. سرشار از زمین و تاریکی جهان‌زاست.

چهره‌ی لنین را از نظر می‌گذرانیدم؛ همان چهره‌ی سرشار از نور و شعله‌را. روبه‌رویم، خمیر تاریک - موژیک - را که این ذهن سرسخت متقبل شده بود آن را و بر بیاورد، می‌دیدم. با بی‌قراری آرزو می‌کردم تا این دو دوست و دشمن اولیه و کینه‌توز را - روح و ماده - که درون آوردگاه بسته و خونین کرملین پنجه در پنجه افکنده بودند، ببینم.

برف سنگینی می‌بارید و تمامی دشت شخم‌زده را فرش می‌کرد. در زیر برف، بذر گندم قوت می‌گرفت. موژیک‌ها، به آرامی و بدون شتاب، گفتی جاودانه، حرکت می‌کردند. گاه و بی‌گاه، کلاغی سیاه به آرامی پر می‌زد. به سکونت‌گاه انسان‌ها می‌رفت تا چیزی برای خوردن بیابد.

ساعت‌ها چشم به راه قطار ماندیم. در ایستگاه، چهره‌های مغولی، چشمان مورب، ریش‌های آکنده از پوسته‌ی تخمه‌کدو، دو زن فال‌بین، یک ریش‌سفید موژیک که جای به بشقاب می‌ریخت و با لذتی حیوانی آن را هورت می‌کشید، مادران چینی که لحاف‌های کثیف به خود پیچیده و کودکانشان را به پشت خود بسته بودند یا بچه‌ها مانند کانگورو از گردن آنان آویزان بودند، پیرامونم را گرفته بودند؛ توده‌ای از انسان که عرق می‌کرد و بو می‌داد. همه‌جا، هوا بوی اصطبل می‌داد؛ شاید مانند اصطبل بیت‌اللحم.

ظهر شد. عصر فرا رسید. چشم به راه ماندیم. چهره‌های پیرامونم، جدی و آرام بودند. هیچ‌کس بیرون نمی‌دوید تا ببیند قطار آمده است یا نه. همه چشم به راه بودند. اطمینان داشتند که امروز یا فردا، قطار پیدا می‌شد. ساعت‌ها را از روی ساعت شماره نمی‌کردند. می‌دانستند که زمان، آدم اصل و نسب‌داری است؛ یک دوک اعظم. و می‌ترسیدند با او مخالفت کنند.

دمدمه‌های سحر، سوت قطار از دوردست به گوش رسید. همه‌ی آدم‌ها به پا خاستند و بار دیگر، بدون شتاب، بسته‌های خود را جمع کردند. ریش‌سفیدی که در کنار من دراز کشیده و تمام شب را خرناسه کشیده بود، نگاهم کرد و با پیروزی چشمک زد. انگار می‌گفت: خوب پیرمرد کوچولوی من، چه حماقتی که این‌همه برای نرسیدن قطار جوش زدی، دندان‌فروچه رفتی و تمام شب چشم بر هم گذاشتی. نگاه کن، قطار آمد.

از نو بارش برف. قریه‌ها. کلیساهای کوچک با گنبد‌های سبزرنگ و نوک‌دار. دود بی‌جنبش بر فراز بام‌ها. کلاغ‌های بیش‌تر، آسمان فروهشته، برف. می‌نگریستم و می‌نگریستم. چشمانم به سان چشمان آنان که در دشت‌های بی‌کران زندگی می‌کنند، عمقی دور و آبی‌رنگ به خود گرفته بود. می‌نگریستم و ناگهان در دوردست، گنبد‌های گرد و طلاکاری، در برابر آسمان خاکستری و سیاه نمودار شد.

حوالی ظهر بود. عاقبت نزدیک می‌شدیم. عاقبت در قلب روسیه - شاید هم قلب دنیای امروز - به اورشلیم خدای جدید، کارگر، می‌رسیدیم؛ مسکو!

در ایستگاه، ایتکا منتظرم ایستاده بود. مرا که دید، خندید. «به دام افتاده‌ای. ولی نترس. دام بزرگی است. هرچه داخل آن راه بروی، میله‌هایش را پیدا نمی‌کنی. معنای آزاد بودن همین است. خوش آمدی!»

\*

از بام تا شام می‌گردم و با چشمان سیری‌ناپذیر به این آشفته‌بازار با آدم‌های جورواجور - مسکو - خیره می‌شوم. تمام شرق، بر روی برف ریخته شده است؛ دوره‌گرد‌های آناتولی که دستارهای سنگین بر سر دارند، چینی‌ها با پوست چرمین و میمون‌آسا که کمربندهای چرمی و اسباب‌بازی‌های کوچک ساخته شده از چوب و کاغذ می‌فروشند، زنان و مردانی که با حرص و ولع، میوه و ماهی دودی و پستانک و مجسمه‌های کوچک لنین می‌فروشند، پیاده‌رو را به اشغال خود درآورده‌اند. دختران جوان، سیگار بر لب، روزنامه می‌فروشند. زنان کارگر، روسری سرخ بر سر، عبور می‌کنند؛ زنان فربه و خشن با چشم‌ها و استخوان گونه‌های مغولی. بچه‌های نیمه‌برهنه که کلاه گنبدی‌شکل حاجی‌طرخانی بر سر دارند، معلولانی که در پیاده‌رو می‌خزند و به سوی رهگذران دست دراز می‌کنند، موژیک‌ها در پوستین نارنجی‌رنگ خود، با ریش پریشان، عبور می‌کنند و هوای اطراف آنان چنان بویی می‌دهد که گویی گله‌ای گاو عبور کرده است.

کلیساها با گنبد‌های سبز و طلاکاری. آسمان‌خراش‌ها. بر خیابان‌ها، کلیساها، اتوبوس‌ها نوشته‌اند: «کارگران جهان، متحد شوید!» بر دیوارهای کلیسای بزرگ با رنگ قرمز چنین نوشته شده: «مذهب، افیون توده‌هاست!» دمدمه‌های عصر، بالاتر از همه‌های آشفته، ناگهان طنین دل‌نواز ناقوس‌ها به گوش می‌رسد که مخصوص نماز شام‌گاهی است. نماز شام‌گاه هنوز در جان زنده‌دلان پابرجاست... هرج‌ومرج: این نخستین تأثیری است که مسکو بر آدم می‌گذارد.

دومین تأثیر، هراس است. در هیچ شهر دیگر دنیا، این چهره‌های سخت و مصمم و عبوس، چشمان شعله‌ور، لبان منقبض، تنش و تب شدید، دیده نمی‌شود. احساس می‌کنی که گویا به یک شهر تاریک قرون وسطایی پر از برج و میدان جنگ وارد شده‌ای که در آن شوالیه‌ها، همچنان که دشمن نزدیک می‌شود، پشت درهای سنگربندی‌شده زره می‌پوشند. فضا آکنده از آماده‌باشی وحشی برای جنگ است. بیم و امید عظیم بر فراز سرها آویخته

است. چیزی در فضا پرسه می‌زند و مایه‌ی ترس می‌شود. یک کروی آتشین، همه چشم و شمشیر، مانند هیولای قرون وسطی بر برج کلیسای گوتیک، بر روی برج‌های کرملین نشسته است و با هزاران چشم و هزاران شمشیر، مسکو را پاسداری می‌دهد.

ناگهان از گوشه‌ای، گروهی از سربازان با چهره‌های خشمناک و مسحور به خیابان ریختند. پیاده‌رو به لرزه درآمد. رهگذران برای باز کردن راه در شتاب بودند. زن فربه و کوچک با سبد سیب از ترس جیغ کشید و سبب‌های سرخ بر روی برف پخش شد. سربازان با قدم‌های سنگین راه می‌رفتند. کلاه نوک‌دار مغولی بر سر و پالتوهای خاکستری‌رنگ که تا پا می‌رسید، به تن داشتند. افسری که از جلو می‌رفت، اولین نفری بود که به خواندن پرداخت. از برابرم که می‌گذشت، او را دیدم. دهانش متشنج و رگ‌های گردنش تا سرحد پاره شدن، ورم کرده بود. عرق از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. مدتی به تنهایی خواند. چنین می‌نمود که در حین راه رفتن، می‌رقصید. به تنهایی می‌خواند، اما ناگهان سربازان دم گرفتند و خیابان یخ‌زده شعله‌ور شد و به سان میدان جنگ طنین انداخت. لرزشی خفیف بر تیره‌ی پشتم دوید. واقعیت آینده - که خبر داشت؟ - مانند جرقه‌ی آذرخش در تنم دوید. روس‌ها در شهری بزرگ، لندن یا پاریس، پیدایشان شده بود و آن را غارت می‌کردند. خون‌آشام‌ترین و گوشت‌خوارترین جانور کدام است؟ ایمانی نو. گیاه‌خوارترین جانوران کدام؟ ایمانی که کهنه شده است. اکنون وارد معده‌ی ایمان نو شده بودیم.

همان روز عصر با عارف‌ترین شاعران موزیک، نیکولای کلیوف Nikolai Kliuev دیدار کردم. حتماً چهل ساله بود و هفتاد ساله می‌نمود. صدایش گنگ و نوازش‌گر بود.

با غروری پنهانی به من گفت: «من یکی از آن روس‌ها هستم که خود را با سیاست و توپ مشغول نمی‌کند. من جزئی از معدن طلایم که قصه‌ی پریان و تمثال می‌سازد. روسیه‌ی واقعی، به وجود ما وابسته است.»

از گفتن بازایستاد. چنین می‌نمود که از رک‌گویی پشیمان است. اما غرور درونی‌اش، او را از خود بی‌خود کرده بود. خویشتن‌داری نتوانست و ادامه داد: «گاوها و خرس‌ها نمی‌توانند در سرنوشت را بشکنند. اما دل کبوتر آن را می‌شکند.»

گیلاسش را از ودکا پر کرد و جرعه‌جرعه به نوشیدن پرداخت. زبانش را از سر رضایت به صدا در می‌آورد. بار دیگر از گفته پشیمان شد. چشمانش را نیم‌بسته کرد و نگاهی به من افکند.

- به حرف من گوش مده. نمی‌دانم از چه می‌گویم. من شاعرم.

\*

شب آن روز بزرگ، انقلاب روسیه، تولد خود را جشن می‌گرفت. زایران سفید و سیاه و زرد از سراسر دنیا آمده بودند. در زمان‌های دیگر، نژادهای تیره‌پوست شرق به همین‌گونه به مکه سرازیر می‌شدند و نژاد زد مانند زنبور، در بنارس گرد می‌آمدند. مراکز زمین تغییر می‌یافت. امروز چشم دوست و دشمن، به رضا یا به ناخشنودی، با عشق یا کین، به مسکو دوخته شده بود.

در مرکز «میدان سرخ»، مرقد مطهر اورشلیم جدید، دستار برفی بر سر داشت. هزاران زایر، در گروه‌های به هم‌فشرده‌ی چهار نفری، چشم‌به‌راه باز شدن در کوتاه بودند. زن و مرد و کودک، از اقصی نقاط دنیا آمده بودند تا تزار سرخ را که زنده در زیر زمین آرمیده بود، ببینند و مراسم احترام به جای آورند. من هم با آنان آمده بودم. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. ساعت‌ها در برف و سرما انتظار کشیدیم. دیده‌هایمان به مرقد مطهر دوخته شده بود. ناگهان مردی غول‌پیکر جلوی در کوتاه به حرکت آمد. گارد سرخ، گور را باز کرده بود.

جمعیت، آهسته، چهار تا چهار تا، بدون حرف، درون در ورودی سیاه فرو می‌شد و محو می‌گشت. من هم با آنان محو شدم. آهسته‌آهسته به درون زمین فرو رفتیم. هوا از نفس و بوی تعفن آدم‌ها سنگین شده بود. ناگهان چهره‌های خاکستری و بکر دو نفر موزیک که جلوتر از من می‌رفتند، درخشیدن گرفت. گویی خورشیدی زیرزمینی بر آنان تابیده است. گردن دراز کردم. آن دورها در پایین، شیشه‌ی بزرگی که اشیای متبرکه را پوشانیده بود، عاقبت دیده شد. کله‌ی سر بی‌رنگ و طاس لنین، زیر آن برق می‌زد.

او زنده، در پیراهن خاکستری‌رنگ کارگری، آرمیده بود. پرچم سرخ از کمر به پایین پوشیده بود. دست راستش را گره کرده و دست چپش را باز بر روی سینه نهاده بود. چهره‌اش گلگون و خندان، و ریش کوتاهش به رنگ بور بود. درون شیشه‌ی مرتفع آکنده از آرامش بود. توده‌های روس، جذب‌آلود خیره شده بودند. چند سال پیش که چهره‌ی گلگون و بور عیسی را بر پرده‌های تذهیب‌کاری و صلیب‌وار تماشا می‌کردند، همین نگاه خیره را داشتند. این مرد نیز عیسی بود؛ عیسایی سرخ. جوهر یکی بود: جوهر جاودانی بشریت، سرشته شده از بیم و امید. چیزی به جز اسم فرق نکرده بودم.

بیرون آمدم و دهشتناک، به سوی میدان پوشیده از برف رفتم. با خود اندیشیدم: این آدم با آن همه مبارزه، شایسته‌ی تحسین است. در تبعید چقدر متحمل فقر و خیانت و تهمت شد. حتی عزیزترین دوستانش، هراسان از ایمان و سرسختی او، تنهایش گذاشتند. درون آن کله‌ی طاس که در زیر شیشه دیدم، پشت آن چشمان کوچک که اکنون خاموش شده بود، روسیه با روستاها و شهرها و دشت‌های بی‌کران و رودهای پهناور و کندرو و تندراه‌های متروکش، فریاد زده و آزادی را طلب کرده بود.

از آن‌جا که او قوی‌ترین، و در نتیجه مسؤول‌ترین انسان روسیه بود، گمان می‌کرد که روسیه صدایش می‌زند و وظیفه‌ی رهایی خود را بر دوش او قرار می‌دهد. اگر نمی‌خواست وظیفه‌ی مرگبار و مهیب را بر دوش این قوی‌ترین روح بگذارد، دلیلی نداشت که از مبارزه و خون و اشک خویش سرشته‌اش کند.

در همان حال که اندیشناک در «میدان سرخ» بالا و پایین می‌رفتم، ایتکا، که به عنوان راهنمای من انتخاب شده بود، مرتب با من حرف می‌زد و از جوانی و ایمانش در شگفت می‌شدم. حرف که می‌زد، تمامی بدنش شعله می‌شد.

اعتراض کنان گفت:

- درباره‌ی لنین از من بپرس. چه می‌توانم بگویم؟ از کجا می‌توانم آغاز کنم؟ او دیگر یک انسان نیست. شعار است. خصوصیات انسانی را از دست داده و افسانه شده است. کودکانی که در سال‌های انقلاب به دنیا آمده‌اند، کودکان لنین خوانده می‌شوند. پیرمرد رموزی که در روز سال نو با دست پر از هدیه می‌آید و میان بچه‌ها قسمت می‌کند، دیگر سن نیکولاس یا سن‌بازیل نیست. لنین است. همه‌ی موزیک‌ها و پیرزنان کوچک به تسلا دهنده‌ای ابر انسانی، یک حامی، نیاز دارند. زنان تصویر مقدس لنین را بر محراب تازه‌ی خود می‌آویزند و شمع برای او روشن می‌کنند. در دوردست‌ترین روستاهای روسیه، همه‌جا، از اقیانوس منجمد شمالی گرفته تا مناطق حاره در آسیای مرکزی، مردم عامی - ماهی‌گیران، شخم‌زنان، چوپانان، شب‌های خود راه، در ضمن صحبت و خنده و آه، به کشیدن تصویر لنین صرف می‌کنند. زنان با ابریشم عکس او را گل‌دوزی می‌کنند، مردان او را بر روی چوب و کودکان با تکه‌ای زغال تصویر او را بر دیوارها می‌کشند. یک بار تصویرش از دهکده‌ای در اوکراین به دستش رسید. از دانه‌های گندم درست شده بود، با لب‌هایی از فلفل سرخ.

لنین برای همه‌ی ما، باسواد و بی‌سواد، یک شعار شده است. این انسان بزرگ، بر فراز سر توده‌هایی که به وجودش آوردند، آویزان نیست. از اندرونی مردمش بیرون می‌آید، با این تفاوت که آن‌چه توده‌ها با بی‌زبانی فریاد می‌زنند، او به شکل پیامی منسجم در می‌آورد. لحظه‌ای که این پیام شکل می‌گیرد، دیگر امکان از بین رفتن آن وجود ندارد. شعار می‌شود. و شعار، یعنی عمل!

پرسیدم: «استالین چطور؟» می‌خواستم درباره‌ی این آدم وحشی و سبیلو، با هیکل چهارشانه، چشم مکار، حرکات جدی و سنجیده، بشنوم. استالین از تیره‌ی کدام هیولای مقدس بود؟

ایتکا لحظه‌ای ساکت ماند. گویی کلماتش را شماره می‌کند، مبدا چیز اضافه‌ای بگوید. حس می‌کردی که وارد منطقه‌ی ممنوع شده است. عاقبت کلمات مناسب را یافت و چنین گفت:

- لنین نور است، تروتسکی شعله. اما استالین خاک است؛ خاک سنگین روسیه. او بذر را گرفت، دانه‌ای گندم. حالا، هرچه پیش آید، هر قدر باران یا برف ببارد یا نبارد، آن بذر را نگه می‌دارد. آن را رها نمی‌کند تا عاقبت به خوشه‌ی گندم تبدیلش سازد. صبور و سرسخت و مطمئن به خویش است. قدرت تحملی باورنکردنی دارد. از دوران جوانی او، وقتی که در تغلیس کارگر بود، تنها یک حادثه را نقل می‌کنم تا منظورم را بفهمی.

در آن روزها (حالا به نظر ما قصه‌ی پریان می‌آیند) دوک‌های اعظم روسیه، مست که می‌کردند، موزیک‌ها را در پارک‌های خود ردیف می‌کردند و تمرین نشانه‌گیری روی آن‌ها انجام می‌دادند. اما کارگران به تشکل پرداخته بودند و پلیس تزاری رهبران طبقه‌ی کارگر را مرتب دستگیر می‌کرد، به زندانشان می‌انداخت، به سبیری تبعیدشان می‌کرد، یا آنان را می‌کشت. یک روز کارگرانی که در تغلیس واگن‌های باری را تخلیه می‌کردند، اعلام اعتصاب کردند. گفتند یا شرایط زندگی ما را بهتر کنید تا بتوانیم مثل آدم زندگی کنیم، یا دست از کار کردن می‌کشیم. پلیس بر سرشان ریخت. پنجاه نفری را دستگیر کرد و در مزرعه‌ای بیرون تغلیس، آنان را به خط کرد. سربازان تزاری به صف ایستادند. در دست هر یک، شلاقی میخ‌نشان بود.

تک‌تک کارگران پیراهن خود را بالا زدند و از جلوی صف سربازان گذشتند و سربازان هم با تمام قدرت شلاق بر بدن آن‌ها فرود می‌آوردند. خون فواره می‌زد. درد تحمل‌ناپذیر بود. بسیاری نمی‌توانستند تا آخر صف برسند و بی‌هوش می‌شدند. چند نفری مردند.

نوبت رهبر کارگران فرا رسید. پیراهنش را درآورد و پشت خود را عریان ساخت. اما پیش از شروع آزمون دشوار، بر روی زمین خم شد. نیزه‌ی نازک علفی برداشت و آن را میان دندان‌هایش نهاد. سپس آهسته و مغرور، از جلوی صف سربازان به راه افتاد. شلاق، دیوانه‌وار بر تنش فرود می‌آمد. خون از زخم‌هایش فواره می‌زد. اما لب از لب باز نکرد و فریادی سر نداد. سربازان، خشمگین و مصمم شده بودند که کار او را بسازند. هر کدام دو سه بار شلاق را فرود می‌آوردند. اما صدایی از او در نمی‌آمد. بدون خم شدن، بدون ناله کردن، تا آخر صف رفت و هنگامی که به آخرین سرباز رسید، نیزه‌ی علف را بیرون آورد و به او داد. گفت: «این را به یادگاری از من داشته باش. نگاه کن. حتی بر روی آن دندان نگذاشتم. اسم من استالین است!»

ایتکا نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

- اکنون سال‌هاست که هر روس آن نیزه‌ی علف سبز را میان دندان گرفته و تلاش کرده است تا بر روی آن دندان نگذارد... حالا می‌فهمی؟

با لرزشی بر جانم، پاسخ دادم: «آری، زندگی خشن است. فوق‌العاده خشن.»

ایتکا گفت: «با این همه، روح انسان خشن‌تر است.» و بازویم را فشار داد. گفتم می‌خواست به من شهادت بدهد.

به حرف‌های ایتکا که گوش می‌دادم، سرم را بالا گرفته بودم. احساس می‌کردم که گویا نفس دور و گستاخ استپ‌ها بر من می‌وزید. بادی شرقی، سرشار از نابودی و آفرینش، ذهنم را به دوار انداخته بود.

آن چه فوق‌العاده تکامد داد، این بود: تاکنون هیچ‌گاه «ناپیدا» را، چنین پیدا، آن‌گونه که در شهرهای پریهاو و دشت‌های برف‌پوش روسیه، ندیده بودم. منظورم از «ناپیدا»، به مفهوم مذهبی خدا، یا آگاهی متافیزیکی، یا وجود مطلق و کامل نیست. منظورم از آن، نیروی مرموزی است که انسان‌ها را به عنوان قاصد و حیوانات باربر به کار می‌گیرد - پیش از ما حیوانات، گیاهان، و مواد معدنی را به کار می‌گرفت - و با شتاب پیش می‌آید. گویی هدفی دارد و راه ویژه‌ای را دنبال می‌کند. این جا احساس می‌کنی که نیروهای کور، آفریننده‌ی چشم‌انداز و روشنایی، پیرامونت را گرفته‌اند.

ورای استدلالات، ورای جدل‌های روشنفکرانه، ورای نیازهای اقتصادی و برنامه‌های سیاسی، بالاتر از روس‌ها و کمیسرها، روح زمان ماست که این جا عمل می‌کند و راه می‌نماید؛ روح اندوهناک، مست، و بی‌امان زمان ما. همه، از پست‌ترین موژیک‌ها گرفته تا تصویر قدیس مآب لنین، همکاران آگاه یا ناآگاه آن هستند. این روح، بالاتر از برنامه‌ها، بالاتر از رهبران، بالاتر از روسیه است. بر فراز آن‌ها می‌دمد، پشت سرشان می‌گذارد، و دنیا را گسیل می‌دارد.

هنگامی که به این آزمایشگاه هول‌انگیز آمدم، از مؤمنانی که روسیه‌ی جدید را می‌ساختند، پرسش‌های فلسفی می‌کردم. هنوز در زیر سلطه‌ی علایق بیهوده‌ی شهرنشینی بودم که سیر خورده است و فراغت بحث و بازی کردن دارد. دنیای پیدا را نمی‌دیدم. می‌خواستم دنیای ناپیدا را ببینم. از چمنزار پوشیده از نرگس بودا می‌آمدم.

نقل می‌کنند که سقراط یک روز صبح در بازار می‌گشت و چشم‌به‌راه اولین مرد جوانی بود تا سر صحبت را با او باز کند و روحش را نشئه سازد. اما آن روز، به عوض مردی جوان، حکیم پیری را از هند دید. این حکیم سال‌ها پیش پای پیاده راه افتاده بود تا سقراط را بجوید. لحظه‌ای که سقراط را دید، خود را به پاهای او انداخت و گفت: «بودا، ای حکیم رهایی‌یافته از روزمرگی‌ها، فاتح زندگی و دگردیسی، پادشاه خدایان، پیل سپیدی که راه می‌روی و پرده‌ی فریب‌آلود غرور را از هم می‌دری، ای جسم ماورای دیدن و شنیدن، ماورای بوییدن و چشیدن و لمس کردن، جام صدقه‌ای را که در دست داری خم کن و مانند قطره‌ای مرا به اقیانوس نیستی بریز. ای استاد، دست دراز کن و راه فاجعه‌ی جاودانه را به من بنمای.»

و سقراط، که با ادب لبخند طنزآلود ناشی از شنیدن این گفتار وحشیانه را پنهان می‌کرد، پاسخ داد: «ای غریبه، اگر درست فهمیده باشم، از خدایان و جاوداگی سخن می‌گویی. تو را نزد یکی از دوستانم در الوسیس Eleusis می‌برم. او روحانی است. او می‌داند که دنیا چگونه ایجاد شد، از کجا می‌آیم و به کجا می‌رویم و این که ستاره‌ها بزرگ‌تر از پلوپونز هستند. به‌علاوه او می‌داند که خدا تخم‌مرغی است که در اربوس Erebus می‌درخشید. باطل‌السخن سرو سپید را هم به تو خواهد آموخت... و اما من متأسفم که پاسخی برایت ندارم. حوزه‌ی علاقه‌ی من تنها این دنیا و انسان است.»

با خود اندیشیدم: اگر روز بعد وارد کرملین می‌شدم و پرسش‌های هندوی پیر را از استالین می‌کردم، چه خنده‌ای که نمی‌کرد!

\*



سپیده‌دم، از پنجره به بیرون خم می‌شوم. صور فلکی عجیب و غریب - چکش، داس، ستاره‌ی سرخ - در هوای مبهم سحرگهان با حباب‌های رنگارنگ روشنایی پخش می‌کنند. می‌کوشم حروف قرمز را تشخیص دهم. روشنائی آهسته‌آهسته افزون می‌شود و چنین می‌خوانم: «کارگران... هفت ساعت... لنین... انقلاب جهانی...»

با عجله لباس می‌پوشم. در سراسرهای هتل، از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر که پایین می‌آیم، تمام نژادهای بشری را می‌بینم. موجی از کارگران دعوت شده، یدی و فکری. به نویسندگان ژاپنی، خبرنگاران ایرانی و افغانی، دو حاجی از عربستان، سه دانشجوی جوان هندی و دو زن جذاب هندی با شال نارنجی‌رنگ کشمیر که می‌رسم، خم می‌شوم. در طبقه‌ی اول با دو مغولی غول‌پیکر و سه ژنرال ریزنقش چینی سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. در گفتار و نگاهشان، هیجان خطرناک و جوشان آسیا را احساس می‌کنم.

شتاب می‌کنیم که به آغاز مراسم برسیم. سرمای فوق‌العاده، آسمان خاکستری، و بخار که از بینی‌ها و دهان‌ها برمی‌خیزد. میدان سرخ پر شده است. دولتمردان به ردیف بالای مرقد مطهر لنین ایستاده‌اند. روبه‌روی آنان، مهمانان دعوت شده از سراسر دنیا، بر روی نیمکت‌هایی که به شکل آمفی‌تئاتر مرتب شده، نشسته‌اند. سربازان، بی‌حرکت به صف ایستاده‌اند. توده‌ی پشت سر آنان، مانند زلزله‌ای دور، همه‌های انبوه و گنگ به راه انداخته‌اند. پشت صحنه، کلیسای محبوب ایوان مخوف با گنبدها و نقش و نگارهای بسیار، مانند شبی در مه صبحگاهی، پیش آمده بود.

ژنرال‌های ریزنقش چینی، با نشان سینه، پیرامون من بر روی هم چیده‌اند؛ همین‌طور هم عده‌ای مرد و زن هندی، روشنفکران ژاپنی، و سیاه‌پوستی غول‌پیکر با گوشواره‌های طلایی در گوش. با ملایمت به هم نگاه می‌کنیم، لبخند می‌زنیم و به زبان بی‌زبانی نسبت به یکدیگر ابراز محبت می‌کنیم. شاعری ژاپنی دستم را می‌فشد. تنها یک کلمه‌ی ژاپنی می‌دانم - کوکورو - یعنی «قلب». بنابراین دست بر روی قلبم می‌گذارم و پیش گوشش می‌گویم: «کوکورو». او هم فریادی از شادی سر می‌دهد و خود را در آغوشم می‌افکند.

ناگهان - شیپور نظامی. همه بر روی پا جست می‌زنیم. چهره‌ها می‌درخشند. واحدهای سواره‌نظام چرکسی، قفقازی، مغولی، و کالموک در لباس محلی با نیزه و پرچم‌های رنگارنگ، پشت سر فرمانده که شمشیر آخته‌ای به دست دارد، پیش می‌آیند. در برابر مرقد لنین سلام نظامی می‌دهند و ناپدید می‌شوند. پیاده‌نظام، توپخانه، دریانوردان بالتیک و دریای سیاه، نیروی هوایی، گارد مسکو، کارگران با پیراهن‌های چرمین و تفنگ‌های کوتاه، زنان کارگر با روسری‌های سرخ و تفنگ بر دوش، موج‌موج می‌آیند. سپس نوبت به رژه‌ی شگفت‌آور مردم می‌رسد. سه رود کندرو و سرخ، از سه سوی میدان عظیم جاری می‌شود. محصلان عبور می‌کنند، سپس پیشتازان، جوانان کمونیست، دهقانان، آسیایی‌های شترسوار، چینی‌ها با هیولای پارچه‌ای عظیم‌الجثه که آرواره‌هایش را باز و بسته می‌کند. بر روی قایقی یک کره‌ی بزرگ به زنجیر بسته شده و کودکی با چکش به زنجیر می‌زند و آن را پاره می‌کند. پس از آن چندین قایق دیگر با سربازان معلول که عصایشان را در هوا تکان می‌دهند و شادی می‌کنند. مادران، نوزاد در بغل عبور می‌کنند. ساعت‌ها از پی هم می‌گذرند. ناگهان خورشید ما را می‌شکافد و چهره‌های گوناگون برق می‌زنند و چشم‌ها شعله‌ور می‌شوند. فریاد شادی و گام‌های سنگین رژه‌روندگان، تمامی میدان را به لرزه در می‌آورد. هندوهایی که جلوی من ایستاده‌اند، شال‌های نارنجی‌رنگ خود را باز می‌کنند و بالای سر تکانشان می‌دهند.

به پیرامونم نگاه می‌کنم. همه می‌گریند. دوباره نگاه می‌کنم. اما چیزی نمی‌بینم. مانند دیگران، اشک جلوی دیدگانم را گرفته است. خودم را بر روی ژنرال چینی بغل‌دستی‌ام می‌اندازم و او را در آغوش می‌گیرم و هر دو گریه می‌کنیم. سیاه‌پوست گوشواره در گوش، پیش می‌دود و ما دو نفر را در بغل می‌گیرد. او هم گریه می‌کند و هم می‌خندد... این سرمستی ملکوتی چندین ساعت به طول انجامید؟ چندین قرن؟ این دومین و والاترین روز بزرگ زندگی‌ام بود. اولی هنگامی بود که شاهزاده ژرژ هلنی‌ها قدم به خاک کرت نهاد. در آن حال که ژنرال چینی را در بغل می‌فشردم، در آن حال که آن سیاه‌پوست ما هر دو را در بغل می‌فشد، احساس کردم که مرزها در هم فرو می‌ریزد و نام‌ها و کشورها و نژادها محو می‌شود. گریبان و خندان و بغل‌کنان، انسان با انسان متحد می‌شود. جرقه‌ی آذرخشی ذهنشان را روشن کرده و دیده بودند که همه‌ی انسان‌ها برادرند!

من نیز احساس کردم که قلب کوچکم، مانند سرزمین بی‌کران روسیه، فریاد می‌کشد. پیمان بستم که هدفی یگانه به زندگی‌ام بدهم، خویشتن را از شکل‌های بی‌شمار بردگی آزاد سازم، بر ترس و دروغ فایق آیم و دیگران را یاری کنم تا خود را از بند ترس و دروغ آزاد سازند. زمانی بس دراز، انسان‌ها مرتکب بی‌عدالتی شده بودند. دیگر این بی‌عدالتی‌ها را تحمل نمی‌کردم. ما باید به کودکان بر روی زمین هوای صاف، اسباب‌بازی، و آموزش بدهیم؛ به زنان آزادی و ملایمت، به مردان احترام و مهربانی، و به قلب انسان دانه‌ای گندم.

به خود گفتم: این صدای روسیه است. و پیمان بستم تا دم مرگ آن را دنبال کنم.

پیمان‌های مردی عاشق. خللی در گفتارم نبود. مصمم بودم که زندگی‌ام را فدا کنم. برای نخستین بار فهمیدم کسانی که در راه اندیشه‌ای سنگسار و سوزانده و مصلوب می‌شوند، احساس چه لذتی می‌کنند. نخستین بار بود که معنای برادری، معنای «همه‌ی انسان‌ها یکی هستند» را چنین عمیق احساس کرده بودم. دریافتم که هدیه‌ای والاتر از زندگی وجود دارد و نیرویی که بر مرگ پیروز می‌شود.

\*

از زندگی قهرمانی و پرنوسان پانائیت ایستراتی خبر داشتم و داستان‌هایش را که سرشار از افسون شرقی است، خوانده بودم. اما تاکنون او را ندیده بودم. یک روز تکه‌ای کاغذ مچاله و سیاه شده که حروف بزرگ و با شتاب نوشته‌شده‌ای سراسر آن را پوشانده بود، به دستم رسید: «به دیدنم بیا. پدرم یونانی بود و مادرم رومانیایی. من پانائیت ایستراتی هستم.»

در هتل پاساژ مسکو در اتاقش را زدم. افتخار دیدن انسانی که معنای مبارزه را می‌دانست، مرا غرق خوشحالی کرد. به بی‌اعتمادی حاکم بر وجودم هنگام به هم زدن آشنایی جدید، غلبه یافته بودم و آکنده از اعتماد، سراغ پانائیت ایستراتی رفتم. در بستر بیماری بود. لحظه‌ای که مرا دید، بلند شد و شادمانه به یونانی فریاد زد: «از دیدارت خوشحالم. به خدا قسم که از دیدارت خوشحالم.»

تماس اولیه، که سرنوشت‌ساز است، صمیمانه بود. هر یک دیگری را طوری نگاه می‌کردیم که گویا می‌خواهیم چیزی را حدس بزنیم؛ مانند دو مور که با شاخک‌های خود کورمال‌کورمال راه می‌روند. چهره‌ی ضربت‌خورده‌ی ایستراتی، باریک و پرچین‌وچروک بود. موی خاکستری و برافش، مانند موی کودک، با آشفستگی بر روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشمانش، سرشار از رندی و ملاحظت، می‌درخشید و لبان او به گونه‌ای هوس‌آلود فرو آویخته بود.

درآمد که: «سخنرانان را که چند روز پیش در کنگره ایراد کرده بودی، خواندم. از آن خوشم آمد. خوب حسابشان را کف دستشان گذاشتی. حقشان بود. آن غربی‌های ابله! خیال می‌کنند که با جاقلمی کوچک و صلح‌جویانه‌شان جلوی جنگ را می‌گیرند. در صورتی هم که جنگ پیش بیاید، گمان می‌کنند که کارگران عصبان می‌کنند و اسلحه‌ی خود را دور می‌اندازند. عجب چرندیاتی! من این کارگران را خوب می‌شناسم. دوباره خود را به دامن کشتار می‌اندازند و کشتن آغاز می‌کنند. آره، خوب حسابشان را کف دستشان گذاشتی. چه بخواهیم چه نخواهیم، جنگ دیگری رخ خواهد داد. پس بهتر است که آماده باشیم.»

مستقیم به چشمانم نگریست. دست استخوانی‌اش را دراز کرد و زانویم را فشرد و خنده‌کنان گفت: «شنیده‌ام که مثلاً تو عارفی. اما می‌بینم که بی‌گدار به آب نمی‌زنی و شکمت فقط با هوای تازه سیر نمی‌شود. پس معنای عرفان همین است؟ خوب، از کجا بدانم؟ همه‌اش حرف! یا الله دست بده.» هر دو خنده‌کنان دست یکدیگر را فشردیم. با یک جست از رختخواب بیرون پرید. حرکات سریع و چابک، چشمان آزمند و افسون وحشی این مرد، به گریه‌ی وحشی می‌مانست. چراغ نفتی را روشن کرد و قهوه‌جوش را بر روی آن گذاشت.

با آواز پیشخدمت فریاد زد: «یک قهوه‌ی نیمه‌شیرین!»

خاطرات یونان در وجودش زنده شد و خون سفالونیایی او به جوش آمد. به خواندن چند آواز قدیمی پرداخت که در محله‌ی یونانی‌نشین برایلا شنیده بود:

آه پروانه‌ای شدن

و نزد تو پرواز کردن...

یونان از اندرون‌های سر برمی‌داشت. پسر عیاش اکنون شوق بازگشت به سرزمین پدرانش را داشت. ناگهان، سرشار از هیجان، تصمیم خود را گرفت: «می‌خواهم به یونان برگردم!»

خسته شده بود. سرفه‌کنان به رختخوابش برگشت و به نوشیدن قهوه پرداخت و در همان حال که سیگار پشت سر سیگار آتش می‌زد، شروع کرد به سخن گفتن درباره‌ی روسیه، و بعد درباره‌ی اثرش و قهرمان اصلی آن، آدریان زوگرافی، که رنج می‌کشد، زیرا همه‌ی عمر در جست‌وجوی دوست است و دوستی پیدا نمی‌کند. آرزوهایش انضباط نیافته است و دلش عصیان‌گر و ذهنش عاجز از به ضابطه آوردن هرچومرج.

با عشق و ملاحظتی بیش‌تر، ایستراتی را نگاه می‌کردم. حس کردم که زندگی‌اش در زیر سلطه‌ی تغییری سرنوشت‌ساز است. اما هنوز نمی‌دانست کدام راه را برگزیند. با چشمان ریز و شعله‌ور، دم‌به‌دم نگاهم می‌کرد. گفתי یاری می‌طلبید.

خنده کتان گفتم: «آدریان، قهرمان کتاب‌هایت، خود تویی. مو نمی‌زند! آن انقلابی که تصور می‌کنی، نیستی. تو عصیان‌گری! آدم انقلابی در کارهایش روش و نظم و انسجام دارد. بر قلبش لگام می‌زند. تو عصیان‌گری و مؤمن ماندن به یک اندیشه را دشوار می‌یابی. اما حالا که قدم به روسیه گذاشته‌ای، باید در درونت نظم برقرار کنی و به تصمیمی برسی. تو مسؤولی که این کار را بکنی.»

فریاد زد: «مرا به حال خود بگذار!» گفתי گلویش را گرفته بودم. اما لحظه‌ای بعد به لحنی دردناک پرسید: «مطمئنی؟»

دست نحیفش را، گویی به نشان تسلا، در دست گرفتم و گفتم: «آدریان زوگرافی رومانیایی مرده است. زنده‌باد آدریان زوگرافی روس! پانائیت، حالا وقت آن رسیده که نواحی تنگ برایلا را رها کنی. بیم و امید دنیا فراخ‌تر شده و آدریان هم. بگذار آهنگ شخصی و ناموزون زندگی او با آهنگ جهانی روسیه پیوند یابد تا مگر عاقبت انسجام و ایمان کسب کند. زمان آن رسیده است که تعادل والایی را که آدریان - و پانائیت - سالیان سال بیهوده در جست‌وجوی آن بوده است، به اجرا گذاشت. چون حالا می‌تواند شالوده‌ی خود را بر بنیان توده‌های انبوه و تلاش‌گر ملتی سترگ بنا کند، و نه بر بنیاد سرنوشت بی‌ثبات یک فرد.»

ایستراتی با خشم فریاد زد: «بس کن! کدام شیطان تو را این‌جا آورد؟ این‌جا در بستر خود، شب و روز درباره‌ی آنچه گفته‌ای، فکر کرده‌ام. اما مپرس که می‌توانم. بر سرم داد بزن که بپر، اما مپرس که می‌توانی؟»

پاسخ دادم: «پانائیت کوچولو، خواهیم دید. احساساتی مشو. بپر. خواهیم دید که تا کجا می‌پری.»

- خدای من، این که بازی نیست! نفست از جای گرمی بالا می‌آید. صحبت مرگ و زندگی در میان است.

در حال برخاستن، گفتم: «زندگی بازی است. مرگ هم. یک بازی. برد و باخت ما بسته به لحظه‌ای مانند این لحظه است.»

- چرا بلند شدی؟

- بهتر است بروم. متأسفانه تو را خسته کردم.

- تو جایی نمی‌روی. همین‌جا می‌مانی. غذا می‌خوریم و بعدازظهر با هم جایی می‌رویم.

- کجا؟

- به دیدن گورکی. پیغام فرستاده که منتظر من است. این ایستراتی پرآوازه‌ی اروپایی را امروز برای اولین بار خواهم دید.

صدای رنجورش، حسد کودکانه‌ی الگوی بزرگ را آشکار ساخت.

از رختخواب بیرون پرید و لباس پوشید. بیرون رفتیم. محکم به بازویم چسبیده بود.

دم‌به‌دم می‌گفت: «ما با هم دوست خواهیم شد. آره، با هم دوست خواهیم شد. چون دلم می‌خواهد مشت‌ی نثار بینات کنم. بهتر است بدانی که بدون مشت، نمی‌توانم احساس دوستی کنم. گاه و بی‌گاه باید دعوا کنیم و کله‌ی یکدیگر را بشکافیم. می‌شنوی؟ معنای دوست داشتن این است.»

وارد رستورانی شدیم و نشستیم. شیشه‌ی کوچکی روغن زیتون از حلقه‌ی گردنش که به عنوان طلسم آویخته بود، درآورد و روغن آن را درون سوپ گوشت ریخت. سپس مقدار زیادی فلفل از جعبه‌ی کوچکی که از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، بر روی آن پاشید. در ضمن لیسیدن لب، گفت: «روغن و فلفل، به رسم برایلا.»

با ادا و اطوار غذا خوردیم. ایستراتی آهسته‌آهسته زبان یونانی را به یاد می‌آورد. هر بار که کلمه‌ای به خاطرش می‌آمد، دستش را مانند طفلی به هم می‌زد و فریاد می‌کشید: «حالت چطوره؟ امروز چطوری؟»

اما حواسش کاملاً سر جا بود و هر چند دقیقه یک بار، ساعتش را نگاه می‌کرد. ناگهان به پا خاست و گفت: «وقتشه. بهتر است برویم.»

پیشخدمت را صدا زد. چهار بطری شراب خوب ارمنی خرید، جیب‌های پالتویش را پر از بسته‌های کوچک مزه کرد، جعبه‌ی سیگار را از سیگار انباشت و راه افتادیم.

ایستراتی هیجان زده بود. برای نخستین بار، گورکی بزرگ را می‌دید. بی‌شک توقع بوسه، سفره‌ی پر از غذا، اشک و خنده داشت، و صحبت پشت سر صحبت، و بعد دوباره ماچ و بوسه، الی غیرالنهایه.

گفتم: «پانائیت، هیجان زده‌ای؟»

پاسخ نداد. از روی خشم قدم‌هایش را تند کرد.

به ساختمان بزرگی رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. از گوشه‌ی چشم به همراه می‌نگریستم. از تماشای بدن باریک و دراز او، دست‌های کارگری‌اش که آن‌همه کار به خود دیده بود، و چشمان سبزی‌ناپذیرش لذت می‌بردم.

پرسیدم: «حالا که می‌خواهی گورکی را ببینی، می‌توانی بر خودت مسلط شوی؟ می‌توانی از ماچ و بوسه و فریاد دست برداری؟»

با خشم پاسخ داد: «نه! خیال می‌کنی من کی‌ام؟ یک انگلیسی؟ چند بار باید به تو بگویم که من یونانی‌ام؛ اهل سفالونیا. فریاد می‌زنم، می‌بوسم، از خود بی‌خود می‌شوم. جنابعالی می‌توانید ادای انگلیسی را در بیاورید... محض اطلاع جنابعالی،» لحظه‌ای بعد افزود: «ترجیح می‌دهم تنها باشم. محضر شما را ملال‌آور می‌یابم.»

ایستراتی گفته‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان چشمان به جمال گورکی روشن شد. در پاگرد پله ایستاده بود و ته سیگاری به لب داشت. قوی‌هیکل و درشت‌استخوان بود، با آرواره‌های فرورفته، استخوان گونه‌ی برجسته، چشمان آبی ریز که مضطرب و رنجور می‌نمود، و دهانی تلخناک. هیچ‌گاه در زندگی‌ام این‌همه تلخی بر روی دهان انسان ندیده بودم.

ایستراتی، لحظه‌ای که او را دید، سه پله یکی کرد و دستش را گرفت. فریاد زد: «پانائیت ایستراتی!» کم مانده بود خود را روی شانه‌های گورکی بیاندازد.

گورکی، بی آن که سخنی بگوید، به آرامی دست داد. ایستراتی را طوری نگاه می‌کرد که کوچک‌ترین نشانی از شادی یا کنجکاوای در آن مشهود نبود.

پس از لحظه‌ای گفت: «بفرمایید.»

در اداره‌ی کوچک، مملو از آدم، نشستیم. گورکی به جز روسی زبان دیگری نمی‌دانست و باز کردن باب صحبت دشوار بود. ایستراتی با هیجان زیاد به بافتن شر و ور پرداخت. گفتارش را به یاد ندارم. اما هیچ‌گاه حرارت گفتار، لحن صدا، و تکان‌های دست و چشمان آتشین او را فراموش نمی‌کنم. گورکی با صدایی شیرین، آرام و مختصر پاسخ می‌داد و بی‌وقفه سیگار روشن می‌کرد. لبخند تلخ او به گفتار آرامش، حال و هوای عمیق و تمرکز یافته‌ی تراژدی می‌داد. وجود انسانی را در او حس می‌کردی که مصایب زیادی را متحمل شده است و هنوز متحمل می‌شود؛ انسانی که آن‌چنان مناظر ترسناکی دیده بود که هیچ‌چیز، نه جشن و شادی‌های روسیه و نه شهرت و افتخاری که کسب کرده بود، نمی‌توانست آن‌ها را بزدايد. پشت چشمان آبی او، سیل اندوهی آرام و علاج‌ناپذیر بر می‌شد.

گفت: «بزرگ‌ترین معلم من بالزاک بود. به یاد دارم وقتی آثارش را می‌خواندم، صفحات را رو به چراغ می‌گرفتم، به آن‌ها نگاه می‌کردم، و از روی وحشت می‌گفتم: این‌همه قدرت را یک نفر از کجا می‌آورد؟ راز بزرگ را از کجا می‌یابد؟»

پرسیدم: «داستایوسکی و گوگول چطور؟»

– نه، نه. از نویسندگان روس فقط یک نفر: لسکوف.

لحظه‌ای ساکت شد و آن‌گاه ادامه داد: «اما بالاتر از همه – زندگی. رنج بزرگی بردم و عشقی عظیم نسبت به رنج‌کشیدگان به هم زدم. همین.»

ساکت ماند. با چشمان نیم‌بسته به حلقه‌ی آبی‌رنگ دود سیگارش را دنبال کرد.

پانائیت بطری‌های شراب را بیرون آورد و بر روی میز گذاشت. بسته‌های مزه را هم بیرون آورد، اما شهامت باز کردن آن‌ها را نداشت. مجلس را مناسب نمی‌یافت. بر خلاف انتظارش بود. تصور می‌کرد دو قهرمان زجرکشیده می‌نوشند و فریاد می‌کشند، سخنان والا بر زبان می‌آورند، به آوازخوانی و پایکوبی می‌پردازند، آن‌چنان که خود زمین به فریاد می‌آمد. اما گورکی در بحر زجرهایش غوطه‌ور بود و هنوز چندان امیدی نداشت.

گورکی به پا خاست. تنی چند از جوانان حاضر در مجلس او را صدا کرده بودند و در اداری مجاور به آنان پیوست.

او که رفت، پرسیدم: «خوب پانائیت، نظرت راجع به استاد چیست؟»

ایستراتی با حرکتی تشنج‌آلود یکی از بطری‌ها را باز کرد و گفت: «گیلاس نداریم. می‌توانی با بطری بنوشی؟»

- آره.

بطری شراب را گرفتم و گفتم: «به سلامتی. پانائیت، انسان جانور بیابان است. پیرامون هر آدمی یک ورطه است و پلی در میانه نیست. پانائیت کوچولو، دلخور نشو. این را نمی‌دانستی؟»

از روی نفرت گفت: «یاالله زود باش بخور. تشنه‌ام.»

لبانش را پاک کرد. «می‌دانستم. اما مرتب فراموش می‌کنم.»

- پانائیت، حس بزرگ تو همین است. وای بر تو اگر نمی‌دانستی. آن‌گاه ابله می‌بودی. و با دانستن آن، وای بر تو اگر فراموش نمی‌کردی. در آن صورت سرد و بی‌احساس می‌شدی. حال آن که تو آدمی واقعی هستی؛ گرم، سرشار از پوچی‌ها، کلافی از امیدها و نومیدی‌ها - تا دم مرگ.

گفت: «خوب، این هم از گورکی.» بطری‌ها را در جیب گذاشت، سته‌های مزه را هم جمع کرد و آن‌جا را ترک گفتیم.

در راه گفت: «به نظر من گورکی فوق‌العاده سرد بود. به نظر تو چطور؟»

- به نظر من، فوق‌العاده دردمند و تسلا ناپذیر آمد.

پانائیت، خشمگانه غرید که: «باید نعره می‌زد، می‌نوشتید و گریه می‌کرد تا خود را سبکبار کند.»

- یک بار که عزیزان یک حاکم مسلمان در جنگ کشته شدند، فرمانی برای قبیله‌اش صادر کرد: «ناله و مویه مکنید، مبادا غم شما سبک شود.»

پانائیت، غرورآمیزترین انضباطی که آدمی می‌تواند بر خود هموار کند، چنین است. برای همین است که آن‌همه از گورکی خوشم آمد.

\*

روز بعد به کلیسای بزرگ مسکو رفتم. این معبد بی‌کران که مایه‌ی فخر روسیه‌ی تزاری بود، خالی و بی‌نور و سرد بود. صف‌های رنگارنگ قدیسان با هاله‌ی زرانود، در خلوت تاریک زمستان یخ بسته بود. نفس بانوی کوچک و پیر، نگهبان صندوق خیریه‌ی خالی، که مانند دود از دهان و بینی‌اش خارج می‌شد، برای گرم کردن این گله‌ی مقدس و لرزان بسنده نبود.

ناگهان صدای مردان و زنانی را شنیدم که به شیرینی صدای فرشتگان در قسمت زنانه‌ی کلیسا به خواندن سرود مشغول بودند. کورمال کورمال، پلکان مارپیچی مرمین را یافتم و به بالا رفتن پرداختم. بر فراز سرم می‌توانستم دو سه مرد و زن پیر را در تاریکی تشخیص دهم. شال پوشیده بودند و آنان نیز بالا می‌رفتند و نفس‌نفس می‌زدند.

بالای پله‌ها که رسیدیم، خود را در نمازخانه‌ای طلاکاری شده یافتم. شمع‌ها روشن بود و مردم زانو زده بودند و محراب آکنده از خدام و کشیش‌ها و خلیفه‌ها در لباس طلا و ابریشم بود. گرما و حلاوت آن نمازخانه را فراموش نمی‌کنم. مردها بیش‌ترشان پیر بودند، با سبیل‌های آویخته. به نجبای سابق، یا دربان خانه‌ی نجبا می‌مانستند. زنان روسری سفیدبرفی بر سر داشتند. مسیح، خوش‌خوراک و سرخ‌چهره، بر محراب می‌درخشید. سینه‌اش پوشیده از مدال بود؛ دست و چشم و قلب انسان از نقره و طلا.

در میان جمعیت زانو زده، سرپا بر جای ماندم. پوشیدن هیجانم را محال یافتم. این گردهمایی به وداعی دل‌خراش می‌مانست. گفتم شخص عزیز به سفری دراز و پرخطر می‌رود و دوستانش او را مشایعت می‌کنند... آخرین گروندگان با شکل خدای محبوب خویش وداعی تلخ می‌گفتند، حال آن که

نخستین گروندگان شکل ترسناک و تازه‌ی «نمایش راز»<sup>۱</sup> را به گونه‌ای بی‌امان حمله می‌بردند و بت‌های قدیم و ناستوار را خرد می‌کردند... ما در لحظه‌ای بحرانی و بی‌امان زندگی می‌کنیم که در آن مذهب کهن می‌میرد و مذهبی جدید، آمیخته با خون، زاده می‌شود.

دورانی را که از سر می‌گذرانیم - و حتی وحشتناک‌تر، دورانی که بچه‌ها و نوه‌های ما از سر خواهند گذراند - دورانی دشوار است. با این‌همه، دشواری همواره مشوق زندگی بوده و انگیزه‌های خوب و بد را در ما بیدار کرده است تا از مانعی که ناگهان پیش روی ما قامت برافراشته است، عبور کنیم. به این ترتیب، گاهی با بسیج کردن نیروهایمان، که در غیر آن صورت یا خواب می‌ماند و یا از سر ناخشنودی و بدون تمرکز عمل می‌کرد، به نقطه‌ای فراتر از آن‌چه امید بسته بودیم، می‌رسیم. زیرا این نیروهای بسیج شده، صرفاً نیروهای شخصی ما نیستند. صرفاً انسانی هم نمی‌باشند. نیروهایی که در پرش به جلو از درون ما رها می‌شوند، در وحدتی سه‌لایه هستند؛ شخصی، همه‌انسانی، ماقبل‌انسانی. در آن لحظه‌ای که انسان مانند فنر جمع می‌شود تا خود را برای خیزش آماده سازد، تمامی زندگی سیاره نیز در درون ما جمع می‌شود و خیزش می‌کند. و این زمانی است که به روشنی ساده‌ترین حقایق را، که در لحظات امن و بی‌حاصل به دست فراموشی‌اش می‌سپاریم، حس کنیم. و آن حقیقت این است: انسان جاودانی نیست. بلکه در خدمت چیزی یا کسی است که جاودانی است.

مراسم که تمام شد و آخرین گروندگان شروع به پایین رفتن از پلکان مرمرین کردند، مرد جوانی رنگ‌پریده و رنجور، به من نزدیک شد. ریش کوتاهش بور و چشمان آبی او خسته بود و مرتب سرفه می‌کرد. سر صحبت را باز کرد و با هیجان پرسید: «تو یکی از ما هستی؟ به مسیح خیانت نکردی؟»

پرسیدم: «در صورتی که او به من خیانت نکند، من به او خیانت نمی‌کنم.»

جوان که از گفته‌ی من شگفت‌زده شده بود، گفت: «مسیح هیچ‌وقت خیانت نمی‌کند. مورد خیانت قرار می‌گیرد. از این حرف‌ها که بگذریم، بیرون هوا سرد است. بهتر است به خانه‌ی من برویم و چای گرم بنوشیم.»

پدرش یکی از نجبای سابق بود و صاحب قصری بزرگ. اما اکنون تنها دو اتاق از تمام قصرها در اختیار او بود و بقیه را خانواده‌های کارگر اشغال کرده بودند. اتاق‌های آفتاب‌رو در اختیار کارگران قرار گرفته بود، چون بچه‌ی کوچک داشتند. مرد جوان برای امرار معاش در کارخانه‌ای کار می‌کرد. ولی شاعر بود و هرگاه کم‌ترین وقتی پیدا می‌کرد، به سرودن شعر می‌پرداخت.

درآمد که:

- در حال حاضر مشغول سرودن شعری بلند هستم. گفت‌وگویی است میان مسیح و یک کارگر. صبح است. سوت‌های کارخانه به صدا درآمده‌اند. بیرون برف می‌بارد و خیلی سرد است. مردان و زنان، لرز لرزان، به سوی کارخانه‌ها می‌دوند و بدن‌هایشان بر اثر کار بی‌قواره شده است. کارگر دست مسیح را می‌گیرد و او را به گردش در کارخانه‌ها، معادن زغال، و بندرها می‌برد. مسیح آه می‌کشد.

«چرا این همه مغضوب؟ چه کار کرده‌اند؟»

کارگر پاسخ می‌دهد: «نمی‌دانم. تو به من بگو.»

پس از آن مسیح را به کلبه‌ی نمناک خویش، با اجاق بی‌آتش و بچه‌های گرسنه و گریان می‌برد. در را می‌بندد، بازوی مسیح را می‌گیرد و فریاد می‌زند: «ای مولا، رفتار ما نسبت به تزار چگونه باید باشد؟ حق او چیست که به او بدهیم، و حق ما چیست که از او بگیریم؟»

مرد جوان از گفتن باز ایستاد. نفسش بند آمده بود. دست‌هایش را از روی دلواپسی، مرتب به پس و پیش می‌برد.

پرسیدم: «خوب، جواب مسیح چه بود؟»

آخرین گرونده نگاه هراسناکی به پیرامون خود افکند و جواب داد: «نمی‌دانم. هنوز نمی‌دانم. دقیق‌تر بگویم که بیش از این نمی‌دانم.» سپس خود را بر روی صندلی زهوار دررفته‌ای انداخت، چهره‌اش را با دست پوشاند و نالید که: «چرا؟ چرا؟»

<sup>۱</sup> در متن mystery (راز) آمده که چون با حروف بزرگ شروع شده، منظور از آن Mystery Play (نمایش راز)، یکی از اشکال نمایش‌های مذهبی قرون وسطی است. در این نمایش‌ها، قصص کتاب مقدس شبیه‌سازی می‌شد. «مصایب مسیح»، «هبوط آدم»، «طوفان نوح»، از مضامین مورد توجه نمایشنامه‌نویسان قرون وسطی بود.

با خود اندیشیدم او هم می پرسد و پاسخی نمی یابد. تردید دارم که مسیح قادر به پاسخ گویی باشد. چرا از لنین نمی پرسد؟  
گفتم: «چرا از لنین نمی پرسی؟» بی اراده، از سر خشم سخن گفتم.

- پرسیدم.

- خوب، چه جوابی داد؟

- «کارگران جهان متحد شوید!» خشمناک به پا جستم و گفتم: «ولادیمیر ایلیچ، من درباره ی روح می پرسم، درباره ی خدا، درباره ی جاودانگی!»

- بعد؟

- لنین شانه بالا انداخت و خندید. زمزمه کنان گفت: «بورژوازی...» و ته سیگارش را زیر پا له کرد.

پیشه ی بزرگ، باد موافقه

آی بی - کو به پیش، کمانتو برگیر!

این ور و آن ور، این ور و آن ور!

که می کشه گراز، ای بی - کوی زار؟

که می خوردش، ای بی - کوی زار؟

تکه تکه اش کن، دل و روده شو خودت می خوری.

بوم، بوم! یه فیلی غلتید به روی زمین!

که اونو کشتش؟ بی - کو، بی - کو.

عاج های قیمتی نصیب که می شه، ای بی - کوی زار؟

صبر داشته باش، بی - کو. دمشو بهت می دن

(ترانه ی کوتوله ها)

با گذشت روزها، احساس می کردم که بیش تر و بیش تر افسون رمز آلود روسیه در درونم نشت می کند. تنها چشم انداز غریب زمستان بسیار سرد نبود که افسونم می کرد. دیدار اولیه ام از زندگی اسلاو - آدم ها، قصرها، کلیساها، رقص های ترویکا Troika و بالالایکا Bulalaika و رقص های پیرامونم - نیز نبود. چیزی دیگر بود؛ چیزی رمز آلودتر و عمیق تر. این جا در هوای روسیه، احساس کردم که دو نیروی اولیه و مولد دنیا، به گونه ای باز و آشکار، نبرد می کنند. فضای محاط جنگ چنان در اندرونات نشت می کند که خواه ناخواه خود را به دامن یکی از این دو نیرو می اندازی و می جنگی. آن چه خود من در هستی ذره صفت خویش چشیده بودم، این جا در سرزمین پهناور روسیه، بی امان و ترسناک، دیدمش. همان نبرد بود، با همان دشمنان جاودانی: نور و ظلمت. رهایی روسیه، رهایی من نیز می بود. زیرا نور یکی است و تقسیم ناپذیر، و هر جا پیروز شود یا شکست بخورد، در درون تو نیز پیروز می شود یا شکست می خورد.

از لحظه ای که عاقبت به این هویت درونی رسیدم، سرنوشت روسیه، سرنوشت من شد. در کنار آن می جنگیدم و عذاب می کشیدم. اکنون خود را در مسکو در تنگنا احساس کردم و دست به عزیمت زدم تا تمامی این آوردگاه پهناور را دست اول ببینم - از مورمانسک در اقیانوس منجمد شمالی تا بخارا و سمرقند، از لنینگراد تا ولادیوستوک - هر جا که دشمنان و هم پیمانان اولیه پنجه در پنجه افکنده بودند.

هر انسانی صلیب خویش را بر دوش می کشد و هر ملتی نیز. اکثریت تا دم مرگ آن را به دوش می کشند. کسی نیست تا مصلوبشان کند. خوشا به حال کسی که مصلوب می شود. زیرا تنها اوست که به فیض رستخیز می رسد. روسیه داشت مصلوب می شد. جمهوری ها و روستاهای آن را که می گشتم، از شگفتی مقدس به خود می لرزیدم. هیچ گاه چنان تلاش و عذاب، و چنان امیدی بر بالای صلیب ندیده بودم. برای نخستین بار دریافتم چقدر دشوار است برای انسان که در راه پیروزی بر عشق پیشین، خدای پیشین، عادت دیرینه، تصمیم بگیرد قدمی پیش بردارد. هر چند که این ها همه زمانی روح بوده و او را به عروج و او می داشته اند، به مرور زمان به ماده ی سربی بدل گشته و در نیمه راه سفر سقوط کرده بودند. اکنون سد راه نفس آفریننده ی نو می شدند.

میلیون‌ها موژیک، مقاومت می‌کردند. نمی‌فهمیدند، نمی‌خواستند رهایی یابند. میخ در دست گرفته بودند و به «مادر» میخ می‌کوبیدند. کار کردن بر روی خاک، نسل بعد نسل، آنان را به خاک بدل کرده بود. به شعله کینه می‌ورزیدند. کارگران گرسنه و زخم‌خورده - همه تن‌شعله - توده‌ها را، گاهی با نوازش و زمانی از راه خشونت، برای پیوستن به راه رهایی پیش می‌راندند.

و ملت‌های دنیا - محتاط و خوش‌خوراک - پیرامون آوردگاه روسیه، آن‌جا که نور و ظلمت با هم نبرد می‌کردند، ایستاده بودند. خنده‌کنان می‌گفتند: «تمام شد! فاتحه‌ی روسیه خوانده شد!» زیرا محتاط‌ها و خوش‌خوراک‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانند به ماهیت نیروهای ناپیدا و رستخیزبخش تصلیب پی ببرند. اما به قول مسیح، برای آن که دانه‌ی گندم خوشه‌ی گندم شود، باید در زمین فرو رود و بمیرد. روسیه نیز به همین‌گونه رنج می‌برد؛ به سان دانه‌ای گندم، به سان اندیشه‌ای بزرگ.

در یکی از اناجیل غیر موثق<sup>۱</sup>، شرح چگونگی رؤیای شگفت‌آور یوحنا، آن‌ حواری سوگلی، در آن حال که روبه‌روی «مصلوب» ایستاده بود و می‌گریست، آمده است. صلیب از چوب نبود. از نور بود. و بر روی آن، مصلوب تنها یک نفر نبود، که هزاران مرد و زن و کودک بودند؛ همه نالان و گریان. حواری سوگلی به خود می‌لرزید و قادر نبود هیچ‌یک از آن چهره‌های بی‌شمار را ثابت نگه دارد. دم‌به‌دم تغییر می‌یافتند، می‌گریختند، ناپدید می‌شدند. عده‌ای از آن‌ها بار دوم برمی‌گشتند. ناگهان همه محو شدند و بر روی صلیب، چیزی به جز «فریاد» مصلوب نماند.

این رؤیا امروز در برابر ما پیچ‌وتاب می‌خورد. اما منجی امروز یک انسان نیست، که تمامی یک ملت است. تمام روسیه، میلیون‌ها مرد و زن و کودک، مصلوب می‌شوند و رنج می‌برند. ایشان ناپدید می‌شوند، جاری می‌شوند، چهره‌ی مشخصی را نمی‌توانی تمیز دهی. ولی از میان این مرگ‌های بی‌شمار، «فریاد» به یقین خواهد ماند.

چیز دیگری مورد نیاز نیست. چگونگی رهایی مجدد دنیا این‌گونه است. و این یعنی یافتن توجیهی تازه برای زندگی. چون توجیه کهن توانایی از کف داده و دیگر نمی‌تواند بنای رفیع انسان را بر دوش گیرد. خوشا به حال انسانی که «فریاد» زمان خویش را می‌شنود (هر دورانی فریاد مخصوص به خود را دارد) و با آن همکاری می‌کند. تنها اوست که می‌تواند رهایی یابد.

ما در دوران خویش زندگی می‌کنیم و در نتیجه، آن را نمی‌بینیم. اما اگر اندیشه‌ای نو، که امروز در حال مصلوب شدن است، به موقع خود شعله‌ور شود و دنیا را نو گرداند، آن‌گاه است که وارد نخستین حلقه‌ی آتش شده‌ایم. چند قرن بعد، دوران ما احتمالاً قرون وسطی، و نه رنسانس، نامیده خواهد شد؛ قرون وسطی - و به بیانی دیگر، دوران فترت. یک تمدن از پای درمی‌آید، قدرت آفرینندگی از دست می‌دهد و سقوط می‌کند. نفسی تازه، که به دست طبقه‌ی تازه‌ای از انسان‌ها حمل می‌شود، با عشق و توانایی و ایمان، می‌کوشد تا تمدنی تازه بیافریند.

آفرینش این تمدن تازه محقق نیست. در عمل آفرینندگی، هیچ‌چیز از پیش محقق نیست. آینده چه‌بسا مصیبت‌بار باشد، چه‌بسا سازشی جبان‌آلود باشد. ای‌بسا هم که برای نفس خلاق حامل پیروزی باشد. در آن صورت عصر گذار ما عصری است که در آن درد زایمان تمدنی را احساس می‌کنیم که در مرحله‌ی زاییدن است.

هیچ‌چیز محقق نیست. و به همین دلیل، هر ملتی، هر فردی، در عصر نامتعلق و شکل‌نیافته‌ی ما، مسؤولیتی بزرگ، مسؤولیتی بزرگ‌تر از پیش، به عهده دارد. در چنین دوران‌های نامحقق و احتمال‌آلود است که یاری یک ملت و یک فرد می‌تواند ارزشی فزون از شمار داشته باشد.

پس وظیفه‌ی ما چیست؟ وظیفه این است که لحظه‌ی تاریخی را که در آن زندگی می‌کنیم، به دقت تشخیص دهیم و آگاهانه با نیروهای ناچیز خود، به آوردگاهی معین رو کنیم. هر اندازه بیش‌تر با جریانی پیش‌تاز هماهنگ باشیم، انسان را در راه عروج دشوار و نامحقق و پر از خطر به قلعه‌ی رهایی، بیش‌تر یاری می‌کنیم.

\*

هنگامی که دور زیارت‌م را به انجام بردم و چند روزی در بخارا ماندم که استراحت کنم، عاقبت تابش خورشید دوست‌داشتنی را، پس از سرمای غیر انسانی سیبری، بر بدنم حس کردم. تیره‌ی پشت‌م را و روحم را گرم می‌کرد. اندکی پیش از ظهر رسیده بودم. گرما سوزان، اما خیابان‌ها آب‌پاشی شده بود و هوا بوی یاسمن می‌داد. مسلمانان با دستارهای رنگارنگ در زیر کپرها نشستند و شربت می‌نوشیدند. پسران فربه با پیراهن‌های جلوباز، بر

<sup>۱</sup> غیر موثق، معادلی است برای Apocrypha. غیر از اناجیل اربعه، تعدادی اناجیل دیگر وجود دارد که کتابت آن‌ها به شخصی منتسب نیست. این اناجیل در کتاب مقدس با عنوان Apocrypha آمده است.



روی عسلی‌های بلند در درون کافه‌ها، آواز شورانگیز شرقی می‌خواندند. و من که فوق‌العاده احساس تشنگی و گرسنگی می‌کردم، خربزه‌ای خریدم و در سایه‌ی مسجد پرآوازی «گوگ قبه»<sup>۱</sup> نشستم. خربزه را بر روی زانو گذاشتم، آن را قاچ کردم و به خوردن پرداختم. عطر و شیرینی آن تا استخوان‌هایم رسید. به گل پژمرده‌ی اریحا Jerico می‌مانست. در خنکای آن غوطه‌ور شدم و جانی دوباره یافتم.

دخترکی هفت ساله رد شد. طره‌های بافته‌ی گیسوانش، پشت او را پوشانده بود و بر هر طره، صدفی یا منجوقی مخصوص نظرقربانی. از جلوی من که می‌گذشت، سرینش مانند سرین زن پیچ‌وتاب خورد و فضا آکنده از بوی مشک شد.

هنگام اذان، مؤذن سبزدستار و سپیدریش به مناره رفت، دست‌هایش را حایل گوش قرار داد، سر به آسمان‌ها نمود و با صدای دل‌نواز و آهنگین، مؤمنان را به نماز خواند. در آن حال که اذان می‌گفت، لکلی در دریاچه‌ی هوای سوزان پارو کشید و با یک پا بر نوک مناره نشست.

نشستم و با گوش‌های باز گوش سپردم. با چشمان باز نگاه کردم. میوه‌ی شیرین‌تر از عسل و معطر را به مذاق جانم نوشاندم. احساس سعادت می‌کردم. چشمانم را بستم. اما از ترس این که مبدا به خواب بروم و تمام این سعادت را از دست بدهم، دوباره چشمانم را باز کردم. میدان مشهور بخارا، ریگستان، متروک روبه‌رویم قرار داشت. روزی روزگاری، هر بهار، زایران مجنون از سرزمین‌های مسلمان‌نشین به این شهر می‌ریختند و به عزاداری حسن و حسین می‌پرداختند. کاروان‌های ادویه، سیب، خرما، و روسپیان مقدس سر می‌رسیدند. پسران جوان سوار بر اسبان سفید، با کبوتران سفید در مشت و سرهای تراشیده و گل‌مالیده، می‌آمدند. پشت سر آن‌ها مؤمنان کف بر لب آورده و کفن‌پوش، قمه می‌زدند و خون بر ریش و سیبل و کفنشان می‌پاشید. چهل روز و چهل شب عزاداری می‌کردند و حسن و حسین می‌گفتند. پس از آن، هنوز عزادار و پوشیده از خون، در زیر درختان شکوفه داده می‌آرمیدند و روسپیان مقدس را می‌سپوختند.

اما اکنون، میدان ریگستان متروک بود و مسجد رنگارنگ نیمه‌ویران بر جای مانده بود. آن‌ها شیخ بودند. خروس خوانده بود و محو شده بودند.

این‌همه جنون ملکوتی، این همه‌مهمه و سوگواری را انسان‌ها متوجه چه کسی می‌کردند؟ هدف از آن چه بود؟

روح مالامال از تلخی شد. از رستاخیز دادن مرده، زده شده بودم. چشم بستم تا بخوابم و بگریزم. خوابی دیدم. دو لب پر آشوب، لبان زن، بدون چهره در هوا آویزان بودند. به جنبش درآمدند و صدایی شنیدم: - خدای تو کیست؟ بی آن که تردید کنم، پاسخ دادم: «بودا». اما لب‌ها دوباره به جنبش آمدند: «نه، نه. اپافوس Epaphus».

روی پاهایم جست زدم. تمامی هم و غم نهفته‌ای که سه ماه گذشته در پستوی ذهنم جریان داشت، برملا شده بود. دریچه‌ی درونم گشوده شد و دیدم تمام آن مدت را، مانند ماری در میان خار، عذاب می‌کشیده و در تقلا بوده‌ام تا جامه عوض کنم و جامه‌ای نو بپوشم. بی آن که بدانم چرا، به رنج اندر بوده‌ام. اکنون این خواب را دیده بودم: بودا جامه‌ی کهنه بود و اپافوس جامه‌ی نو.

اپافوس، خدای تماس، هم‌او که تن را به سایه رجحان می‌دهد و مانند گرگ قصه، وقتی پای پر کردن شکم در میان باشد، چشم‌به‌راه وعده‌های دیگران نمی‌ماند. نه به چشم اعتماد دارد و نه به گوش. می‌خواهد لمس کند، انسان و خاک را دست بزند، احساس کند که گرمای آن‌ها با گرمای تنش در هم آمیخته‌اند، احساس کند که آن‌ها با او یگانه شده‌اند. حتی می‌خواهد روح را بدل به جسم سازد تا بتواند آن را لمس کند. با اعتمادترین و کارآمدترین خدایان، هم‌او که بر روی زمین گام برمی‌دارد، زمین را دوست می‌دارد و در آرزوی آن است که زمین را «بر گونه‌ی خویش» بیاراید. خدای من این بود.

روسیه، بی‌سروصدا و بی‌حرف، معجزه‌اش را انجام داده بود. مانند ماری که پوست تازه‌اش هنوز رشد نیافته و سردش است و در آفتاب می‌خزد تا گرم شود، روح من نیز در آفتاب تازه می‌خزید. هنگامی که بیدار شدم، دیگر آن آدم قبلی نبودم. زیرا قبلاً آگاه نبودم و حالا آگاه شده بودم. دم‌به‌دم از خود می‌پرسیدم که رؤیا چگونه می‌تواند زندگی انسان را دگرگون سازد. و پاسخ می‌دادم، آن را دگرگون نمی‌سازد. تنها خبر می‌دهد که دگرگونی به وقوع پیوسته است.

انسان‌ها کوشش‌های دیوانه‌وار خود را متوجه چه چیزی می‌سازند؟ هدف چیست؟ قبلاً لبخندی می‌زدم و پاسخ می‌دادم: «پندار. دنیا وجود ندارد.

بیداد، گرسنگی، شادی، اندوه، و کوشش وجود ندارد. همه‌چیز شیخ است و به دمی پراکنده می‌شوند.»

<sup>۱</sup> گوگ واژه‌ای ترکی است به معنای آبی.

لیکن اکنون با احساس آرامش به روی پا جست زدم. تاریکی بر روی میدان ریگستان در حال فرو افتادن بود. سر برداشتم. «هدف چیست؟ مپرس. کسی نمی‌داند، حتی خدا. چون او هم همراه ما پیش می‌آید. او نیز در طلب است و در معرض خطر. او هم در معرض کشمکش است. گرسنگی و بیداد در دل وجود دارند؛ انبوهی از تاریکی نیز هم. این اثیایی که می‌بینی، شیخ نیستند. هر اندازه هم پف کنی، پراکنده نخواهند شد. آن‌ها گوشت و استخوان هستند. به آن‌ها دست بزن، وجود دارند. مگر فریادی را در فضا نمی‌شنوی؟ آن‌ها فریاد می‌زنند. چه چیز را فریاد می‌زنند؟ یاری! فریادشان به سوی چه کسی است؟ تو! تو! هر انسان. به چا خیز. وظیفه‌ی ما پرسیدن سؤال نیست. وظیفه‌ی ما دست در دست هم دادن و به معراج رفتن است.

\*

در پایان این سه ماه، هنگامی که در راه بازگشت به یونان دوباره در برلین و آن‌گاه در وین توقف کردم دنیا دگرگون شده بود. نه؛ دنیا نه - چشمانم. رقص‌های مفرغین، موسیقی وحشیانه‌ی مدرن، زنان و مردان رنگ و روغن مالیده، لبخند برنده و طنزآلود، شهوت طلا و بوسه - همه‌ی چیزهایی که پیش‌تر بر من غریب و انگیزاننده می‌نمود، اکنون مایه‌ی تهوع و وحشتم می‌شد. می‌دیدم که آن‌ها قاصدان مشئوم مرگ بودند. بوی تعفنی خفقان‌آور در فضا آویخته بود. گفتمی دنیا می‌پوسید. حتماً سدوم و عموره هم چنین بوی تعفنی داشته‌اند.

و پمپی هم، پیش از بدل شدن به خاکستر، چنین بویی داشته است. یک شب که در خیابان‌های پرتلاؤ وین، که از زن و خنده موج می‌زد، گردش می‌کردم، احساس کردم که شهر لعن‌شده ناگهان به ذهنم آمد. نخستین بار که پمپی را دیدم، بسیار جوان بودم و بنابراین ناتوان از کشف پیام ترسناکی که بر ایمان داشت. اصلاً به جست‌وجوی این پیام بر نیامدم. آن زمان به ذهنم خطور نکرد که سرنوشت پمپی شاید روزی سرنوشت ما باشد. آن وقت، دنیا در نظرم هنوز با استواری به شانه‌های مسیح چسبیده بود. اما اکنون؟... تصمیم گرفتم که در راه بازگشت پمپی را دوباره ببینم. آسمان اندکی فرو آویخته بود. علف بهاری آستانه‌ی درها و حیاط‌ها را پوشانده بود. خیابان‌ها باب میلم بودند؛ متروک. تک و تنها در شهر خالی، سوت‌زنان، می‌گشتم.

خانه‌ها، بی‌در، بی‌صاحب، باز بودند. میکده‌ها، معابد، تماشاخانه‌ها، و حمام‌ها - همه متروک. اما رقاصه‌های برهنه، خدایان عشق با نگاه‌های حماقت‌بار، خروسان، سگان، و تصاویر فضاحت‌بار در آمیختن انسان‌ها و حیوانات، هنوز به رنگ مات بر دیوارها بر جای مانده بودند. ناگهان صدایی در گوشم پیچید: «امیدوارم که خدای من به همین‌گونه توانایی‌ام دهد تا در پاریس و لندن راه بروم و با رفقا به روسی حرف بزنم!» به خود لرزیدم. پیش‌آگاهی ترسناکی از تیره‌ی پشتم گذشت.

صندوقچه‌های پمپی پر بود؛ زنانش برنزی، تازه حمام گرفته و عقیم، مردانش بی‌ایمان، طعنه‌آلود و خسته. تمام خدایان منکر خدا - یونانی - آفریقایی، آسیایی - آن‌جا موج می‌زدند و به صورت گله‌ای گرد آمده بودند که در آن خبثت به مساوات تقسیم شده بود. محیلانه لبخند می‌زدند و هدایا و آدم‌ها را قسمت می‌کردند. تمام شهر طاقباز در پای آتشفشان وزو آرمیده بود و از روی لابلای گری قهقهه می‌زد.

به یک سربالایی بر شدم و نگاه کردم. اکنون، پس از آن‌همه سال و آن‌همه مبارزه، می‌فهمیدم. متبرک باد این شهر گناه‌کار برای آوردن این پیام به سوی ما که تمامی دنیا یک پمپی پیش از وقوع آتشفشان است. فایده‌ی چنان دنیایی چیست؛ با زنان برنزی‌اش، مردان بی‌ایمانش، با خبثت و بیداد و بیماری‌اش؟ همه‌ی این تجار زیرک، اوباشان آدم‌خوار، این کشیشان خدافروش، این پاندازان و خواجه‌گان - چرا باید ایشان زندگی کنند؟ چرا باید همه‌ی این بچه‌ها بزرگ شوند و جای پدرانشان را در میخانه‌ها و کارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها بگیرند؟ همه‌ی این ماده، سد راه روح می‌شود. تمامی روحی که این دنیا زمانی در اختیار داشت، صرف آفریدن تمدنی درخشان گردید؛ اندیشه‌ها، مذاهب، هنرها و صنایع، علوم، کردار. اکنون این دنیا قدرتش را به انجام رسانده بود. همان به که وحشیان برای پاک کردن این راه مزاحم بیایند و بستری تازه برای روح بکشایند.

خیل مظلومان و گرسنگان را می‌بینم به سفره‌های پرطعام، که اربابان بر سر آن نشسته‌اند و از فرط خوردن و نوشیدن می‌ترکند، حمله می‌برند. هیولا بر جان خیل حمله‌کنندگان آتش می‌زند. نشستگان، ناگهان سروصدا را می‌شنوند. برمی‌گردند. ابتدا می‌خندند، سپس رنگ از رخسار آنان می‌پرد. با نگرانی سر به پایین می‌اندازند و درمی‌یابند. درمی‌یابند که بردگان و خادمه‌هایشان، نیمه‌کاران، کارگران، پابرهنگان، قیام کرده‌اند. لحظه‌ای مقدس! بزرگ‌ترین خون‌های اندیشه و هنر و کردار، در طی این زمان‌های عروج زاده شده‌اند.

اربابان برای مقاومت به هم برمی‌آیند، و مقاومت هم می‌کنند. اما تمامی نیروی حرکت عصر ما مخالف آنان است. ایشان خورده و نوشیده‌اند، تمدنی آفریده و قدرت از دست داده‌اند. لحظه‌ی شکل‌گیری وظیفه‌ی آنان فرا رسیده است: باید محو شوند.

به محض آن که خون‌های تازه‌ی پرطعام گسترده شوند، بردگان فربه‌ی آغاز می‌کنند و آنان نیز از فرط سیری می‌ترکند. خیل ستم‌دیده‌ی دیگری از خاک قیام می‌کنند و گرسنگی و هیولا، فرماندهان روح، بار دیگر علمدار می‌شوند. و این آهنگ منظم همواره، بدون وقفه، ادامه می‌یابد.

قانون این است. تنها از این راه است که زندگی می‌تواند خود را تجدید سازد و به پیش رود. همه‌ی اندام‌های زنده (و اندیشه‌ها و تمدن‌ها، اندام‌های زنده‌اند) این نیاز درونی مقاومت‌ناپذیر، و ورای آن، این وظیفه را احساس می‌کنند که از محیط اطراف خویش، در حد توانایی خویش، بگیرند و تحلیل برند - و در صورت توانایی، بر دنیا حکومت کنند. و اندیشه‌ای نو، گرسنه‌ترین و سمج‌ترین جانوران است.

لیکن در همان زمان، قانونی دیگر دست به کار می‌شود: قانون بی‌رحم که به هر اندازه اندام زنده وظیفه‌اش را در توسعه‌طلبی و حکومت کردن انجام دهد، به همان اندازه و بیش‌تر، به سقوط نزدیک می‌شود. غرور شاید تنها گناهی باشد که هماهنگی جهانی آن را کبیره تلقی می‌کند و نمی‌بخشاید. تکامل قدرت یک اندام، به ویرانی محتوم آن قدرت منجر می‌شود.

این حقیقت دریافت‌نشده‌ی نیز وجود دارد: دقیقاً به سبب آن که اندام زنده وظیفه‌ی خود را انجام داده است، نابود می‌شود. در صورت به پایان نبرد این وظیفه، زمان بیش‌تری به حیات ادامه می‌داد، بی آن که مایه‌ی زحمت دیگران شود و بی آن که دیگران مایه‌ی زحمت آن شوند.

چنین می‌نماید که این وظیفه‌ی فاجعه‌آمیز در دل هر اندام زنده‌ای نهفته است تا آن زمان که مأموریت خود را تمام و کمال به انجام رسانده است، آن را در ناپدید شدن یاری رساند تا ناپدید شود؛ مبدا سد راه اندام زنده‌ی دیگری گردد که دست به عصیان برداشته است و او نیز می‌خواهد بر دنیا حکومت کند. چنین می‌نماید که تب‌وتاب انفجاری عظیم در هر ملکول زندگی وجود دارد. گویی چنان ملکولی جسارت زندگی را در کلیت آن به صورت متراکم در خود جای داده و در هر برخورد آماده‌ی انفجار است. زندگی، اشتیاق‌های درونی خود را از این راه آزاد می‌کند و به پیش می‌رود.

این قانون، بر ما ابتدا بیدادگرانه می‌نماید و به راه خشممان می‌کشاند. اما اگر خم شویم و دقیق‌تر نگاه کنیم، سرشار از تحسین می‌شویم. به برکت وجود این قانون، نیروی وحشی قدرت متعال خود را از دست می‌دهد. آدم قدرتمند دیگر باد به بغبغ نمی‌اندازد. زیرا در حالی که از یک سو قانون هماهنگی او را و می‌دارد که قدرت خویش را تا حد نهایی بسط دهد، از سوی دیگر به او یادآوری می‌کند که هر لحظه در خدمت به «همه» پیش می‌رود، به سوی فنای شخصی خویش پیش می‌رود.

رهبران بلشویک از این معنی غافلند. نباید هم آگاه باشند. سرنوشت، دستمالی بر روی چشم آنان نهاده است تا متوجه مقصدشان نشوند. اگر می‌دیدند، تب‌وتاب آنان فروکش می‌کرد.

می‌جنگم تا تمامی دایره‌ی فعالیت انسان را، در گستره‌ی توانایی‌ام، در بر گیرم. تا به فراست دریابم که کدام باد همه‌ی این خیزاب‌های بشری را به بالا می‌کشاند. بر روی دورانی که در آن زندگی می‌کنم، خم می‌شوم - آن هلال ریزنقش و نامحسوس که دایره‌ای پهناور دارد - و می‌کوشم تا از وظیفه‌ی امروز، دیدی روشن به دست آورم. شاید این تنها راهی باشد که انسان می‌تواند به انجام دادن چیزی جاودانی در درون لحظه‌ی گذرای زندگی‌اش دست یازد: جاودانی از آن رو که با آهنگی جاودانی همکاری کند.

عمیقاً احساس می‌کنم که انسان با سپردن خویش به تلاش، از جمادی به نامی، از نامی به حیوان، از حیوان به انسان عروج می‌کند و آن‌گاه برای آزادی می‌جنگد. تلاش‌گر در هر عصر سرنوشت‌سازی، قیافه‌ای نو به خود می‌گیرد. امروز، رهبر، پرولتاریای قیام‌کننده است. عدالت و سعادت و آزادی را فریاد می‌زند. به دست رفقا شعار می‌دهد و آنان را تشویق می‌کند. حال آن که هیچ‌کس این راز ترسناک را در اختیار ندارد که عدالت و سعادت و آزادی هرچه بیش‌تر دور می‌شوند.

لیکن شایسته و مفید است که همه‌ی کسانی که در راه آرمانی می‌جنگند، باور بدانند که به آن می‌رسند و به محض رسیدن سعادت بر سراسر دنیا فرمانروایی می‌کند. از این راه، روح قلبی استوار می‌یابد و برای عروج بی‌انتهای شهامت کسب می‌کند. وقتی هم گاری‌چی مشت‌ی علف‌ه جلوی اسب خود می‌گیرد، همین قضیه صادق است. اسب با کشیدن گاری سنگین، گردن دراز می‌کند و ساقه‌ای می‌خورد. اما علف‌ه دورتر و دورتر می‌شود. اسب در تلاش رسیدن به علف‌ه پیش می‌رود و از سربالایی بالا می‌رود.

احترامی عمیق بر وجودم مستولی شده است. در میانه‌ی این توده‌های تاریک، «فریاد ناپیدا» را که عروج می‌کند و بشریت را سیخونک می‌زند تا همراه آن عروج کنند، به روشنی مشاهده می‌کنم. اگر در عصری دیگر زندگی می‌کردم، این فریاد را در میانه‌ی توده‌های نجبا، شهرنشینان، کارخانه‌داران،

و تجاری که آن‌گاه در حال قیام بودند، مشاهده می‌کردم و با آنان هم‌پیمان می‌شدم. انسان‌ها در دام حمله‌ای والاتر از خویش گرفتار آمده‌اند؛ حمله‌ای که آنان را رو به بالا می‌کشاند و هنگامی که عاقبت خسته شدند، ترکشان می‌گوید و به ماده‌ی خام دیگری که قدرت از کف نداده است، رو می‌کند.

ما وظیفه داریم که در عصر خویش این حمله‌ی جاودانی را پی‌گیریم و یاری‌رسانیم و با آن همکاری کنیم. امروز خیل بردگان و گرسنگان را در دام افکنده است. خیل اینان، امروز ماده‌ی خام‌آوند. توده‌ها نمی‌توانند این «حمله»ی بی‌امان را دریابند. در حد ذهن کوچک و درخور نیازهای روزمره‌ی خویش نامی به آن می‌دهند.

نام سعادت، برابری، صلح به آن می‌دهند. اما «تلاش‌گر» ناپیدا، با واگذاری این دلخوشکنک‌ها به توده‌ها، سرسختانه و بی‌امان نبرد می‌کند تا در ذهن‌ها و تن‌ها نفوذ کند و از تمامی فریادهای خشم و گرسنگی معاصر، پیام آزادی را بیافریند.

خم شدن و دیدن، فوق‌العاده خطرناک است. ای بسا که وحشت‌زده شوی. زیرا رازی هراسناک را کشف می‌کنی: «تلاش‌گر» به انسان‌ها علاقه‌ای ندارد. او علاقه‌مند شعله‌ای است که بر جان انسان‌ها آتش می‌زند. مسیر او خط سرخی است که مجموعه‌ی انسان‌ها را، چنان‌که گویی دانه‌های تسبیحند، سوراخ می‌کند. من این خط سرخ را دنبال می‌کنم. از میان همه‌ی چیزهای دنیا، تنها این خط سرخ است که به آن علاقه دارم؛ هرچند که احساس می‌کنم از مجموعه‌ام می‌گذرد و آن را سوراخ می‌کند و می‌شکند. با اراده‌ی آزاد خویش، ضرورت را می‌پذیرم.

لیکن بهتر آن که در مرزهای انسانی بایستیم. تنها در درون این مرزهاست که می‌توانیم کار کنیم و وظیفه‌ی خویش را انجام دهیم. بهتر آن که ورای آن‌ها نرویم که به لبه می‌رسیم. زیرا مغاک در لبه‌ی دهانه گشوده است و چه بسا که قالب تهی کنیم. بودا، آن رند بزرگ، هم‌او که به دمی دنیا را ناپدید می‌کند، با لبخند آرام و زهرآگینش، بر لبه ایستاده است. اما ما نمی‌خواهیم که دنیا ناپدید شود. باز نمی‌خواهیم که مسیح، دنیا را بر دوش گیرد و آن را به آسمان منتقل کند. می‌خواهیم که دنیا زندگی کند و همین‌جا در کنارمان بستیزد. آن را دوست می‌داریم، درست همان‌گونه که کوزه‌گر خاک کوزه‌اش را دوست می‌دارد و آن را می‌خواهد. ماده‌ی دیگری نداریم که با آن کار کنیم. بر روی هرچ و مرج، مزرعه‌ی استوار دیگری نداریم که در آن بذر بپاشیم و درو کنیم.

## قفقاز

هنوز در ایتالیا بودم که از سوی وزارت رفاه اجتماعی در آتن، تلگرافی به دستم رسید که از من می‌خواست در صورت قبول، مدیرعامل این وزارت بشوم؛ با مأموریت ویژه‌ی رفتن به قفقاز، جایی که بیش از صد هزار یونانی در خطر بودند. باید دست‌وپا می‌کردم و راهی برای انتقال آنان به یونان و جستن از خطر پیدا می‌کردم.

در زندگی‌ام، نخستین بار بود که چنین فرصتی در اختیارم قرار می‌گرفت تا دست به عمل بزنم، تا به جای درگیر شدن با نظریه‌ها، اندیشه‌ها، مسیح‌ها و بوداها، با انسان‌های زنده و صاحب گوشت و خون پنجه در پنجه افکنم. خوشحال شدم. از این کلنجار رفتن با سایه، از دربه‌داری و پرسش با خود بردن و پاسخ نیافتن، خسته شده بودم. پرسش‌ها دم‌به‌دم نو می‌شدند و جواب دم‌به‌دم تغییر می‌یافت. پرسش روی پرسش، مار روی مار، انباشته شده بود و دچار خفقانم می‌کرد. زمان آن بود که ببینم آیا عمل، که با شمشیر خود گره‌ها ناگشودنی حیات را از میان برمی‌دارد، می‌تواند به تنهایی پاسخی بدهد.

این مأموریت را به دلیل دیگری پذیرفتم. دلم به حال نژاد جاودانه مصلوب می‌سوخت. بار دیگر در کوه‌های پرومته، قفقاز، در خطر قرار گرفته بودند. بار دیگر، دولت و خشونت، پرومته را نه، که یونان را در کوه‌های قفقاز به زنجیر کشیده بود. صلیب یونان این بود و صدا می‌کرد. خدایان را صدا نمی‌کرد. انسان‌ها را، فرزندان را صدا می‌کرد که آن را نجات دهند. به این ترتیب، با یگانه کردن مصیبت‌های امروز با رنج جاودانی یونان و فرا بردن فراز و نشیب‌های غمبار معاصر تا سطح نماد، مأموریت را پذیرفتم.

ایتالیا را ترک گفتم. در آتن توقف کردم. ده نفر همکار (که اغلب کرتی بودند) دستچین کردم و با هم عازم قفقاز شدیم تا راهی برای نجات این یونانیان بیابیم. در جنوب، کردها به پای هر یونانی که می‌دیدند، نعل می‌زدند. در شمال، بلشویک‌ها با آتش و تبر سرازیر می‌شدند. یونانیان اهل باطوم، سخومی، تفلیس، و قارص، عریان و گرسنه و بیمار، در میانه ایستاده و مرگ را انتظار می‌کشیدند. طوق گردنشان هر دم تنگ‌تر می‌شد. بار دیگر دولت در سوئی ایستاده بود و خشونت در سوئی دیگر؛ هم‌پیمانان جاودانی.

عزیمت برای هدفی دشوار، و در پیرامونت همکاران پرحرارت و درستکار، چه عظیم لذتی است. ساحل یونان را پشت سر نهادیم. یک روز صبح، در افق سایه‌آلود، قسطنطنیه به رنگ مات پدیدار شد.

بارانی ملایم می‌بارید. مناره‌های سفید و سروهای سیاه، به‌سان تیرهای شهری غرق‌شده، مه را می‌شکافتند. سن‌سوفی، قصرها، و دیوارهای نیمه‌مخروبه‌ی امپراتوری، در باران آرام و نومید گم شده بودند. همگی در عرشه‌ی کشتی جمع شده بودیم و تلاش می‌کردیم نگاهمان مه غلیظ را بشکافد، تا ببینیم.

یکی از همراهان درآمد که: «لعنت بر تو باد ای روسپی که با ترکان می‌خوابی!» و چشمانش از اشک پر شد.

دیگری زمزمه کرد: «به موقع خودش، باز هم مال ما خواهد شد.»

اما دل من بی‌توتاب بر جای ماند. اگر در موردی دیگر از این آب‌های اسطوره‌ای می‌گذشتم، ذهنم از قصه‌های پریان و آوازهای توده‌ای و آرزوهای خشن شعله‌ور می‌شد و قطرات درشت و گرم اشک را از تمثال مریم عذرا بر کف دستم احساس می‌کردم. اما در این روز، تمامی شهر افسانه‌ای به جلوه‌ی دور و محال آرزو، به آفرینه‌ای از مه و وهم می‌مانست.

مدت دو روز، از دور به قسطنطنیه خیره شدیم و چشم‌به‌راه ماندیم که دریا آرام شود و عزیمت کنیم. خوشحال بودم که باران نمی‌گذاشت آن را ببینم و نگهبانان نکره‌ی ترک، که به عرشه می‌آمدند، اجازه‌ی پیاده شدن و قدم نهادن در خاک مقدس ترکی شده را به ما نمی‌دادند. این‌ها همه با چهره‌ی تلخ و عبوس، روحم و قلب متظاهر و ابله‌م که نمی‌خواست دردش را برملا کند، سازگاری داشت.

باران بیش تر، قسطنطنیه دم‌بدم فروتر می‌رفت. پس آن‌گاه دریا به رنگ سبز روشن گرایید، خیزاب‌ها آهسته‌آهسته فروکش کردند و عاقبت، صبح روز سوم، عازم شدیم. از میان بسفور رفتیم. باغ‌های انبوه، دم‌بدم تک‌افتاده‌تر می‌شدند. خانه‌ها کم‌تر می‌شد، سواحل اروپا در سمت راست و سواحل آسیا در سمت چپ ما چهره‌ی وحشی‌تری به خود می‌گرفتند. وارد دریای سیاه ترسناک شدیم. از نو بادی سخت. بوی دریای نمک. خیزاب‌ها به جلو خیز برمی‌داشتند، پشت کف‌آلود خود را هلالی می‌کردند و مانند اسبان سفید هومر شبیه می‌کشیدند. در کابین من جمع شده بودیم. از یونان - یونان جاودانی و بسیار ضربت‌خورده که داغ هزاران زخم دارد - می‌گفتم و از مسؤل‌یتیمان که مبادا مایه‌ی روسیاهی یونان شویم.

این‌جا قصد گزارش فراز و نشیب مأموریتیمان را ندارم. من و همراهانم یک ماهی را صرف دیدن شهرها و روستاهایی کردیم که یونانی‌ها در آن‌جاها پراکنده بودند. از گرجستان گذشتیم و وارد ارمنستان شدیم. در همان روزها، کردها دوباره چند یونانی را، این بار سه نفر، دستگیر کرده و مانند پایو آنان را نعل کرده بودند. نزدیک قارص رسیده بودند. شب و روز صدای توپخانه‌شان را می‌شنیدیم.

گفتم: «یکی از ما باید در قارص بماند و یونانی‌ها را، اعم از مرد و زن و کودک، به علاوه‌ی احشام و ابزارشان، گرد آورد و برای آوردن آنان به بندر باطوم، به عنوان رهبر عمل کند. من گزارش رد کرده و تقاضا کرده‌ام کشتی‌هایی با محموله‌ی غذا و لباس و دارو بفرستند. کشتی‌ها هنگام برگشت، آنان را می‌برند. چه کسی می‌خواهد در قارص بماند؟ بهتر است اشتباهی پیش نیاید. مأموریت او خطرناک خواهد بود.»

ریش‌سفیدان یونانی اهل قارص پیرامون ما جمع شده و دیده به دهان ما دوخته بودند. هر ده نفر همراه من به جلو جستند. همه می‌خواستند بمانند. رشیدترین آنان را انتخاب کردم. یکی از همکلاس‌های سابقم بود که در جنگ‌های گذشته زخم برداشته بود و بسیار دوستش می‌داشتم. آدم دلاوری بود، آکنده از تهور و گستاخی. در کام خطر رفتن را دوست می‌داشت.

گفتم: «هراکلس، تو بمان. امیدوارم خدای یونان پشت و پناهت باشد.»

خنده‌کنان گفت: «اگر ریغ رحمت را سر کشیدم، همگی حلالم کنید. امیدوارم که خداوند شما را حلال کند!»

دست دادیم و از او جدا شدیم. چند هفته بعد، خاک‌آلود، به سیاهی زغال، با لباس پاره‌پاره در باطوم سروکله‌اش پیدا شد. جلو افتاده بود و پشت سر او، یونانیان اهل قارص به شکل پیاده‌نظامی عظیم، با گاو و اسب و ابزارشان می‌آمدند و در وسط آنان کشیش با اناجیل جلدنقره‌ای کلیسا و ریش‌سفیدان که تمثال‌های مقدس را در بغل گرفته بودند. ایشان ریشه‌های خود را کنده و عاقبت سر به سوی یونان آزاد گذاشته بودند تا در آن‌جا ریشه بدوانند.

ما هم در این میان، یونانیان اهل گرجستان را گرد آورده بودیم. یک روز صبح صدای گریه و فریاد شادی و تیراندازی شنیدم. به بندر دویدم. اولین کشتی‌های یونانی، برای بردن افراد سر رسیده بودند.

کشمکش دشوار بود. از فرط خستگی و نگرانی و بی‌خوابی، نحیف شده بودیم. گاهی به کوه‌های وحشی و افسانه‌ای، جلگه‌های آرام، آدم‌های خوش‌جنس این‌جا با چشمان درشت و شرقی و ملاحظت سرکش و روح‌های ولنگار و خنده‌دوست، نگاه‌های تند و دزدکی می‌انداختم. آنان می‌نوشیدند و می‌رقصیدند و می‌بوسیدند و یکدیگر را با وقاری تشخیص‌آلود، مانند حشرات رنگارنگ، می‌کشتند.

فرصت نداشتم، میل هم نداشتم که رشته‌ی افکارم را از وظیفه‌ای جدی که مرا به این‌جا آورده بود، به سویی دیگر متوجه کنم. نومید مردان و زنان و بچه‌های کوچک و گرسنه را می‌دیدم که پیرامونم گله‌وار جمع شده و به چشمانم زل زده بودند. چشم‌به‌راه من بودند که برایشان رهایی به ارمغان آورم. چگونه می‌توانستم به آنان خیانت کنم؟ مرتب به آنان می‌گفتم: «برادران، ترس نداشته باشید. سرنوشت همه‌ی ما به یکدیگر وابسته است. همراه شما یا نجات می‌یابم یا نابود می‌شوم!» گاهی برای آنان از نژاد دردکشیده‌مان می‌گفتم که قرن‌ها در محاصره‌ی وحشیان، گرسنگی، فقر، زلزله، و شفاق قرار گرفته بود. این نیروها در کار آن بودند که فاتحه‌ی نژادمان را بخوانند. اما نژاد ما جاودانی بود. بنگرید که چگونه هزاران سال زیسته و نشو و نما کرده بود!... به این ترتیب، این آدم‌های بی‌چاره، با تصویر یونان در ذهنشان توانستند تاب بیاورند.

تنها یک روز عصر بر لبه‌ی شمشیر خیانت به آنان قرار گرفتم. با شرم به یادآوری آن می‌پردازم. یک روز عصر در کنار دریا در باطوم، در باغی مفروش از قلماسنگ‌های سفید و محصور با خیزران‌هایی که گل‌های پیچ‌پیچ و خون‌رنگ از آن‌ها بیرون زده بود. آن روزها دلهره‌ای تحمل‌ناپذیر عذاب می‌داد. هنوز نشانی از کشتی‌های اضافی نبود. آیا می‌آمدند یا نمی‌آمدند؟ آیا همه‌ی این جان‌هایی که به گردنم آویخته بودند، نجات خواهند یافت؟ چند روز پیش به جورجیانا باربارا نیکولایفنا معرفی شده بودم و امروز عصر مرا به باغ خودش دعوت کرد. چون می‌دانست که در چه غذایی هستم و دلش

به حالم سوخته بود. زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم. نه، زیبا نه. چیزی دیگر که به کلام در نمی‌آید - چشم‌ها سبز و فوق‌العاده مسحورکننده، مانند چشمان مار؛ صدا اندکی گرفته، همه وعده و انکار و ملاحظت. نگاهش که می‌کردم، ذهنم آشفته می‌شد. غرش‌های ماقبل‌انسانی از صلبم بر می‌شد. در درونم گودال‌های عمیق و سیاه دهان باز می‌کردند و نیای اولیه‌ی پشمالویم را بیرون می‌ریختند. چشم آنان که به باربارا می‌افتاد، می‌گریه‌اند.

من هم چشم به او دوختم و به خود گفتم: این لحظه دیگر تکرار نخواهد شد. چنین زنی دوباره پیدا نخواهد شد. هزاران هزار تصادف و شانس و سرنوشت، میلیون‌ها سال کار کردند تا این زن و مرد به دنیا بیایند و در یک ساحل قفقازی، دروغ باغی با خیزران‌های شکوفا، آمیزش کنند. آیا بر آن بودیم که بگذاریم این لحظه‌ی ملکوتی مفت و مجانی از چنگمان در برود؟

زن برگشت و با چشمان نیم‌پسته گفت: «نیکولای میخائیلوویچ، آمده‌ای که مرا همراه ببری؟»

وحشت‌زده شدم. زن جرأت کرده بود آن‌چه را من جرأت به زبان آوردنش را نداشتم، بر زبان آورد.

- تو را همراه ببرم؟ کجا؟

- دور از این جا. از شوهرم خسته شده‌ام. این جا دارم خفه می‌شوم. پژمرده می‌شوم. نیکولای میخائیلوویچ، دلم به حال تنم می‌سوزد. بیا و مرا همراه ببر.

محکم به صندلی که بر روی آن نشسته بودم، چسبیدم. قایقی روبه‌روی ما لنگر انداخته بود و می‌ترسیدم مبادا برجهم، کمر او را بگیرم و در قایقش نهیم تا فرار کنیم. می‌جنگیدم که از این کار سر باز زنم.

- باربارا، پس وظیفه‌ی من چه می‌شود؟ هزاران نفر چشم‌به‌راه منند تا نجاتشان دهم.

با حرکتی برق‌آسا نوار ابریشمی را از دور سرش باز کرد. گیسوی آبی‌رنگش بر روی شانه‌ی او پریشان شد. لبانش را از روی خشم به هم برآورد و کنایه‌آلود گفت: «وظیفه! بگذار بگویمت که تنها یک وظیفه وجود دارد و آن این که نگداری خوشبختی از چنگت بگریزد. مویس را بگیر و نگذار بگریزد. نیکولای میخائیلوویچ، مویس را بگیر. کسی نگاه نمی‌کند.»

به دریا خیره شدم. در درونم، همه‌ی دیوها در پیکار بودند. حتی یک فرشته هم نبود. سرنوشت روبه‌رویم به انتظار ایستاده بود. لحظه‌ای دراز گذشت. ناگهان، زن چست و چابک بر روی پا جست زد و گفت: «دیگر دیر شده است! به یکباره قبول نکردی و مویس را نگرفتی. سود و زیان را سبک سنگین کردی. دیگر خیلی دیر شده است. حالا اگر تو هم قبول کنی، من قبول نمی‌کنم. نیکولای میخائیلوویچ، می‌خورم به سلامتی تو! احسنت! تو آدم درستکاری هستی، هم‌او که رکن جامعه نامیده می‌شود. می‌خورم به سلامتی و خوشبختی تو!»

و با این گفته، گیلان شراب غلیظ ارمنستانی را خالی کرد.

حالا، هزاران سال بعد در دوران مسکنت‌بار پیری، چشمانم را می‌بندم و گل‌های خیزران دوباره شکوفا می‌شوند، دریای سیاه به شقیقه‌هایم می‌زند، باربارا نیکولایونا می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند؛ این بار نه بر روی صندلی، بلکه چهارزانو بر روی قلماسنگ‌های سفید. نگاهش می‌کنم و از خود می‌پرسم: آیا اشتباه کردم که در آن لحظه‌ی ملکوتی موهایش را چنگ نزدم؟

آه می‌کشم و پاسخ می‌دهم: نه، و از آن پشیمان نیستم.

\*

دو هفته بعد، قفقاز را ترک کردم. روزهای آخر، فوق‌العاده تلخ بود. این درست که کشتی‌ها با توده‌ی مردم عازم می‌شدند. پادرمیانی‌ام برمی‌داد. می‌توانستم در ذهن خویش تصویر کنم که این یونانیان زحمتکش در مقدونیه و تراس، سرزمین‌های کهن ما که لگدکوب وحشیان شده بود، ریشه می‌دواندند. این سرزمین‌ها را با گندم و تنباکو و یونانیان کوچولو می‌انباشتند. باید طیب خاطر می‌داشتم. اما خوره‌ای پنهانی به جانم افتاده بود و آن را می‌خورد. هنوز نمی‌توانستم سیمای دلهره‌ی تازه‌ام را به روشنی تشخیص دهم. تنها تلخی آن را احساس می‌کردم.

در کار سوار شدن به کشتی بودم که پیرمردی از پونتوس به سراغم آمد و گفت: «ارباب، شنیده‌ام که تحصیل کرده‌ای. اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم

چیزی از تو بپرسم. آیا لیدین‌هایی که در جنگ تروا نبرد کردند، یونانی بودند؟»

بهت زده شدم. حتی در رؤیا هم ندیده بودم که از میان تمام مسائل، این یکی موجب عذاب این مرد باشد.

پاسخ دادم: «یونانی؟ ابداً. آن‌ها لیدین بودند، از آسیای صغیر.»

پیرمرد سر تکان داد و گفت: «پس حق با دیگران بود که می‌گفتند از سنت‌های ملی ما چشم‌پوشی کرده‌ای. خداحافظ!»

\*

این واپسین صدایی بود که در قفقاز شنیدم.

پس از آن، اغلب به این پیرمرد فکر می‌کردم. آهسته‌آهسته دریافتم که زیاد اهمیت ندارد کدام مسأله‌ای، اعم از بزرگ یا کوچک، عذابمان می‌دهد. تنها چیزی که اهمیت دارد، این است که عذاب بکشیم و زمینه‌ای برای کشیدن عذاب بجوئیم. به عبارتی دیگر، ذهنمان را ورزش بدهیم تا نگذاریم یقین، ابله‌مان گرداند و بجنگیم تا هر در بسته‌ای را که روبه‌رویمان می‌یابیم، بگشاییم. آن‌کو که شتاب می‌ورزد مستقل شود و زمینی استوار بیابد که بر روی آن بایستد و بی آن که انبوه دهان‌های گرسنه و باز را پشت غذایی که می‌خورد ببیند، می‌گوید: «بدون یقین نمی‌توانم زندگی کنم.» و آن دیگران که با وجدانی آسوده نمی‌خورند و بدون کابوس نمی‌خوابند و نمی‌گویند این دنیا بی‌نقص است، ان شاء الله که همواره چنان بماند، فریاد می‌زنند: «دل‌م نمی‌خواهد و نمی‌توانم بدون بی‌یقینی زندگی کنم.» این دیگران، که عنایت خداوند شامل حالشان باد، نمک خدایند. روح را از گنبدگی بازمی‌دارند. حرف پیرمرد اهل پونتوس را با آن دلهره‌ی مضحک‌ش که شنیدم، خندیدم و او را مسخره کردم. اما اکنون، ای برادرم، ای هم‌رزم، اگر دوباره ببینمت، خود را در آغوشت خواهم افکند!

\*

کشتی پر از آدم‌هایی بود که از سرزمینشان ریشه‌کن شده بودند. بر سر راهم به یونان بودم تا آنان را غرس کنم. آدم‌ها، اسبان، گاو، لاک‌ها، گهواره‌ها، تشک‌ها، تمثال‌های مقدس، کتاب‌مقدس‌ها، کلنگ‌ها، بیل‌ها، همه از دست بلشویک‌ها و کردها می‌گریختند و به سوی یونان آزاد سفر می‌کردند. به هیچ‌روی مایه‌ی شرمندگی نیست که بگویم عمیقاً به هیجان آمده بودم. احساس می‌کردم که انگار سانتوری هستم و این کشتی با سپاه عظیم آن، بدن من از گردن به پایین است.

برآمدگی نوری در دریای سیاه بود. موج تاریک نیلی‌رنگ بوی هندوانه می‌داد. در سمت چپ، خلیج و کوه‌های پونتوس که روزی روزگاری از آن ما بوده است، در سمت راست، دریای پهناور و متلاؤل قفقاز در روشنایی محو شده بود. اما پیرمردان با پشت خمیده در عقب کشتی نشسته بودند و نمی‌توانستند از افق محبوب دیده برگیرند. قفقاز محو شده بود. شبحی بیش نبود. با این‌همه، در عمق مردمک پیرمردان، ثابت و غروب‌ناکردنی، بر جای مانده بود. برای روح فوق‌العاده دشوار است که دل از زادبومش، از دریاها و کوه‌ها، عزیزان، خانه‌ی فقیر و کوچک و محبوب، بکند. روح، هشت‌پاست و این‌ها همه پاهای او هستند.

بر روی طنابی در عرشه نشستیم. زنان و مردان، عده‌ای اهل قارص، عده‌ای اهل سخومی، عده‌ای دیگر اهل تایجان، مرا چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند. رنجشان پایانی نداشت. هریک بی‌تاب نقل رنج خود بود تا سبکبار شود. گوش می‌دادم و در نهان، تحمل نژاد یونانی را می‌ستودم. زیرا در میانه‌ی ندبه و ناله برای عزیزانشان که بر خاک شده بودند و خانه‌هایی که سوزانده شده و گرسنگی و ترسی که بر خود هموار کرده بودند، ناگهان یکی از آنان لطفه‌ای می‌گفت و در دم، همه‌ی مصیبت‌ها محو و سرها دوباره بالا گرفته می‌شد. زن جوان و فربه‌ی برای شوهر مقتولش شیون سر داده بود. نکره‌ای با سبیل آویخته و سیاه، دست غول‌آسایش را دراز کرد و به شانه‌ی او زد. گفت: «ماریورستا، دست از گریه بردار. حتی اگر دو نفر در دنیا باقی بماند - فرض کن من و تو - سرزمین یونان دوباره پر از بچه خواهد شد.»

چشم به روی عرشه گرداند و اضافه کرد: «برادران، می‌دانید که امید دنیا کجا خوابیده است؟ می‌گویید در سر؟ می‌گویید در قلب؟ نه، نه برادران، پایین‌تر، پایین‌تر!» نگاه سریعی به زن انداخت: «به خدا قسم، اگر جلوی خانم‌ها خجالت نمی‌کشیدم، نشانتان می‌دادم که امید دنیا کجا خوابیده است... پس محض رضای خدا، گریه مکن!»

زنان سرخ شدند. مردان خندیدند و گفتند: «تئودوریس، رودست نداری. خدا خیرت بدهد که ما را خندان‌دی.»



تنها یک نفر در کناری نشسته بود و حرف نمی‌زد. نمی‌خندید و رنج‌هایش را بازگو نمی‌کرد. راغب به سبکبار کردن خودش نمی‌نمود. بدنی هیولوار داشت، با گردنی مثل گاو و پنجه‌های بزرگ و درازی که حتماً تا زانویش می‌رسید. پیراهن بازش، سینه‌ی پشمالوی او را نشان می‌داد. به عمرم آدمی ندیده بودم که این‌گونه شبیه گراز باشد.

هنگامی که دیگران پخش شدند و جل و پلاس خود را پهن کردند که بخوابند، این مرد بر جای ماند. گردنش را به جلو دراز کرده و به دریا خیره شده بود. پهلوی او رفتم.

برای آن که سر صحبت را باز کنم، گفتم: «تو حرف نزدی.»

برگشت تا نگاهم کند. سپس دست دراز کرد. استخوان‌هایش صدا داد.

- حرف بزنی؟ چه بگویم؟ رنج‌هایم را بازگو کنم و آرامش یابم؟ من نمی‌خواهم آرامش یابم.

ساکت شد و از جا برخاست. گفتمی میل رفتن داشت. اما دوباره نشست. احساس کردم که با خود در جنگ است. نمی‌خواست حرف بزند، اما دلش پر بود. به علاوه شب فرا رسیده بود و تنها بودیم. کمی ملایم شد و درآمد که:

- کوه‌ها و بیشه‌ها را در قفقاز دیدی. سال‌های سال، یکه و تنها، همه‌ی آن‌ها را گشتم. مرا گراز وحشی می‌خواندند، چون با حدی همنشین نبودم. هیچ‌وقت به کافه نمی‌رفتم. قدم به کلیسا نمی‌گذاشتم. همان‌طور که گفتم، یکه و تنها در کوه‌ها و بیشه‌ها می‌گشتم. کوه‌ها را سنگ به سنگ زیر پا می‌گذاشتم. کارگر معدن سنگ، چوب‌بر و زغال‌ساز بودم. عریان و فقیر، اما جوان بودم. مثل گاو قوی بودم و احتیاجی به هیچ‌کس نداشتم. اما یک روز که از کوهی بالا می‌رفتم، احساس کردم که نیرویم دارد خفهام می‌کند. برای آن که خودم را از ترکیدن نجات دهم، به کندن کوه و تراشیدن تیر از کاج‌های بزرگ و ساختن خانه پرداختم. خانه را کنار چشمه‌ای بنا کردم؛ با در و پنجره و همه‌چیز. روبه‌راه شد. از روستاهای نزدیک، مرد و زن به دیدن آن می‌آمدند. با خود غذا و شراب می‌آوردند. اما من بر روی سنگی می‌نشستم و آن را نگاه می‌کردم. دختری آمد و در کنارم نشست. او هم به آن نگاه کرد. و همچنان که به آن نگاه می‌کردیم، سرم گیج رفت. صبح روز بعد متوجه شدم که زن دار شده‌ام. آهی کشید.

- آری. متوجه شدم که زن دار شده‌ام. گیجی رفع شد. ذهنم از قله‌ی کوه‌ها بازگشت. به او گفتم: «زن، تکلیف خوراک ما چه می‌شود؟ من که نمی‌توانم غذای یک نفر را تأمین کنم، چطور می‌خواهم به دو نفر غذا بدهم؟ تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟

گفت: «نگران نباش. به کلیسا برویم.»

«به کلیسا برویم چه کار کنیم؟ من که نمی‌آیم.»

«به حرف من گوش کن. بیا برویم.»

رفتیم. علامت صلیب کشیدیم و در خود احساس شهامت نمودیم.

زنم گفت: «حالا بهتر است برویم در مزرعه‌مان کار کنیم.»

«مزرعه؟ ابله جان، کدام مزرعه؟ منظورت سنگ‌هاست!»

«سنگ‌ها را می‌شکنیم، خاک درست می‌کنیم.»

رفتیم. سنگ‌ها را شکستیم. خاک درست کردیم و غله کاشتیم.

این بار زنم گفت: «حالا بهتر است برویم و درخت‌های زیتون را قلمه بزینیم.»

«کدام درخت زیتون؟ آن چوب‌های خشک؟»

«به تو می‌گویم، برویم.»

رفتیم. چوب‌های خشک را قلمه زدیم. کاشتیم، قلمه زدیم، شکم خود را با نان و روغن زیتون انباشتیم. خداوند روح پدربزرگم را بیامرزد که به من می‌گفت: «از فقر و برهنگی ترسی نداشته باش، به شرط آن که زن خوبی داشته باشی.»

بار دیگر ساکت شد. یک گوشه‌ی طناب را گرفت و مانند گربه‌ای وحشی با چنگ به جان آن افتاد. صدای دندان‌قروچه‌اش را در تاریکی می‌توانستم بشنوم.

با تشویش پرسیدم: «بعد چطور شد؟»

- بس است؟ از من انتظار داری که مثل دیگران رنجم را بازگو کنم؟

- بر سر زنت چه آمده؟

- گفتم که بس کن!

- سرش را در میان زانو نهاد و دیگر چیزی نگفت.

\*

«اشک انسان می‌تواند تمام آسیاب‌های دنیا را بگرداند. اما آسیاب خدا را نمی‌گرداند.» این را پیرمرد صدساله‌ای در یکی از روستاهای مقدونیه، که دم در کلبه‌ی فقیرش چمباتمه زده بود تا خود را در زیر آفتاب گرم کند، به من گفت. عشق و ملاحظت، دختران انسان هستند، نه دختران خدا. این کشتی چه رنج تحمل‌ناپذیری با خود حمل می‌کرد و به یونان می‌برد! اما زمان، که متبرک باد، بر ما دل می‌سوزاند. زمان، اسفنج است و پاک می‌کند. علف بهاری به سرعت سنگ گورها را می‌پوشاند و زندگی، نفس‌زنان، عروج آغاز می‌کند.

آسمان‌ها، ملامال از ستاره بودند. برج فلکی محبوب من، برج عقرب، با دم برگشته و چشم سرخ، خشمناک از دریا بیرون آمد. پیرامونم رنج انسان بود و بالای سرم، آسمان پرستاره؛ گنگ و غیرانسانی و رعب‌آلود. به یقین، تمام آن نقطه‌های شفاف حامل معنایی نهفته بودند. به یقین، این آرگوس هزارچشم<sup>۱</sup>، نگهبان رازی ترسناک بود. اما کدام؟ نمی‌دانستم. تنها چیزی که در عمق درونم احساس می‌کردم، این بود که این راز کوچک‌ترین رابطه‌ای با دل انسان نداشت. چنین می‌نمود که دو قلمرو جدا در کیهان وجود داشت: قلمرو انسان و قلمرو خدا.

با چنان صحبت‌ها و چنان تفکراتی، از دریای سیاه عبور کردیم. دوباره قسطنطنیه را در دوردست دیدیم. این بار تن به آفتاب شسته بود و سرشار از باغ‌ها و مناره‌ها و ویرانه‌ها. همسفرانم از روی هیجان صلیب کشیدند و در برابر آن، مراسم نیایش به جای آوردند. پیرمردی از لبه‌ی کشتی خم شد و صدا داد: «مادر، دل داشته باش.» مقابل ساحل یونان که رسیدیم، کشیش اهل سخومی، که همسفر ما بود، به پا خاست و بازوان سالخورده‌اش را به آسمان برداشت و به صدایی بلند، به گونه‌ای که صدایش به گوش خدا برسد، فریاد زد: «خدایا، خداوندا! مردمانت را نجات بده. آنان را مدد فرما که در خاک جدید ریشه بگیرند تا سنگ‌ها و چوب‌ها را به صورت کلیسا و مدرسه درآورند و به زبانی که دوست می‌داری، تو را تقدیس کنند!»

سواحل تراس و مقدونیه را دور زدیم، از «کوه مقدس» گذشتیم و وارد بندر سالونیکا شدیم. مأموریت من یازده ماه به طول انجامیده بود. کشتی‌های پر از آدم و حشم بود که مرتب از قفقاز می‌رسید. خون تازه به عروق یونان وارد می‌شد. پیرامون مقدونیه و تراس رفتیم. مزارع و روستاهایی را برمی‌گزیدم که از ترکان، وقتی عزیمت کردند، بر جای مانده بودند. صاحبان تازه آن‌ها را در اختیار می‌گرفتند و به شخم‌زنی و کاشتن و ساختن می‌پرداختند. گمان می‌کنم یکی از لذت‌های مشروع انسان، تلاش کردن و دیدن ثمره‌ی تلاش خویش است. یک بار یک کشاورز روس، من و ایستراتی را به قطعه بیابانی نزدیک حاج‌طرخان برد. بازوانش را گشود، با پیروزی شن‌های بی‌کران را در بر گرفت و گفت: «هزاران کارگر دارم. نوعی گیاه ریشه‌دراز می‌کارند که باران و خاک را نگه می‌دارد. در عرض چند سال، همه‌ی بیابان باغ می‌شود - چشمانش برق می‌زد - نگاه کنید! دهکده‌ها، باغ‌ها و آب را همه‌جا در اطراف خود می‌بینید؟»

ایستراتی با شگفتی پرسید: «کجا؟ ما چیزی نمی‌بینیم.»

کشاورز لبخندزنان گفت: «چند سال دیگر همه را خواهید دید.» و عصایش را در شن فرو برد؛ گویی قسم یاد می‌کند.

<sup>۱</sup> آرگوس Argus در اساطیر یونان، نام شخصی است که هزار چشم داشت و به صورت نگهبان از وی استفاده می‌شد. در این جا برج عقرب به این شخص تشبیه شده است.

حالا می بینم که راست می گفت. من هم به پیرامون خویش، به خاک ویران شده‌ای که همسفرانم میان خود قسمت می کردند، نگاه کردم و دیدم که پر از آدم و باغ و آب می شود. و صدای ناقوس‌ها را از کلیساهای آینده شنیدم و بازی و خنده‌ی کودکان را در حیاط مدرسه‌ها... و این‌جا روبه‌رویم درخت بادام شکوفه کرده‌ای بود. باید دست دراز کنم و شاخه‌ی پرشکوفه‌ای را ببرم. زیرا اگر از دل و جان به چیزی که وجود ندارد ایمان بیاوریم، آن را می‌آفرینیم. عدم آن چیزی است که به قدر کافی آرزوی آن را نکرده‌ایم و با خونمان آن اندازه آبیاری‌اش نکرده‌ایم که بر آستانه‌ی ظلمانی عدم ببالد و برود.

عاقبت، همه چیز که پایان گرفت، ناگهان احساس کردم که چقدر خسته‌ام. نمی‌توانستم سرپا بایستم، بخورم، بخوابم، یا بخوانم. خسته و کوفته بودم. همه‌ی نیرویم را تا آن زمان، مادام که نیاز بزرگ طول کشید، بسیج کرده بودم. روح، جسم را استوار نگه داشته و آن را از افتادن بازداشته بود. اما در همان دم که نبرد پایان گرفت، این بسیج درونی هم از میان رفت. جسم بی‌دفاع ماند و سقوط کرد؛ اما نه پیش از پایان مأموریتی که به من محول شده بود. اکنون آزاد بودم. استعفانامه‌ام را تحویل دادم و در دم، صورتم را به سوی کرت گردانیدم. می‌خواستم دوباره بر خاکش راه بروم و کوه‌هایش را لمس کنم تا قدرت بگیرم.

### پسر عیاش باز می‌گردد

هنگامی که آدمی، پس از سال‌ها سرگشتگی و تلاش در خارج به زادبومش باز می‌گردد، به سنگ‌های نیاکانی تکیه می‌دهد و نگاهش را بر نواحی آشنا، که انباشته از روح‌های قومی و یاد‌های کودکی و خواست‌های جوانی است می‌گرداند، عرق سردی بر تنش می‌نشیند.

بازگشتن به خاک نیاکان، دل‌هایمان را آشفته می‌کند. بدان می‌ماند که از ماجراهای ذکرناشدنی به نواحی تازه و ممنوع برمی‌گردیم. گفتم ناگه، هنگام گلگشت در خارج، وزنه‌ای بر قلبمان احساس می‌کردیم. این‌جا، با خوک‌هایی که مازو می‌خورند، ما را چه کار؟ به پشت سر خویش، به سرزمینی که آن را ترک گفته بودیم، می‌نگریم و آه می‌کشیم. با یادآوری گرما و آرامش و تنعم، مانند پسر عیاش به سینه‌ی مادر باز می‌گردیم. این بازگشت، همواره در من لرزشی پنهان را سبب می‌شد. گویی مرگ را مزمه می‌کنم. چنین می‌نمود که پس از مبارزات و عیاشی زندگی، به خاک نیاکان باز می‌گشتم. پنداشتی نیروهای تاریک زیرزمینی و گریزناپذیر، اجرای مسؤلیتی ویژه را بر دوش یک نفر گذاشته بودند و اکنون به هنگام بازگشت او، صدایی خشن از اندرون‌های عظیم زمینش بر می‌شد و می‌پرسید: مسؤلیت خویش را به انجام رساندی؟ یا الله، حساب پس بده!

این اندرون‌های زمینی، از ارزش هر یک از فرزندان آگاهی لغزش‌ناپذیری دارد و روحی را که سرشته است، هر اندازه والا باشد، فرمان دشواری بر عهده‌ی آن می‌گذارد؛ نجات دادن خودش یا نژادش یا دنیا. محک شأن انسان، عهده‌داری یکی از این سه فرمان است.

طبیعی است که هر انسانی ببیند که این عروج، عروجی که روح او وظیفه‌ی دنبال‌گیری آن را دارد، به گونه‌ای بسیار عمیق بر خاک زادبومش نقش بسته است. میان این خاک، که ما را سرشته است، و روحمان، تماس و تفاهمی رازورانه وجود دارد. همچنان که ریشه‌ها، با صدور فرمانی سری به درخت برای گل دادن و میوه بار آوردن، توجیه می‌یابند و به هدف سفر خویش نایل می‌آیند، خاک نیاکان نیز بر گرده‌ی روح‌هایی که سرشته است، فرمان‌های دشوار می‌نهد. چنین می‌نماید که خاک و روح، از یک جوهرند و به حمله‌ای یگانه دست می‌یازند. نهایت این که روح، پیروزی نهایی است. همواره از انکار جوانی‌ات ابا ورزیدن، تا نهایت پیری، همه‌ی عمر جنگیدن برای تبدیل نهال نوجوانی‌ات به درختی پربار - گمان می‌کنم که راه انسان به کمال رسیده چنین است.

روح خوب می‌داند (هرچند که بارها خود را به فراموشی می‌زند) که باید به خاک پدری حساب پس دهد. نمی‌گویم «سرزمین پدری»، می‌گویم «خاک پدری». خاک پدری، مفهومی عمیق‌تر، فروتنانه‌تر، و پرازم‌تر دارد و از دیرینه استخوان‌های خاک‌شده تشکیل یافته است. محشری زمینی - و بی‌همتا - است که در آن میزان اعمال سنجیده می‌شود. می‌شنوی که صدای خشن و دادگر از خاک نیاکانت بر می‌شود و به خود می‌لرزی. چه پاسخی به آن توانی داد؟ لبانت را می‌گری و به خود می‌گویی: چه می‌شد اگر می‌توانستم زندگی دوباره‌ای بیابم! لیکن خیلی دیر شده است. تنها یک بار فرصتمان داده‌اند و فرصتی دوباره نداریم.

یاد‌های کودکی، که از هر سو به پرواز درمی‌آیند درد را فزون‌تر می‌کنند. پوسته‌ای زخیم روح‌های فراپوینده‌مان را در بر گرفته است و با ایجاد قوز و چروک و عادات خوارکننده، امکان پویش را از آن‌ها می‌گیرد. این روح که به هنگام شر و شور جوانی آرزوی فتح دنیا را داشت و قلعه‌ی باشکوه نوجوانی را بسیار تنگ می‌یافت، اکنون لرزلرزان، چروکیده و چرمین، در گوشه‌ای از جسم می‌نشیند. حکمت کهن و نو، روح را به عبث اندرز می‌دهند که با تفاهم و حوصله به قانون ضرورت سر فرود آورد. این حکمت، از راه تسلاهی کم‌دلانه، به آن می‌گوید که گیاهان و حیوانات و خدایان، همه به همین گونه خیز برمی‌دارند، فتح می‌کنند، مغلوب می‌شوند، و سقوط می‌کنند. اما روح سخت‌گیر تن به پذیرش چنان تسلاهایی نمی‌دهد. و چرا چنین کند؟ آخر برای این زاده شد که به این قانون ضرورت، اعلان جنگ دهد.

بازگشت به زادبوممان، رویدادی سرنوشت‌ساز است. پوسته‌ی راحت و خدعه‌آمیز از هم می‌درد، دریچه باز می‌شود، و همه‌ی هویت‌های ممکن‌الوقوع که کشته‌ایم - همه‌ی آن خود‌های بهتری را که می‌توانستیم بشویم و بر اثر تبلی و بداختری و کم‌دلی تحقق نیافته است - به‌سان اشباح ناخواسته، دوباره جان می‌گیرند و به درون آگاهی مان جست می‌زنند.

این آزمون دشوار زمانی تحمل‌ناپذیرتر می‌شود که خاک پدری، سرکش و مهارناپذیر باشد و کوه‌ها و دریاهاى آن - و روح‌هایی که از چنان سنگ و شوراب سرشته شده - به شخص اجازه ندهند که حتی برای لحظه‌ای هم آرام و قرار گیرد و از طیب خاطر بگوید: «بس است!» این کرت، چیزی ظالمانه و غیرانسانی در خود دارد. نمی‌دانم که آیا فرزندانش را دوست می‌دارد و آنان را به فراخور حال عذاب می‌دهد. همه‌ی آن‌چه می‌دانم، این است که آن‌قدر شلاقشان می‌زند که خون جاری می‌شود.

از شیخ جلیلان، پسر حارثه، پرسیدند: «اعراب چه باید بکنند تا از زوال برهند؟» پاسخ داد: «مادام که شمشیر به دست و دستار بر سر پیش بتازند، زمانه به کام آنان خواهد بود.» هوای کرت را که فرو می‌دهم و به کرتی‌ها که می‌نگرم، هیچ مردم دیگری را بر روی زمین نمی‌شناسم که چون آنان مو به مو این فرمان مغرور عربی را به کار بسته باشند.

در سرنوشت‌سازترین لحظه‌ی زندگی - هنگامی که مرد جوان انبوه امکانات گشوده بر روی خویش را کنار می‌زند، تنها و تنها یک امکان را برمی‌گزیند، سرنوشت را با آن یگانه می‌سازد و پا به دوره‌ی نوجوانی می‌گذارد - سه حادثه‌ی کرتی، روح را نجات داد. (نه، نجات نداد. به نجات آن کوشید.) شاید روح‌های دیگری را هم نجات دهند و بنابراین مرا می‌بخشید که به ذکر آن‌ها می‌پردازم. این سه حادثه بسیار ساده‌اند، با پوسته‌ی ضخیم دهقانی. اما هر کس که این پوسته را بشکند، مزه‌ی سه لقمه مغز درست و مردانه را خواهد چشید.

\*

۱ - چوپانی از آنوجیا، دهی وحشی و سنگلاخ در دامنه‌ی کوه پسیلوریتی، پای صحبت اهالی ده می‌نشست و به حرف‌های آنان درباره‌ی نشانه‌ها و شگفتی‌های مگالوکاسترو گوش می‌داد. روایت می‌کردند که در این شهر، می‌توانستی تمام کالای دنیا را به دست آوری: ظرف‌ظرف لوبیا، زنبیل‌زنبیل ماهی کپور، بشکه‌بشکه ساردین و ماهی‌دودی، مغازه‌های انباشته از پوتین، مغازه‌هایی که در آن‌ها تفنگ و باروت و قلم‌تراش و دشنه می‌فروختند. مغازه‌های دیگری هم بودند که هر روز صبح از تنور آن‌ها بغل‌بغل نان لوآش سفید و نازک بیرون می‌آمد. به‌علاوه شب‌ها زنانی بودند که اگر به آنان دست می‌زدی، مانند دختران کرتی، تو را نمی‌کشتند. پوستشان عینهو نان لوآش، سفید و خوش مزه بود.

با گوش دادن به این معجزات، دهان چوپان آب می‌افتاد و در تخیل او مگالوکاسترو همچون بهشت کرت، پر از ماهی کپور و تفنگ و زن، می‌درخشید. گوش می‌داد و گوش می‌داد و یک روز ظهر که دیگر طاقت از کف داد، کمر بندش را محکم به میان بست، خورجین مليله‌دوزی‌شده‌اش را بر روی دوش انداخت، عصای چوپانی‌اش را به دست گرفت، از پسیلوریتی سرازیر شد. در عرض چند ساعت به کاسترو رسید. هنوز هوا روشن و دروازه باز بود. چوپان در آستانه‌ی در ایستاد. قدمی دیگر که برمی‌داشت، به بهشت وارد می‌شد. اما ناگهان روح او به پا جست. چنین می‌نمود که زیر مهمیز آرزو قرار گرفته است. دیگر آرزو می‌کرد، انجام نمی‌داد. دیگر آزاد نبود. چوپان کرتی با شرمناکی گره بر ابرو افکند. مباد که بر عزت نفس خویش پا نهد.

گفت: «اگر بخواهم، وارد می‌شوم. اگر نخواهم، وارد نمی‌شوم. من وارد نمی‌شوم!» به مگالوکاسترو پشت کرد و دوباره راهی کوه شد.

\*

۲ - پهلوان خوش‌سیما و جوانی در یکی از روستاهای کرت، در «کوه‌های سفید»، مرده بود. چهار تن از بهترین دوستانش به پا خاستند و گفتند: «بهتر نیست برویم در کنار او شب را به صبح بیاوریم تا زن‌ها هم دست از شیون بکشند؟» همه، بغض‌آلود، گفتند: «باشد، برویم.»

او بهترین پالیکار دهکده بود. در بیست سالگی مرد و مرگ او خنجری بر قلب دوستانش بود. یکی از آنان گفت: «امروز کمی عرق برایم آورده‌اند. عرق شاتوت است. مرده را زنده می‌کند. بچه‌ها، چی می‌گین، چطوره عرق را بیاورم؟»

- مادر من امروز نان پخت. چطوره چند قرص نان بیاورم؟

- منم کمی سوسیس خوک دارم. چطوره یک رشته از آن بیاورم؟

چهارمی هم درآمد که: «منم تهیه‌ی چند گیلاس و مقداری خیار تازه را می‌بینم.»

هر یک سهم خویش را در زیر کپنک خود نهاد و با فرا رسیدن شب، وارد خانه‌ی دوست مرحومشان شدند.

مرده را دراز به دراز در تابوتش، که بر روی سه‌پایه‌ای در وسط اتاق قرار داشت، نهاده و آن را با ریحان و مرزنگوش زینت داده بودند. پاهای او به جانب در بود و پیرامون تابوت هم زنان سرود عزا سر داده بودند.

چهار یار سلام کردند و گفتند: «بهتر است بروید بخوابید. ما در کنار او می‌مانیم.»

زنان به یکی از اتاق‌های درونی رفتند و چفت در را انداختند. چهار یار بر روی عسلی نشستند، عرق و مزه را در کنار پای خود نهادند و با چشم گریان، دیده به مرده دوختند. حرف نمی‌زدند. نیم ساعتی گذشت. یک ساعت شد. عاقبت یکی از آنان دیده از روی جسد برداشت و گفت:

«بچه‌ها، چطور گیلاسی بزنیم؟»

همگی پاسخ دادند: «نیکو و پرسش! مرده که نیستیم. یالله بخوریم.»

خم شدند و غذا را برداشتند. یکی از آنان با آتش زدن به مقداری کاغذ، سوسیس‌ها را کباب کرد. اتاق مرده آکنده از بوی خوش شد. گیلاس‌ها را پر کردند و به هم زدند.

- خداوند بیمارزدش... می‌خوریم به سلامتی مرگ خودمان.

- به سلامتی. خداوند بیمارزدش.

گیلاس پشت گیلاس به سلامتی هم بالا انداختند. مزه‌ی عرق را خوردند. بطری ته کشید و یواش‌یواش کیفور شدند.

دوباره به جسد دیده دوختند. ناگهان یکی از آنان بر روی پا جست زد و گفت:

«بچه‌ها چطور تباش بدیم؟»

- باشه.

لیفه‌ی تبان گشاندشان را برگرداندند و در زیر کمربندهایشان نهادند تا هنگام دو به پایشان گیر نکنند. سپس تابوت را به آستانه‌ی در بردند و در را که منتهی به حیاط می‌شد، باز کردند.

به کف دست‌هایشان تف زدند و به تاب دادن جسد پرداختند.

\*

۳ - یکشنبه‌ی عید پاک، اندکی پیش از سپیده‌دم، در کوهستان‌های کرت، پدر کاپاتوس به سرعت برق از دهی به ده دیگر می‌دود و مسیح را رستاخیز می‌دهد. شتاب او برای این است که تعداد روستاها زیاد است و کشیش دیگری غیر از او نیست. باید رستاخیز مسیح را در همه‌ی این روستاها، پیش از سپیده‌دم به انجام رساند. با آستین‌های بالازده و کتاب مقدس سنگین جلدنقره‌ای در دست، کوه‌های سنگلاخ و پوشیده از گلبوته‌های خاردار را زیر پا می‌نهد، نفس‌زنان از درون شب مقدس پیش می‌دهد، به دهی می‌رسد، «کریستوس آنستی Christos Anesti» - مسیح برخاسته است - را فریاد می‌زند و آن‌گاه، با زبانی آویخته، به ده دیگر می‌دود.

در آخرین دهکده، که قریه‌ای است میان دو سنگ بزرگ، مردم در کلیسای کوچک گرد آمده‌اند. پیه‌سوزها را روشن کرده و شمایل‌ها و سر در کلیسا را با شاخه‌های درخت غار و مورد، که از دره‌ی تنگ کوه آورده‌اند، آذین بسته‌اند. شمع‌ها را روشن نکرده، در دست نگه داشته‌اند. چشم‌به‌راه آمدن «کلمه‌ی اعظم» هستند تا شمع‌ها را روشن کنند.

در آن سکوت، ناگهان صدای سایش قلماسنگ‌ها به گوش آنان می‌خورد. گویی اسبی با شتاب از دامنه‌ی کوه بالا می‌رود و سنگ‌ها فرو می‌ریزند.

- او دارد می‌آید! او دارد می‌آید!

همگی بیرون می‌ریزند. مشرق گلرنگ شده است. آسمان‌ها می‌خندند، صدای نفس‌های سنگین به گوش می‌رسد، سگان گله از روی شادی پارس می‌کنند، سپس به ناگاه از پشت درخت بلوطی - با پیراهن دگمه‌باز، خیس عرق، سرخ‌شده از فرط دویدن، غرقه در مسیح‌های زیادی که رستاخیزشان داده - پدر کاپاتوس پیر و کوتوله، با موهای افشان، پیش می‌جهد.

در همان لحظه، خورشید از پشت ستیغ کوه در کار برآوردن است. کشیش جستی می‌زند و مقابل روستاییان فرود می‌آید و آغوش می‌گشاید. فریاد می‌زند: «فرزندان، کریستوس آنستاکاس (Christos Anestakas)»

واژه‌ی آشنا و تکراری «آنستی»، ناگهان در نظر او کوچک و پیش‌پافتاده و حقیر نموده بود. توان کشیدن «مژده‌ی بزرگ» را نداشت. بر روی لبان کشیش، دامنه‌ای وسیع یافته بود. قوانین زبان‌شناسی در پگاه نیروی عظیم روح در هم شکسته شده و قوانین تازه‌ای آفریده شده بود. و بنگرا! امروز صبح در آفرینش واژه‌ی نو، کرتی پیر برای نخستین بار احساس کرد که به‌راستی مسیح را رستاخیز می‌دهد - همه‌ی وجود او را، ذره‌ذره‌ی قامت عظیم او را.

\*

عشق به آزادی، سر باز زدن از پذیرش بندگی روحمان حتی در ازای بهشت، بازی‌های متهورانه‌ی فراتر از عشق و درد، فراتر از مرگ؛ شکستن قالب‌های کهنف حتی مقدس‌ترین آن‌ها، هنگامی که دیگر گنجایش تو را ندارند - این‌ها ایند سه فریاد عظیم کرت.

در این سه حادثه، آنچه روح را سرشار از لذت ناب می‌کند، این است که این‌جا فیلسوفان یا اخلاقیون، همان‌ها که نظریات دشوار و والای خویش را در اوقات فراغت و به دور از هر خطر ساخته و پرداخته می‌کنند، حرف نمی‌زنند. با آدم‌های ساده، کشتکاران کرتی، سروکار داریم؛ آنان که دنبال انگیزه‌های اندرونی‌شان می‌روند و بی آن که از نفس بیافتند، به اوج رفیع‌ترین قله‌هایی که انسان قادر است به آن برسد، صعود می‌کنند. یعنی آزادی، مسخره کردن مرگ، آفرینش قوانین نو. این‌جا منشأ اصیل انسان پیش دیدگانمان بر ملا می‌شود. زیرا می‌بینیم که چگونه این جانور دوپا، با دنبال‌گیری راه‌هایی غیر از راه‌های عقلانی، آکنده از مسؤولیتی بیش‌تر می‌گردد. زیرا اکنون، با نگرستن به کرتی‌ها، می‌دانیم که اگر در راه انسان شدن شکست بخوریم، تنها خود ما مقصریم. چرا که این انواع والا - انسان - وجود دارد، بر روی زمین ظاهر شده است و دیگر برای سقوط و کم‌دلی ما توجیهی نیست. در کرت، آن‌کو که در صدد فریب خویش یا دیگران بر نمی‌آید، با الهه‌ی تک‌پستان، آمازون، رخ‌به‌رخ قرار می‌گیرد. این «الهه‌ی مسؤولیت» به کسی روی خوش نشان نمی‌دهد و بر زانوان هیچ‌کس نمی‌نشیند.

\*

روزهای بسیاری در کنام‌های کهن و محبوب، آن‌جا که جوانی‌ام را گذرانده بودم، می‌گشتم. گردش در حاشیه‌ی دریا. باد خنک عصرها همان باد خنکی بود که زمانی بر موهای سیاهم می‌وزید؛ بوی یاسمن و ریحان و مرزنگوش، با آن‌وقت که در هوای گرگ‌ومیش از کوچه‌های باریک می‌گذشتم و درها باز بود و دختران در حیاط گل‌دان‌ها را آب می‌دادند، فرق نکرده بود.

نسیم و عطر و دریا، جوانی جاودان در اختیار داشتند. تنها خانه‌ها و دوستان سابقم پیر شده بودند. بسیاری از آن دوستان را به جا نیاوردم. بسیاری از آنان نیز مرا به جا نیاوردند. لحظه‌ای به من خیره می‌شدند - آنان را به یاد کسی می‌انداختم، اما که؟ دلزده از تلاش یادآوری، به راه خود می‌رفتند. تنها یکی از آنان با دیدن من با شگفتی ایستاد و بازوانش را بلند کرد و فریاد زد: «دوست قدیمی، این تویی؟ قیافه را باش - چه بر سرت آمده؟»

یار غار سابقم بود؛ سومین نفر از اعضای انجمن دوستان. خوب‌خورده می‌نمود، و یک پیپ بی‌توتون در دهانش گذاشته بود تا بوی آن را فرو دهد و بدین‌وسیله، با گول زدن خویش، عادت دود کشیدن را ترک کند. ورنه اندامم کرد. سپس مرا در آغوش فشرد.

- چقدر لاغر و سیاه شده‌ای! گونه‌هایت تکیده شده، پیشانی‌ات پر از چین و چروک گشته، ابروانت مانند خار انبوه شده و از چشمانت آتش بیرون می‌زند. چه بر سرت آمده؟ تا به کی در این آتش جان‌سوز می‌مانی؟ تا به کی دنیا را زیر پا می‌گذاری؟

- مادام که هنوز زنده‌ام. تا وقتی که دیگر نتوانم تغییر یابم و مرده و آمرزیده، با یک پیپ خاموش بر دهانم، بایستم و زندگان را مسخره کنم.

دوستم گفت: «یعنی من پیرم؟ یعنی من مرده‌ام؟» و خنده‌ای مسخره‌آلود سر داد.

چیزی نگفتم. فکر دوست قدیمی‌ام، ناگهان ملامال اندوه و خشمم کرد. چگونه به او عشق ورزیده بودم؟ در آن روزهای پرنخوت و ملکوتی جوانی که تا سپیده‌دم خیابان‌های کاسترو را زیر پا می‌گذاشتیم، با چه اعتقاد و حرارتی دنیا را خراب می‌کردیم و از نو می‌ساختیم! میان دیوارهای شهر کوچکمان نمی‌گنجیدیم. میان اندیشه‌هایی که از معلمان می‌آموختیم، نمی‌گنجیدیم. آرمیدن در سایه‌ی لذت‌ها و آرزوهای معمولی انسان را محال می‌یافتیم. دم‌به‌دم می‌گفتیم: «بیباید تا مرزها را در هم کوبیم.» اما کدام مرزها؟ نمی‌دانستیم. فقط بازوانمان را دراز می‌کردیم، گفتی داریم خفه می‌شویم.

اکنون بازوان دوستم آویخته بود و مشکلی در تنفس نداشت. اگر هم هنوز آرزوی نامشروعی در سر داشت، می‌کوشید تا با کشیدن پیپ بی‌توتون آن را خاموش سازد.

\*

در همان شب ورود، پدرم پرسید: «چرا به روسیه رفتی؟ به چه کاری رفتی؟»

خشمناک نگاهم می‌کرد. به زحمت جلوی طغیان خشم را گرفته بود. سال‌های زیادی را در این انتظار گذرانده بود که دفتر وکالتی باز کنم و شاهد مراسم غسل تعمید و عروسی باشم. در این صورت، دوستانم زیاد می‌شد و آن‌گاه می‌توانستم نامزدی خود را برای انتخابات مجلس اعلام کنم. اما اکنون می‌دید که جهان را می‌گردم. وانگهی، شایع شده بود که کتاب هم می‌نویسم. آخرین باری که او را دیدم، پرسید: «چه نوع کتاب‌هایی - قصه‌های پریان، نامه‌های عاشقانه، آواز آمان آمان؟ خجالت‌آور! نوشتن، کار خواجه‌ها و کشیش‌هاست. بیا و دست از این کار بردار. تو یک مرد هستی. کار مردان را در پیش گیر.»

حالا هم از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: «نکند که بلشویک شده باشی؟ نه خدایی، نه کشوری، نه شرافتی، هرهری مذهبی کامل!»

به خود گفتم: الآن وقت مناسبی است که توضیح بدهم در روسیه چه اتفاقی می‌افتد و چه نوع دنیای جدیدی در آن‌جا بنا می‌شود. بنابراین به زبان ساده برایش توضیح دادم که در روسیه دیگر فقیر و غنی وجود ندارد. همه کار می‌کنند و می‌خورند. ارباب و رعیت دیگر در کار نیست. هر کسی برای خودش ارباب است. انسانی نو، اخلاقی والا، و خانواده‌ای نو به وجود آمده است. روسیه پیشاهنگ شده و راه را نشان می‌دهد. تمام دنیا بر آن است که به دنبال این کشور راه بیافتند تا عدالت و سعادت بر زمین حکم فرما شود.

به هیجان آمده بودم و گفتارم رنگ موعظه به خود گرفته بود. پدرم در سکوت گوش می‌داد. مرتب سیگاری می‌پیچید، آن را باز می‌کرد، دوباره می‌پیچید. با خود می‌گفتم خدا را شکر که درک می‌کند. ناگهان دستش را از روی خشم بالا برد و من ساکت شدم.

سر تکان داد و گفت: «همه‌ی فرمایش‌های شما متین است. ولی اگر صورت عمل به خود بگیرد، چه؟»

به عبارتی دیگر، اگر خیال می‌کنی که به زحمتش می‌ارزد، تا می‌توانی فرمایش بده. ولی ای نمک‌به‌حرام، مواظب باش که به گفته‌هایت جامه‌ی عمل نپوشانی.

چه می‌شد اگر می‌توانستم به گفته‌هایم جامه‌ی عمل بپوشانم! اما افسوس که نمی‌توانستم. قدرت خشن نژادم در من باد شده بود. کشتی جدم که با آن به دزدی دریایی می‌رفت، غرق شده بود. کردار به گفتار و خون و مرکب تنزل یافته بود. به جای برگرفتن نیزه و آهنگ جنگ کردن، قلمدان کوچکی به دست گرفته بودم و می‌نوشتم. ارتباط با آدمیان رنجورم می‌کرد. قدرت و عشقم را سلب می‌کرد. فقط در خلوت با خویش و تأمل بر روی سرنوشت انسان بود که دلم سرشار از مهربانی و امید می‌شد.

با این همه، از آزمایشگاه جهان‌زای روسیه که برگشتم، شهادت یافتم. اکنون به خود گفتم: مگر نه این است که انسان می‌تواند بر ضعف و نارسایی‌های خویش غالب آید؟ پس شرمم باد اگر عاطل و باطل بنشینم و هرچه طبیعت به من داده است، بپذیرم. علم طغیان برخواهم افراشت.

عمومی ثروتمندی، درست در همان لحظه که به او نیاز داشتم، سررسید و پولی به من داد تا به قول خودش، به جای سرگشتگی در جهان، با شور و شوق به کارم بچسبم، دفتر وکالتی باز کنم، به نمایندگی مجلس انتخاب شوم، شاید هم روزی دادستان گردم و از این راه نام نیاکانم را بلندآوازه سازم. آخر، تنها تحصیل‌کرده‌ی دودمان من بودم. بنابراین باید به وظیفه‌ام عمل می‌کردم.

این را بارها و بارها در ذهنم سبک سنگین کردم. نه، هنوز نمی‌توانستم خودم را در دفتر وکالت محبوس کنم. خفه می‌شدم. راه دیگری برای ورود به زندگی توأم با کردار می‌یافتم. اما کدام راه؟ نمی‌دانستم. در تخیل خویش، کارگرانی استخدام می‌کردم. با هم دست به کاری می‌زدیم، یک نوع غذا می‌خوردیم، و یک نوع لباس می‌پوشیدیم. کارفرما و کارگری در میانه نمی‌بود. کارگران همکار می‌بودند، با همان حق و حقوق خودم.

پس از بازگشت از روسیه، این آرزو را هم می‌کردم تا کوشش کنم از برج عاج خودم بیرون بیایم و با انسان‌ها کار کنم.

درست در همان وقت - گویا سرنوشت هوس بازی داشت - با معدن‌کار پیری به نام الکسیس زوربا آشنا شدم.



## زوربا

سفر و رؤیا، بزرگ‌ترین مددکاران زندگی‌ام بوده‌اند. کم‌تر کسی، اعم از زنده یا مرده، مرا در مبارزهام مدد کرده است. با این‌همه، اگر می‌خواستیم بگویم که چه کسانی اثر عمیق بر روحم گذاشته‌اند، شاید هومر، بودا، نیچه، برکسون، و زوربا را برمی‌شمرم. هومر برایم چشم آرام و شفاف، چون قرص خورشید، بود که با شکوه رستگاری‌دهنده‌اش تمامی جهان را روشن می‌کرد. و بودا چشم سیاه شبق‌رنگ و بی‌انتها بود که درون آن دنیا غرقه می‌شد و نجات می‌یافت. برگسون از چنگ مسائل فلسفی حل‌ناشدنی‌ای که در اوان جوانی آزارم می‌دادند خلاصم کرد. نیچه شاهد شکنجه‌های تازه‌ای را به جانم نوشت و یادم داد که چگونه نکبت و تلخی و شک را به غرور تبدیل کنم. زوربا دوست داشتن زندگی و نهراسیدن از مرگ را به من آموخت.

اگر قرار بر این می‌بود که مقتدای روحانی خود را برگزینم - یا به قول هندوان گورو، و به قول رهبانان کوه آتوس پدر - یقیناً زوربا را برمی‌گزیدم. زیرا هر آن‌چه صاحبان قلم برای رستگاری بدان نیاز دارند، او در اختیار داشت: نگاه بدوی که زوبین‌وار خوراکش را از اوج آسمان می‌گرفت؛ بی‌هنری خلاق که هر بامداد نو می‌شد و به او توانایی می‌داد تا همه‌چیز را همواره، گویی برای نخستین بار ببیند و به عناصر همیشگی هوا، اقیانوس، آتش، زن، و نان، بکارت ببخشد؛ چالاکی دست، برنایی دل، جسارت دلاورانه برای دست انداختن به روح خودش، گویی درون او صاحب نیرویی برتر از روح بود؛ و دست‌آخر، قهقهه‌ی وحشی که از چشمه‌ای عمیق، عمیق‌تر از درون آدم، برمی‌آمد، قهقهه‌ای که در لحظات بحرانی از سینه‌ی پیر زوربا برمی‌جوشید و همه‌ی موانع چون اخلاق، مذهب، زادبوم را می‌توانست از سر راه بردارد - موانعی که انسان، آن‌کم دل مفلوک، گرداگرد خود برافراشته تا با امنیت کامل در منجلاب زندگی فلاکت‌بارش بولود.

هرگاه به کتاب‌ها و معلمانی می‌اندیشم که سالیان سال در تلاش خویش برای اقناع روحی قحطی‌زده چه غذایی به من خوراندند، و به فکر استوار و شیرصفی که زوربا عصاره‌اش را در ظرف چند ماه در جانم ریخت، تحمل تلخی و خشم وجودم را مشکل می‌یابم. با یادآوری حرف‌هایی که برایم می‌زد، رقص‌هایی که برایم می‌کرد، سنتوری که برایم می‌نواخت - در آن ساحل کورت که همراه عده‌ای کارگر به مدت شش ماه زمین را می‌کاویدیم تا مثلاً زغال لنینت بیابیم - چگونه می‌توانم از هیجان قلبی پرهیز کنم؟ ما هر دو به خوبی می‌دانستیم که این هدف عملی به مثابه‌ی خاکی بود تا دیدگان دنیا را به اشتباه بیافکند. با دلواپسی منتظر می‌ماندیم که خورشید فرو رود و کارگرها دست از کار بکشند، تا دو تایی سفره‌ی شام بر ساحل بگستریم، غذای لذیذ دهقانی خود را بخوریم، شراب غلیظ کرتی بنوشیم و گفت‌وگو آغاز کنیم.

من به ندرت دهان باز می‌کردم. آخر آدمی تحصیل‌کرده به غولی چه می‌توانست بگوید؟ او درباره‌ی آبادی‌اش، که بر دامنه‌ی کوه المپ بود، و برف، گرگ، کمیته‌چی‌ها، سن‌سوفی، لنینت، زن، خدا، وطن‌پرستی، مرگ، حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. وقتی هم کلمات برای او نارسا می‌شدند و احساس خفگی می‌کرد، به یک جست از جا می‌پرید و بر روی قله‌سنگ‌های ساحل می‌رقصید. لاغراندام و قدرتمند، با قامتی کشیده و راست، چشمانی ریز و گرد مانند چشمان پرنده، سرش را خم می‌کرد و می‌رقصید. فریاد می‌زد و پاهای بزرگش را بر کناره‌ی ساحل می‌کوبید و آب دریا را به صورتم می‌پاشید.

اگر به صدای او - صدانه، فریاد - گوش کرده بودم، زندگی‌ام ارزش می‌یافت. آن‌چه را اکنون مانند آدم حشیشی در آن مستغرق می‌شوم و می‌کوشم با کاغذ و مرکب بشناسم، با خون و گوشت و استخوان احساس می‌کردم. اما جرأتش را نداشتم. زوربا را می‌نگریستم که وسط شب می‌رقصید و شیبه می‌کشید. صدایم می‌زد تا من نیز از پناهگاه دل‌پذیر احتیاط و عرف بیرون بپریم و همراه او عازم سفرهای بزرگی بشوم که بازگشتی از پی نداشتند. اما من بی‌حرکت می‌نشستم و بر خود می‌لرزیدم.

در زندگی‌ام بارها و بارها شرمسار شده‌ام، چون روحم از عهده‌ی کاری که حماقت عظیم (عصاره‌ی زندگی) مرا به آن وا می‌داشت، برنمی‌آمد. ولی روحم در برابر هیچ‌کس، چنان‌که در برابر زوربا، احساس سرافکنندگی نکرده است.

مؤسسه‌ی زغال لنینت بر باد شد. من و زوربا همه‌ی سعی خود را کردیم تا با خنده و بازی و گفت‌وگو به عمق فاجعه برسیم. برای پیدا کردن زغال نبود که زمین را می‌کنندیم. این بهانه‌ای بود برای خر کردن ساده‌دل‌ها و محتاط‌ها، تا به قول زوربا «نگذاریم پوست لیمو به ما پرتاب کنند». زوربا،

در حالی که از خنده ریسه می‌رفت، این حرف را می‌زد و اضافه می‌کرد: «و اما خودمان، ارباب (او مرا ارباب خطاب می‌کرد و می‌خندید)، ما هدف‌های دیگری داریم؛ هدف‌های بزرگ.»

از او می‌پرسیدم: «زوربا، این هدف‌ها کدامند؟»

- ظاهراً زمین را می‌کنیم تا بدانیم چه شیاطینی درون خودمان داریم.

همه‌ی پولی را که عمومی نازنینم به من داده بود تا مثلاً اداره‌ای باز کنم، در عرض مدت کوتاهی بالا کشیدیم. کارگران را مرخص کردیم، بره‌ای کباب کردیم، چلیک کوچکی را با شراب پر کردیم، بر ساحل دریا - کاوش‌گاه معدنمان - سفره گستردیم و به خوردن و نوشیدن پرداختیم. زوربا ستورش را برگرفت، گلوی پیرش را پیش آورد و آوازی سر داد. خوردیم و نوشیدیم. من به عمر خویش چنین نشاطی را در خود حس نکرده بودم. فریاد می‌زدیم: «خداوند این رفته‌ی عزیز را بیامزد، خداوند مؤسسه‌ی مرحوم را غریق رحمت کند و عمر طولانی به خودمان عطا فرماید. مرده‌شور زغال لینیت را ببرد.»

سپیده‌دم از هم جدا شدیم. من که از تیر خونین «روح» (چون نمی‌دانیم چه اسم دیگری به آن بدهیم) زخمی التیام‌ناپذیر برداشته بودم، دوباره به کاغذ و مرکب رو آوردم. زوربا به شمال رفت و نزدیکی اسکوبلیچه در صربستان، رحل اقامت افکند. و از قرار معلوم، آن‌جا در کوهی یک معدن سنگ سفید پیدا کرد، کارگر استخدام کرد، و از نو مشغول باز کردن دالان در زمین شد. دینامیت کار گذاشت، جاده کشید، آب آورد و خانه‌ای ساخت. و چنان‌که برازنده‌ی پیرمرد سرزنده‌ای مثل او بود، با زنی زیبا، بیه‌ای شاد و شنگور به نام لیوبا ازدواج کرد و از وی صاحب یک بچه شد.

در این احوال بود که روزی تلگرافی به دستم رسید: «سنگ سبز بسیار اعلائی یافته‌ام. فوراً بیا. زوربا.»

این ماجرا در دورانی بود که نخستین غرش‌های جنگ جهانی دوم، توفانی که شروع به سرریز کردن بر روی زمین کرده بود، به گوش می‌رسید. میلیون‌ها نفر از دیدن قحطی، کشتار، و جنون قریب‌الوقوع به خود می‌لرزیدند. همه‌ی دیوهای درون آدم‌ها بیدار بودند و تشنه‌ی خون. در آن روزهای تلخ نکبت‌بار بود که تلگراف زوربا به دستم رسید. ابتدا عصبانی شدم. دنیا در حال نابودی بود. شرف، روح انسان، خود زندگی، در معرض خطر بودند. در چنین وانفاسی تلگرافی به دستم می‌رسید که دعوت می‌کرد به این که هزاران کیلومتر راه طی کنم تا سنگ سبز زیبایی را تماشا کنم! با خود گفتم: «مرده‌شور این زیبایی را ببرد! چون دل ندارد و غم رنج و محنت آدمیان را نمی‌خورد.»

لیکن خیلی زود دچار وحشت شدم. وقتی خشمم فرونشست، با وحشت تمام دریافتم که ندای غیرانسانی دیگری در درون من به این ندای غیرانسانی زوربا پاسخ می‌دهد. در درونم مرغی وحشی لانه کرده بود که بال می‌زد تا بیرون بپرد. با این حال نرفتم، چون باز جرأت نکردم. به آن ندای غیبی و ظالمانه‌ای که از درون من بر می‌شد گوش ندادم و کاری خطیر و غیرعقلایی نکردم. من فقط به صدای موزون و سرد و انسانی منطق گوش دادم. بنابراین قلم را برداشتم و نامه‌ای در تشریح و وضع برای زوربا نوشتم...

و او به من چنین پاسخ داد<sup>۱</sup>:

«تو، ارباب، دور از جان، همان کاغذ سیاه کنی که بودی هستی. تو بدبخت هم یک بار در زندگی برایت پا داد که می‌توانستی یک سنگ زیبای سبز ببینی و ندیدی. به شرفم، اغلب برای من پیش آمده است که وقتی کار نداشته‌ام از خود پرسیده‌ام: آیا دوزخ هست یا نیست؟ ولی دیروز وقتی نامه‌ی تو به دستم رسید، با خود گفتم: یقیناً باید برای چند تن کاغذ سیاه کن مثل تو، دوزخ باشد.»

سال‌ها سپری می‌شدند؛ سال‌های طولانی و وحشتناک که در طی آن، زمان به طرزی افسارگسیخته می‌پرید. مرزهای جغرافیایی به رقص درآمدند و کشورها، چون صفحه‌ی آکاردئون، منبسط و منقبض می‌شدند. تا مدتی من و زوربا به دست توفان حوادث افتاده بودیم. گاه و بی‌گاه کارت کوتاهی از او می‌رسید. یک بار kartی از صربستان به دستم رسید: «هنوز زنده‌ام. این‌جا سرمایی است که شیطان یخ می‌بندد. این بود که مجبور شدم زن بگیرم و پشت کارت را نگاه کن. صورتش را می‌بینی. زنک ریزنقش خوش‌ریختی است. شکمش کمی باد کرده، چون دارد زوربا کوچولویی برای من می‌آورد. اسمش لیوبا است. این پالتو که یقه‌اش از پوست روباه است و من به تن دارم، چیزی زخم است. یک مادیان و هفت خوکچه هم با خود آورده است. از آن مادیان‌های اصیل! از صمیم قلب می‌بوسمت. الکسیس زوربا، عزب‌اوغلی سابق.»

<sup>۱</sup> در این صفحه و صفحه‌ی بعد، نیز ص ۴۹۳ [نسخه‌ی چاپی] قسمت‌هایی که عیناً در رمان «زوربای یونانی» آمده، ترجمه‌ی بی‌نظیر محمد قاضی را پیش چشم داشته‌ام.

با دیگر شبکلاهی از خز از صربستان برایم فرستاد. یک زنگ نقره‌ای هم روی منگوله‌اش بود. به من نوشته بود: «ارباب، وقتی که مشغول نوشتن چرندیات هستی، آن را بر سرت بگذار. من هم عین همان کلاه را موقعی که کار می‌کنم بر سر می‌گذارم. مردم می‌خندند و می‌پرسند: «زوربا، مگر دیوانه‌ای؟ چرا آن زنگ را بر کلاهت داری؟» اما من می‌خندم و از جواب دادن به آن‌ها طفره می‌روم. ارباب، فقط ما دو تا می‌دانیم که چرا زنگ بر کلاهمان داریم.»

در این گیر و دار، دوباره خودم را پایند کاغذ و مرکب کرده بودم. زوربان را دیر شناخته بودم. تا این جا که نجات دیگری برایم نبود. من تا سرحد میرزا قلمدانی درمان‌ناپذیر تنزل کرده بودم.

شروع به نوشتن کردم. اما هرچه می‌نوشتم، اعم از شعر و نمایشنامه و رمان، اثرم همواره، بدون تلاشی آگاه از جانب من، رنگ و شکل نمایشی می‌یافت - پر از نیروهای در حال نبرد، کشمکش، خشم، شورش، جست‌وجوی تعادلی گم‌شده، و آکنده از خبر شوم و اخگرهای برآمده از توفان قریب‌الوقوع. هرچه تلاش می‌کردم شکلی موزون به نوشته‌ام بدهم، با سرعت اهنگ تند نمایشی به خود می‌گرفت. صدای آرامی که می‌خواستم برآورم، به خلاف میلم فریاد می‌شد. به همین دلیل است که پس از اتمام یک اثر، وقتی متوجه می‌شوم که بار سنگین دلم را نکاسته است، با نومییدی اثر دیگری را شروع می‌کنم و همیشه با این امید که بتوانم میان نیروهای تاریک و روشن، که آن‌گاه با هم در نبرد بودند، آشتی برقرار کنم و شکل‌بندی هماهنگی آینده‌شان را به فراست دریابم.

شکل نمایشی از طریق تجسم نیروهای لگام‌گسیخته‌ی زمانمان و روحمان در قهرمانان هم‌اورد اثر، به ادبیات خلاق امکان می‌دهد تا این نیروها را تحت ضابطه درآورد. کوشیدم تا با امانت و دقت کامل، عصر سرنوشت‌سازی را که در آن به دنیا آمده بودم، دریابم.

چینی‌ها نفرین عجیبی دارند، به این مضمون: «تو را نفرین می‌کنم، امیدوارم در عصر سرنوشت‌سازی متولد بشوی.» ما در عصر سرنوشت‌سازی به دنیا آمده‌ایم که آکنده از تجربیات، ماجراها، و برخوردهای جورواجور است؛ نه تنها چون گذشته میان فضایل و رذایل، بلکه بین خود فضایل. و این از همه‌ی آن‌ها غمبارتر است. فضایل شناخته‌شده‌ی کهن اقتدار خود را دارند از دست می‌دهند. دیگر نمی‌توانند خواست‌های مذهبی، اخلاقی، عقلی، و اجتماعی روح معاصر را برآورده سازند. چنین می‌نماید که روح انسان وسعت بیش‌تری یافته است و دیگر نمی‌تواند در قالب‌های کهن بگنجد. جنگ داخلی بی‌رحمی در اندام‌های حیاتی زمان ما آغاز شده است و آگاه یا ناآگاه، در اندام‌های حیاتی هر انسان آگاه به زمانه‌اش هم؛ جنگی میان اسطوره‌ی قدیم و اسطوره‌ی جدید. اسطوره‌ی قدیم که قبلاً قادر مطلق بوده است، اکنون قدرتش را از دست داده و با این حال، مذبوحانه تلاش می‌کند که تا لختی دیگر زندگی‌مان را به ضابطه‌ی خود درآورد. و اسطوره‌ی جدید که با ناشی‌گری و بدون سازمان در کشمکش اداره کردن روحمان است. از این روست که هر انسان زنده‌ای امروز لای دندانه‌های سرنوشت نمایشی زمانش درافتاده است.

دندانه‌های چرخ سرنوشت، هنرمند را بیش از همه می‌فشارد. لب‌ها و نوک انگشتان حساسی هستند که پیش از وقوع توفان، انگار از فرو رفتن هزاران سوزن، به زق‌زق می‌افتند. لب‌ها و نوک انگشتان هنرمند چنینند. وقی هنرمند با یقین کامل از توفانی که بر روی ما سرریز خواهد شد حرف می‌زند، تخیل او نیست که حرف می‌زند. لب‌ها و انگشتان اوست که اخگرهای اولیه‌ی توفان را گرفته‌اند. ما باید با قهرمانی کامل به این حقیقت تن در دهیم که صلح و لذت بی‌خیال و خوشبختی، به زمان‌های دیگر، گذشته یا آینده، متعلق است و نه به زمان مارکسیسم زمان ما از مدت‌ها پیش وارد منطقه‌البروج اضطراب شده است.

اما من برای به ضابطه درآوردن این اضطراب، بدون تلاشی آگاهانه، مبارزه می‌کردم تا از آن فراتر روم و شکل نجات را بیابم (یا بیافرینم). در نوشته‌هایم، اغلب، زمان‌ها و افسانه‌های دیرینه را بهانه قرار می‌دادم. با این حال، جوهر نوشته‌هایم جدید و زنده بود، با دردها و مسائل زمان فعلی در تار و پودشان. ولی در قیاس با امیدهای در حال نوسان و هنوز نامعینی که برای ثابت نگه داشتن سیماشان تلاش کرده‌ام، این دردها کم‌تر شکنجه‌ام داده و افسونم کرده‌اند. کورسوی این امیدهای بزرگ توانایی‌مان می‌دهد تا هنوز قامت خود را راست نگه داریم و با اطمینان، در آن سوی طوفان، پیش روی خود به سرنوشت آدمی چشم بدوزیم.

تشویش خاطر من برای انسان امروزی در حالت از هم‌پاشیدگی‌اش، کم‌تر از تشویشی بود که برای انسان آینده در حال شکل‌گیری و رشدش داشتیم. می‌اندیشیدم که اگر هنرمند خلاق امروز مکاشفات عمیق درونی‌اش را با انسجام به ضابطه آورد، انسان آینده را مدد می‌کند تا ساعتی زودتر، ذره‌ای منسجم‌تر، متولد شود.

در دریافت خودم از مسؤلیت هنرمند، با وضوح همیشه فزاینده‌ای پافشاری کردم. به خود می‌گفتم: واقعیت، مستقل از انسان، ساخته و پرداخته، وجود ندارد. واقعیت با همکاری انسان به وجود می‌آید و با ارزش انسان هم‌سنگ است. ما اگر با نوشتن یا عمل کردن، مصب رودخانه‌ای را بگشاییم، واقعیت به درون آن مصب جاری خواهد شد. واقعیت، در صورت عدم مداخله‌ی ما، چنین مسیری را پیش نمی‌گیرد. طبیعتاً ما مسؤلیت کامل را بر دوش نمی‌گیریم. اما مسؤلیتی بزرگ بر دوش ماست.

در ادوار دیگر، زمان‌های تعادل، نوشتن چه‌بسا که جنبه‌ی تفننی داشته باشد. ولی امروز وظیفه‌ای است خطیر. هدف آن مشغول ساختن ذهن انسان با افسانه‌های پریان و به فراموشی انداختن ذهن نیست که بر آن است تا به همه‌ی نیروهای شفافی که در عصر انتقالی ما هنوز جایی دارند حالت بسیج دهد و انسان‌ها را وادارد تا در حد وسع خویش از مرز حیوانیت بگذرند.

در تراژدی‌های یونان باستان، قهرمانان اعضای پراکنده‌ی تن دیونیزوس بودند و بین خود جدال می‌کردند. جدال آنان به سبب پراکندگی‌شان بود. هر کدام مظهر قسمتی از آن رب‌النوع بودند و خدایی تمام‌عیار نبودند. دیونیزوس، خدای تمام‌عیار، در مرکز تراژدی، به صورت نامرئی ایستاده بود و پیدایش و پرورش و پالایش داستان را اداره می‌کرد. برای تماشاگر رازآموز، اعضای پراکنده‌ی تن این خدا، به رغم نبرد با یکدیگر، در نهم به هم پیوسته و با او به سازش رسیده بودند. آن‌ها بدن تمام‌عیار او را ساخته و هماهنگی خود را شکل داده بودند.

همواره بر این باور بودم که هماهنگی آینده در تراژدی امروز باید به همین‌گونه بر فراز دشمنی و جنگ به اهتزاز درآید و در میان قهرمانان پراکنده و خصم‌آلود تمام‌عیار بماند. چنین وظیفه‌ای فوق‌العاده مشکل است و شاید نیل به آن فعلاً مقدور نباشد. ما خود را در لحظه‌ای از نابودی و آفرینش جهانی می‌یابیم که حتی دلیرانه‌ترین تلاش‌های فردی در بیش‌تر اوقات عقیم می‌مانند. در عین حال، این تلاش‌های بی‌حاصل ثمر خواهند داد؛ نه ما که برای آیندگان. و گشاینده‌ی راهی خواهند بود که آینده را در قدم نهادن به آن کمک می‌کند.

به هنگام نوشتن، چه در سفر و چه در آرامش، محیط خانوادگی، این مسؤلیت خطیر، ذهنم را هیچ‌گاه رها نکرد. هر آینده در ابتدا، پیش از عمل، کلمه - پسر، تنها پسر - خدا بود: کلمه‌ی نطفه‌ای که دو جهان غیب و شهود را می‌آفریند.

آهسته‌آهسته با شور و طرب، در دریای مرکب غوطه‌ور شدم. سایه‌های عظیم - ژولیان مرتد، نیسفوروس فوکاس، کنستانتین پالئولوگوس، پرومته - گرداگرد گودال قلبم ازدحام می‌کردند و در جست‌وجوی نوشیدن خون گرمی بودند که آنان را به زندگی بازگرداند. این ارواح بزرگ و شکنجه‌دیده در زندگی‌شان درد و عشق بسیاری متحمل شده و گستاخانه با خدا و سرنوشت کارزار کرده بودند. کوشیدم از هادس بیرونشان بکشم تا درد و ستیزشان راه، که درد و ستیز بشر است، مقابل انسان‌های زنده تجلیل کنم. تا خودم نیز شهامت یابم.

می‌دانم که نوشته‌های من هیچ‌گاه به لحاظ هنری کامل عیار نخواهد بود. چرا که از روی عمد می‌کوشم تا فراسوی مرزهای هنر بروم. و چنین است که هماهنگی، جوهر زیبایی، دگرگون می‌شود. هرچه بیش‌تر می‌نوشتم، عمیق‌تر دریافتم که در نوشتن برای زیبایی تلاش نمی‌کردم. تقلایم برای نجات بود. به خلاف نویسندگانی واقعی، از پرداخت عبارتی زیبا یا سجعی موزون لذت نمی‌بردم. من آدمی بودم در کشمکش و رنج، آدمی در جست‌وجوی نجات. می‌خواستم از تاریکی درونم نجات یابم و به نور تبدیلش سازم. می‌خواستم از فریادهای هراسناک نیاکان درونم نجات یابم و آنان را به انسان تبدیل سازم. بدین جهت بود که از شخصیت‌های بزرگی که با سرافرازی از بوت‌های آزمایش‌های متعال و دشوار بیرون آمده بودند، همت طلبیدم. می‌خواستم با تماشای توانایی روح غلبه‌پذیر انسان، شهامت یابم. این است آنچه می‌دانستم و این است آنچه دیدم: همان جنگ دایم، که هنگام کودکی‌ام جلوی چشمان من در گرفته بود، هنوز هم بدون وقفه در درونم و در وسعت بیش‌تر در جهان درمی‌گرفت. مایه‌ی (موتیف) پایان‌ناپذیر زندگی‌ام همین مطلب بود. از این جهت است که در همه‌ی آثارم، این دو هم‌آورد، و تنها این دو، همواره شخصیت‌های اول بوده‌اند.

افسوس که برای کمک به مبارزه، تنها وسیله‌ای که در اختیار داشتم، نوشتن بود. و برای همین بود که به نویسندگی پرداختم. کرت و ترکیه، خیر و شر، نور و ظلمت، بدون وقفه در درونم هم‌آوردی می‌کردند و هدفم از نوشتن، هدفی که ابتدا ناآگاهانه بود و بعدها آگاهانه شد، این بود که با همه‌ی توان کرت راه، خیر و نور راه، یاری کنم تا پیروز شود. هدفم از نوشتن، زیبایی نبود. نجات بود.

زمانی به دنیا آمدم که این مبارزه شدید بود و نیاز به کمک چنان فوری بود که به سرعت توانستم هویت میان مبارزه‌ی فردی و مبارزه‌ی بزرگ دنیای معاصر را دریابم. وجه مشابهت ما، نبرد برای نجات بود: نجات از نیاکان تاریک (در مورد من) و از دنیای کهنه‌ی تبهکار (در مورد دنیای معاصر). هر دو می‌جنگیدیم تا از تاریکی نجات یابیم.

شیپور جنگ جهانی دوم به صدا درآمده و سراسر زمین افسارگسیخته شده بود. اکنون به روشنی می‌دیدم که هر زمانی دیو مخصوص خود را دارد. فرمانروا این دیو است، نه ما. دیو زمان ما، گوشتخواری خون‌آشام است. هر وقت که دنیایی می‌گردد و باید از بین برود، وضع چنین است. به نظر می‌آید که ذهنی غیرانسانی، فرانسائی، روح را یاری می‌دهد تا خود را از انسان متعفن رها سازد و عروج کند. دیو گوشتخوار، هر زمان که متوجه شود دنیایی بر سر راه قرار گرفته، ویرانی را گسیل می‌دارد تا آن را نابود کند و راه، راه همیشه خونین عبور روح، را هموار سازد.

اکنون بی هیچ مهلت، می‌دیدم و می‌شنیدم که دنیای پیرامونم، در حال نابودی است. هر کس نابودی دنیا را می‌دید. ارواح منزله در مقاومت کوشیدند. اما دم پلید دیو، بال و پرشان را سوزانید. با اعلام جنگ، من دوباره راهی کوهستان‌های کرت شدم. می‌دانستم در آنجا آرامش و تسلائی نمی‌یابم. تنها چیزی که به دست می‌آوردم، غروری بود که آدمی در لحظات دشوار بدان نیاز دارد تا از بی‌ارزش شدن برهد. یک بار مبارز پیری را دیدم که پس از ختم مراسم روز یکشنبه بر سکوی کلیسا نشسته بود و برای جوانان از راه و رسم مردانگی سخن می‌گفت: «اگر می‌توانید، مستقیم به چشمان ترس بنگرید. ترس می‌ترسد و می‌گریزد.» بنابراین عصایم را برگرفتم، کوله‌باری به دوش انداختم و به کوه زدم. زمانی بود که آلمانی‌ها راه خود را به نروژ باز می‌کردند و در صدد تسلط بر آن بودند. یک روز ظهر که از دامنه‌ی پسیلوریتی عبور می‌کردم، بالای سرم صدایی خشن به گوشم خورد: «آهای، همسایه، کمی صبر کن. می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

سرم را که بلند کردم، متوجه مردی شدم که پایین می‌آمد. با گام‌های بلند از سنگی به سنگی خیز برمی‌داشت. سنگ‌ها در زیر پایش غلت می‌خوردند. صدای تراق بلندی آمد. چنین می‌نمود که تمام کوه با او فرود می‌آید. حالا می‌توانستم تشخیص دهم که چوپانی پیر و قوی‌هیكل است. ایستادم و منتظرش ماندم. از خود پرسیدم: «چه کاری با من می‌تواند داشته باشد و این همه اشتیاق برای چیست؟» به من نزدیک شد و بر روی سنگی ایستاد. سینه‌ی برهنه‌اش پشمالو بود و بخار از آن بلند می‌شد. با نفس بریده پرسید: «آهای، همسایه، وضع نروژ چگونه؟» شنیده بود که کشوری در خطر اسارت قرار گرفته است. به درستی نمی‌دانست نروژ چه صیغه‌ای است، در کجا قرار گرفته است و چه مردمی در آن زندگی می‌کنند. فقط فهمیده بود که آزادی در خطر است.

پاسخ دادم: «پدربزرگ، بهتر است. جای نگرانی نیست.»

چوپان پیر، در حالی که علامت صلیب رسم می‌کرد، غرش کنان گفت: «خدا را شکر.»

پرسیدم: «سیگار میل داری؟»

- باه، سیگار می‌خواهم چه کنم؟ هیچ‌چیز نمی‌خواهم. همین که نروژ روبه‌راه است، برایم بس است.

و با این گفته عصایش را تاب داد، دوباره از کوه بالا رفت تا گله‌اش را بجوید.

به خود گفتم: «حقا که هوای یونان مقدس است. حقا که آزادی همین‌جا متولد شده است. دهقان یا چوپان دیگری را در دنیا نمی‌شناسم که آزمون دشوار سرزمینی دور و ناشناخته را که برای آزادی می‌جنگد، مثل این چوپان، با چنان اضطراب و اشتیاقی احساس کرده باشد.» مبارزه‌ی نروژ مبارزه‌ی این چوپان یونانی شده بود. زیرا آزادی برای او به منزله‌ی دخترش بود.

همچنان که در آرامش محیط خانوادگی می‌نوشتم، رسالت نبرد را بر دوش وظیفه‌ام قرار می‌دادم. می‌کوشیدم تا نقش خود را در جنگ دایمی ایفا کنم. اما گاه و بیگاه، کاغذ و مرکب را به کناری می‌نهادم تا جاده‌ی محصور با درختان نارنج و مو را که منتهی به کنوسوس می‌شود، در پیش گیرم. ابتدا که این معجز پیش‌بینی‌نشده‌ی کرتی مانند چشمه‌ای از خاک برجوشید، ابتدا که پله‌های سنگی، ستون‌ها، حیاط و نقاشی‌های دیواری را دیدم، شادی و انبوه بیان‌ناشده‌ای در جانم پیچید؛ شادی و اندوه برای دنیایی که ویران شده بود، برای تقدیر کار آدم: لمحهای در روشنایی قرار گرفتن و سپس جاودانه در گرداب هرج‌ومرج فرو رفتن.

همچنان که قصر شاهی تجدید بنا شده، دوباره در زیر آفتاب کرت قامت برافراشته بود، همچنانی که گاو‌بازی‌ها و زنان با سینه‌های برجسته و عریان، لبان سرخابی و گیسوان مجعد و پریشان، دوباره بر دیوارهای نیمه‌ویران زندگی یافته بودند، به همان نسبت قیامتی در برابر نمایان می‌گشت. نیاکان ناشناخته از خاک برمی‌خاستند: مردان، گنگ و بشاش و حيله‌گر، و زنان با دامن‌های مليله‌دوزی‌شده از ستارگان آسمان، ستارگان دریا، گل‌های زمین و مارهای زهرآلود خداآویزه‌ی بازوانشان.

اما روزی که دوباره این جاده‌ی پربرکت را در پیش گرفتیم و به کوه مقدس قیامت رسیدیم و ساعت‌ها در میان معجزات فرو ریخته به گردش پرداختیم، یک نقاشی بالاتر از نقاشی‌های دیگر تکانم داد؛ گویی برای نخستین بار می‌دیدمش. بی‌تردید، بیم و امیدهای کنونی روحم به این نقاشی پاسخ می‌داد. به این دلیل بود که آن روز برای اولین بار معنای نهفته‌اش را دریافتم. ماهیان متعددی، با دم‌های بالاگرفته، شاد و شنگول در آب جست‌وخیز می‌کردند. در همان لحظه، ناگهان پرنده‌ماهی‌ای از وسط آن‌ها باله‌های کوچکش را باز می‌کرد، از آب دریا خیز برمی‌داشت تا هوا را تنفس کند. چنین کاری از سرشت او دور بود. اما در عین حال، همه‌ی عمر در آب زیستن را نمی‌توانست. از این رو آرزو کرده بود تا از سرنوشت خویش فراتر رود و برای لحظه‌ای گذرا، فراخور تحمل خویش، هوا را تنفس کند و پرنده‌ای شود. ولی همین کفایت می‌کرد. این لحظه‌ی گذرا، ابدیت بود. معنای ابدیت همین است.

با چشم دوختن به این پرنده‌ماهی، با آن احساس همدلی کردم و از هیجان لبریز شدم. گویی روح خودم را می‌نگریستم که هزاران سال پیش بر دیوار آن قصر نقاشی شده بود. زمزمه‌کنان گفتم: ناین ماهی مقدس کرت است، ماهی‌ای که خیز برمی‌دارد تا از ضرورت فراتر رود و آزادی را تنفس کند. «و مگر عیسی، Ichthys<sup>۱</sup>، در فرا رفتن از سرنوشت بشری و متحد شدن با خدا، و به بیانی دیگر، در فرو ریختن مرزها همین را نمی‌جوید؟ با خود اندیشیدم: «بخت با کرت یار بوده است تا بر روی زمین شاید اولین تماشاگه تولد این مظهر روح باشد که برای آزادی می‌جنگد و می‌میرد.» اینک پرنده‌ماهی، روح انسان ستیزه‌گر و تسلیم‌ناپذیر!

به جسارت پرنده‌ماهی برای خیزش مرگبار از آب نگریستم. مردان و زنان خوش‌بر و بالا و کمرباریک را که در میدان‌های سنگفرش، شادمانه با گاو بازی می‌کردند، نگاه کردم. ماده‌شیری را که با آرامش در میان زنبق‌ها آرمیده بود، تماشا کردم و کوشیدم تا معنی نهفته‌شان را دریابم. سرچشمه‌ی آن همه دلآوری و شادمانی چه بود؟ بازوان فاتح زن، آن بازوان برهنه‌ای که مارهای سیاه آویزه‌شان بود، چه نیایشی می‌کردند و به که می‌ایستادند؟ چنین عطش فرونشاندنی برای زندگی و تبسم قهرمانی بی‌ترس رویاروی خطر و مرگ، گستاخی و تهور مرگبار نیاکانی و رویارویی با مرگ را در من زنده می‌کرد. چنین می‌نمود که گاو و انسان، مرگ و روح، با هم دوستند. در حالی که هر دو مانند رزم‌آوران با روغن معطر تدهین شده بودند، یک ساعت، دو ساعت، تا دوام نور خورشید، بازی می‌کردند. آشفته و مشوش، با خود اندیشیدم که رمز کرت در همین لحظه‌ی وحشت‌بار رویارویی کرتی با گرداب مرموز نهفته است.

مسیح، بودا، و لنین، در درونم رنگ باخته بودند. خاک کرت مرا از خود بیخود کرده بود. اکنون، بی آن که پشت سرم را نگاه کنم، سر بلند کردم تا با شوق و هراس، به قله‌ای که هنوز پوشیده از ابر بود، دیده بدوزم – به قله‌ی طور سینا که خدای من، مسلح به آذرخش و فرمان‌های خشن (مکاشفه‌ام چنین بود)، آن‌جا آشیان داشت.

احساس کردم قدرت جدید، مسؤولیت جدید در عروقم جاری شده است. چنین می‌نمود که روحم، همراه خاک کرت، با خنده و اشک دیرینه‌تری سرشته و غنی‌تر شده است. بار دیگر متوجه شدم که خاک چه شدید و چه با اطمینان نهانی، ارتباط خود را با روح درمی‌یابد. به همین ترتیب، یک گل حتماً از گلی که از ریشه‌هایش بالا می‌آید و به عطر و رنگ مبدل می‌شود، آگاهی درونی دارد.

درمی‌یافتم که روحم، چون مینیاتور مرموز کرت، در خونم بسط می‌یابد. مشخصات قایق سه‌دکله را داشت. در همان قرون، با همان هراس‌ها و شوق‌ها زندگی می‌کرد و وسط سه قاره، سه باد خشن و نطفه‌ای – آسیای قدسی ماب، آفریقای سوزان، اروپای هوشیار – سفر می‌کرد. خواست آگاهانه‌ی سالیانم اکنون با ضرورتی بیش‌تر در درونم بیدار می‌شد؛ خواست برای هماهنگ ساختن این سه آرزو و کشش ناهم‌رنگ و رسیدن به بهره‌دهی متعال، به ترکیب، یعنی به جوهر فرد مقدس و سه‌اقتومی.

نماد مذهبی (تثلیث مقدس) در من به سطحی دیگر، با نمادهای کم‌تر، قلب ماهیت می‌داد و واقعیت سوزان و مبرم وظیفه‌ای عاجل و متعالی می‌شد. در لحظه‌ی جذبه با خود پیمان بستم که «یا این یا هیچ!». این «تثلیث» از فراز عرش، ساخته و پرداخته، به من داده نشد. باید خودم می‌آفریدمش. این وظیفه‌ام بود؛ همین و لاغیر! به خود گفتم: برای هیچ و پوچ نبود که کرت در میانه‌ی سه نفس بزرگ قرار گرفت. برای هیچ و پوچ نبود که روحم بار سرنوشت کرت را بر دوش گرفت. وظیفه‌ام این بود تا فریاد قرون کرت را در ساعات خواب و بیداری او با مردمش، کوه‌هایش، دریاهای کف‌آلود پیرامونش، جسم و جاننش، بگیرم و به پیامی به‌هم‌بافته تبدیلش کنم. مگر نه من پسرش بودم؟ مگر نه از خاکش بودم؟ و اکنون که با دیرینه‌ترین

<sup>۱</sup> این واژه که ریشه‌ی یونانی دارد، ایکتوس L.XOU-S، به معنای «ماهی» است.

شکوهش روبه‌رو می‌شدم، مگر نه او فرمانم داده بود تا معنای نهفته‌ی مبارزه‌اش را، چرایی فریاد قرونش را، و چگونگی پیام مخصوص کرتی‌اش را که تقلا می‌کرد به بشر برساند، بیابم؟

راه بازگشت به خانه‌ام را در پیش گرفتم. نارنجستان‌ها و موستان‌ها را چه وقت پشت سر نهادم؟ کی وارد مگالوکاسترو شدم و به خانه رسیدم؟ متوجه نشدم. پرنده‌ماهی با نومیدی جلوی چشمانم مدام خیزش می‌کرد. با خود گفتم: کاش می‌توانستم روحی را سرشته کنم که برای لحظه‌ای زودگذر هم شده، بتواند خیز بردارد و محدودیت‌های بشری را در هم ریزد. از ضرورت بگریزد. شادی‌ها، غم‌ها، پندارها، و خدایان را پشت سر گذارد و هوای نیالوده و غیرمسکون را تنفس کند.

نامه‌ای با نوار سوگواری بر روی پاکت برایم رسیده بود. تمبر صربستان بر آن بود. موضوع را دریافتیم. آن را در دست لِرزانم گرفتم. چرا بازش کنم؟ خبر ناگوار را بی‌درنگ حدس زده بودم. زمزمه‌کنان گفتم: «او مرده، او مرده.» و دنیا تاریک شد. زمانی دراز از میان پنجره به شب، که دامن می‌گسترده، نگاه کردم. حتماً شامگاه گلدان‌ها را در حیاط آب داده بودند، خاک عطراگین بود. ستاره‌ی شب، مانند قطره‌ای شبینم، بر شاخه‌های خاردار آویخته بود. لحظه‌ای نامه‌ی غم‌انگیزی را که در دست داشتم، به فراموشی سپردم.

ناگاه متوجه شدم که در تماشای زیبایی دنیا می‌کوشیده‌ام تا مرگ را به فراموشی بسپارم. شرمناک از این امر، با حرکتی خشن سر نامه را پاره کردم. حروف ابتدا جلوی چشمانم به رقص درآمدند. اما آهسته‌آهسته از رقص بازایستادند و توانستم بخوانم:

«من آموزگار دهکده‌ام و این خبر اسفانگیز را برای آگاهی شما می‌نویسم که الکسیس زوربا، که در این‌جا یک معدن سنگ سفید داشت، یکشنبه‌ی گذشته در ساعت شش بعدازظهر مرحوم شد. در حالت نزع مرا بر بالین خود خواند و به من گفت:

بیا این‌جا، آقای آموزگار. من رفیقی دارم به نام فلان در یونان. وقتی مردم به او بنویس که تا آخرین دقیقه همه‌ی هوش و حواسم سر جا بود و به او می‌اندیشیدم و از هیچ‌یک از کارهایی که کرده‌ام پشیمان نیستم. بگو امیدوارم که حال او خوب باشد و اکنون وقت آن رسیده است که او نیز عاقل شود.

... و اگر کشیشی آمد که از من اقرار بشنود و بر من آخرین دعا‌های مرسوم را بخواند، بگو که هرچه زودتر گورش را کم کند و هر قدر که دلش می‌خواهد به من لعنت بفرستد! من در عمر خود کارها کرده‌ام که حساب ندارد و تازه معتقدم که هنوز کافی نبوده است. مردانی چون من بایستی هزار سال عمر کنند. شب به خیر!»

دیدگانم را فروبستم. قطرات گرم اشک، آهسته از گونه‌هایم فرو می‌لغزیدند. زمزمه‌کنان گفتم: «او مرده، مرده، مرده... زوربا برای همیشه رفته است. خنده مرده، آواز قطع شده، ستور شکسته شده، رقص بر روی قله‌سنگ‌های ساحل به پایان رسیده است. آن دهان سیری‌ناپذیر، آن عطش التیام‌ناپذیر، اکنون بر خاک شده است. دیگر هیچ‌گاه دستی مهربان‌تر و چالاک‌تر یافت نمی‌شود تا سنگ‌ها، دریا، نان، زن را نوازش کند...»

گناه از اندوه نبود. از کوره به در رفته بودم. فریاد می‌زدم: «ظالمانه است، ظالمانه است! چنین جان‌هایی نبایستی بمیرند. آیا زمین، آب، آتش، و تصادف، هرگز قادر خواهند بود گل زوربایی دیگر را سرشته کنند؟»

هرچند که ماه‌ها از او بی‌خبر مانده بودم، دلشوره‌ای نداشتم. گویی به جاودانگی‌اش ایمان آورده بودم. به خود می‌گفتم: «چگونه ممکن است چنان چشمه‌ای بخشکد؟ عزرائیل چگونه می‌تواند چنان خصم رندی را وادار به گاز گرفتن خاک کند؟ در لحظه‌ی آخر، آیا او خنده‌ای، رقصی، حقه‌ای برای رنگ کردن عزرائیل و گریختن از چنگ وی پیدا نخواهد کرد؟» تمام آن شب را نتوانستم چشم بر هم گذارم. خاطرات، یکی پس از دیگری، با شتاب گسیل شده بودند تا نگران و بریده‌نفس، از نردبان ذهنم بالا روند. گویی می‌خواستند زوربا را از مین و هوا گردآوری کنند و از پراکندگی بازش دارند. حتی بی‌اهمیت‌ترین رویدادهایی که به او مربوط می‌شد، صاف و تیزتک و گران‌قدر، مانند ماهیان رنگارنگ در اقیانوس شفاف تابستانه، در خاطر من می‌درخشیدند. چنین می‌نمود که آن‌چه زوربا لمس کرده بود، جاودانه گشته است.

شب همه شب در این فکر بودم که چه اورادی بخوانم تا مرگ را، مرگ او را، افسون کنم.

دریچه‌های بسته‌ی بطونم چهارطاق باز می‌شدند و خاطرات خشمناک بیرون می‌جهیدند و با بی‌صبری هجوم می‌آوردند تا گرداگرد قلبم جمع شوند. لب باز می‌کردند و ندایم می‌دادند تا زوربا را از زمین و دریا و هوا گرد آورم و به زندگی‌اش بازگردانم. مگر نه این وظیفه‌ی قلب من بود؟ مگر نه خدا قلب را برای همین منظور آفرید؟ برای رستخیز دادن عزیزان، برای بازگرداندن آنان به زندگی!



## رستخیزش ده!

قلب انسان به یقین گودالی عمیق، بسته، و پر خون است. باز که می‌شود، همه‌ی شبح‌های تشنه و تسلی‌ناپذیری که دوست داشته‌ایم، برای نوشیدن و احیا شدن هجوم می‌آورند. آنان پیرامون ما دم‌به‌دم انبوه‌تر می‌شوند و هوا را تاریک می‌کنند. چرا برای نوشیدن خون قلبمان هجوم می‌آورند؟ زیرا می‌دانند که رستخیز دیگری وجود ندارد. در این روز، زوربا پیشاپیش سایر شبح‌ها با گام‌های بلند می‌شتافت و آن‌ها را کنار می‌زد. چون می‌دانست او را بیش از همه‌ی عزیزان دیگرم دوست می‌داشتم.

صبح‌هنگام تصمیم خود را گرفته بودم. ناگهان احساس آرامش کردم. گویی رستخیز از پیش در درونم آغاز شده بود. پنداری قلبم، مجدلیه‌ای بود که به سوی قبر و رستخیز می‌شتافت. دیرتر از معمول در رختخواب مانده بودم. خورشید خندان بهاری وارد اتاق شده و سنگ‌نگاره‌ی یادگاری بالای رختخوابم را روشن کرده بود. این سنگ‌نگاره را پدرم یافته و آن را، زمانی که طفلی بیش نبودم، بالای سرم آویخته بود. به تصادف عقیده‌ای ندارم. من معتقد به سرنوشتم. این سنگ‌نگاره، راز زندگی‌ام و شاید راز زندگی زوربا را نیز با سادگی شگفت‌آوری برملا می‌کرد. نسخه‌ای از سنگ‌نیشته‌ای قدیمی بر گوری بود. پهلوانی برهنه، که کلاهخودش را حتی هنگام مرگ از خود جدا نساخته، زانوی راستش را بر زمین نهاده و با هر دو دست سینه‌ی خود را می‌فشارد و لبخندی آرام بر گرد لبان بسته‌اش نقش بسته است. حالت این تهمتن چنان فریباست که میان رقص یا مرگ نمی‌توان تمایزی قائل شد. نکند که رقص و مرگ با هم است؟

و من، دلگرم از آفتاب خندانی که بر پهلوان تابیده و به زندگی بازش گردانده بود، به خود گفتم: «مرگ هم که باشد، به رقص مبدلش خواهیم کرد. ای دل، بیا تا من و تو خونمان را به او بدهیم تا مگر به زندگی بازگردد. بیا تا تمامی تلاشمان را به کار گیریم تا این پرخور، پرنوش، خرکار، زنباره، آسمان‌جل - این رقااص و پهلوان، فراخ‌ترین روح و مطمئن‌ترین جسم و آزادترین فریاد که در زندگی‌ام می‌شناختم - لختی دیگر زندگی کند.



### هنگامی که نهال «اودیسه» در درونم بار داد

اسطوره‌ی زوربا در درونم، تبلور آغازید. ابتدا شور موسیقی بود؛ آهنگی نو. گفتم خون در عروقم با سرعت جاری می‌شد. احساس تب و سرگیجه می‌کردم. آمیزه‌ای از شادی و تشویش که گسستن آن‌ها دشوار بود. پنداشتی یک جسم ناخواسته‌ی خارجی وارد جریان خونم شده بود. تمامی اندام‌وارگی‌ام به قصد حمله به پا خواسته بود تا آن را دفع کند. اما جسم خارجی مقاومت می‌کرد، التماس می‌کرد، ریشه می‌دوانید، اندام‌ها را چنگ می‌زد و میل ترک گفتن نداشت. بذری شده بود، دانه‌ی سخت گندم. گویا احساس می‌کرد که خوش‌ها و نان مجبوس در آن بذر، در خطر بودند و نومیدوار می‌جنگید تا خود را - و آن‌ها را - از فنا برهاند.

بیرون می‌رفتم و ساعت‌ها در مزارع می‌گشتم، در دریا شنا می‌کردم، دوباره و دوباره به کنوسوس بازمی‌گشتم؛ به سان اسبی که خود را تکان می‌دهد و تلاش می‌کند تا از شر خرمگسی که بر رویش نشسته است خلاص شود، من هم خود را می‌تکانیدم و لگد می‌انداختم. بیهوده بود. بذر دم‌به‌دم ریشه‌های نو برمی‌آورد و وجودم را در اختیار می‌گرفت.

در همان هنگام، دومین تحول پنهانی در درونم آغاز شد. با بالاندن بذر و آبیاری کردن آن با خونم، آن را جزئی از اندرون‌ام می‌کردم و به این ترتیب، با تحلیل بردن این بذر، آن را تحت فرمان درمی‌آوردم. تنها راه‌هایی‌ام این بود. بذری که به صورت فاتح وارد وجودم شده بود، می‌بایست با من یگانه شود تا هر دو با هم غالب و مغلوب گردیم.

کلام و قافیه و تشبیه، در دم گرداگرد بذر را گرفتند تا آن را به‌سان جنین رشد دهند. یادهای بی‌رنگ جان گرفتند. شادی و اندوه در هم آمیخته، خنده و فوران گفت‌وگو، همگی بر شدند. ایام درازی که با هم بودیم، غلغله‌انگیز، به‌سان کبوتران سفید طناز در برابرم گذشتند. یادهای لایه‌ای فراتر از حقیقت، دو لایه‌ای فراتر از دروغ، بر شدند. زوربا آهسته‌آهسته دگرگونی پذیرفت و افسانه شد.

شب‌ها جرأت رفتن به رختخواب نداشتم. احساس می‌کردم که بذر در هنگام خواب من کار می‌کند. در آرامشی قدسی، شب همه تن گوش می‌شدم. برگ‌های قلب قلب‌هایم را، چون کرم ابریشم، می‌جوید و می‌خواست آن برگ‌ها را بدل به ابریشم سازد.

شب‌ها در کوچه‌های باریک کاسترو، پرسه می‌زدم. یادهای دیرین از هر گوشه برمی‌جهیدند. خودم را به صورت کودکی می‌دیدم که یکه و تنها راه می‌رود و میل بازی با دیگر کودکان را ندارد. سپس خود را به صورت نوجوانی می‌دیدم که با دوستانش روی استحکامات ونیزی بر فراز دریا قدم می‌زند؛ شامگاه است و نسیمی ملایم می‌وزد، سرشار از نمک دریا، یاسمن باغچه‌های همسایه و عطر دخترانی که آن‌ها هم قدم می‌زنند. دخترها می‌خندند و سربه‌سرمان می‌گذارند تا برگردیم و نگاهشان کنیم، اما ما دربارهی خدا و جاودانگی، یا میرندگی روح بحث می‌کنیم... هر زمان که ماه در قرص کامل خویش می‌درخشید، سرمستی جادویی وجودم را فرا می‌گرفت. درها و آجرفرش‌های خانه‌ها جامه‌ی سنگین از تن به در می‌آوردند و از زیر بار وزنی که در مدت روز کمرشان را می‌شکست، رهایی می‌یافتند. اکنون روحشان در عریانی کامل در زیر ماهتاب برق می‌زد.

نخستین باران‌های پاییزی سر رسید. آسمان بر زمین فرود آمد. بذرها از پناهگاه‌های خویش سر بیرون آوردند و با شادی به آسمان نگرستن گرفتند. اکنون چهاردیواری خانه‌ی پدری را بسیار تنگ می‌یافتم و تک و تنها به خانه‌ی کوچک و متروکی که از آن یکی از دوستانم بود، می‌گریختم. بیرون شهر، در حاشیه‌ی دریا قرار داشت. حیاط مدوری محصور با دیوارهای بلند داشت و با دو درخت لیمو، یک درخت سرو، و چند گلدان از ریحان و مرزنگوش. دروازه‌ی عظیم آن به دروازه‌ی قلعه‌ای می‌مانست. کلون در به حدی سنگین بود که برای کشیدن آن باید هم دست‌ها و هم تمام نیرویت را به کار می‌بردی. هنگامی که کلون را می‌کشیدم، در را می‌بستم، تنها می‌ماندم و کسی را یارای قدم نهادن در خلوتم نبود. چه سعادت‌ی احساس می‌کردم! با سپاس به کلون در نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «وقتی وارد بهشت گردم، تو را محکم زیر بغل نگه می‌دارم و با من وارد خواهی شد.» عده‌ای ابزار را که به وسیله‌ی آن‌ها امرار معاش می‌کنند در زیر بغل نغم می‌دارند، عده‌ای نیزه‌هایی را که با آن‌ها جنگیده‌اند، عده‌ای قلم‌هایی را که با آن نوشته‌اند. عده‌ای دست معشوقه‌های خود را می‌گیرند. من این کلون را در زیر بغل نگه می‌دارم.

تنها بودن، شنیدن آه دریا، فرو ریختن اولین باران‌ها بر روی درختان لیمو و سرو حیاط - و احساس کردن بذری که اندرونهات را می‌خورد - چه لذت‌بخش است!

زوربا در درونم مانند پيله‌ای پیچیده در قشری سخت و شفاف، آرمیده بود. جنبشی نداشت. اما حس می‌کردم که پویشی پراسرار، در درون آن پيله‌ی بی‌جنبش، به کار است. رگ‌های آن آهسته‌آهسته پر خون می‌شد و گوشت تنش نرم می‌گردید. قشر هر لحظه ممکن بود نزدیک شانه‌ها پاره شود و بال‌های غیر بالغ و باز نشده و ناتوان ظاهر گردد. درون پيله، کرمی آرمیده بود که دم جنونی ناگهانی و ملکوتی بر آن دمیده و میل آن داشت که به صورت پروانه‌ای بیرون آید. و من، صدای نخستین باران‌ها را می‌شنیدم و صدای ترک برداشتن زمین را که باران را در خود جای می‌داد، و صدای بذره‌ای گندم را که داخل خاک آب می‌نوشیدند و متورم می‌شدند و ریشه‌های سبز پرقدرت خویش را در خاک حلقه می‌کردند، پس آن‌گاه خاک را کنار می‌زدند و به سوی روشنایی قامت برمی‌افراشتند تا گندم و نان بشوند و مردم بخورند که زنده بمانند و خدا را از مردن برهانند. به دقت گوش می‌سپردم و صدای روحی را که در کنار هر نیزی کوچک گیاه ایستاده تا در رستن و ایفای وظیفه بر روی زمین یاری‌اش دهد، می‌شنیدم. این‌جا در قلعه‌ی تنهایی خویش، حس می‌کردم که حتی پست‌ترین آفرینگان خدا - دانه‌ای گندم، کرم، مورچه - ناگهان منشأ ملکوتی خویش را فریاد می‌آورد. جنونی الهام‌یافته از جانب خدا بر آن مستولی می‌شود و می‌خواهد پله به پله بالا رود تا دست در دامن کبریایی خدا بزند و همراه فرشتگان و ملائیک در کنار او بایستد؛ اصلاً در شمار فرشتگان درآید.

پس از دیدن زوربا، وقتی که هنوز سایه‌اش بر زمین می‌افتاد، و دریافتن این امر که نه بدن، نه آواز، و نه حتی رقص او آن‌چنان بزرگ نبودند که گنجایش او را داشته باشند، در این فکر شدم که با شکسته شدن پيله چه قماش جانور وحشی از اندرونه‌ام بیرون خواهد آمد و با بی‌صبری چشم‌به‌راه ماندم. چه جانوری، چه بروت سیری‌ناپذیری، چه شعله‌ی نامیرا و نومییدی؟ به خود گفتم: در هنگامه‌ای که کرم، کرمی حقیر، می‌خواهد پروانه شود، دیگر تکلیف زوربا معلوم است.

این‌ها روزهای فراموش‌نشدنی تأملات مقدس بودند. باران می‌بارید، ابرها از میان می‌رفتند، خورشید تازه شست‌وشو کرده پدیدار می‌شد. گل‌های لیمو تبدیل به میوه شده، لیموهای سبز و مقدس بر روی درختان می‌درخشیدند. شباهنگام، ستاره‌ها می‌دمیدند، بر فراز سرم می‌گشتند و در مغرب سقوط می‌کردند. زمان مانند آب حیات جاری بود. احساس می‌کردم که سرم با اطمینان و اعتماد، به‌سان کشتی نوح، بر روی زمان و طوفان - سرشار از انواع و اقسام بذرها: حیوانات، پرندگان، انسان‌ها، خدایان - بادبان برافراشته است و پیش می‌رود. با بسیج تمامی یادها، دوباره درنوردیدن راه‌ها، به ذهن برگرداندن تمامی روح‌های بزرگی که برایشان شمع روشن کرده بودم، گسیل داشتن خیزاب‌های پیایی خونکم برای غذا دادن به بذر درونم، چشم‌به‌راه ماندم. خوراک این بذر، عسل گران‌بهایی بود که پس از عمری خوردن عطراگین و تلخاک‌ترین گل‌ها گرد آورده بودم. برای نخستین بار معنای واقعی عشق پدری را چشیدم و دریافتم که پسر چه سرچشمه‌ی جاودانگی است. همچنان که مروارید مایه‌ی مرض صدف، و در عین حال، والاترین دستاورد آن است، من نیز احساس آشفته‌گی و تب در خونم می‌کردم و در عین حال، پیامی رمزی از سرچشمه‌های ژرفی که در سرنوشت‌سازترین لحظه‌ی زندگی‌ام به آن رسیده بودم - یا در کار رسیدن به آن بودم - سرنوشتم بر اساس این بذر، این پسر، تعیین می‌شد.

\*

پاییز سپری گشت و زمستان آغاز شد. در مزارع شخم‌زده‌ی پیرامون نهان‌گاهم می‌گشتم و حوصله‌ی زمین بی‌علف را، که بذرش را در دل نگه می‌داشت و با اعتماد منتظر آمدن بهار می‌شد، می‌ستودم. احساس می‌کردم که تغییر جنسیت داده‌ام. گفتمی به‌سان زمین، زنی بودم. به بذرم، کلمه، غذا می‌دادم و چشم‌به‌راه بودم. به خود می‌گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم تمامی اضطراب‌ها و امیدهایم را در این کلمه تجسم می‌دادم و هنگامی که در زمین را به عزم رحیل باز می‌کردم، چنان پسری از خود بر جای می‌گذاشتم.

به یاد زاهدی افتادم که روزی در کوه آتوس او را دیده بودم. برگ سپیداری را در زیر نور گرفته بود و به آن نگاه می‌کرد و سیل اشک از دیدگانش روان بود. شگفت‌زده، بر جای ایستادم و پرسیدم: «پدر مقدس، مگر در آن برگ چه می‌بینی که تو را چنین به گریه انداخته است؟»

پاسخ داد: «مسیح مصلوب را می‌بینم.» سپس برگ را پشت و رو کرد و چهره‌اش از شادی برق زد.

این بار پرسیدم: «حالا چه می‌بینی که چنین خوشحالی؟»

- فرزندم، مسیح رستاخیز یافته را می‌بینم.

چه می‌شد اگر هنرمند نیز به همین ترتیب می‌توانست جلوه‌ی همه‌ی اضطراب‌ها و امیدهایش را در حقیرترین جزء این جهان - در حشره، صدف، قطره‌ای آب - ببیند و نه تنها جلوه‌ی اضطراب‌ها و امیدهای خودش، که جلوه‌ی اضطراب‌ها و امیدهای تمامی کیهان را! چه می‌شد اگر می‌توانست در هر تپش قلب، انسان مصلوب و انسان رستاخیز کرده را ببیند! چه می‌شد اگر می‌توانست دریابد که مورچه‌ها، ستارگان، اشباح، و اندیشه‌ها از رحم همان مادری زاده شده‌اند که ما، و دریابد که همه رنج می‌بریم و همه امید آمدن روزی را داریم که چشمانمان باز شود و ببینیم که همه یگانه‌ایم - و نجات یابیم.

آن ماه‌های عرفانی انتظار را هرگز از یاد نخواهم برد. خش‌خش برگ‌های لیمو، پرواز زنبور عسل، آرام نگرستن دریا و دم‌به‌دم آه کشیدن آن و کوبیدن بر در خانه‌ام، گذشتن کلاغ از روی پشت‌بام خانه - این‌ها همه آرام می‌دادند و به فغانم می‌آوردند. پنداشتی بدنم را خدایی شلاق‌کش کرده بود و تاب وزش بادی را هم نداشت. تا این که عاقبت یک روز، دیگر نتوانستم تحمل کنم. تجربه‌ی سالیانم به من یاد داده بود که تنها راه گریز از درد یا شادی جانکاه و بازیافتن آزادی‌ام، در گرو جادو کردن این درد یا شادی با سحر کلام بود. در کشورهای گرمسیری، گرمی بسیار نازک و قیطانی پوست بدن انسان را می‌شکافتد و آن را می‌خورد. جادوگر سر می‌رسد. نی‌لبک افسون‌کننده‌اش را می‌نوازد. کرم جادوشده ظاهر می‌گردد، آهسته‌آهسته باز می‌شود و بیرون می‌آید. نی‌لبک هنر نیز چنین است.

روزهای آفتاب‌شسته و آرام ژانویه فرا رسیده بود؛ روزهایی که خداوند در پرتو احسان مطلق خویش در قلب زمستان قرارشان داده بود تا پرندگان دریایی بی‌چاره و نگوگون‌بخت بتوانند با اطمینان تخم‌گذاری کنند و تخم‌های خود را بر روی سنگ‌ها بر جای نهند. در طی آن روزها، یک روز صبح به دریا فرو شدم. شنا کردم، از آب دریا بیرون آمدم و در آفتاب خود را خشک کردم. به عمرم طعم چنان آرامش جسمی و سعادت روحی را نچشیده بودم. به خانه بازگشتم، دوات برگرفتم (نی‌لبک من این است)، و با لرزشی خفیف بر روی کاغذ خم شدم.

نوشتنم و خط زدم. نمی‌توانستم کلمات مناسبی بیابم. گاهی کسل و بی‌روح بودند، گاهی جلف، و زمانی هم انتزاعی و پرمطراق و فاقد تنی گرم. در راه بازگشت از دریا، می‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم. اما کلمات بیهوده و بی‌عنان به جایی دیگر می‌کشاندند. طرحم آراسته با زیب و زیور شد. از قالبی که در آن قرارش داده بودم، سرریز کرد و با بی‌شرمی فضا و زمان بیش‌تری را به تصرف گرفت. مرتب دگرگونی می‌پذیرفت. نمی‌توانستم سیمای آن را ثابت نگاه دارم و روحم همراه آن دگرگونی می‌پذیرفت. آن را هم نمی‌توانستم ثابت نگاه دارم.

به عبث می‌کوشیدم تا اصطلاحی ساده و بی‌زیب و زیور بیابم؛ اصطلاحی که احساسم را انباشته از زیور نکند و آن را بی‌قواره نسازد. که بود آن صوفی‌تشنه‌ای که دلوش را در چاهی افکند تا آب بکشد و بنوشد؟ دلو را بالا کشید، پر از طلا بود. آن را دور ریخت. دوباره دلو را در چاه افکند و بالا کشید. پر از نقره بود. آن را دور ریخت. گفت: «پروردگارا، می‌دانم که معدن گنجی. اما کمی آبم بده تا بنوشم. تشنه‌ام.» دوباره دلو را در چاه افکند و آب بالا کشید و نوشید. کلمه بایستی چنین باشد - بی‌زیب و زیور.

دریافتنم که زمان موعود هنوز نرسیده بود. استحالته‌ی نهانی دوران بذر هنوز تکوین نیافته بود و از نوشتن باز ایستادم.

یادم آمد که یک بار پیله‌ای را از تنه‌ی درخت زیتونی جدا کرده و آن را کف دستم نهاده بودم. درون قشر شفاف موجود زنده‌ای به چشمم خورد. حرکت می‌کرد. حتماً دگرگونی نهانی به کمال رسیده بود. پروانه‌ی آینده که هنوز آزاد نشده بود، با لرزشی آرام چشم‌به‌راه ساعت مقدسی بود تا به آفتاب سلام گوید. شتابی نداشت. در سایه‌ی توکل به نور و هوای گرم و قانون ابدی خدا، در انتظار بود.

اما من شتاب داشتم. می‌خواستم شاهد هرچه زودتر روی دادن معجزه باشم. می‌خواستم ببینم که چگونه جسم از گور و کفن بیرون می‌پرد و جان می‌شود. خم شدم و با نفسم شروع به گرم کردن پیله کردم، و بنگر! اندکی بعد شکافی در پیله پدید آمد، تمامی کفن آهسته‌آهسته از بالا تا پایین از هم درید، و پروانه‌ی نابالغ به رنگ سبز روشن ظاهر شد. هنوز مچاله بود، بال‌هایش باز نشده و پاهایش چسبیده به شکم بود. زیر نفس گرم و مداوم من، به آرامی تکان می‌خورد و زنده‌تر می‌شد. یکی از بال‌ها، که به بی‌رنگی جوانه‌ی سپیدار می‌مانست، خود را از جسم رها ساخت و شروع به جنبیدن کرد. پروانه کوشید تا آن را در تمامی درازا باز کند. اما بیهوده بود. نیمه‌باز و لرزان بر جای ماند. خیلی زود بال دیگر نیز به حرکت آمد و آن هم کوشید که باز شود. نتوانست و نیمه‌باز و لرزان بر جای ماند. من، با گستاخی بشری، به دمیدن نفس گرم خود بر بال‌های فلج‌شده ادامه دادم. اما بال‌ها اکنون از حرکت بازایستاده و به سختی و بی‌جانی سنگ، فرو افتاده بودند.

درد بر دلم چنگ زد. بر اثر شتاب و به سبب آن که جرأت کرده بودم قانونی ابدی را نقض کنم، پروانه را کشته بودم. اکنون نعشی در کف دست داشتم. سال‌ها و سال‌ها گذشته است. اما این نعش کوچک، بزرگ‌ترین باری است که بر دوش وجدان خود دارم.

انسان در شتاب است. خداوند شتاب نمی‌کند. از همین روست که کارهای انسان نامطمئن و ناقص است و کارهای خدا بی‌نقص و مطمئن. با چشمی اشکبار، عهد بستم که دیگر این قانون ابدی را نقض نکنم. به سان درختی تازیانه‌ی باد و خورشید و باران را می‌خوردم و با اعتماد، چشم‌به‌راه می‌ماندم. ساعت گل و میوه فرا می‌رسید.

ولی بنگر که در همان لحظه عهد خویش می‌شکستم. هرچند پبله‌ی زوربا هنوز تکوین نیافته بود، در شتاب بودم که کفن آن را باز کنم. شرمسار از خویش، تمام آن‌چه بر روی کاغذ خط‌خطی کرده بودم، پاره کردم و بیرون رفتم تا در حاشیه‌ی دریا دراز بکشم.

به یاد گفته‌ی زوربا افتادم: «همیشه طوری عمل می‌کنم که انگار جاودانی‌ام.» شیوه‌ی خدا چنین است. ما خاکیان نیز بایستی این شیوه را دنبال کنیم؛ اما نه از روی خودبزرگ‌بینی و گستاخی، بلکه از روی شوق روح برای تعالی. کوشش برای تقلید از خدا، تنها وسیله‌ی ما برای فرا رفتن از محدودیت‌های بشری است. هرچند که این فراروی لحظه‌ای بیش نباید (پرنده‌ماهی را به یاد بیاورید). مادام که در تخته‌بند تن اسیریم، مادام که پبله هستیم، فرمان‌های گران‌بهایی که از جانب خدا به ما داده شده است، عبارتند از: صبور باشید، تأمل کنید، و توکل.

فرو رفتن خورشید را نگرستم. جزیره‌ی متروک روبه‌رو، گلرنگ و خندان، به سان گونه‌ای پس از بوسه، می‌درخشید. صدای پرنده‌گان نغمه‌سرا را می‌شنیدم که خسته از شکار و آواز روز، خواب‌آلوده بازمی‌گشتند تا به خواب روند. به زودی ستارگان می‌دمیدند تا جای یکایک پرنده‌گان را بگیرند و چرخ شب شروع به گشتن می‌کرد. نیمه‌شب فرا می‌رسید، سپیده‌دم نیز. خورشید هم به یقین ظاهر می‌شد و چرخ روز دور خود را آغاز می‌کرد.

آهنگی ملکوتی. بذره‌های درون خاک، پرنده‌گان، و ستارگان تابع این آهنگند. تنها انسان دست به عصیان می‌زند و می‌خواهد قانون را نقض کند و فرمانبرداری را به آزادی بدل سازد. از همین روست که از میان همه‌ی آفریدگان خدا، تنها او می‌تواند گناه کند. گناه کردن - یعنی چه؟ یعنی خراب کردن هماهنگی.

با این احساس که مسافرت حوصله‌ی انتظارم عطا می‌کند، در قایقی نشستم که عزم جزیره‌های کوچک سانتورین، ناکسوس، پاروس، و میکونوس در دریای فریب‌ناپذیر را داشت. گفته‌ام، باز هم می‌گویم که یکی از بزرگ‌ترین لذت‌هایی که در این دنیا به انسان عطا شده، این است که بهاران، هنگامی که نسیمی ملایم می‌وزد، در دریای اژه بادبان برافرازد. هیچ‌گاه نتوانسته‌ام تفاوتی میان آن و بهشت قایل شوم. کدامین لذت آسمانی یا زمینی دیگری می‌تواند این چنین در هماهنگی کامل با جسم و روح انسان باشد؟ این لذت تا سرحد ستایش فرا می‌رود. اما سپاس خدا را که ورای آن نمی‌رود و به این ترتیب، دنیای محبوب و پیدا محو نمی‌شود. برعکس، ناپیدا پیدا می‌شود؛ آن‌چه خدا و ابدیت و زیبایی‌اش می‌نامیم. در قایق می‌نشیند و همراه ما سفر می‌کند. در ساعت دهشت‌بار مرگ، چشمانت را ببند. اگر سانتورین، ناکسوس، پاروس، و میکونوس را دیدی، بی‌دخال خاک یکسر وارد بهشت می‌شوی. سینه‌ی ابراهیم و بهشت اثیری مسیحیت در قیاس با این ابدیت یونانی شکل‌یافته از آب و صخره و باد شمال دل‌انگیز، چه هستند؟

شادمان شدم که انسانی بودم، انسان و یونانی. به این ترتیب، می‌توانستم دریای اژه را از آن خود بدانم؛ مرده‌ریگ نیاکانی‌ام - به گونه‌ای غریزی، بدون دخالت دگردیسه‌ساز عقل انتزاعی - و می‌توانستم در میان جزایر، از سعادت‌ی به سعادت‌ی دیگر شرع بکشم، بی آن که از محدودیت‌های روح‌م‌پا فرا نهم. این جزایر ملکوتی، به سان سینه‌ی کرکی کبک، می‌درخشیدند. در سایه و آفتاب هر لحظه به رنگی درمی‌آمدند؛ گاهی به رنگ فیهوای تیره، زمانی آغشته با غبار زرین که بامدادان با گل‌های سرخ انبوه، ظهر هنگام با زنبق‌های پاک، و دمدمه‌های غروب با بنفشه‌های گرم کاشته شده بود.

این سفر ماه‌عسل‌گونه، دو هفته به درازا کشید. هنگامی که به خانه‌ی کوچک کنار دریا بازگشتم، ذهنم استقرار یافته بود و قلبم به آرامی می‌تپید. مسیح و بودا و لنین، سه راهزن دریایی بزرگ و محبوب زندگی‌ام، محو نشده بودند. ایشان در نهان‌خانه‌ی خاطره، مانند هیروگلیفی تزیینی، می‌درخشیدند.

در تمام مدت سفر، کوچک‌ترین سودای عقلی ذهنم را نیاشته بود. در خواب هم هیچ رؤیایی به سراغم نیامده بود تا فرایادم آورد که درد زایمان خلایقیت داشتم و نمی‌توانستم بزایم. دنیا را با سادگی می‌دیدم و می‌شنیدم و می‌بوییدم. گفتم روح‌م‌نیز جسم شده بود و آن هم دنیا را در عین بهبود می‌دید و می‌شنید و می‌بویید.

آن دو هنرمند دوران باستان که بودند که بر سر تصویر دنیای پیدا با صداقت کامل با هم رقابت می‌کردند؟ اولی پرده‌ای را که کشیده بود، به دیگری نشان داد و گفت: «حالا ثابت می‌کنم که بهترین منم.» دومی گفت: «خوب، پرده را کنار بزن تا تصویر را ببینم.» اولی خنده‌کنان پاسخ داد: «پرده، تصویر است.»

در مدت سفرم بر روی دریای اژه، عمیقاً حس کرده بودم که پرده در حقیقت تصویر است. بدا به حال کسی که برای دیدن تصویر، پرده را کنار می‌زند. چیزی به جز هرج و مرج نخواهد دید.

چند روزی دیگر هم غرقه در سکوت ریاضت‌کشانه‌ی انزوا بر جای ماندم. بهار بود. در زیر درخت لیموی پرشکوفه می‌نشستم و شعری را که در کوه آتوس شنیده بودم، زمزمه می‌کردم: «خواهر درخت بادام، با من از خدا بگو.» و درخت بادام شکوفه داد.

و به راستی پرده با شکوفه‌ها و پرندگان و آدمیان ملایه‌دوزی شده بود. همین باید خدا باشد. این دنیا، آن‌گونه که زمانی بر این باور بودم، جامه‌ی خدا نیست. خود خداست. شکل و جوهر، یگانه‌اند. از زیارت دریای اژه با ارمغان این یقین، این غنیمت‌گران‌بها، بازگشته بودم. این را زوربا می‌دانست، اما نمی‌توانست بر زبانش بیاورد. آن را رقص می‌کرد. با خود گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم این رقص را به کلمه بدل سازم.

ذهنم، در دم باز شد. دریافتم که همه‌ی آن سال‌ها در جست‌وجوی خدا بوده‌ام و هرگز توجه نداشته‌ام که درست روبه‌روی من بوده است. همچون نامزدی که گمان می‌کند حلقه‌ی نامزدی‌اش را گم کرده و همه‌جا در جست‌وجوی آن برمی‌آید و آن را نمی‌یابد، زیرا حلقه در انگشتان اوست. انزوا و سکوت و دریای اژه، نهانی و از سر مهر، با من همکاری می‌کردند. زمان، که آن نیز یکی دیگر از همکارانم بود، از فراز سرم می‌گذشت و بذر را در اندرون‌هام می‌رسانید. همراه پرندگان و ستارگان طوق چرخ ابدی را به گردن انداخته بودم و گمان می‌کنم برای نخستین بار در زندگی‌ام احساس کردم که آزادی واقعی چیست؛ طوق خدا را به گردن انداختن - و به تعبیری، طوق هماهنگی او را.

آفرینش، به سان عشق، جست‌وجویی فریبنده است. سرشار از بی‌یقینی و تپیدن‌های کبوتردل. هر روز صبح که برای این جست‌وجوی عرفانی بیرون می‌رفتم، قلبم از اضطراب و کنجکاوای می‌تپید و از غروری غریب و شیطانی که به فروتنی عمیق و ناگفتنی می‌مانست (چگونگی و چرایی آن را نمی‌دانم)، زیرا بی آن که این را در ذهن داشته باشم، از همان روزهای اول با هراس دریافتم که در صید کدام مرغ ناپیدا - شاید لاوجود - بودم.

کوه‌ها مملو از کبک بود و کوره‌راه‌ها از قمری و دریاچه‌ها از غاز وحشی. اما من از روی حقارت، از کنار این همه گوشت شکاری لذیذ می‌گذشتم و در طلب صید مرغی بودم که به دام نمی‌افتاد و گاه و بی‌گاه در قلب قلب‌هایم صدای به هم خوردن بال‌هایش را می‌شنیدم؛ مرغی که فقط از بال ساخته شده بود. تلاش می‌کردم تا به این مرغ جسم بدهم، بلکه بتوانم آن را شکار کنم.

ابتدا نمی‌توانستم نامی به این مرغ بدهم. شاید هم نمی‌خواستم. زیرا خوب می‌دانستم که نام، زندان روح است. روح را چنان در هم می‌فشارد تا آن را در واژه‌ای بگنجانند. وادارش می‌سازد تا تمام کیفیت‌های گران‌بها و بیان‌ناپذیر را که جانشینی برای آن‌ها نمی‌توان یافت، از محدودیت‌های این نام دور بریزد.

اما در دم دریافتم که چنان گمنامی، شکار را بیش از پیش دشوار می‌سازد. نمی‌توانستم جایگاه شکارم را بیابم و دامی برای آن پهن کنم. حضور ناپیدا همه‌جا در هوا، همه‌جا و هیچ‌جا، پرسه می‌زد. انسان نمی‌تواند پشتیبان آزادی مطلق باشد. چنین آزادی به هرج و مرج رهنمونش می‌گردد. اگر برای انسان امکان داشت که با آزادی مطلق به دنیا بیاید، در صورتی که خواهان خدمتی بر روی زمین بودف نخستین وظیفه‌اش محدود کردن آن آزادی بود. انسان فقط می‌تواند در عرصه‌ای مشخص و محدود کار کند. در صورتی که خواهان فرا رفتن از ناتوانی بشری بودم، می‌بایست به آن تن در می‌دادم. به این ترتیب، با این آگاهی کامل و تلخ که فراخنای آرزویم را تنگ می‌کردم، لازم بود که به مرغ مرموزی که عزم صیدش را کرده بود، نامی بدهم: نامی با محدودیت‌هایی تا حد ممکن کنار گذاشتنی، با پرچین‌هایی تا حد ممکن شفاف، که بتوانم رخدادهای پشت سر و پیرامون آن را، هرچند هم بی‌رنگ، ببینم.

این نیاز شب و روز، پنهانی در درونم دست‌به‌کار بود. خوش‌بختانه، ذهنم بی‌خبر بود. این همه در غیاب او رخ می‌داد. یک روز صبح بیدار شدم و نام مرغ، پیش‌بینی‌نشده و ترسناک، در هوا می‌درخشید. مرغ نبود، فریادی بود از دهان‌های بی‌شمار. به یکباره آن را تشخیص دادم. این فریاد همان چیزی بود که در طلب صید آن بودم؛ فریاد آینده. خود را عذاب می‌دادم و به خاطر آن جنگ ساز می‌کردم. به خاطر آن به دنیا آمده بودم. بقیه - شادی‌ها و غم‌هایم، سفرهایم، فضیلت‌ها و رذیلت‌هایم - چیزی به جز پیش‌روی من به سوی این فریاد نبودند. مسیح و بودا و لنین، منزل‌گاه‌هایی بودند. می‌بایست از راه آنان می‌رفتم. ایشان بودند که گذرهای مرغ پنهان را مشخص می‌کردند و در نقش طبال، مرغ فریاد را از مخفی‌گاه می‌تاراندند.

پس آیا چیزی به هدر نرفته بود؟ چنین می‌نمود که پریشانی‌های فکری و این در و آن در زدن‌هایم، جدا از هم، اتلاف وقت بوده است: حاصل ذهنی بی‌نظم. اما اکنون می‌دیدم که با هم تشکیل خطی مستقیم و لغزش‌ناپذیر را می‌دادند؛ خطی که تنها با این در و آن در زدن‌ها می‌توانست از روی

این زمین ناهموار پیش برود. و بی‌ایمانی‌هایم نسبت به اندیشه‌های بزرگ دست در دست هم نهاده و تشکیل ایمانی در ذات خلل‌ناپذیر داده بودند - اندیشه‌های بزرگ را پشت سر هم، پس از افسون آن‌ها شدن و سرخورده گشتن، رها کرده بودم. چنین می‌نمود که اقبال (چگونه آن را بنامیم؟ اقبال نه، بلکه سرنوشت) صاحب دیده و مهر بود. دستم را گرفته و راهنمایی‌ام کرده بود. حالا می‌دانستم که به کجا راهنمایی‌ام کرده و از من انتظار چه کاری داشته بود. از من انتظار داشت که فریاد آینده را بشنوم، با به‌کارگیری تمامی تلاش، به فراست دریابم که آن فریاد چه می‌خواست و چرا صدا می‌زد و از ما دعوت می‌کرد کجا برویم.

خون به مغزم هجوم آورد. از شادی غلغل می‌زد. قلم برداشتم و مایه‌ی شادی‌آفرین واپسین اثری را که آغاز می‌کردم، بالای صفحه نوشتم:

آهای مرد، آهای خروس کوچولوی دوپای پرکنده! راست است که خورشید صبحگاهان در نمی‌آید، مگر آن که تو بخوانی.

\*

شعله‌ای خنک و بازیگوش بر روی سرم آشیان کرده بود. احساس می‌کردم که به‌سان پری سرخ در نسیم تکان می‌خورد. مرغی مرموز و نغمه‌خوان بود، کلاهخودی آتشین با قدرت جادویی تا خشم و امید جنگاور را افزون سازد. دلم بی‌صبرانه می‌تپید و در کار تمرکز قوا بود. اما با دیدن گرداب (گرداب؟ یا خدا؟) روبه‌رو، هول برش می‌داشت. تن مفلوک کوچک‌ترین اشتباهی برای پیش رفتن نداشت. در آن خانه‌ی کوچک و آرام، با درختان لیمو و دریا و کلون سنگین، با فراغ بال نشسته بود و دایم عقب می‌نشست و جیغ می‌کشید. لیکن صاحب جلالی ناپیدا، والاتر و واقعی‌تر از جسمم، بر فراز سرم بر می‌شد و بر من حکم می‌راند. کشتی شده بودم و آماده می‌شدم تا سینه‌ی دریا را بشکافم. دختری دریایی، با دستی آرمیده بر پستان و دستی دراز شده به پیش، به دماغه‌ی کشتی میخ شده بود. او نایک<sup>۱</sup> نبود. فریاد بزرگ بود و در میانه‌ی آسمان و دریا، راهم را می‌نمود.

همه‌ی کلمات، متل‌ها و شوخی‌هایی که می‌دانستم، وارد کشتی شدند. عزیزترین دوستانم را، ناهمرنگ‌ترین سلحشورانی که تخیلم در اختیار داشت، همچنین آرزو و مشک‌های شراب فراوان، با خود به کشتی بردم. تعدادی هم از خدایان باستانی را، که با ناشی‌گری بر روی چوب حکاکی شده بودند، با خود برداشتم تا در گذراندن وقت یاری‌ام دهند. بادبان‌ها پر باد شد و به دریا زدیم.

باید به کدام سمت بادبان برمی‌افراشتیم؟ چیزی در ذهن نداشتم. شقیقه‌هایم باز بود و بادهای چهارگانه با قدرت مساوی می‌وزیدند. کلوخه‌ای سخت را - آینده - میان انگشتانم نگه داشته بودم. آن را می‌سرشتم، شکل می‌دادم - انسان، خدا، شیطان - سپس آن را خراب می‌کردم و از نو می‌سرشتم. شکل‌ها از انگشتانم می‌لغزیدند، لحظه‌ای در هوا جسم می‌یافتند و به درون هرج‌ومرج پر می‌گرفتند. مبادا بگویی که بازی می‌کردم. بازی نمی‌کردم. عذاب می‌کشیدم - و در تلاش بودم که سیمای روحم را به آن خاک ببخشم.

چون اندیشه‌ی روشنی نداشتم که سیمای روحم کدام بود و چه جلوه‌ای داشت، مبارزه نومیدوار و دشوار بود. با سرشتن آن خاک، می‌جنگیدم تا این سیمای بیابم. به ذهن اعتمادی نداشتم، زیرا چیزی به جز جسم را نمی‌بیند. شعله‌ای را که پیرامون جسم سوسو می‌زند و از سر زبانه می‌کشد و مانند پرچمی در باد پریشان می‌شود، نمی‌بیند. و روح، دقیقاً همین است. بنابراین تنها به نیروهای عرفانی اجازه دادم که انگشتانم را هدایت کنند.

سه روزی، به‌سان یک فقیر، ساکت و بی‌حرکت نشستم و زندگی‌ام را تجدید نمودم. هیچ چیز از بین نرفته بود. حتی بی‌اهمیت‌ترین جزئیات - درخت اناری شکوفه داده نزدیک کالاماتا، خربزه‌ی معطر سانتورینی که از بس بزرگ بود نمی‌توانستم آن را بغل کنم، دخترکی سیه‌چرده که در ناپل یاسمن می‌فروخت، ترق‌توروق کفش‌های چوبی بیوه‌زنی که در حیاط خانه‌اش در مراسم عروسی می‌رقصید، کمان ابروان زنی چرکسی در مسکو - را دریچه‌ی خاطره‌ام بر می‌شد و سرشار از شادی می‌شدم. شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم، دنباله‌ی سفرهایم را در خواب می‌گرفتم. با این تفاوت که همان سفرها در هوا پرسه می‌زدند، از حقیقت سبکبار می‌شدند و تشکیل جسمی سبک‌روح‌تر و گران‌هاتر را می‌دادند.

آیا چیزی حقیقی‌تر از حقیقت وجود دارد؟ آری. افسانه. افسانه معنایی جاودانی به حقیقت زودگذر می‌دهد. همه‌ی سرگشتگی‌هایم اکنون به هم گره می‌خورند و هماهنگ می‌شدند و در قالب سفری واحد و ارزشمند درمی‌آمدند که آغاز و چرایی و جایگاه عزیمت معلوم بود. هر نقطه‌ی توقف، زائیده‌ی هوس بی‌معنای بخت و اقبال نبود. کاربرد نقشه‌ی سرنوشت بود. تمامی سفرهایم خطی سرخ شده بود که از انسان آغاز می‌شد و برای رسیدن به خدا - و به بیانی دیگر، قله‌ی والای امید - عروج می‌کرد.

<sup>۱</sup> نایک (نیکه) تجسم «پیروزی» است و او را معمولاً با بال و در حالی که با سرعت زیادی در پرواز بود تصویر می‌کردند. نقل از «فرهنگ اساطیر یونان و رم»

روز چهارم، در همان حال که می‌جنگیدم تا ببینم خط سرخی که نشان‌دهنده‌ی عروجم بود تا به کجا رسیده است، ناگهان شگفتی مقدسی سراسر وجودم را گرفت. این خط سرخ را خون من نوشته بود. کسی دیگر عروج می‌کرد. خون کسی دیگر از زخم‌هایش جاری می‌شد و نشان سرخی بر زمین و دریا می‌کشید - آدمی بس والاتر از من، نیاکانی غول‌پیکر، جنگجوی دریا و کوه‌نشین. من چیزی بیش از سایه‌ی او نبودم؛ سایه‌ای وفادار که دنبالش می‌رفتم. متوجه او نمی‌شدم. فقط گاه و بی‌گاه صدای آه یا خنده‌ی رعدآسایش را می‌شنیدم. به پیرامونم نگاه می‌کردم و کسی را نمی‌دیدم. اما احساس می‌کردم که نفس عظیم او بالای سرم آویخته است.

با چشمانی سرشار از حضور او (نه چشمان خاکی، چشمان دیگر)، بر روی کاغذ خم می‌شدم. اما اکنون صفحه‌ی سفید، آینه‌ای نبود تا چهره‌ی مرا، همچون گذشته، بازتاباند. برای نخستین بار چهره‌ای دیگر می‌دیدم؛ چهره‌ی همسفر بزرگ. و در دم او را به جا آوردم. با کلاه ناخدایی بر سر، نگاه نافذ عقاب را داشت و ریشی کوتاه و مجعد، چشمانی ریزنقش و تیزبین به فریبایی چشمان مار، و ابروانی اندک گره خورده. گفتم با نگاهش قوچی را سبک‌سنگین می‌کرد که هوس دزدیدن آن را داشت، یا ابر مالامال از بادی را که ناگهان از دریا برون شده بود، یا قدرت خویش را در برابر قدرت جاودانگان، پیش از آن که تصمیم بگیرد آیا دلاوری یا نیرنگ کدام‌یک به سود او خواهد بود.

قدرت در چهره‌ی او به انتظار آرمیده است؛ ساکت و بی‌حرکت و آماده‌ی جهش. او پهلوانی است که به مرگ احترام می‌نهد و به دقت و مهارت، بدون فریاد یا ناسزا، با آن پنجه در پنجه انداخته است و مستقیم به چشمان آن می‌نگرد. هر دو تدهین‌یافته، هر دو لخت و عور، در روشنایی پنجه در پنجه انداخته‌اند و از قوانین ظریف نبرد پیروی می‌کنند. هر چند که همسفر بزرگ می‌داند که حریفش کیست، در دام هراس نمی‌افتد. چشم بالا می‌کند و چهره‌ی مرگ را در آن حال که جاری می‌شود و چهره‌هایی بی‌شمار به خود می‌گیرد - گاهی زنی بر ساحل شنی که پستان بر دست گرفته و آواز می‌خواند، زمانی خدایی که طوفانی برمی‌خیزاند و می‌خواهد او را غرق کند، گاهی ستون نازک دود بر فراز بام خانه‌ی او - می‌نگرد. با لیسیدن لب، از تمامی چهره‌های مرگ لذت می‌برد و با آن‌ها پنجه در پنجه می‌افکند و با حرص و ولع، در آغوششان می‌فشارد.

تو بودی - تو! و مگر گریزی به جز شناختن فوری تو داشتم، ای ناخدای یونان، پدر بزرگ، نیای محبوب! تو با آن کلاه ناخدایی‌ات، ذهن همواره سرکش و سیری‌ناپذیرت که اسطوره‌ها می‌آفریند و دروغ را چاشنی اثری می‌کند؛ ای زنباره، سرسخت، در هم آمیزنده‌ی حزم انسانی و حماقت ملکوتی، ای آن که با غرور در کشتی یونان قامت افراشته‌ای و هیچ‌گاه سکان را رها نمی‌کنی! در هر سو تو را می‌بینم. ذهنم به دوار می‌افتد. گاهی به قوم سالار صدساله‌ای می‌مانی، زمانی به سلحشوری با موی مجعد و آبی‌رنگ که آغشته به نمک دریاست، گاهی به کودکی که دو پستان زمین و آسمان را چنگ زده است و آن‌ها را می‌مکد. در هر سو تو را می‌بینم. تلاش می‌کنم تا در قالب واژه‌ای بگنجانم، تا سیمایت را ثابت نگاه دارم و اعلام کنم: «تو را گرفته‌ام، نمی‌توانی از چنگم فرار کنی!» اما واژه را می‌شکنی (مگر می‌توانی در درون آن بگنجی!)، از چنگم می‌گریزی و صدای خنده‌ات را در هوای بالای سرم می‌شنوم.

چه نام‌هایی را که به صورت دام پهن نکردم تا در چنگت آورم! تو را با این نام‌ها مورد خطاب قرار دادم: خدای شیاد، خدای جنگاور، خدای ناسخ، خدای فریبکار، هفت‌جان، چندذهن، گریز‌ذهن، روباه‌ذهن، متقاطع‌ذهن، ذهن بسیار قله، ذهن راست - چپ، فریبنده‌ی دل، رزم‌آور دل، دانای دل، خانه‌ویران‌کن، جنگاور دریا، سینه‌ی اقیانوس، دلفین، آدم پنج‌ذهن، اراده‌پولادین، پیشوا، تنها، شکارچی، قایق سه‌دکله‌ی امید!

و یک بار، در همان آغاز که تو را نمی‌شناختم، برای آن که از رفتن بازت دارم، بر سر راهت دامی گستردم که گمان می‌کردم ماهرانه‌ترین دام‌ها باشد؛ ایتاک Itaca. اما زیر خنده زدی، نفسی عمیق کشیدی و ایتاک هزار تکه شد. آن‌گاه بود که به لطف تو، ای رهاکننده‌ی زادبوم، فهمیدم ایتاک وجود ندارد. تنها چیزی که وجود دارد، دریاست و قایقی به کوچکی بدن انسان که ناخدای آن، ذهن است. این ناخدا در اتافک استخوانی خود می‌ایستد. او که هم مرد و هم زن است، بذری می‌باشد و می‌زاید: زاییدن غم‌ها، شادی‌ها، زیبایی‌ها، فضیلت‌ها و ماجراهای دنیا، تمامی اشباح خونین و محبوب آن. او با دیدگانی دوخته به سمت آبشار مرگ، که قایق کوچک او را به سوی خود می‌راند و با سیری‌ناپذیری پنج‌پای گرسنه‌اش را بر فراز زمین و دریا می‌گستراند، بی‌حرکت بر جای می‌ماند. فریاد می‌زند: «بچه‌ها بیایید برای هرچه که هنوز فرصت داریم - جامی آب خنک، نسیمی بر شقیقه‌هایمان، نفس گرم زن، اندیشه، هرچه بر سر راهمان قرار می‌گیرد - فوری عمل کنیم. چه‌بسا که نبازیم.»

عمری تلاش کرده بودم که کمان ذهنم را تا سرحد شکستن بکشم. برای آن که اندیشه‌ای بزرگ بیافرینم که بتواند معنایی نو به زندگی، معنایی نو به مرگ، و تسلاهی به انسان بدهد. و اکنون بنگر! به مدد زمان و انزوا و درخت لیموی شکوفا، آن اندیشه در جامه‌ی قصه درآمده بود. چه لذتی! ساعت مبارک فرا رسیده بود. پيله، پروانه شده بود.



خاخامی از روزگاران کهن، خاخام ناهمن، سال‌ها پیش به من آموخته بود که موعده گشودن دهان و سخن گفتن و برداشتن قلم و نوشتن را بشناسم. او آدمی ساده و خوش مشرب و باتقوا بود. به پیروانش هم می‌آموخت که چگونه می‌توانند ساده و خوش مشرب و باتقوا باشند. اما یک روز به پای او افتادند و شکوه‌کنان گفتند: «خاخام عزیز، چرا مانند خاخام صدق Rabbi Zadig سخن نمی‌گویی؟ چرا به طرح اندیشه‌های بزرگ و ایجاد نظریات بزرگ دست نمی‌زنی تا مردم با شنیدن گفتار تو حیران بمانند؟ هیچ کار دیگری به جز سخن گفتن با کلمات ساده، مانند یک مادر بزرگ، و قصه‌گویی از تو بر نمی‌آید؟»

خاخام مهربان لبخند زد. زمانی دراز پاسخ نداد. عاقبت لب باز کرد و گفت:

- یک روز گزنده‌ها از بوته‌ی گل سرخ پرسیدند: «بانو، نمی‌خواهی رازت را به ما بگویی؟ چگونه گل می‌سازی؟» و بوته‌ی گل سرخ پاسخ داد: «خواهرها، راز من بسیار ساده است. تمام زمستان، با صبر و توکل و عشق، خاک را عمل می‌آورم و تنها یک چیز در ذهن دارم: گل سرخ. باران تازیه‌ام می‌زند، باد برگ‌هایم را جارو می‌کند، برف بر سرم هوار می‌شود، اما من تنها به یک چیز می‌اندیشیدم: گل سرخ. خواهرها، راز من این است.»

مردانش گفتند: «استاد، نمی‌فهمیم.»

خاخام خندید و گفت: «خود من هم درست نمی‌فهمم.»

- پس منظورت چیست استاد؟

- منظورم این است که وقتی اندیشه‌ای دارم، آن را با صبر و توکل و عشق عمل می‌آورم و هنگامی که لب باز می‌کنم (این چه سری است، فرزندانم)، اندیشه به صورت قصه بیرون می‌آید.

بار دیگر خندید و اضافه کرد: «ما انسان‌ها آن را قصه می‌نامیم. بوته‌ی گل سرخ، آن را گل سرخ می‌نامد.»

\*

هیچ‌گاه با احساس ملاحظت با پدرم روبه‌رو نشده بودم. ترسی که در وجودم برمی‌انگیخت، چنان عظیم بود که هر چیز دیگر را - اعم از عشق و احترام و صمیمیت - از بین می‌برد. کلامش خشن بود و سکوتش خشن‌تر. به ندرت حرف می‌زد. وقتی هم دهان باز می‌کرد، کلماتش سنجیده و شمرده بود. ایراد گرفتن، هیچ‌گونه محملی نداشت. همیشه حق با او بود و همین امر او را آسیب‌ناپذیر می‌نمود. اغلب با خود می‌گفتم: چه می‌شد اگر حتی یک بار هم اشتباه می‌کرد. شاید آن وقت به خود دل می‌دادم و به او ایراد می‌گرفتم. اما هیچ‌گاه پا به تله نداد و این چیزی است که آدم هرگز نمی‌تواند بر او ببخشد. درخت بلوطی بود با تنه‌ی سخت، برگ‌های سخت، میوه‌ی تلخ، و بدون گل. همه‌ی نیروی پیرامونش را می‌خورد. در سایه‌ی او هر درخت دیگری می‌پژمرد. من هم در سایه‌ی او پژمردم. نمی‌خواستم در مدار تنفس او زندگی کنم. جوان که بودم، در درونم علم طغیان برمی‌افراشتم. حاضر بودم خود را به دامن ماجراهای خطرناک ببندم. اما هر زمان که به یاد پدرم می‌افتادم، خود را می‌باختم. برای همین است که از ترس پدرم مجبور شدم به جای آن که در حوزه‌ی عمل تلاش‌گری بزرگ بشوم، همه‌ی آن‌چه آرزو داشتم انجام دهم، بنویسم. او بود که خونم را به مرکب کرد.

\*

سه روز بعد که به خانه‌ی کوچک کنار دریا بازگشتم، آرامشی ناسوتی و ناگفتنی در خود احساس کردم. باری، سایه‌ای، از دوشم برداشته شده بود. رشته‌ی مرموز و ناپیدایی که مرا به گردن تسلیم بسته بود، پاره گشته و اکنون می‌توانستم بگویم و بنویسم و به دل‌خواه عمل کنم. دیگر مجبور نبودم به کسی حساب پس بدهم. نگهبان رفته بود. چشمی که می‌دید و هیچ‌گاه نمی‌بخشود، غروب کرده بود. قرارداد بردگی پاره گشته بود. اکنون آزاد و رها بودم.

با این همه، دیگر خیلی دیر بود. راهی را در پیش گرفته بودم. انتخاب با من نبود. راه مرا انتخاب کرده بود. همه‌ی راه‌های پیش و پس بسته شده بود. در حوزه‌ی عادات ثابت، همدلی‌ها و نفرت‌های ثابت، جا خوش کرده بود. دیگر برای روگردانی ناگهانی و تغییر جبهه‌های جنگ، خیلی دیر شده بود. راهی را که در پیش گرفته بودم، باید تا به آخر می‌رفتم. همین و بس. اما اکنون امتیاز بزرگی در اختیار داشتم. سبکبار شده بودم. عاقبت می‌توانستم در آسایش گام بردارم و به شیوه‌ای که خودم می‌خواستم؛ آواز خواندن، خندیدن، توقف کردن، بازی کردن. دیگر در برابر هیچ‌کس احساس شرم یا ترس نمی‌کردم. در زندگی‌ام تنها از یک نفر ترسیده بودم: پدرم. اکنون چه کسی بود که از او بترسم؟ در قالب کودکی، وقتی سر بلند می‌کردم و نگاهی می‌کردم، در نظرم غولی می‌نمود. بزرگ‌تر که شدم، همه‌چیز در پیرامونم - اعم از انسان‌ها و خانه‌ها و درختان - کوچک‌تر شد. تنها او بود که همواره به



همان صورت که در کودکی دیده بودمش، باقی ماند: یک غول. در برابرم قامت برمی افراشت و سهم مرا از آفتاب می گرفت. پرهیز از ماندن در خانه‌ی پدرم، در کنام شیر، بیهوده بود. هرچند که آوارگی پیشه کردم، به سفر رفتم، خود را در دامن ماجراهای عقلی دشوار انداختم، سایه‌ی او همواره میان من و نور بر جای ماند. در زیر کسوفی پایان‌ناپذیر سفر می کردم.

مقدار زیادی تاریکی، مقدار زیادی از پدرم، در من وجود دارد. همه‌ی عمر مذبحخانه تلاش کرده‌ام تا این تاریکی را به روشنایی بدل سازم. تلاشی سخت و بی‌امان بوده است. حتی اگر یک لحظه خسته شده بودم و فاصله‌ی کوچکی در خصومت‌ها روا می‌داشتم، از بین می‌رفتم. و اگر گاهی غالب بیرون می‌آمدم، چه عذابی در پی داشت و چه اندازه زخم! من خالص به دنیا نیامدم. جنگیده‌ام تا خالص شوم. برای من، فضیلت ثمره‌ی سرشتم نیست، که ثمره‌ی پیکارهایم است. خداوند آن را به من نداد. باید تلاش می‌کردم تا با شمشیر بر آن غلبه کنم. برای من، گل فضیلت کومه‌ای سرگین استحال یافته است.

این جنگ هیچ‌گاه پایان‌ناپذیرفت. تاکنون، نه به طور کامل شکست خورده‌ام و نه به طور کامل پیروز شده‌ام. دم‌به‌دم پیکار می‌کنم. چه‌بسا که در هر لحظه‌ای همه‌ی وجودم نابود شود. چه‌بسا که در هر لحظه‌ای همه‌ی وجودم نجات یابد. من هنوز از روی پل صراط می‌گذرم که به باریکی مو بر فراز مغاک تاب می‌خورد.

\*

لخت شدم، و به دریا فرو شدم و شنا کردم. آن روز، فریضه‌ی غسل تعمید را در تمامیت سادگی بی‌مرگ آن احساس کردم. دریافتم که چرا مذاهب، آب و حمام، به عبارتی دیگر غسل تعمید، را پیش از آن که مشرف‌شونده به مذهب زندگی جدید خود را آغاز کند، شرط ضروری تشریف می‌شمارند. خنکای آب تا مغز استخوان‌های او نفوذ می‌کند، روح او را می‌یابد و روح با دیدن آب، به‌سان مرغ دریایی جوان، بال‌هایش را شادمانه بر هم می‌زند، خود را می‌شوید و انسان را تولدی تازه می‌بخشد. مشرف‌شونده به مذهب، هنگامی که از آب بیرون می‌آید، دنیا در چشم او دگرگونه می‌نماید. دنیا دگرگونی نیافته است. دنیا همواره شگفت‌انگیز و هراسناک، تهبکار و سرشار از زیبایی است. اما اکنون، پس از غسل تعمید، چشمانی که دنیا را می‌بیند دگرگونی یافته است.

از دریا که بیرون شدم، خورشید در کار غروب بود. روبه‌رویم، در جزیره‌ی غیرمسکون، گلرنگ شده بودند. گفتمی روز در حال طلوع بود. موج‌های ملایم بر روی قلماسنگ‌های سفید به آرامی زمزمه می‌کردند. تمامی ساحل باستانی با طیب خاطر لبخند می‌زد. یک قایق ماهی‌گیری با پاروهای درخشان رد می‌شد. پاروها با کشیده شدن به آب دریا نشانی از طلای ذوب شده بر جای می‌نهادند. درون قایق، ماهی‌گیر آه می‌کشید و صدای آه او در سکوت عصر، سرشار از شکوه و تمنای نفسانی، طنین‌انداز می‌شد. او که حتماً جوان و بی‌مونس بود، زیبایی دریا را چنان تحمل‌ناپذیر می‌یافت که تنها آه او می‌توانست این زیبایی را در خود جا دهد.

اکنون جزیره‌های کوچک به رنگ بنفشه بودند و دریا تاریک‌تر می‌شد. پرندگان شبگرد، با احساس حلاوت شبانگاهی بر روی پلک‌های خود، چشمانشان را گشودند. گرسنه بودند. دو شب‌پره با دهان‌های باز بر فراز سرم، در جست‌وجوی شکار، به آهستگی بال زدند. آن‌ها زمانی موش بوده‌اند (این را متخصصان نمی‌دانستند، دهقانان می‌دانستند)، اما وارد کلیسا شده، در فطیرهای مقدس جسم مسیح را خورده و بال‌دار شده بودند. در نیمه‌تاریکی، بدن موش‌آسای آن‌ها را نگاه کردم و بار دیگر از هماهنگی نهانی دنیا، سرشار از شگفتی شدم. انسان‌ها و حیوانات به قوانینی ساده و یگانه اداره می‌شوند. ماجراهای روح انسان و خواهر شب‌پره، یکی است. روح انسان نیز زمانی موش بود. از جسم مسیح خورد، در تناول‌القریبان سهمی از خدا گرفت و بال‌دار شد.

هیچ حیوانی را زنده‌تر از موش، هیچ پرنده‌ای را نفرت‌آورتر از شب‌پره، هیچ بنای گوشت و مو و استخوانی را منزجرکننده‌تر از بدن انسان، نمی‌شناسم. اما بنگر که چگونه این‌همه کان کثافت، وقتی خداوند در آن جا می‌گیرد، استحال می‌یابد و خدایی می‌شود - بذری که به بال بدل می‌شود.

به خانه بازمی‌گردم. این اندیشه، تمام شب تسلایم داد. در سپیده‌دم، پدرم را خواب دیدم. چهره‌ی بی‌حرکت او برق می‌زد و سرشار از مهربانی بود. با اندامی بسیار بلند و شفاف که گفتمی از ابر بود، در وسط چمنزاری سبز روبه‌رویم ایستاد. و در آن حال که به او دیده دوخته و با شادمانی در کار باز کردن دهان بودم تا کلامی دل‌نشین بر زبان آورم، کلامی که تا زنده بود بر زبانم جاری نشده بود، نسیمی ملایم در وزیدن آمد (آیا نسیم بود یا شاید نفس خودم؟)، ابر جنبید، رقیق شد، شکل انسانی اولیه را از دست داد و به‌سان ژاله‌ی صبح‌گاهی همه‌جا بر روی علف پخش شد.

وقتی بیدار شدم، آفتاب وارد اتاقم شده و روی رختخواب را پوشانده بود. به بازوانم تکیه دادم تا از پنجره به بیرون نگاه کنم. دریا می‌خندید و پستان‌های ریز بالا می‌کرد تا پرتوهای گرم بتوانند آن‌ها را نوازش کنند. این هم یک روز زیبا و ملکوتی دیگر بود. هر روز صبح، دنیا بکارت خود را از نو کشف می‌کند. چنین می‌نماید که در همان لحظه از قلم صنع خدا بیرون آمده است. آخر، خاطره‌ای ندارد. از این روست که چهره‌اش هیچ‌گاه چین و چروک نمی‌یابد. نه به یاد می‌آورد که روز پیش چه کار کرد و نه درباره‌ی آن‌چه روز بعد انجام خواهد داد هیاهو راه می‌اندازد. لحظه‌ی حال را به صورت ابدیت احساس می‌کند. لحظه‌ی دیگری وجود ندارد. پیش و پس این لحظه، هیچ است.

جلوی پنجره نشسته بودم تا آفتاب بر سینه‌ام بتابد و بر روی صفحه‌ی سفید خم شدم. صفحه‌ای سفید نبود، آینه‌ای بود که چهره‌ام را در آن می‌دیدم. می‌دانستم که نوشته‌ام، اعترافی می‌بود. ساعت حساس روز قیامت بود. با ایستادن در برابر داور ناپیدا، دلت بدون شرم گناهانش را به فریاد می‌آید: دزدیدم، کشتم، دروغ گفتم، با زن همسایه زنا کردم، لشکری کامل از خدایان سرشتم، به آن‌جا سجده بردم، خرابشان کردم، خدایان دیگری را سرشتم. گستاخی آن را داشتم تا آرزو کنم از انسان فراتر بروم و بکنم آن‌چه تو نتوانستی یا نخواستی انجام دهی. با همه‌ی نیروی شفاف و ظلمانی تحت اختیارم تبانی کردم تا تو را از سریرت پایین کشیم، خودم بر آن بنشینم و نظمی نو در دنیا برقرار سازم - بیداد و گرسنگی کم‌تر، فضیلت بیش‌تر، عشق مسلح بیش‌تر.

احساس کردم که دل در درونم فریاد می‌کشد. شکوه‌های فراوانی داشت. با خدا مخالفت می‌کرد و زمان آن فرا رسیده بود تا گزارشی تهیه کند و از خشم و درد خویش او را آگاه سازد. ارابه سال‌ها پیش می‌غلطید و من هم با آن‌ها پیش می‌غلطیدم. پیش از آن که سخن بگویم، خاک نباید بر دهانم مهر زند. هر انسان فریادی دارد، فریاد خودش، و می‌خواهد پیش از مردن به هوا پرتابش کند. بنابراین بهتر است که وقت تلف نکنیم، مبادا اجل مهلتمان ندهد. چه بسا که این فریاد بدون نتیجه در هوا پخش شود. شاید هم گوشی برای شنیدن آن در آسمان و زمین نباشد. اما چه باک. گوسفند نیستی، انسانی. و انسان بودن یعنی قرار نیافتن و فریاد کشیدن. پس فریاد بکش!

به خود گفتم: کم‌دل مشو، و حال که حیوانی میرا هستی، این اندیشه را به خود راه مده که نمی‌توانی در حکومت کیهان دخالت کنی. افسوس که از قدرت خودت آگاه نیستی، که اگر آگاه می‌بودی، از محدودیت‌های انسانی تاکنون پا فراتر گذاشته بودی.

\*

بهار فرا رسید و من هنوز می‌جنگیدم و تلاش می‌کردم تا آن مادیان‌های وحشی - واژه‌ها - را رام کنم. هرچند هزارها و میلیون‌ها سال از آغاز پیدایش انسان گذشته، شیوه‌ی به دام انداختن ناپیدا و قوانین شکار فرق نکرده است. هنوز همان حیل‌ها را به کار می‌بریم؛ همان نیایش‌ها را که منافع شخصی دارد: التماس می‌کنیم، تهدید می‌کنیم، با همان حقه‌ها برای ناپیدا دام می‌گستریم - چون روح در زیر بار سنگین جسم نمی‌تواند بال بگشاید، ناگزیر است که راه‌های تن را با پا دنبال کند.

انسان‌های اولیه در غارها تلاش می‌کردند تا جانور وحشی‌ای که آرزوی گرفتن آن را داشتند، نقاشی کنند. این کار را می‌کردند چون گرسنه بودند. هیچ قصدی از ایجاد هنر یا زیبایی بدون اجر نداشتند. نقاشی یا حجاری هیأت جانور برای آنان در حکم جادو بود؛ دامی رازورزانه که جانور را به سوی آن می‌کشید و با وارد شدن به دام می‌افتاد. به همین دلیل، کاملاً ضروری بود که هیأت جانور تا حد ممکن مطابق اصل باشد و به سادگی آن را فریب دهد.

من نیز به همین گونه، واژه‌ها را به صورت دام، با همه‌ی حیل‌های که در اختیارم داشتم، پهن می‌کردم تا فریاد دستگیرناشدنی را که دیدم از برابرم به پیش می‌رفت، دستگیر کنم.

ناگهان دیوار حایل اکتشاف و تلاش، بی‌سروصدا فرو ریخت. درست همان‌گونه که وحشی‌ها با یافتن نام خدا یا شیطانی که آزارشان می‌دهد، می‌توانند بر او لگام زنند، سوارش شوند و شلاقش بزنند تا آنان را هر جا که می‌خواهند ببرد، من هم با دادن نام به قهرمانم، احساس کردم که قدرت او، همچنان که قدرت اسب در سوار نفوذ می‌کند، در من نفوذ می‌کند و با گستاخی به پیش راندم.

حجاب همه‌چیز از جلوی چشمانم کنار رفت - سایه‌های تهی که در حسرت گرفتن خون من بودند تا بتوانند جسم بیابند، سفرها و ماجراهای قهرمان، جنگ‌ها، کشتارها، لهیب‌های جان‌سوز، عشق و عاشقی، رویارویی رازورانه با روح‌های بزرگ، و عاقبت در پایان سفر زورقی دراز و باریک و تابوت‌سان و درون زورق دو قایق‌ران پیر، دو سلحشور سالخورده، قهمانم و عزرائیل. و خیزاب‌های دریای کرت که سر به دنبال هم نهاده بودند و در

زیر آفتاب برق می زدند و می خندیدند و نجواکنان سر بر قلوه سنگ های ساحل می ساییدند، مصراع های شعر می شدند و سجاف آفتاب شسته ی ذهنم آن ها را به خود می پذیرفت و به سان خط ساحلی کرت می خندید.

با گذشتن روزها و هفته ها، همواره نگران آمدن سپیده دم بودم تا دوباره بر روی صفحه ی سفید خم شوم و ببینم که قهرمانم امروز چه می خواهد بکند، کجا می خواهد برود، چگونه با نیروهای شفاف و تاریک که از خیمه ی افق می وزید دست و پنجه نرم می کند و باد در بادبان می اندازد. خودم هم نمی دانستم که چه پیش می آید. چشم به راه می ماندم، اسطوره را از درونم باز می کردم تا یاد بگیرم. بدون نقشه ی ذهنی می نوشتم. نیروهای دیگری بر من حکم می راندند؛ نیروهایی که مقر آن ها نه در سر، که پیرامون صلیب بود. دستم را هدایت می کردند و ذهن را وا می داشتند که تبعیت کند و نظم برقرار سازد.

هیچ گاه عذاب و آرامش گنگ کرم ابریشم را با چنان حس هویت، احساس نکرده بودم. وقتی همه ی برگ های توت که خورده است، در درونش استحاله می پذیرند و به ابریشم بدل می شوند، آن گاه مرحله ی آفرینش آغاز می شود. سرش را این سو و آن سو تکان می دهد، اندرونه اش را با لرزشی تشنج آلود بیرون می ریزد، ابریشم را رشته به رشته پس می کشد و با حوصله و حکمتی عارفانه کفن خود را - سفید، طلایی، همه از جوهری گران بها - می بافد.

تصور می کنم عذابی شیرین تر، وظیفه ای عاجل تر از این نیست که کرم تبدیل به ابریشم و تن تبدیل به جان شود. و هیچ مسؤولیت دیگری تا این حد با قوانینی که در کارگاه خدا حاکم است، موافق نیست.

## نگاه کرتی

در همه‌ی مدتی که انسان در کار آفرینش است، ناخوشی صبح‌گاهی زنی را دارد که پسرش را با اندرونه‌ی خود غذا می‌دهد. دیدار با آدم‌ها را محال می‌یافتم. کوچک‌ترین صدا همه‌ی بدنم را به لرزه می‌انداخت؛ گفتمی آپولو تازیانه‌ام زده بود و اعصاب بیرون‌افتاده‌ام بر اثر تماس با هوا زخمی می‌شدند.

مصراع‌ها، یکی پس از دیگری، با سروصدا می‌غلطیدند و دریاگونه بر روی کاغذ می‌گسترند. بی‌حرکت بر روی صندلی نشسته بودم و پیکارها و آزمون‌های دشوار اودیسه را احساس می‌کردم. برای سفر بزرگی لنگر انداخته بود که بازگشتی از پی نداشت. جزیره‌ی کوچکش، زن حقیرش، پسر ساده‌لوح و خوش‌نیتش، اکنون برای او بسیار خفقان‌آور بودند. با انزجار، عزم رحیل کرد. در اسپارت توقف کرد و هلن را ربود. هلن نیز از زندگی آسوده به فغان آمده بود. به کرت رفت و با پیوستن به بربرها، قصر فاسد شده را به آتش کشید. اما داشت خفه می‌شد. حتی این جزیره‌ی بزرگ به خفقان دچارش می‌کرد و بار دیگر راهی جنوب شد. من خودم در کشتی او نشسته بودم. با او سفر می‌کردم. ذهنم کراهی کاملی شده بود؛ کراهی خاکی که بر آن با جوهر سرخ به بندرهایی که می‌رسیدیم و بندرهایی که هنوز به آن‌ها نرسیده بودیم - تا انتهای زمین - علامت می‌کشیدم. همه‌چیز را می‌دانستم. همه‌چیز را می‌دیدم و راه می‌نمودم. راه ترسناک در درونم به روشنی تمام می‌درخشید. اما سبندی کردن همه‌ی آن رؤیا با واژه‌ها، بی آن که حتی قطره‌ای هم بیرون بریزد، چه کشمکشی داشت.

هنرمند با جوهری سخت و ناپیدا دست و پنجه نرم می‌کند؛ جوهری بس والاتر از خود او. حتی بزرگ‌ترین فاتح، مغلوب بیرون می‌آید. زیرا عمیق‌ترین راز ما، تنها رازی که شایسته‌ی بیان است، همواره بیان‌ناشده باقی می‌ماند. این راز هیچ‌گاه تسلیم محیط مادی هنر نمی‌شود. در درون هر واژه، به خفقان دچار می‌شویم. با دیدن درختی شکوفه‌داده، قهرمان، زن، ستاره‌ی صبح، فریاد می‌زنیم: «اه!» هیچ‌چیز دیگر نمی‌تواند مبین شادی ما باشد. هنگامی که با تجزیه و تحلیل این «اه» می‌خواهیم به اندیشه و هنر تبدیلیش سازیم تا آن را به بشریت انتقال دهیم و از زوال رهایی‌اش دهیم، چگونه تا سرحد واژه‌های مفرغین و بزک‌کرده، مملو از تفرعن و تجمل، پایین می‌آید!

اما افسوس که راه دیگری برای انتقال این «اه» به بشریت نداریم - تنها تکه‌ی جاودانگی در ما، واژه‌ها! افسوس که برای من رهایی دیگری در میانه نبود. چیزی به جز بیست‌وشش سرباز سربی - بیست‌وشش حروف الفبا - در اختیار نداشتم. گفتم: اعلام بسیج کامل می‌دهم، لشکری گرد می‌آورم و با مرگ نبرد می‌کنم.

خوب می‌دانم که مرگ شکست‌ناپذیر است. اما ارزش انسان نه در پیروزی، که در تلاش برای پیروزی نهفته است. این را نیز که دشوارتر است، می‌دانم. حتی در تلاش برای پیروزی نهفته نیست. ارزش انسان تنها در یک چیز نهفته است: دلیرانه زندگی کردن و مردن، و تن به پذیرش پادافره ندادن. و این اصل سوم را نیز که باز دشوارتر است، می‌دانم: یقین داشتن به نبود پادافره نباید ما را دل‌سرد کند، بلکه باید از شادی و غرور و مردانگی سرشارمان سازد.

همچنان که می‌نوشتم، می‌دیدم که دو واژه دم‌به‌دم رخ می‌نمودند و از رفتن سر باز می‌زدند؛ هرچند که خودم این را نمی‌خواستم و در واقع تلاش می‌کردم از آن پرهیز کنم. این دو واژه، خدا و عروج بود. خدا چیست؟ هیولای والا، امید والا؟ یا یقین والا؟ یا شاید بی‌یقینی والا؟ به رغم کشمکش سالیانم، هنوز نمی‌توانستم پاسخی قطعی برای این پرسش تراژیک بیابم. در درونم پاسخ، بسته به دلیری، توکل یا یاسی که روحم در تأملات خود بر روی خدا احساس می‌کرد، دم‌به‌دم تغییر می‌یافت. هیچ‌گاه اطمینان کامل نداشتم که بایستی در کنار کدام‌یک از این سه ساین - هیولا، امید، یا یقین - توقف کنم و روحم را بسپارم. هر سه آواز به یکسان مسحور می‌کرد و به هر یک از آن‌ها هرچه بیش‌تر گوش می‌کردم، رغبتم به پیش‌روی کم‌تر می‌شد. لیکن در همه‌ی عمرم از یک چیز مطمئن بودم: تنها و تنها یک راه به خدا منتهی می‌شود؛ عروج. ناتوانی‌ام از دریافت روشم مفاهیم واژه‌ی خدا - واژه‌ای که در اثر کثرت استعمال به ابتذال گراییده است - بارها مرا دچار تردید ساخت. اما در مورد راهی که به خدا، یا به عبارتی دیگر، به قله‌ی والای آرزوی انسان منتهی می‌شد، تردید به خود راه ندادم.

این را هم بیافزایم که سه آفریده‌ی خدا همواره مسحورم می‌کردند - کرم که پروانه می‌شود، پرنده‌ماهی که از آب خیز برمی‌دارد تا مگر از سرشت خویش فراتر رود، و کرم ابریشم که اندرونه‌اش را به ابریشم بدل می‌سازد. با آن‌ها همواره احساس وحدتی عارفانه می‌کردم. چرا که آن‌ها را رمزی از راه روح تلقی می‌کردم. هنگامی که نخستین بار حکاکی پيله و پروانه‌ای را بر روی دو سینی که در حفريات گورهای شهر می‌سن Mycenae به دست آمده بود دیدم، لذتی که احساس کردم به وصف در نمی‌آید. شوق پيله برای پروانه شدن، همواره برایم مظهر عاجل‌ترین و در عین حال، مشروع‌ترین وظیفه‌ی آن - و انسان - بود. خداوند ما را به صورت پيله می‌آفریند؛ ماییم که باید بر اثر تلاش پروانه شویم.

با دیدن پرنده‌ماهی بر سنگ‌نگاره‌های کنوسوس، ذوق و هیجان مشابهی احساس کردم. با بال‌هایی که به هم زده بود، بر فراز دریا خیزش می‌کرد. با نیاکان بسیار دورم احساس هویت کردم. اکنون، هزاران سال بعد، جا پای آن‌ها را دنبال می‌کردم: من نیز زمین کرت را به بال تبدیل می‌ساختم.

و یک بار در نمازخانه‌ی کوچک آبادی کوچکی در یکی از جزایر یونان، شمایل عذرا را دیدم (دیدم؟ شاید هم در رؤیای خویش دیدم؟) که مؤمنان آن را در قابی از خار گذاشته بودند. بر روی قاب تخم کرم ابریشم پاشیده بودند. تخم‌ها باز شده و کرم‌های معجزنا هر روز برگ توت خورده بودند. روزی که شمایل را دیدم، کرم‌ها وظیفه‌ی خود را به انجام رسانده و برگ‌های توت را استحاله بخشیده و آن‌ها را به ابریشم بدل ساخته بودند. عذرا با پيله‌های سفید قاب شده بود. با خود گفتم: چه می‌شد اگر می‌توانستم تا بهار روبه‌روی عذرا بایستم و باز شدن پيله‌ها و پروانه‌های کرکی سفید، و به قول دهقانان، «ارواح» را ببینم که با چشمان شفاف و بسیار ریز خود، مادر خدا را در بر گرفته‌اند!

یک مسیحی مؤمن درمی‌آمد که: «آن‌چه دیدی، رؤیا نبود. کرم‌ها را ندیدی. ما انسان‌ها را دیدی. به محض به انجام رساندن وظیفه‌مان بر روی زمین، وارد گور می‌شویم و از آن‌جا به صورت روح بیرون می‌آییم تا پیرامون مادر خدا ابدالابد بال‌هایمان را بر هم زنیم. خدا به ما چشم داد و با این چشم‌ها می‌بینیم که کرم ابریشم را برای ما فرستاد تا راهمان را بنماید. آیه‌های مقدس و پیامبرانه، لحظه‌ای قلبمان را به تلاطم می‌افکند. اما جرأت برداشتن گام دیگر را به خود نمی‌دهیم. باور کردن و بدل ساختن امید به یقین.»

\*

صبح گاهان، دنیا درخشان بود و بخار می‌کرد. شباهنگام رگباری سخت از آسمان یله شده بود. خاک عطش‌ناک آب‌های آسمانی را پذیرا شده و طراوت یافته بود. کنار پنجره که رفتم، عطر دل‌نواز زمین و دریا به مشام خورد. آسمان تازه شست‌وشو کرده بود و از تابش آفتاب به سفیدی الماس می‌درخشید. سینه‌ی من نیز، به سان تکه‌زمینی، طراوت یافته بود. همچون خاک عطش‌ناک، تمامی رگبار شبانه را پذیرا شده بود. لذتی که احساس کردم، چنان بزرگ بود که خم شدن بر روی کاغذ و بدل ساختن دنیا به مصراع را محال یافتم. در را گشودم و بیرون شدم.

ماه اوت بود؛ گشاده‌دست‌ترین و محبوب‌ترین ماه‌ها، بزرگ خانواده‌ای که با یک بغل میوه‌ی آبدار در باغ‌ها و بوستان‌ها گردش می‌کند و چهره و جامه‌اش شراب‌پاش شده است - ساتیری مقدس با غبغب دولایه، شکم سه‌لایه، دم عمودی، که جاودانه مونسانش، یونان را انگورچینی می‌کند.

این‌ها چهار خدای بومی‌اند؛ خدایان حقیقی، جاودانگان. در زیر چنان آفتابی، روبه‌روی چنان دریایی، در میان چنان جاودانگانی، چگونه خدایان دیگری - بدون شکم، بدون شادی، بدون برگ‌های مو بر شقیقه‌هایشان - می‌توانستند به دنیا بیایند، چگونه می‌توانستند کام‌یاب شوند؟ و پسران و دختران یونان چگونه می‌توانستند به بهشتی جدا از بهشت زمینی ایمان بیاورند؟

وارد بوستان‌ها شده بودم. دختران جوان انگور می‌چیدند. صورت‌هایشان را محکم با روسری سفید بسته بودند تا از گزند آفتاب در امان باشند. با دیدن رهگذر، سرهایشان را بلند می‌کنند و چیزی به جز دو چشم درشت و سیاه نمی‌بینی که در نور خورشید سوسو می‌زنند و سرشار از رؤیای مردهایند.

جسمم را به حال خود گذاشته بودم تا هر راهی را که می‌خواهد در پیش گیرد. این واقعیت که جسمم، و نه خودم، مرا راهنمایی می‌کرد، لذت بزرگی به من داد. اعتماد داشتم. جسمم، هنگامی که در نور یونان شسته شده باشد، ماده‌ای خام و پرداخت‌نشده نیست. سرشار از روحی است که آن را نورانی می‌سازد و اگر به حال خود رها شود، می‌تواند تصمیم خویش را بگیرد و راه درست را بدون دخالت ذهن بیابد. برعکس، روح شبیحی غیبی نیست. از اطمینان و گرمای جسم بهره می‌گیرد و به دنیا لذت نفسانی می‌چشاند. گویی دهان و بینی و دست دارد و دنیا را با آن‌ها نوازش می‌کند. انسان اغلب فاقد مقاومت برای ابقای همه‌ی انسانیت خویش است. خود را مثله می‌کند. گاهی بر آن می‌شود تا از دست روح خلاصی یابد، و گاهی هم از دست جسم. چنین می‌نماید که بهره‌گیری از هر دو، مجازاتی شاق است. اما این‌جا در یونان، این دو عنصر فریبا و بی‌مرگ می‌توانند مانند آب گرم و

سرد با هم مخلوط شوند و هر دو از یکدیگر بهره گیرند. دوست می‌شوند و بدین ترتیب انسان، این‌جا، در خرمنجای ملکوتی یونان، می‌تواند کامل‌عیار و مثله‌نشده بزید و سفر کند.

در امتداد راه سردابی یافتیم و ایستادم. جامی برنزی از زنجیر ظریفی آویزان بود. تشنه بودم. آب تا قوزک پایم را جلا بخشید و استخوان‌هایم صدا داد. لحظه‌ای در زیر درخت زیتونی ایستادم. زنجیره‌ها شکم‌هایشان را به تنه‌ی درخت چسبانده و خواندن آغاز کرده بودند. ناگهان ساکت شدند. از دیدن این زنجیره‌ی هیولا ترسناک شده بودند. دو دهقان از کنارم گذشتند. بر پشت خرهای کوچک آنان بار انگور بود. با قرار دادن دست بر روی سینه، سلامم دادند. سر خوشه‌ی انگور از ریششان آویزان بود. تمام راه بوی شیرهی انگور می‌داد. روبه‌رویم، درختان سرو و صلیب‌های سیاه دیدم. از پشت دیوار صومعه‌ای بالا آمده بودند. جایگاه مردگان بود و پدرم هم در میان آنان بود. برگ زیتونی کندم و آن را لای دندان‌هایم نهادم. دهانم آکنده از تلخی شد.

از زیر سایه‌ی درخت زیتون بیرون آمدم و دوباره قدم در راه گذاشتم. آن‌گاه بود که فهمیدم جسمم مرا به کجا می‌برد - به سوی نیاکان دیرینه با چشمان درشت و بادامی، لبان کلفت و هوسناک و کمرهای باریک و حلقه‌ای؛ نیاکانی که هزاران سال پیش، دلبرانه با خدای قدرتمند، گاو، بازی کرده بودند.

گمان می‌کنم انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند مانند آن زمانی که بر روی زمینی راه می‌رود که نیاکانش - ریشه‌هایش - در آن آرمیده‌اند، احساس شگفتی مذهبی اصیل‌تر و عمیق‌تری داشته باشد. پای خودت ریشه‌هایی بیرون می‌زند که به درون زمین فرو می‌شوند و به جست‌وجو برمی‌آیند تا با ریشه‌های بزرگ و جاودانی مردگان پیوند حاصل کنند. عطر تند خاک و بابونه، اندرونهات را از آرامش می‌آکند و از آرزو برای تسلیم آزادانه به قوانین ابدی نیز. اگر هم میوه‌ی شیرین مرگ هنوز در درونت نرسیده باشد، خشمناک می‌شوی و علم عصیان برمی‌افزای. به محروم شدن از نور، پیکار، و دردسرهای عظیم زندگی تن در نمی‌دهی. در این صورت با شتابی تمام، پیش از آن که پاهایت ریشه بیرون زند، از روی این خاک که از استخوان و مغز نیاکانی تشکیل یافته، رد می‌شوی و دوباره به بیرون پرواز می‌کنی و قدم در روشنایی می‌گذاری.

هیجانی که هنگام راه رفتن از روی خاک باستانی کنوسوس احساس کردم، چنان غنی و آکنده از مرگ و زندگی بود که نمی‌توانم به روشنی آن را تجزیه و تحلیل کنم. به جای اندوه و مرگ، به جای آرامش، فرمان‌های سخت از دهان‌های خاک‌شده بر شد. احساس کردم که مردگان مانند دانه‌های تسبیح از پاهایم آویزان شده‌اند؛ نه برای آن که به درون تاریکی سردشان بکشاندم، بلکه به این قصد که دستگیره‌ای بجویند و همراه من به سوی روشنایی بر شوند تا نبرد از سر گیرند. شادی و تشنگی فرو نشانده، همراه با گاوهای زنده که در چمنزاران دنیای برین ماغ می‌کشیدند و نمک دریا و عطر علف، هزاران سال در پوسته‌ی زمین نفوذ کرده و مردگان را از مردن بازداشته بودند.

به گاو‌بازی‌های نقاشی‌شده بر دیوارها دیده دوختم: چابکی و فریبایی زن، قدرت لغزش‌ناپذیر مرد، نحوه‌ی بازی کردن آن‌ها با گاو خشمگین و رویارو شدن با آن با نگاه‌های دلبرانه. گاو را آن‌چنان که در مذاهب شرقی، از روی عشق نمی‌کشتند تا با آن یگانه شوند. از روی ترس و جرأت نگریستن به آن نداشتن هم این کار را نمی‌کردند. در عوض، از روی سرسختی و احترام و بدون کینه، با آن بازی می‌کردند؛ شاید حتی از روی سپاس. زیرا این نبرد مقدس با گاو، قدرت کرتی را صیقل می‌داد. چابکی و فریبایی جسم، ظرافت حرکات آتشین و در عین حال خونسرد، انضباط اراده، و دلیری در او غرس می‌کرد تا بی آن که هراس بر وی مستولی شود، قدرت خویش را با قدرت ترسناک گاو بسنجد. به این ترتیب، کرتی‌ها وحشت را به بازی والایی بدل می‌ساختند که در آن، فضیلت انسان در تماس مستقیم با قدر قدرت بی‌ذهن برانگیخته می‌شد و پیروز می‌گردید. پیروزی را به بهای نابودی گاو به دست نمی‌آورد؛ زیرا آن را نه دشمن، که همکار تلقی می‌کرد. بدون گاو، بدن نمی‌توانست آن‌چنان انعطاف‌پذیر و قدرتمند و روح آن‌چنان دلیر شود.

آدمی اگر بخواهد تاب نگریستن به گاو و دست زدن به چنان بازی خطرناکی داشته باشد، به یقین نیازمند پرورش عظیم جسم و روح است. پرورش که یافت و فوت و فن بازی به دستش آمد، هر یک از حرکات او ساده و مطمئن و سبکبار می‌شود. دلبرانه چشم در چشم ترس می‌اندازد. با نگریستن به نبرد نقاشی‌شده بر دیوارها، نبرد دیرینه میان انسان و گاو (هم‌او که امروز خدایش می‌نامیم)، به خود گفتیم: نگاه کرتی چنین بود.

و ناگهان پاسخ پهنه‌ی ذهنم را فرا گرفت؛ نه تنها ذهنم، که قلبم و صلیم را نیز. هدف جست‌وجو و خواست من همین بود. چشمان اودیسه‌ام را باید سرشار از این نگاه کرتی می‌کردم. عصر ما، عصر خشمناکی بود. گاو - قدرت‌های تاریک زیرزمینی - افسارگسیخته شده بود. قشر زمین شکاف برمی‌داشت. احترام، هماهنگی، توازن، خوش‌بختی، شیرینی زندگی، این‌ها همه فضیلت‌ها و شادی‌هایی بودند که باید قدرت وداع کردن با آن‌ها را

می‌داشتیم. به دوران‌های دیگر، گذشته یا آینده، متعلق بودند. هر دورانی سیمای ویژه‌ی خود را دارد. سیمای دوران ما خشمناک بود و جان‌های ظریف جرأت نگرستن مستقیم به چشمان آن را نداشتند.

اودیسه، هم‌و که بر روی اشعار من بادبان برافراشته بود، باید در آن حال که مغرورانه بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود - بدون بیم و امید و نیز بدون گستاخی - مفاک را با چنان نگاه کرتی تماشا می‌کرد.

از آن روز که اسم آن را روز کرتی گذاشتم، زندگی‌ام تغییر یافت. روحم دریافت که کجا بایستد و چگونه بنگرد. مسائل ترسناکی که آزارم می‌دادند، آرام شدند و لبخند زدند. گفתי بهاران آمده بود و پیچیدگی‌های وحشی، به‌سان خارهای بهاری، مملو از گل شده بودند. بازگشت به جوانی پیش‌بینی‌نشده‌ای بود. مانند حکیم چینی دوران باستانف چنین می‌نمود که پیرمردی فرتوت با ریش سفیدبرفی به دنیا آمده‌ام. با گذشتن سالیان، ریش خاکستری و آن‌گاه آهسته‌آهسته سیاه شد. پس از آن ریخت و به هنگام پیری، مویی لطیف بر عذارم رست.

جوانی‌ام چیزی به جز دلهره و کابوس و پرسش نبود. بلوغم نیز چیزی به جز پاسخ‌های لنگ‌لنگان نبود. به ستارگان و آدمیان و اندیشه‌ها می‌نگریستم - چه هرج‌ومرجی! و جست‌وجوی خدا، آن مرغ آبی‌رنگ با پنجه‌های سرخ، در میانه‌ی آن‌ها چه شکنجه‌ای! راهی را می‌گرفتم، به پایانش می‌رسیدم - مفاک. وحشت‌زده برمی‌گشتم و راهی دیگر در پیش می‌گرفتم. در پایان راه، بار دیگر مفاک. از نو عقب‌نشینی، سفری نو و ناگهان همان مفاک دوباره پیش رویم دهان می‌گشود. همه‌ی راه‌های ذهن به مفاک منتهی می‌شد. جوانی و بلوغم در هوا گرد دو قطب بیم و امید چرخیده بود. اما اکنون به هنگام پیری، با آرامش و بدون ترس، مقابل مفاک ایستادم. دیگر نمی‌گریختم، دیگر خود را خوار نمی‌کردم - نه، من نه، بلکه اودیسه‌ای که می‌سرشتم. او را می‌آفریدم تا آرام با مفاک رویارو شود. و در آفریدن او، تلاش می‌کردم تا شبیه وی گردم. خودم آفریده می‌شدم. بار امانت همه‌ی اشتیاق‌هایم را بر دوش این اودیسه نهادم. قالبی بود که می‌تراشیدم تا انسان آینده در آن جاری شود. هرچه آرزو کرده و به آن دست نیافته بودم، او دست می‌یافت. جادویی بود که نیروهای تاریک و شفاف آفریننده‌ی آینده را به دام می‌کشید. ایمان کوه‌ها را از جا می‌جنباند. به او ایمان بیاور و می‌آید. که؟ اودیسه‌ای که آفریده بودم. او صورت ازلی<sup>۱</sup> بود.

هنرمند مسؤولیتی عظیم بر دوش دارد. راهی را می‌گشاید که چه‌بسا آینده را مجذوب کند و آن را وا دارد تا به تصمیم برسد.

به دریای کرت نگرستم و به خیزاب‌ها که با غرور قامت برمی‌افراشتند، لحظه‌ای در زیر آفتاب برق می‌زدند و شتاب داشتند تا با جاری شدن بر قله‌سنگ‌های ساحل، با خنده‌ای جان به جان‌آفرین تسلیم کنند. احساس می‌کردم خونم با بیرون شدن از قلب و گستردن به نوک انگشتان و ریشه‌های مو، آهنگ خیزاب‌ها را دنبال می‌کند. دریایی می‌شدم، سفری بی‌پایان و آکنده از ماجراهای دور، و شعری مغرور و نومید با بادبان سیاه و سرخ بر فراز مفاک پارو می‌کشید. بر چکاد شعر، کلاه ناخدایی بود و در زیر کلاه پیشانی خشن و آفتاب‌سوخته، دو چشم سیاه و دهانی سفید از نمک، و پایین‌تر، دو دست غول‌آسا و پینه‌بسته که سکان را گرفته بود.

دیگر او نمی‌توانست - ما نمی‌توانستیم - در زادبوم تنگ بگنجد. تسلیم‌ناپذیرترین جان‌های جزیره را برگزیدیم و آنچه می‌توانستیم از خانه‌هایمان برداشتیم، در کشتی نشستیم و عازم شدیم. به کجا؟ باد می‌وزید و راه را نشانمان می‌داد. به سوی جنوب! به سوی هلن که در سواحل ایروتاس به عذاب اندر بود و مانند ما از امنیت و فضیلت و زندگی راحت به تنگ آمده بود. به سوی جزیره‌ی بزرگ کرت که می‌پژمرد، زیرا توان از صلب حاکمان آن رخت بر بسته بود. در میانه‌ی دریا دست برداشته بود و وحشیان را صدا می‌زد تا مگر از آنان صاحب فرزنداناش شود. به سوی آفریقا، انتهای زمین، برف‌های جاودان، مرگ!

ابتاد مرغ آبی‌رنگ با پنجه‌های سرخ از پیش می‌رفت. اما خیلی زود خسته شد و آن را پشت سر گذاشتیم و بدون مرغی راهنما در هوای تهی آزاد ماندیم. گاه و بی‌گاه روح‌های بزرگ و جاودانی پنجه در طناب کشتی می‌انداختند و نغمه سر می‌دادند تا مگر ما را مجذوب خویش سازند. اما قاه‌قاه خنده سر می‌دادیم و آن‌ها وحشت‌زده می‌شدند و می‌رفتند. گاهی صدای فریادی وحشتناک را می‌شنیدیم که از ته دریا بر می‌شد: «بایستید، کجا می‌روید؟ بس است!» و ما بر دیواره‌ی کشتی تکیه می‌دادیم و فریاد می‌زدیم: «نه، بس نیست. ساکت شو!» پسین‌گاه یک روز، مرگ آمد و بر روی عرشه کز کرد. مثل ما جامه‌ای از پوست روباه به تن داشت و کلاهی آبی‌رنگ با منگوله‌ی سرخ بر سر. ریش او سفیدبرفی بود و چهره و سینه و بازو و رانش پوشیده از زخم‌های کهن. از روی مهربانی به ما لبخند می‌زد. فهمیدیم. عاقبت به پایان سفر نزدیک می‌شدیم.

<sup>۱</sup> صورت ازلی، Archetype: صورت نوعی و کهن الگو هم گفته‌اند.

طابقاً بر روی عرشه دراز کشیدیم، چشمانمان را بستیم و دیدیم: بر فراز قاره‌ها و دریاهایی که گذشته بودیم، بر فراز انسان‌هایی که با آنان روبه‌رو شده بودیم، زانی را که بوسیده بودیم، بر فراز زمین و آب و آتش و تن، سفر دیگری بود که در این سفر کشتی از ابر ساخته شده بود و قاره‌ها و دریاها و مردمان از نخ‌های ابریشمین که از اندرون‌مان بیرون آمده بودند، و باز بالاتر، در سطحی فراتر از این‌همه، کشتی ابری ما پراکنده شد و نخ‌های ابریشمین ما از میان رفت. اشباح دنیا محو شد و چیزی به جز خورشیدی گنگ و نابینا و بی‌حرکت، سیاه‌تر از سیاهی، بر جای نماند. به خود گفتیم: شاید خدا باشد، کسی چه می‌داند، شاید خدا باشد... کوشیدیم دست به سلام او بلند کنیم؛ اما نتوانستیم.

\*

هنگامی که در کار نوشتن این اودیسه در ساحل کرتی‌ام بودم، قدرت‌های دوزخی جنگ جهانی دوم را ساز می‌کردند. باد جنون بر نژاد بشر می‌وزید، بنیان‌های زمین به لرزه در می‌آمد، و من با خم شدن بر روی کاغذ و گوش سپردن به هیاهوی امواج، انسان‌ها و قدرت‌های دوزخی، دست در دامن روح می‌زدم تا از سلطه‌ی وحشت‌رهایی یابم. تلاشم همه این بود تا انسانی را که ورای کشتارها و اشک‌ها، ورای انسان میمونی امروز قرار داشت، با واژه‌های موزون و هماهنگ مجذوب سازم. هرچند که به صورت شبی در میانه‌ی هوا آمیخته بود، احساس می‌کردم که خونم را به او تزریق می‌کنم. من خالی می‌شدم، او پر می‌شد و جسمش آهسته‌آهسته به جنبش می‌آمد و شکل می‌گرفت.

به رؤیایی عمیق اندر شده بودم. لایه‌ی پایینی حقیقت محو شده بود؛ همان لایه‌ی محکمی که مقابل زمین قرار گرفته است. والاترین لایه‌ی حقیقت، روح انسان، به سان آتشی که بادی سخت بر آن می‌وزد، به هوا زبانه می‌کشید.

تمام روز را کار می‌کردم و همه‌ی شب را می‌خوابیدم. هیچ‌گاه در زندگی‌ام نتوانسته‌ام شب‌ها کار کنم. به ساعتی خورشیدی می‌مانم. بدون آفتاب، ساکنم. شب، با رؤیاها و سکوت خود، با درهای تاریکی که در درونم می‌گشاید، کارم را برای روز بعد آماده می‌کند.

در چنین موقعی، زمان برایم غنیمی والاست. مردمان را که می‌بینم به گردش می‌روند یا بی‌هدف پرسه می‌زنند یا با گفت‌وگوهای بیهوده وقت خویش را تلف می‌کنند، دلم می‌خواهد به گوشه‌ی خیابان بروم و مانند گدایی دست به حاجت‌پیش‌برم و التماس‌کنان بگویم: «مسیحیان مهربان، صدقه بدهید. مقداری از وقتی را که از دست می‌دهید، یک ساعت، دو ساعت، بسته به میل خویش، در اختیار من بگذارید.»

\*

عاقبت روز به پایان می‌رسید. بازوانم را صلیب‌وار بر روی هم نهادم، سر به دیوار تکیه دادم و به تماشای فرو رفتن خورشید نشستم. احساس شادی، اندوه، یا خستگی نمی‌کردم. احساسی از آرامش داشتم. گفתי همه‌ی اندرون‌ام تهی شده بود، گفתי همه‌ی خونم را ریخته بودند، گفתי جامه‌ی سخت و شفافی بودم که زنجره به هنگام گذاردن تخم بر روی تنه‌ی درخت زیتون بر جای می‌گذارد. زورقی خرد با بادبان سرخ از ماهی‌گیری بازمی‌گشت. می‌توانستم ماهی‌های براق را بر عرشه‌ی آن ببینم. جزیره‌ای خرد در برابرم مملو از بنفشه شده بود. نمازخانه‌ی کوچک و متروک مصلوب مانند تخم‌مرغی به سفیدی الماس بر ستیغ کوه می‌درخشید. نور بر دیوارهای شسته به دوغاب آهک آن چسبیده بود و میل رفتن نداشت.

صدای سایش قلماسنگ‌ها را در سمت راستم شنیدم. کسی با شتاب بر روی طوفان گام برمی‌داشت و نزدیک می‌شد. برگشتم. یک کلاه ناخدایی در تاریکی ارغوانی‌رنگ درخشید و بوی تند عرق انسان در هوا پیچید. بر روی سکوی سنگی که نشسته بودم، برای او جا باز کردم تا پهلوی من بنشیند. گفتم: «خوش آمدی. چشم به راهت بودم.»

خم شد و مقداری علف درایی که خیزاب‌ها بالا آورده بودند، برداشت و لای لبانش نهاد.

گفت: «از دیدارت خوشحالم.»

شب آبی‌رنگ و کرکی از آسمان فرو می‌آمد و از دریا فرا می‌شد. پشت سر، در خشکی، پرندگان شب‌گرد لای درختان زیتون بال و پر گرفتند. دو فریاد عظیم و نامیرای عشق و گرسنگی، در سکوت سیاه طنین انداخت. جانوران ریز داخل بوته‌های کوتاه نیز گرسنه بودند. آن‌ها هم خواستار عشق بودند و سرود عزای بزرگی از زمین بر شد.

ساکت ماندیم. هر کدام صدای تپش آرام قلب‌هایمان را می‌شنیدیم. چنین می‌نمود که همه‌ی آن اشتیاق‌های نهانی و شبانه، همه‌ی آن آواهای خصم‌آلود، در گذر از اندرون‌های ما هماهنگی می‌یافتند.



شادی و حلاوت چنان عظیم بود که ناگهان از اشک از چشمه‌ی چشمانم جوشیدن گرفت. واژه‌های کهن و عرفانی از اندرون‌هام بر شد و بر لبانم نشست:

مردن و زادن، جگرگوشگانم، یکی است  
غم و شادی نیز.  
لنگر انداختن و بادبان برافراشتن،  
دروود و بدرود نیز هم.

رو به سوی مصاحبم نمودم و پرسیدم: «ناخدا اودیسه، حرکت می‌کنیم؟ آیا رسیده‌ایم؟ زمان، که گویی تبدیل به ابدیت شده، از حرکت بازایستاده می‌نماید. فضا در کف دستم، مانند طوماری کهنه که با خشکی‌ها و دریاها منقوش گردیده، لوله شده است. رهایی - آنچه رهایی‌اش می‌نامیم و نومیدوار دست به جانب آسمان دراز می‌کنیم تا به آن برسیم - ساقه‌ی ریحانی در پشت گوشم شده است. عطر آن را در هوا نمی‌شنوی؟»

مصاحبم نفسی عمیق کشید. لبخندی زد و گفت: «از رهایی، رهایی یافته‌ای.» صدایش بر اثر باد دریا خشن شده بود. «از رهایی، رهایی یافته‌ای - و این خوان والای انسان است. خدمت تو در رکاب بیم و امید پایان یافته است. روی مگاک خم شده‌ای، واژگون شدن شیخ دنیا را دیده‌ایف و وحشت‌زده نشده‌ای. ای همراه عزیزم، هر دو با هم بر روی مگاک خم شده‌ایم و وحشت‌زده نشده‌ایم. به یاد می‌آوری؟»

سفر ترسناک در ذهنم برجھید، دریا از این شقیقه تا آن شقیقه‌ام به تلاطم آمد، خاطره‌ام انباشته شد و نگریستم. از نو نگریستم. از نو لذت بردم که چگونه از پسر و زن و سرزمین پدری و زندگی راحت بریده بودیم، فضیلت و حقیقت را پشت سر نهاده، از میان «سیلا» و «کاربید» خدا، بی آن که کشتی شکسته شویم، گذر کرده و با بادبان‌های افراشته رو به دریای آزاد نهاده و دلیرانه راه به مگاک گشوده بودیم.

زانوی همسفرم را نواختم و گفتم: «سفر خوبی بود. حالا رسیده‌ایم.»

شگفت‌زده پرسید: «رسیده‌ایم؟ منظورت چیست؟»

- می‌دانم. منظورم این است که حالا حرکت می‌کنیم.

- آری، الآن حرکت می‌کنیم. بی قایق، بی دریا، بی جسم.

- آزاد.

- نه، آزاد از آزادی. ماورا.

- ماورا؟ کجا؟ ذهنم از دریافت آن عاجز است.

- ماورای آزادی، همسفرم. شجاع باش!

- می‌ترسم دنبال تو بیایم. توانم همین اندازه بود. بیش از این تاب تحمل نیست.

- پدر، مهم نیست. تو وظایف‌ها را به انجام بردی. پسری برتر از خودت به وجود آوری. همین‌جا به عنوان قایق نجات بمان. من فراتر می‌روم.

از جا برخاست، کمر بندش را محکم کرد و پشت سر خویش به تاریکی نظر انداخت. ستاره‌ای بر پهنه‌ی آسمان پخش شد و به‌سان اشک از گونه‌های شب چکید. بادی از زمین برخاست. خیزاب‌ها در سکوت، چون اسبان بیدار شده، شیهه کشیدند. دستم را به سوی دراز کرد.

چنان‌که گویی روحم مفارقت می‌کرد، فریاد زدم: «می‌روی؟»

خم شد. شانه‌ی راست و چپ، آن‌گاه دو چشمانم را بوسید. لبانش آغشته به نمک دریا بود. لبخند زد و صدایش از روی ملایمت و بازیگوشی بر شد.

<sup>1</sup> Scylia و Charybdis، گرداب‌ها و صخره‌های دریایی واقع در تنگه‌ی «مسین» میان ایتالیا و جزیره‌ی سیسیل، که در ایام قدیم موجب زحمت دریانوردان بود. در اساطیر، سیلا زنی بود که قسمت پایین بدن او به وسیله‌ی شش سگ احاطه شده بود و هر کس که از نزدیک آن‌ها می‌گذشت، او را می‌دریدند. کاربید، دختر زمین و پوزئیدون، روزی سه بار از آب دریا می‌نوشتید و همه‌ی کشتی‌هایی که در ساحل بود به کام او می‌رفت.

– آن زاهد که بود که چهل سال در جست‌وجوی خدا بود و او را نمی‌یافت؟ شیء تاریکی در میانه قامت افراشته بود و مانع می‌شد. اما یک روز صبح، دید: پوستین کهنه‌ای بود که آن را خیلی دوست می‌داشت و دل‌کندن از آن نمی‌توانست. پوستین را به دور انداخت و به یکباره خدا را پیش روی خود دید... تو هم، ای همسفر عزیز من، پوستین کهنه‌ی نمی بدرود!

وحشت‌زده شدم. چنین می‌نمود که کلام آخرش از راهی بس دور، از ساحلی دیگر می‌آمد. بر روی پا جست‌زدم و در تاریکی به جست‌وجو پرداختم. کسی نبود.

## پی گفتار

پدر بزرگ محبوب، دست را می‌بوسم. شانه‌ی راست را می‌بوسم، شانه‌ی چپ را نیز. اعترافم تمام شد. اکنون باید داوری کنی. جزئیات روزمره را بازگو نکردم. تفاله‌هایی بیش نبودند. آن‌ها را به زباله‌دانی مغاک افکندی و من نیز چنین کردم. زندگی با غم‌های کوچک و بزرگش، با شادی‌های کوچک و بزرگش، گاهی زخمی‌اشم کرد و زمانی نوازش. این روزمرگی‌ها ترکمان کردند، ما هم ترکشان گفتیم. به زحمتش نمی‌ارزید تا آن‌ها را از مغاک بالا بکشیم. اگر آدم‌هایی را که می‌شناختم در بوته‌ی فراموشی بمانند، دنیا چیزی از دست نمی‌دهد. تماس با معاصرانم، تأثیر بسیار اندک بر زندگی‌ام نهاد. آدم‌های زیادی را دوست نمی‌داشتم. یا نتوانستم آنان را درک کنم، یا با حقارت به ایشان نگریستم. شاید هم با کسی دیدار نکردم که سزاوار محبت باشد. با این همه، به هیچ‌کس کینه نوزیدم. چند نفری را نیز، بی آن که بخواهم، رنجه کردم. آنان پرستو بودند و می‌خواستم عقابشان سازم. عزم کردم تا از روزمرگی‌ها رهایی‌شان دهم. قدرت تحملشان را برنسختم، آنان را به پیش راندم و نقش بر زمین شدند. تنها مردگان جاودانی بودند که مفتونم کردند: سائیرن‌های بزرگ، مسیح و بودا و لنین. از همان آغاز زندگی‌ام، در کنار پیشان نشستم و به غزلواری سرشار از عشقشان گوش سپردم. همه‌ی عمر را کوشیدم تا بی آن که هیچ‌یک از این سائیرن‌ها را انکار کنم، خود را از ایشان رها سازم. تلاش کردم تا این سه آوای خصم‌آلود را یگانه سازم و به هماهنگی تبدیل کنم.

زنانی را دوست می‌داشتم. بخت با من یار بود و در امتداد سفر زنانی را دیدار کردم. هیچ مردی، چون این زنان، آن‌همه با من مهربانی نکرد و در مبارزه‌ام مددی به من نرسانید - و بالاتر از همه، آخرین زن. اما بر روی این بدن عشق‌زده، حسایی انداختم که پسران نوح روی عورت پدرشان انداختند. اسطوره‌ی نیاکانمان را درباره‌ی عشق و روان دوست می‌دارم.<sup>۱</sup> تو نیز پدر بزرگ، حتماً آن را دوست می‌داری. هم شرم‌آور و هم خطرناک است که چراغی برافروزی، تاریکی را برآشوبی و ببینی که دو بدن به هم درآمیخته‌اند. تو این را می‌دانستی، تو که «جرونیما دلا کوا»<sup>۲</sup>ی محبوبت را درون ابهام ملکوتی عشق نهفته ساختی. من نیز با جرونیمای خودم همین کار را می‌کنم. هم‌رزم دلاور، چشمه‌ی خنک در انزوای غیرانسانی‌مان، آرامش عظیم! فقر و عربانی - آری، کرتی‌ها راست می‌گویند که فقر و عربانی، به شرط آن که زنی خوب داشته باشی، چیزی نیستند. ما زنان خوبی داشتیم. نام زن تو جرونیما بود و نام زن من، هلن. پدر بزرگ، چه بخت بلندی بود. هنگامی که به آنان می‌نگریستم، مگر بارها نگفتم خوشا به روزی که به دنیا آمدیم.

اما به زنان، حتی به عزیزترینشان، اجازه ندادیم که گمراهمان کنند. راه گل‌باران آنان را دنبال نکردیم. با خود همراهشان بردیم. نه، همراهشان نبردیم. این همسفران بی‌باک، به اختیار خویش، معراجمان را دنبال کردند.

همه‌ی عمر، تنها یک چیز را دنبال کردیم: رؤیایی خشن و گوشتخوار و از بین رفتنی - جوهر. به خاطر آن، چه شوکرانی که به دست خدایان و آدمیان نوشیدیم، چه اشک‌ها که نیافشانیدیم، چه خون‌ها و عرق‌ها! در همه‌ی عمر، شیطانی (شیطان؟ یا فرشته؟) آرامش را از ما سلب کرد. خم شد، خود را به ما چسبانید و هیس‌کنان در گوشمان گفت: «بیهوده! بیهوده! بیهوده!» گمان می‌کرد که می‌تواند ما را دل‌سرد کند. اما با تکان سر او را دفع کردیم، دندان به هم فشردیم و پاسخ دادیم: «خواست، خواست ماست! برای پاداش کار نمی‌کنیم. مزد روزانه نمی‌طلبیم. در هوای تهی، و رای امید و بهشت، می‌جنگیم.»

این جوهر، نام‌های زیادی داشت. تمام مدتی که در تعقیب آن بودیم، دم‌به‌دم نقاب عوض می‌کرد. گاهی آن را امید والا می‌نامیدیم، زمانی نومیدی والا، زمانی ستیغ روح انسان، گاهی سراب، و گاهی مرغ آبی‌رنگ و آزادی. و زمانی هم به دایره‌ای هم‌گرا می‌مانست با قلب انسان به صورت مرکز و جاودانگی به صورت محیط آن؛ دایره‌ای که به دل‌خواه نامی بر گرده‌ی آن نهادیم که انبان همه‌ی امیدها و اشک‌های دنیا بود: «خدا»

<sup>۱</sup> داستان عشق (Eros) و روان (Psyche) در اساطیر یونانی چنین آمده است: روان اجازه‌ی دیدار شوهر خود را ندارد. هر گونه تلاشی در این مورد، باعث می‌شود که برای همیشه او را از دست دهد. خواهران روان به او تلقین می‌کنند که محرمانه چراغی نزد خود نگاه دارد و شب‌هنگام که شوهرش در خواب است، در صدد دیدنش برآید. این کار را می‌کند و می‌بیند که جوان زیبایی در کنارش به خواب رفته است. به هیجان می‌آید و بر اثر لرزش دست، قطره‌ی روغن جوشانی از چراغ به روی جوان می‌افتد. عشق از خواب می‌پرد، از آن‌جا می‌گریزد و هرگز مراجعت نمی‌کند.

<sup>۲</sup> Jeronima de las Cuevas

هر انسان همگرایی در درون خویش، در قلب قلب‌هایش، مرکزی رازورزانه دارد که دیگر چیزها بر گرد آن می‌چرخند. این چرخش رازورزانه به پندارها و کردارهای او یگانگی می‌بخشد. او را مدد می‌کند تا هماهنگی کیهانی را بیابد یا کشف کند. این مرکز برای عده‌ای عشق است، برای بعضی مهربانی یا زیبایی، و برای برخی عطش معرفت یا خواهش طلا و قدرت. ارزش نسبی بقیه را می‌سنجند و زیر سلطه‌ی این خواست مرکزی در می‌آورند. بدا به حال کسی که احساس نمی‌کند در درون به دست سلطانی مستبد اداره می‌شود. زندگی اداره نشده و انسجام‌نیافته‌اش به دست بادهای چهارگانه پریشان می‌شود.

پدربزرگ، مرکز ما، مرکزی که دنیای پیدا را در گردونه‌اش می‌انداخت و می‌جنگید تا آن را بر اوج لایه‌ی فوقانی دلاوری و مسؤولیت بنشانند، مبارزه با خدا بود. کدامین خدا؟ ستیغ خشن روح انسان؛ ستیغی که بی‌وقفه در کار دست یافتن به آنیم و بی‌وقفه بر روی پا چست می‌زند و بالاتر می‌رود. یک روز، آشنایانی به کنایه از من پرسیدند: «آیا انسان با خدا می‌جنگد؟» پاسخ دادم: «پس انتظار دارید با که بجنگد؟» و راستی، با چه کسی دیگر؟

برای همین بود که همه‌ی زندگی ما عروج بود - عروج، پرتگاه، انزوا. با هم‌زمان زیاد، اندیشه‌های زیاد، عازم شدیم. اما همچنان که عروج می‌کردیم و ستیغ تغییر می‌یافت و دورتر می‌شد، هم‌زمان، اندیشه‌ها، و امیدها با ما وداع می‌گفتند. نفس‌بریده، نه می‌خواستند و نه توانایی داشتند که فراتر بیایند. با دیدگانی دوخته به جوهر فردجنبان، ستیغ تغییر‌یابنده، تنها ماندیم. نه با غرور از خود به در شدیم و نه با یقین ساده‌لوحانه که روزی ستیغ بی‌حرکت بر جای می‌ماند و به آن می‌رسیم، و نه با این باور که حتی اگر به آن برسیم، در آن اوج، سعادت و رهایی و بهشت را خواهیم یافت. ما عروج می‌کردیم، زیرا خود عمل برای ما سعادت و رهایی و بهشت بود.

از روح انسان در شگفت می‌شوم. هیچ قدرتی در آسمان و زمین، چنین عظیم نیست. بی آن که بدانیم، حامل قدرت مطلق در درون خویشیم. اما روحمان را در زیر آوار گوشت و چربی خرد می‌کنیم و می‌میریم، بی آن که بدانیم چه هستیم و کارآیی‌مان چیست. بر روی زمین کدامین قدرت می‌تواند مستقیم به آغاز و انجام دنیا بنگرد و نابینا نشود؟ در آغاز کلمه نبود (آن‌چنان که روح‌های له‌شده در زیر آوار گوشت و چربی وعظ می‌کنند)، عمل هم نبود. دست آفریدگار نیز انباشته از گل زندگی‌پذیر نبود. در آغاز، آتش بود. و در پایان نیز نه جاودانگی و پاداش در میان است، نه بهشت و دوزخ. در پایان، آتش است. و در میان این دو آتش، پدربزرگ عزیز، سفر کردیم. و با پیروی از فرمان آتش و همکاری با آن، جنگیدیم تا تن را به شعله بدل کنیم، پندا را نیز - امید، نومیدی، شرف، ننگ، و جلال را نیز هم. تو از پیش می‌رفتی و من از پی می‌آمدم. یادم دادی که شعله‌ی درونی‌مان، به خلاف سرشت تن، با حرارتی فزون‌یابنده بر فراز سالیان زبانه می‌کشد. به همین دلیل بود که (این را در تو دیدم و به خاطر آن ستودمت) با قدم نهادن در آستانه‌ی پیری، دم‌به‌دم خشن‌تر می‌شدی و با نزدیک‌تر شدن به مگاک، دلیرتر. با انداختن بدن‌های قدیسان و فرمانروایان و کشیشان به قرع و انبیق نگاهت، مانند فلزات ذوب‌شان می‌کردی، زنگارشان را می‌زدودی و طلای ناب بیرون می‌آوردی: روحشان. کدام روح؟ شعله. این را با لهیب سوزانی که مایه‌ی هستی‌مان بود و لهیب سوزانی که خاکسترمان خواهد کرد، پیوند دادی.

حزم‌اندیشان ما را متهم کردند که بال‌های فرشته‌سان را بیش از اندازه بزرگ می‌کنیم و سر آن داریم که تیر را ورای مرزهای بشری پرتاب کنیم. اما ما کسانی نبودیم که بخواهیم تیر را ورای مرزهای بشری پرتاب کنیم. شیطانی در درون ما - بگذار او را ابلیس بنامیم، زیرا آورنده‌ی روشنایی است - وادارمان می‌کرد. او بود که هوای فرا رفتن از محدودیت‌ها را داشت و رفتن به جایی که نمی‌دانستیم. همه‌ی آن‌چه می‌دانستیم، این بود: بالاتر. مانند سن‌ژرژ که شاهزاده‌ی جوانی را برای رهانیدن از شر اژدها در ترک اسب خود می‌نشانید، این شیطان حامل زندگی بود؛ زندگی‌ای که در درون هر موجود زنده‌ای در خطر قرار گرفته و برای رهایی خویش در سودای گریز بود. حتماً میمون‌ها نیروی جهان را در درون خویش به همین ترتیب احساس کرده بودند؛ نیرویی که آن‌ها را و می‌داشت بر روی دو پا بایستند، هرچند که از شدت درد زوزه می‌کشیدند و دو تکه چوب را به هم بمالند تا جرقه‌ای ایجاد شود، هرچند که دیگر میمون‌ها مسخره‌شان می‌کردند. چنین بود که آدم میمونی، انسان، زاده شد. پدربزرگ، چنین بود که نیروی لایزال و بی‌امان نیز بر سینه‌هایمان لگد زد تا خود را از انسان برهاند و ورای انسان سفر کند. گمان می‌کنی چرا این‌همه در میان آدمیان به خود پیچیدیم و رنج بردیم؟ آنان فریاد برمی‌آوردند: «ما از پیش‌تر رفتن ابا می‌کنیم. بال‌هایتان را بچینید، تیر را این‌همه به بالا پرتاب نکنید. ترسی از خدا ندارید و گوش به عقل نمی‌دهید. بر سر جای خود بنشینید!» اما ما حرف نمی‌زدیم، کار می‌کردیم. روی بال‌هایمان کار می‌کردیم و کمان خود را می‌کشیدیم. اندرون‌مان را شکافتیم تا راه عبور شیطان را باز کنیم.

یک بار جاسوس اعظم «تولدو» از سر شماتت به تو گفت: «نه از فرشتگانی که می‌کشی خوشم می‌آید و نه از قدیسان. به جای آن که مردم را وادار به نیایش کنند، آنان را بر آن می‌دارند که تحسین کنند. زیبایی همچون سدی میان روح‌ها و خدا قرار می‌گیرد.»

تو خندیدی و با خود گفتی: من نمی‌خواهم که مردم را وادار به نیایش کنم. چه کسی به تو گفت که می‌خواهم مردم را وادار به نیایش کنم؟... اما سخنی بر زبان نیاوردی.

بار دیگر نقاشی که دوست تو بود، با دیدن «تولدو در طوفان»، سر تکان داد و گفت: «قوانین را زیر پا می‌گذاری. این که هنر نیست، پا بر مرزهای عقل گذاشته‌ای و وارد قلمرو جنون شده‌ای.»

لبخند زدی (چگونه از خشم منفجر نشدی؟) و پاسخ دادی: «چه کسی به تو گفت که من هنر تولید می‌کنم؟ هنر تولید نمی‌کنم. برای زیبایی ککم هم نمی‌گزد. عقل و قوانین گنجایش مرا ندارند. مانند پرنده‌ماهی، از آب‌های امن خیز برمی‌دارم و وارد فضایی اثیری‌تر می‌شوم که سرشار از جنون است.»

لحظه‌ای ساکت شدی و به «تولدو» که نقاشی کرده بودی، نگرستی: پیچیده در ابرهای سیاه، شکاف برداشته از تندر، با برج‌ها و کلیساها و قصرهای آن که از جسم‌های سنگی خود رهایی یافته بودند تا به صورت اشباح، با تشریف شکوه بی‌آرام، از میان سیاهی بیرون آیند. به آن‌ها نگرستی و پره‌های بینی‌ات لرزیدن گرفتند. بوی گوگرد شنیده بودی. پس از آن که لحظه‌ای در سکوت اندیشیدی، چنگ در سینه انداختی و از سر درد فریاد کشیدی: «کدام شیطان در درون من است؟ چه کسی به تولدو آتش زد؟ بادی را فرو می‌دهم که سرشار از جنون و مرگ است، منظوم این که سرشار از آزادی است.»

تنها کسی که توانست این جنون ملکوتی را دریابد، یک شاعر بود (گیرم که کشیش هم بود)؛ پدر هورتنزویو فلیکس پاراویسینو.<sup>۱</sup> تاریکی هراسناک را دید، تندر وحشی را، بال‌های عظیم را، قدیسان را که بدن‌هایشان ذوب و شمع‌های فروزان شده بودند، و یک روز دست آغشته به رنگ تو را گرفت و آن را بوسید. گفت: «تو برف را هم به شعله بدل می‌سازی. از طبیعت پا فراتر نهاده‌ای و روح حیران می‌ماند که کدام‌یک از این دو - آفریده‌ی خدا یا آفریده‌ی تو - شایستگی زندگی دارد.» حرف که می‌زد، صدایش می‌لرزید.

لبخندزنان و بی‌تشویش، به توهین‌ها و تعریف‌ها گوش می‌دادی. اگر هم اغلب تظاهر به خشم می‌کردی، خشم در چهره‌ات توفانی سطحی بود. اعماق وجودت بی‌جنبش بر جای می‌ماند. چرا که از راز بزرگ آگاه بودی. نه بیم و امید داشتی و نه خودفریبی. انسان‌ها با خیر و شر، آن د و شبح بزرگ، در جدالند (که می‌داند، شاید دو وجه خدا باشند). بی‌خبران می‌گویند که خیر و شر دشمنند. عده‌ای یک قدم فراتر نهاده و می‌گویند خیر و شر دوستند. برخی نیز بازی زندگی و مرگ را در این خاکدان، با نگاهی شاهین‌وار، در آغوش می‌کشند و شادمان از هماهنگی، می‌گویند: خیر و شر یگانه‌اند.

ولی ما، پدربزرگ، از راز بزرگ آگاهیم. آن را برملا می‌کنیم و چه باک اگر کسی باور نکند! همان به که باور نکنند. انسان متزلزل است. نیاز به تسلا دارد. اگر باور می‌کرد، قالب تهی می‌ساخت. کدام راز؟ این راز که این یگانگی وجود ندارد.

پدربزرگ، روزی به خانه‌ات در «تولدو» رفتم تا من هم قدیسان و رسولان و نجبا را که نقاشی کرده بودی ببینم. آن‌ها را از بار تن رهانیده و آماده‌شان کرده بودی که به شعله بدل شوند. به عمرم چنین شعله‌های شعله‌ورکننده‌تر ندیده بودم. با خود اندیشیدم: تن این چنین مغلوب می‌شود، راه رهانیدن جوهر گران‌بها از تلاشی چنین است، نه پاها و دست‌های خاکی ما، نه موی بور یا سیاه ما، بلکه جوهر گران‌بهایی که درون این مشک نبرد می‌کند و عده‌ای روحش می‌خوانند و عده‌ای شعله.

پدربزرگ، اگر هنوز در تشریف خاکیان بودی، مقداری عسل و پرتقال به عنوان ره‌آورد از کرت برایت می‌آوردم. هاریدموس Haridemos را نیز؛ همان کمانچه‌کش ماهر که ساقه‌ی ریحان بر پشت گوش داشت، تا سه ترانه‌ای که دوست می‌داشتی برایت بخواند:

بادبان برکش، ایمانت را در آغوش گیر و بگذار هرچه پیش آید خوش آید،  
چه باک اگر نقشه‌ای به کام باشد یا نقش بر آب شود!

کاری در پیش است، بادبان برکش و مه‌راس  
جوانی را، بی قطره‌ای اشک، در پایش فرو ریز.

<sup>1</sup> Hortensio Felix Paravicino

فرزند آذرخشم و نواده‌ی غرش تندر،

به میل خویش برق می‌زنم و می‌غرم، به میل خویش تگرگ می‌بارانم.

اما به شعله بدل شده بودی. کجا می‌توانستم یافت، چگونه می‌توانستم دید؟ چه راه‌آوری می‌توانستم آورد تا تو را به یاد کرت بیاندازد و از گور برخیزی؟ تنها شعله می‌تواند مقبول نگاه تو افتد. آه، چه می‌شد اگر می‌توانستم شعله شوم و به تو بپیوندم!

سی‌وهفت سال بر روی این اتاقی که «تولدو» است، نشستی. حتماً سی‌وهفت سال بر ایوانی که اکنون ایستاده‌ام، پا نهاده و تاگوس Tagus گل‌آلود را نگرسته‌ای که در زیر پل الکانارا Alcantara Bridge جاری می‌شود. آن را نگرسته‌ای که می‌گریزد و پیش می‌رود تا به اقیانوس بریزد و محو شود. ذهنت همراه آن جاری می‌شد، زندگی‌ات نیز، و پیش می‌رفت تا به مرگ بریزد و محو شود. فریادهای تلخ و عصبانی از اندرونات بر می‌شد. مشت گره می‌کردی (آه نمی‌کشیدی، خشمناک می‌شدی) و با خود می‌گفتی: تاکنون هیچ کاری نکرده‌ام. آخر روح با رنگ و بوم چه کاری می‌تواند از پیش ببرد؟ زبینه‌ی من نیست که در این سر دنیا بنشینم و رنگ‌ها را در هم آمیزم. با قلم‌مو و بروم و قدیسان و مسیح‌های مصلوب بکشم. این عکس‌برگردان‌ها، روح را سبکبار نمی‌کند. دنیا تنگ است، زندگی تنگ است، خدا تنگ است. بایستی آتش برمی‌گرفتم - آتش، دریا، بادها، و سنگ‌ها - تا دنیا را، آن‌گونه که می‌خواستیم، بنا کنم: هم‌پای قامت خودم!

خورشید در کار غروب بود. بام‌ها طلایی شده، رود تیره گشته و ستاره‌ی شامگاهی از فراز کوه بال گسترده بود. چراغ‌های خانه‌ات روشن شده بود. کلفت پیر وفادارت، ماریا گومز، خوان می‌گسترده. جرونیما، مونس خواب و بیداری‌ات، بر ایوان شد و دست را آهسته لمس کرد، مبادا هراسانت کند. گفت: «هوا تاریک شده است. تمام روز کار کرده و چیزی نخورده‌ای. دلت به حال بدنت نمی‌سوزد؟ بیا...»

اما اکنون به آفرینش دنیایت فرمان ایست داده و به کرت جست زده بودی. بر روی کوه‌های کرت راه می‌رفتی و صدای نوازش‌گر را نشنیدی و دست سفید را احساس نکردی. هنوز بیست سالت نشده بود. هوا بوی مرزنگوش می‌داد. با خواندن سه ترانه‌ای که دوست می‌داشتی، و دستمالی با حاشیه‌های بلند بر گرد موی سیاهت و گل همیشه‌بهاری بر پشت گوشت، به صومعه‌ی مشهور وروندیسی Vrontissi می‌رفتی تا «عروسی قانا»<sup>۱</sup> را که عابد خواسته بود، بکشی.

ذهنت سرشار از رنگ‌های آبی و سرخ و سبز بود. عروس و داماد بر روی عسلی‌های بلندی جلوس کرده بودند. بر عسلی‌ها نقش عقاب دوسر بود. خوان عروسی آماده بود و مهمانان می‌خوردند و می‌نوشیدند. کمانچه‌کش در وسط آنان نشسته بود. کمانچه می‌زد و ترانه‌های عروسی می‌خواند. مسیح برمی‌خاست - شراب نوشیده و لپ‌هایش گل انداخته بود - و سکه‌ی نقره‌ای بر پیشانی کمانچه‌کش می‌نهاد...

ناگهان آوای محبوب، گفتمی از راهی بس دور، به گوشت خورد. با شنیدن آن، پاسخ دادی: «دارم می‌آیم.» لبخندزنان، دنبال زنی رفتی که از روی ملاحظت تو را به زمین بازمی‌گرداند. اما «عروسی قانا» در ذهنت شاخ و برگ افشاند. کمانچه‌ی کرت نوا ساز کرده و در درونت به ناله آمده بود، و بنگر که غذای روزانه به خوان عروسی می‌مانست! دو نوازنده به استخدام خود درآوردی. ای داماد، ایشان را فراخواندی تا هنگام غذا خوردن تو برایت بربط و گیتار بنوازند، تا غذا و شراب فقیرانه‌ات خوان عروسی قانا شود. وقتی هم دست از سفره می‌کشیدی، برمی‌خاستی (به یاد تصویری بودی که در ذهن کشیده بودی) و با سخاوت شاهانه، دو لیره بر پیشانی نوازندگان می‌نهادی.

چرا که شاهانه زیستی، حزم‌اندیشی را خوار می‌شمردی و دستمزد هنری‌ات را با گشاده‌دستی خرج می‌کردی. دوست و دشمن به یکسان تو را شماتت می‌کردند و می‌گفتند: «با خانه‌ی بیست‌وچهار اتاقه می‌خواهی چه کنی؟ تو را با نوازندگان چه کار؟ چرا مانند دیگران تمثال‌هایت را بر دوش نمی‌اندازی و برای فروش آن‌ها به کلیساها و صومعه‌ها نمی‌روی؟»

آنان تو را متکبر و نفرت‌خیز و بوالهوس خطاب می‌کردند. اگر کلامی بر ضد تو بر زبان رانده می‌شد، دیگ خشمت به جوش می‌آمد. هنگامی که برای نقاشی‌هایت قیمت تعیین می‌کردند، خشمگین می‌شدی و درمی‌آمدی که: «نقاشی‌های من فروشی نیست. آن‌ها را نمی‌توان خرید. اثرهای هنری، چون اثرهای من، در قیمت نمی‌گنجد. آن‌ها را به رهن نزد شما بر جای می‌نهم. هر زمان که بخوایم، پول‌هایتان را باز پس می‌آورم و نقاشی‌هایم را پس می‌گیرم.»

<sup>1</sup> Marriage of Cana

داوران می پرسیدند: «اهل کجایی؟ چرا به تولدو آمدی؟ تو که هستی؟» حرفشان را قطع می کردی و می گفتی: «مجبور نیستم جواب بدهم و جواب نخواهم داد.» اما هنگامی که مجبورت را نمی کردند، سمت را با خط درشت بر روی نقاشی ها می نوشتی و زیر آن، لقب «کرتی» را با غرور اضافه می کردی.

و هنگامی که سلطان فیلیپ، آن برج زهر مار، از دیدن تابلوی «سن موریس» که برای او کشیده بودی به هراس افتاد، لبانت را گزیدنی و سر تسلیم فرود نیاوردی. در عوض، پیچیده در شعله، خشم و غرور و هنر تسلیم ناپذیرت را با خود برداشتی و راهی «تولدو» شدی.

لحظه ی بزرگی بود. وجدانی ناب و پرهیزکار در یک کفه ی ترازو قرار داشت و یک امپراتوری در کفه ی دیگر. این تو، وجدان انسان، بودی که شاهین ترازو را در دست داشتی. این وجدان خواهد توانست روز قیامت در پیش گاه الهی بایستد و داوری نشود. خودش داوری خواهد کرد. زیرا وقار و عصمت و دلیری انسان خدا را هم انباشته از وحشت می کند.

پدربزرگ، مرا ببخش که نتوانستم خویشتن دار یکنم. آن لحظه ی پر جلال که از آستانه ی اسکوریال Escorial گذشتی و با گردنی افراشته عزیمت کردی و منافع خرد و کلان دنیا را با حقارت پشت سر نهادی، چنان سرشار از ستایش شدم که جرأت کردم آن را در جامه ی شعر بیاریم تا از گریختن بازدارم. گرامیداشت خود را با مرکب سیاه، با مرکب سرخ، می نویسم و به هوا می آویزم:

فرو خمیده بر طاقی، در زیر تابشی داغ  
 سلطان - کرمکی خرد - با نگاهی کش دار  
 بنایان را می نگرد که تابوت چارگوش تنهایش را  
 گرداگرد خویش بنا می کنند:  
 دخمه ای، کاخی، و گوری  
 خارای درشت تراش وحشی، خشن و عریان  
 بر خرسنگ سترون می خروشد.  
 دهان کف آلودش می پوسید و  
 چهره ی موم رنگ و قامت چروکیده ی سلطان ناصالح  
 آرام آرام فرو می پاشید که ناگهان  
 از یال کوهساران، کرکسی گرسنه  
 با فریادی شعف بار، بال فرو می کشد،  
 بر فراز آن هیکل بی جان:  
 سی سال پیش از این، گند جسد را بوییده بود.  
 نوجوان خوب روی کرتی، پرواز پرنده ی در کمین نشسته را  
 از ذهن خود حس می کند که می رود تا بر تن سلطان چنگال گشاید  
 در غارهای دو گوشش هنوز  
 صفیر پر خشم تازیانه ای طنین افکن است  
 که اش از معبد رؤیاها برون رانده بود:  
 «سلطان تابلو سن موریس را نمی پذیرد!»  
 هوا بر آشفته و سوزان وزید - شعله ها در هر سو  
 سلاح ها و سروشان، سینه ها مالا مال آتش، غرقه در خدا  
 نیزه ها زنبق های آفتاب شسته را به دوک ها بدل می کنند  
 از سنگ های شعله ور گل ها برمی جوشند  
 سپرها از مینا و لعل و زمرد است  
 و در این میان، نور چون شیری به نخجیر برمی خیزد و این همه را می بلعد.

در ملکوت، با قامت‌های مه‌آلودف ستبرسینگان  
می‌گذرند، در صفی چون اشباح در تندبادهای آغازین.  
با سرانگشتان پرتوان شیدا، جوان  
از صمغ لادن سوزان کوهساران کرت کلوخه‌ای می‌سازد  
با دستانی جاودانه عطراگین  
نیم‌روز و هوایی گرم لرزان بر فراز سنگ‌ها  
مرجان نازک‌اندام آفرینه‌ای دیگر را می‌بند  
با تابشی مبهم در متن نور  
و پرهیبی آسمانی که دشوار می‌توانش دید.  
چونان بالی فرسوده که با صدایی بلند فراگشوده شود  
بنای صومعه، لرزان، درون دیوارهایش، نمایان می‌شود  
سنگرگاه سنگین انسان، قامتی رختناک  
پنجره‌ای کبود گشوده می‌شود، رو به آسمان.  
فرشتگانی در هیأت پرندگان تا کوره‌ی عقل فرو می‌پرند  
و عتاب‌های سلطان سیاه چون سیب‌های سرخ معلق می‌ماند  
از فراز برج‌های ملکوت پاک کرکس خیالی، خاموش بر مغز کرد کرتی فرو می‌کوبد  
فرشته‌ای مقرب، با دهانی پر آتش.  
کودکان می‌گذرند، چون اخگران از پی باران شبانه  
و راهبان و دوشیزگان و بزرگانی با گونه‌های فرو افتاده  
و مادرانی فدایی فرزندان خویش، خدایگان خویش.  
دستان جوان در شور آغاز می‌سوزد.  
میلی مبهم گلویش را می‌فشرد.  
با دهانی به فراخی گشوده و سیری‌ناپذیر  
بوم کرباسی اثیر آسمان را می‌سنجد  
در درون مغزش رنگ‌های تند و غلیظ جاری می‌گردد و چالاک می‌جوشد  
پیش از آن که دست بتواندشان ربود.  
فرشتگان ستبربازو فرود می‌آیند  
و انبوه شهاب‌ها بر سرها فرو می‌ریزند.  
مشعلی در دست، رسولان به مغزش اندر می‌شوند،  
چون بیرق‌های نگونسار کارزار، در بازگشت  
کلیدها در دستانشان، و آتش‌ها، و آن نماد مقدس  
جامی بزرگ، با نقش مارها.  
جوان، خمیده‌سر، خدا را حس می‌کند  
که به شکل کپه‌های آتش بر او فرو می‌بارد،  
زوزه‌ای زار برمی‌آورد، تن بر فراز صلیب آویخته.  
زمین می‌جوشد. موهبت الهی، همچون زبان شیر،  
با اشتهایی تمام بر سنگ‌های جوشان لیسه می‌زند.  
و حجمی جنینی، در رقصی چالاک و پرپیچ‌وناب



ران‌های جوان را در بر می‌گیرد.  
 سر انگشتانش جرقه می‌زند، و او می‌افروزدشان یک‌یک،  
 سر شعله‌هایی باریک بر شمع‌هایی دو چند بالای انسان.  
 با تابشی نه این جهانی، همچون هلال مرواریدفام ماه  
 سطح برین خاک، لرزان، بر او پرتو می‌افکند:  
 «این تن را رها خواهم کرد، بهل تا بکشند،  
 خدا، آهن‌ربایی فراسوی ابرها،  
 به شبستان سماعی سه بار اثری فراز می‌کشدم.  
 اما سلطان، این خنازیر زهرآگین،  
 از مرغدانی تنگ و تاریک خود بروم می‌افکند،  
 نور را می‌بیند و می‌هراسد.  
 نفرین بر تو! بدرود، و بیاموز،  
 هان، غربال تن! که هنر نه تسلیم است و قاعده‌ای چند،  
 بل شیطانی است که قالب‌ها را در هم می‌ریزد.  
 تو را فرو می‌گذارم تا با جاروی گندیده‌ی خواجهگان حرم  
 موی زهار زنان بروبی.»  
 این بگفت و رو به خورشید و خاره ایستاد.  
 و چشمانش، آن دو گوهر گران‌بهای سخت، را بر صخره‌های عابدنشین دوخت.  
 لادن را بویید: کرت، ماده‌ببر نازآلود،  
 پیش خزید و خود را میان تیرگی تن تپنده‌اش گسترده.  
 تیمارهای گران، آرزوهای بزرگ و مردانه، بر طبل سینه‌اش می‌کوبید.  
 انبوه زنبوران در میان گل‌های مرزنگوش پرواز می‌کند  
 و «وروندیسی» محبوب بر سرش وارد می‌شود.  
 «پسیلوریتی» محبوب بر سرش وارد می‌شود.  
 «پسیلوریتی» می‌گدازد و بخار می‌شود  
 یخاب‌ها در چشمه‌ی مرمرین می‌تپند  
 پل قامت برمی‌افزاید، کمانچه نواهای کش‌دار شاد سر می‌دهد.  
 شوراب دریا بر لبانش، هنوز در گوش جان می‌تواند شنید - آی گنج پنهان -  
 صدای شماس راهب را در بارانداز «کاسترو» پیش از سفر دریایی و  
 هشدار دوگانه‌ی آن پیر سالدیده را که می‌گفت:  
 «کریاکوس! با شعله‌ی نبوت تدهین شده‌ای!  
 از چالگند ثروت بپرهیز، کاسه‌لیس دربار شاهان مباش،  
 راه‌های بکر و نیازموده را درمی‌نورد و پیش می‌رو!»  
 ای دل پرنخوت هوس‌باز،  
 آن‌گاه که امید، تردستانه رؤیاهای شیرین و برده‌وار هدیه‌ام می‌کرد،  
 چرا رو پوشاندی و پاشنه‌ی خشم‌آلود خویش بر من نکوبیدی  
 تا به ترکمان واداری؟  
 بازگرد ای دل، به خانه بازگرد!

می‌گفت و روحش چون پلنگی می‌جست.  
 انزوا برخاست، بارووار  
 خدا به مانند ستاره‌ای بر جبینش درخشیدن گرفت،  
 و او از پس پشت رو گرداند تا بگریزد،  
 ترانه‌ای جوانی‌بخش  
 کفه‌ای از ترازوی اراده‌اش را سنگین‌تر کرد:  
 کاری در پیش است، بادبان برکش و مهراس  
 جوانی‌ام را، بی‌قطره‌ای اشک، در پایش فرو ریز.  
 من و اشک ریختن بر جوانی؟ هرگز!  
 صبوری خفهام می‌کند. طاقتم طاق شده است!  
 من و تو - آی دل - آفریده شده‌ایم تا  
 بال‌های ناب آزادی را به زور بازو بگشاییم  
 و بر راه‌های برین بفرساییم.  
 شمشیری در دست داریم: از نور!  
 رو به سوی آفتاب می‌دار تا به کرت  
 تا آزادی را بیابی، و انزوی مقدس را!  
 شتابان به راست می‌پیچد، و رو به خانه‌ی پدری می‌آرد  
 در ایمن‌گاه دوردست،  
 ستیغ سربلند پسیلوریتی، چون پارچه‌ای  
 بر فراز ذهنش در اهتزاز بود.  
 پهن‌دشت «مسارا» گسترده و سبز خفته بود  
 با باغستان‌های آشنا.  
 ناگهان، اما، بر پا می‌جهد  
 دو دست هراس‌آور در خود می‌گیردش  
 صدای بال‌ها، صدای سیل‌آسای بال‌ها را می‌شنود و -  
 آه ای تابش بزرگ - دیدگانش ستاره‌باران می‌شود.  
 شعله‌های شیخ‌وار  
 سبز و زرین، در گریز، بر کاسه‌ی سرش زبان می‌کشند  
 و گوگرد، آذرخشی با تندبادهای گدازان.  
 ملکی مقرب بر سرپایش می‌جهد  
 باد گرمی از جنوب، با بال‌های آکنده از عطر لادن‌ها،  
 جوان را بر سینه‌ی ستبر خود می‌فشارد  
 پا بر زمین می‌کوبد، و راست رو به بالا می‌رود  
 و از ژرفای کبود آسمان فرا می‌گذرد.  
 جوان در سیلاب تند نور رنگ باخته است،  
 سربند کرتی خود را محکم می‌بندد،  
 و با چشمان سیاه گشوده و لب‌های کلفت بر هم فشرده،  
 در آفتاب سوزان، لایه‌ی فرودین زمین را می‌نگرد، که ذوب می‌شود.

لاشهای در مزار تابش خورشید، که مورچگان معمار می‌شویندش.  
 کوهساران صغیر می‌کشد، راه‌ها می‌پیچند،  
 سر بر سینه‌ی فرشته می‌نهد، و نور را می‌درود:  
 بلندای آرزو  
 قامت نامرئی زمین برمی‌خیزد  
 اکنون سینه‌ی فرشته‌ای که در درون اوست  
 بر اوج‌های بکر می‌افکندش  
 بر تنها امید آزادی، آزادی وحش  
 سرفرازترین جان‌پناه این جهان  
 بلندای کرت، زادبوم رازآلود<sup>۱</sup>.

تمام روز در کوجهای باریک «تولدو» پرسه زدم. در هوا بوی گوگرد را می‌شنیدم. گفתי صاعقه‌ای فرود آمده بود. بیش از سه قرن پس از عبور تو، باد هنوز بوی جانور وحشی می‌داد؛ گفתי شیری به این سو آمده بود. چه هراسناک و در عین حال لذت‌بخش است که راه بروی و احساس کنی که روحی بزرگ بر فراز سرت با خشم بال بر هم می‌زند!

پدر بزرگ، شب‌ها که به رختخواب می‌رفتم و اندرون‌هام سرشار از نفس تو می‌شد، خواب می‌آمد و مرا با خود می‌برد. خواب بود، یا کشتی سه‌دکله با بادبان‌های افراشته؟ به کشتی می‌شدم و تا می‌آمدم از ناخدا پیرسم که کجا می‌رویم، در مگالوکاسترو، در کرت، لنگر انداخته بودیم. سنگ شیران بال‌دار ونیزی در زیر آفتاب بعدازظهر گل‌رنگ می‌شد، پرچم سن‌مرقص Saint Mark بالای برج بزرگ در اهتزاز بود، بارانداز بوی شراب و روغن زیتون و لیمو و پرتقال می‌داد. پهلوی دروازه‌ی بندر میخانه‌ی جرانیمو Geronimo مانند لانه‌ی زنبور وزوز می‌کرد. از ملوانان مست ونیزی و جنوایی و زنان مفرغین که پاتوقشان بارانداز است، موج می‌زد. دوتایی پشت چلیکی می‌نشستیم. صدف و خرچنگ بریان، به عنوان مزه، برایمان می‌آوردند. پیاله‌هایمان را دم‌به‌دم، بی آن که لب به سخن بگشاییم، پر و خالی می‌کردیم و به چشمان هم زل می‌زدیم.

هر دو جوان بودیم، تو بیست ساله و من هفده ساله. هر چند که هر دو یک دختر را دوست می‌داشتیم، جنگ نمی‌کردیم؛ چرا که دوستان یک‌رنگ بودیم. شب‌ها در زیر پنجره‌ی بسته‌ی او آواز می‌خواندیم و سوز دل خویش را تسکین می‌دادیم. ترانه‌مان را بربط تو و گیتار من همراهی می‌کرد. آوازمان در هم می‌شد، صدای تو عمیق و مردانه بود و صدای من هنوز ناپخته. و دخترک را در انتخاب، پشت پنجره‌ی بسته‌اش، آزاد می‌گذاشتیم. سحرگاهان از هم جدا می‌شدیم. تو بدون خواب قلم‌مویت را برمی‌گرفتی و چنان‌که رسم تو بود، به نقاشی فرشتگان عظیم‌بالی که از درون شعله‌هایشان بیرون می‌جستند، می‌پرداختی. و من، در زیر سلطه‌ی خستگی، به خانه می‌رفتم تا بخوابم و در خواب ببینم که پنجره باز می‌شود و سیبی سرخ بر کف دستم می‌افتد.

و اکنون در میخانه به هم زل زده بودیم و چیزی نمی‌گفتم. زیرا پگاه روز بعد می‌خواستی عزیمت کنی. می‌نوشتیدیم تا درد جدایی را از یاد ببریم. دمدمه‌های نیمه‌شب بود که به قصد ترک میخانه از جا برخاستیم. شراب غلیظ مالویزی Meleavyzy نوشیده بودیم و ذهنمان باز شده، شاخ و برگ افشاند و همه‌ی دنیا را تسخیر کرده بود.

گفتم: «برادر منگی Meneghi، دنیا از آن ماست. بیا برویم.»

دست در کمر یکدیگر انداختیم تا تعادل از دست ندهیم. نفس تو را بر گونه‌ام حس کردم. از خود پرسیدم: تا به کی؟ تا به کی؟ چند ساعت دیگر سپیده‌دم از راه می‌رسد و نفس محبوب ترکم می‌گوید و دیگر هیچ‌گاه بر گونه‌ام نمی‌خورد! اما جوان بودم. درد را تحمل کردم و چشمانم لبریز از اشک نشد.

<sup>۱</sup> با سپاس فراوان از دوست بزرگوارم، دکتر احمد کریمی حکاک، که با برگردانی این شعر، چون همیشه، مرا رهین منت خویش ساخته است.

از دروازه‌ی بندر گذشتیم. به راست پیچیدیم و از دیوارهای ونیزی که پیرامون شهر را گرفته‌اند بالا رفتیم. ماه در قرص کامل خویش، غمناک بر فراز سرمان آویخته بود. تنها ستارگان بزرگ توانسته بودند در برابر تابش آن تاب بیاورند و بر پهنه‌ی آسمان شیری و گنگ می‌درخشیدند. دریای کرت نیز در سمت راستمان می‌غرید.

ای همسفر محبوب من، ایستادی و دست دراز کردی. گفתי: «آب را بنگر. در کار حمله به دیوارهاست تا آن‌ها را فرو خورد و ونیزی‌ها را بیرون براند. مگر نمی‌بینی؟ خوب نگاه کن - منگی کوچولو، آن‌ها امواج نیستند (منگی کوچولو لقبی بود که از روی کنایه به من داده بودی)، اسبانی هستند؛ سواره‌نظامی ترسناک.»

خندیدم و گفتم: «منگی، امواج هستند. اسب نیستند.»

شانه بالا انداختی و گفתי: «تو با چشمان خاکی می‌بینی و من با چشمان دیگر. تو جسم می‌بینی و من روح.»

- شاید همین مؤید این امر باشد که ما دوستان خوبی هستیم و دل به جدایی نمی‌دهیم. مگر روح دل به جدایی از جسم خود را می‌دهد؟

به یاد جدایی افتادیم و سینه‌مان شرحه‌شرحه شد.

بازویم را فشردی و گفתי: «بیا، از جدایی سخن مگو.»

زمانی دراز، در زیر نور ماه، پیش می‌رفتیم. اما فکر جدایی از ذهنمان بیرون نمی‌شد. هر دو تلاش می‌کردیم که اندیشه‌مان را به سوی دیگر متوجه کنیم و خود را از دست گریه‌هایی دهیم. از گریستن شرمناک بودیم. هر دو افسانه‌های مقدس را خوانده بودیم و به استقامت قدیسان در زیر شکنجه‌ی فراق رشک برده بودیم - هرچند که عزیزان خود را برای همیشه ترک می‌گفتند، قطره‌ی اشکلی چشمانشان را نمی‌آلود - و پیمان بسته بودیم که از آنان پیروی کنیم.

تا سکوت را جادو کنی، پرسیدی: «به چه فکر می‌کنی؟»

کوشیدم که احساس‌هایم را پنهان کنم و پاسخ دادم: «هیچ چیز. ها، راستی دریای کرت چه پهناور است. داشتم به این فکر می‌کردم. حالا که آن را بر زبان آورده‌ام، دلم می‌خواهد به ساحل بروم و به بهای غرق شدن، با امواج بجنگم.»

در پاسخ گفתי: «جوانی خود را جاودان می‌داند. برای همین است که با مرگ پنجه در پنجه می‌افکند.» و دستم را گرفتی، گفتم می‌خواهی مرا از رفتن به ساحل بازداری.

شادمان شدم. فشار دست جلوه‌ی نوازش برای من داشت. هرچند که درد از دست دادن تو فزون‌تر می‌شد، خود را به بیماری زدم و پیشنهاد کردم که گفت‌وگویمان را به نیازهای روزمره بکشانیم تا لحظه‌ای فراق را از یاد بریم.

پرسیدم: «منگی، چگونه می‌خواهی در سرزمین‌های بیگانه زندگی کنی؟ نه کسی را می‌شناسی و نه کسی تو را می‌شناسد. ستاره‌ی اقبال تو هنوز ندیده است. لیره‌هایی که برادرت مانوسوس به تو داده، زیاد نیست. وانگهی، می‌دانم که چقدر گشاده‌دستی. طولی نمی‌کشد که آن‌ها را خرج می‌کنی. و پس از آن؟ نمی‌ترسی؟»

جواب دادی: «منگی کوچولو، به خاطر من خودت را رنجه مدار. هر اندازه کم داشته باشم، بس است. هرچه زیادتر داشته باشم، بس نیست. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

- نه.

به‌سان کودکی خندیدی و گفתי: «من هم نمی‌فهمم. باری؛ همین است که هست.»

اما دریافتی که در تشویشم دست بر شانه‌ام نهادی و برای تسلامی من گفתי: «منگی کوچولو، نگران مباش. بلایی بر سرم نمی‌آید. هدف‌های بزرگی در ذهن دارم و قدرت بزرگی در دست. در اروپا، یعنی جایی که می‌خواهم بروم، با استخوان‌دارترین آن‌ها رقابت می‌کنم تا روحم را وادارم که برود یا از بین برود. اول از همه قصد دارم با میکلا آنژ در بیافتم (هراسان مشو). چند روز قبل نسخه‌ی کوچکی از روز قیامت را که در رم نقاشی کرد، دیدم. از آن خوشم نمی‌آید.»

از چشمانت در ماهتاب شعله بیرون می‌زد. صدایت خشک شده بود. خم شدی، صخره‌سنگی برداشتی و به دریا پرتاب کردی. گفתי میل آن داری که با سنگ زدن بر امواج، قدرت خویش را به رخ آن‌ها بکشی.

- چرا چنین نگاهم می‌کنی؟ تصور می‌کنی زیاد شراب خوردم و مست شدم؟ مست نیستم. نه، از آن نقاشی خوشم نمی‌آید. او تن را رستاخیز می‌دهد. دنیا دوباره آکنده از بدن می‌شود. مرا با آن‌ها کاری نیست! روز قیامت دیگری خواهم کشید. با دو لایه. لایه‌ی پایین: گورها - که در حال باز شدن هستند و کرم‌هایی به بزرگی بدن انسان بیرون می‌آید؛ نگران و سر بالا گرفته، گویی هوا را می‌بویند. لایه‌ی بالا: مسیح - مسیح، تنهای تنها - خم می‌شود، به کرم‌ها می‌دمد و هوا انباشته از پروانه می‌شود. معنای رستاخیز این است - کرم‌ها باید پروانه شوند، نه این که به سوی ما بازگردند و به کرم‌های جاودان بدل گردند.

سر برداشتم و در نور جادویی ماه به تو نگرستم. هوای پیرامون سر شعله‌ورت، انباشته از پروانه بود.

می‌خواستم لب بگشایم و چیزی بگویم (این روز قیامت بر من فوق‌العاده راضیانه می‌نمود). اما به هیجان آمده بودی و دلواپس آن بودی تا به موقع رازهایت را برایم بگویی. سپیده در کار دمیدن بود و به زودی مجبور به ترک یکدیگر می‌شدیم. گمان ندارم که دیگر مورد خطابت من بودم. پیش می‌رفتی و حدیث نفس می‌کردی.

- روح‌القدس را در حال نزول بر سر رسولان، به صورت کبوتری نقاشی می‌کنند. شرم‌آور است! آیا هرگز احساس نکرده‌اند که روح‌القدس آنان را می‌سوزاند؟ کجا آن پرنده‌ی معصوم و خوردنی را یافتند؟ چگونه می‌توانند به صورت روح به ما عرضه‌اش دارند؟ نه، روح‌القدس کبوتر نیست. آتش است؛ آتشی آدم‌خوار که چنگال‌هایش را در سر قدیسان و شهیدان و تلاش‌گران بزرگ فرو می‌کند و به خاکسترشان بدل می‌سازد. روح‌های پست، روح‌هایی هستند که روح‌القدس را به جای کبوتر می‌گیرند و خیال می‌کنند که می‌توانند آن را بکشند و بخورند.

خندیدی و به گفته‌ی خود چنین افزودی:

- یک روز، اگر خدا بخواهد، روح‌القدس را بر فراز سر رسولان نقاشی می‌کنم و آن‌گاه خواهی دید.

ساکت شدی و بازویت را با سرعت به بالا و پایین در تکان آوردی. گفתי «عید گل‌ریزان<sup>۱</sup> آینه را در هوا می‌کشیدی.

پرسیدم: «آیا نمی‌توانی آتش را به نور بدل سازی؟» اما در دم از گفته پشیمان شدم. زیرا چهره‌ات سیاه شده بود.

ابرو گره کردی - به گونه‌ای نگاهم کردی که لحظه‌ای پنداشتم خشمناکی - و پاسخ دادی: «امان از این جنون تو برای نور! شتابت از برای چیست؟ این به ما مربوط نیست. این زمین است، نه ابر، و زمین از جسم‌هایی با گوشت و چربی و استخوان درست شده است. بیا تا آن‌ها را به شعله بدل سازیم. کار ما بیش از این نیست. همین اندازه از ما برمی‌آید، که بس است. آتش حتی درون ساقه‌ای مرده خوابیده است و در برگ درخت، و در لباس‌های شاهانه‌ی فاخر و ابریشمین. خوابیده است و چشم‌به‌راه انسان است تا بیدارش کند. آتش را بیدار کن! وظیفه‌ی انسان همین است! شعله در سنگ‌ها و آدمیان و فرشتگان نفوذ می‌کند. آن شعله چیزی است که می‌خواهم نقاشی کنم. سر آن ندارم که خاکسترها را نقاشی کنم. من هنرمندم، نه عالم مذهبی. لحظه‌ای که می‌خواهم نقاشی کنم، لحظه‌ای است که آفرینگان خدا در حال سوختن؛ درست پیش از آن که خاکستر شوند. چه می‌شد اگر به موقع می‌رسیدم - دیگر چیزی نمی‌خواهم - چه می‌شد اگر به موقع می‌رسیدم. برای همین است که می‌بینی چنان شتابناک و در تب و تابم. می‌خواهم پیش از آن که به خاکستر تبدیل شوند، برسم.»

درآمدم که: «ساکت باش! همسفرم، آرام باش. می‌ترسم.»

- منگی کوچولو، نترس. آتش، مادر عذراست. حامل پسر جاودانی است؟ کدام پسر؟ آتش. زندگی، عالم برزخ است. می‌سوزیم. این وظیفه‌ی بهشت است تا شعله‌ای را که برای آن آماده کرده‌ایم، بگیرد و به نور بدل سازد. بهتر است بگذاریم این کار را بهشت انجام دهد.

دوباره ساکت شدی. اما لحظه‌ای بعد اضافه کردی که:

<sup>۱</sup> عید گل‌ریزان (پنطیکاست)، هفتمین هفته بعد از عید پاک به یادبود نزول روح‌القدس بر حواریون مسیح در روز پنطیکاست.

«می‌خواهم بدانی که بشر این‌گونه با خدا همکاری می‌کند. عده‌ای مرا رافضی می‌نامند. بگذار چنین کنند. من کتاب مقدس مخصوص خود را دارم، که آن‌چه را کتاب مقدس دیگر فراموش کرد، یا جرأت نکرد بگوید، می‌گوید. آن را می‌گشایم و در سفر آفرینش می‌خوانم: خداوند جهان را آفرید و به روز هفتم استراحت کرد. در آن وقت، واپسین آفریده‌اش - انسان - را صدا کرد و گفت: پسر، اگر دعای خیرم را می‌خواهی، به من گوش کن. جهان را آفریدم. اما از تمام کردن آن غفلت ورزیدم. نیمه‌کاره رهاش کردم. تو آفرینش را ادامه بده. جهان را شعله‌ور ساز، آن را به آتش بدل کن و به منش بازگردان. آن را بدل به نور خواهم کرد.»

بر اثر هوای صاف و گف‌وگویی جدی، به عالم هوشیاری برمی‌گشتم. بر روی صخره‌سنگی نشستیم و به دریا خیره شدیم. در مسیر خورشید، آسمان‌ها در حاشیه‌ی افق به سپیدی گراییده بودند. آن پایین، دریا هنوز تیره بود و می‌غرید. منگی، هنگامی که لحظه‌ای به تو رو نمودم، چنین می‌نمود که در شعله پیچیده شده‌ای.

پاسخ دادی: «تو آن را روح می‌نامی و من شعله.»

- من بدن را دوست می‌دارم. در نظرم تن مقدس است. آن هم از خداست. عصبانی مشو اگر چیز دیگری به تو بگویم: تن تابشی از روح دارد و روح کرکی از تن. به سان دو دختری که دوست خوب و همسایه‌ی همدن، روح و تن در تعادلی هماهنگ با هم می‌زیند. تو این توازن مقدس را خرد می‌کنی.

- توازن یعنی مرداب، و مرداب یعنی مرگ.

- ولی در آن صورت، زندگی انکار وقفه‌ناپذیر است. تو ثمره‌ی انحلال متقابل را که رسیدن به توازن است، انکار می‌کنی. این را خرد می‌کنی و نامتین را می‌جویی.

- من متین را می‌جویم. نقاب‌ها را پاره می‌کنم، لایه‌های تن را برمی‌دارم. به خود می‌گویم: چیزی جاودانه در زیر گوشت وجود دارد. غیر از این نمی‌تواند باشد. این است آن‌چه می‌جویم. این است آن‌چه می‌خواهم نقاشی کنم. بقیه را - نقاب‌ها، گوشت، زیبایی - با کمال میل به تی‌تیان‌ها و تنتوره‌ها عرضه می‌کنم و امیدوارم از آن لذت ببرند.<sup>۱</sup>

- می‌خواهی از تی‌تیان و تنتوره فراتر روی؟ ترانه‌ی کرتی را از یاد مبر که می‌گوید: «اگر آشیانه‌ات را بر جای بلند بنا کنی، شاخه خواهد شکست!»

سر تکان دادی و گفتی: «نه، نمی‌خواهم فراتر از کسی بروم. من تنها و منزوی‌ام.»

- منگی، به خودت خیلی مغروری؛ مانند ابلیس.

- نه، من بیش از اندازه تنهاییم.

- دوست عزیز، مواظب باش! خداوند غرور و انزوا را مجازات می‌کند.

بی آن که پاسخ دهی، نگاهی واپسین به دریای غران افکندی و نگاهت را به روی شهر خفته گردانیدی. اولین خروس‌ها خواندند. به پا خاستی و گفتی: «بیا، سپیده‌دم است.»

دوباره دست در کمرم انداختی و رفتن از سر گرفتیم. کلماتی از زیر لب می‌گفتی و دهانت را باز و بسته می‌کردی. معلوم بود که می‌خواهی رازی را بر من بگشایی. اما تردید می‌کردی. عاقبت خویشتن‌داری از کف دادی و گفتی: «منگی کوچولو، چیزی که می‌خواهم به تو بگویم، مایه‌ی تشویش است. مرا بیخس. آن را به حساب مستی‌ام بگذار.»

خندیدم و گفتم: «حالا که مستی، آن‌چه می‌خواهد دل تنگت بگو. شراب مالویزی سخن می‌گوید، نه تو... خوب؟»

در نور نیم‌رنگ سپیده‌دم، صدایت عمیق و آزرده طنین افکند.

<sup>۱</sup> تی‌تیان Titian، نقاش ایتالیایی در قرن هفدهم. از آثار فراوان او می‌توان «حلول روح‌المقدس در مریم عذرا»، «رستاخیز»، «مسیح با تاج خار»، و «عید تیشیر» را نام برد.

تنتوره Tintoretto، نام اصلی یاکوپوربوستی، نقاش ونیزی در قرن هفدهم. از میان آثار او، «عروج به جلجتا» و «تصلیب» از شهرتی عالم‌گیر برخوردار است.

- شبی از خدا تمنا کردم که: «بارالها، کی می خواهی ابلیس را ببخشایی؟» و خدا پاسخ داد: «هرگاه که او مرا ببخشد.» دوست جوان من، می فهمی؟ اگر زمانی از تو پرسیدند که بزرگترین همکار خدا کیست، باید بگویی ابلیس. و اگر پرسیدند غمگینترین مخلوق خدا کیست، باید بگویی ابلیس. و سرانجام اگر پرسیدند پسر عیاش کیست، هم او که پدرش گوساله‌ی پرواری را ذبح کرده و با آغوش باز چشم‌به‌راه اوست، باید بگویی ابلیس.

سربسته‌ترین رازهای خود را بر تو فاش می‌سازم. چرا که می‌خواهم بدانی دیگر برای من دیر شده است، یا قادر نیستم تا همه‌ی آنچه در ذهن دارم به انجام رسانم. تو باید به این پیکار ادامه دهی. بدون ترس ادامه بده و هیچ‌گاه این فرمان وحشی را که کرتی به کرتی می‌دهد، از یاد مبر: جوانی‌ات را، بی قطره‌ای اشک، در پای آن فرو ریز! معنای مردانگی و دلاوری - پالیکار - این است. خواست غایی شعله‌ی مقدس این است.

سوگند می‌خوری؟ می‌توانی انجامش دهی؟ سستی به خود راه نمی‌دهی؟ به پشت سر نگاه نمی‌کنی و نمی‌گویی «کامیابی چیز خوبی است، آغوش زن و افتخار نیز...»؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

- منگی، مسؤولیتی که بر دوشم می‌گذاری، سنگین است. نمی‌توان اندکی از شرننگ وظیفه‌ی انسان کاست؟

- چرا، اما نه برای من و تو. سه گونه روان وجود دارد و سه گونه نیایش. ۱- خداوندگارا، کمانی در دستان تو ام. مرا می‌کش، مهل تا بپوسم. ۲- خداوندگارا، چندانم مکش اما که بشکنم. ۳- خداوندگارا، چندانم بکش تا بشکنم. باری چه پاک از شکستمن.

انتخاب کن!

\*

بیدار شدم. ناقوس‌های کلیسای مجاور، سانتو تومه Santo Tomé، زنگ نماز صبح‌گاهی را می‌زدند. روز آغاز گشته بود. فریادها در خیابان پژواک می‌افکند، پاشنه‌ی کفش زنان بر قلمه‌سنگ‌ها می‌خورد، خروسی جوان در حیاط با صدای شکسته می‌خواند. «تولدو» بیدار می‌شد. رؤیایم هنوز به پلک‌هایم چسبیده بود. هنوز می‌توانستم واژه‌ی واپسین و بی‌امان را، که از وحشتم انباشته و بیدارم کرده بود، بشنوم. انتخاب کن!

پدربزرگ محبوب، از آن شبی که در «تولدو» خوابیدم و تو با بوییدن ورود یک کرتی به همسایگی‌ات از گور برخاستی، به رؤیا بدل شدی و به سراغم آمدی، چند وقت - لمحهای یا سه قرن - می‌گذرد؟ در فضای عشق، چه کسی می‌تواند میان لمح و ابدیت تمایزی قائل شود؟ از آن زمان، عمری گذشته است. موی سیاه، سفید شده و شقیقه‌ها فرو افتاده، چشم‌ها تار گشته است. هیچ‌گاه نتوانستم دریابم که کمان در دست چه کسی، دست خدا یا دست شیطان، صدا کرد. اما از احساس قدرتی، بس بزرگ‌تر و ناب‌تر از قدرت خودم، که دم‌به‌دم با تیر و کمان مسلح می‌کرد، شادمان می‌شدم. تمام چوب‌ها از صلیب واقعی‌اند. زیرا از تمام چوب‌ها صلیب می‌توان ساخت. به همین ترتیب، تمام بدن‌ها مقدسند. زیرا از همه‌ی آن‌ها کمان می‌توان ساخت. تمامی عمر، کمانی در دستان بی‌رحم و سیری‌ناپذیر بودم. آن دست‌های ناپیدا، چندین بار کمان را کشیدند و باز کشیدند تا صدای غژاژ آن را در نقطه‌ی شکستن شنیدم! و هر بار فریاد زدم: «بگذار بشکنند.» آخر، پدربزرگ، فرمانم داده بودی که انتخاب کنم و انتخاب کردم.

انتخاب کردم. حالیا هوای گرگ و میش بر فراز تپه‌ها تیرگی می‌افکند. سایه‌ها دراز شده‌اند، هوا انباشته از مردگان گشته است. جنگ به پایان نزدیک می‌شود. آیا پیروز شدم یا شکست خوردم؟ تنها چیزی که می‌دانم این است: پوشیده از زخمم و هنوز بر روی پا ایستاده‌ام.

پوشیده از زخم، همه در سینه. پدربزرگ، آنچه می‌توانستم کردم. بیش‌تر از توانم، همان‌گونه که تو رهنمایی کردی. نمی‌خواستم مایه‌ی سرافکنندگی‌ات گردم. اکنون که نبرد پایان یافته است، می‌آیم تا در کنارت بیارامم، تا در کنارت خاک شوم، تا هر دو چشم‌به‌راه روز محشر باشیم.

پدربزرگ، دستت را می‌بوسم. شانهای راستت را می‌بوسم. شانهای چپت را می‌بوسم.

پدربزرگ، سلام!

پایان



تهیه شده در سایت گرداب - فروردین ۱۳۸۸

اگر مایل به همکاری در خطایابی املائی این کتاب یا فرآیند تولید کتاب‌های الکترونیکی هستید، ما را در جریان گذارید.

در گرداب بجویید:

